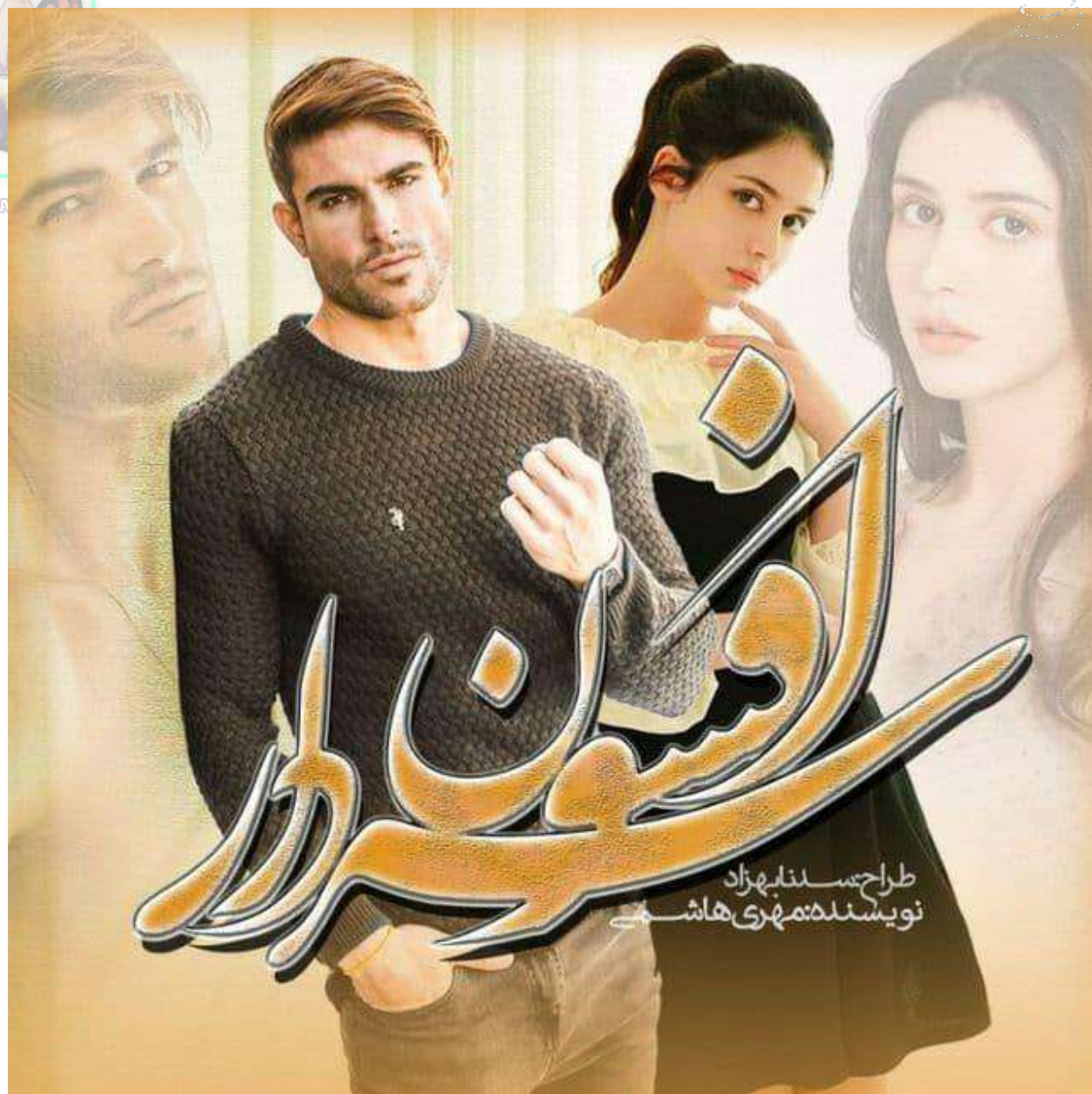


@DONYA



طراح ساندپهزاد
نویسنده مہری ہاشمی





@DONYAEMAMNOE

افسونِ سَودار

خلاصه:

افسون یه دختر متین و معتقده که واسه کمک به دوستتت سر قرار می‌ره که زندگیتت رو به کل عوض می‌کنه. اون اطلاع نداره که دوستتت کلی پول از مردی به نام سردار حاتم که یه خلافکار خنثن ولی آسیب دیدمست دزدیده و حالا افسون رو جای خودتت واسه تسویه حساب فرستاده. افسون وارد عمارت سردار می‌شنه و زندگیتت به کل عوض می‌شنه و مجبور می‌شنه به خاطر اعتقاداتت بجنگه و آزارهای اون مرد با فوبیاهای عجیب و غریب رو تحمل کنه....

و این وسط پی به رازهایی در مورد کثنته نشدن خانوادتت می‌بره اونم زمانی که وجودتت سردار مغرور رو افسون کرده و تنده نفس کسی که همه بهنت انگ همجسنگرا بودن می‌زنن چون از همه زن‌ها فراریه و فقط با افسون کنار اومده.....



صورتتم رو تو یقه پالتوی قرمز آینه‌از که به اجبارش پوشیدم فرو کردم و دارم از سرما یخ می‌زنم. نفس عمیقی می‌کشم که از بوی گندِ سیگار جا مونده رو لباساش عق می‌زنم. لعنتی بدرد نخور، بارها گفتم من حالم از بوی سیگار بهم می‌خوره ولی کو گوش شنوا؟ هر





@DONYAEMAMNOE

بار که به دیدنم میاد خودش رو تو سیگار خفه کرده و من آخرش نفهمیدم کار این دختر چیه که این قدر مشکوک!

هنوز نمی‌دونم این جا، این وقت شب، منتظر کی هستم، فقط می‌دونم باید این کیف مشکی که از محتویات توش هیچ اطلاعی ندارم رو به یکی تحویل بدم. فرقی هم نمی‌کنه، اصلاً به من ربطی هم نداره این یه کمک به همسایه یه سالمه، کاری که ازم خواسته رو واسش انجام می‌دم، ولی حسابی شاکیم هم از سرما و گشنگی هم از این انتظار کش اومده تموم نشدنی. نگاهی به ساعت می‌ندازم، دقیقاً دو ساعت و چهل و پنج دقیقه ست که این جا ایستادم. لعنت بهت آیناز، من باید صبح زود سر کار باشم پس چرا نمیان؟ کاش حداقل بدونم چرا با لباسای یکی دیگه این جام.

دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم و سعی می‌کنم با دمیدن کمی گرمش کنم. نگاهم رو به آسمون اون دونه های سفید برف می‌دم، چشم غره ای به آسمون می‌رم، من امشب با همه سر جنگ دارم. عصبی لگدی به سنگ ریزه زیر پام می‌زنم و خسته از این انتظار می‌خوام راهم رو بکشم و برم که ون مشکی از انتهای کوچه به این





@DONYAEMAMHOE

سمت می پیچه. پوزخند می زنم، انتظار به پایان رسید لااقل بعد
تحویل کیف می تونم به اون اتاق ۲۰ متری که فقط یه رخت خواب
توشه برگردم و خودم رو به یه چایی داغ و یه نیمرو مهمون کنم.

ون زیادی مرموز جلوی پام متوقف می شه. سعی می کنم داخل رو
ببینم ولی از شیشه های دودیش هیچی مشخص نیست، تقه ای به
شیشه می زنم.

_هوی عمو، از پشت ابرا بیا بیرون ببینمت.

تنها زندگی کردن باعث شده گستاخ بشم تا بتونم از خودم دفاع
کنم تا هر کسی از راه رسید به جرم زن بودن و ضعیف بودن بهم
ظلم نکنه، من یاد گرفتم که از خودم ضعف نشون ندم. تقه ای
دیگه به شیشه می زنم که

در ریلی باز می شه و دستی سمت یقم دراز میشه. با ضرب توی
ماشین پرت می شم. دستمالی رو بینی و دهنم گرفته می شه و من
فقط می تونم پوزخند مرد کچل و زیادی بزرگ روبه روم ببینم
و سیاهی مطلق.





@DONYAAYEMANOE

سعی می‌کنم چشمام رو باز کنم ولی هیچی جز سیاهی نیست،
انگار که یه گونی مشکی رو سرم کشیده شده و دستام هم از پشت
بسته شده. با دردی که تو پهلوم می‌پیچه تکونی می‌خورم و آخ
آرومی از گلوم خارج می‌شه. لعنت به کسی که این جوری با نامردی
به‌هم لگد زد و لعنت به اون صدای زمختش.

__پاشو ببینم انتر...__

با نفرت جوابش رو می‌دم.

__انتر خودتی عوضی.__

بلافاصله صدای بلند خنده ایی تو اتاق می‌پیچه و یه صدای خش
دار زخمی که فقط یه کلمه می‌گه:

__خفه.__

صدای خنده قطع می‌شه. دستی به شونم چنگ می‌شه و از زمین
بلندم می‌کنه، چقدر بدم میاد کسی به‌هم دست بزنه، من دختر حاج
بابام محرم نا محرمی حالیمه، سعی می‌کنم دستش رو پس بزنم.

__ولم کن لعنتی، دست نزن به‌هم.__





@DONYAEMAMNOE

اهمیتی به تقلاهام نمی‌ده و صداش رو می‌شنوم.

__چشم قربان.

حتماً طرف صحبتش من نیستم چون این رو می‌گه و گونی که رو سرم کشیدن رو با وحشی‌گری می‌کشه که موهای زیادی لَختم تو صورتم پخش می‌شه و چقدر از این که شالم سرم نیست معذب می‌شم. سرم رو کمی تکنون می‌دم تا موهام که جلوی دیدم رو گرفته کنار بزنم. نور اتاق این قدر زیاده که چشمم رو می‌زنه.

__این دیگه کدوم خری؟

همه آدمای اطراف من از ادب هیچ بویی نبردن. نگاهم رو می‌دم به مردی که این حرف رو زده، قدِ زیادی بلند و هیکل چهارشونه اش با اون موهای بلندی که پشت سرش بسته زیادی تو ذوق می‌زنه. می‌خوام چیزی بگم که مرد کچل کناریم زودتر به حرف میاد.

__قربان خودش دیگه، اومده بود سر قرار، پالتوی زرشکی کوله مشکی.

__هر الاغی که پالتوی زرشکی تنشه رو باید بیاری این‌جا؟





@DONYAEMAMNOE

نه، این دیگه خیلی بی شعوره، نگاهم رو تو چشماش می دوزم
_هی تو، هر چی که به خودت میاد رو به من نسبت نده.

سمتم میاد و با لبخند نگاهم می کنه. صورت جذابی داره ولی
نگاهش ترسناکه. کاش یکی بهم حالی کنه من این دهن رو اینقدر
بی مورد باز نکنم، انگار این وظیفه به عهده خودشه که می گه:

_می دونی من با آدمایی که زبونشون درازه چیکار می کنم؟
فرصت تجزیه تحلیل بهم نمی ده و با مشت تو دهنم می کوبه و من
از پشت رو زمین پرت می شم

_اصل اول، جلوی حبیب زبونت کوتاه باشه این رو همه می دونن،
مگه نه؟

مگه نه رو فریاد می زنه و به جمع پنج نفره اطرافم نگاه می کنه.
چند نفر خیلی زود تایید می کنن و من خون جمع شده تو دهنم
رو تف می کنم.

هیچ وقت نخواستم ضعیف باشم پس بدون آه و ناله سعی می کنم
تو جام بشینم و با صدایی که سعی دارم از درد نلرزه می گم:





@DONYAEMAMNOE

_اگه دستام باز بود می‌دونستم چی کار کنم، کسی رو با دست بسته زدن هنر نیست جناب حبیب خان.

یه پوزخندم ته حرفام می‌ذارم که حسابی کفریش می‌کنه. سمتم میاد و دستش رو تو موهام چنگ می‌کنه و از جا بلندم می‌کنه، "لعت بهت، حس می‌کنم حجم زیادی از موهام از ریشه کنده می‌شه" تو صورتم فریاد می‌زنه ولی طرف صحبتش همون کچل کناریمه.

_بیا دست این رو باز کن ببینم چه گوهی می‌خواد بخوره؟!

_بسه حبیب.

بازم اون صدا! شبیهه صدایی که از فریادِ زیادیِ خش برداشته. نگاهم تو نگاهِ خشنِ مرد روبه روییم قفله و نمی‌تونم صاحب صدا رو ببینم.

_ولش کن.

نفسهای خشمگینش تو صورتم پخش می‌شه و با هول، من و به عقب پرت می‌کنه. واسه بار چندمه که امروز با پشت به زمین





@DONYAEMAMNOE

خوردم نمی‌دونم ولی این رو خوب می‌دونم که پوست سفیدم حتماً
کبود می‌شه.

__با این لباسا اون جا چی کار می‌کردی؟

این بار موفق می‌شم ببینمش. رویِ صندلیِ سلطنتیِ سفید بزرگ
نشسته و نگاه اخموش به من. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسه
کلمه جذابه، آره واقعاً جذابه، هیکل بزرگی داره با موهای قهوه‌ای
خوشرنگی که رو پیشونیش ریخته.

__تا حالا که خوب زبون درازی می‌کردی، لال شدی چرا؟

چشم غره‌ای به مرد خشن کناریم که انگاری زیادی عصبانی و با
انگشت به پیشونیم ضربه می‌زنه می‌رم و نگاهم رو به کسی که این
سوال رو ازم پرسیده ومنتظر جوابه می‌دم.

__من اومده بودم اون کیف رو تحویل بدم.

یه ابروش بالا می‌پره، با دست اشاره‌ای می‌کنه و یکی از اون مردای
حاضر تو جمع کوله‌ای که قبلاً مال من بود و الان دست اوناست
رو سمتش می‌گیره.





@DONYAEMAMNOE

—چی تو این کوله هست که می‌خواستی تحویلش بدی؟

شونه ای بالا می‌ندازم

—نمی‌دونم، اهمیتی نداره، آیناز گفت امروز نمی‌تونه بیاد سر قرار
و من به جاش اومدم.

نگاهم رو به دستایِ بزرگ و قویش با اون انگشترا و دستبندایی که
تو دستشه می‌دم. در کوله رو باز می‌کنه و محتویات توش رو رو
زمین خالی می‌کنه و من چشمم رو می‌دم به دو تیکه لباس و چند
تا دونه سنگ بدرد نخور. واسه این سه ساعت انتظار کشیدم؟ اونم
تو سرما و با شکم گرسنه. چشمای متعجبم رو که می‌بینه می‌گه:
—خب؟

چشمام رو تو چشمایِ منتظرش قفل می‌کنم و محکم می‌گم:

—به من گفت اونجا وایستم و کوله رو تحویل بدم، همین.

نمی‌دونم کجایِ جمله ام این قدر باعث عصبانیت حبیب خان شد
که با خشم اسلحه رو از پشت کمرش بیرون آورد و دقیقاً وسط
ابروم گذاشت. نه، دیگه نمی‌شه محکم بود، اینا کین من گیرشون





@DONYAEMAMNOE

افتادم؟ این زندگی یک نواخت و روتین من کجا و اسلحه کجا؟
فشاری به پیشونیم میاره و فریاد میزنه:

_آشغال ما رو مسخره کردی؟ تا سه می شمرم، پولای من کجاست؟
پول، چه پولی؟ من فقط به جبران کمک هایی که آیناز بهم کرده
بود قبول کردم این کار رو بکنم. با صدای لرزونی می گم:

_من، از چیزی خبر، ندارم، کدوم پول؟

ضامن اسلحه رو می کشه که من از ترس جیغی می زنم

_می کشمت.

_حبیب.

خشن می گه:

_بذار بکشمش، اگه چیزی نمی دونه پس به چه دردی می خوره؟

_صبر کن اونم به وقتش، بذار ببینم چی می دونه.

حبیب عقب می کشه و من نفس حبس شدم رو آزاد می کنم. مردِ

مرموز از رو صندلی بلند می شه و سمتم میاد و من نگاهم رو می دم





@DONYAEMAMNOE

به اُون قدِ زیادی بلند. بهم می‌رسه، دورم می‌چرخه و من بند دلم
از نگاه زیادی دقیقش پاره می‌شه. واسه اولین بار به خودم اجازه
می‌دم که ضعیف باشم و اشکم از گوشه چشمام جاری می‌شه. رو
به روم قرار می‌گیره و خیره تو چشمام با صدای آرومی می‌گه:

هر چی می‌دونی بگو، به نفعه خودته، اینجا چیزای خوبی در
انتظارت نیست پس مثل دخترایِ خوب راستش رو بگو، اونجا با
این لباسا چی کار می‌کردی؟
به حرف میام و با گریه می‌گم:

به خدا راستش رو گفتم، ظهر آیناز اومد سراغم، گفت باید یه
کیفی رو ساعت ۱۰ شب به یه شخص مهمی برسونه من هم قبول
کردم، آخرشم مجبورم کرد پالتویِ اُون رو بپوشم، گفت عاشق
بارونیِ منِ و خواست چند روز عوضشون کنیم باهم، همین.
دِ داره زر می‌زنه...





@DONYAITEMAMNOE

باز اسلحه رو رو شقیقه ام می‌ذاره و من تو خودم جمع می‌شم. هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم این جوری بمیرم، فقط امیدوارم خیلی درد نداشته باشه، لااقل مرگم آروم و بدون عذاب باشه.

__غلافش کن.

حبیب با بهت نگاهش می‌کنه

__این شد دو بار.

یه قدم سمتش برمی‌ذاره و از لای دندونای چفت شده می‌غره:

__شد دوبار تکرار حرفم، بشه سه بار می‌دونی چی می‌شه.

حبیب اسلحه رو پشت کمرش می‌ذاره و با خشم سمت صندلی می‌ره و می‌شین. با نگاهش حبیب رو تا موقع نشستن دنبال می‌کنه و سمت من می‌چرخه. صورتش یه وجب با صورتم فاصله داره، نگاهش تو چشمام در گردش و من از اون رگای قرمز تو چشماش وحشت می‌کنم.

__پات این جا باز شده، جایی که زندگی می‌کنم، صورت من رو دیدی، افرادم رو شناختی، واسه تو یه راه می‌مونه.





مکث می‌کنه و وحشت من چند برابر می‌شه. دقیقاً مثل یه
شکارچی درنده خیره شده بهم. آب دهنم و پر صدا قورت می‌دم و
پاهام شروع می‌کنه به لرزیدن و کلمه آخرش کار خودش رو
می‌کنه.

_مرگ.

چشمام سیاه می‌شه و واسه چندمین بار زمین می‌خورم و دیگه
هیچی...



دستام رو به کمرم می‌زنم، نگاه متعجبم به دختری که پخش زمین
شده.

_بیا، این هم که غشی از آب در اومد!

چشم غره ای به حبیب می‌رم و رو به جواد می‌گم:

_این چندمین باره گند زدی به کاری که بهت سپردم؟

من و من می‌کنه:





@DONYAEMAMNOE

_آقا،، به خدا،، تقصیر من نیست، رحیم گفت خودش پالتوی
زرشکی با کوله مشکی، ما از کجا می‌دونستیم مارمولک لباساش رو
داده یکی دیگه بپوشه؟

چقدر از این که کسی اشتباهش رو قبول نکنه متنفرم، جای
عذرخواهی طلبکارم هست. یه قدم جلو می‌رم و با همه توانم مش
محکمی تو دهنش می‌کوبم، فریادی می‌زنه و دستش رو جلوی
بینیش می‌گیره و خم می‌شه. انگشت اشاره ام رو سمتش می‌گیرم.
_وقتی کاری رو درست انجام نمی‌دین توجیح نکنین چون من رو
دیوونه می‌کنه، حالام گمشین از جلوی چشمم.

"چشمی می‌گه که ادامه می‌دم" این دختره رم بندازین تو زیر
زمین فعلاً تا من نگفتم کسی سراغش نمی‌ره.

_چی می‌گی سردار؟ بکشش بره در دسر می‌شه واسمون.

اهمیتی به حبیب نمی‌دم. جواد دختره رو رو شونش می‌ذاره و از
اتاق بیرون می‌ره. حبیب با عصبانیت از جاش می‌پره و فریاد می‌زنه:
_همه بزنین به چاک.





@DONYAEMAMNOE

رو صندلی مخصوص خودم می‌شینم و دستم و به دسته های مبل
تکیه می‌دم و نگاهم رو به حبیب می‌دم که مثل مرغ سرکنده جلوم
این ور و اون ور می‌ره.

وقتی من و جلوی اینا سنگِ رو یخ می‌کنی دو روز دیگه واسه
حرفم تره هم خورد نمی‌کنن.

نگاه خیره ام رو می‌دم به چشمایِ عصبیش.

جریان چیه؟

شاکی تر می‌شه و لگدی از حرص به پایه صندلی کناریش می‌زنه.
باورم نمی‌شه از یه دختر رو دست خوردیم!

پوزخند می‌زنم

پس برو ببین ضعف کار کجاست که یه دختر می‌تونه این جوری
گولت بزنه. مگه قرار نبود چیزی نفهمه تا وقتی میاد این جا؟ چطور
لو رفته که ما می‌دونیم دورمون زده، که یکی دیگه رو جاش
فرستاده؟

دستی به ریشش می‌کشه.





@DONYAEMAMNOE

_تو آدمامون جاسوس داريم سردار.

شمرده مي گم:

_پس،، پيداش،، کن،،

_خيلي وقته دنبال اون جاسوسم و اين بار پيداش مي کنم ولي اين
دختره رو چيکارش کنيم؟

بي خيال مي گم:

_فعلاً هيچي، همين جا مي مونه.

_يعني چي؟

_يعني من كسي رو بي دليل نمي كشم، مي مونه تا به وقتش.

_خطرناكه سردار، اون تو رو ديده، من رو ديده، با جونمون بازی
نكن. اصلاً از كجا معلوم از باند كژدم نباشه؟

_چه بهتر، كاش باشه تا يه مدرک داشته باشم واسه حمله كردن
بهشون.





@DONYAEMAMNOE

_خودتم خوب می‌دونی ما کوچیک تر از اونیم که با سهراب در بی‌افتیم.

ضربه ای به دسته چوبی می‌زنم.

_همیشه که قرار نیست کوچیک بمونیم، هووم؟

دستی به صورتش می‌کشد.

_حس خوبی به این دختره ندارم.

_بگو تحقیق کنن کیه، چکاره ست، خانواده داره یا نه، همه چی،

از همه مهمتر ارتباطش با آیناز چیه؟

_من که فکر می‌کنم اینا همش نقشه خودشونه. به خیال خودشون

این دختره جای اون میاد مظلوم نمایی می‌کنه ما هم گول

می‌خوریم بی‌خیال می‌شیم.

چونم رو می‌خارونم.

_اون هم باید مشخص بشه.





@DONYAEMAMNOE

_مشخص که می‌شه. مگه این که دستم به اون آیناز بی پدر نرسه،
خوب می‌دونم چه بلایی سرش بیارم، دور زدنِ من تاوان سنگینی
داره.

_فعلاً برو بچه‌ها منتظرن.

_باشه، من می‌رم دنبالِ کامیونِ امشب، مشکلی بود زنگ می‌زنم.
_برو.

سری تگون می‌ده و بیرون می‌ره. از جام پا می‌شم و راه پله رو در
پیش می‌گیرم تا وارد اتاقم بشم. امشب بیش از اندازه ذهنم رو
خسته کردم و حوصله رفتن به عمارت اصلی رو هم ندارم. وارد اتاق
می‌شم و گوشیم رو رو پا تختی پرت می‌کنم و رو تخت دراز
می‌کشم. دست راستم رو جلوی صورت می‌گیرم و تکونی به
انگشتم می‌دم. لعنت بهت جواد با اون فکِ مثلِ سنگت. دستم رو
زیر سرم می‌ذارم و پوفی می‌کشم. فکر می‌ره سمت دختره، کاملاً
مشخصه مزخرف می‌گه، دو تا احتمال می‌دم اول این که قبل از
من سهراب دستش به آیناز رسیده و این دختره رو فرستاده تا پاش
تو باند من باز بشه، دومیش هم اینکه این نقشه مسخره رو این





@DONYAEMAMNOE

دوتا با هم کشیدن تا جون آیناز رو نجات بدن. اینکه اون دختره رو پیدا می‌کنم و نفش رو قطع می‌کنم شکی توش نیست، پس در هر صورت اونان که باختن. دور زدن و بازی دادن من تاوان سختی داره که به بدترین شکل باید پس بدن. بدتر از همه این دختر که مهره اصلی این بازی مسخره ست. کمی سمت پا تختی خم می‌شم و کلید آباژور رو می‌زنم تا چشمام رو واسه یه لحظه آرامش رو هم بذارم.



ساعت از نیمه شب گذشته که تلفنم زنگ می‌خوره. کش و قوسی به تنم می‌دم و دستم رو می‌کشم و گوشی رو برمی‌دارم. نگاهی به شماره حبیب می‌ندازم و خواب آلود جواب می‌دم.

__ بگو حبیب؟

می‌خنده

__ داداش ما سر کاریم تو خوابی؟

__ پس چیکار کنم؟ بشینم واسه شما دعا کنم تا برگردین؟





قهقهه می زنه



@DONYAITEMAMNOE

_ کامیون رو فرستادیم، قرار بود تو یکی از شهرها راننده عوض کنه

ولی انگار راننده نیومده سر قرار، چیکار کنیم؟

تو جام می شینم و دستی به صورتم می کشم.

_ مشکل راننده اول چیه؟ بگو کامیون رو برسونه پولش رو دو برابر

بگیره. الان تو اون بیابون راننده از کجا بیارم؟

_ همینم بهش گفتم، می گه می ترسه قرارش این نبوده و از این

مزخرفات.

عصبی از جا می پریم

_ من الان راننده از کجا پیدا کنم حبیب؟ چرا ۴ تا آدم به درد

بخور پیدا نمی کنی تا گند نزنه به اعصاب من؟

_ الان مقصر منم؟ هزار بار گفتم اینقدر لی لی به لالای این احمقا

نذار، گوش کردی؟

کلافه می گم:

_ تمومش کن، بگو امشب راننده کیه؟



_صابری.



@DONYAITEMAMNOE

اینو که می گه قطع می کنم و بلافاصله شماره صابری رو می گیرم و خیلی زود هم جواب می ده.

_بله آقا؟

فریاد می زنم

_این مسخره بازیا چیه صابری؟ تو اگه می ترسیدی غلط کردی اومدی تو این کار.

_آقا ترس بهونه ست، بچم مریضه نمی تونم این همه راه برم.

_واسه من بهونه تراشی نکن، اینکار بچم و زنم و ننه بابام نمی شناسه، می ری کارت و انجام می دی برمی گردی اگه نه بچه ای واست نمی مونه که نگرانش باشی، مفهموم بود؟

ترسیده می گه:

_آقا به خدا راست می گم بچه ام...

فریاد می زنم:





@DONYAEMAMNOE

متنفرم از تکرار حرفم.

چشم آقا می رم... چشم.

گوشی رو قطع می کنم و حبیب رو می گیرم. این قدر عصبی هستم
که پلک چپم پشت هم می پره.

چی شد؟

حله، بار رو می بره. یه آدم مطمئن بفرست خورش بینه چه
خبره، اگه راست باشه و بچه اش مریضه حلش کنه، اگه دورغ باشه
خورش گردن خودشه.
باشه.

تماس رو قطع می کنم و پاکت سیگار و فندک رو از رو میز
برمی دارم و سمت پنجره می رم، کمی بازش می کنم و سیگار رو
آتش می زنم. وقتی نا آروم می شم فقط تلخی دود این سیگار که
آرومم می کنه. کام عمیقی از سیگار می گیرم و تو ریه هام حبشش
می کنم. با حس حرکت چیزی تو تاریکی باغ، چشمام رو ریز
می کنم و دود رو بیرون می دم. سرم رو خم می کنم و دقیق تر نگاه





@DONYAITEMAMNOE

می‌کنم ولی چیزی به چشمم نمی‌خوره. با عجله سمت تخت می‌رم،
گوشی رو چنگ می‌زنم و حین گرفتن شماره جواد از اتاق بیرون
می‌زنم. بوق سوم صداش تو گوشم می‌پیچه.

__بله قربان؟

__بچه هارو خبر کن، یکی تو باغ.

هول زده می‌گه:

__امکان نداره آقا، من حواسم جمع.

عصبی می‌تویم:

__جواد حرف اضافه نزن، بجنب تا در نرفته.

__چشم.

تماس و قطع می‌کنم و از عمارت بیرون می‌زنم و سمت باغ می‌دوام.
نگهبان‌ها خیلی زود همراه جواد کل باغ رو می‌گیرن و من فریاد
می‌زنم:

__همه جارو بگردین، زود.





@DONYAITEMAMNOE

تا جایی که چشمام کار می‌کنه به همه جا سرک می‌کشم، امکان نداره اشتباه کرده باشم، حتماً یکی تو این باغ بجز نگهبان ها هست. دستام رو به کمرم می‌زنم و با اخم منتظر می‌شم تا خبری بهم بدن.

— قربان یه لحظه تشریف میارین؟

به عقب برمی‌گردم، یکی از نگهبان های جدید.

— چی شده؟

— لطفاً با من بیاین نگهبانی، باید یه چیزی رو ببینین.

با قدم های بلند سمت نگهبانی می‌رم و اون هم همراهم می‌شه، وارد می‌شم و سوالی نگاهش می‌کنم.

— خب؟

سری تگون می‌ده و پشت سیستم می‌شینم و فیلم رو پلی می‌کنم. رو میز خم می‌شم و دقیق به مانیتور خیره می‌شم و با دیدن کسی که مثلاً پنهانی از دیوار می‌پره و عرض باغ رو طی می‌کنه و سمت خونه ته باغ می‌ره چشمام رو می‌بندم. دستام شروع می‌کنه به





@DONYAEMAMNOE

لرزیدن، متنفرم از این که کسی من رو احمق فرض کنه. مشتی رو
میز می‌کوبم و با خشم سمت خونه ته باغ می‌رم. تو کل این مسیر
تقریباً طولانی، نفس‌های عمیق کشیدم تا به محض دیدنش
گردنش رو خورد نکنم ولی فایده نداره و از خشمم کم نمیشه. با
دیدن کفشاش جلوی در به مرز جنون می‌رسم و با مشت به جون
در می‌افتم و طولی نمی‌کشه که راضیه در رو با وحشت باز می‌کنه
و با چشمای گشاد شده خیره می‌شه به منی که تو این زمستون با
یه تیشرت نازک جلوش ایستادم ولی از خشم مثل یه کوره در
حال سوختنم.

__ بگو بیاد بیرون.

__ آقا...

می‌پریم وسط حرفش، انگشت اشارم رو، رو بینیم می‌ذارم

__ هیس، حرف نباشه فقط بگو بیاد.

سرش رو پایین می‌ندازه و کنار می‌ره و صداش می‌کنه. با سر پایین

افتاده جلوی در که ظاهر می‌شه دستام رو از خشم مشت می‌کنم





@DONYAITEMAMNOE

تا تو صورتش فرود نیارم. این پسر رو با همه گستاخی ها و خیره
سری هاش دوست دارم. مثلاً مظلوم نگاهم می کنه و با صدای
آرومی می گه:

__ببخشید، غلط کردم، دیگه تکرار نمی شه، به خدا آخرین بارم بود.
__الان باید دونه دونه استخونات رو بشکونم که به حرفم گوش
نکردی و پا شدی اومدی این جا که واست غدقن کردم.
__می دونم، خیلی مردی به خدا.

__همین الان با جواد می ری تو اون آپارتمان کوفتیت و دیگه از
این غلطای نمی کنی.
__چشم.

__آخرین بارت بود فکر کردی می تونی من و دور بزنی بهروز، شد
دو بار، وای به حالت بشه سه بار، اون موقع ازمن بترس.
__چشم، چشم به خدا دیگه تکرار نمی کنم، گفتم که غلط کردم.
اصلاً از وقتی گفتم نیا این جا کنجکاو شدم یه جوری به این قلعه
ات نفوذ کنم.





@DONYAEMAMNOE



از بس احمقی.

بله، اونم قبول دارم.

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و عقب گرد می‌کنم. حس می‌کنم
سرم در حال انفجار. وارد عمارت می‌شم و با برداشتن مُسْکِن واسه
سر دردم وارد اتاقم می‌شم تا شاید بشه کمی بخوابم.



با حس راه رفتنِ موجودی رو صورتم چشمام تا آخرین حدِ ممکن
باز می‌شه و خوشحالم از این که این بار دستام باز و می‌تونم با
دست، اون سوسکِ سیاهِ زیادی بزرگ رو از رو صورتم رو زمین پرت
کنم و با جیغ بلندی به دیوار تکیه بدم. مدام با چندش به صورتم
دست می‌کشم و حس می‌کنم جای اون چنگای ریزِ تیزش رو
صورتم مونده. با وحشت نگاهی به اطراف می‌ندازم. یه اتاقِ نمور و
تاریک و پر از وسیله که گوشه خالیش به دیوار تکیه دادم. تنها
نورش یه چراغ زرد کم سوئه که به دیوار کوبیده شده.

با همه توانم سعی دارم از ریزش اشکام جلوگیری کنم ولی انگار
فایده نداره. من این جا، تو این همه آدم که همه اسلحه دستشونه





چی کار می‌کنم؟ من فردا صبح باید سر کارم باشم، کاری که با کلی بدبختی پیدا کردم، اگه اینم از دست بدم بی‌چاره می‌شم. وسط

@DONYAEMAMNOE

گریه به خودم پوزخند می‌زنم، اصلاً صبر کن ببین زنده از این‌جا بیرون می‌ری بعد غصه کارت رو بخور. لعنت بهت آیناز، همش تقصیر توئه، اینا کین تو باهاشون در ارتباطی؟ از چه پولی حرف می‌زنن؟ دستم رو شکمم می‌شینه، حس می‌کنم از گشنگی زیاد حالت تهوع اومده سراغم. اصلاً ساعت چنده؟ من امشب نماز هم نخوندم. مهم نیست، هر ساعتی می‌خواد باشه. موهام رو مرتب می‌کنم و شالم رو که دور گردنم پیچیده شده رو رو سرم می‌کشم. کف دستام رو به زمین می‌زنم. آب که نباشه باید تیمم کنم، این چیزا رو خوب بلدم، همش رو از حاج بابا یاد گرفتم، پدربزرگ پدریم، چند سالی پیش اون زندگی می‌کردم تا زمان فوتش، بعد اون آواره شدم و الان این جام، جایی که حتی تو خواب هم نمی‌دیدم. از جام پا می‌شم، خب این‌جا نه مهر هست نه چادر و نه این که می‌دونم قبله کدوم وره ولی اشکال نداره فعلاً مهم اینه نمازم رو بخونم.





قامت می‌بندم و شروع می‌کنم و رکوع اول اشکام جاری می‌شه و
تا آخر نمازم هم بند نمیاد. چقدر من به این زندگی لعنت بفرستم؟

@DONYAIEHAMMOE

چرا هیچ وقت به کام من نیست؟ دستای یخ زدم و رو سینه قلاب
می‌کنم و سرم رو به دیوار تکیه می‌دم. اینا انگار هیچ بویی از
انسانیت نبردن، تو زمستون اون هم بهمن ماه وقتی زمین پر از برف
من و انداختن تو این انباری سرد و نمور بدون بخاری و حتی یه
چراغ کوچیک گرمایشی. دستام رو رو ساق پام می‌کشم، حس
می‌کنم واقعاً دارم یخ می‌زنم. نه، این جوری نمی‌شه از جا پا می‌شم
و سمت در می‌رم و با همه توانم شروع می‌کنم به کوبیدن بهش.

—یکی این در رو باز کنه،، آهای با شمام،، باز کنین.

مشت می‌کوبم و فریاد می‌زنم ولی انگار خبری از کسی نیست. نا
امید سمت همون دیوار می‌رم و تو خودم جمع می‌شم و چشمام
رو می‌بندم، امیدوارم تا صبح یخ بزنم و بمیرم.



با صدای چرخیدن کلید تو قفلِ در، چشمام رو باز می‌کنم و تو جام
می‌شینم. در باز می‌شه و اون کچلِ بدقواره وارد اتاق می‌شه.





@DONYAEMAMNOE

__پاشو، باید بریم پیش رئیس.

می‌خوام چیزی بگم که خودم از گرفتگی صدام تعجب می‌کنم،
چند تا سرفه می‌کنم تا گلوم رو صاف کنم. گلوم به طرز وحشتناکی
درد می‌کنه و این هم می‌شه مزدِ شب تو سرما خوابیدنم.

__پاشو دیگه انتر.

چشم غره ای بهش می‌رم.

__چیکار دارن با من؟

با بی‌خیالی شونه ای بالا می‌ندازه

__احتمالاً می‌خوان بکشتن.

حالم از این مدل حرف زدنش بهم می‌خوره، انگار داره درمورد یه
مرغ حرف می‌زنه. باید شانس خودم رو امتحان کنم، این جوری
نمی‌شه. هیکلش بزرگه ولی خب من هم فرزم، زدن این گنده که
فقط بادِ نمی‌تونه این قدرهام سخت باشه.

از جام پا می‌شم و یه قدم جلو می‌رم، می‌خواد بازوم رو بگیره که با
همه توانم لگد محکمی پشتِ زانوش می‌کوبم. فریادی از درد





می‌کشد و با زانو زمین می‌خوره. از فرصت استفاده می‌کنم و با آرنج محکم به پشت گردنش می‌زنم، بیهوش می‌شه و رو زمین می‌افته.

@DONYAEMAMNOE

لبخندی رو لبام می‌شینه و سمت در می‌رم تا خودم رو نجات بدم اما وسط راه پشیمون می‌شم. من اگه تلافی نکنم می‌میرم، این هم یکی از اخلاقای بدم، به موقعیت فکر نمی‌کنم و فقط به تلافی فکر می‌کنم و اون لگد محکمی که تو پهلوم خوابونده بود رو با همه توانم تلافی می‌کنم و از در اون اتاق کوفتی بیرون می‌زنم.

پله‌های تاریکِ رو به روم رو بالا می‌رم و یه در دیگه هم این جا هست که از نوری که از شیشه‌هاش داخل می‌تابه مشخص به حیاط راه داره. سرکی می‌کشم و بعد از اطمینان به نبودنِ کسی، آرام بیرون می‌رم. برف همه جا رو پوشونده و سفیدی بیش از حدش چشمم رو می‌زنه. نگاهی به اطراف می‌ندازم، یه باغ بزرگ و پراز درختای بدون برگ و یخ زده که پوشیده از برف. درِ مشکی بزرگ رو می‌بینم، فاصله زیادی داره ولی می‌شه بهش رسید و فقط دعا می‌کنم نگهبان نداشته باشه.





@DONYAIEEMAMNOE

نفسِ عمیقی می کشم و چند تا صلوات می فرستم، تصمیم رو
می گیرم و با یه بسم الله سمت در می دوام. هنوز چند قدم هم بر
نداشتم که صدایِ سوتی به گوشم می رسه و زوزه یه حیوون و بعدم
اون صدایِ زخمی.

__ تو که دلت نمی خواد خوراک گرگا بشی؟

تو جام استپ می کنم و با وحشت سمت صدا بر می گردم.

رو پله های ورودی ساختمون نشسته و قلاده دو تا سگ بزرگ که
شبهاتِ زیادی به گرگ دارن تو دستشه و حیوونا دو طرفش هستن.
آب دهنم رو به سختی قورت می دم، می نالم چه خیالِ خامی. نگاهم
رو به اطراف می چرخونم. از هر گوشه یه نگهبان بیرون اومده و من
چهره ام گرفته می شه. واقعاً چطور فکر کردم می تونم فرار کنم؟ با
ناله می گم:

__ بذار برم، به خدا من هیچی نمی دونم، اصلاً من کاره ای نیستم.

__ بیا نزدیک تر.





@DONYAEMAMNOE

پاهای لرزون از وحشتم رو تگون می‌دم و دو قدم جلو می‌رم. با دست اشاره می‌کنه:

_نزدیک تر.

یه قدم دیگه برمی‌دارم. اصلاً چرا من ازش این قدر می‌ترسم؟ اون گنده بک رو زدم، این که نسبت به اون کوچیک تره ولی اون حیوونای کنارش! نگاهی بهشون می‌ندازم و دندونای تیزشون رو که واسه دریدن من بیرون انداختن رو می‌بینم و همه بدنم می‌لرزه.

_حرفم رو سه بار تکرار کنم اصلاً از اتفاقی که واست می‌افته خوشت نمیاد.

با ترس چند قدم باقی مونده رو طی می‌کنم و اون سگا با زوزه سمتم خیز برمی‌دارن که مهارشون می‌کنه و من از ترس تو خودم جمع می‌شم.

_در موردِ کژدم چی می‌دونی؟

متعجب از سوالش می‌گم:

_خب فکر کنم منظورتون همون عقرب باشه، این که کجا زن...





@DONYAEMAMNOE

جوری می‌زنه زیر خنده که چشم هام از تعجب گشاد می‌شه.
 واقعاً چشه؟ به چی می‌خنده؟ من دارم این جا سخته می‌کنم،
 اون وقت این، این جوری قهقهه می‌زنه. هنوز به جوابی نرسیدم که
 خندش آنی قطع می‌شه و از جاش پا می‌شه، دو تا پله رو پایین
 میاد، با خشم یقه پالتوم رو می‌گیره و من و بالا می‌کشه و تو صورتم
 فریاد می‌زنه:

__من و مسخره می‌کنی؟

ترسیده می‌گم:

__نه به خدا، شما پرسیدی من.....

بازم تو صورتم فریاد می‌کشه:

__بهت نشون می‌دم با کی طرفی، جواد... " اینبار بلندتر صدا
 می‌کنه " جواد، کدوم گوری هستی؟

همون کچل گنده که حالا فهمیدم اسمش جوادِ در حالی که
 دستش به گردنشه از در زیر زمین بیرون میاد.

__قربان این جام!





@DONYAEMAMNOE

من و با ضرب پرت می‌کنه و با پشت تو برفا فرو می‌رم. خیره تو
چشمام فریاد می‌زنه:

_بکشش.

نگاه وحشت زده ام رو به جواد می‌دم که بالا سرم وایستاده. حالا
حتماً باید این رو صدا می‌کرد؟ اینی که همین چند لحظه پیش
زدمش! خب معلومه من و می‌کشه.

_چشم قربان.

اسلحه که سمتم نشونه گرفته می‌شه با وحشت می‌گم:

_من و نکشین، من که کاری نکردم. چطوری می‌تونین یه آدم
بی‌گناه رو بکشین؟ شما ها اصلاً احساس دارین؟ بابا من آدمم،
حیوون نیستم که این قدر راحت از کشتنم حرف می‌زنین!

این همه حرف زدم هیچ فایده ای نداشت. ضامن کشیده می‌شه و
من چشمام رو می‌بندم. قیافه حاج بابا جلوی چشمام میاد و آیه ای
که همیشه تکرار می‌کرد و تکرار می‌کنم. نمی‌دونم به درد الان
می‌خوره یا نه ولی می‌دونم قرآن همیشه به آدم آرامش می‌ده.





@DONYAIEHAMMOE

«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

(آگاه باشید که تنها با یاد خدا دلها آرامش پیدا می کند)

منتظر شنیدن صدای شلیک و بعدم درد بعد از نشستن گلوله تو
بدنم هستم که صدایش به گوشم می رسه.

_صبر کن جواد.

چشمم رو آرام باز می کنم و به صورت قرمز از خشمش می دم.

_بیارش بالا.

این رو می گه و از پله ها بالا می ره و از دیدم مخفی می شه. ای
ایشالا که بری دیگه بر نگردی عوضی آدم کش.

_شانس آوردی.

نگاهم رو بهش می دم، دست به کمر نگاهم می کنه. حرصی می گم:

_واقعاً ممنون که من و نکشتین.

_آقا هیچوقت از نظرش برنمی گرده، برو خدارو شکر کن، الان باید

خوراک گرگاش می شدی.





با وحشت از جام می‌پریم

اونا واقعاً گرگن؟



@DONYAEMAMNOE

سری به تاکید تکون می‌ده و من باز ضعف می‌کنم. وای خدا، این
دیگه کیه تو خورش گرگ داره؟

بازوم توسط جواد کشیده می‌شه و من با خشم دستم رو پس
می‌کشم.

وحشی نشو باز، هنوز از غلطی که تو زیرزمین کردی ازت شاکیم،
فکرم نکن بی‌خیال می‌شم، بد حالت رو جا میارم.

اهمیتی بهش نمی‌دم و از پله‌ها بالا می‌رم. هر قدمی که سمت
جایی که اون مرد توشه برمی‌دارم همه بدنم از وحشت به ریشه
می‌افته. پشت درِ بزرگِ قهوه‌ای رنگ وایمیستم و در توسط جواد
باز می‌شه. من رو به داخل هول می‌ده و می‌بینمش، رو همون
صندلی نشسته و سر یکی از اون حیوونا رو لمس می‌کنه و نگاهش
به من. نگاهی به اطراف می‌ندازم، یه اتاق خیلی بزرگه که یه طرفش
کتابخونه خیلی بزرگی قرار داره با کلی کتاب که دل من واسشون





@DONYAEMAMNOE

ضعف می‌ره، سمت دیگش هم یه آکواریوم خیلی بزرگِ با کلی ماهی و دقیقاً رو به روِ اون مبلِ بزرگِ سلطنتی سفید و چند تا صندلیِ دیگه. نگاهی به لوستر بزرگی که از سقف آویزون می‌ندازم که صداش به گوشم می‌رسه.

هر چی در مورد آیناز می‌دونی بگو.

نگاهش می‌کنم و بریده می‌گم:

اگه، هر چی، می‌دونم، بگم، می‌ذارین برم؟

نه.

محکم و قاطع می‌گه و من باز اون رویِ سگم بالا میاد و جیغ جیغ می‌کنم:

چی می‌خوای از جونم؟ ولم کن برم دیوونه روانی.

خیلی خونسرد نگاهم می‌کنه و دستش رو از روِ سرِ حیوون کناریش برمی‌داره. یه کلمه می‌گه، یه کلمه که دردش از درد اسلحه وحشتناک تره.

بگیرش.





@DONYAEMAMNOE

فقط تونستم با همه توانم جیغ بزنم و دندونایِ اون گرگ وحشی
که تو چند ثانیه رو ساعد دستم نشست، تقلا می‌کنم و درگیرم و
از درد و ضعفِ گشنگی و مریضی توان دفاع کردن رو هم ندارم،
بی‌حال می‌گم:

—تورو خدا این رو از من جدا کنین.

اون وحشی با همه قدرت داره استخونم رو خورد می‌کنه و اون دو
تا مثلاً انسان که کم از حیوون ندارن با لذت درد کشیدن من رو
تماشا می‌کنن. خون حتی از آستین ضخیم این پالتو هم کف زمین
ریخته و من هنوز چه جونی دارم که سر پام! انگار شکنجه تموم
شده، دو تا سوت همزمان می‌زنه اون حیوون با مکث دستم رو ول
می‌کنه و عقب می‌کشه. جای زخم رو فشار می‌دم و با زانو رو زمین
می‌افتم.

—بگو آیناز کجاست؟

چشمایِ بی‌حالم رو بهش می‌دوزم و قبل از این که حرفی بزنم که
باز تو دردسر بی‌افتم از حال می‌رم.





@DONYAEMAMHOE

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته ولی با پاشیده شدن حجم زیادی از آب رو صورت و بدنم با وحشت تو جام می‌شینم. سرما حتی استخونام رو هم می‌لرزونه. همه توانم واسه بهم نخوردن دندونام به نتیجه نمی‌رسه و صدای چلیک چلیک بهم خوردنشون تو فضا پخش می‌شه و من واسه بار صدم می‌شکنم و به گریه می‌افتم. درد دستم خیلی زیاده، این قدر زیاد که طاقتم رو از دست می‌دم و فشارش می‌دم و به جواد که بالا سرم با یه سطل خالی از آب وایستاده نگاه می‌کنم. پوزخندی می‌زنه و کنار می‌ره.

__آیناز کجاست؟

نگاهش می‌کنم، عین خیالشم نیست که داره یه آدم رو شکنجه می‌کنه. چطوری می‌خواد تو آخرتش جواب پس بده؟ این‌ها اصلاً اعتقادی به آخرت دارن؟ اگه دارن چطوری می‌تونن منِ بی‌گناه رو این جوری عذاب بدن؟ با آرنج دستِ سالمم رو چشمم می‌کشم تا خیزی شون رو بگیرم و جواب می‌دم:

__من، فقط آدرس،، خونه شو دارم.





@DONYAEMAMNOE

تکیه اش رو از صندلی می‌گیره، دستاش رو به زانوهایش جک
می‌کنه و پنجه‌هایش رو تو هم قفل می‌کنه و من نگاهم سمت اون
رگای زیادی بر آمده دستش و انگشترای بزرگش می‌ره.
_ تو خونس نیست.

ای وای، ای وای، چرا ولم نمی‌کنن؟ من از کجا بدونم اون دختر
کجاست؟ من کل روز و شبم به کار کردن می‌گذشت، اصلاً چیزی
در موردش نمی‌دونم. فقط مدیونش بودم یه ماه اجاره عقب افتادم
رو داده بود و من خواستم جبران کنم همین. می‌نالَم:
_ به خدا نمی‌دونم، هیچی در موردش نمی‌دونم.
دوباره تکیه می‌ده و دستش رو زیر چونس می‌ذاره.

_ چرا به کسی که هیچی ازش نمی‌دونی کمک کردی؟
نای حرف زدن ندارم ولی به زور می‌گم:
_ بهش بدهکار بودم، مدیونش بودم، نمی‌شد بگم نه.





@DONYAEMAMNOE

هنوز چیزی نگفته که در ورودی باز می‌شه و کسی وارد می‌شه ولی
من حال نگاه کردن هم ندارم.

_اوه اوه چه کردی!

کنارش می‌ره و رو صندلی می‌شینه و من می‌بینمش. همون مردِ
عصبی دیشب که فکر کنم اسمش حبیب بود.

_حالا چیزی هم گفته یا نه؟

حس می‌کنم دیگه نمی‌تونم هیکلم رو نگه دارم، میل عجیبی دارم
دراز بکشم، حس می‌کنم گوشم زنگ می‌زنه، آهی می‌کشم و آرام
به پشت دراز می‌کشم. مگه مُردن چطوری؟ این حسی که من دارم
مثلِ مُردن، حس می‌کنم همه بدنم خواب رفته. من از دیروز صبح
تا حالا هیچی نخوردم، دهنم از تشنگی خشکِ خشک شده. صدایِ
قدم‌هایی رو می‌شنوم و بعدم حبیب که بالای سرم با اون شلوار و
پیراهن سفید دست به کمر وایمیسته. پوزخندی به صورت بی‌حالم
می‌زنه و بلافاصله لگد محکمی تو پهلوم می‌خوابونه. حتی دیگه ناله
هم نمی‌کنم. چشمام رو از درد می‌بندم، چقدر راحت می‌تونن یه





@DONYAITEMAMNOE

آدم ضعیف که نمی‌تونه از خودش دفاع کنه رو بزنین. کنارم رو
پاهش می‌شینه و انگار که داره تفریح می‌کنه.

_کاری می‌کنم مثل بلبل حرف بزنی، امارت رو در آوردم، می‌دونم
آیناز رفیقته، پس فکر نکن این قدر احمقیم که حرفت رو باور کنیم،
افسون خانومِ حشمت!.

این که اسمم رو به زبون آورد اصلاً متعجبم نمی‌کنه، خوب می‌دونم
این جور آدم‌ها خیلی راحت اطلاعات هر کسی رو که بخوان رو بدست
میارن.

_من،،، هیچی،،، نمی‌دون.....

دیگه نمی‌تونم ادامه بدم و فکر می‌کنم که مُردم. آره، واقعاً این بار
مُردم. این صدایِ بوقِ ممتد تو گوشم، این حاله ی سفیدی که
جلویِ چشمم رو گرفته پس از چیه؟



_ای بابا، این هم که مدام غش می‌کنه!





@DONYAITEMAMNOE

حبیب از جاش پا می‌شه و کنار من میاد. نگاهم به دختره ست و می‌پرسم:

—چی فهمیدی ازش؟

رو صندلی می‌شینه.

—افسونِ حشمت، ۲۴ سالشه، پدر و مادرش وقتی بچه بوده مُردن و این که تو یه شرکت قطعات کامپیوتر کار می‌کنه، فعلاً همین.

—ارتباطش با کژدم؟

—چیزی پیدا نکردم، یا واقعاً ارتباطی نداره یا زیادی دقیق کار کردن که ردی نداشتن.

نگاهم رو می‌دم به جواد

—زنگ بزن بهروز بیاد.

صدایِ پوزخند حبیب عصبیم می‌کنه. نگاهم رو از جواد که دختره رو می‌ندازه رو شونش و بیرون می‌ره می‌گیرم و می‌غرم:

—چه مرگته؟





@DONYAEMAMNOE



خیره تو چشمام می‌گه:

_نگو که می‌خوای این دختره زنده بمونه؟

خونسرد تکیه می‌دم.

_بدرد می‌خوره.

می‌خنده

_چی می‌گی سردار؟ این دختره به چه دردی می‌خوره؟ مدام داره

غش می‌کنه، یه دختر بچه به درد نخوره.

_بجاش خوشگله.

چشماش رو ریز می‌کنه و متعجب می‌گه:

_نگو که باورم نمی‌شه!

چشم غره ای بهش می‌رم

_فکرایِ مزخرف نکن.

_پس چی؟

گوشه لبم بالا می‌ره





@DONYAITEMAMNOE

یه دختر کم سن و سال خوشگل که جلوی راه سهراب قرار می گیره.

از جاش می پره و می خنده، دستش رو جلوی دهنش می گیره
_دمت گرم سردار، این دختره می شه جاسوسِ ما تو اون خونه.
چرا به فکر خودم نرسید؟

پوزخند می زنم

_هنوز نفهمیدی چرا من رئیسَم؟

_نه، این بار خوب فهمیدم.

جدی می شم

_فعلاً بیشتر آمارش رو در بیار، باید مطمئن بشیم ارتباطی باهاشون
نداره این دختره.

آینازم پیدا کن، اون این رو می شناسه، باید یه نقشه حساب شده
بکشیم.

_اون با من، همه چی رو درست می کنم.





@DONYAEMAMNOE

—خوبه. کامیونِ دیشب به مقصد رسید؟

دست به کمر می‌شه

—آره اون حله. یکی رو فرستادم خونه صابری، انگار راست می‌گفت
حال بچه اش خوب نبود بردش بیمارستان، انگار بستریش کردن.

—مشکلش چیه؟

—نمی‌دونم.

—پیگیر باش خرج بیمارستان رو بده، صابری آدم مطمئنی به درد
می‌خوره.

—باشه.

از جا پا می‌شم و سمت آکواریوم مورد علاقه ام می‌رم. اَلکس مثل
همیشه به حبیب واکنش نشون می‌ده که شاکی می‌گه:

—ای بابا سردار بنداز بیرون این وحشی هارو.

نگاه خشنم رو به صورتش می‌دوزم. دستاش رو به نشونه تسلیم بالا
میاره.





@DONYAEMAMNOE

_باشه بابا شوخی کردم. "چشم غره ای بهش می‌رم که ادامه می‌ده" مهمونی امشب رو که یادته؟

_آره.

_خوبه.

حین ریختن غذا واسه ماهی‌ها می‌گم:

_کاشفی امشب هست دیگه؟

_هست.

_خوبه، من می‌رم اون سمت لباس عوض می‌کنم، میای یا می‌مونی؟

چشماش رو گرد می‌کنه

_یه درصد فکر کن با این همه حیوون اینجا تنها بمونم.

سمت بیرون قدم برمی‌دارم

_چرا نمی‌ری پیش یه دکتر خوب؟ فوبیا از حیوون واقعاً مزخرفه.

پشت سرم حرکت می‌کنه و غر می‌زنه:





@DONYAEMAMNOE

— حیوون داریم تا حیوون، کی تو خورش گرگ نگه می‌داره؟ اصلاً
این وحشی هارو که می‌بینم کهیر می‌زنم.

لبم رو یه وری می‌کنم

— تو فکر خریدِ یه توله شیرم.

حرصی می‌گه:

— سردار اگه می‌خوای من نیام پشت رک و پوست کنده بگو،
نمی‌خواد این همه حیوون وحشی بخری.

چونه ام رو می‌خارونم و لبخند می‌زنم. سالهاست که با حبیب
رفیقم، شاید از پونزده یا شونزده سالگی. دعوا می‌کنیم، حتی کتک
کاری هم می‌کنیم ولی رفیقیم، رفیقِ خونی، از دو تا برادر نزدیک
تریم. دقیقاً تو بدترین شرایط زندگی همدیگه رو پیدا کردیم، زمانی
که من دیگه امیدی به زندگی نداشتم. روی یه پل دیدمش، همون
پلی که می‌خواستم آخرین جایی باشه که توش پا می‌ذارم.





@DONYAEMAMNOE

از در بیرون می‌زنم و ساختمون رو دور می‌زنم تا به در ورودی
عمارت برسم. حبیب با چند قدم بلند خودش رو به من می‌رسونه
و غر می‌زنه:

— اوف چقدر سرده، بدو بریم تو چرا فس فس می‌کنی؟

این رو می‌گه و زود تر از من وارد می‌شه. دستهام رو تو جیبم فرو
می‌کنم و وارد خونه می‌شم و مستقیم سمت پله ها می‌رم.

— من یه چیزی می‌خورم تا تو بیای.

سری وانش تکون می‌دم. می‌دونم واسه دیدن راضیه ست که
می‌خواد یه چیزی بخوره. از روزِ اولی که دیدش گفت شبیهه
مادرش و بهش وابسته شد. شاید خیلی خشن باشه ولی نسبت به
مادرش و اون مرگ فجیهش زیادی حساس.

وارد اتاقم می‌شم و تیشرت مشکیم رو از تنم خارج می‌کنم و سمت
حموم می‌رم. زیر دوش قرار می‌گیرم و آب رو باز می‌کنم، آب گرم
تنم رو به خلسه شیرینی دعوت می‌کنه. دستی به آینه بزرگ نصب





@DONYAEMAMNOE

شده دقیقاً پشت دوش می کشم تا بخار ناشی از آبِ گرم رو پاک
کنم. دو تا دستم رو بهش تکیه می دم و زمزمه می کنم:

—من همونی شدم که تو می خواستی، همون قدر عوضی، همون
قدر سیاه، من کاری که می خواستی رو انجام دادم، دیگه نمی تونی
بگی بی عرضم.

پوزخندی به چهره خودم می زنم. زیاد وقت ندارم پس دوش
مختصری می گیرم و با بستن حوله دور کمرم بیرون می رم. سشوار
رو به برق می زنم تا موهام رو خشک کنم. سرما و موی خیس باعث
سر دردم می شه و من از این دردای موزی بیزارم. کار خشک کردن
موهام که تموم می شه از تو کمد لباسام کت و شلوار مشکی رو
بیرون میارم و تن می زنم. کارم با اسپری کردن عطر روی گردنم
تموم می شه.



نگاهم رو از چشمای خیره زن رو به روییم می گیرم و سمت حبیب
می چرخم، از لای دندونای چفت شده می گم:

—پس کدوم گوری این کاشفی؟





@DONYAEMAMNOE

کمی از جامِ تو دستش می‌نوشه و نگاهی به ساعتش می‌ندازه
_پیداش می‌شه.

_پس کی؟ حالم داره تو این جمع بهم می‌خوره.

بازم لوده بازیش گل می‌کنه

_دادا، خدایی تو مردی؟ باور کن من باید تورو یه چک بکنم. آخه
اینجا این همه حوری و پری هست تو حالت از چی بهم می‌خوره؟
بابا دختره کشت خودش و یه حرکتی بزن دیگه.

فقط می‌تونم خشن نگاهش کنم که خودش رو با جام مشغول
می‌کنه. هنوز بعد از گذشت این همه سال من رو نشناخته. من با
هیچ آدمی جوش نمی‌خورم، از من انتظار داره با آدمی که واسه
اولین باره دیدمش معاشرت کنم.

_ببخشید؟

صورتِ جمعِ شدم رو سمت صدا می‌چرخونم. خودش، همون زنی
که از لحظه ورودم نگاهش به من و الان کنارم ایستاده. جدی و با
اخم می‌گم:



__بله؟



@DONYAEMAMNOE

مثلاً لبخند اغواگری می‌زنه

__امکانش هست با هم برقصیم؟

محکم جوابش رو می‌دم

__نخیر.

شوکه می‌شه. انتظار شنیدن این حرف رو نداره، شاید آگه هر کسِ دیگه ای بود به همچین زنی با اون چشمایِ درشت آبی و لباسِ هم‌رنگش نه نمی‌گفت ولی من سردارم، از لمس شدن و لمس کردنِ بیزارم و این رقصیدن یعنی بدنش با بدنِ من در تماس باشه و این آخرین چیزی که یه روزی امکان داره بهش فکر کنم. من سالهاست که نه کسی رو لمس کردم، نه لمس شدم. من بی‌زارم از این حسِ لامسه و گرمایِ پوستِ شخصِ دیگه ای رو حس کردن.

دستی به موهای بلوندِ فر خورد اش می‌کشه و من و من می‌کنه:

__ب،،بخشید،،انگار...

__می‌شه این افتخار رو به من بدید بانوی زیبا؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهی به حبیب می‌ندازه و لبخند اجباری می‌زنه
_خوشحال می‌شم.

حبیب از جاش پا می‌شه و دستش رو می‌گیره و با هم سمتِ پیستِ
رقص می‌رن. دست به سینه می‌شم و نگاهم رو می‌دم به گوشیم
که واسه چندمین بار زنگ می‌خوره. پوفی می‌کشم و تماس رو
وصل می‌کنم.

_بگو بهروز؟

شاکی غر می‌زنه:

_بگم؟ چی بگم؟ این دخترِ کیه زدی داغونش کردی؟ دستش در
رفته، همه بدنش عفونت، فشارش نزدیکه ۵، یه دونه دیگه پایین
میومد می‌رفت تو کما. سردار خان انگار تو یادت رفته که آدمی
چون این کارا کارِ یه حیوونه.

خشن و محکم می‌گم:

_تو هم انگار یادت رفته با کی داری حرف می‌زنی؟! کارت رو بکن
و از خونم گم شو.





@DONYAITEMAMNOE

صداش بغض دار می‌شه، متنفرم از این اخلاقش، دقیقاً شبیهه دختر
بچه هاست.

_آره دیگه بهروز خرِ کیه، من پیام گند کاری های تو رو جمع کنم
بعدم گم شم، اصلاً گورِ بابایِ من.

کلافه دستی به پیشونیم می‌کشم، مقصر خودمم که این قدر باهام
صمیمی شده.

_حرفِ بزرگتر از دهنِت زن تا من هم چیزی رو نگم که نمی‌خوای
بشنوی " سکوتِ پشتِ خطِ کشِ میاد و من ادامه می‌دم " دخترِ
چطوره؟

با صدای پایینِ پچ می‌زنه:

_استخونِ ساعدش ترک برداشته، گلوشم عفونت کرده و الانم از
ضعف زیاد بی‌هوشه.

اهمیتی نداره زنده بودن یا نبودنش ولی فکر می‌کنم بتونم اطلاعاتِ
خوبی ازش بدست بیارم پس تا اون موقع بهتره که زنده بمونه.
_زنده می‌مونه؟





@DONYAITEMAMNOE

_می مونه.



_خوبه " نگاهم که به کاشفی تازه وارد می اوفته ادامه می دم "من
باید برم، فعلاً.

_سردار خان تو آدم خوبی هستی، تموم کن این مدل زندگی
کردن رو، ازت خواهش می کنم، تو لیاقتت یه زندگی پر از آرامش
نه اینی که واسه خودت ساختی.

الان تنها چیزی که دوست ندارم بشنوم نصیحت شنیدن از یه
جوجه دکتر ۲۵ سالست.

اهمیتی به حرفش نمی دم و تماس رو قطع می کنم و از جام پا
می شم و سمت اتاق ته سالن می رم. قبل از من کاشفی وارد می شه،
حبیب خیلی زود خودش رو به من می رسونه و با هم داخل اتاق
می شیم، در پشت سرمون بسته می شه و کاشفی با لبخند سمتون
میاد دستش رو سمتم دراز می کنه.

_خوشحالم که می بینمت سردار خان، تعریف رو زیاد شنیدم.





@DONYAEMAMNOE

دستام همچنان تو جیبمه و من هیچ علاقه ای ندارم که دستاش
رو لمس کنم. حبیب دستش رو تو دستِ دراز شده کاشفی می‌ذاره،
اخمِ عمیقی رو صورتِ مردِ روبه روم می‌شینه.
_ما هم از دیدنتون خوشحالیم جناب کاشفی.

این بی اهمیت ترین چیزی که من می‌تونم بهش فکر کنم، ناراحت
شدنِ آدمای اطرافم از دست ندادن من باهاشون. از کنارشون
می‌گذرم و روی مبلايِ چرم قهوه ای چیده شده داخل اتاق
می‌شینم. رو به روم رو مبلايِ دو نفره جا می‌گیرن و من پام رو رو
پا می‌ذارم و سیگارم رو آتیش می‌زنم. کامِ عمیقی ازش می‌گیرم
که کاشفی با اخم شروع به حرف زدن می‌کنه:

_فکر می‌کنم در جریانِ چیزی که ازتون می‌خوام هستین، خب
برنامه تون چیه؟

کامِ دیگه ای از سیگار می‌گیرم

_وقتی کار دست منِ کسی دیگه ای نباید دور و برِ من باشه.

سری به تایید تکون می‌ده





@DONYAEMAMNOE

_همچین قصدی هم ندارم.

کام عمیقِ دیگه ای از سیگارم می گیرم

_ساعت رفت و آمدِ معامله هم با من.

اخمش غلیظ تر می شه

_اگه من مساعد نباشم چی؟

_اون دیگه به من ربط نداره، من کارام رو با کسی هماهنگ نمی کنم، شما باید تحت هر شرایطی با من هماهنگ باشین.

نگاهی به حبیب می ندازه

_من فکر می کنم زیادی دارین سخت گیری می کنین.

حبیب مثل خودم محکم می گه:

_اگه سخت نگیریم می شیم مثل بقیه، فکر می کنم دلیل این که مدت هاست دنبال سرداری تا کارت رو انجام بده همینه، درسته؟

ابرویی بالا می ندازه و جامِ رو میز رو برمی داره

_کاملاً منطقی به نظر میاد، پس به سلامتی شراکتمون.





@DONYAEMAMMOE

جامِ رو به روم رو برمی‌دارم و با اشاره ای بهش جرعه ای ازش
می‌نوشم. کام بعدی از سیگار و داخل ریه هام می‌کشم، این تلخی
رو دوست دارم، دود سیگار با مایع غلیظی که کامم رو تلخ می‌کنه.

_خب، کار رو کی شروع می‌کنیم؟

جام رو رو میز می‌ذارم و می‌ایستم، دکمه کتم رو می‌بندم و با سر
به حبیب اشاره می‌کنم و می‌گم:

_منتظر خبر باش کاشفی.

از جاش پا می‌شه

_من عجله دارم.

سمت در می‌رم و یه کلمه می‌گم:

_منتظر باش.

دیگه چیزی نمی‌گه و من با قدمای بلند از اون مهمونی کذایی
بیرون می‌زنم. من از این شلوغی و ازدحام بیزارم.





@DONYAEMAMNOE

با درد شدیدی چشمم رو باز می‌کنم و آخی می‌گم.

_درد داری؟

نگاهم سمت صدا می‌چرخه. پسر جوونی کنارم رو تخت نشسته. با وحشت نگاهش می‌کنم، انگار فهمیده چقدر ترسیدم که دستاش رو بالا می‌بره.

_نترس، نترس، من کاری بهت ندارم، اومدم کمکت کنم آرام باش، باشه؟

این حرفش چیزی از وحشتم کم نمی‌کنه. بریده و با صدای به شدت گرفته می‌گم:

_من چیزی نمی‌دونم.... تورو خدا اذیتم نکن.

با لحن مهربونی می‌گه:

_گفتم که من کاری بهت ندارم، من تقریباً دکترم، اومدم تا کمکت کنم باور کن.

تقریباً دکترم یعنی چی؟ این جا همه انگار یه چیزی شون می‌شه. انگار فهمیده که به عقلش شک کردم، پشت گردنش رو می‌خارونه





@DONYAEMAMNOE

_هنوز دانشجوام، خیلی راه دارم تا دکتر بشم ولی به لطف سردار
خان الان یه دکتر تجربی حرفه ای هستم.

گیج می گم:

_سردار؟

_آره، اونارو ولش کن. خوبی؟

نگاهی به دستم می ندازم

_خیلی درد داره.

_دستت در رفته، چی کار کردی که اون حیوون رو انداخته به
جونت؟

چشمم رو واسه لحظه ای می بندم و نگاهش می کنم

_کاری نکردم.

_امکان نداره، سردار رو حیووناش خیلی حساس، همین جوری
اجازه نمیده به کسی حمله کنن.





@DONYAEMAMNOE

لعنتی ها نگران حیووناشونن. گلوم رو صاف می‌کنم که کمی از
گرفتگیش کم بشه.

_خدا همه تون رو لعنت کنه.

لبخند با مزه ای می‌زنه

_بیا، شانسم که ندارم، دو روزه بالا سرت بیدارم تا به هوش اومدی،
این هم شد دست مزدم.

_واقعاً انتظار داری ازت تشکر کنم؟

لبخند می‌زنه

تشکر نه ولی نفرین هم نکن، من که کاریت نکردم.

با نفرت می‌گم:

تو نه ولی اون رئیس عوضیت چرا.

صورتش جمع می‌شه و می‌خواد چیزی بگه که در باز و باز این جواد
بی‌ریخت وارد اتاق می‌شه.

_پاشو باید بریم پیش آقا.





@DONYAEMAMNOE

پسره از جاش می پره و عصبی می گه:

__ برو به آقات بگو حالش هنوز خوب نشده نمی تونه بیاد.

جواد لبخند می زنه

__ بهروز باز دنبال درد سری؟! ولش کن دیگه.

__ من اصلاً می میرم واسه درد سر.

جواد اینبار اخم می کنه

__ وقتی گفته ببرمش پس می برم، آقا یه حرف رو چند بار تکرار
نمی کنه، تو که بهتر می دونی.

بحث کردن فایده نداره بهتره برم، دلم نمی خواد خوراک اون گرگا
بشم، هنوز دردِ دندوناش رو تو دستم حس می کنم. آروم تو جام
می شینم

__ بریم.

پسره متعجب سمت من می چرخه





@DONYAEMAMNOE

— کجا؟ می‌گم هنوز خوب نشدی! ناسلامتی واسه تو دارم با این
غول بیابونی می‌جنگم ها.

اهمیتی نمیدم و از جام پا می‌شم که سرم گیج می‌ره، می‌خواد
دستم رو بگیره که می‌تویم
— به من دست نزن.

— باشه، لااقل بذار سِرْم رو در بیارم.

چیزی نمی‌گم که سوزن رو از تو رگ دستم بیرون می‌کشه و پنبه
رو روش فشار می‌ده.
— بریم دیگه!

چشم غره ای به جواد می‌رم و سمت بیرون قدم برمی‌دارم. بازم
وارد همون اتاق می‌شیم و این بار حبیب هم کنارش نشسته. وسط
اتاق وایمیستم و نگاهم رو می‌دم بهشون. حبیب به حرف میاد:

— سرعقل اومدی یا نه؟

جوابم بهش فقط نگاه خیرم.

از جاش می‌پره و می‌خواد سمتم بیاد که صداش می‌کنه:



— حبیب.



@DONYAITEMAMNOE

حبیب تو جاش وایمیسته ولی جواد که پشت سرم وایستاده دستش
رو می‌ذاره رو شونم و من یه بار واسه همیشه باید حالیشون کنم
حق ندارن من رو لمس کنن. یه قدم سمت جلو می‌رم و می‌چرخم
و با همه توانم لگد محکمی به سینه‌ش می‌زنم. شاید لگد من این
قدر واسش سنگین نیست که پرتش کنه ولی خوب می‌دونم حسابی
دردش گرفته. آخی از درد می‌گه و دستش رو رو سینه‌ش می‌ذاره.
فریاد می‌زنم:

— آخرین بارت باشه به من دست می‌زنی.

صدای دست زدن و بعدم خندیدن حبیب باعث می‌شه نگاهش
کنم. کنارم میاد و نگاهی به جواد می‌ندازه. با دست محکم تو کله
کچلش می‌کوبه که صدای بدی می‌ده.

— یعنی خاک تو سرت، از یه دختر بچه کتک می‌خوری؟

سمتش گارد می‌گیرم

— تو هم می‌تونی امتحان کنی.





@DONYAEMAMNOE

نگاهی بهم می‌ندازه، سر تا پام رو از نظر می‌گذرونه و بلند تر
می‌خنده. دستش رو رو شکمش می‌ذاره و بریده می‌گه:

—وای خدا این خوشی رو از من نگیر.

تو دلم می‌گم (ایشالا خدا از رو زمین ورت داره) ازم دور می‌شه و
رو صندلی می‌شینه. این بار اون یکی که هنوز نمی‌دونم اسمش چیه
و نمی‌خوام هم بدونم به حرف میاد:

—این جا می‌مونی، کاری که بهت می‌گم رو انجام می‌دی، من هم
جونت رو می‌بخشم.
عصبی می‌گم:

—من به چه درد شما می‌خورم؟ بذارین من برم، به خدا چیزی به
کسی نمی‌گم.

گوشه ابروش رو می‌خارونه

—یا می‌مونی و کاری که می‌گم رو می‌کنی " کمی مکث می‌کنه تا
وحشت خوب به دلم بشینه و ادامه می‌ده " یا می‌میری، تصمیم با
خودته.





@DONYAEMAMNOE

نگاهم تو صورت جفتشون در گردش. اصلاً مگه من حق انتخاب دارم؟ حبیب دستش و زیر چونش می‌ذاره و انگار داره تفریح می‌کنه که لبخند از رو لبش کنار نمی‌ره.

_انتخاب کن، زیاد وقت نداری.

من و من می‌کنم:

_من،، نمی‌تونم،، بهتون کمک،، کنم.

_اونش رو ما تصمیم می‌گیریم.

دندونام رو از خشم رو هم فشار می‌دم و زیر لب می‌گم:

_خدا لعنتتون کنه.

حبیب دستش رو میذاره کنار گوشش:

_چه زری زدی، نشنیدم؟

فقط نگاهش می‌کنم. من از این دوتا مرد می‌ترسم، ازشون وحشت دارم. سرم رو پایین می‌ندازم، این واقعاً اون زندگی نبود که من واسه خودم در نظر داشتم. من می‌خواستم تنهایی واسه خودم یه





زندگی خوب و پر از آرامش درست کنم، نه این جوری بی‌افتم تو
دامِ یه سری خلافکار که معلوم نیست چه کارهایی ازشون بر میاد.

@DONYAEMAMNOE

بازم مثل همیشه جواد بازوم رو می‌کشه و بیرون میاره. کنارِ درِ
زیر زمین با یه حرکت با دو دست یقه مو می‌گیره و بلند می‌کنه
و به دیوار می‌کوبه، تو صورتم با خشم می‌گه:

یه بار دیگه دست و پات سمت من دراز بشه کاری باهات می‌کنم
که مرغایِ آسمون به حالت گریه کنن.

تو چشمات نگاه می‌کنم، همین الانم پام تو بهترین موقعیت واسه
زدنِ ضربه به جایی که از هستی ساقتش کنه ولی می‌ترسم، اینا یه
سری عوضی هستن که از قضا مردن و من یه دخترِ تنها و ضعیف،
پس آروم می‌گم:

بهم دست نزن تا من کاری نکنم.

پوزخندی می‌زنه و در رو باز می‌کنه و به داخل پرتم می‌کنه.

به پهلو رو زمینِ سرد دراز کشیدم، دستم هنوز شدیداً درد می‌کنه.
از اون روز که جواد من رو از اون اتاق مستقیم آورد اینجا زندانیم





@DONYAEMAMNOE

کرد دیگه اون دکترو ندیدم. صدای باز شدن در که به گوشم می‌رسه چشمام رو می‌بندم، ترجیح می‌دم فکر کنن من خوابم تا با حرفاشون آزارم ندن. وارد اتاق می‌شه و من مثل بید می‌لرزم. دعا می‌کنم این بار هم به خیر بگذره و از اتاق بیرون بره ولی انگار اشتباه می‌کنم. این که کنارم رو زانوهایش می‌شینه رو حس می‌کنم و نفسم حبس می‌شه. هیکلِ بزرگش جلویِ نورِ کوچیکی که از سقف آویزونِ رو گرفته و من دارم می‌میرم تا کاری نکنم که بفهمه من بیدارم. نزدیک شدنِ دستش رو به صورتم حس می‌کنم و نفس کشیدنِ واسم سخت می‌شه.

این که قراره چی کار کنه اصلاً دور از انتظار نیست، بودن تو جمعِ یه سری عوضی همین عواقب رو هم داره. آماده می‌شم تا با اولین لمس با همه توانم بزنمش که...

_کجا موندی جواد؟ بدو بیا دیگه حبیب خان صدات می‌کنه.

این صدایی که از بیرون میاد حکم فرشته نجات رو داره واسه من. مردکِ عوضی پوفی می‌کشه و زمزمه آرومش رو می‌شنوم.





لَعْنَت ... " مکثی می‌کنه و با لحنِ حال به هم زنی ادامه
می‌ده "برمی‌گردم عروسک.

@DONYAEMAMNOE

واسه بار هزارم قلبم از ترس هری پایین می‌ریزه. از جاش پا می‌شه
و بیرون می‌ره و من نفسِ حبسِ شدم رو آزاد می‌کنم ولی من
صدایِ قفل شدنِ در رو نشنیدم! از جا می‌پریم و نگاهی به غذایی
که مثلِ هر روز جلوم می‌ذارن می‌ندازم، از دستم در رفته من چند
روزه که این جام. از جام پا می‌شم و پاورچین پاورچین سمت در
می‌رم، نفس عمیقی می‌کشم و آروم دستگیره رو پایین می‌دم،
صدای تیک باز شدن لبخندی به لبم میاره، پس حدسم درسته،
یادش رفت در رو قفل کنه. آروم بازش می‌کنم و هر چی آیه ریز و
درشت بلام رو تکرار می‌کنم.

سرم رو بیرون می‌برم لبخندم گشادتر می‌شه، هیچکی اون بیرون
نیست. با احتیاط پام رو بیرون می‌ذارم و همه جا رو از نظر
می‌گذرونم، آروم پله ها رو بالا می‌رم و یه بار دیگه از اون زیر زمین
بیرون می‌زنم. دیگه واسم مهم نیست، حتی اگه اون گرگا تیکه
تیکه ام هم بکنن من تلاشم رو می‌کنم یا فرار می‌کنم یا می‌میرم





@DONYAEMAMNOE

پس همه توانم رو تو پاهام جمع می‌کنم و سمت اون درِ مشکی
می‌دوام و مدام زمزمه می‌کنم (خدایا نبین، خدایا من و نبین)،
ولی انگار زمزمه ام به گوش خدا نمی‌رسه که باز اون صدایِ سوت
به گوشم می‌رسه. اصلاً این پسره چرا همش بیرون؟! لعنت بهت، تو
مگه از سرما چیزی نمی‌فهمی؟! بتمبرگ تو خونه ات دیگه. اهمیتی
نمی‌دم و می‌دوام، دیگه به در رسیدم که با چیزی که به پشتِ سرم
می‌خوره پخش زمین می‌شم. دستم رو جای ضرب دیده می‌ذارم و
محکم فشار می‌دم. از دردش به خودم می‌پیچم و چشمام پر از اشک
می‌شه. کسی کنارم میاد و من با چشمایِ پر از اشک نگاهش
می‌کنم. این رو تا حالا ندیدم، خم می‌شه و بازوم رو چنگ می‌زنه
و از زمین بلند می‌کنه. سعی می‌کنم دستش رو پس بزنم ولی
اجازه نمی‌ده.

__ولم کن.

یه کلمه با اون صدایِ تو دماغیِ حال به هم زنش می‌گه:

__خفه شو.

با حرص زیر لب می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

—عوضی.



—توپم رو بیار.

بازم رو اون پله ورودی وایستاده و نگاهش به ماست.

—چشم قربان.

پسره کمی به اطراف نگاه می‌کنه، خم می‌شه و توپِ فسفری رنگِ تنیس رو برمی‌داره و من چشمام درشت می‌شه، با این من و زد؟! از این فاصله مگه ممکنه؟! چقدر دستش می‌تونه قوی باشه که بتونه پرتابی با این فاصله داشته باشه، دقیق هم به هدف بخوره؟ اونم این قدر محکم؟!

بهش می‌رسیم، با انگشت دستش عدد دو رو نشون می‌ده
—این شد دوبار که فرار کردی، بشه سه بار زنده نمی‌ذارمت.

دستام رو به کمرم می‌زنم و پرو می‌گم:

—تا زمانی که از این جا بیرون نرم هر بار بتونم فرار می‌کنم، این قدر واسه من دو بار سه بار نکن من از این حرفات نمی‌ترسم.





@DONYAEMAMNOE

پوزخند می‌زنه، یکی یکی پله هارو با آرامش پایین میاد، یه قدمیم
وایمیسته و خیره به چشمام می‌گه:

__ که از من نمی‌ترسی؟

محکم می‌گم:

__ نمی‌ترسم.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه

__ پس واجب شد کاری کنم که بترسی "چونش رو می‌خارونه" از
نگاهش وحشت می‌کنم. من غلط می‌کنم می‌گم ازت نمی‌ترسم،
به خدا ازت می‌ترسم، خیلی هم می‌ترسم. ادامه حرفش تپش قلبم
رو بالا می‌بره "نظرت چیه امشب رو پیش الکس بخوابی؟

ای وای الکس دیگه کدوم خریه؟ میلِ عجیبی دارم که رک و پوست
کنده بگم غلط کردم، شکر خوردم ولی غرورم این اجازه رو نمی‌ده.
نگاهِ آخر رو تو صورتم می‌ندازه و عقب گرد می‌کنه، حین بالا رفتن
از پله‌ها می‌گه:

__ بندازش پیش الکس.





@DONYAEMAMNOE

پسره بازوم رو می کشه و من وحشت زده سعی دارم فرار کنم.

_ولم کن، الکس دیگه کدوم خری، ولم کن.

اهمیتی نمی ده و من رو کشون کشون اون سمت باغ می بره. یه تک اتاق اونجاست که مردی هم کنارش نشسته.

_این رو بنداز اون تو، امشب هم خواب الکس.

این رو می گه و می زنه زیر خنده. قهقهه می زنه و من بند دلم از شنیدن کلمه هم خواب پاره می شه. مرد دومی با شک می گه:

_مطمئنی؟

_خود آقا گفت.

دیگه چیزی نمی گه و در رو باز می کنه و من به التماس می افتم.

_نه، تورو خدا، شما مگه ناموس ندارین؟ خدا لعنتتون کنه، ولم

کن... ولم کن...

به زور من رو وارد اون اتاق می کنن، در رو هم می بندن و من با دیدن اون دو تا گرگ قالب تهی می کنم. با دیدنم با وحشیگری





سمتم حمله می کنن، با وحشت به درشت می کوبم و جیغ می زنم:

@DONYAEMAMNOE

_تورو خدا باز کنین، کمک...کمک... اینا الان منو تیکه تیکه می کنن.

هر لحظه منتظر گاز گرفته شدنم ولی خبری نیست، آرام به عقب برمی گردم و چشمم به طناب دور قلاده شون می افته و فاصله یه قدمیشون باهام و این که واسه دریدنم چه تقلایی می کنن، با صدای بلند می زنم زیر گریه و می دونم که حتی اگه بشینم هم می تونن تیکه پارم کنن. عوضی خوب می دونست چه وحشتی رو این جا تجربه می کنم. فریاد می زنم:

_عوضی حیوون ایشالا بمیری، ازت متنفرم کثافت، ایشالا خودم جنازت و بندازم جلوی همین گرگا.

پشت هم جیغ می زنم و نفرین می کنم. لعنت به من که حرف اون آیناز عوضی رو گوش دادم، لعنت بهت آیناز، تو که می دونستی من چقدر بدبختم این چه آشی بود واسه من پختی. خسته از تقلاهای





@DONYAIEAMANOI

زیادم سرم رو به در می چسبونم و به امید این که دلِ اون نگهبان
به رحم میاد شروع می کنم به حرف زدن:

_آقا، تورو خدا این در رو باز کن، من هم جایِ دخترت، اصلاً جایِ
خواهرت، دلت میاد یکی اونا رو این جوری عذاب بده؟ بذار من پیام
بیرون، به خدا این جا از ترس تا صبح می میرم خونم هم می افته
گردنت ها. تورو به قرآن قسم می دم باز کن.

انگار این لحن مهربونم و درمونده هم فایده نداره که اهمیتی بهش
نمی ده. بازم جیغ جیغ می کنم:

_بیشعور می گم باز کن در رو زبون نفهم کودن، خدا ایشالا لعنتت
کنه، ایشالا از ده ناحیه مریضی لاعلاج بگیری گوریل زشت.

کلمه آخر رو با جیغ و کش دار می گم و می زنم زیر گریه، حالا
چی کار کنم ای خدا؟!!



مگه می شه نخوابید؟! من این جا به اندازه همه عمرم خسته هستم،
چطور نخوابم تا از شر این حیوون ها در امان باشم؟ تمام تلاشم





@DONYAEMAMNOE

این چشمام از خواب بسته نشه، می ترسم بخوابم و اون حیوونا بهم
برسن ولی با همه جون کندنم واسه نخوابیدن نمی فهمم کی خوابم
می بره. تو خواب و بیداری هستم که با حسِ خیزی و دمیدنِ گرمی
رو صورتم آروم لایِ پلکام رو باز می کنم و با دیدنِ پوزه یکی از
گُرگا دقیقاً جلوی چشمم، با همه توانم جیغ می زنم و به در
می چسبم. دستم رو رو قلبم می ذارم و تند تند نفس می کشم. وای
خدا اگه زودتر بیدار نشده بودم، وای داشت من و می خورد، می دونم
که گُرگ تا نفهمه چکارش زنده ست نمی خوردش پس خدا رو شکر
که تو خواب غلط نزدم و گرنه الان نصف صورتم نبود. صدای
چرخش قفل بهم جون دوباره می ده، به محضِ باز شدن، خودم رو
به بیرون پرت می کنم. همون مرد دیروزی این جاست و این بار یه
زن تقریباً مسن هم کنارش. نگاهشون به صورت ترسیده من و نگاه
من تو صورت اون دو تا در گردش. زن عقب گرد می کنه و با تحکم
می گه:

_دنبالم بیا.





@DONYAEMAMNOE

با عجله همراهش می‌شم، اصلاً مهم نیست کجا فقط از این حیوونا خلاص بشم. عمارت رو دور می‌زنه و به یه درِ ورودیِ طلایی رنگ که تا حالا ندیدم می‌رسه، بازش می‌کنه و اول منتظر می‌شه من وارد بشم. پام رو که داخل می‌ذارم تازه متوجه می‌شم قصر یعنی چی. این جا خیلی بزرگ و قشنگه، دقیقاً عینه تو فیلما همه جا از تمیزی و زیبایی برق می‌زنه. وای حس می‌کنم آلیسم تو سر زمین عجایب. چقدر این جا قشنگه، نگاهی به سقف گنبدی شکل و اون نقاشیای مینیاتوری داخلش می‌ندازم. خیره بهش دور خودم می‌چرخم که صدای زن شونم رو از ترس می‌پروانه.

— حواست به من؟

به عقب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، انگار همه تو این خونه اخم دارن، این جا نفرین شده است. چرا همشون این جورین؟! معذب از نگاه خیرش انگشتای دستم رو تو هم قلاب می‌کنم و سرم رو پایین می‌ندازم.

— بله.





@DONYAIEHAMMOE

—خوبه، از این به بعد این جا کنار من کار می‌کنی، بهت می‌گم
چی کار کنی پس مدام سوال نپرس. انتهای این باغ یه خونه هست
که دو تا اتاق داره، یکیش واسه توئه اون جا زندگی می‌کنی .

با لحن مسخره ای می‌گم:

—یادم نبود این جا واسه کار فرم پر کردم.

اخماش بیشتر تو هم می‌ره

—دختر جون زبون درازت رو کوتاه کن، اصلاً به نفعت نیست.

حرصی می‌گم:

—من و دزدیدین آوردین این جا طلب کارم هستین؟

—کسی تو رو ندزیده، تو خودت خواستی و الان این جایی. من به
این کارا کار ندارم، فقط می‌دونم باید حرف گوش کن باشی. شاید
باید یادآوری کنم دیشب تا صبح کجا خوابیدی؟

حتی از یادآوری هم همه موهای تنم سیخ می‌شه، آروم می‌گم:

—من رو به اجبار نگه داشتن.





@DONYAEMAMNOE

_اگه دخترِ خوبی باشی این جا چیزِ بدی در انتظارت نیست البته
تا وقتی این جا تو این عمارتی کنارِ من، اگه برگردی به جایی که
قبلاً بودی یعنی عمارت بقلی، کار سخت می شه.

_این جا کی رئیسه؟

_خیلی سوال می پرسی، جایِ این کارا بهتره بری دوش بگیری
خیلی بو می دی.

این رو می گه و به من پشت می کنه و می ره. با چند قدمِ بزرگ
خودم رو بهش می رسونم، من واقعاً احتیاج به حموم دارم
_من که لباس ندارم، چطور برم حموم؟

_من بهت لباس می دم، صبر کن نگاهی به غذام بندازم می برمت
خونه خودمون اونجا برو حموم.

باشه آرومی می گم و مثل جوجه اردک که دنبال مادرش حرکت
می کنه، هر جا می ره دنبالش می رم. کارش تموم می شه و اشاره
می کنه باهاش برم. از عمارت خارج می شه و سمت ته باغ می ره،
این جا مگه چند متره؟ یه شهری واسه خودش، هر جاش که می ری





یه خونه ازش بیرون می‌زنه یعنی این خونه ست خونه من هم خونه بود؟ درِ خورش رو باز می‌کنه و اول من وارد می‌شم و بعد خودش.

@DONYAEMAMNOE

خب دختر جون اون اتاق سمت چپی واسه توئه، اون یکی هم من، حموم و دستشویی تو اون راه روئه.

به راه روی کوچیکی که اشاره می‌کنه نگاه می‌کنم و با سر تأیید می‌کنم. ادامه می‌ده:

من اسمم راضیه ست، این جا تنها زندگی می‌کنم پس راحت باش تو این خونه.

یعنی الان باید ممنون باشم ازتون که به اجبار من و این جا نگه داشتین؟ "دست آسیب دیده ام رو بالا میارم" شما ها این بلا رو سر من آوردین، منت هم می‌ذارین؟ که جای خواب دادین بهم؟ لبخند می‌زنه و من دلم یه جوری می‌شه، چقدر مثل ماماناست.

آره این جا این بلا سرت اومد ولی پسر من مداوات کرد، این به اون در.

متعجب می‌گم:





_تقریباً دکتر پسر شماست؟

_آره بهروز.



@DONYAEMAMNOE

گوشه لبم کمی بالا می‌ره، خب این و راست می‌گه، به من کمک کرد و من آدم بی صفتی نیستم و یادم می‌مونه.

_اسمت چیه؟

آروم زمزمه می‌کنم:

_افسون.

_خب دیگه بدو برو حموم، حالم بد شد از بوی گندت، لباسم برات می‌ذارم تو رخت کن، حوله تمیزم هست برو.

سری تکنون می‌دم و سمت حموم می‌رم، واردش می‌شم و در رو می‌بندم و این چند روز زندگیم رو مرور می‌کنم. از همون روز مزخرف که آیناز ازم خواست با لباسای اون برم سر قرار، نه یه کم عقب تر، از تو شرکت وقتی آقای فؤاد اشرفی، رئیس شرکت ازم خواستگاری کرد.





@DONYAEMAMNOE

نفس عمیقی می کشم، تو اون چند ساعت فکر می کردم خوشبخت ترین آدم تو دنیام نه این که بهش علاقه داشته باشم نه، ولی واسه من بی کس و کار بهترین موقعیت واسه یه ازدواج خوب محسوب می شد، واسه نجات از این زندگی نکبت بار. فکرشم نمی کردم این جواری گند بخوره تو آرزو هام و نقشه هام. الان با خودش چه کردی می کنه؟ دقیقاً از فردای اون روز دیگه سر کار نرفتم. آهی واسه آرزوهای از دست رفتم می کشم و شامپو رو روی مو هام می ریزم، یعنی می شه من برگردم به زندگی عادی؟ اگه برگردم فؤاد قبول می کنه؟ کلافه سری تکون می دم، می خوام نکنه، فقط من از این جا خلاص بشم. حتی فکر کردن به این چند روز تو دلم وحشت می ندازه. نگاهی به ساعد دستم می اندازم، آتل رو باز کردم تا خیس نشه، جای سوراخای دندون اون حیوون وحشی کاملاً روش مشخصه، گیر یه سری آدم سنگدل افتادم که هیچ بویی از انسانیت نبردن. سعی می کنم دیگه به چیزی فکر نکنم و از این آب گرم لذت ببرم....





@DONYAITEMANHOE

لباسایِ اهداییِ راضیه خانوم رو پوشیدم و پشتِ میزِ بزرگِ داخلِ آشپزخونه عمارتِ نشستم. قاشقی از غذایِ خوش مزه ای که جلوم گذاشته تو دهنم می‌ذارم، یادم نیست آخرین باری که یه غذایِ خوشمزه گرم خوردم کی بوده، شاید زمانی که پیشِ حاج بابا و عزیز بودم. وقتی حاج بابا مُرد با کارایی که اون عوضی که دوست ندارم بهش فکرم بکنم کرد و مجبور شدم از اون خونه یه جورایی فرار کنم و عاقبتم بشه این، بشم خدمتکارِ یه سری خلافکار. نگاهی به راضیه خانوم که داره زرشکا رو تفت می‌ده می‌ندازم و با دهن پر می‌گم:

__یه سوال بپرسم؟

بدونه این که نگاهم کنه قاطع می‌گه:

__نه.

بی‌خیال می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

—باشه می‌پرسم، اینجا رئیس کیه؟ یعنی خونه واسه کیه؟ اون دیوونه حبیب یا اون یکی که صداش گرفته است و خیلی گنده منده است؟

اون نه قاطعش اصلاً به این جواب سریعش نمی‌خوره.
—سردار خان.

—چی؟

—اونی که صداش گرفته ست اسمش سردار، رئیسم اونه.
لب و لوچم رو آویزون می‌کنم
—اسمشم مثل خودش مزخرفه.

می‌خوام قاشق بعدی رو تو دهنم بذارم که جوری با دست رو میز می‌کوبه که از ترس قاشق از دستم ول می‌شه و برنج توش رو میز پخش می‌شه. با چشمایِ درشت شده از تعجب بهش نگاه می‌کنم.
—آخرین بارت باشه بزرگتر از دهنِت حرف زدی دختر جون، بفهم این جا جایگاهت چیه پس به اندازه چیزی که هستی حرف بزن.
تحت تأثیر لحن خشن و محکمش سری تگون می‌دم



_چشم.



@DONYAITEMAMNOE

چیپى نگاهم مى کنه و سراغ غذاش مى ره. از اینا هیچى بعید نیست، چشم نگم چاقویی چیزى فرو مى کنه تو چشمم. دیگه اشتهای خوردن هم ندارم، بشقاب رو پس مى زنم که بدون این که نگام کنه مى گه:

_میز رو جمع کن.

از جام پا مى شم تا کارى که گفت رو بکنم. صدای باز و بسته شدن در به گوشم مى رسه و بعدش صدای حرف زدن، واضح نیست ولی خنده بلندِ یکی کاملاً واضح شنیده مى شه. مشغول شستن ظرفا مى شم و تپش قلبم بالا مى ره، من از همه آدمای این خونه وحشت دارم. تو فکرم که با صدایی که به گوشم مى رسه لیوان کفی تو دستم با صدا تو سینک ظرفشویی مى افته.

_شام چیه راضیه؟





@DONYAITEMAMNOE

جرأت نگاه کردن ندارم، این سکوت وحشت آور نشون می‌ده
جفتشون نگاهشون به من. راضیه خانوم کمی مکث می‌کنه و
می‌گه:

— زرشک پلو حبیب خان.

— خوبه، میز و بچین خیلی گشمنه.

— چشم.

همچنان پشتم به درِ ولی انگار از آشپزخونه بیرون رفته.

— دستت رو آب بکش، میز رو بچین.

متعجب به خودم اشاره می‌کنم:

— من؟؟؟

— پس کی؟

ترسیده می‌گم:

— تو رو خدا من همین جا هر کاری که هست رو می‌کنم، ازم نخواه

برم جلوی اون دو تا.





@DONYAEMAMNOE

بازم اخماش رو تو هم می کشه

_حرف رو یه بار می زنن، زود باش همه چی رو میز آشپزخونه

هست یکی یکی ببر بچین.

مثل این که چاره ای نیست، شال مشکی رو دور گردنم محکم می کنم و موهام رو کامل می دم تو و بسم الله می گم و با برداشتن بشقابها و قاشق راه می افتم سمت بیرون. آروم قدم برمی دارم، سرکی می کشم، کسی بیرون نیست و با سرعت هرچه تمام تر بشقابها رو رو میز می دارم، تقریباً سمت آشپزخونه می دوام و همین کار رو با همه وسایل رو میز تکرار می کنم، لبخندی می زنم، تقریباً همه چی رو چیدم و هنوز خبری از کسی نیست، ظرف مرغ رو رو میز می دارم و از ته دلم می گم:

_ایشالا کوفت بخورین.

_دلت واسه آکس تنگ شده؟

جیغی از ترس می کشم و به عقب بر می گردم. گوشه ای ترین قسمت سالن، رو زمین، کنار شومینه نشسته و نگاهش به من. از





کی این جاست؟ یعنی همه بدو بدو های من رو دیده؟ چطور من
ندیدمش؟! از جاش پا می‌شه و کتاب رو رو صندلی پرت می‌کنه،
سمتم قدم بر می‌داره و من همه حس‌های حرکتیم قفل شده، الان
من و باز می‌ندازه پیش اون حیوونا. نگاهم رو از اون پیراهنِ مردونه
سفید که دکمه هاش تا روی شکمش بازه می‌گیرم و به چشمای
خشنش می‌دم، یه قدمیم وایمیسته

_لال شدی؟

_م...چ...م

گوشش رو سمت لبم میاره

_چی می‌گی؟

سرم رو پایین می‌ندازم و آروم زمزمه می‌کنم:

_ب...،،،بخشید.

راضیه با دیس برنج وارد می‌شه و من انگشتم و تو هم قلاب می‌کنم
و محکم فشار می‌دم، چرا نگاه خیره وحشتناکش رو از روم بر
نمی‌داره؟!





—بفرمایید سر میز آقا.



@DONYAEMAMNOE

کمی مکث می‌کنه و از کنارم می‌گذره و من نفس عمیق می‌کشم
که حجم زیادی از عطرش وارد مجرای تنفسیم می‌شه. از بچگی به
هر گونه عطر آلرژی دارم و باعث عطسه ام می‌شه، عطسه بلندی
می‌کنم، از ترس دستم رو محکم رو دهنم می‌کوبم، نیم نگاهی بهم
می‌ندازه و با یه چشم غره می‌شینه. حبیب هم با سر و صدا از پله
ها پایین میاد و غر می‌زنه:

—ای بابا چقدر زبون نفهمن، هر چی می‌گم کار نمی‌کنیم باهات
تو گوشش نمی‌ره می‌گه فقط برنامه ریزی سردار رو قبول دارم.

چپی نگاهم می‌کنه و کنار سردار پشت میز می‌شینه

—وقتی به یکی جواب رد می‌دی یه جووری بگو که بفهمه و بره پی
کارش نه این که جرأت کنه رو حرفت حرف بزنه.

—نمی‌فهمه، چیکار کنم؟ "دیس رو برمی‌داره و کمی برنج می‌کشه
و ادامه می‌ده "زبون نفهمه.





@DONYAEMAMNOE

دیس رو سمت سردار می گیره که راضیه بهم اشاره می کنه از اونجا
بریم. نوش جونی بهشون می گه و من با قدمای بلند پشت سرش
وارد آشپزخونه می شم.



نگاهم رو از مسیر رفتن دختره می گیرم و قاشقی از غذا رو تو دهنم
می ذارم که حبیب با دهن پر می گه:

_نظرت در موردش چیه؟

"سوالی نگاهش می کنم، با سر به آشپزخونه اشاره می کنه و ادامه
می ده" دختره رو می گم، به نظرت به درد می خوره؟ من که هنوز
می گم ریسک کردیم، نگه داشتنش خیلی خطرناکه.
_به درد می خوره، فقط باید آماده بشه.

ابرویی بالا می ندازه

_حس خوبی بهش ندارم، مطمئنم یه گندی می زنه.

سری تکون می دم





@DONYAEMAMNOE

این قدر در مورد همه چی منفی فکر نکن، صبر کن ببین چی می شه.

تیکه ای از مرغ رو رو چنگال می زنه و سمت دهنش می بره

از من گفتن بود.

با سر تأیید می کنم

اول باید مطمئن بشیم جاسوس نیست. باید آزاد بذاریمش تا ببینیم چی می شه.

واسه همین آوردیش این جا؟

کمی دیگه از غذام رو می خورم

هنوز من رو نشناختی؟ تا حالا دیدی یه غریبه رو به خونم راه بدم؟

سری تکنون می ده

نه، حالا نقشت چیه؟





@DONYAEMAMNOE

_گفتم که باید آزاد باشه، گاهی اوقات یه سری اطلاعات در اختیارش می‌ذارم البته مثلاً ناخواسته، می‌خوام ببینم درز می‌کنه.

_فکر خوبیه، اگه جایی درز کنه یعنی جاسوسه اون موقع بدش دست من.

_مال تو، فعلاً غذات رو بخور.

مشغول خوردن می‌شیم. اگه این دختره جاسوس باشه اصلاً چیز خوبی در انتظارش نیست.

_از آیناز چه خبر؟

_همه جا رو دنبالش گشتیم، جوری خودش رو غیب کرده که هیچ جا هیچ نشونی ازش نیست.

آرنجم رو به میز تکیه می‌دم و چشمام رو ریز می‌کنم

_پیداش می‌شه، چشم و گوشتون رو باز کنین، منتظره آبا از آسیاب بی‌افته، خودش رو نشون می‌ده شک نکن.

حین نوشیدن آب می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

_خودم هم همین فکر رو می‌کنم، سپردم یکی ۲۴ ساعته درِ خونه خودش و مادرش باشه.

انگشت اشاره ام رو سمتش می‌گیرم

_تفهیمشون کردین ما به خانواده کسی کاری نداریم یا نه؟

_آره خیالت راحت. سردار کاشفی معامله رو جلو انداخته.

اخم می‌کنم، از کارایِ بدون برنامه متنفرم.

_چرا؟

_می‌گه حس می‌کنه جاسوس تو دم و دستگاهش هست، احتمال می‌ده پلیس ردش رو زده باشه، بدجوری تو منگنه ست می‌خواد این کار هر چه سریع تر انجام بشه.

_اگه پلیس ردش رو زده باشه پس منتظر روز معامله هستن.

_کاشفی هم همین رو می‌گه.

_جاسوس رو پیدا کرده؟

_فکر نمی‌کنم.





@DONYAITEMAMNOE

__تا پیداش نکنه هر چند بار قرار بذاره لو می‌ره.

__گفتم بهش، انگار می‌خواد همون روز آدرس جای دیگه رو پخش کنه.

__پس می‌خواد بهشون رو دست بزنه، بگو صبر کنه، باید یه نقشه حساب شده بکشیم هر لحظه امکان داره همه چی خراب بشه.

__گفتم خبر می‌دم بهش.

مثل همیشه نصف بیشتر غدام تو بشقابم باقی مونده که از جام پا می‌شم.

__باز که چیزی نخوردی؟

__به اندازه کافی خوردم، می‌رم تو باغ.

لباش رو یه وری می‌کنه

__باز می‌ری پیش اون وحشی‌ها؟

اهمیتی بهش نمی‌دم و دستام رو تو جیبم فرو می‌کنم و از عمارت بیرون می‌زنم. مستقیم سمت اتاقکی که واسه الکس و مگی درست کردم می‌رم، بدجوری به این دو تا حیوون وابسته شدم، از زمانی





@DONYAITEMAMNOE

که توله بودن خریدم و بزرگشون کردم و عاشقشونم. حمید به محض دیدنم از جاش می‌پره، شاید مسخره باشه ولی بهش پول می‌دم که فقط ۲۴ ساعته این‌جا مواظب حیوونام باشه.

—سلام آقا.

سری تکنون می‌دم

—غذاشون رو خوردن؟

—بله آقا.

—خوبه، در رو باز کن.

در رو باز می‌کنه و من با دیدنشون لبخند می‌زنم، فقط نسبت به من واکنش نشون نمی‌دن. کنارشون می‌شینم و ال‌کس رو دو پا بلند می‌شه، پنجه هاش رو رو شونه هام می‌ذاره، گردنش رو نوازش می‌کنم، سرش رو می‌بوسم، فقط می‌تونم این حیوون رو لمس کنم و البته اونم این اجازه رو داره. طناباشون رو باز می‌کنم و محکم می‌گیرم، عجله زیادی واسه بیرون رفتن دارن و من این کار رو واسشون می‌کنم.....





@DONYAEMAMNOE

دو هفته ای از حضور این دختر تو عمارت می‌گذره، تا حالا که
دلیلی بر جاسوس بودنش نبوده. پرونده یکی از مشتری‌ها رو که
توش آدرس و شماره‌هایِ قلبی رو نوشتم رو رو میز پرت می‌کنم
و تلفن رو برمی‌دارم.

__بله آقا؟

__دختره رو بفرست اتاقم.

__چشم.

گوشیِ تلفن رو سر جاش می‌ذارم و تیشترتم رو از تنم خارج می‌کنم و سمت حموم می‌رم. پرونده دقیقاً جلویِ دیدشه و تلفن هم کنارش، باید ببینم چی کار می‌کنه.

زیر دوش قرار می‌گیرم و منتظر می‌شم بیاد.

دیگه دارم از انتظار خسته می‌شم، حدوداً ده دقیقه ای گذشته و من عصبانی از این که به حرفم گوش نکرده و نیومده حوله رو دور کمرم می‌پیچم و با خشم بیرون می‌زنم و محکم به چیزی می‌خورم.





@DONYAEMAMNOE

گیج به دختره که پخش زمین شده نگاه می‌کنم، این دختر واقعاً
دیوونه ست. متعجب می‌گم:

پشت در بودی؟

با چشمای گشاد شده نگاهم می‌کنه و بلافاصله جیغ بلندی
می‌کشه.

شماااا لختییی.

دستام رو رو گوشم می‌ذارم و داد می‌زنم:

خفه شو احمق.

کف دو دستش رو رو چشماش می‌ذاره

شما اصلاً بلد نیستین با یه خانوم چطور رفتار کنین، چرا لختین
اصلاً؟ خجالت نمی‌کشین؟

دختره دیوونه چی داره می‌گه؟! انگار اصلاً یادش نیست با کی داره
حرف می‌زنه؟! خشن می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

پاشو.



تو همون حالت که دستاش رو چشماشه پا می شه.

از لای دندونای چفت شده می غرم:

به من نگاه کن.

سرش رو به نشونه نه تکون می ده. فریاد می زنم:

بهت می گم به من نگاه کن.

با وحشت دستش رو می کشه و با چشمای ترسیده به صورتم نگاه می کنه.

چرا این قدر دیر اومدی؟

داشتم،،، داشتم،،، یه کاری،،، می کردم.

دوباره فریاد می زنم:

مهم ترین کارت اطاعت کردن از من دختره احمق، تازه زبون

درازی هم می کنی؟ بلایی بسرت بیارم که....





@DONYAITEMAMNOE

آبِ گلوش رو پر صدا قورت می‌ده و انگشت اشارش رو سمت پایین
تنه ام می‌گیره

_آقا حوله تون افتاد.

نگاهم که سمت حوله ای که هنوز دوره کمرمه می‌ره پا به فرار
می‌ذاره و از اتاق بیرون می‌ره. داد می‌زنم:

_دعا کن دستم بهت نرسه.

دست به کمر می‌شم و گوشه لبم بالا می‌ره، دختره احمق، واقعاً یه
لحظه از فکرِ باز شدنِ حوله ام معذب شدم ولی تلافیِ این کارش
رو سرش در میارم...



واسه خوندن نماز مغرب قامت می‌بندم که تلفن اتاقم زنگ
می‌خوره، از اونجایی که فقط وقتی راضیه خانوم باهام کار داره و
شکستن نماز گناه بزرگیه پس به خوندن ادامه می‌دم، وقتی بینه
جواب نمی‌دم بی‌خیال می‌شه و خودش کاری رو که می‌خواد بندازه
گردن من رو انجام می‌ده، اما انگار فکرم اشتباه ست، تا پایان نمازم





@DONYAIFHAMNOE

این تلفن ده بار زنگ می خوره. تند تند سلامِ نمازم رو می دم که در
باز می شه و راضیه خانوم با چهره عصبی وارد می شه. یعنی این زن
هم وقتی اخم می کنه آدم بند دلش پاره میشه، آدمای این خونه از
کجا اومدن، از تونل وحشت؟ نگاهی بهش می ندازم که به محض
دیدن من در حال نماز خوندن چهرش باز می شه و لبخند می زنه.
-نماز می خونی دخترم؟

صلوات می فرستم و دستی به صورتم می کشم، این عادت حاج بابا
بود از اون یاد گرفتم، از وقتی یادمه همیشه پشت سرش بودم و هر
کاری که سر نماز می کرد رو انجام می دادم این عادت هم از اون
روزا مونده و من هیچ علاقه ای به ترک کردنش ندارم. سری واسه
راضیه خانوم تکون می دم:
_بله.

لبخند عمیقش رو تکرار می کنه و رو صندلی کنارم گوشه دیوار
می شینه

_پس چادرت کو؟ جا نمازت کو؟





@DONYAITEMAMNOE

— چادر و جا نماز ندارم، مهرم این سنگه ست از تو باغ پیدا کردم.
سنگ رو تو دستم می‌گیرم و نشونش می‌دم. چهره اش گرفته
می‌شه.

— خب به من می‌گفتی بهت بدم.

— روم نشد گفتم شاید این جا دوست نداشته باشن کسی نماز
بخونه.

اخم می‌کنه و چپ نگاهم می‌کنه:

— این چه حرفیه! خودم یه چادر خوشگل بهت می‌دم عزیزم، چادرِ
عروسیم نو نو مونده همون شب عروسیم فقط سرم کردم بعد
گذاشتمش تو صندوقچه که نو بمونه، میدمش به تو عزیزم.

لبخندی به صورت مهربونش می‌زنم:

— ممنون راضیه خانوم شما خیلی مهربونی ولی اون یادگاریه.

— ای بابا دختر چه یادگاری وقتی شوهر خدا بیامرزم دیگه نیست؟!

با یاد آوری تماس صد باره اش می‌پرسم:





@DONYAITEMAMNOE

— شما بودی زنگ زدی؟

چشمات درشت می‌شه و محکم رو گوش می‌کوبه

— وای خدا مرگم بده، آقا گفت بری اتاقش کارت داره، بدو بدو.

وحشت زده از جا می‌پریم

— چی کارم داره؟

— نمی‌دونم فقط بدو که الان عصبانی شده، اصلاً دوست نداره یه

حرف رو چند بار تکرار کنه زود باش.

چهرم حالت گریه می‌گیره، ای خدا من چه گیری افتادم.

— من می‌ترسم.

— برو دختر آدم خوار که نیست.

سمت بیرون پا تند می‌کنم و زمزمه می‌کنم "از اونم بدتره" با همه

توانم مسیر اتاقم تا عمارت رو می‌دوام. یادم نمیاد تا حالا تو زندگیم

این طور دویدم باشم، ترس با آدم چه کارها که نمی‌کنه. از پله‌ها

بالا می‌رم و پشت در اتاقش می‌ایستم، نفس عمیقی می‌کشم تا

حالم جا بیاد، دستم رو رو سینه ام می‌ذارم، قبلم این قدر تند





@DONYAITEMAMNOE

می کوبه که می خواد از سینه ام بیرون بزنه، کمی آروم که می شم
دو تقه به در می زنم و منتظر جواب می شم، خب تا زمانی که اجازه
ورود نده که نمی تونم برم تو اتاقش، گوشم رو به در می چسبونم،
صدایی که به گوشم نمی رسه می گم:

_آقا دارم میام تو ها

در رو باز می کنم و وارد اتاق می شم و نگاهی به اطراف می ندازم، از
صدایِ آبی که میاد مشخصه حمومه، زمزمه می کنم:

_وای حمومه الان من و می کشه.

سمت حموم پا تند می کنم و می خوام در بزنم که باز می شه، انگار
اونم عجله داره واسه بیرون اومدن که محکم بهم می خوره، نمی تونم
تعادل رو حفظ کنم و رو زمین پرت می شم. نگاه متعجبش به من
و چشمایِ درشت شده من به اون.

_پشت در بودی؟





@DONYAEMAMNOE

این رو که می‌گه تازه توجهم به بدنِ خیس و اون حوله کوچیک
دور کمرش می‌افته. وحشت زده با همه توانم جیغ می‌زنم، مگه من
چند بار تو زندگیم مرد لخت دیدم؟!

_ شماااا لختییی.

چشم‌اش رو می‌بنده و دست‌اش رو رو گوشش می‌ذاره

_ خفه شو احمق.

اهمیتی به حرفش نمی‌دم و واسه این که نبینم کفِ هر دو دستم
رو رو چشم‌ام فشار می‌دم.

_ شما اصلاً بلد نیستی با یه خانوم چطور رفتار کنی، چرا لختین؟
خجالت نمی‌کشین؟

این قدر دست‌ام رو رو چشم‌ام فشار دادم که شدیداً درد گرفتن. من
چرا خودم رو عذاب می‌دم؟ وقتی واسه اون اهمیتی نداره من چرا
این قدر سختش می‌کنم؟ ولی آخه مگه می‌شه، نا محرمه. صدای
خشنش به گوشم می‌رسه، لخته شاکی هم هست.

_ پاشو.





@DONYAEMAMNOE

همون جور که دستام رو چشمامه تا حتی لحظه ای هم نگاهم بهش نیوفته از جام پا می شم، نمی دونم کجایِ کارم این قدر عصبانی کننده است که با این لحن حرف می زنه.

__به من نگاه کن.

فقط سرم رو به نشونه نه تگون می دم، چه انتظاری داره واقعاً، که من بهش نگاه کنم؟ اونم وقتی لخته؟ ولی صدایِ فریادش بهم یادآوری می کنه که اون کیه و من چه جایگاهی دارم. کُلفت و چه به این ادا اتفارا، اونم یکی مثل من که این جا زندانی هستم.

__بهت می گم به من نگاه کن.

دستم و از رو چشمام برمی دارم و لبه تونیکم رو تو مشتم می گیرم و به صورتش خیره می شم، حتی پلک هم نمی زنم، مُسرم واسه خیره شدن به چشماش ولی اون قطره های آبی که از موهایش رو پیشونیش می ریزه و رو صورتش راه می گیره تا روی سینه اش کار رو خراب می کنه. لعنتی چه پوست صافی داره! یعنی سردش نیست؟ پس چرا من از حموم که میام تا سه ساعت نمی تونم خودم رو گرم کنم؟ همش نوک بینیم یخ بسته.





— چرا این قدر دیر اومدی؟



@DONYAEMAMNOE

از هیروت بیرون میام، حس می‌کنم لال شدم، می‌میرم تا بگم:

— داشتم.. داشتم.. یه کاری.. می‌کردم.

دوباره بلند تر از دفعه قبل فریاد می‌زنه که من تو خودم جمع می‌شم و چشمام رو رو هم فشار می‌دم. آخه از این حنجره چیزی می‌مونه؟ خب همین صداش همیشه انگار گرفته بس که فریاد می‌زنه.

— مهم ترین کارت اطاعت کردن از من دختره احمق، وقتی بهت می‌گم بیا، تو کمتر از یک دقیقه باید این جا باشی، حالا هر گورستونی که باشی مهم نیست.

نگاهی بهش می‌ندازم و با لحن تندی می‌گم:

— چه طوری از ته باغ تو یک دقیقه خودم رو برسونم؟

با خشم سمتم میاد.

— جواب من و نده.





@DONYAIEAMANOI

با وحشتی که تو دلم نشسته به سختی آب گلوم رو قورت می‌دم،
معلوم نیست این بار چه بلایی سرم بیاره! خدایا خودت بهم رحم
کن، این دیگه کیه؟ نمی‌شه دو کلام باهاش حرف زد، الان بهترین
راه اینه از دستش فرار کنم شاید بعد عصبانیتش بخوابه. با فکری
که به سرم می‌زنه بدون این که نگاه کنم با انگشتم حوله اش رو
نشون می‌دم

_آقا حوله تون افتاد!!

تو جاش می‌ایسته و نگاهش که سمت حوله اش می‌ره من فرار رو
بر قرار ترجیح می‌دم، دیگه صبر نمی‌کنم تا چیزی بگه، از اتاق
بیرون می‌دوام و صداش رو می‌شنوم.

_دعا کن دستم بهت نرسه.

وحشتی که تو دلم افتاده ازش دو برابر می‌شه، تهدید هاش تا مغز
استخون آدم رو به رعشه می‌ندازه، اونم با این صدای بم و گرفته.
جوری پله ها رو پایین می‌رم که چند بار سکندری می‌خورم ولی با
هر جون کندنیه خودم و تو آشپزخونه پرت می‌کنم که راضیه خانوم
متعجب نگاهم می‌کنه.





@DONYAIEEMAMNOE



— چی شد؟

با انگشت بالا رو نشون می دم و هول زده می گم:

— لخت بود به خدا.

محکم پشت دستش می کوبه.

— خدا مرگم بده، چی می گی؟

سری تکنون می دم تا به خودم مُسلط بشم، چی دارم می گم؟ همین
مونده راضیه خانوم در مورد فکرای نا جور بکنه.

— چیزه، یعنی حموم بود، دیگه اومدم پایین.

حرصی می گه:

— کشتی من و دختر.

— ببخشید.

به میز اشاره می کنه

— بیا این برنج رو پاک کن دیر وقته شام نداریم.





@DONYAAYEMAMNOE

یعنی من چند بار بگم؟ الهی اینا کوفت بخورن. پشت میز می‌شینم
و مشغول پاک کردن برنج می‌شم. تلفن آشپزخونه که زنگ می‌خوره
من شونه هام می‌پره، این خطِ مستقیمِ اتاقِ آقاست، راضیه خانوم
جواب می‌ده و من گوشام رو تیز می‌کنم. فقط دعا می‌کنم نگه من
باز برم پیشش، این بار دیگه حتماً یه گندی می‌زنم که راحت من
و می‌کشه. نگاه خیره می‌دم به راضیه خانوم، حتی نفس هم
نمی‌کشم تا این حد من از این مرد می‌ترسم.
_بله آقا، چشم.

گوشی رو می‌ذاره و زیر گاز رو خاموش می‌کنه و سرش رو با
ناراحتی تکیه می‌ده. پس چرا حرف نمی‌زنه؟! مُردم از استرس.
حتماً گفته افسون رو بندازین پیش اون گرگا که این قدر صورتش
گرفته شده. طاقت نمی‌ارم تا خودش بگه، با صورت آویزون می‌گم:
_راضیه خانوم چی گفت؟

نگاهی به منی که با استرس برنجای تو سینی رو اینور اونور می‌کنم
می‌ندازه





— گفت شام نمی خوره.



@DONYAEMAMNOE

— نفسِ حبس شده ام رو بیرون می دم، وای خدا مردم از استرس.

بی خیال می پرسم:

— چرا؟

— چیزی نگفت، ما معمولاً رو حرفش حرف نمی زنیم.

شونه ای بالا می ندازم. به جهنم که چیزی نمی خوره، می خوردم
دعا می کردم کوفتش بشه پسر دیوونه. سخته کردم، از وقتی اومدم
تو این عمارت یه ثانیه بدون ترس و دلشوره نگذروندم.

— می گم راضیه خانوم؟

— بله؟

دستم رو میارم بالا، مثل خودش می گم:

— این که آقا می گه شد دوبار، بشه سه بار بد می بینی، تا حالا پیش
اومده بشه سه بار؟ منظورم اینه تهدیدش تو خالی نیست؟
چپ نگاهم می کنه و حین مرتب کردن آشپزخونه می گه:





@DONYAEMAMNOE

_دختر تو خیلی کنجکاوی.

_بگو دیگه تورو خدا.

کنارم پشت میز می‌شین.

_می‌گم ولی همین جا چالش کن خب؟ به گوش حبیب خان برسه

این جا رو به آتیش می‌کشه، دیدی که چه اخلاقی داره؟

هیجان زده می‌گم:

_باشه باشه.

_من فقط یه بار شاهد بودم، همین حبیب خان رو سر این تکرار

کردن دستش رو شکوند.

چشم‌ام تو درشت‌ترین حالت ممکن قرار می‌گیره

_بگو،،،،، جو،،،،، جون افسون؟

سری به تأیید تکنون می‌ده





@DONYAEMAMNOE

__بله ، پس حواست باشه، اون که رفیق گرمابه گلستانشه اون شد
عاقبتش، سر ماها چی میاد.

__اینا واقعاً جانی هستن.

بازم اخم می کنه. عصبی ادامه می دم:

__شما چرا این قدر ازش طرفداری می کنین؟ خوبه می دونین چه
آدمه عوض.....

دستش رو میاره بالا و ساکت می کنه

__هر حرفی رو به زبون نیار دختر، آخرش سرت رو به باد می دی،
حالام پاشو غذای ناهار مونده گرم کن بخوریم.

__پس این همه نگهبان چی می خورن؟

__اونا شیفتی هستن، سه شیفت می رن خونه هاشون غذا می خورن.

لبام و آویرون می کنم:

__پس آقا خسیس هم تشریف دارن، نمی شه حالا غدام بده بهشون؟

حرصی از جاش پا می شه:





@DONYAEMAMNOE

— خیر، آقا می گه موقع غذا باید پیش زن و بچه شون باشن.

— اوه اوه، چه مسئولیت پذیر.

عصبی نیشگونی از بازوم می گیره

— پاشو پاشو برو لازم نکرده شام بخوری زبون نفهم.

از جا بلندم می کنه و من جای نیشگونش رو می مالم و پر خنده
عقب عقب می رم سمت در آشپزخونه و با دستم دو رو نشون می دم
و صدام رو کلفت می کنم:

— ببین راضیه، این شد دوبار، بشه سه بار خودت می دونی چی
می شه.

چشمای ترسیده راضیه رو می بینم و از پشت به چیزی بر خورد
می کنم و نفسم می ره. این عطر غلیظ و تلخ واسه خودشه، این بار
دیگه من و می کشه. همون جور که با دستام هنوز دو رو نشون
می دم تو جام می چرخم، قدش از من خیلی بلند تره، موهاش رو
پیشونیش ریخته و از صورتش هیچی نمی شه خوند. نفسی می گیرم
که از خودم دفاع کنم ولی باز عطرش باعث می شه با همه توانم تو





صورتش عطسه کنم، بلافاصله چشماش بسته می‌شه و من حجم زیادی از آب دهنم رو که پاشیده تو صورتش رو رؤیت می‌کنم و می‌میرم. دستش سمت صورتش می‌ره و من مثل همیشه که استرس زیاد باعث غش کردنم می‌شه پخش زمین می‌شم.



حس می‌کنم یه وزنه ۲۰۰ کیلویی به پلکام وصله که نمی‌تونم بازشون کنم ولی خوب یادمه دلیل غش کردنم چیه. وای خاک تو سرم چی کار کردم؟ هم اداش رو درآوردم، هم رسماً تف کردم تو صورتش. ای خدا، چرا من و نمی‌کشی راحت شم؟ آخه این چه آلرژی‌ه؟ اصلاً گیریم که عادیه، حتماً باید به عطر این آدم حساس می‌شدم و اون گند رو تو صورتش می‌زدم؟

_ای بابا چت شد تو؟! پاشو ببینم.

صدایِ راضیه خانوم رو می‌شنوم و آروم لایِ پلکم رو باز می‌کنم. هنوز همون جا تو آشپزخونه هستم و سرم رو پایِ راضیه خانومه. چشمایِ بازم رو که می‌بینم به حرف میاد:

_خوبی؟





@DONYAEMAMNOE

—آره.



کمی از آب قند رو بهم می خورونه و غر می زنه:

—همین رو می خواستی، آره؟ تا خودت رو به کشتن ندی ول کن
نیستی، نه؟

—چی شد؟ کجا رفت؟

—رفت دوش بگیره با اون گندی که تو زدی.

با حالت گریه می گم:

—وای خدا، الان میاد می گه باید بری پیش الکس بخوابی، این
آخرش من و با این الکس عقد می کنه.

لباش رو گاز می گیره تا نخنده ولی موفق نیست، می زنه زیر خنده

—خدا نکشت دختر، چی می گی؟

—نه، بذار بکشه راحت شم، این جوری روزی صد بار از ترس
می میرم، الان میاد یه بلایی سرم میاره.

—آورد.





سوآلی نگاهش می‌کنم:

—چی؟



@DONYAEMAMNOE

—گفت امشب رو باید تا زمانی که بخوابه و چراغ اتاقش خاموش
بشه تو حیاط بمونی، دقیقاً پشت پنجره اتاقش تا هر وقت بازش
کنه تو رو ببینه.

ترسیده می‌گم:

—وای راضیه خانوم یخ می‌زنم که.

—چند بار بهت گفتم ببند دهنت رو گوش کردی؟ نه، حالا بکش.
حالام پاشو برو الان می‌بینه نیستی یه بلایِ دیگه سرت میاره.

خب بازم بهتر از تا صبح پیش دو تا گرگ خوابیدنه. از جام پا می‌شم
و پالتوم رو که آویزون کردم برمی‌دارم و می‌پوشمش و از همون در
پشتی بیرون می‌زنم. خب حالا باید دقیقاً یه دور دورِ عمارت بچرخم
تا برسم به پشت پنجره اتاقش. پاهام رو به زمین می‌کوبم و درست
رو به رویِ پنجره اتاقش زیر درخت کاج بزرگی وایمیستم و دست
به سینه بهش خیره می‌شم. فکر کرده من از این چیزا می‌ترسم،



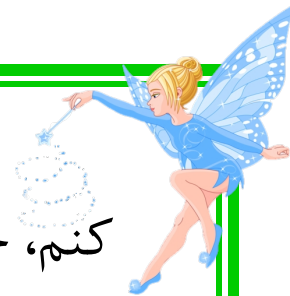


من فقط از اون دو تا گرگ وحشی می ترسم و یه کمم از خودش،
نه از خودش بیشتر از گرگاش می ترسم ولی من افسونم همونی که
دو سال تموم با خانواده پدریش جنگید، من بیدی نیستم که با این
بادا بلرزم.

نگاه سرتقم رو به پنجره اتاقش می دم و خودم رو بغل می کنم تا
کمی گرم بشم، پسره عقده ای حالا چهار نفر بهت گفتن خان فکر
کردی واقعاً خبریه؟ نه بابا، این چیزا واسه اون قدیما بود بالاخره
که از این تخت سلطنتت پایین میای، خودم اولین نفری هستم که
به پلیس لوت می دم، فقط صبر کن پام رو از این جا بیرون بذارم
خوب می دونم تلافی این کارات رو چطور سرت خالی کنم.

همه غر زدنم واسه آروم شدنم هیچ تأثیری نداره و چند ساعتی
گذشته و سوز سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده، دندونام چلیک
چلیک صدا می ده و همه بدنم می لرزه ولی چراغ اتاقش هنوز روشن،
پس چرا نمی خوابه؟! خب بخواب دیگه! مُردم از سرما. دستای یخ
زدم رو جلوی دهنم می گیرم و سعی می کنم با دمیدن گرمشون





کنم، چپی به پنجره اتاقش نگاه می‌کنم که پشت پنجره میاد و من بند دلم از ترس پاره می‌شه. کلاً وجودش من و به وحشت می‌ندازه.

@DONYAIFHAMMOE

یه تیشرت سفید تنشه و یه لیوان بزرگ تو دستش، پرده رو کنار می‌زنه و نگاهی به من می‌ندازه و لیوان رو سمت دهنش می‌بره. نگاه خیره اش باعث می‌شه سرما بیشتر به بدنم نفوذ کنه. سرم رو پایین می‌ندازم و به زیر پام خیره می‌شم. هنوز سنگینی نگاهش رو رو خودم حس می‌کنم. اگه اینه که امشب کلاً نمی‌خوابه تا من و تو این سرما بکشه، سرما به کنار از طرفی نیاز شدید به دستشویی دارم و تحملش خیلی سخت شده.

چقدر یه آدم می‌تونه بدجنس باشه که یه دختر رو تو این سرما بندازه بیرون که این مثلاً آقا این کار رو کرده، تازه اون لیوان قهوه داغ که من دلم واسش مالش می‌ره رو هم نشونم داد که بگه دیدی من تو جای گرمم و تو نه. نگاهم رو به آسمون مهتابی می‌دم، من همه تلاشم رو واسه فرار از این زندان انجام می‌دم. آهی از حسرت می‌کشم که این بار خدا باهام یاره، چراغ اتاقش خاموش می‌شه و من سمت اتاقمون پرواز می‌کنم...





@DONYAEMAMNOE

همه کارایی که راضیه خانوم ازم خواسته بود رو انجام دادم و واسه استراحت تو حیاط اومدم. برف به من حس خوبی می‌ده ولی حس می‌کنم امسال سردترین زمستونی که تو زندگیم تجربه کردم. نگاهی به آسمون و اون دونه های برف ریزی که به زیبایی هر چه تمام تر ازش پایین می‌ریزه می‌ندازم، همه جا رو سفید کرده جز این استخر زیادی خوشگل رو. شال بافتم رو دور شونه هام محکم تر می‌کنم، نگاهم می‌ره سمت نگهبانا، فاصله ام تا اونا خیلی زیاده ولی بدو بدو شون رو خوب می‌تونم تشخیص بدم. یکی شون سمت در می‌ره و بازش می‌کنه و یه ماشین مشکی زیادی گنده وارد باغ می‌شه. پوفی می‌کشم، باز کدوم شخصِ شخیص وارد این عمارت شده؟!

خودِ آقایِ عمارت که مثل خانومایِ خانه دار همیشه تو خونه نشسته و جز به لزوم پاش رو هم بیرون نمی‌ذاره، یه زندگی خسته کننده و تکراری. توجه ام به ماشین و درش که باز می‌شه جلب می‌شه، حبیب مثل همیشه با اون لباسایِ رنگ روشنش ازش پیاده





@DONYAEMAMNOE

می‌شه. نگاهم رو با چشم غره از اون موجود اعصاب خورد کن
می‌گیرم و به درختا و زیبایی هاشون می‌دم، حیف این همه قشنگی
نیست چشمام رو با نگاه کردن به اون حبیب عوضی که کاری بجز
داد و بی‌داد بلد نیست اذیت کنم؟! بیشتر از هر کسی تو این عمارت
از اون متنفرم، هر لحظه، با هر حرف و نگاهش من رو تحقیر
می‌کنه. کنار استخر شروع می‌کنم به قدم زدن و به جای پام رو
برفا نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

_هوی!

چشمام رو محکم رو هم فشار می‌دم، باز اومد سراغم، سمتش
برمی‌گردم و آرام سلام می‌کنم:

_سلام.

به قدم جلو میاد و دستش رو تو جیبِ پالتوی نخودی رنگش فرو
می‌کنه. امروز موهایش رو یه مدل خاصی بسته، انگار که قرار مهمی
داشته، شایدم داره.

_به چی خیره شدی این جوری؟





@DONYAITEMAMNOE



سرم رو پایین می‌ندازم

هیچی.

با طعنه می‌گه:

خوش می‌گذره بهت دیگه؟

گیج نگاهش می‌کنم

متوجه نشدم؟

اخماش رو تو هم می‌کشه:

چیش رو متوجه نشدی؟ اومدی این جا داری خوش می‌گذرونی

احمق، اون رفیقِ هرزه‌هیچی ندارت کجاست؟

کمی صدام رو بالا می‌برم، می‌دونم اشتباهه ولی دست خودم نیست،

من بریدم از این زندانی بودن، از این تحقیر شدن

من چه می‌دونم اون دختره عوضی تر از شما ها کجاست، دست

از سرم بردارین.





@DONYAITEMAMNOE

تموم شدنِ جمله ام مساوی می‌شه با مشت شدن پنجه قویش رو
 گلوم. جوری با حرص فشار می‌ده که حس می‌کنم حنجرم داره له
 می‌شه.

_آشغال، آدم حسابت کردیم دم درآوردی. فکر کردی خیلی گنده
 ای. همین جا می‌کشمت.

فشار دستش هر لحظه داره زیاد تر می‌شه و من به خرخر افتادم،
 دیگه کاری جز دفاع ندارم، پام رو عقب می‌برم با همه توانم به ساق
 پاش لگد می‌زنم، انتظارش رو نداره و دستش از رو گلوم کنده
 می‌شه، عقب می‌ره و به شلوار سفیدش که ردِ کفشای من روش
 مونده نگاه می‌کنه. حین سرفه کردن با وحشت به چشمای سرخ
 از عصبانیتش نگاه می‌کنم، این چه حساسیتی این به لباساش داره!
 بابا خب حساسی چرا روشن می‌پوشی؟

_چه گوهی خوردی بی پدر؟!

یه قدم که سمتم برمی‌داره می‌خوام گارد بگیرم که پام در می‌ره و
 با جیغی که می‌کشم تو استخر پرت می‌شم. آب این قدر یخه که
 آنی حس می‌کنم همه خونی که تو بدنم یخ بسته. اون از دیشب





@DONYAAYEMAHMOE

که چند ساعت رو تو حیات گذروندم، اینم از الان. دندونام به هم می خوره، من نگاهم رو می دم به اون مثلاً آدم که با پوزخند نگاهم می کنه. خدا رو شکر شنا بلدم و گرنه ولم می کرد همین جا غرق بشم. _ پنج دقیقه دیگه بالایی و باید شلوارم رو مثل روز اول تمیز کنی و گرنه زنده نمی دارمت.

حرفش که تموم می شه بهم پشت می کنه و می ره. به سختی دست و پای یخ زدم رو تگون می دم، خودم رو به پله ها می رسونم و تنم رو بالا می کشم. جوری می لرزم که توانایی کنترل بدنم رو ندارم، حس می کنم نفس کشیدن هم سخت شده، با این حال سمت عمارت قدم برمی دارم و با همون لباسای خیس که آب ازشون می چکه وارد می شم. جفتشون تو سالن کنار شومینه هستن و به محض وارد شدن نگاهشون سمتم می چرخه. حبیب خان بی خیال می شینه و سردار خان به محض دیدنم چند قدم سمتم برمی داره _ این چه وضعیه؟

_ غلطِ زیادی کرد، این شد عاقبتش.





@DONYAEMAMNOE

نگاهش رو از حبیب که این حرف رو زده می گیره و به من می ده:

_الان این جا چه غلطی می کنی؟ گند زدی به همه جا، گمشو برو

لباست رو عوض کن.

با فریادش چشمام رو می بندم و تند می گم:

_اومدم شلوار حبیب خان رو در بیارم.

_چی؟

چی بلندش با قهقهه حبیب خان یکی می شه، هول زده می گم:

_حبیب خان خودش گفت به خدا "رو به حبیب خان می گم،"

مگه خودتون نگفتین بیا شلوارم رو تمیز کن؟ خب اومدم دیگه.

سردار که با قدمهای بلند سمتم میاد و هم زمان حرف می زنه سمت

در ورودی می دوام.

_می کشمت.

از در بیرون می زنم و سمت اتاقم می دوام. چند باری رو برفا لیز

می خورم ولی بالاخره وارد اتاقم می شم و در رو می بندم و بهش

تکیه می دم و لبام رو گاز می گیرم، وای خدا من چی گفتم؟! خاک





بر سرت افسون، هنوز حرف زدن یاد نگرفتی. حالت عادی کم پیش
 میاد من این جووری گند بزمن، این قدر که اینا سرم داد می زنن
 نمی دونم چی می گم. عصبی از اتفاقای پیش اومده حوله و لباسام
 رو بر می دارم تا تن یخ زدم رو به آب داغ بسپرم، فقط امیدوارم
 دوباره سرما نخورم....



نگاهم و از در می گیرم و به حبیب که هنوز می خنده می دم و
 می توپم:

_خفه شو دیگه.

بلافاصله اخم می کنه، از این که کسی ضایعش کنه متنفره. یه قدم
 سمتش برمی دارم

_تو انداختیش تو آب؟

بی خیال پاش رو رو پاش می ندازه، به انگشتای دستش نگاه می کنه

_آره، کی چی؟

عصبی می گم:





_خب احمق می میره.

خیره تو چشمام با تأکید می گه:

_به جهنم.. که... می میره.

کلافه دستی تو موهام می کشم، آخه من از دست اینا چی کار کنم؟

_تو مثل این که نمی خوای بفهمی، الان که همه جا رو پر کردیم

که یه دختر با من بمیره؟

ضربه ای به دسته صندلی می زنه

_اه لعنتی، از اون نظر می گی.

سری به تأسف تگون می دم و خیره تو چشماش محکم می گم:

_حبیب! اول فکر کن بعد تصمیم بگیر، الان دیگه این دختره باید

با ما بمونه، من می خوامش فهمیدی؟ انداختمش تو بازی پس ولش

کن.

_باشه فهمیدم ولی من کاریش نکردم خودش ترسید افتاد.

دستی تو هوا تگون می دم



@DONYAEMAMNOE





@DONYAEMAMNOE

این بار گذشت، از این به بعد بیشتر حواست باشه.

حواسم هست، حالا این کارت جواب می‌ده؟ هنوز نمی‌دونیم جاسوس هست یا نه؟

جواب می‌ده، در هر صورت الان همه می‌دونن که پیش من؛ اگه جاسوس باشه که سعی می‌کنن باهش در ارتباط باشن، اگه نه که باز ما بردیم.

خودت بهتر می‌دونی، "با دستش رو پاش می‌کوبه، ادامه می‌ده"
حالا بگو من چه کارستونی کردم؟
لبخند یه وری می‌زنم

چه کردی؟

مخ دختر کلانتری رو زدم، امشب هم شام دعوتش کردم و باهش قرار دارم.

رو صندلی می‌شینم و دستم رو زیر چونم می‌زنم

پس بالاخره موفق شدی، آفرین، ببینم چی کار می‌کنی، فقط مواظب باش حبیب، کلانتری خیلی خطرناکه.





@DONYAEMAMNOE

فعلاً که کاری نمی‌کنم، باید جا پام محکم بشه.

از اولش گفتم این راه خطرناکه پس تو بیشتر مواظب باش.

هستم.

از جاش پا می‌شه

خب من برم "نگاهی به پاچه شلوارش می‌ندازه" هر چند دختره گند زد به لباسم "یه قدم به عقب بر می‌داره و ادامه می‌ده" ولی قبول کن جمله اش تحریک کننده بود، اومدم شلوار حبیب خان رو در بیارم.

این و می‌گه و می‌زنه زیر خنده و من نگاه خنثام بهشه، دستی واسم تگون می‌ده و از در ورودی بیرون می‌ره.....

بگو دختره بیاد اتاقم.

من و من می‌کنه:

آقا، من،، شرمنده هستم ولی اگه می‌شه من کارتون رو انجام بدم، افسون بد جوری سرما خورده.

عصبی از نافرمانیش می‌گم:





@DONYAITEMAMNOE

_از کی تا حالا رو حرف من حرف می‌زنی؟! وقتی می‌گم دختره
یعنی فقط اون، حتی اگه مُرده باید از قبر پاشه بیاد پیش من،
مفهوم بود؟

کمی مکث می‌کنه و جواب می‌ده:

_بله آقا.

گوشی رو رو پا تختی پرت می‌کنم و به تاج تخت تکیه می‌دم. کلافه
عینکم رو به چشمم می‌زنم و کتاب رو باز می‌کنم. هیچ کدومشون
به درد بخور نیستن، لعنت بهشون. کتاب رو ورق می‌زنم، به جایی
که آخرین بار ولش کردم می‌رسم و شروع می‌کنم به خوندن. نصف
بیشتر فصلی رو که شروع کردم رو می‌خونم و نگاهی به ساعت
می‌ندازم، از این که هر بار طولش می‌ده تا بیاد دیوونه می‌شم. دست
می‌برم سمت تلفن که تقه ای به در می‌خوره. دوباره تکیه می‌دم.
_بیا تو.





@DONYAEMAMNOE

در آروم باز می‌شه و وارد می‌شه. تو همون نگاه اول هم می‌شه
فهمید چقدر مریضه، قیافه رنگ پریدش با اون چشمایِ خمارش
مهر تأیید به مریضیش

__ با من کاری داشتین؟

کتاب رو می‌بندم و از بالایِ عینک نگاهش می‌کنم
__ چته؟

چند تا موی بیرون ریخته از شالش رو داخل می‌ده. به جز اولین
روز، تا حالا موهاش رو ندیدم.

__ فکر می‌کنم سرما خوردم، امری داشتین؟

عینک رو برمی‌دارم و پام رو رو پام می‌ذارم. مهم نیست واسم،
خودش یه چاره ای واسه دردش پیدا می‌کنه، الان مهم اینه
اطلاعاتم ازش کامل بشه تا بدونم چی کار باید بکنم.

__ رزمی کاری؟

با تعجب نگاهم می‌کنه

__ چرا می‌پرسین؟





@DONYAITEMAMNOE

چشمام رو محکم می بندم و باز می کنم، مریضم که هست زبونش
کوتاه نمی شه.

_فقط جواب بده، هیچی نپرس.

حس می کنم نمی تونه رو پاهاش وایسته که این قدر این پا اون پا
می کنه.

_بله، وقتی بچه بودم کار کردم یه چیزایی بلدم، فکر نمی کنم واسه
یه خدمتکار لزومی داشته باشه!

به چشمایِ گستاخش نگاه می کنم، این دختر از تنبیه هیچ ترسی
نداره.

_باید وارد تر بشی که بتونی از خودت دفاع کنی.

دستاش رو به کمرش می زنه

_نکنه قراره ترفیع بگیرم از کلفتی درام بشم بادیگارد شخصی
شما؟

با خشم از جام می پریم و سمتش می رم، جیغ خفه ای می کشه و یه
قدم عقب می ره.





@DONYAEMAMNOE

— خیلی حرف می‌زنی دختر، بهتره یه نگاهی به دست بندازی.

پرو تر از این حرفاست که کم بیاره

— خداروشکر هر روز دارم نگاهش می‌کنم تا یادم نره گیر چه آدمایی افتادم.

نفس عمیقی می‌کشم، واسه این دختر باید تنبیه های دیگه ای در نظر بگیرم، کتک و اسش درس عبرت نمی‌شه، باید کاری باهاش بکنم که جرأت نکنه رو حرفم حرف بزنه. نگاهی به اون شال مشکی که محکم دور سرش بسته می‌ندازم، چطوره از این شروع کنم؟ بیشترین آزار واسه آدمای معتقدی مثل این دختر توهین به عقایدشونه، این دخترم انگار حجابش و اسش الویت داره که اینجوری سفت و سخت بهش چسبیده. پوزخندی می‌زنم، دستام رو تو جیب شلوارم فرو می‌کنم و با ابرو به شال رو سرش اشاره می‌کنم.

— برش دار.

گیج می‌گه:





@DONYAITEMAMNOE



—چی رو؟

—اون بقچه ای رو که دور سرت بستی.

چشماش گشاد می‌شه، یه قدم عقب می‌ره و محکم گوشه های
شالش رو می‌گیره. حدسم درست بود، این بهترین تنبیه واسه این
دختر زبون دراز.

—گفتم برش دار.

—اگه بمیرم هم این کار رو نمی‌کنم.

دستم رو میارم بالا. جوری با اطمینان حرف می‌زنه که من و جری
تر می‌کنه، حالا دیگه خوب می‌دونم چطوری عذابش بدم.

—شد دو بار، بشه سه بار چیز خوبی در انتظارت نیست.

ترسیده، این قشنگ از لبای لرزانش مشخصه ولی خیلی پرروئه،
من خودم هم از لحنم می‌ترسم چطور این دختر داره مقاومت
می‌کنه!





_آقا،، تو رو خدا،، هرکاری که بگی می‌کنم، من و اذیت نکنین،
به خدا همه بدنم درد می‌کنه، بذارین یه روز آرامش داشته باشم.

@DONYAITEMAMNOE

قطره اشکی که از صورتش هم می‌چکه باز دلِ من رو به رحم نیاره.
یه بار واسه همیشه باید بفهمه با کی طرفه. سمتش قدم برمی‌دارم،
جایی واسه عقب رفتن نداره، دست می‌برم سمت شالش که عقب
می‌کشه. چیه این پارچه به درد نخور که حاضره تنبیه بشه ولی
اون رو درش نیاره؟

_من و بنداز پیش اون حیوونا.

با خشمِ وحشتناکی که همه وجودم رو گرفته شالش رو تو چنگم
می‌گیرم و با همه توانم می‌کشمش. آخی می‌گه و پخش زمین
می‌شه، دستش سمت گردنش می‌ره و نگاه من سمت اون موهای
بافته شده کوتاهش. پوزخند می‌زنم، واسه دیده نشدن اینا داشت
خودکشی می‌کرد؟ بلند گریه می‌کنه و من لگد نچندان محکمی به
پاش می‌زنم و شال رو گوشه ای پرت می‌کنم.

_خفه شو تا نگفتم لباساتم در بیاری.





@DONYAIEHAMNOE

بلافاصله با دو دست رو دهنش می کوبه و وحشت زده نگاهم می کنه
و من به این فکر می کنم فکر بدی نیست، واسه عذاب دادنش شاید
این کار رو هم کردم.

__پاشو.

از جاش پا می شه و سرش رو پایین می ندازه، اشکاش پشت هم رو
دستی که جلوی دهنش گرفته می چکه و من به این فکر می کنم
چرا دلم نمی سوزه؟! انگار ابراهیم واقعاً از من یه آدم آهنی ساخته،
من حتی از وجود قلب تو سینه ام شک دارم. سمت تخت می رم و
میشینم، نگاهم سمت گردنش می ره، کاملاً قرمز شده. تو چشمایی
که حالا خیره منه نگاه می کنم.

__دفعه دیگه نا فرمانی کنی موهات رو از ته می زنم تا مشکل دیده
شدنشون رو نداشته باشی.

زمزمه آرومی می کنه که به گوشم نمی رسه.

__بلند حرف بزن.

از صدای دادم شونه هاش می پره، آروم پیچ می زنه:



— چشم.



@DONYAEMAMNOE

—خوبه، از این به بعد جلوی من این بقچه رو سرت باشه زنده زنده

آتیشت می زنم.

با التماس تو چشمام نگاه می کنه

—آقا جونِ مادرت با من این کار رو نکن، من سالها این جوری بزرگ

شدم، چطور الان بذارمش کنار؟

—اون موقعی که زبونِ دو متریت رو دراز می کنی و هر زری رو به

زبون میاری باید فکر این جاش رو می کردی.

—ببخشید دیگه تکرار نمی شه، اصلاً جلوی شما دیگه دهنم رو باز

نمی کنم.

فکر می کنم واسه امشبش کافیه، بعید می دونم دیگه از این غلطاً

بکنه. بی اهمیت به حرف آخرش با لحن بدی می توپم:

—گمشو برو واسم چای سبز بیار.

دستی به صورت خیشش می کشه و از اتاق بیرون می زنه. دختره

احمق، اصلاً یادم رفت واسه چی صداش کردم.





@DONYAEMAMNOE

از اتاق بیرون می‌رم و نفس عمیق می‌کشم تا آرام بشم. اشکام رو پاک می‌کنم و سمت پله‌ها می‌رم. حس می‌کنم دیگه جونِ تو پاهام نمونده، همه بدنم داغ شده و می‌دونم که از تب بالامه. این استرس و وحشت هم دخیلِ تو این حال بدم. به سختی وارد آشپزخونه می‌شم، راضیه خانوم با دیدنم هول زده کنارم میاد و دستم رو می‌گیره.

_افسون؟ چی شده؟

از گریه به سکسکه افتادم و بریده می‌گم:

_آشغال،،، عوضی، ایشالا بمیره،،، سر همه نمازام دعا می‌کنم بمیره، یه جوری بمیره که هیچ نشونی ازش نمونه.
با دست به گونه اش می‌کوبه

_خدا نکنه مادر، این چه حرفیه؟!

کلمه مادر که از زبانش خارج می‌شه داغ دلم تازه می‌شه، بلند تر می‌زنم زیر گریه و خودم رو تو بغلش پرت می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

_راضیه خانوم،، من مادر،، ندارم،، اگه داشتم الان این جا نبودم.
آی خدا من چقدر بدبختم.

سرم رو نوازش می کنه و آروم می گه:

_آروم باش دخترم، من هم جای مادرت، چی شد عزیزم؟

_اصلاً نمی دونم چی شد، گیر داد به شالم از سرم کشیدش "
گردنم رو نشونش می دم" ببین، ببین باهام چی کار کرد، حیوون
وحشی.

دستش رو رو دهنم می ذاره

_دختر ببند دهنت و الان دوباره میاد صدات رو می شنوه این بار
خونت حلاله.

_منم دارم چوب این زبونم رو می خورم، چرا لال نمی شم تا آرامش
داشته باشم؟

_چند بار گفتم زبون به دهن بگیر؟

_چطوری؟ نمی تونم، وقتی زور می گه دست خودم نیست نمی تونم
ساکت وایستم و نگاهش کنم.





@DONYAEMAMNOE

_نمی‌تونی که این می‌شه عاقبتش.

سرم این قدر سنگین شده که تحمل وزنش رو ندارم

_باشه، چای سبزش رو بده ببرم کوفت کنه.

سری به تأسف تگون می‌ده، سراغ لیوان چای سبز مخصوصش می‌ره. کاش می‌تونستم توش زهر بریزم تا بمیره و من راحت بشم.

_تا آمادش کنم برو یه آبی به صورتت بزن.

_راضیه خانوم من معذبم یه روسری بده بهم.

_برو تو کمد لباسا آویزون.

سمت کمد کنار در می‌رم و روسری گلداز راضیه خانوم رو برمی‌دارم و سرم می‌کنم. این اعتقاد منه حتی اگه سرم رو ببره نمی‌تونه مجبورم کنه ازش بگذرم.

_بیا دخترم ببر براش.

حرصی سمتش قدم برمی‌دارم و غر می‌زنم:





@DONYAEMAMNOE

_ نمی‌خوام سر به تنش باشه، درازِ بدقیافه.

سینی که لیوان رو داخلش گذاشته ازش می‌گیرم و سمت اتاقش
راه می‌افتم، پشت در می‌رسم و در می‌زنم.

_ بیا.

لبام و کج و کوله می‌کنم و اداشو در میارم، "بیا"

آروم در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم. بیا، شعور هم که نداره، با نیم
تنه برهنه و ایستاده جلویِ آینه و چند تا پیس از عطرش رو تنش
اسپری می‌کنه و من بهش چشم غره می‌رم، آخه آدم موقع خواب
هم عطر می‌زنه؟

_ چای سبزتون.

از تو آینه نگاهی بهم می‌ندازه و پوزخند می‌زنه "کوفت، به خودت
پوزخند بزن"

_ بذارش کنار تخت.

نفسم رو حبس می‌کنم و از کنارش رد می‌شم. سمت تخت می‌رم،
خم می‌شم و سینی رو رو پا تختی می‌ذارم و واسه خارج شدنِ هر





@DONYAIEHAMNOE

چه زودتر از اتاق عقب گرد می‌کنم که دقیقاً پشت سرم وایستاده،
هینی از ترس می‌کشم، دستاش رو تو جیب شلوار گرم کن
مشکیش فرو برده، سرش رو رو شونه کج کرده و مستقیم به چشمم
نگاه می‌کنه.

__چند سالتَه؟

یه قدم عقب می‌رم

__بیست و دو.

__خانواده داری؟

__نه.

__پس زیر بُته عمل اومدی؟

حرصی به صورت بی‌خیالش نگاه می‌کنم ولی ترجیح می‌دم جوابش
رو بدون دردسر بدم تا بلای دیگه ای سرم نیاورده.

__پدر و مادرم وقتی شش سالم بود فوت کردن، بعدِ اونم پیشِ حاج
بابا پدربزرگِ پدریم زندگی کردم، بعدِ مرگش هم که دیگه هیچی.
__بجز اونا؟





@DONYAEMAMNOE

__ندارم.



سری تکون می ده

__عمو، عمه، دایی، هیچ کس؟

بازم اختیارِ زبونم رو از دست می دم. راست می گن توبه گرگ مرگه،
من تا نمی رم درست نمی شم.

__چیه؟ می خواین سرم و زیر آب کنین می خواین ببینین کس و
کار دارم یا نه؟

لبش یه وری می شه. الان لبخند زد یا ایشالا سخته کرد؟

__من اگه بخوام نفست رو ببرم به کس و کارت نگاه نمی کنم پس
حرف مفت نزن.

__پس می خوای چی کار؟

اخم می کنه و یه قدم سمتم برمی داره و من پاهام از ترس میخ
کوب می شه. خب مرض داری این قدر می ترسی زبون درازی هم
می کنی؟!

__دهنت زیادی گشاده.





نفسی می‌گیرم تا چیزی بگم که باز عطرش می‌پیچه تو دماغم.
آماده یه عطسه بزرگ می‌شم که به سرعت باد بالشتش رو برمی‌داره
رو دهنم می‌داره و من تو بالشتش عطسه می‌کنم. اوه چه حرکتی
زدا! چقدر فرزه!

__تموم شد؟

با صدای خفه تو بالشتش می‌گم:
__بله.

بالشت رو پایین میاره و جلوی سینه اش نگه می‌داره، انگار می‌ترسه
باز عطسه کنم و مثل اون روز گند بزنم به هیکلش.

__دیگه نبینم پیش منی عطسه کنیا.

دستام رو به کمرم می‌زنم

__شما خودت منبع عطسه منی با اون عطر مزخرفت.

این رو که می‌گم نفسم با دیدن چشمایِ به خون نشستش می‌ره و
بلافاصله مثل بچه‌ها می‌زنم زیر گریه

__خب ببخشید. چرا اون جووری نگاه می‌کنین آدم سक्ته می‌کنه؟!





@DONYAEMAMNOE

__تو آگه می ترسیدی این قدر وراج نبودی.

__ببخشید.

ببخشید و می گم و این گریه من از ترس، ترسی که این خونه و
آدماش تو دلم می ندازن، اون فرهاد عوضی با تهدیدش به تجا*وز
به دلم نمی نداشت.

__برو بیرون.

__چشم.

__تا نگفتم جلوی چشمم آفتابی نمی شی، الان آگه زنده ای دلیل
دارم وگرنه هر کسی با من این جوری حرف بزنه زنده نمی مونه، حالا
گمشو بیرون.

نگاهم رو از چشمایِ قرمزش می گیرم و از اتاق بیرون می زنم و
مستقیم سمت اتاق ته باغم که کمی توش آرامش دارم می دوام .

چی کار کنم خدا؟ چطور از این جا فرار کنم؟ چه گیری افتادم؟
وارد اتاقم می شم و چند تا دونه قرص سرماخوردگی و مسکنی که
راضیه خانوم بهم داده و با یه لوان آب فرو می دم و رو تخت دراز





می کشم. سوزش پوست گردنم باعث می شه از جا بپرم و سمت آینه
کوچیک گوشه اتاق برم. پوست گردنم به شدت قرمز شده و بعضی
جاهاش خون مرده. واسه هزارمین بار لعنتی بهش می فرستم و بعد
خاموش کردن چراغ اتاق، خودم رو رو تخت پرت می کنم.



به دستور آقا از جلوی دیدش بودن معاف شدم و چند روزی که از
اتاق بیرون نرفتم. حالت عادی باید خوشحال باشم که نمی بینم
شون ولی حوصله ام هم سر رفته، لااقل چهار تا آدم می دیدم، با
راضیه خانوم حرف می زدم، خلاصه از این بی کاری و یک نواختی
بهتر بود اونم تو این اتاق کوچیک که هیچی جز یه تلویزیون و
گوشیِ تلفن نداره، تلفنی که فقط زنگ می خوره و نمی شه باهاش
با جایی تماس گرفت که اگه می شد هم، من کسی رو نداشتم که
بهش زنگ بزنم ولی شاید می شد به پلیس زنگ بزنم و گزارش یه
آدم ربایی رو بدم و خودم رو نجات بدم. پوفی می کشم و از اتاق
بیرون می رم، کنترل تلویزیون رو برمی دارم و روشنش می کنم،
شبکه ها رو یکی یکی بالا می رم و هیچ خبری نیست. کلافه





خاموشش می‌کنم و خودم رو از پشت رو زمین پرت می‌کنم. دستام
رو رو شکمم قفل می‌کنم و به سقف خیره می‌شم، تا کی قراره این
جا بمونم؟ اصلاً چرا باید بمونم؟ فقط به گناه این که آیناز شده
همسایه دیوار به دیوارم؟

واقعاً حق من این نبود، حق منی که از وقتی یادم میاد تو زندگیم
درد بود و حسرت. اصلاً این همه آدم بی درد، خب خدایا کرم‌ت رو
شکر، برو دنبال اونا من بسمه به خدا، دیگه چی باید به سرم بیاد
که نیومده؟! باور کن بدبخت تر از من نیست، من نمونه بارز یه آدم
خاک بر سرم یعنی اگه اسمم بره تو کتابا معروف می‌شم، همه من
رو مثال می‌زنن واسه بچه هاشون و می‌گن بین بچه شدی مثل
افسون خاک برسر.

آهی از حسرت می‌کشم و می‌خوام به پهلوشم که تلفن زنگ
می‌خوره، وای بالاخره راضیه خانوم زنگ زد مردم من تو این اتاق.
بین من چقدر بدبختم که واسه کلفتی ذوق می‌کنم. گوشی رو
برمی‌دارم و با عشوه می‌گم:

— جوووونم، بخوررررمت تو رو که بالاخره دستت رفت به این تلفن.





@DONYAITEMAMNOE

سکوتِ پشتِ خط و نفسی که تو تلفنِ پخش می‌شه باعث می‌شه
ادامه بدم:

_آخ عشقم، نفساتم دوست دارم.

یه کلمه می‌گه و قطع می‌کنه:

_بیا اتاقم.

نگاه خشک شده ام به دیواره و گوشی هنوز رو گوشم. این چرا زنگ
زد؟ همیشه راضیه خانوم می‌زد، ای وای، من چی گفتم بهش؟
خاک عالم، حالا چطوری تو چشمات نگاه کنم؟ بعد چند روز اولین
کاری که کردم گند زدن بود، نگاهی به بالا می‌ندازم می‌گم:

_دستت درد نکنه خدا جون، اصلاً می‌شنوی صدای من و؟

گوشی رو سرِ جاش می‌ذارم و با استرس سمت عمارت راه می‌افتم
و زیر لب غر می‌زنم:

_خدایا خودت رحم کن، به خدا من گناه دارم، تو که من و
نمی‌بینی یه کاری کن اونم نبینه، به خدا نوکرتم.





@DONYAEMAMNOE

پشت هم صلوات می فرستم و وارد عمارت می شم، در رو می بندم و
از پله ها بالا می رم. مثل همیشه پشت در تقه ای بهش می زنم تا
اجازه ورود بده.

__بیا.

در رو باز می کنم و خجالت زده وارد می شم. واقعاً اون لحنِ حرف
زدن برازنده یه دختر نبود، حالا یه بار خواستم با راضیه خانوم
شوخی کنم از شانسم این پشت خط بود .

__سلام.

به تاج تخت تکیه داده، یه تیشرت مشکی تنشه و یه شلوارک
توسی، عینک فریم مشکی طبی رو چشماشه و لپ تاب رو پاهاش.
__بیا این جا.

نگاهم نمی کنه و تند تند تایپ می کنه، کنارش می رم و آروم می گم:

__با من امری داشتن؟

__تایپ بلدی؟

__بله.





@DONYAEMAMNOE

__ بشین.



گیج نگاهش می کنم:

__ کجا؟

بالاخره سرش رو بلند می کنه و نگاهم می کنه.

__ تو دوست داری کجا بشینی؟

"گلوم رو صاف می کنم و لبم رو گاز می گیرم که ادامه می ده"
بشین.

با سر به تخت اشاره می کنه، آروم می شینم و دستام رو رو پاهام
می ذارم.

لپ تاب رو، رو پاهام می ذاره و یه سری کاغذ دستم می ده

__ تایپ کن، بدون غلط، سرم درد می کنه می خوام بخوابم. همین
جا تمومش می کنی، سر و صدا نمی کنی فهمیدی؟
__ بله.

__ شروع کن.



چشم.



از صفحه ۵ ادامه بده.



@DONYAEMAMNOE

سری به تأیید تکون می‌دم که تکیه شو از تاج تخت بر می‌داره و دراز می‌کشه. نگاهم رو ازش می‌گیرم و به صفحه لپ تاب می‌دم و پاراگراف آخر رو پیدا می‌کنم و شروع می‌کنم به تایپ کردن .

خب خدا روشکر به روم نیاورد، فعلاً همین کافیه. خط اول رو تایپ می‌کنم که عطرش تو بینیم می‌پیچه و عطسه، دستم رو رو دهنم می‌ذارم، آروم نگاهش می‌کنم، چشماش بسته ست. دوباره شروع می‌کنم به تایپ کردن و باز عطسه، ای خدا،،، بازم تکونی نمی‌خوره. عطسه بعدی که میاد با اخم تو جاش می‌شینه و من شونه هام رو به تاج تخت می‌چسبونم، خیره به من تیشترش رو از تنش بیرون می‌کشه با حرص پرت می‌کنه گوشه اتاق.

آخرین عطسه بود.

سری واسه تأیید تهدیدش تکون می‌دم که پشت به من دراز می‌کشه. با این کارش حجم زیادی از اون عطر ازم دور می‌شه و





نفس کشیدن آسون تر ولی کامل از بین نرفته و هر لحظه امکان
داره باز بیاد سراغم. آروم گوشه شالم رو بالا میارم و جلوی بینیم
محکمش می‌کنم، خب بهتر شد. شروع می‌کنم به تایپ کردن،
اونقدر هم فرز نیستم و برگه ها زیاد حتماً چند ساعتی طول
می‌کشه، کاش می‌داشت برم جای دیگه کارم رو بکنم ولی وقتی
خط به خطش رو می‌خونم متوجه می‌شم که چرا گفت این جا
این کار رو انجام بدم، لابد فکر کرده اطلاعاتش جایی درز می‌کنه.
نگاهی به آمارها و ارقام ها و مکان هایی که نوشته می‌ندازم، اینا
دیگه چیه؟ من که هیچی نمی‌فهمم! این همه کد و شماره و آدرس
واسه چیه؟ اینا اصلاً کارشون چیه؟

تند تند دکمه هارو فشار می‌دم و عین عقب مونده ها به چیزایی
که نوشتم و هیچی ازش نفهمیدم نگاه می‌کنم. نصف بیشتر شماره
ها اصلاً ایرانی نبودن و کد یه کشور دیگه بود. اصلاً چرا باید این
برگه هارو بده من تایپ کنم؟

مگه چقدر من و می‌شناسه که این اطلاعات رو داده دستم؟ نگاهی
بهش می‌ندازم، از نفس های آرومش معلومه خوابه. نگاهی به بالشت





@DONYAEMAMHOJ

کنارش می‌ندازم، چی می‌شه الان این بالشت رو بردارم بذارم رو صورتش این قدر فشار بدم تا جوش دربیاد؟ لبخندی از فکرِ پلیدی که تو سرم می‌چرخه رو لبام میاد. خمیازه ای می‌کشم و ادامه می‌دم تا زود تر تمومش کنم و برم بیرون ولی انگار زیادی امیدوار بودم، ساعت نزدیکِ چهار صبح و من گیج خوابم و هنوز یه صفحه باقی مونده. آقا هم رو کمر دراز کشیده و دستاش رو رو سینه قلاب کرده و خُرْخُرایِ ریزی هم می‌کنه. حالا اگه فردا بهش بگم جناب شبا که می‌خوابی خر خر می‌کنی عمراً نمیشه بهش ثابت کرد. پاهام رو دراز می‌کنم و سعی می‌کنم راحت تر بشینم ولی اصلاً متوجه نمی‌شم کی چشمام گرم می‌شه و می‌خوابم.



وحشت زده به اون گرگ وحشی که از دندوناش خون می‌چکه نگاه می‌کنم، یعنی من و گاز گرفته؟ پس چرا دردی حس نمی‌کنم! قدم به قدم جلو میاد و من نه می‌تونم تکون بخورم نه می‌تونم جیغ بزنم و کمک بخوام، بهم می‌رسه و پوزه اش دقیقاً جلوی صورتمه. با حسِ نفسِ گرمی که به صورتم می‌خوره با وحشتِ این که یکی از گرگا





@DONYAEMAMNOE

بالای سرمِ چشمام رو تا آخرین حدی که جا داره باز می‌کنم و صورت سردار خان رو می‌بینم.

بینیم دقیقاً مماس بینیشه و جفتمون به پهلو دراز کشیدیم. نفس راحتی از این که اون حیوونا کنارم نیستن می‌کشم و خداروشکر می‌کنم ولی وحشتِ بعدی مونده. منِ احمق چطور این جا خوابم برده؟! وای اگه بفهمه، حتی نمی‌دونم چطور ازش دور بشم که بیدار نشه. هنوز تصمیمی نگرفتم که چشماش باز می‌شه و تو چشمای من قفل. با دیدنم جوری می‌پره عقب که انگار یه چیزِ وحشتناک دیده. از تخت پایین می‌پره و انگشت اشاره اش رو سمتم می‌گیره. _توو... تو... این جا چی کار... می‌کنی؟

با ابروهایِ بالا رفته به سردار خان که زبانش گرفته نگاه می‌کنم. هنوز تو همون حالتِ دراز کش نگاهم با تعجب بهش، اینقدر تعجب کردم که نمی‌تونم تکون بخورم.

_چرا اون جوری نگاه می‌کنی؟ می... می‌گم تو تخت من چی کار داری؟





@DONYAEMAMHOE

بالاخره خودم رو تکون می دم و از تخت پا می شم. باورم نمی شه از
من ترسیده باشه. تا حالا این مدلی ندیدمش. حس می کنم دستاش
کمی می لرزه، نگاهم رو که به دستاش می بینم مشتشون می کنه و
فشارشون می ده. نگاهم رو به چشماش می دم که نگاهش رو ازم
می دزده. صورتش پر از دونه های عرق شده و من گیج لب می زنم:
_آقا شما خودت گفתי برگه هارو تایپ کنم.

سکوت می کنه، پشت هم نفس عمیق می کشه تا به خودش مسلط
بشه و خیلی زود هم موفق می شه و جوابم رو که می ده دیگه از اون
لکنت خبری نیست.

_من گفتم تایپ کن، گفتم بخواب؟

موهای بیرون ریخته از روسریم رو داخل می زنم و گره روسریم رو
محکم تر می کنم.

_ببخشید، طول کشید خوابم برد.

_برو بیرون.





دیگه حرف زدن جایز نیست پس بهتره مثل یه دختر حرف گوش
 گن گورم رو گم کنم. من با این کارام تنِ حاج بابام رو تو گور
 لرزوندم. اگه بود و می‌دید که من رو تخت یه نامحرم خوابم برده
 حتماً سخته می‌کرد.

— چشم.

گیج از اتاقش بیرون می‌زنم. چی شد الان؟ چرا همه چیز این مرد
 عجیب غریب؟ کدوم مردی از این که صبح کنار یه دختر ماشالا
 جذاب مثل من بیدار بشه بدش میاد؟ لبخندی به اعتماد به نفسم
 می‌زنم و از عمارت بیرون می‌رم.

سوز سرمایِ اول صبح باعث می‌شه لرزی به تنم بی‌افته. هوا هنوز
 روشن نشده و این باغ خوف عجیبی به دل آدم می‌ندازه. خودم و
 بغل می‌کنم و سمت اتاقم پا تند می‌کنم ولی شنیدن صدایی باعث
 می‌شه نگاهم به سمت چپم جلب بشه و من همیشه گوش‌های
 تیزی داشتم.

حس می‌کنم کسی رو دیدم. ترس همه وجودم رو می‌گیره، با فکر
 به این که شاید یکی از نگهبان‌هاست یه قدم جلوتر می‌رم. پشت





درخت می‌بینمشون، دو تا مردِ سیاه پوشن، اونام من و دیدن که
سمتم پا تند می‌کنن. مغزم از قفل بودن خارج می‌شه و سمت
عمارت می‌دوام. جیغ بلندی می‌کشم، نگاهی به عقب می‌ندازم،
دنبالمن و دارن بهم می‌رسن و من با همه توانم جیغ می‌زنم.

__سرداررررر.

اون لحظه تنها چیزی که به مغزم رسید همون اسم بود و انجامش
دادم ولی انگار فایده نداره، بعید می‌دونم شنیده باشه، اگر هم بشنوه
اهمیتی به من نمی‌ده. بهم می‌رسن، دستی رو شونم چنگ می‌شه
و به عقب پرت می‌شم و دوباره جیغ می‌زنم:

__سرداررررر.

دستش محکم رو دهنم می‌شینه و من و خفه می‌کنه.

__خفه شو صلیته و گرنه نفست و می‌برم.

واسه فرار تقلا می‌کنم که صدای فریاد سردار امید دوباره بهم می‌ده.

__ولش کن.

جفتشون با وحشت به عقب برمی‌گردن و من رو هم می‌چرخونن.





سردار با اسلحه ای که سمتمون نشونه گرفته دقیقاً پشت سرمونه
و من نفسای از رو وحشت مردی که محکم نگهم داشته رو حس
می کنم. حتی صداش هم موقع حرف زدن می لرزه. با این همه
وحشت از مرد رو به روشن چرا این جا هستن؟

_اسلحه تو بنداز سردار خان.

_اسلحه تو بنداز سردار خان.

سردار تکونی به اسلحه تو دستش می ده.

_گفتم ولش کن، اگه یه بار دیگه تکرار کنم خوب می دونین چی
می شه.

یه قدم من رو عقب می کشه، به وضوح دستاش شروع می کنه به
لرزیدن. مگه سردار کیه؟ کیه که اینا این جوری ازش وحشت دارن؟
_گفتم اسلحه تو بنداز و گرنه دختره رو می کشم.

سردار فریاد می زنه:

_بُکش.





چشم‌ام از ترس گشاد می‌شه. چی گفت؟ گفت بُکش؟ به همین راحتی؟ خاک تو سرت افسون، اون وقت تو واسه نجات پیدا کردنت از این مخمسه اون رو صدا می‌کنی؟ بیا، آدم حسابت نمی‌کنه راحت می‌گه بُکش. صدای مردی که من رو گرفته لرزون تر می‌شه.

_می‌کشمش.

سردار این بار از لای دندونای چفت شده می‌غره:

_گفتم بُکش، اگه این جایی پس من رو می‌شناسی، اگه به یکی از اعضای خونم آسیبی برسه باید بدونی که چی می‌شه پس اگه جَنَم داری بُکشش.

اون یکی که تا حالا ساکت بود به حرف میاد:

_بذار ما بریم ولش می‌کنیم، فقط بذار بریم.

_حالم بهم می‌خوره یه حرف رو هی تکرار کنم.

این و می‌گه و شلیک می‌کنه. پاشیده شدن خون رو تو صورتم حس می‌کنم، چشم‌ام از وحشت گشاد می‌شه و دستش از دورِ دهنم شل می‌شه و هیکل بزرگش پخش زمین می‌شه. نفسم تو سینه حبس





@DONYAEMAMNOE

شده و نگاهم به اون جنازه بی‌جونه که با صورت رو زمین افتاده و خون ازش جاری. صداها رو می‌شنوم ولی توان حرکت ندارم، واقعاً شکه شدم.

از اون دختر فاصله بگیر.

کنار رفتن اون مرد رو حس می‌کنم و هنوز به اون جنازه خیره ام. کشتش؟ به همین راحتی یه آدم کشت؟ نگهبانا می‌ریزن تو حیاط و خیلی زود اون مرد رو می‌گیرن و جنازه رو کشون کشون می‌برن و من نزدیک شدن سردار رو حس می‌کنم. نگاهم هنوز به جای اون جنازه ایه که دیگه نیست و فقط رد خورش رو زمینی که هنوز کمی برف داره جا مونده. دستام شروع می‌کنه به لرزیدن، دندونام چلیک چلیک صدا می‌ده، این رعشه از سرماست یا از وحشته؟
به من نگاه کن.

بهش نگاه کنم؟ به یه قاتل؟ اون آدم کشت، همین الان جلوی چشمم، خیلی راحت، آدمی رو که حتی بهش حمله هم نکرد.
افسون به من نگاه کن.





@DONYAEMAMNOE

شنیدن اسمم از زبونش باعث می‌شه نگاهش کنم. قطره اشکی از گوشه چشمم می‌چکه، با نگاهش قطره اشکم رو دنبال می‌کنه و نگاه من می‌ره سمت اسلحه تو دستش. متوجه می‌شه و پشت کمرش می‌ذارتش و لباسش رو مرتب می‌کنه.

_خوبی؟

تو چشمات نگاه می‌کنم و اشکام پشت هم صورتم رو خیس می‌کنه. با مظلوم ترین حالت ممکن لب می‌زنم:

_کشتیش!

_اگه نمی‌کشتم، اون تورو می‌کشت.

_نمی‌کشت!

_می‌کشت.

صدام بلند می‌شه و کم کم به جیغ تبدیل می‌شه.

_نمی‌کشت، نمی‌کشت. گفت ولم می‌کنه، نمی‌خواست من و بکشه. تو قاتلی، قاتلِ عوضی، حیوون، خدا لعنت کنه.





صورتتم می‌سوزه و من دستم رو رو جای سیلیش فشار می‌دم. با
خشم از لای دندونای چفت شده می‌گه:

@DONYAEMAMNOE

این بار رو به خاطر این که شوکه شدی می‌بخشم و نشنیده
می‌گیرم چه زری زدی، تکرار بشه زبونت و از تو حلقه می‌کشم
بیرون. این جا همینه، دنیای من این جوریه، بیرون بیا از اون دنیای
فانتزی خودت. تو دنیای من فقط یه اصل وجود داره، نگشی
می‌گشتت پس این رو تو مغزت فرو کن، الانم از جلوی چشمم
گمشو.

نگاهی با نفرت بهش می‌ندازم، دیگه حرفی با این آدم ندارم، کسی
که یه بار خون بریزه قلبش از سنگ می‌شه و این آدم قطعاً اولین
بارش نیست. با تمام توانم سمت اتاقم می‌دوام، خودم و تو اتاق پرت
می‌کنم و تکیه به در سر می‌خورم و رو زمین می‌شینم. مدام صدای
اون شلیک تو گوشم می‌پیچه و نعره مردی که کشته شد. دستام
رو رو گوشام می‌ذارم و محکم فشار می‌دم تا نشنوم ولی این صدا
تو سرمه. با صدای بلند می‌زنم زیر گریه و به این فکر می‌کنم
خانوادش چی می‌شن؟ مگه چند سالش بود؟ بعید می‌دونم حتی





@DONYAEMAMNOE

سی رو پرکرده باشه. وای خدا پدرش، مادرش، شاید زن داشته،
بچه. لرزش دستام دو برابر می‌شه و چشمام دیگه جونی واسه باز
موندن ندارن و از حال می‌رم...



نگاهم رو از مسیر رفتن افسون می‌گیرم و با خشم گوشی رو از تو
جیبم بیرون میارم، شماره حبیب رو می‌گیرم، بوق پنجم صدای
خواب آلودش تو گوشم می‌پیچه.

زنگ زدی بریم کله پاچه برادر؟

تنها چیزی که الان تحمل شنیدنش رو ندارم شوخیه. به حریم
خونه من تجاوز شده، به عمارت من، سردار خان، امشب خاک همه
این شهر رو واسه پیدا کردن کسی که به خودش این جرأت رو داده
الک می‌کنم و الان با حبیب کار دارم، فریاد می‌زنم:

مگه تو مسئول این نگهبانا نیستی؟ پس این دوتا بی ناموس تو
عمارت من چه گوهی می‌خوردن؟
صداش هوشیار می‌شه.





@DONYAEMAMNOE



—چی شده سردار؟

—بیا این جا.

این رو می گم و گوشی رو قطع می کنم. دونه دونه نگهبانارو به صُلابه می کشم. چطور این قدر بی احتیاطی کردن؟ پس واسه چی پول می گیرن؟ اگه دیشب به بهونه تایپ افسون رو نمی کشیدم اتاقم تا اون اطلاعات رو ببینه یا اگه صبح بیدار نمی شدم این دو تا قرار بود تا کجا پیش برن؟ هنوز صدایِ جیغ اون دختر که اسمم رو صدا کرد تو گوشم زنگ می زنه، اولش فکر کردم از حیوونی چیزی ترسیده که اگه این جور بود و من رو به اسم صدا می کرد خورش حلال بود ولی وقتی از پشت پنجره دیدم چه خبره با سرعت خودم رو از در پستی بهشون رسوندم و الان در حال انفجارم. با قدم های بلند سمت عمارت پستی می رم تا ببینم این داستان از کجا آب می خوره. وارد می شم و مثل همیشه سمت صندلیم می رم و می شینم.

من عادت دارم خودم رو خونسرد نشون بدم در صورتی که تو مرز انفجارم. نگاهی به جواد که حسابی از خجالتِ اون مردِ تقریباً سی





ساله در اومده می‌ندازم. دستم رو زیر چونم می‌زنم و نگاهش می‌کنم. صورتش پر خونه و همچنان دهنش بسته. این هم شگردشونِ با کتک به حرف نمیان اما این جا دیگه راه برگشتی نیست، من امشب دینامیتی هستم که فیتله ش روشن شده و خوب می‌دونم اگه منفجر بشم هیچ کس در عمان نیست حتی خودم.

هنوز نیم ساعت هم از تماسم نگذشته که در باز می‌شه و حبیب وارد می‌شه. معلوم نیست از اون سر شهر چطور رانندگی کرده که الان این جاست و نگاهش رو می‌ده به مردی که با صورت خونی رو صندلی نشسته. با قدم های بلند سمتم میاد و عصبی می‌گه:

—چی شده سردار؟ چه خبره این جا؟

"خیره نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده" این جوری نگاه نکن، مگه تا حالا همچین اتفاقی افتاده بود؟ اولین باره.

پوزخند می‌زنم:





@DONYAEMAMNOE

یه آدمم یه بار می میره می شه اولین بارش " هووم " پس اولین بار
خیلی مهم هستن.

کلافه دستی به موهای پریشونش می کشه و به عقب هدایتشون
می کنه.

باشه مقصر من، حالا بگو قضیه چیه؟

با انگشت به اون مرد اشاره می کنم.

با یکی دیگه وارد عمارت شدن.

پس اون یکی کجاست؟ در رفت؟

زدمش.

ابروی راستش رو بالا می ندازه.

کشتیش؟

چپ نگاهش می کنم و جواب نمی دم.

کمی نگاهم می کنه و با خشم سمت اون مرد می ره، شروع می کنه

به مشت کوبیدن به سر و بدنش. حبیب همینه توضیح نمی خواد،





@DONYAETAMMOE

سوال نمی‌پرسه، طبق یه قانون نانوشته همه دشمنش حساب می‌شن و هر کی جلو دارش بشه سر و کارش با مشت و لگداهش مخصوصاً الان که سر زنش شده. کمی که خالی می‌شه فریاد می‌زنه؛

_از طرف کی اومدی عوضی؟ اگه اون گاله رو باز نکنی بلایی سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

از جام پا می‌شم و سمتشون می‌رم. اصرارایِ حبیب واسه حرف زدن جواب نمی‌ده. اگه می‌خواست حرف بزنه تا الان این کار رو می‌کرد اما من بldم زبونش رو باز کنم. ساکت نگاهش به حبیب، خون یه چشمش رو کامل پوشونده و من میلِ عجیبی دارم الکس رو باهاش آشنا کنم.

_ازطرف کی اومدی؟ "فقط نگاهم می‌کنه ادامه می‌دم" فکر نکن با حرف نزدنت این قدر کتک می‌خوری تا بمیری یا می‌کشت، نه، وقتی اسمم رو می‌دونن پس این هم باید بدونی که من چه کارایی می‌تونم بکنم، هووم؟





@DONYAEMAMNOE

"ترس رو تو چشمه‌هاش می‌خونم و رو به جواد می‌گم: "الکس و بیار.

خوب می‌دونم آوازه الکس تو هم صنفایِ خودم پیچیده و این از وحشتِ تو صدایِ مرد رو به روم مشخصه.
_باشه، باشه می‌گم.

دست به سینه نگاهش می‌کنم و پوزخند می‌زنم. خوب می‌دونه اگه الکس پاش به این جا برسه واسه دریدنش صبر نمی‌کنه، اونم با این خون رو بدنش.

_از، از، طرف سهراب خان اومدیم فقط واسه این که بفهمیم دختری که پیش شماست جایگاهش چیه همین. سهراب کنجکاو بابت شایعاتی که در مورد شما هست.

مکت می‌کنه و من عصبی یقه اش رو می‌گیرم و تو صورتش فریاد می‌زنم:

_چه شایعاتی؟





@DONYAEMAMNOE

این، این که، شما، از زن ها خوشتون نمیاد و با حبیب، حبیب
خان رابطه دارید.

صورتتم جمع می شه، مایع تلخی به گلوم هجوم میاره. حبیب عصبی
قهقهه می زنه و من همه گذشتم رو عق می زنم، گذشته ای که مثل
یه فیلم از جلوی چشمم رد می شه. هنوز رد دستاش رو رو بدنم
حس می کنم و عق می زنم. من حالم از هر مدل رابطه بهم می خوره
و این شایعات حالم رو بد می کنه. اولین بار نیست که می شنوم ولی
هر بار حالم بهم می خوره. یقه شو ول می کنم و با قدم های بلند از
اون سالن بیرون می زنم. من باید برم جایی تا نفس بکشم، دارم
خفه می شم، من از مرور اون چند ماه زندگیم بی دارم، چند ماهی
که سال های بعد زندگیم رو به گند کشید. از در بیرون می زنم،
وارد باغ می شم، هنوز بوی اون عوضی رو حس می کنم، دستام رو
رو شقیقه هام می دارم و فشارشون می دم، نا آرومم و احتیاج به
آرامش دارم. با دستای لرزون پاکت سیگار رو از جیبم بیرون میارم
و یدونش رو لای لبام می دارم، فندک رو می زنم و کام عمیقی ازش
می گیرم. کمی نفسم رو حبس می کنم تا نیکوتین آرومم کنه، یه





@DONYAIEHAMMOE

کام، دو کام، سه کام و پشت هم سیگار رو دود می‌کنم. نگاهی به
حجم زیادِ ته سیگارایِ زیر پام می‌ندازم که صدایِ حبیب از پشت
سرم به گوشم می‌رسه.

__ باز به خاطرِ یه مشت حرف مفت خودت رو تو دود خفه کردی؟
از لای دندونای چفت شده می‌گم:
__ من این شایعه رو تمومش می‌کنم.
کنارم میاد و خیره به رو به رو می‌گه:
__ تو با دوری کردنت از هر زنی که کنارت میاد به این شایعه دامن
زدی.
خشن به صورتش نگاه می‌کنم که سرش رو سمتم برمی‌گردونه.
__ این که من از زنا دوری می‌کنم دلیل نمی‌شه به همجنسم تمایل
داشته باشم.
لبخند می‌زنه:





@DONYAITEMAMNOE

— خیلی خب، من این رو می‌دونم، سالهاست باهاتم پس نمی‌خواد
به من چیزی رو توضیح بدی. این قدرم خودت رو عذاب نده، قضیه
فقط این نبود که اون عوضی گفت.

— پس چی بود؟

— اونم هست این دختره همه رو کنجکاو کرده و این که چرا این
جا موندگاره ولی اینا خواستن با یه تیر دو نشون بزنین، دنبال مدارک
کاشفی هم بودن که این دختره دیدتشون.

متعجب می‌گم:

— کاشفی؟

— آره اون لو رفته و الان سهراب دنبال اینه اموالش رو بکشه بالا،
تو که می‌شناسیش چه لاشخوریه.

دستی به صورتم می‌کشم.

— درستش می‌کنم، هم ماجرای کاشفی رو هم این شایعات مسخره
رو.

— چی کار می‌خوای بکنی؟





@DONYAEMAMNOE



_می گم بهت صبر کن.



تقه ای به در می خوره و راضیه با اجازه ورودم داخل می شه. نگاهم
رو با اخم می دم بهش که سرش رو پایین می ندازه. این قدر تو این
مدت این حرف رو تکرار کردم که حالم بهم می خوره.

_دختره کجاست؟

انگشتاش رو تو هم قلاب می کنه.

_آقا من جاش اومدم.

از جا می پریم که از ترس یه قدم عقب می ره. خشن می گم:

_از کی تا حالا حرف من تو این عمارت دو تا شده؟

تند تند شروع می کنه به حرف زدن. با این که تنها کسی که تو این
عمارت از دست خشم من در امان بوده خودش باز وقتی فریاد
می زنم رنگش می پره.





@DONYAEMAMNOE

_ آقا حرف حرف شماست من و که دیگه باید بشناسین ولی دختره
حالش خوب نیست، داره تو تب می‌سوزه، همش هزیون می‌گه،
اصلاً هوشیار نیست که بگم بیاد.

بیشتر اخم می‌کنم.

_ چشمه؟

_ از دیروز که اون اتفاق افتاد حالش بد شد. امروز داشتم میومدم
عمارت دیدم داره تو تب می‌سوزه، پاشوی و اینا کردم ولی فایده
نداشت.

_ خیلی خب، زنگ بزن بهروز بیاد ببینه چشمه، بگو نیاد تا جواد
برسه.

"انگشت اشاره ام رو بالا میارم و تأکید می‌کنم" بگو صبر کنه تا
جواد برسه، مفهومه دیگه؟

_ بله.

_ مرخصی.





@DONYAEMAMNOE

سری تکنون می‌ده و از اتاق بیرون می‌ره. سمت پنجره می‌رم و به بیرون خیره می‌شم. انگار واقعاً این دختره کاره ای نیست. اگه از طرف کسی اومده بود باید آماده تر می‌بود نه با دیدن یه جنازه به این حال و روز بی‌افته. باید بیشتر روش کار کنم تا بتونم به چیزی که می‌خوام برسم. واسه جمع کردن این شایعه از دهن اطرافیانم بهش احتیاج دارم. نگاهم و از تاریکی باغ می‌گیرم و سمت تخت می‌رم و روش دراز می‌کشم و شماره حبیب رو می‌گیرم. خیلی سریع جواب می‌ده

__بله؟

__پسره رو تفهیمش کن که جونش رو بخشیدیم، بفرست بره به سهراب بگه دختره زن من.

با بُهت می‌گه:

__متوجه نشدم؟!!





@DONYAEMAMNOE

—چیش رو متوجه نشدی؟ این شایعه باید تموم بشه، الانم که به
خاطرش یکی رو مثلاً کشتم دلیل محکمی واسه رابطه داشتن با
یه زن.

—این جووری بدتر می‌شه، اون وقت انتظار دارن همه جا با خودت
ببریش.

—می‌برمش.

—سردار زده به سرت؟

—من هیچ حرفی رو بی فکر نمی‌زنم.

پوفی می‌کشه

—باشه هر چی تو بگی ولی به فکر دشمناتم باش، اگه از دختره
استفاده کنن چی؟

پوزخند می‌زنم

—حبیب گفتم به اونا بگه زنمه، واقعاً که نیست. چه استفاده ای
می‌خوان بکنن؟ بکشنش؟ به جهنم، پس کاری که می‌گم رو بکن.
—باشه.





@DONYAITEMAMNOE

_فردا یه عاقد خبر کن می خوام عقدش کنم. این سهراب به محض فهمیدن موضوع تا تهش می ره پس بهتره محکم کاری کنیم.

_به خدا زده به سرت.

_تو بهتر از هر کسی می دونی من چقدر حالم از این شایعات بهم می خوره، وقتی همه بفهمن ازدواج کردم این شایعه خود به خود کمرنگ می شه پس کاری که گفتم رو بکن.

_دختره رو چطوری راضی می کنی؟

_بهش فکر می کنم.

دیگه نیازی به حرف اضافه نیست تماس رو قطع می کنم و به سقف خیره می شم. لعنت بهت ابراهیم حاتم که همه مشکلات زندگی من یه سرش برمی گرده به تو.



آروم لای پلکای تب دارم رو از هم باز می کنم. تو خواب و بیداری فقط تصویر اون جنازه جلوی چشمم. سرم رو کمی می چرخونم، تو اتاق خودم رو تخته و سرم تو دستم. بدن خشک شدم رو کمی





@DONYAEMAMNOE

تکون می‌دم، گلوم بشدت خشک شده و چشمام می‌سوزه. چه بلایی
 سرم اومده که تو این حال و روزم؟ از این که کسی کنارم باشه
 مطمئن نیستم ولی باز صدا می‌کنم:

_راضیه خانوم؟

طولی نمی‌کشه که در باز می‌شه و پسر راضیه خانوم با لبخند وارد
 می‌شه.

_به به زیبایِ خفته، بالاخره بیدار شدی؟

اصلاً از شوخیش خوشم نمیاد. من کلاً از آدمایِ این خونه هیچ
 خوشم نمیاد، به هیچ کدومشون حس خوبی ندارم، چه دکترشون
 باشه چه اربابشون.

اخمِ رو صورتم رو که می‌بینه اون دهن گشادش رو می‌بنده، گلوش
 رو صاف می‌کنه و جدی می‌گه:

_تبت بالایِ سی و نه بود، فشارتم خیلی پایین بود، سرم واسه
 اونه.

عصبی می‌تویم:





@DONYAEMAMNOE

کی گفت بیای این جا؟ تب داشتم که داشتم به جهنم، به شما
چه؟

گوشه ابروش رو می خارونه، انگار خیلی صبور به که تو جواب لحن
تندم باز آروم حرف می زنه.

سردار خان گفت پیام من هم اومدم، الان ناراحتی خوب شدی؟
می خوای دارویی چیزی بدم بری تو کما؟

چشم غره علیظی واسه شوخی بی نمکش می رم
خیلی نمکدونی.

اتفاقاً همه می گن. هم دکترم، هم گوله نمک، هم خوشتیپ.

لبام آویزون می شه

چه اعتماد بنفسی.

کنارم رو تخت می شینه و چشمکی می زنه

جونِ افسون من جذاب نیستم؟

نگاهی به سر تا پاش می ندازم و با لبای آویزن می گم:





_آره جذابی پسر خاله.



@DONYAEMAMNOE

غش غش می خنده و ضربه ای به پشت دست آزادم می زنه. بلافاصله

اخم عمیقی رو صورتم می شینه و می توپم:

_آخرین بارت باشه به من دست زدی.

خنده اش قطع می شه

_باشه بابا گر خیدم، چه بد اخلاقی تو.

نگاهم به در می افته، بازه و راضیه خانوم با سینی تو دستش وارد

اتاق می شه. لبخند شیرینی رو لباشه و عجیب با دیدنش غم بی

مادر بودن تو دلم می شینه. کاش این زن مادرم بود.

_بیدار شدی دخترم؟

لبخندی به صورت مهربونش می زنم. کنارم میاد و به سینی تو

دستش اشاره می کنه.

_پاشو بشین این سوپ رو بخور جون بگیری.





@DONYAITEMAMNOE

کمی جابه جا می شم و به تاج تخت تکیه می دم. سینی رو رو پام
می ذاره و نگاهی به قیافه جمع شده پسرش می ندازه.

— بهروز چیه مادر؟

بهروز چشمش رو تو کاسه می چرخونه و با دست به من اشاره
می کنه.

— از این خانوم بپرس زده تو پریم.

راضیه خانوم نگاهی به سر پایین افتاده من می ندازه.

— وا چرا؟

موهام رو می دم تو شالم و آروم می گم:

— من چیزی نگفتم.

— تو...

راضیه خانوم تو حرفش می پره:

— برو بالا، سردار خان کارت داره.





@DONYAEMAMNOE

بهروز نگاه چپی به من می‌ندازه و دستش رو رو زانوش می‌ذاره و از جاش پا می‌شه. حین مرتب کردن پیراهنِ مردونه چهارخونه قرمز تنش که رو یه تیشرت سفید تنش کرده می‌گه:

— برم ببینم بابابزرگ چی می‌گه.

راضیه خانوم حرصی با دست محکم رو ران پاش می‌کوبه.

— آی کشتین شما دوتا من و، ببند اون دهنِت رو بچه.

بهروز بوسی و اشش تو هوا می‌فرسته و من صورتم از این لوس بازیش جمع می‌شه.

— حرص نخور جیگر من برم ببینم چه خبره.

بهروز که بیرون می‌ره به صورتم خیره می‌شه و لبخند می‌زنه.

— بخور دخترم.

— اشتها ندارم.

دستم رو تو دستش می‌گیره. حتی گرمای دستاش هم مثل مادر است، از همونا که تو کتابا خوندم و تو فیلما دیدم. من هیچ تصویری از مادرم تو خاطرم نیست. هیچی، حتی یه سایه کوچیک.





من خیلی زود اونارو از یاد بردم. وقتی تو همون عالم بچگی همه با نیش و کنایه بهم فهموندن که مثل مادرم نحسم. وقتی که عزیز همش با حاج بابا سر من دعوا می کرد که چرا این بچه شوم رو نگه داشتی. آخه چرا؟ مگه من تنها یادگار پسرش نبودم؟ چرا هیچ وقت دوسم نداشت یا لااقل نشون نداد که دوسم داره؟ چشمام رو محکم رو هم فشار می دم تا از سوزششون کم بشه و گوشم رو می دم به راضیه خانوم.

_دخترم همه چی اون جوری که به نظر می رسه نیست.

پوزخند می زنم

_یعنی می خواین بگین اون مرد نمرد؟ " با انگشت اشارم رو سینم می کوبم " یه تیر خورد دقیقاً این جا، چی اون جوری که می بینم نیست؟

لبخندش رو تکرار می کنه

_سردار خان.

_اسمش رو نیار که حالم ازش بهم می خوره، قاتل عوضی.





@DONYAEMAMNOE



از جاش پا می شه

__ سوپت رو بخور، من باید برم، بهت سر می زنم باز.

__ باشه.

دلم از گشنگی مالش می ره و عطر این سوپ اشتها رو وا می کنه.
هر چند دوست ندارم تو این خونه چیزی بخورم. این جا همه چی
حروم، پول کثیفی که اینا در میان حاله رو بهم می زنه ولی
مجبورم، واسه زنده موندن مجبورم. قاشقی از سوپ رو تو دهنم
می ذارم و از طعم خوبش حاله جا میاد و شروع می کنم به خوردن.
چند قاشق بیشتر از سوپم نخوردم که تلفن زنگ می خوره، گوشی
رو برمی دارم که صدای جدیش تو گوشم پخش می شه.

__ بیا اتاقم.

منتظر جواب نمی شه و گوشی رو می ذاره. بیشتر از خودش از این
مدل احضار کردنش بدم میاد، یه کلمه می گه قطع می کنه. درمونده
دستی به صورتم می کشم و از جام پا می شم. سوزن سِرْم رو از





@DONYAEMAMNOE

دستم بیرون می کشم و با پنبه ای که گوشه پا تختی هست روش
رو فشار می دم. سمت آینه می رم تا شالم رو مرتب کنم. نگاهی به
صورت می اندازم، آروم انگشتم و روی گود رفتگی زیر چشمم
می کشم، چقدر داغون شدم، رنگم به شدت پریده و چشمام گود
رفته. آهی می کشم و از اتاقکمون بیرون می زنم. به محض رسیدن
به در پشتی آشپزخونه که دیگه مسیر رفت و آمد شده با جواد رو
به رو می شم. اه، تف به این شانسم، چی می شه من این مرد رو
دیگه هیچ وقت نبینم؟

— چطوری پری کوچولو؟

صورت رو جمع می کنم و می خوام بی تفاوت از کنارش بگذرم که
باز راهم رو سد می کنه.

— ببین افسون، دیگه داری شورش رو در میاری، بابا از دیشب که
راضیه گفت حال نداری دل تو دلم نیست، فقط بگو خوبی؟
— برو کنار.

— این قدر بد اخلاق نباش.





@DONYAITEMAMNOE

نه انگار فایده نداره. بی اهمیت بهش راهم رو کج می‌کنم و سمت عمارت پا تند می‌کنم. به محض وارد شدنم نگاهی به حبیب و یه مرد میانسال که تا حالا ندیدمش و راضیه و بهروز با اون چهره گرفته شون می‌ندازم، چشونه اینا؟ هنوز کمی ضعف دارم و سر پا موندن سختِ برام، قدمی سمتشون برمی‌دارم، حین دست کشیدن به پیشونیم می‌گم:

_سلام.

مرد جوابم رو می‌ده و حبیب محکم می‌گه:

_برو بالا پیش سردار.

اطاعت می‌کنم، کاری به غیر این ازم بر نمیاد. وقتی می‌گه برو بالا فقط جوابش یه کلمه ست چشم، چون من دیگه توانی واسه نافرمانی و تنبیه شدن ندارم. پله ها رو بالا می‌رم و تقه ای به در می‌زنم و با اجازش وارد می‌شم. کنار پنجره وایستاده و نگاهش به بیرونه. کام عمیقی از سیگارش می‌گیره و دودش رو بیرون می‌ده. شاید اگه من هیچی از این مرد نمی‌دونستم تمام این حرکاتش جذبه می‌کرد. باید اعتراف کنم واقعاً مرد جذاب و با پرستیژیته، تو





@DONYAEMAMNOE

یه کلمه باید بگم جنتلمنِ کامل. البته گفتم که اگه چیزی ازش
نمی‌دونستم، الان به نظر من اون فقط یه قاتلِ جذابه، همین.

__با من امری داشتین؟

بدون این که نگاهم کنه می‌گه:

__بشین.

دستام رو تو هم قلاب می‌کنم.

__راحتم.

نگاهش رو به من می‌ده و چند قدم جلو میاد، خیره به صورتم شروع
می‌کنه به حرف زدن.

__اون مردی که پایین، اومده تا مارو عقد کنه.

شوک حرفش این قدر زیاده که نمی‌تونم حرکتی بکنم، فقط خیره
بهشتم که دستی جلوی صورتم تکوم می‌ده.

__مردی؟





@DONYAITEMAMNOE

حال اون لحظه ام رو نمی‌تونم توصیف کنم، حتی به گوش‌های
خودم هم شک می‌کنم. چی گفت؟ اون مرد اومده که چی کار کنه؟
چه شوخی مسخره ای.

_خیلی شوخیه مسخره ای بود.

نگاهی به سرتا پام می‌ندازه و با تحقیر می‌گه:

_چی تو خودت دیدی که فکر کردی من با تو شوخی می‌کنم؟
عصبی می‌شم. این مرد من رو دیوونه می‌کنه، خودشم نمی‌فهمه
چه مزخرفاتی می‌گه. دست به کمر می‌شم و صدام بالا می‌ره:

_پس منظورت چیه؟ یعنی چی عقد و اینا؟

_این که تو کودنی و نمی‌فهمی دلیل نمی‌شه من چند بار توضیح
بدم.

پوزخند می‌زنم.

دستی به سر دردناکم می‌کشم.

_شما هیچ توضیحی ندادی، فقط گفتی عقد.





@DONYAITEMAMNOE

—چه توضیحی؟ همه چیز مشخصه، می‌خوام عقدت کنم.

با تنفر می‌گم:

—بمیرم هم زن تو نمی‌شم.

کمی نگاهم می‌کنه و بلند می‌زنه زیر خنده. نگاه متعجبم بهش که این جووری از ته دل می‌خنده. با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم. جدا از این که تا حالا صدای بلند خندش رو نشنیده بودم الان واقعاً چرا می‌خنده؟ نکنه کلاً شوخی کرده؟ ولی از سردار خانی که من تو این مدت شناختم بعیده همچین شوخی بکنه. نگاه گیجم بهشه که بریده می‌گه:

—وای... می‌گه زن... خیلی احمقی، تو واقعاً فکر کردی قراره همسر من بشی؟

لبخندی رو لبم می‌شینه، پس شوخی کرده، انگار بعید نیست ازش. سرش رو تکون می‌ده و ادامه می‌ده:

—نیشِت چرا باز شد؟

—مگه شوخی نبود؟





@DONYAEMAMNOE

کلافه داد می زنم:

__ مثل آدم حرف بزن بفهمم چی می گی.

خندش قطع می شه و با کف دست محکم به تخت سینه ام می کوبه
و چون انتظارش رو نداشتم پخش زمین می شم و دستم و رو سینه
ام می دارم تا از دردش کم بشه و از فریادش چشمام رو محکم
می بندم.

__ بفهم داری با کی حرف می زنی دختره عوضی، کاری نکن بلایی
به سرت بیارم که آرزوی مرگ کنی، الانم پا می شی با من میای
اون بله کوفتی رو می دی گورت رو از جلوی چشمام گم می کنی.
با نفرت می گم:

__ من این کار رو نمی کنم.

سمتم خم می شه و یقه ام رو تو مشتش می گیره و از جا بلندم
می کنه، تو صورتم می غره:





@DONYA1311AMNOE

_جدی؟ باشه حرفی نیست، پس اول می‌رم سراغ اون پیره زن،
چی بود اسمش؟ "ژست فکر کردن می‌گیره" آها، عزیز پروین، این

جوری صداش می‌کنن نه؟ گرچه تو اصرار داشتی از زیر بُته به عمل
اومدی ولی من آمار همسر آینده ام رو خوب در آوردم.

وحشت همه وجودم رو می‌گیره. عزیز رو از کجا می‌شناسه؟

_تو... تو... عزیزم رو از....

_خفه شو، کاری که گفتم رو می‌کنی و لال می‌شی.

یقہ ام رو ول می‌کنه و من به التماس می‌افتم:

_چه لزومی هست به این کار؟ این همه دختر چرا من، تو رو خدا؟

_چون من نمی‌خوام پای کسی تو زندگیم باز بشه همین، تو با

اومدنت گوه زدی به زندگیم بسه.

_یعنی من نباید بدونم چرا باید همچین غلطی بکنم؟

_فقط خفه شو.

سمت در می‌ره و من با التماس دنبالش را می‌افتم.





@DONYAITEMAMNOE

_ التماس می‌کنم با من این کار رو نکن.

تو جاش وایمیسته و من با وحشت خیره می‌شم به صورت
عصبانیش.

_ تو قرار نیست واقعاً همسر من باشی، همچنان این جا یه کلفتی،
من فقط به اسم لعنتیت تو شناسنامه ام و حضور نحست فقط واسه
چند ماه احتیاج دارم و بعدِ یه مدت جوری پاکت می‌کنم که هیچ
اثری ازت نمونه پس دهنِت رو ببند و کاری که می‌گم رو بکن.
درمونده می‌گم:

_ یعنی می‌خوای من و بکشی؟

کلافه دو دستش رو رو صورتش می‌ذاره و حین فشار دادن می‌ناله:
_ ای خدا به من صبر بده " دستش رو برمی‌ذاره و با انگشت اشاره
ضربه ای به پیشونیم می‌زنه " عقب مونده، اگه قرار بود بکشمت تا
حالا این کار رو می‌کردم.

لبام از بغض می‌لرزه و زمزمه می‌کنم:

_ من که شناسنامه ندارم.





— از خونت آوردمش.



@DONYAEMAMNOE

اشکی که رو صورتم چکیده رو پاک می‌کنم و پشت سرش راه می‌افتم. روز به روز به بدبخت بودنم بیشتر پی می‌برم. پله‌ها رو طی می‌کنیم، نگاه همه رو ما میشه، آروم پشتش قدم برمی‌دارم و رو مبل دو نفره می‌شینیم. راضیه خانوم لبخند مهربونی رو صورتش نشونده و حبیب و بهروز عصبانی به نظر می‌رسن.

— خب بخونم خطبه رو؟

— بخون.

عابد نگاهی به چهره اخموی سردار و چشمای اشکی من می‌ندازه و با شک می‌پرسه:

— عروس و داماد راضی به این عقد هستن؟

حبیب سعی می‌کنه جو رو درست کنه

— بخون حاج آقا، راضی نبودن شما این جا چی کار می‌کنی؟

حاج آقا سری تکون می‌ده و شروع می‌کنه به خوندن خطبه‌ای که آرزوی هر دختری که با لباس سفید کنار عشقش باشه تا واسش





@DONYAITEMAMNOE

خونده بشه ولی من با این لباسای کهنه راضیه خانوم که چند ساینز
واسم بزرگتره با چشمای اشکی کنار مردی که اخم عمیقش وحشت
به دلم می‌ندازه نشستم و حس می‌کنم دارم وارد جهنمی می‌شم
که هیچ راه فراری نداره. قطره اشک بعدی از چشمم می‌چکه که با
دست پاکش می‌کنم، چه آرزوها داشتم واسه خودم ولی الان دارم
می‌شم همسر یه قاتل. وای وای چی می‌شه پاشم بزنم زیر همه
چی؟ وای نه، عزیزم چی؟ این عوضی فکر همه جاش رو کرده که
با آوردن اسم عزیز می‌تونه من رو راضی کنه. درسته بهم بد کرده
ولی اون عشق حاج بابام بود، چطور راضی به آسیب دیدنش بشم؟
_وکیلیم؟

نگاهم رو به عاقد می‌ندازم، منتظرِ من؟ مگه چند بار خوند؟ اصلاً
چند بار می‌خونن؟ کسی گفت عروس رفته گل بچینه؟ من اینارو
آرزو داشتم، می‌خواستم زیر لفظی بگیرم از عشقم، می‌خواستم از
تو آینه سفره عقدم چهره مضطرب مردم رو ببینم که منتظر بله
گفتنِ من، می‌خواستم نفس راحتش رو بعد از جواب مثبتم ببینم.
_یکی فرستادم دم خونه اون پیرزنه بهتره بدونی





@DONYAEMAMNOE

نگاهی به سردار که از لای دندونای کلید شده با خشم حرف می‌زنه
می‌ندازم. چشمام رو رو هم می‌ذارم، با ریختن حجم زیادی از اشکم
رو صورتم می‌گم:

__بله.

راضیه خانوم تنها کسی که شروع می‌کنه به دست زدن و تبریک
گفتن. امضاهای مسخره رو می‌زنیم و تمام آینده ام خراب می‌شه.
من چه کار بدی در حق کسی کردم که این شده جوابش؟ عاقد که
بساطش رو جمع می‌کنه و می‌ره، بهروز که انگار تحملش تموم
شده با صدای خشنی می‌گه:

__سردار خان ما رو که داخل آدم حساب نکردی، صد بار گفتم نکن
به یه ورت حساب نکردی، امیدوارم اون جووری که می‌خوای پیش
بره.

حبیب دستاش رو تو جیب شلوارش سر می‌ده

__کاملاً موافقم باهات، البته با اون جمله ات که مارو به یه ورشم
حساب نمی‌کنه بیشتر موافقم.





@DONYAEMAMNOE

سردار از جاش می‌پره و با خشم فریاد می‌زنه:

همه بیرون، کسی تو عمارت نباشه.

مغموم تر از همیشه اطاعت می‌کنم و سمت اتاقم پرواز می‌کنم. من
یه دلِ سیر گریه می‌خوام تا آروم بشم، می‌شم؟ فکر نمی‌کنم. من
اگه از امروز تا همه عمرم هم گریه کنم دیگه هیچی مثل سابق
نمی‌شه، من آینده ام رو باختم، بدجوری باختم و همش به خاطر
یه اعتماد نابجا بود...



این روزا ساکت تر از همیشه شدم. به کارای آشپزخونه می‌رسم و
تا جایی که جا داره بیرون نمی‌رم و چند روزی می‌شه که هیچ کس
رو جز راضیه خانوم ندیدم. هر روز افسرده تر از دیروز می‌شم و این
عذابم می‌ده. این بلا تکلیفی، این که تا کی قراره این‌جا بمونم و از
همه بدتر این عقد کذایی باعث شده این قدر پر خاشگر بشم که با
خودم هم سر جنگ دارم ولی خوبه که کسی کاری به کارم نداره.
سردار خان رو که کلاً از اون روز ندیدم و از این بابت خدارو شکر





@DONYAEMAMNOE

می‌کنم، لااقل خیالم راحت‌تر حرفایی که در مورد واقعی نبودن ازدواج زد درسته.

_افسون غذای حیوونا رو ببر بده به حمید.

طبق معمول این چند روز چشمی می‌گم و ظرف گوشتای تیکه شده رو برمی‌دارم و از آشپزخونه بیرون می‌رم. دم عمیقی از هوای اسفند ماه می‌گیرم، هوا هنوز خیلی سرده و واسه من قابل تحمل نیست. با اخمای در هم سمت حمید که مثل همیشه پشت درِ اون اتاقک نشسته و کتاب می‌خونه می‌رم و ظرف رو سمتش می‌گیرم. اینم یکی از بیکارترین آدمای این عمارته، همه وقتش رو اینجا پشت این اتاقک به کتاب خوندن و گاهی اوقات گردوندن اون حیوونا تو باغ می‌گذرونه.

_غذای اون وحشی‌ها.

سرش رو بلند می‌کنه و لبخند می‌زنه. ظرف رو ازم می‌گیره و با لحن شوخی می‌گه:

_بدجوری کینه ازشون به دل گرفتی ها؟





@DONYAEMAMNOE



پوزخند می زنم

_ فقط از اونا؟

سری به تأسف تکون می ده

_ من کاره ای نیستم دختر جون، آقا امر می کنه من اطاعت می کنم.

_ حتی اگه کشتن یه نفر باشه؟

_ نه، من این جا فقط مواظب این حیوون هام.

حرصی می گم:

_ دعا می کنم بمیرن.

دستش رو رو بینیش می ذاره

_ هیس دختر، زده به سرت؟ اگه سردار خان بشنوه این حرف رو؟
جونش به جون این دو تا حیوون وصله.

_ می دونی چرا؟ "سری تکون می ده و من ادامه می دم" چون
خودشم مثل اینا یه حیوونِ قاتله.





@DONYAEMAMNOE

دیگه صبر نمی کنم جوابی بده، بهش پشت می کنم و سمت عمارت
می رم.

هی صبر کن.

چشمم رو تو کاسه می چرخونم، همین و کم داشتم. تو جام استپ
می کنم تا جواد بهم می رسه و رو به روم قرار می گیره.

چطوری عروسک؟

حالم از این لحن چندشش بهم می خوره. چقدر این آدم می تونه
کثیف باشه! یعنی نمی دونه من الان دیگه همسر سردار خان
هستم؟ هر چقدر صوری، اینا که نمی دونن. می خوام بی اهمیت از
کنارش بگذرم که راهم رو سد می کنه

کجا؟ داریم حرف می زنیم.

من حرفی با تو ندارم.

یه قدم جلو میاد

بین خوشگله بد چشمم رو گرفتی بیا و ناز نکن.





@DONYAEMAMNOE



عقب می کشم و گارد می گیرم

_مزاحم من نشو عوضی.

می خنده

_ببین تو با این دستای ظریف خوشگل فقط می تونی نوازشم کنی.

پوزخند می زنم

_ولی دفعه های قبل چیز دیگه ای رونشون داد.

بی خیال می گه:

_باشه تو اصلاً من و بزن، فقط بذار لمست کنم، چی داری که این

جوری رفتی رو روانم؟

دلم می خوام عُق بزنم

_برو گمشو کنار عوضی، حالم ازت بهم می خوره، من همسر

رئیستم.

قهقهه می زنه





@DONYAITEMAMNOE

_جووون، عصبی شدی جذاب تر شدی عروسک. همه تو این عمارت می‌دونن سردار خان اونی که نشون می‌ده نیست.

دستام رو به کمرم می‌زنم

_بگو منم بدونم.

_یعنی تو خودت نفهمیدی؟ اصلاً نگاهت میکنه؟ احمق جان از اون واسه تو شوهر در نمیاد.

_به خودم ربط داره.

_باشه من که چیزی نمی‌گم، بذار اون اسمش روت باشه ولی وظایفش با من، باور کن کارم رو بلام.

شنیدن حرفاش حالم رو بد می‌کنه. چند قدم که سمتم برمی‌داره شروع می‌کنم به دوییدن. عمارت رو دور می‌زنم و به عقب نگاه می‌کنم تا ببینم دنبالم میاد که محکم به چیزی برخورد می‌کنم و پخش زمین می‌شم. دردِ بدی تو کفِ دو تا دستام می‌شینه. نگاهی بهشون می‌ندازم، کف هر دو تا دستم خراشیده شده

_کوری؟





@DONYAEMAMNOE

به سایه بلندی که رو سرم افتاده نگاه می‌کنم. خودش، سردار خان،
از جام پا می‌شم و لباسم رو می‌تکونم و ببخشیدی زیر لب می‌گم
و قصد رفتن می‌کنم.

صبر کن ببینم.

وایمیستم ولی نگاهش نمی‌کنم.

عصبی می‌گه:

تو این عمارت هیچکی حق نداره تا من نگفتم از جاش جم بخوره.

تو چشمات نگاه می‌کنم و پوزخند می‌زنم

تا حالا از خودتون پرسیدین چرا؟

"اخمات غلیظ تر می‌شه و من ادامه می‌دم" چون ازتون می‌ترسن،
شما یه قاتلِ خطرناکی، چون دقیقاً مثل یه حیوون درنده ای.

نمی‌دونم این جرأت رو از کجا آوردم و این حرفا رو زدم ولی اون
حسابی عصبانی، پره های بینیش از خشم گشاد شده و رگای





@DONYAITEMAMNOE

پیشونیش متورم. بلافاصله دستش پشت کمرش می‌ره و اسلحه شو بیرون میاره و درست وسط پیشونیم می‌ذاره

_می‌کشت عوضی.

عجیبه که این بار نمی‌ترسم. یه پوزخند دیگه مهمون صورتم می‌کنم و با نفرت به این مثلاً شوهر می‌گم:

_تو همینی، یه قاتل که جونِ آدما واسش مهم نیست. بُکش، چرا معطلی؟ من هم بفرست پیش اونایی که قبلاً کُشتی، از یه قاتل فقط همین بر میاد.

ضامن رو آزاد می‌کنه، صورتش از خشم قرمز شده، لباس رو رو هم فشار می‌ده، با یه فشار اسلحه رو برمی‌داره.

_کاری باهات می‌کنم آرزویِ مردن کنی تا یاد بگیری با من چطور حرف بزنی.

این بار می‌ترسم. این لحنِ خونسرد با اون چهره قرمز از خشمش اصلاً جور در نمیاد. با خشونت بازوم رو تو چنگِ قویش می‌گیره و دنبال خودش می‌کشه. تقلا می‌کنم.





@DONYAITEMAMNOE

ولم کن، تو هیچ جوری نمی‌تونی من رو عذاب بدی. می‌دونی چرا؟ چون بزرگترین عذاب واسه من اسمِ توِ قاتلِ که به زور وارد شناسنامه ام شده. ولم کن، کجا می‌بری من و آی دستم.

نه چیزی می‌گه نه اهمیتی به تقلا هام می‌ده، من و مثل یه جسم بی وزن دنبال خودش می‌کشه. از اون عمارتِ خوف ناک هم که می‌گذره بیشتر وحشت می‌کنم، تا حالا فکر می‌کردم می‌خواد من و باز ببره اون جا. سمت گوشه ای ترین قسمت باغ که یه اتاقکِ چوبیِ مشکی هست می‌بره. انگار که قبلاً سوزونده شده ولی هنوز سرپاست. درش رو باز می‌کنه و من رو داخلش پرت می‌کنه. نگاهی با وحشت به اطراف می‌ندازم، به زنجیرایی که از سقف آویزونه و به اون همه خونِ خشک شده رو زمین و اون تخته هایِ چوبی. حالم بد می‌شه و عق می‌زنم، بریده می‌گم:

این..... این جا کجاست؟

این..... این جا کجاست؟

این بار اون پوزخند می‌زنه





@DONYAEMAMNOE

_جای احمقايِ زبون درازی مثل تو.

_تو..... می خوای من و..... شکنجه کنی؟

_حتی فکرشم نمی کنی چی در انتظارته همسر عزیزم.

وحشت زده می گم:

_تو..... نمی تونی..... واسه حرفِ حقی که زدم من و آزار بدی.

قدم به قدم بهم نزدیک می شه.

_من هر کاری که بخوام می کنم.

سمتم خیز برمی داره و باز بازوم رو می گیره.

_ولم کن.. ولم.... کن.

سمت اون زنجیرهایِ آویزون از سقف می بره و دستم رو بالا می گیره

و محکم می بنده. سعی می کنم زنجیر رو باز کنم که دست دیگه ام

رو هم می بنده. تقلا می کنم و جیغ می زنم:

_باز کن دستم رو،،،،، چی کار می خوای بکنی؟ بُکش من و قاتل،

چرا این قدر عذابم می دی لعنتی؟





دستکش های چرمش رو از دستش بیرون میاره، از مچ
می گیرتشون، ضربه محکمی باهاشون تو دهنم می کوبه. لبام رو از
سوزششون جمع می کنم و با چشمای به اشک نشسته نگاهش
می کنم.

بهتره خوب به اطرافت نگاه کنی و به ذهنت بسپری چی دیدی
چون یه ساعت دیگه که هوا تاریک شد هیچ روشنایی این اطراف
نیست.

با ترس می گم:

می خواین من و این جا بذارین برین؟

نگاهی به سرتاپام می ندازه و عقب گرد می کنه. جیغ می زنم:

نه، نرو، من می ترسم، من از تاریکی می ترسم.

از در بیرون می زنه و من فریاد می زنم:

سنگدل، بی رحم، من و این جا نذار.

می زنم زیر گریه و به خودم لعنت می فرستم. چرا من لال نمی شم
تا هر حرفی رو به زبون نیارم؟ خدایا کمکم کن، من اگه امشب این





@DONYA5EMAMNOE

جا بمونم می میرم. مدام جیغ می زنم و کمک می خوام ولی چه
خیال خامی، کی این جا صدای من رو می شنوه؟ اصلاً گیریم که
شنید، مگه جرأت می کنن رو حرف سردار خان حرفی بزنن؟
همشون مثل موش ازش می ترسن. با همه توانم سعی می کنم دستم
و از اون زنجیرا خلاص کنم ولی فایده نداره. نمی دونم چقدر
گذشته، هوا تاریک شده و همه بدنم به شدت از ساکن بودن و
هوای سرد گرخت شده. این که دیگه چیزی رو نمی بینم وحشت
زده ام می کنه، با هر صدای کوچیکی جیغ بلندی می زنم و مدام
بسم الله رو تکرار می کنم. من از بچگی از همه موجودات ماورائی
می ترسیدم و الان حس می کنم ۱۰۰ جفت چشم رو من. ضربان
قلبم بالا رفته و من حس می کنم دارم از ترس سخته می کنم.
نمی دونم توهم یا واقعیت ولی صدای ریزی اسمم رو به زبون میاره
و من از ترس از حال می رم.





@DONYAEMAMNOE

آروم لایِ پلکام رو باز می‌کنم و دقیقاً رو به روم کنار دیوار دو جفت چشم نورانی خیره من. با همه توانم شروع می‌کنم جیغ زدن و التماس:

_سردار خان تو رو خدا غلط کردم من و بیار بیرون. ببخشید دیگه تکرار نمی‌شه، به خدا آخرین بارم بود دیگه حرف اضافه نمی‌زنم، سردار خان خواهش می‌کنم.

اشک جلوی دیدم رو گرفته و من گلوم از جیغام خش برداشته. حس می‌کنم باز دارم از حال می‌رم که در باز می‌شه و نور چراغ قوه تو چشمم می‌خوره و من تو این نور کم هم جواد رو تشخیص می‌دم. هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم با دیدن این کچل بی‌ریخت این قدر خوشحال بشم. سمتم میاد و زنجیر هارو باز می‌کنه و غر می‌زنه:

_نمی‌تونی خفه خون بگیری تا این بلاهارو سرت نیاره؟ دلم خون شد واست دختر.

الان جا داره ماچشم بکنم پس وقت ناراحت شدن از اون لحن زیادی چندانیش نیست. دستش رو سمتم دراز می‌کنه





__ بیا بریم.



@DONYAEMAMNOE

الان این می‌خواد من دستش رو بگیرم؟ چشم غره ای بهش می‌رم
و نمی‌دونم تو این تاریکی دیده یا نه. سمت در پرواز می‌کنم. ایشالا
حال و روزِ بدت رو ببینم کیف کنم سردار خان، ایشالا به زمین
گرم بخوری. چطور می‌تونی این قدر من رو اذیت کنی؟ وارد اتاقم
می‌شم و در رو می‌بندم، تو تخت زیر پتو می‌خزم و به خودم
می‌لرزم. این تجربه حتی از کنار گرگا خوابیدن هم بدتر بود. هنوز
نیم ساعت هم نشده که تلفن اتاق زنگ می‌خوره. ساعت از یک
شب هم گذشته پس راضیه خانوم نیست. دستم رو دراز می‌کنم و
گوشی رو برمی‌دارم.

__ بله؟

__ بیا اتاقم.

گوشی رو قطع می‌کنه و من آهی می‌کشم. معلوم نیست باز واسم
چه نقشه ای کشیده! بافت مشکی بلندم رو رو تیشرت سفید تنم
می‌پوشم و شالم رو مثل همیشه دور سرم محکم می‌کنم و از اتاق
بیرون می‌رم. مسیر حیاط رو با دویدن طی می‌کنم و وارد عمارت





@DONYAEMAMNOE

می‌شم. فقط چند تا دیوار کوب تو پذیرایی روشنه، پله‌ها رو با عجله
بالا می‌رم و پشت در اتاقش چند تا نفس عمیق می‌کشم و در
می‌زنم.

__ بیا تو.

در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم. حجم عظیمی از دود اتاق رو پُر
کرده و این نشون می‌ده که سردار خان خودش رو تو سیگار خفه
کرده، مثل همیشه رو تخت دراز کشیده و لپ تاپ رو پاهاش.

__ بله آقا؟

با دست اشاره می‌کنه

__ بیا این جا.

می‌خوام سر به تنت نباشه آدم کش، بیام پیشت؟

__ چرا وایستادی؟! بیا دیگه، نکنه باز دلت می‌خواد برگردی جایی
که بودی؟





@DONYAEMAMNOE

با شنیدن این حرف با قدمای بلند سمتش می رم و کنارش قرار می گیرم. لپ تاپ رو سمتم می چرخونه و من با دیدن تصویر رو صفحه چشمم گشاد می شه. تو صورتم نگاه می کنه و می پرسه:

این کیه؟

متعجب می گم:

از کجا آوردی این عکس رو؟

چی نگاهم می کنه و خشن می گه:

گفتم کیه؟

رئیس شرکتی که توش کار می کردم.

چرا دنبالت می گرده؟

شونه ای بالا می ندازم

نمی دونم، شاید چون بی خبر دیگه سر کار نرفتم.

این جناب فؤاد اشرفی هر کدوم از کارمنداش نیاد روزی چند بار

می ره در خونه اش بینه چرا نیومده سر کار؟





@DONYAITEMAMNOE

لبخندی ناخواسته رو لبم نقش می‌بنده و ذوق زده می‌گم:

_واقعاً روزی چند بار می‌ره دم خونم؟

فقط خیره نگاهم می‌کنه و من لبخندم رو می‌خورم.

_ارتباطت باهاش چیه؟

_گفتم که...

می‌پره وسط حرفم

_ارتباطت؟

الان این چی می‌خواد بدونه؟ اصلاً بدونه، چی می‌خواد بشه؟ واقعاً

که شوهرم نیست. دستی به شالم می‌کشم

_خواستگارم.

نگاهش رو با مکث ازم می‌گیره و سرش رو سمت لپ تاپ

می‌چرخونه

_دوستِ پسر؟

_نه.





@DONYAITEMAMNOE

سرش رو بلند می‌کنه و با چشمای ریز شده نگاهم می‌کنه،
دستپاچه از مدل نگاه کردنش می‌گم:

به ارواح خاک حاج بابا هیچی بینمون نیست.

باز نگاهش رو ازم می‌گیره

دیگه کی هست که بخواد دنبالت بگرده؟

هیچکی.

اونبارم همین رو گفتی.

من فکرشم نمی‌کردم فؤاد دنبالم بگرده.

پوزخندی می‌زنه

اگه دورغ گفته باشی....

می‌پرم تو حرفش تا ادامه نده و مثل همیشه حقیقت رو می‌گم:

من هیچ وقت به روح حاج بابام قسم دروغ نمی‌خورم، درضمن

تو که زیر و بم خانوادگی من رو در آوردی، چطور نمی‌دونی کسی

دنبالم هست یا نه؟





@DONYAEMAMNOE

_از خانواده ات کسی دنبالت نیست، این قدر نجسبی که اون ها
حتی بهت فکر هم نمی کنن.

دستم رو به کمرم می زنم و کلافه از این همه تحقیر بهش می توپم:

_محض اطلاعتون همین نجسب الان اسمش به عنوان همسر تو
شناسنامه ی شماست.

از جاش می پره و من با ترس چند قدم عقب می رم، انگشت اشاره اش
رو سمتم نشونه می گیره:

_این قدر نگو همسر می زنم از هستی ساقت می کنم، رو اعصاب
من راه نرو بچه.

_حتی اگه من نگم باز فرقی تو ماجرا نمی کنه.

دستاش رو به کمرش می زنه و لباس رو یه وری می کنه که من رو
حرصی تر می کنه.

_دلیل محکمی واسه رفتن سمت تو شناسنامه دارم که اون دلیل
تو نیستی .





@DONYAEMAMNOE

نمی‌دونم چه دلیلی داره این کل کل، فقط همین که می‌دونم مردِ
رو به روم رو اذیت می‌کنه اصرار دارم به ادامه دادن.

—چه دلیلش من باشم چه نباشم الان زنِ قانونی شمام.

چشم‌اش رو ریز می‌کنه و کفری می‌گه:

—افسون خیلی داری رو این قضیه تأکید می‌کنی، نذار پشیمونت
کنم.

—اتفاقاً من هیچ تأکیدی رو این قضیه ندارم، فقط می‌خوام بدونی
که کارت چقدر بهم گیر بوده که این کار رو کردی.
—خیلی مزخرف می‌گی.

خیره تو دریای پر خونِ چشم‌اش پوزخند می‌زنم

—یعنی مزخرف تر از اینی که اسمِ یه قاتل شناسنامم رو سیاه کرده؟
این بار واقعاً از کوره در می‌ره و سمتم خیز برمی‌داره که می‌پریم رو
تخت و از دستش فرار می‌کنم. حرصی نگاهم می‌کنه و با دست
اشاره می‌کنه

—بیا پایین، با اون پاهای کثیف نرو تو جای خواب من.





@DONYAEMAMNOE

ترسیده نگاهش می‌کنم و این پا اون پا می‌کنم، دستش بهم برسه
کشته من رو.

— برو گوشه اتاق و ایستا تا من برم بیرون، باشه؟

لحن ملتمسم هم دلش رو به رحم نمیاره. واسه گرفتنم خیز
برمی‌داره و رو تخت میاد. دستش رو سمتم دراز می‌کنه و به بازوم
چنگ می‌زنه. زبون دراز هستم ولی اعتراف می‌کنم خیلی هم ترسو
هستم. می‌خوام فرار کنم که پام در میره و چون سردار خان هم
بازوم تو دستشه با هم می‌خوریم زمین. من با صورت رو زمینم،
سردار هم رومه و صدای بلند آخ گفتنش گوشم رو اذیت می‌کنه.
— آی دستم....

خیلی زود خودش رو به پشت رو زمین پرت می‌کنه. من در حالی
که دماغم رو ماساژ می‌دم تو جام می‌شینم و نگاهم رو می‌دم به
صورت جمع شده سردار و دست آسیب دیده‌ای که فشارش می‌ده.

— چی شد؟

عصبی داد می‌کشه:





@DONYAEMAMNOE



_دستم و شکوندی.

ناراحت می گم:

_بده ببینم چی شده؟

دستش رو عقب می کشه و حین نشستن می گه:

_دهنت رو ببند و برو واسم چای سبز دم کن.

از جام پا می شم و نگاهی بهش که انگشت شصتش رو ماساژ می ده می ندازم.

_باشه.

سرش رو بلند می کنه و پر اخم تشر می زنه:

_باشه نه چشم...

چشمام رو تو کاسه می چرخونم

_چشم.

_مرخصی.





نفس عمیقی از حرصِ زیادی که می‌خورم می‌کشم. سمت درِ اتاق حرکت می‌کنم. آخ خدا همه بدنم درد می‌کنه، خدا لعنتت کنه، خب نمی‌شد اینارو فردا بگی؟ کلاً مشکل داره، ساعت یک شب این همه راه من رو کشونده این جا، همین و می‌خواستی؟ جفتمون ناقص شدیم.

اصلاً الان موقع چای سبز خوردنه؟ وارد آشپزخونه می‌شم و دکه چای ساز رو فشار می‌دم تا آب جوش بیاد. با یادآوری فؤاد لبخندی می‌زنم، یعنی نگرانم شده که پیگیره؟ شاید امیدی باشه بهش. وقتی از این جا خلاص بشم همه چیز رو بهش می‌گم حتماً درک می‌کنه، من که به خواست خودم این جا نیومدم و نمودم. با یادآوری عقد مسخره ام بادم خالی می‌شه و به خودم پوزخند می‌زنم، امید؟ دیگه هیچ امیدی نیست، تموم شد رفت. صدای تیک چای ساز من رو از فکر بیرون میاره، چای سبزش رو آماده می‌کنم و تو لیوان مخصوصش می‌ریزم و واسش می‌برم. تقه ای به در می‌زنم و وارد می‌شم. دستاش رو شقیقه هاشه و ماساژشون می‌ده، لیوان رو کنارش رو پا تختی می‌ذارم.





_با اجازه.



@DONYAEMAMNOE

می‌خوام عقب گرد کنم که صدایش به گوشم می‌رسد.

_هفت صبح بیدارم کن.

_چشم.



چشمام رو آرام باز می‌کنم و به ساعت رو دیوار نگاه می‌کنم، با دیدن ساعت هفت و سی دقیقه مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پریم، وای خدا گفت من و هفت بیدار کن. با عجله از تخت پایین میام و شال رو رو موهای آزادم می‌ندازم و بدون پوشیدن بافت با همون تیشرت از خونه بیرون می‌زنم. من الان به سرما هم اهمیت نمی‌دم فقط نمی‌خوام باز تنبیه بشم. نمی‌دونم با چه سرعتی خودم رو پشت در این اتاق رسوندم. چند تا نفس عمیق می‌کشم و تقه ای به در می‌زنم.

جواب که نمی‌ده نفس راحتی می‌کشم، هنوز خوابه. آرام لای در رو باز می‌کنم و سرک می‌کشم، با نیم تنه برهنه رو تخت دراز





@DONYAEMAMNOE

کشیده و دستاش رو رو سینه قلاب کرده، گوشه پنجره هم بازه و سوز بدی وارد اتاق می‌شه. خب ایشالا که سینه پهلو می‌کنه می‌میره من هم از دستش خلاص می‌شم. وارد اتاق می‌شم و در رو می‌بندم. بگی نگي دلم واسش می‌سوزه، واقعاً اتاق خیلی سرده، این چطوری تو این سرما خوابش برده؟! سمت پنجره می‌رم و می‌بندمش و کنار تخت می‌رم، نگاهی به چهره غرق خوابش می‌ندازم، واقعاً آدما وقتی خوابن مظلوم‌ترین موجودات رو زمین می‌شن، کی باور می‌کنه این مرد تو بیداری چه آدمیه! نگاهی به دستش می‌ندازم، دستی که خیلی راحت اسلحه رو واسه کشتن آدما لمس می‌کنه. سری تگون می‌دم، به من هیچ ربطی نداره هر کاری دلش می‌خواد بکنه مهم اینه من از این‌جا خلاص بشم به هر نحوی که شده. فکر و خیال رو کنار می‌ذارم و صداش می‌کنم:

__ آقا بیدار نمی‌شین؟

جوابی نمی‌ده، دوباره صدا می‌کنم:

__ سردار خان می‌شه بیدار شین؟





اصلاً انگار نه انگار، عجب خواب سنگینی داشتی تو مرد، خب پاشو
دیگه. آروم کنارش رو تخت می‌شینم، واقعاً حیفِ این قیافه و هیکل
نیست خدا داده به این؟ نگاهی به بدن بی نقصش می‌ندازم و لبام
رو گاز می‌گیرم، شیطان رو لعنت می‌کنم، ای بابا به من چه که
بدن خوش فرمی داره. کمی صدام رو بلند می‌کنم:

_آقا بیدار شو... آقا با توام.

وا چرا بیدار نمی‌شه؟ با فکری که به سرم می‌زنه واقعاً می‌ترسم،
نکنه مرده باشه؟ وای خدا. ترسیده می‌گم:

_آقا چرا بیدار نمی‌شی؟ تو که دیشب خوب بودی، مُردی یعنی؟

ترسیده از جام می‌پریم و پارچ آب کنار تخت رو برمی‌دارم، همراه با
جیغی که می‌کشم تو صورتش خالیش می‌کنم

_سردارررر خان...

وحشت زده نیم خیز می‌شه و با چشمایِ درشت شده نگاهم می‌کنه
و از سردی آب نفس های بلند می‌کشه. بلافاصله اخم می‌کنه و
می‌توپه:





چه غلطی کردی؟



@DONYAITEMAMNOE

دستام رو رو قلبم می‌ذارم و نفسِ حبسِ شدم رو آزاد می‌کنم، خدایا
شکرت که نمُرده، اگه الان می‌مُرد من همه عمرم عذاب وجدان
می‌گرفتم که از نفرینایِ من مرده، اصلاً من دیگه نفرینش نمی‌کنم.
با حرص دستام رو به کمرم می‌زنم، حق به جانب می‌گم:

یه ساعته بالا سرتونم دارم صداتون می‌کنم، خب پاشین دیگه،
فکر کردم مُردین.

تو که باید خوشحال می‌شدی.

لحن آرومش اصلاً قابل درک نیست، با کاری که من کردم این الان
باید من و می‌نداخت پیش گرگاش. مثل خودش آروم می‌گم:

هیچکی از مرگ کسی خوشحال نمی‌شه.

دستی به صورت خیشش می‌کشه و با دو دست پیشونیش رو ماساژ
می‌ده

آخ سرم درد می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

"چشمام رو ریز می‌کنم و تو دلم به جهنمی می‌گم که ادامه می‌ده" دیشب خوابم نبرد آرام بخش خوردم، وگرنه خوابم اصلاً سنگین نیست.

الان اینا چیه داره به من می‌گه؟ حتماً می‌خواد واسش غش و ضعف کنم، انگار باورش شده ما زن و شوهریم. بازم جوابش رو نمی‌دم که با اخم نگاهم می‌کنه

_لالی به سلامتی؟ برو صبحانه رو حاضر کن باید برم کار دارم.

سری تکنون می‌دم و بی حرف از اتاق خارج می‌شم. نه مثل این که واقعاً همین انتظار رو داشت، بگم وای بمیرم واست، سرت چرا درد می‌کنه؟ ولی کور خونده حرف من یه چیز دیگه ست، آی ایشالا سرت از درد بترکه، ایشالا با این آرام بخشا خواب به خواب بری، آی ایشالا... کمی فکر می‌کنم و چیزی به ذهنم نمی‌رسه، بی خیال وارد آشپزخونه می‌شم. راضیه داره میز صبحانه رو حاضر می‌کنه و تقریباً کارش تموم شده.

_سلام، صبح بخیر.





@DONYAITEMAMNOE

نگاهم می‌کنه و لبخند می‌زنه

_سلام دخترم، صبح تو هم بخیر.

_آقا گفت صبحانه حاضر کنم، انگار سرش درد می‌کنه.

ناراحت می‌گه:

_بمیرم، بچم از دست این سردرد کلافه شد.

با چشمای گشاد شده نگاهش می‌کنم که سرش رو تکیه می‌ده

_چیه؟ چرا این جور می‌نگاه می‌کنی؟

با انگشت بالا رو نشون می‌دم

_الان شما به اون دیو دو سر گفتی بچم؟

_ای لال نشی افسون، چند بار بگم بفهم چی می‌گی؟

_آخه واسم سواله.

_آره بهش گفتم بچم، ۲۵ ساله دارم تر و خشکش می‌کنم، زندگی

می‌کنم باهاش، اگه بچم نیست پس چیه؟ حتماً که نباید

می‌زایدمش.





@DONYAEMAMNOE

سمت چایی ساز می‌رم و تو لیوان مخصوصش چای می‌ریزم و
می‌گم:

_کاش یه کم هم تربیتش می‌کردین.

_کاش یه کم هم تربیتش می‌کردین.

عصبی شده، این از لحنش مشخصه.

_سردار خان اونی نیست که تو واسه خودت تو ذهنت ساختی.

_این که اون به ۴ تا آدم کمک می‌کنه دلیل نمی‌شه که آدم خوبی
باشه.

_دلیل نمی‌شه آدم بدی باشه.

تو چشمات خیره می‌شم

_این که من الان این جام و اون مردی که تو این حیاط کشته
شد دلیل کافی واسه بد بودنش هست، حالا دیگه عقد زوری رو در
موردش چیزی نمی‌گم.





@DONYAEMAMNOE

سری به تأسف تکنون می ده

_تو چی ارزش می دونی که قضاوت می کنی؟

_شما بگو تا بدونم.

می خواد چیزی بگه ولی صدایی که به گوشمون می رسه مانعش می شه و سمت یخچال می ره.

_باشه سر ساعت می رسونم خودم رو" با تلفن تو دستش وارد آشپزخونه می شه" نه گفتم که چیز خاصی نبود، باشه می بینمت.

خدا حافظی می گه و حین نشستن گوشی رو رو میز می ذاره و رو به راضیه خانوم می گه:

_گرفته ای؟

راضیه خانوم نگاهی به من می ندازه و سمتش برمی گرده، لبخندی به صورت منتظرش می زنه

_نه آقا خوبم.

_مشکلی که نداری؟





@DONYAEMAMNOE

نه.



خوبه.

نگاهش رو می ده به من

تو چرا اون جا وایستادی؟

پس چی کار کنم؟

خیره تو چشمام می گه:

هر کاری می کنی بکن فقط جلوی چشمای من نباش.

حرفی نگاه خشمگینم رو ازش می گیرم، چشمی می گم و از
آشپزخانه بیرون می زنم. وارد باغ می شم و مستقیم سمت استخر
می رم. حس خوبی به این قسمت باغ دارم. روی سکوی چوبی کنار
استخر میشینم و به درختا خیره می شم. با این همه درخت خیلی
عجیبه که هیچ برگی تو استخر نیست و آبش این قدر تمیزه.

خم می شم و برگی رو از زمین برمی دارم و تو دستم می چرخونم.
نگاهی به عمارت رو به رو می ندازم، این عمارت هیچی از زیبایی
کم نداره، شاید یه روز زندگی تو همچین خونه ای یکی از آرزوهام





بود ولی الان با این وضع مثل یه زندانی هیچ جذابیتی واسم نداره.
اون موقع ها که مثل هر دختری واسه آینده ام رویا بافی می کردم
اصلاً فکرشم نمی کردم که یه روزی با مردی ازدواج کنم که این
همه ثروت داره ولی خلافتکاره.

نگاهم هنوز به عمارتِ که در باز می شه و سردار خان با اون لباسای
تمام چرم مشکی بیرون میاد و سمت پارکینک می ره، در رو با
ریموت باز می کنه، داخل می شه و چند دقیقه بعد با یه موتور خیلی
خوشگل وارد حیاط می شه و کلاه کاسکت مشکی هم رو سرشه،
سمت در می ره و نگهبان در رو واسش باز می کنه و اون بیرون
می ره. یعنی یکی از بزرگترین آرزوهای داشتن یه موتور بود، چقدر
به حاج بابا التماس کردم ولی اون گفت اینکارا واسه دخترا عیبه.
همه تو فامیل می دونستن من عاشق موتورم، اون فرهاد عوضی هم
همین جوری بهم نزدیک شد. لعنت بهش، چه راحت بهش اعتماد
کردم و چه راحت آبروم رو ازم گرفت و تو فامیل بدنامم کرد.





تو آشپزخونه پشت ميز نشستم و مشغول خورد کردن سیب زمینی
واسه کنار قیمه ای که راضیه خانوم پخته هستم که بهروز با سر و
صدا وارد می شه.

__ به به سلام بر خدمه و عیال سردار خان.

من لبخندی بهش می زنم ولی راضیه خانوم انگار عصبی شده که با
اون کف گیر تو دستش سمتش می ره.

__ تو این جا چی کار می کنی پسره بی عقل؟ زود باش برو تا سردار
خان نیومده.

بی خیال سمتم میاد و چشمکی می زنه و پشت میز می شینه.

__ بی خیال ننه، آمارش رو دارم یکی دو ساعت دیگه میاد.

__ تو از کجا می دونی؟ کی تا حالا ساعت رفت و آمدش معلوم بوده
که این بار باشه؟ پاشو برو، این چندمین باره که می گه بی اجازه نیا
این جا.

بهروز جدی می شه





— مامان جان بس می کنی؟



@DONYAEMAMNOE

بی خیال سیب زمینی هام رو خلال می کنم و نگاهم بینشون در
گردشه و اصلاً متوجه نمی شم این جا چه خبره. راضیه خانوم نگران
سمتش می ره و رو سرش رو می بوسه.

— الهی دورت بگردم مادر، اگه اومدی من رو ببینی دیدی دیگه،
تورو خدا برو.

بهروز پوفی می کشه و من می گم:

— ای بابا راضیه خانوم، حالا که اومده چه اصراری داری؟

— آخه تو که نمی دو....

صدای باز و بسته شدن در که میاد حرفش رو قطع می کنه و محکم
رو گوشش می کوبه. بهروز ترسیده از جاش می پره و بریده می گه:

— این... چرا زود اومد؟

نگاه متعجبم بهشونه که صدای فریادش به گوشم می رسه و بند
دلم پاره می شه.

— بهرورورورور





@DONYAEMAMNOE

من هم ترسیده از جام می‌پرَم که بهروز می‌زنه تو سر خودش
_الان من و می‌کشه.

_وای چرا این جوری می‌کنین؟ من هم ترسیدم، چی شده مگه؟
راضیه خانوم اهمیتی به من نمی‌ده و بهروز رو سمت بیرون هول
می‌ده

_بیا برو بگو غلط کردم شاید بخشید.

دنبالشون می‌رم و می‌بینمش، کلاه کاسکتش تو دستشه و صورتش
از خشم قرمز شده. اون جوری که اون به بهروز نگاه می‌کنه من
همه بدنم به رعشه می‌افته.

_دفعه پیش گفتم دیگه تکرار نکنم، باز که این جایی تو؟

بهروز سمتش می‌ره

_به خدا سردار خان پوسیدم تو اون خونه تنهایی، گفتم یه سر
میام مامانم و ببینم و برم، ببخشید.





@DONYAEMAMNOE

کلاه کاسکت رو پرت می‌کنه، دو قدم سمت بهروز میاد و با همه
توانش سیلی محکمی به صورتش می‌زنه که بهروز رو زمین پرت
می‌شه و من جیغ می‌کشم.

بهت گفتم دلتنگی نداریم "یقه اش رو می‌گیره و بلندش می‌کنه
و سیلی بعدی رو می‌زنه" گفتم تصمیم خودسرانه نداریم "سیلی
بعدی" گفتم بدون اجازه من هیچ غلطی نمی‌کنی.

مدام می‌زنه و من نگاهم رو می‌دم به چشمایِ گریون راضیه خانوم.
چرا چیزی نمی‌گه؟ بچش و داره می‌کشه!
دوباره فریاد می‌زنه:

گفتم تنها اومدن این جا ممنوعه، گفتم یا نه؟

چرا بهروز از خودش دفاع نمی‌کنه؟! مستی که تو صورتش
می‌خوابونه واقعاً دلم رو به درد میاره. چقدر این مرد سنگ دله!
چطور می‌تونه کسی رو که از خودش ضعیف تره رو بزنه، اونم به
جرم دلتنگی مادرش؟ به من ربطی نداره ولی چی کار کنم، من
افسونم، همیشه چوبِ کمک کردن به بقیه رو خوردم. سمتشون





@DONYAEMAMNOE

می دوام، خودم رو وسطشون می ندازم که سیلی محکمش یه طرف
صورتتم رو می سوزونه. دستم رو صورتتم می شینه و به چشمای
خشمگینش که رنگ تعجب گرفته نگاه می کنم.
_گمشو کنار.

دستام رو بالا میارم تا بذارم رو سینش و کمی عقب هولش بدم ولی
قبل هرگونه لمسی یه قدم عقب می کشه.

_آقا به اندازه کافی تنبیه شد، شما که نمی خوای بکشیش؟
انگشت اشارش رو سمتم نشونه می گیره

_به تو ربطی نداره، برو کنار وگرنه بلایی که سرش آوردم و دو
برابرش رو سر تو میارم.

بهروز کنارم میاد و دستی به بینی خونیش می کشه

_یا افسون کاری نداشته باش آقا، اشتباه من بود دیگه تکرار
نمی شه.

دستش که رو یقه بهروز چنگ می شه سینه به سینش می شم و با
نفرت تو چشماش خیره می شم و لب می زنم:





@DONYAEMAMNOE

_به همه ثابت شد چه جانی ای هستی، دیگه بیشتر از این تلاش نکن.

نفسایِ خشمگینش این قدر بلنده که راحت شنیده می‌شه. تو صورتم فریاد می‌زنه و من چشمام رو می‌بندم:

_من جانی هستم که نگران جون این احمقم؟

بهروز رو هول می‌ده و با قدم های بلند ازمون دور می‌شه. از پله ها که بالا می‌ره من و بهروز آوار می‌شیم رو زمین، من از ترس و بهروز از دردِ کتکایی که خورده. راضیه خانوم با عجله خودش رو بهمون می‌رسونه و بهروز بهم لبخند می‌زنه

_خیلی جرأت داری ها؟

شونه ای بالا می‌ندازم

_این ظاهره بود از درون دارم می‌لرزم، فکر کنم فردا کل صورتم تب خال بشه. تو چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟ وایستادی تا کتک بخوری؟

لبخند می‌زنه





@DONYAEMAMNOE

— حتی اگه من و می کشت هم کاری نمی کردم.

راضیه خانوم همزمان بازوی جفتمون رو نیشگون می گیره

— ای الهی من بمیرم از دست شما دوتا خلاص بشم.

نگاهی به هم می کنیم و می زنیم زیر خنده

— کوفت، ببندین دهننتون و الان میاد زبون جفتتون رو می بره،
پاشین، پاشین بریم ببینم.

از جا پا می شیم و سمت آشپزخونه می ریم. بهروز پشت میز
می شینه و من جعبه کمک های اولیه رو بیرون میارم و کنارش
می دارم. راضیه خانوم پنبه و بتادین رو برمی داره تا زخمارو ضد
عفونی کنه. گوشه لبش و کنار ابروش و بینیش خون ریزی داره.
دستی به صورتم می کشم، هنوزم گز گز می کنه و مطمئنم فردا
کبود می شه. خیره به آه و ناله های بهروز می گم:

— چرا نمی خواد بیای این جا؟

— نمی خواد نه، می گه بدون هماهنگی نیا، تنها نیا ولی این پسر
احمق من نمی فهمه. بین دختر جون اینم جواب سوال اون روزت





@DONYAEMAMNOE

که گفتی سه بار بشه چی می‌شه؟ خوب به پسر بی عقل من نگاه کن، این می‌شه، تازه اگه تو جلو نمی‌رفتی حالا حالا ها تموم نمی‌شد.

لبام رو جمع می‌کنم

_خب چرا این و می‌گه؟ چرا نباید تنها بیاد؟

این بار بهروز جواب می‌ده:

_چون دشمن زیاد داره، می‌خواد این جوری از من حمایت کنه، نمی‌خواد کسی بفهمه من تو این خونه با کسی در ارتباطم، همیشه یکی رو می‌فرسته خونم و با ماشینی که شیشه هاش تمام دودی میارنم این جا تا دیده نشم. یه جور محافظه کاری، نمی‌خواد نقطه ضعف به کسی بده که با اون تهدیدش کنن.

دست به کمر می‌شم

_خب کودن جان وقتی همه اینارو می‌دونن چرا پا می‌شی میای؟ حقش بود جلوش رو نمی‌گرفتم اینقدر می‌زد تا عقلت بیاد سر جاش.





@DONYAEMAMNOE



_من عاشق هیجانم.

به سر تاپاش اشاره می کنم

_بله، هیجان از سر و صورتت در جریان.

می خنده و از سوزش لبش آخی می گه.

_افسون جان مادر یه لطفی کن یه چای سبز دم کن ببر واسه
سردار خان الان خودش رو تو سیگار خفه می کنه.

ترسیده می گم:

_وای نه تو رو خدا، الان عصبانیه می رم یه بلایی سرم میاره.

_لوس نشو مثلاً شوهرت، بد نیست یه کم این چیز هارو یاد بگیری،
کاری که گفتم رو بکن.

_واقعاً درکتون نمی کنم، همین الان داشت پسرتون رو به قصد
کشت می زد اون وقت شما نگران سیگار کشیدنش؟

عصبی می توپه:

_کاری که گفتم رو بکن، حرفم نباشه.





@DONYAETAMNOE

دل گیر از لحنِ بدش سمت چای ساز می‌رم و کاری که گفت رو
انجام می‌دم. اینا همه شون انگار باورشون شده ما زن و شوهریم،
چه خیال خامی داره برم به شوهرم برسم، اون فقط یه اسم می‌خواد
تو شناسنامه اش. مثل همیشه چای رو تو لیوان مخصوصش
می‌ریزم و سمت اتاقش می‌رم. اجازه ورود که می‌ده در رو باز
می‌کنم و وارد می‌شم. حق با راضیه خانوم بود؛ خودش رو تو دود
خفه کرده، رویِ تخت نشسته و پاهاش رو زمین، سرش رو تو
دستاش گرفته و نگاهش به پاهاشه.

—راضیه خانوم گفتن...

نگاهم که می‌کنه حرفم تو دهنم می‌ماسه. چشمایِ قرمزش وحشت
زدم می‌کنه، هنوزم عصبانیه و خدا به دادم برسه. آخه من الان این
جا چی کار می‌کنم؟ خشن می‌گه:

—برو بیرون.

صداش پایینه ولی باز دلم رو از ترس می‌لرزونه. این جوری حرف
زدنش از فریاداش ترسناک تره ولی به خودم جرأت می‌دم و چند
قدم جلو می‌رم، لیوان رو رو میز می‌ذارم که نگاهم به دستاش و





@DONYAEMAMNOE

زخمایِ روی انگشتاش می‌افته. نمی‌دونم چرا ولی الان که حرفای
بهروز رو شنیدم به این مرد حق می‌دم. اگه واقعاً واسه حفاظت از
جونش این کار رو کرده باشه اشتباه از بهروز. یه قدم سمتش
برمی‌دارم و با انگشت به دستش اشاره می‌کنم:

— دستتون آسیب دیده، اگه می‌خواین...

می‌پره تو حرفم

— یه جانی آدم کش احتیاج به دل سوزوندن نداره، از اتاقِ من برو
بیرون.

کفری می‌گم:

— حالا نمی‌خواد قهر کنین، تو دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن، یه
چیزی گفتین یه چیزی شنیدین، قهر کردن داره؟
از جاش پا می‌شه و من ناخودآگاه بلند می‌گم:
— وای خدا.





@DONYAITEMAMNOE

من هیچ کس رو بی دلیل نمی زنم " به صورتم اشاره می کنه "
یخ بذار روش داره کبود می شه، حالام برو بیرون حس می کنم بهت
آلرژی دارم، این قدر جلوی چشمم نباش.

اخمی می کنم

خب خدا رو شکر حس ها متقابله، اتفاقاً من هم بهتون آلرژی دارم.
دختر جون تو انگار از تنبیه نمی ترسی، بفهم با کی حرف می زنی.
دستام رو به کمر می زنم

ببخشید قربان ولی من یاد نگرفتم که تو سری خور باشم.
زبونت درازه.

خدا زبون داده واسه حرف زدن من هم ازش استفاده می کنم،
این که شما سانتش کردی اندازش دستت اومده مشکل خودته.
از لای دندونای قفل شده می غره:

افسون

پرو تر جواب می دم:





@DONYAEMAMNOE

_الان گفتي افسون كه مثلاً من غش و ضعف كنم بگم وای اسمم
رو چه قشنگ صدا می‌كنه؟ نه آقا از این خبرا نیست.

چشمایِ گشاد شدش نشون می‌ده كم آورده، عقب گرد می‌كنه و
تلفنش رو بر می‌داره و خیره به من صحبت می‌كنه

_جواد بیا این دختره رو ببر اتاقك سوخته، به هر دلیلی اگه بیرون
بیاریش خونت رو می‌ریزم.

ترسیده می‌گم:

_مگه من چی گفتم؟ یه كم جنبه داشته باش. اصلاً می‌رم پیشِ
الكس ولی اونجا نفرستین من و.

به در اشاره می‌كنه

_بیرون.

آخرین تلاشام رو هم می‌كنم تا من و تو اون خونه وحشت نندازه.

_سردار خان خب ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه، تو رو خدا هر
کاری بگی می‌كنم.





دست به کمر نگاهم می‌کنه. با فکرِ این که داره راضی می‌شه
می‌گم:

@DONYAEMAMNOE

_به خدا من برم تو اون اتاق می‌میرم خونم می‌افته گردنت. یه کم
جلوی اینا مراعات کن مثلاً من زنتم، این جوری که راه به راه من
و تنبیه می‌کنی که همه می‌فهمن الکیه.

_باشه، برو گمشو مغزم و خوردی لعنتی، چقدر حرف می‌زنی تو.
جواد که در رو باز می‌کنه ترسیده چند قدم سمت سردار خان
برمی‌دارم.

_جواد برو.

_قربان پس دختره؟

_گفتم برو.

جواد چشمی می‌گه و در رو می‌بنده

_این آخرین باره در مورد تو از تصمیمم برگشتم این و یادت باشه.

چشمی می‌گم و از اتاقش بیرون میام و نفس راحتی می‌کشم. وای
خدا خطر از بیخ گوشم رد شد. حتی فکرِ اون اتاق وحشت عذابم





@DONYAEMAMNOE

می‌ده. باید رو خودم کار کنم تا کمتر باهاش دهن به دهن بذارم،
آخرش این کارام سرم رو به باد می‌ده. بدو بدو پله ها رو پایین
می‌رم و وارد آشپزخونه می‌شم. سرکی می‌کشم، خبری از بهروز
نیست، رو به راضیه خانوم که پشت میز نشسته و نگاهم می‌کنه
می‌پرسم:

— پس بهروز کو؟

— رفت.

— جدی؟

— آره، بچه ام دیگه معلوم نیست کی بتونه بیاد. آقا لج کنه دیگه
بی خیال بشو نیست. این بچه بی عقل من هم مدام نافرمانی می‌کنه.
کنارش می‌شینم

— نگران نباش، همین که می‌دونی جاش امنه خوبه دیگه.

با سر تأیید می‌کنه و به بالا اشاره می‌کنه

— آقا چطور بود؟





@DONYAEMAMNOE

_همون جور که گفתי خودش رو تو دود خفه کرده بود. یه کم
رفتم رو مخش نزدیک بود تنبیهم کنه ولی خدا رو شکر نجات پیدا
کردم.

می‌خندم که بهم چشم غره می‌ره

_تو و بهروز آدم نمی‌شین، آخرش اون مرد رو هم دیوونه می‌کنین.
_تو رو خدا دیگه دیوونه بودنش رو گردن ما ننداز، شکر خدا
خودش یه دیوونه به تمام معنا هست.



کلافه از جدال هر روزم با این دخترِ زبون دراز و سرتق از ماشین
پیاده می‌شم. زمزمه ازدواجم تو کل اطرافیانم مثل بمب منفجر شده
و تونستم دهن بیشترشون رو گل بگیرم و از این تصمیم عجولانه
ام راضی هستم و حالا باید ببینم تو ادامه چه اتفاقی می‌افته. امشب
کار کاشفی انجام می‌شه و این یکی از حساسترین کارایی هست که
با حبیب انجام دادیم. نگاهی به سوله ای که واسه انجام کار انتخاب
کردم می‌ندازم، یه جای کاملاً پرت و دور از شهر. وارد می‌شم و





@DONYAEMAMNOE

طولِ سوله رو طی می‌کنم و می‌بینمش، کنار بچه‌ها وایستاده و
دستورای لازمه رو می‌ده. یکیشون من و می‌بینه

_سلام قربان.

حبیب برمی‌گرده و من سری واسشون تگون می‌دم. سمتم میاد و
بعد این همه سال خوب می‌دونه من دست نمی‌دم که دست دراز
نمی‌کنه.

_چطوری؟

_خوبم، کارا چطور پیش می‌ره؟

_تا این جا که خوب بوده، اگه همین طور پیش بره نیم ساعت
دیگه حرکت.

_خوبه، با کاشفی حرف زدی؟

دستی به ریشش می‌کشه

_چند باری زنگ زدم در دسترس نبود.

نگاهی بهش می‌ندازم، من حسِ خوبی به این کار ندارم.





@DONYAEMAMNOE

— حبیب یه جای کار میلنگه.

— چطور؟

— نمی‌دونم، حس می‌کنم همه چی خیلی خوب داره انجام می‌شه
و این تو کار ما اصلاً قابل قبول نیست.

— یعنی تو می‌گی ما همیشه باید با مشکل کار انجام بدیم؟

— آره، تخصص ما انجام کارای مشکله، کارایی که بقیه نمی‌تونن
انجام بدن، اگه قرار باشه این قدر بی دردسر انجام بشه که خودشونم
می‌تونن.

نگاهی به اطراف می‌ندازه

— خب الان می‌گی چی کار کنیم؟

نگاهی به اطراف می‌ندازم

— از افراد کاشفی هم کسی هست؟

گوشه ابروش رو می‌خارونه

— یکی بود، الان به بهانه گزارش به کاشفی رفت بیرون.





@DONYAEMAMNOE

_____خیلی خب، به بچه ها بگ.....

در سوله که به ضرب باز می‌شه و تیر اندازی شروع می‌شه حرفم نیمه تموم می‌مونه. حبیب رو هول می‌دم پشت جعبه ها و خودم پشت ستون سنگر می‌گیرم. بی وقفه شلیک می‌کنم و قصدشون فقط کشتنه. افرادم هر کدوم جایی سنگر گرفتن و از خودشون دفاع می‌کنن. متنفرم از این وضع، من از کارای برنامه ریزی نشده حالم بهم می‌خوره، این چیزی نبود که برنامه ریزی کرده بودم. من منتظر پلیس بودم چون کاشفی لو رفته بود ولی اینا مطمئناً پلیس نیستن و فقط قصد کشتن دارن. نگاهی به حبیب که اسلحه شو بیرون آورده می‌ندازم و خودمم همین کار رو می‌کنم.

_____حبیب

نگاهم می‌کنه. به کنارش و اون ستونِ بزرگ اشاره می‌کنم، خوب منظورم رو می‌گیره و سینه خیز سمت ستون می‌ره و از جاش پا می‌شه و بهم چشمک می‌زنه. با دست اشاره می‌کنم سه نفرن و اون چشماش رو رو هم می‌ذاره یعنی باشه. صدای شلیک گلوله ها قطع می‌شه و فریاد یکیشون به گوشم می‌رسه.





@DONYAEMAMNOE

_سردار بیا بیرون ما فقط خودت رو می‌خوایم کاری به بقیه نداریم.

حبیب خشمگین می‌گه:

_تو گوه خوردی با رئیس بی‌ناموس.

_به به حبیب خان هم که این جاست، این و انتظار نداشتیم.

_لاشخور زر زر نکن، چطور نمی‌دونی هر جا سردار هست من هم هستم؟

حبیب حواسشون رو پرت کرده و من کمی سرم رو از ستون فاصله می‌دم و نشونه می‌گیرم. اینا همیشه یه چیزی رو یادشون می‌ره که من تا حالا هیچ کدوم از نشونه گیری هام خطا نرفته. شلیک می‌کنم و مثل همیشه دقیقاً به هدف می‌خوره. یکیشون با تیری که به دستش زدم نقش زمین می‌شه. حبیب از لای دندونای قفل شده در حالی که با انگشت وسط پیشونیش می‌کوبه می‌گه:

_بزن این جا،، این جا،، چرا می‌زنی تو دستش؟

چشم غره ای بهش می‌رم. اون خوب می‌دونه من از کشتن آدمای بی‌دارم. همین که نتونه تیراندازی کنه کافیه.





@DONYAEMAMNOE

حالا دیگه اونام سنگر گرفتن و من منتظرِ فرصتِ بعدی واسه نشونه
گیری هستم. حبیب هم بی وقفه شلیک می‌کنه و این صدای تیر
اندازی اعصابم رو به بازی می‌گیره.

__قربان، قربان.

به عقب نگاه می‌کنم، یکی از افراد خودمه که تازه وارده. با دست
به درِ پشته اشاره می‌کنه و من لبخند می‌زنم، می‌خواد من فرار
کنم ولی من نقشه دیگه ای دارم.

__حبیب

نگاهم می‌کنه، پچ می‌زنم:

__هوام رو داشته باش.

__چی کار می‌خوای بکنی؟

__می‌رم بیرون از پشتشون میام

تأیید می‌کنه و شروع می‌کنه به تیر اندازی و من سمت در می‌دوام
و بیرون می‌رم و سمت درِ جلویی حرکت می‌کنم. همه جا رو از
نظر می‌گذرونم، کسی بیرون نیست. چطور با سه نفر اومدن سراغ





@DONYAAYEMANOE

ما؟ اینا خوب می‌دونن با ده نفر هم حریفمون نمی‌شن. پشت در
پناه می‌گیرم و با شماره سه وارد می‌شم و جفتشون رو می‌زنم و
لحظه آخر تیری که سمتم شلیک می‌شه دقیقاً پهلوم رو سوراخ
می‌کنه. فریادی از درد می‌کشم و با زانو رو زمین می‌افتم. حبیب
سمتم می‌دوئه و کنارم زانو می‌زنه، وحشت کل صورتش رو گرفته.
_چی شد؟ تیر خوردی؟ بذار ببینم.

دستم و جلوش می‌گیرم و به زور می‌گم:
_لازم نکرده.

کلافه چنگی به موهاش می‌زنه

_یعنی چی؟ بذار ببینم چی شده سردار، خونریزی داری.

_بگو... بار کامیونا رو ببرن انبار... آخ.

_باشه باشه می‌گم، بریم تو ماشین.

_اول بچه‌ها.

از جاش بلند می‌شه و سمت بچه‌ها می‌دوئه. من صدای فریاداش
رو واضح می‌شنوم که ازشون می‌خواد بارها رو به انبار من منتقل





کنن. خوب می‌دونم چه بلایی سر کاشفی بیارم، من و دور می‌زنه؟
تاوان دور زدن سردار خیلی سنگین تر از چیزی که فکرش رو کرده.
حبیب خیلی زود بر می‌گرده و من به هر سختی ای که شده بلند
می‌شم.

_سردار بذار کمکت کنم، لباس تنته لمست نمی‌کنم زیر بازوت رو
می‌گیرم، باشه؟

از درد و خونریزی ضعف کردم. فقط سری تگون می‌دم که زیر بازوم
و می‌گیره و سمت ماشین می‌بره. خیلی زود سوار می‌شه و استارت
می‌زنه

_کجا برم بیمارستان؟ "خودش ادامه می‌ده" نه نه بیمارستان که
نمی‌شه، می‌برمت پیش بهروز.

از درد به خودم می‌پیچم و به زور می‌گم:

_نه بریم عمارت.

_یعنی چی؟ تیر خوردی، می‌برمت پیش بهروز.





@DONYAITEMAMNOE

_مزخرف نگو حبيب، پای اون بچه رو به گند کاریِ ما باز نکن.
اگه تعقیبمون کنن چی؟ می گم برو عمارت.

_آخه عمارت کی کمکت کنه؟ پس می گم جواد بره دنبال بهروز.
از درد و خشم ضربه ای رو داشبورد می زنم

_حبيب خفه شو، من نمی دارم کسی بهم دست بزنه پس دنبال
راه حل نباش.

_تو خفه شو سردار با این عادت مسخره ات، نکنه می خوای
بمیری؟

_اگه بمیرم هم نمی دارم کسی لمسم کنه پس من و ببر عمارت
خودتم بزن به چاک.

با خشم پاش رو رو گاز فشار می ده و دیگه چیزی نمی گه.



ساعت از نیمه ی شب هم گذشته و من امشب بدجوری بی خواب
شدم، این قدر بی خواب که پشت پنجره نشستم و به ماه خیره شدم.
من تنهاييم رو همیشه تو ماه می بینم، تو این نقره ای زیبا آینده ی





زیبایی که واسه خودم آرزو داشتم رو می‌دیدم. درِ اصلی باغ که باز می‌شه و ماشین حبیب واردِ حیاط می‌شه چشم هام رو ریز می‌کنم.

@DONYAEMAMHOE

این موقع شب این جا چی کار می‌کنه؟ اون هم وقتی خودِ صاحب خونه نیست! پیاده که می‌شه چشمام از دیدن اون حجم از خونِ رو لباسای سفیدش که از این فاصله هم به خوبی مشخصه گرد می‌شه. یعنی زخمی شده؟ این جووری که به نظر نمیاد چون خیلی راحت حرکت می‌کنه. پس این خون واسه چیه؟

سمت شاگرد می‌ره و در رو باز می‌کنه و خم می‌شه، وقتی سردار خان رو بیرون میاره از جا می‌پرم. چه بلایی سرشون اومده؟ سمت شال و بافتم می‌رم تا ببینم چه خبره ولی پشیمون می‌شم. به جهنم، هر اتفاقی که افتاده حقشونه. رو تخت می‌شینم و شروع می‌کنم به جوییدن ناخونام و غر می‌زنم "به من چه هر چی می‌خواد بشه، اصلاً به درک، برن بمیرن بابا" ولی آخه اون همه خون یعنی از سردار خان رفته؟ خب برم ببینم چی شده، فقط واسه رفع کنجکاوی و گرنه من با اونا چیکار دارم؟





@DONYAEMAMNOF

تو کلنچار با خودمم که بالاخره اون افسونِ فضولِ درونم موفق می‌شه و با پوشیدن بافت و شالم سمت عمارت می‌دوام. اینقدر هولم که بارها سکندری می‌خورم. این حجم از فضولی واقعاً از من بعیده .

پله های ورودی رو دو تا یکی طی می‌کنم و وارد می‌شم. اوه فکرشم نمی‌کردم تو همین پذیرایی باشن. نگاه عصبی حبیب رو من می‌شینه و با صدای بلندی تشر می‌زنه:

—این جا چی کار می‌کنی؟

با دست به بیرون اشاره می‌کنم

—من دیدمتون که لباساتون خونیه گفتم پیام کمک، چی شده؟

نگاهی به سردار خان می‌ندازم. سرش رو به پشتی مبل تکیه داده و صورتش خیس از عرق، رنگش حسابی پریده و دو تا دستش رو پهلوشه و با همه فشاری که بهش میاره خون ازش جاری. لبام رو گاز می‌گیرم و چند قدم جلو می‌رم.

—چی شده؟





@DONYAEMAMNOE

حبیب خشن تشر می‌زنه:

_تو دکتری مگه بچه؟ برو پی کارت حوصله تو ندارم.

لحن توهین آمیز حبیب باعث می‌شه اخم کنم. به درک، اصلاً
جفتون بمیرین. عقب گرد می‌کنم که صدایِ آخ پر درد سردار
خان مانعم می‌شه. نه، من نمی‌تونم بی تفاوت باشم، من این جوری
تربیت نشدم. سمتشون پا تند می‌کنم و رو به حبیب می‌گم:

_من قبلاً تو درمانگاه کار کردم یه چیزایی بلد،م فقط بگین چی
شده؟

دستی تو موهای پریشونش می‌کشه و کلافه می‌گه:

_تیر خورده...

وحشت زده بهش نگاه می‌کنم که پوزخند می‌زنه:

_این جوری می‌خوای کمک کنی؟ سخته کردی که.

_حبیب... این و... بفرست... بره.

نگاه کن تو رو خدا، تیر خورده داره می‌میره باز می‌گه این و رد کن
بره.





@DONYAEMAMNOE

حبيب خان چرا زنگ نمي زنين بهروز؟

نمي شه.

تخس مي گم:

چرا نمي شه؟ مگه اون دكتر نيست؟

عصبی با صدای بلند می گه:

نمیشه، سردار اجازه نمي ده کسی لمسش کنه.

وااا، یعنی چی؟ تیر خورده داره می میره.

با یه جهش یقه مو می گیره و تو صورتم فریاد می زنه:

بفهم از تو اون گاله چی بیرون میاد، کاری نکن همین جا خونت

رو بریزم.

با ریختن خون من رفیقت خوب نمي شه پس یقه ام رو ول کن

تا بهش کمک کنم.

دندون قروچه ای می کنه و با ضرب ولم می کنه. چشم غره ای بهش

می رم و سمت آشپزخونه پا تند می کنم و با جعبه کمک های اولیه





@DONYAIEHAMMOE

برمی‌گردم. کارِ زیادی ازم بر نمیاد در حدِ یه پانسمان کردن ولی
خب باید ببینم چه خبره. واقعاً اگه تیر تو بدنش باشه من کاری
نمی‌تونم بکنم. بر می‌گردم تو پذیرایی و کنارش می‌شینم، همچنان
جای خونریزی رو فشار می‌ده.

__دستت و بردار.

لایِ پلکاشو باز می‌کنه و نگاهم می‌کنه

__برو پی کارت.

با صورت جمع شده می‌گم:

__باور کن من بیشتر از هر کسی الان می‌خوام که تو بمیری.

__هی احمق چی داری می‌گی؟

با خشم به حبیب نگاه می‌کنم و واش چشم و ابرو میام تا دهنش
رو ببنده. باز رو می‌کنم به سردار:

__دستت رو بردار، لمست نمی‌کنم، بیشتر از تو من از این کار بدم
میاد.





@DONYA-IRAN

مردد نگاهم می کنه و بالاخره دستش رو برمی داره. دستم رو سمت
دکمه پیراهن مشکی تنش دراز می کنم و دونه دونه بازش می کنم،
آروم کنار می زنمش و با دیدن جای زخم دلم ریش می شه. احمقا
مثل آدم زندگی نمی کنن که این بلا سرشون نیاد. رو به حبیب
می گم:

__ برو یه ظرف آب گرم و یه حوله تمیز بیار.

دست به کمر می شه

__ احمق جون فاز دکتري گرفتی، محض اطلاعات تير خورده زایمان
که نمی کنه.

چشمام رو از حرص رو هم فشار می دم

__ می شه کاری که گفتم رو بکنی و این قدر حرف نزنی؟ می خوام
زخمش رو تمیز کنم.

انگشت اشاره شو سمتم می گیره

__ خدا رو شکر کن کارم بهت گیره و گر نه خوب می دونستم چه بلایی
سرت بیارم.





@DONYAEMAMNOE

حبیب سمت آشپزخونه می ره و من با بی رحمی تمام نصف بیشتر
الکل رو رو زخم این ارباب بی رحم خالی می کنم. فریادی از درد
می کشه:

—چی کار می کنی احمق؟ "آی"

—باید ضد عفونی بشه.

—آخ، این جوری؟

شونه ای بالا می ندازم

—من فقط این جوری بلدم.

—تلافیش رو سرت در میارم آخ.

با این که از درد به خودش می پیچه باز دست از تهدید کردن
نمی کشه. حبیب با عجله با آب و حوله برمی گرده

—چی کارش کردی؟

دستم رو سمتش دراز می کنم و لگن و حوله رو می گیرم و بی حرف
مشغول تمیز کردن اطراف زخم و اون خونای خشک شده می شم.
کارم که تموم می شه نگاهی دوباره به زخم می ندازم. من باید بفهمم





@DONYAIEHAMNOF

تیر تو پهلوش هست یا نه؟ زیر چشمی نگاهش می‌کنم، چشماش
از دردی که می‌کشه بسته ست. آروم دستم رو جلو می‌برم تا زخم
رو از هم بازش کنم و داخلش رو ببینم، عمیق به نظر نمیاد ولی
باز باید چک بشه ولی به محض برخورد سر انگشتم به پوستش با
همه توانش ساعد دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده و می‌غره:

_به من دست نزن لعنتی.

با صدای بلندی می‌گم:

_اگه دست نزنم چطور بفهمم گلوله تو بدنت هست یا نه؟

دستم رو با ضرب ول می‌کنه

_نمی‌خواد بفهمی.

حرصی می‌گم:

_لمس دست من تو رو نمی‌کشه ولی اون زخم چرا، پس این عادت

مسخرت رو واسه چند دقیقه بذار کنار.

با خشم به حبیب نگاه می‌کنه

_این اگه دستش به من بخوره جفتون رو می‌کشم.





@DONYAITEMAMNOE

حبیب نگاهی به من می‌ندازه و با لحن آرومی می‌گه:

_داداش حق با این دختره ست بذار ببینه چه خبره، دکتر که
نمیای، بهروزم که می‌گی نه، بذار این ببینه چه خبره.

بی اهمیت از جاش به سختی پا می‌شه

_جفتون بزنین به چاک، من...

میونِ حرفش از حواس پرتیش استفاده می‌کنم و دو تا دستام رو
می‌ذارم رو سینه اش و هولش می‌دم سمت مبل، دستام رو پس
می‌زنه و به سختی می‌گه:

_بهت... گف... گفتم... ب ب ب... به... من دد دست نزن.

واقعاً چشمامون از این گشادتر نمی‌تونه بشه. این سردار خان با
چیزی که همیشه دیدیم فرق می‌کنه. چی لمس شدن این قدر
وحشتناکه که با یه لمسِ سر انگشتِ کوچیک این جوری وحشت
می‌کنه و به لکنت می‌افته؟! واقعاً این مرد یه موجود عجیب غریبه.
نگاهی به حبیب می‌ندازم، نه این جوری فایده نداره.

_دستاش رو بگیر تا من کارم رو بکنم.





@DONYAEMAMNOE

اهمیت به نهِ خشن سردار نمی‌دم.

_زودباش، به چی نگاه می‌کنی؟

نگاهی به سردار می‌ندازه و سمتش می‌ره

_حبیب به من دست زدی نزدیا.

_داداش من نوکرتم ولی مجبورم.

این قدر درد و ضعف داره که قدرتی واسه مقابله نداشته باشه و حبیب هر جوری شده مهارش می‌کنه. دوباره کنارش می‌شینم و دقیقاً حسِ کسی رو دارم که داره به یه نفر تجاوز می‌کنه. واقعاً این مرد رو درک نمی‌کنم، از چیه لمسِ دست من می‌ترسه؟ قراره چی بشه که این کارا رو می‌کنه؟ من هم اصلاً با لمسش موافق نیستم ولی باید بهش کمک کنم.

_دستت... بهم ب... بخوره می‌شکونمش.

چشم غره ای بهش می‌رم و دستم رو رو پهلوش می‌ذارم

_فعلاً که تو حرف زدنت هم موندی.





_افسون... می... می کشت... جفففتتون... رو... می... می کشم.

@DONYATEMAMNOE

با دقت زخم رو از هم باز می کنم. حدسم درست بود، یه خراشِ تقریباً عمیقِ تیری توش نیست، این رو یه بچه دو ساله هم می تونه بفهمه احتیاجی به دکتر بودن نداره. بی اهمیت به غر زدنش و تهدیداش بتادین رو رو زخمش می ریزم و از فریادش لذت می برم، از این که این قدر بی دفاعِ غرق خوشی می شم. من حتی اگه بمیرم هم یادم نمی ره چه بلاهایی سرم آورده. واقعاً نمی تونم جلوی لبخندم رو بگیرم، خوبه که این جوری می تونم اذیتش کنم. گاز استریل رو روش می ذارم و فشار می دم. چشماش رو از درد رو هم می ذاره و لباس رو گاز می گیره. دیگه کافیه، من سنگدل نیستم که بیشتر عذابش بدم، شروع به پانسمان می کنم و حبیب هم دیگه دستاش رو ول کرده و سردار خان از تقلا بی حال رو مبل ولو شده.

_تیر تو بدنت نیست، یه خراشِ عمیقِ ولی باز به نظرم به بهروز بگین بیاد و ببینه تا عفونت نکنه.

تو اون بی حالی هم ول کن نیست

_برو... گمشو... این جا نباش.





@DONYAEMAMNOE

__حتی الانم که کمکت کردم باز می‌گی گمشو؟ تو دیگه کی هستی؟!

دیگه نایِ ناله کردن هم نداره. نگاهی به حبیب می‌ندازم، چشماش رو رو هم می‌ذاره، اشاره می‌کنه برم، من هم از جا پا می‌شم و بی حرف از عمارت بیرون می‌زنم و سمت اتاقم می‌رم.



صدای تلفن اتاقم باعث می‌شه با ناله چشمام رو باز کنم. ای خدا، من همش یه ساعته خوابیدم چرا ولم نمی‌کنن؟ به خدا که بدبخت تر از من تو این دنیا نیست. با حرص جواب می‌دم:

__بله؟

__پاشو بیا پیش سردار، من باید برم.

چشمام رو تو کاسه می‌چرخونم

__چشم.

گوشی رو قطع می‌کنه و من با چشمایِ بسته از جام پا می‌شم. ساعت شش و نیم صبح و من حسابی خواب آلودم. سمت عمارت





@DONYAITEMAMNOE

می‌رم و چند بار سکندری می‌خورم تا برسم. پشت اتاقش می‌خوام
در بزنم که باز می‌شه و حبیب بیرون میاد. نگاهی بهم می‌ندازه و با
صدای آرومی می‌گه:

— برو پیشش، صورتش قرمز شده و خیس عرق، فکر کنم تب داره.

— چک کردین؟

— نه.

حین کشیدن خمیازه می‌گم:

— پس حسِ ششمت قویه؟

با انگشت ضربه ای به پیشونیم می‌زنه

— یادت نره با کی حرف می‌زنی.

— باشه یادم نمی‌ره، برم تو؟

از جلوی در کنار می‌ره و خشن می‌گه:

— بی صبرانه منتظر روزی هستم که کارمون باهات تموم بشه.





@DONYAIEHAMMOE

اهمیتی بهش نمی‌دم. از روزی که وارد این عمارت شدم همش داره
تهدیدم می‌کنه. وارد اتاق می‌شم، در رو هم می‌بندم، سمت تخت
می‌رم، یه دستش رو سینه شه و دست دیگه اش رو تخت. کنارش
می‌شینم و دستم رو رو پیشونیش می‌ذارم، بدنش خیلی داغ
امیدوارم زخمش عفونت نکرده باشه. پوفی می‌کشم و دستم رو رو
زانو هام می‌ذارم و از جا پا می‌شم و سمت آشپزخونه می‌رم و با
جعبه قرص ها برمی‌گردم. یه تب بُر از جلدش بیرون میارم و صداش
می‌کنم:

_سردار خان می‌شه بیدار شین؟ فکر می‌کنم تب دارین.

آروم لایِ پلکاش رو باز می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

_دهنتون رو باز کنین این قرص رو بدم بهتون، تب بره.

_افسون؟

_بله؟

با درد می‌ناله:

_خیلی درد دارم.





@DONYAEMAMNOE

دلم به حالش می‌سوزه، این لحنِ آروم و دردمند هر آدمی رو
ناراحت می‌کنه

_می‌دونم، این قرص رو بخورین، بهتون مسکن هم می‌دم.

دهنش رو باز می‌کنه و من قرص رو تو دهنش می‌ذارم و لیوان آب
رو سمت دهنش می‌گیرم، آخه این جوړی که نمی‌تونه بخوره!

_باید کمکت کنم آب بخوری، سرت و بلند می‌کنم باشه؟

سرش رو تکیه می‌ده و چشمای بی‌حالش رو می‌بنده

_این قدر به من دست نزن.

_می‌خوام بهت آب بدم.

_نمی‌خوام.

کلافه آب رو رو پا تختی می‌ذارم و یه مسکن قوی پیدا می‌کنم.

_باز کن دهنت رو مسکن بخور.

کاری که می‌گم و می‌کنه، عجیب امروز حرف گوش کن شده. ناچار

باز از جا پا می‌شم و سمت آشپزخونه می‌رم، این قدر امروز این





@DONYAEMAMNOE

مسیر رو رفتم وزن کم کردم. با پاکت آب میوه و نی برمی گردم و
باز کنارش می شینم و صداش می کنم:

—سردار خان، بیا این آب میوه رو بخور.

چشمای بی حالش رو بهم می دوزه و من نی رو سمت دهنش
می برم و رو لباش می ذارم، کمی ازش می خوره و سرش رو عقب
می کشه. آب میوه رو رو میز می ذارم.

—آخ...

—این جوری نمی شه، باید دکتر ببینت. بگم راضیه خانوم به بهروز
زنگ بزنه؟

—نه.

—چرا؟ آخه واسه چی لج می کنی؟ مگه آدم با جون خودش هم
بازی می کنه؟

—خواهش می کنم این قدر حرف نزن.

لبام رو کج و کوله می کنم





@DONYAEMAMNOE

_الان شما مشكلت حرف زدن من؟ من اگه حرف نزنم دردت خوب می‌شه؟ محض اطلاعات این دردی که تو داری با حرف نزدن من خوب نمی‌شه، می‌دونی چیه...

پنجه اش که رو گلوم چنگ می‌شه با چشمای گشاد نگاهش می‌کنم، فشار نمی‌ده، یا درد داره و توانش رو نداره یا نمی‌خواد که فشار بده

_دهنت رو ببند.

به دستش اشاره می‌کنم

_مثل این که دیگه با لمس کردن مشکل ندارین، درسته؟

سریع دستش رو می‌کشه و رو پیشونیش می‌ذاره

_این حبیبِ بی پدر کجا رفت؟

خندم می‌گیره، بین چقدر از دست من کلافه شده به اون حبیبِ

بی اعصاب راضی. دستش رو پهلوش می‌شینه

_آخ.





@DONYAITEMAMNOE

واقعاً دلم براش می گیره. از این که نمی تونم واسش کاری بکنم
خیلی ناراحتم، درسته خیلی عذابم داده ولی من آدم سنگ دلی
نیستم.

_چشمات رو ببند و سعی کن بخوابی، من واست قرآن می خونم
تا آروم بشی.

خیره با اون چشمای تبارش نگاهم می کنه. کمی شالم و سفت
می کنم و آروم می گم:

_به خدا جواب می ده، حاج بابام می گفت قرآن هر دردی رو آروم
می کنه، حالا من می خونم ضرر که نداره.

چیزی نمی گه و چشماش رو می بنده و من به عادت همیشه شروع
می کنم به خوندنِ آیه هایی از قرآن که از برم. از آیت الکرسی شروع
می کنم.

بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ

(خداست که معبودی جز او نیست؛ زنده و برپادارنده است؛





نه خوابی سبک او را فرو می‌گیرد و نه خوابی گران)

با صدای خیلی آرومی می‌خونم، یادِ حاج بابا بخیر، دوی همه دردا
رو قرآن می‌دونست. همیشه وقتی تو اون ایوونِ پر از گلِ رویایی
می‌نشستیم واسم با صوت قرآن می‌خوند و با تموم شدن هر آیه
سمتم فوت می‌کرد. اون روزا تو عالم بچگی هر روز منتظر قرآن
خوندنش بودم تا من بشنوم و اون نفس روحانیش رو سمتم بدمه
و من با همه بچگیم آرامش رو تو اون لحظه ها می‌دیدم.

آیت الکرسیم که تموم می‌شه به نیت کم شدن دردش سمتش
فوت می‌کنم، آروم لای پلکاش رو باز می‌کنه و نگاهم می‌کنه،
چشمام رو رو هم می‌ذارم و آیه بعدی که از برم رو شروع می‌کنم
و با تموم شدنش به نیت آرامشش سمتش فوت می‌کنم.

آیه هام رو پشت هم می‌خونم و سردار آروم خوابیده. دستم رو رو
پیشونیش میذارم تا یه بار دیگه تبش رو چک کنم، حس می‌کنم
خنک تر از یه ساعت پیش. ساعت هنوز هشته و من حسابی خوابم
میاد، نگاهی به تخت می‌ندازم، این تخت این قدر بزرگ هست که
چهار نفرم جا بگیرن، از طرفی این مرد با ترسش از لمس شدن یه





@DONYAEMAMNOE

جورایی کاملاً بی خطر حساب می شه پس گوشه ای ترین قسمت
تخت می رم و دراز می کشم، پاهام رو تو شکمم جمع می کنم و
خیره به نیم رخش به خواب می رم.



با سوزش شدید پهلوم چشمام رو باز می کنم و واسه هزارمین بار
به کاشفی لعنت می فرستم.

کمی تو تخت جا به جا می شم و توجهم به اون دختر که گوشه
تخت تو خودش مچاله شده جلب می شه، نگاهم رو ازش می گیرم
و به سختی به تاج تخت تکیه می دم. حس می کنم هنوزم بدنم از
لمس دستاش می سوزه، این تجربه بعد سالها اصلاً چیزی نبود که
انتظارش رو داشتم، اون جوری که فکر می کردم غیر قابل تحمل
نبود، الان که بهش فکر می کنم شاید بتونم باز تکرارش کنم. نگاهم
رو بهش می دم، به دستش که رو تخته، دستم رو سمتش دراز
می کنم، تو چند سانتیش نگه می دارم، من باید بتونم تکرارش کنم،
انگشت اشارم رو جلو می برم، نوک انگشتش رو لمس می کنم،
لبخند می زنم، چقدر لطیفه، سرانگشتاش رو تا کف دست لمس





@DONYAITEMANNOE

می‌کنم و بلافاصله اون تصویرایی که سال‌ها با خودم جنگیدم تا فراموششون کنم جلوی چشمم نقش می‌بندد. دستام شروع می‌کنه به لرزیدن و سریع مشتشون می‌کنم. لعنتی، لعنتی، متنفرم از این خاطرات. چنگی به موهام می‌زنم، من تو این قضیه خیلی ضعیفم، خیلی ضعیف‌تر از اونی که فکر می‌کردم، لعنت بهت ابراهیم چه کردی با من؟ هم بچگیم رو گرفتی هم جونیم. دستی به صورت گر گرفته ام می‌کشم که در باز می‌شه و حبیب وارد می‌شه. نگاهی به افسون می‌ندازه و پوزخند می‌زنه:

— این چرا خوابه؟

سریع دستم رو رو بینیم می‌ذارم

— هیسسسسسس.

صداش رو پایین میاره

— چیه بابا... این اومده مواظب تو باشه، بعد گرفته خوابیده؟

— ولش کن، الان بیدار می‌شه یه ریز حرف می‌زنه، مغزم رو خورده.

می‌خنده





@DONYAITEMAMNOE

_ولی جرأت داره، خوشم اومد. هر روز بیشتر به این نتیجه می‌رسم
به درد می‌خوره.

خشن می‌گم:

_تلافی کاری که کردین رو سرتون در میارم.

با انگشت افسون رو نشون می‌ده

_این و تو خاطرات ثبت کن، اولین دختری که لمست کرد.

_مزخرف نگو، چه خبر؟

_کاشفی زنگ زد، می‌گفت تقصیر اون نیست و از این حرفا.

_کیه پس؟

_گفت پیدا می‌کنه.

_پس تو چی کاره ای؟

_من هم دنبالشم.

_خوبه.

سمت افسون می‌ره





@DONYAEMAMNOE

یه کم اذیتش کنم، جونه تو خیلی زبون دراز.

یه کم اذیتش کنم، جون تو خیلی زبون دراز.

ولش کن.

بی اهمیت به حرفم روش خم می‌شه و با دو انگشت بینیش رو می‌گیره و فشار می‌ده. هنوز چند ثانیه هم نگذشته که اول دهنش واسه نفس کشیدن و بعد چشمش باز می‌شه و با خشم سعی می‌کنه دست حبیب رو کنار بزنه.

ولم کن.

صدای تو دماغیش لبخندی به لبم میاره.

منتظر فرصت بودی خودت و بندازی تو تخت اربابت، پاشو ببینم.

همون جور که بینیش رو فشار می‌ده بلندش می‌کنه.

دماغم داغون شد، ول کن.

چرا این جا خوابیدی؟

خب خوابم برد، کل دیشب رو نخوابیدم.





@DONYAEMAMNOE



با صدای آرومی می گم:

_حبیب ولش کن.

نگاهی به من می ندازه و دستش رو برمی داره. افسون با دو دست
دماغش رو ماساژ می ده و شاکی می گه:

_این هم جای دست دردنکنه تونه؟

حبیب دست به کمر می شه

_سردار جونِ تو این دختره خیلی خیره سرِ " رو بهش می گه"
می زنم لهت می کنما، غلاف کن اون زبون و.

_من همینم که هستم با همین زبون دو متریم، اذیتتون می کنه
بذارین برم پی کارم.

من اخم می کنم و حبیب پشت گردنش رو می گیره و سمت تخت
خمش می کنه

_کاری نکن گردنت رو بشکونم، بفهم با کیا داری حرف می زنی.

_آخ... متنفرم ازتون، ایشالا بمیرین جفتتون.





@DONYAEMAMNOE

لبخندی از این حرص خوردنش رو لبم می‌شینه. با سر به حبیب
اشاره می‌کنم و لش کنه. سمت در هولش می‌ده و می‌توپه:

—گورت و گم کن نبینمت نکبت.

بدون نگاه کردن به ما از اتاق بیرون می‌ره.

—چه زبونی داره پدرسوخته!

سری تکنون می‌دم و دراز می‌کشم. آخی از درد می‌گم که ادامه
می‌ده:

—به خدا اگه این مرد بود کل گروه رو یه تنه می‌چرخوند، خیلی
جرات داره.

—جنسا رفت انبار؟

—آره خیالت راحت.

—تا مشخص نشه کار کی بوده اونجا می‌مونه.

—می‌دونم بهش فکر نکن.





عصبی می گم:



@DONYATEMAMNOE

_چطور بهش فکر نکنم؟ نزدیک بود هممون بمیریم، این چیزی

که بهش فکر نکنم؟

رو تخت می شینه

_سردار، نصف بیشتر آدمای اطرافت می خوان کله پات کنن چون

مشکل شخصی با خودت دارن، نصف باقی مونده هم به خاطر اون

عموی پوفیوزت می خوان سر به تنت نباشه، می بینی؟ پس دنبال

اون آدم گشتن مثل پیدا کردن سوزن تو کاهدونه.

_من اون سوزن رو تو کاهدون پیدا می کنم.

_من هم کمکت می کنم، حرفی توش نیست ولی صبور باش.

_حرفات رو زدی، حالا بزن به چاک می خوام استراحت کنم.

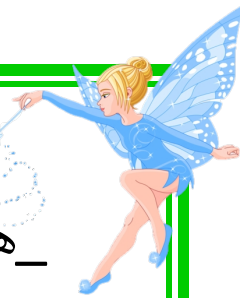
چپی نگاهم می کنه و از جاش پا می شه و سمت در می ره.

_امشب و شیدا برنامه ریخته نمی تونم بمونم، فردا بهت سر می زنم.

_حواست به اون مردک کلانتری باشه.



_هست.



@DONYAEMAMNOE

ساعدم رو رو چشمام می‌ذارم و این یعنی دیگه حرفی ندارم برو.
صدای بسته شدن در نشون می‌ده حبیب بیرون رفته، اون بهتر از
هر کسی من رو می‌شناسه. پوفی می‌کشم و کلافه از تصویرایی که
پشت پلکام نقش می‌بنده چشمام رو باز می‌کنم. حسِ سرانگشتای
این دختر اصلاً از ذهنم بیرون نمی‌ره، لعنت بهش، دیواری رو که
سال‌ها بین خودم و گذشته ام کشیده بودم رو به همین راحتی
فرو ریخت. دلم می‌خواد زیر مشت و لگد بگیرمش که ذهنم رو این
جوری بهم ریخته. من به این زندگی عادت کرده بودم ولی الان یه
چیزی عوض شده، یه چیزی زیر پوستم در جریانِ که نمی‌دونم
چی، یه حسی که وادارم می‌کنه تجربه کنم و تکرارش کنم اون
حسِ لمس شدن زیر سرانگشتای لطیفِ دختری که اسیر من. نفس
عمیقی از این دگرگونی احساساتم می‌کشم که در با ضرب باز
می‌شه و راضیه با گریه وارد می‌شه.

_بمیرم برات آقا، چی شده؟ الان افسون گفت زخمی شدی.





@DONYAEMAMNOE

لبخندی به این همه مهربونیش می‌زنم. با این که همیشه بد اخلاقم
و سرش فریاد می‌زنم باز از اون مهربونیِ ذاتیش کم نمی‌شه.

—خوبم نگران نباش.

کنارم میاد و دستی به زیر چشمش می‌کشه

—خداوشکر، چیزی لازم دارین؟ احتیاج هست بهروز بیاد؟

—نه، لازم باشه می‌فرستم دنبالش.

تو این خونه همه من و می‌شناسن که از زیاد حرف زدن خوشم
نمیاد به جز اون دخترِ سرتق.

—پس کاری بود بگین.

سری تکنون می‌دم که عقب گرد می‌کنه و بیرون می‌ره. چشمام رو
می‌بندم تا کمی آروم بشم، این دردِ لعنتی هم انگار نمی‌خواد آروم
بشه.



لایِ پلکام رو باز می‌کنم و اولین چیزی که سراغم میاد دردِ آخی
می‌گم و سعی می‌کنم بشینم. دستم رو پهلوم می‌شینم، آخِ لعنتی





@DONYAEMAMNOE

خیلی درد دارم. خودم رو سمت پا تختی می کشم و دستم به تلفن
می رسه و برش می دارم، خط آشپزخونه رو می گیرم و مثل همیشه
راضیه جواب می ده:

__بله آقا؟

__بگو دختره یه مسکن قوی بیاره برام.

__چشم.

گوشی رو رو پا تختی می کوبم و تن دردناکم رو رو تخت دراز
می کنم. خوبه که این بار زیاد طول نمی کشه، اجازه ورود می دم و
با یه لیوان آب و قرص کنارم میاد. نگاهی به اخمهای درهمش
می ندازم، هنوزم دلگیره و این از چهرهش مشخصه. به نگاه خیره ام
ادامه می دم که به حرف میاد:

__مسکنتون.

__چی آوردی؟ قوی می خوام.

__با اجازتون قوی ترین مسکنتون استامینوفن کدئین بود.

پوزخند می زنم





@DONYAEMAMNOE

— احمق، این درد لعنتی با استامینوفن آروم می شه؟

چشماش رو تو کاسه می چرخونه

— یه قوی ترش هم هست که اثرش بیشتره، می خواین اون رو بیارم
براتون؟

سرم رو برمی گردونم

— برو اون رو بیار.

— چشم.

از اتاق بیرون می ره و چند دقیقه دیگه برمی گرده و کنار تخت میاد.
دستم رو سمتش دراز می کنم تا مسکن رو بگیرم و با چیزی که تو
دستم می ذاره عصبی نگاهش می کنم

— این چیه؟

بی خیال می گه:

— شیاف دیکلوفناک، خیلی زود اثر می کنه امتحان کنین.

با خشم اون شیء اعصاب خورد کن رو پرت می کنم





—من و مسخره کردی؟



@DONYAITEMAMNOE

—وا یعنی چی؟ شیاف بهترین مسکنه، اثر بخشی سریعش رو روده ها باعث می شه درد تو کمتر از ده دقیقه کلاً از بین بره " با انگشت به پهلوم اشاره می کنه " از اونجایی که فاصله محل استفاده تا زخم هم کمه خیلی زودتر اثر می کنه.

خشمگین از این همه وقاحتش و اشاره مستقیمش به محل استفاده اون به قول خودش مسکن، دستم و واسه گرفتنش دراز می کنم که جیغی می کشه و عقب می ره و من از لای دندون های کلید شده می غرم:

—دستم بهت برسه کشمت.

—ای بابا، شما مردا مشکلتون با شیاف چیه؟ به خدا تنها متجاوزِی که از رو خیر این کار رو انجام می ده.

از این همه پر روییش دیوونه می شم و فریاد می زنم:

—برو بیرون.





@DONYAITEMAMNOE

و هم زمان لیوان کنار تخت رو سمتش پرت می‌کنم که جا خالی
می‌ده و قهقهه زنان از اتاق بیرون می‌ره. من این دختره رو زیادی
پر روش کردم، باید حسابی ادب بشه.

حیف که دستم بهش نمی‌رسه و گرنه خوب بهش ثابت می‌کردم
این حرفا چه عواقبی داره، خیره سر زبون دراز.....



چند روزی از زخمی شدن سردار خان می‌گذره و دیگه از تخت
پایین اومده و تقریباً خوب شده. وضعیت عمارت به شدت آشفته
شده و همه دنبال این هستن که این بلا چطور سرش اومده. مدام
جلسه برگذار می‌کنن و یه آدمایی میان و می‌رن که اصلاً تا حالا
ندیدم. تو پذیرایی مشغول گرد گیری هستم که با حبیب از پله ها
پایین میان.

__ بگو فعلاً کاری نکنن تا مطمئن بشیم.

حبیب کشِ دورِ مچ دستش رو باز می‌کنه و حین بستن موهاش
می‌گه:





@DONYAITEMAMNOE

_اگه کار خودش باشه جوری با عذاب می کشمش که درس عبرتی باشه واسه بقیه.

_خودم هم باهاش کار دارم.

دیگه به پذیرایی رسیدن و وسطش ایستادن

_هاکان تماس نگرفت؟

سردار خان دستی به موهاش می کشه و جواب می ده:

_چرا، همه چی مرتبه، واسه کارای آخر میاد ایران ولی تاریخش مشخص نیست.

_خوبه.

حبیب از رو شونه سردار چشمش به من می خوره که کنجکاو دارم نگاهشون می کنم و دست از کار کشیدم. متوجه که می شم سریع دستمال رو رو اون مجسمه بی رخیت کنارم می کشم و خودم رو می زنم به اون راه.

_بیا این جا ببینم موش فوضول.





@DONYAEMAMNOE

چشمام رو تو کاسه می چرخونم، واقعاً بویی از ادب نبردن. نگاهش
 می کنم، نگاه جفتشون به من. چند قدم سمتشون برمی دارم و تو
 سکوت خیره می شم بهشون.

—اونجا چی کار می کنی؟

لبم و کج و کوله می کنم

—بادبادک هوا می کنم، مشخص نیست؟

حبیب عصبی سمتم پا تند می کنه و من با جیغ خفه ای پا به فرار
 می دارم
 —وایستا ببینم.

من می دوام و اونم دنبالم. واقعاً باید از اون هیکل گنده ش خجالت
 بکشه، واسه چی دنبالم راه افتاده آخه؟! ای بابا ول کنم نیست.

—بابا جان چی گفتم مگه؟

—بابا جان چی گفتم مگه؟

—بهت می گم وایستا، بگیرمت اون زبونت رو می کشم بیرون از تو
 حلقه.





دور تا دور پذیرایی می‌دوام و اونم دنبالم. نگاهی به سردار می‌ندازم
که دست به کمر نگاهش به ماست، لااقل یه کم ژست شوهر هارو
نمی‌گیره، این لندهور افتاده دنبالم و این مثلاً شوهر بی‌خیال تماشا
می‌کنه.

_سردار خان شما یه چیزی بگو، ای بابا.

_حبیب ولش کن.

_عمرأً اگه ولش کنم، تا یه کتک مفصل بهش نزنم دست بردار
نیستم.

_حبیب گفتم ولش کن.

حبیب تو جاش استپ می‌کنه و من هم پشت مبل سنگر می‌گیرم،
چه عجب یه جذبه ای نشون داد!

_بیا بریم کارت دارم، ول کن این عقب مونده رو.

چشمام گشاد می‌شه. این الان به من گفت عقب مونده؟ پوزخندی
به چهره بهت زدم می‌زنه و با حبیب بیرون می‌ره. دست به کمر
می‌شم و چشمام رو ریز می‌کنم، کاری باهات بکنم سردار خان تا





عمر داری یادت نره، به من می‌گی عقب مونده؟ با حرص سمت
 آشپزخونه می‌رم و پشت میز می‌شینم. امروز راضیه خانوم هم
 نیست، رفته پیش بهروز و من تنهام پس درست کردن غذا با من.
 لبخند شیطانی می‌زنم، به لطفِ پشت هم مسکن خوردن آقا خوب
 می‌دونم چه داروهایی تو این خونه هست، یه سوپی بهت بدم سردار
 خان.



با کاسه سوپِ خوش رنگ و لعابِ آماده شده پشت در وایستادم و
 لبخند شیطانی روی لبامه. دقیقاً ۵ تا مَلِّین رو تو کاسه سوپش حل
 کردم، یعنی امشب رو تا صبح باید تو توالت بگذرونه. تقه ای به در
 می‌زنم و با اجازه ورودش داخل می‌شم. سرش تو لپتاپشه، نگاهی
 بهم می‌ندازه، کنارش می‌رم

_براتون سوپ آوردم.

_نمی‌خورم.

با این نمی‌خورمش همه نقشه هام رو نقش بر آب می‌کنه. حالم
 گرفته می‌شه، انگار که یکی قولِ یه هدیه خوب رو به من داده باشه





@DONYAEMAMNOE

و الان زده باشه زیرش. نه این جوری نمی شه، من کلی برنامه ریختم
باید همه سعیم رو بکنم.

_ولی باید بخورین چون خیلی ضعیف شدین، حیف این ماهیچه
ها نیست آب بشه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه، انگار زیاده روی کردم. سرم و
پایین می ندازم و حین عقب گرد کردن زمزمه می کنم:

_این همه زحمت کشیدم حیف شد.

سمت در می رم که می گه:

_بده می خورم.

دوباره اون لبخند شیطانی رو لبام می شینه و به محض برگشتن
طرفش از رو صورتم محوش می کنم. لپتاپ رو کنارش رو تخت
می ذاره و من سینی رو دستش می دم

_نوش جان.

قاشق رو برمی داره و همش می زنه

_چیزی که توش نریختی؟





@DONYAEMAMNOE

دلم هری پایین می ریزه، حس می کنم رنگم پریده. بریده می گم:

_نه... چی... مثلاً؟

شونه ای بالا می ندازه

_چه می دونم، سمی چیزی، نکشی مون؟

پوزخندی بعدِ حرفش می زنه و اولین قاشق رو دهنش می ذاره. با
این کارش اون یه ذره عذاب وجدان هم که داشتم از بین می بره. با
لذت به خوردنش نگاه می کنم.

_اگه خیلی گشته بیا تو هم بخور.

سری تکنون می دم

_نه نه شما بخور، ایشالا گوشت می شه به تنت. با اجازه من می رم،
کاری داشتن صدام کنین.

مشکوک به من و بشقاب نگاه می کنه و من از اتاق بیرون می زنم و
سمت آشپزخونه می دوام و به خاطر بلایی که تا چند دقیقه دیگه
سرش میاد ذوق می کنم. به من می گی عقب مونده؟ خوبت بشه تا
جونت درآد.





@DONYAEMAMHOE

دو ساعتی از کارِ شاقی که کردم می‌گذره و من با استرس با انگشتم
رو میز ضرب گرفتم. چرا هیچ خبری نیست؟ نکنه مُرده باشه؟

از جا می‌پرَم، مگه مُلّین هم آدم می‌کشه؟ ای خدا نمیره. با عجله
سمت اتاقش می‌رم، همه خوشی ای که تو این دو ساعت داشتم
می‌پره. عجب غلطی کردم، همین مونده بود آدم بکشم. پشت در
اتاقش با استرس در می‌زنم ولی صدایی به گوشم نمی‌رسه، دوباره
در می‌زنم

_آقا خوبی؟

وقتی جواب نمی‌ده با وحشت در رو باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شم.
صدای آب از سرویس میاد و بعدم صدای عق زدن. می‌خوام سمت
درِ سرویس برم که باز می‌شه و با صورت رنگ پریده و خیس بیرون
میاد. دستش رو شکمشه و بالا تنش برهنه، نگاهی به من می‌ندازه
و با صورت جمع شده می‌گه:

_لعنتی چی ریختی تو اون سوپِ وامونده؟ دارم می‌میرم.





@DONYAEMAMNOE



به تته پته می افتم

_من...هی...هیچی.

_آی دلم، چه بلایی سرم آوردی؟

_به من چه، چرا هر چی می شه من و مقصر می دونین؟

_چون من قبل از خوردنِ اون سوپ هیچ مشکلی نداشتم.

دوتا دستش رو رو شکمش می ذاره، با یه آی دیگه با عجله سمت سرویس می ره و من لبخندم عمیق می شه، آخیش کیف کردم. خب خدارو شکر نمُرده، همونی که می خواستم شده. تو دستشویی خوش باشی تا صبح سردار خان، دستی هم سمت دستشویی تگون می دم و قصد رفتن می کنم. از همون تو فریاد می کشه:

_خونت رو می ریزم افسون، لعنت بهت، گوه زدی به زندگیم تو این یه ماه.

پوزخند می زنم، من گند زدم به زندگیت یا شما؟ هر بلایی سرت آوردم نوش جونت، ایشالا که بدترش سرت بیاد گنده بدقواره. چشم غره ای می رم و از اتاق بیرون می زنم. وارد حیاط می شم و از پله ها





@DONYAEMAMNOE

پایین می‌رم که جواد رو می‌بینم، می‌خوام بی‌خیال از کنارش رد
بشم که می‌گه:

__ به به خانوم، بالاخره از ما بهترو دل کندی؟

صورتم جمع می‌شه

__ چی داری می‌گی واسه خودت؟

با اون لبخند چندشش یه قدم جلو میاد و بینیش رو پر سر و صدا
بالا می‌کشه

__ می‌گم که کلاً پیشِ سردار خانی ها ولی به کاهدون زدی، طرف
به زن جماعت گرایش نداره تو رم واسه چیز دیگه عقد کرده.

متعجب سر تگون می‌دم

__ یعنی چی؟

__ یعنی شایعه زیاده ولی انگار که با حبیب خان، بیشتر از تو.....

حرفش رو نصفه ول می‌کنه و لبخندی می‌زنه. با نفرت به این
موجودِ حال بهم زن نگاه می‌کنم





تو دیگه چطور آدمی هستی؟ به کسی که نونت رو می ده تحمت
می زنی؟ شما ها اصلاً از خدا نمی ترسین؟ "پوزخند می زنم" چی
دارم می گم من؟ شما مگه خدا رو هم می شناسین؟ یه سری حیوون
آدم کش.

@DONYAEMAMNOE

ببین چون خاطرت و می خوام هیچی بهت نمی گم ولی تو هم
آخرین بارت باشه زر زر می کنی.

به سر تا پای نفرت انگیزش نگاهی می ندازم و از رفتن تو اون اتاقی
که راضیه خانوم توش نیست پشیمون می شم. همون بهتره امشب
رو تو عمارت بگذرونم، با این همه عوضی تو این باغ بهترین گزینه
همون کبریت بی خطر سردار خان. عقب گرد می کنم و وارد عمارت
می شم، مستقیم سمت کاناپه بزرگ کنار شومینه می رم و روش
دراز می کشم.



با حس سایه ای که رو سرم افتاده چشمام رو باز می کنم و با
چشمای برزخی سردار خان رو به رو می شم، چشمایی که امروز
ترسناک تر از هر وقت دیگه شده. بالای سرم دست به سینه





وایستاده و به شدت عصبیه، اینقدر عصبی که صدای نفس های
خشمگینش تو سکوتِ خونه راحت به گوشم می‌رسه. ترسیده تو
جام می‌شینم و خودم رو به پشتی مبل فشار می‌دم، نگاهی به
اطراف میندازم و ترسیده میگم:

—س... سلام، چی شده؟

صداش آرومه ولی به شدت می‌لرزه

—می‌خواستی من و بُکشی؟

بهت زده می‌گم:

—چی؟

با دندونایِ چفت شده می‌غره:

—چه کوفتی ریختی تو سوپِ من؟ انکارش نکن، کل این خونه
دوربین داره.

با پاهای لرزون از جام پا می‌شم. چشمایِ قرمزش وحشتی رو تو
دلم انداخته که نفس کشیدن یادم رفته

—من... من...





@DONYAEMAMNOE

فریاد می‌زنه و من چشمام رو می‌بندم.

— تو چی؟

دیگه انکار کردن فایده نداره

— قرص مُلّین.

— چی کار کردی؟

تو چشمات نگاه می‌کنم و پرو می‌گم:

— شما به من گفتی عقب مونده، من هم قرص ملین ریختم تو سوپتون تا تلافی کنم.

ناباور نگاهم می‌کنه و با یه مکث کوتاه با دو دستش تو موهای چنگ می‌زنه. یهو مثل جنی‌ها سمتم خیز بر می‌داره، ساعد دستم رو می‌گیره و سمت بیرون می‌کشه

— حالیت می‌کنم غلط اضافه کردن یعنی چی.

تقلا نمی‌کنم، التماس نمی‌کنم، چون فایده نداره، اون در هر صورت کارِ خودش رو می‌کنه پس همراهش می‌شم و چیزی نمی‌گم. سمت عمارتِ کناری می‌ره و از پله‌های زیر زمین پایین می‌ره و





درش رو باز می‌کنه، من رو با ضرب پرت می‌کنه و من تعادل رو از دست می‌دم و زمین می‌خورم و درد بدی تو سرم می‌پیچه. گوشه ابروم به تخت آهنی زوار در رفته گوشه اتاق می‌خوره و بلافاصله مایع گرمی که از چشمم تا پایین راه می‌گیره. چشمم رو از درد رو هم فشار می‌دم ولی صدام در نمیاد، پشتم بهشه و فقط صداش رو می‌شنوم.

این قدر این جا می‌مونی تا بفهمی غلط اضافه نکنی.

پوزخند می‌زنم. خب این از همه چیزایی که فکر می‌کردم بهتره، گزینه های بعدیش تن و بدنم رو می‌لرزوند، این جا نهایتاً فقط می‌تونه دو تا سوسکِ چنندش داشته باشه. حتی نگاهش هم نمی‌کنم و صدای در نشون می‌ده رفته و من رو زانو سمت دیوار می‌رم و بهش تیکه می‌دم. آخی از دردِ سرم می‌گم و چشمم رو می‌بندم...



خونِ خشک شده رو صورتم حسابی اذیتم می‌کنه و یه حالت چنندشی بهم می‌ده. مدام بوی خون تو دماغم می‌پیچه و دلم





@DONYAEMAMNOE

می‌خواد عق بزnm. دومین روزیه که این جا هستم و فقط دو وعده غذا بهم می‌دن و دیگه هیچی.

مثل تمام این دو روز گوشه اتاق نشستم و چونم رو به زانو هام تکیه دادم که صدای باز شدن در نگاهم رو به اون سمت می‌ده. با وارد شدن جواد دلم هری پایین می‌ریزه، من حس خوبی به این اومدن ندارم، همش نیم ساعته که شامم رو آورده، الان واسه چی این جاست؟

در رو که پشت سرش می‌بنده و اون لبخند کثیفش رو لباش می‌شینه وحشت می‌کنم، از جا می‌پریم و بریده می‌پرسم:

__تو... این جا... چی کار می‌کنی؟

دستی به سر کچلش می‌کشه و این بار بلند می‌خنده، از اون خنده ها که آدم رو یاد شیاطین تو فیلما می‌ندازه.

__اومدم یه کم خوش بگذرونیم، حیف تو نیست دو روزه تو این دخمه ای؟

ترسیده ام ولی سعی دارم نشون ندیم تا پی به ضعفم ببره.





@DONYAEMAMNOE

— برو بیرون، لازم نکرده تو به فکر من باشی.

اخم می‌کنه و جلو میاد، این بار خشن میشه، واقعاً این قیافه
خشنش وحشتناکه اونم خیلی زیاد. اون قدم های آرومی که سمتم
برمی‌داره لرزش چونه ام رو بیشتر می‌کنه.

— انگار هر چی باهات خوب برخورد می‌کنم تو آدم بشو نیستی،
باید باهات مثل حیوون رفتار کرد.

با ترس به دیوار می‌چسبم و خودم رو بهش فشار می‌دم، انگار قراره
با این کار دیوار عقب تر بره.
— جلو نیا عوضی.

با یه خیز جلو میاد و بازو هام رو می‌گیره. جیغی می‌زنم و اولین لگد
رو به پاش می‌کوبم. ترسیده ام ولی سعی می‌کنم لا اقل تا جایی
که می‌شه از خودم دفاع کنم. من این صحنه ها رو باز دیدم، خوب
می‌دونم قصدش از این کار چیه و چرا الان اینجاست.

آخی می‌گه و با خشم سیلی محکمی تو گوشم می‌زنه. ضرب
دستش این قدر سنگینه که سرم به دوران می‌افته و گوشم زنگ





@DONYAEMAMNOE

می‌زنه. حالا همراه اون بد و بیراه‌هایی که می‌گه یه بوق ممتد هم
آزارم میده.

_دختره هرزه من رو می‌زنی؟

موهام رو تو چنگش می‌گیری و من با همه توانم جیغ می‌زنم و به
سر و بدنش مشت و لگد می‌زنم. بهتره بمیرم تا اون عوضی به
خواسته اش برسه.

_ولم کن آشغال، ولم کن، من زن رئیس‌تم.

من رو بلند می‌کنه و رو زمین می‌کوبه، از دردِ کمرم نفسم بند میاد
و اون حیوون رو تنم خیمه می‌زنه. سعی می‌کنم از خودم دورش
کنم که مهارم می‌کنه و با دوتا دست بازو هام رو می‌گیره و رو زمین
فشار می‌ده و تو چشمام نگاه می‌کنه.

_اگه زن رئیس‌می پس اینجا چی کار می‌کنی؟ هر کاری کردم
رامت کنم نشد، خودت خواستی.

اون لبایِ چندان‌ش رو رو گردنم می‌ذاره و من با همه توانم فریاد
می‌زنم و گریه می‌کنم





— تو رو خدا ولم کن...ولللم کن لعنتی.

اصلاً گوشش بدهکار نیست و هوشش جای همه اعضای بدنش داره
تصمیم گیری می کنه و من دست به دامن خدا می شم و فریاد
می زنم:

— خدایا خودت کمکم کن، خدااااا...

دستش رو یقه تونیکم می شینه و سمت پایین می کشه.
دستش رو یقه تونیکم می شینه و سمت پایین می کشه که در با
ضرب به دیوار می خوره و صدای فریادی که من با تمام وجودم
می بلعمش.

— کثافت چه گوهی می خوری؟

سر جواد بالا میاد و نگاهش می کنه. بلافاصله لگدی که به صورتش
می خوره و من صدای خورد شدن فکش رو واضح می شنوم .
تن لشش از روم کنار می ره و من ترسیده گوشه دیوار کز می کنم.
نگاهم به سردار خان که با خشم کتکش می زنه و الفاظ خیلی زشتی
که به کار می بره.





@DONYAEMAMNOE

شالم رو روی سرم محکم می‌کنم و پیشونیم رو به زانوم تکیه می‌دم. تمام بدنم از ترس می‌لزره، این چه بلاییه که چند باره سرم اومده؟، خدایا فقط شکر که همیشه حواست بهم هست و زود تمومش می‌کنی.

_مِث سگ می‌کشمت؛ به امانت من خیانت می‌کنی؟! به زن من دست درازی می‌کنی!؟

سرم رو بلند می‌کنم و با وحشت نگاهش می‌کنم. اسلحه رو سمت جوادِ ترسیده که خون از کل صورتش جاری گرفته.

جواد ترسیده شروع به حرف زدن می‌کنه، این جوری که دو زانو رو زمین افتاده و با چشمای وق زده به سردار نگاه می‌کنه قابلِ ترحم ترین آدم تو دنیاست.

_قربان غلط کردم، من از کجا می‌دونستم ممنوعه؟ من فکر کردم این دختره اسیره، بچه‌ها می‌گفتن ازدواجتون واقعی نیست، گه خوردم آقا.





@DONYAEMAMNOE

سردار خشن تر فریاد می‌زنه و من دستای لرزونم رو به هم فشار
می‌دم تا آروم بگیرم.

_گه رو که خوردی نوش جونت، ولی دستت سمت ناموس من
دراز شده و من از این نمی‌گذرم. اون به کنار، روز اول گفتم کسی
بهش کاری نداره تا من بگم "بلند تر فریاد می‌زنه" گفتم یا نه؟
_بله بله ببخشید، اشتباه کردم.

_خفه شو.

ضامن اسلحه رو که آزاد می‌کنه با یه جهش سمتشون می‌پریم. حالا
اسلحه درست رو سینه منه و با صدای لرزون می‌گم:
_تو رو خدا نکشش!

گیج نگاهم می‌کنه و با اسلحه اشاره می‌کنه
_برو کنار.

التماس می‌کنم:

_نکشش سردار خان، خواهش می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

فریاد می‌زنه و من شونه هام از ترس می‌پره. این مرد چه اصراری
داره تمام حرفاش رو با پاره کردن گلوش بزنه!؟

_احمق داشت بهت تجا*وز می‌کرد داری ازش دفاع می‌کنی؟

من هم صدام رو بالا می‌برم ولی لرزشش همچنان حس می‌شه

_می‌دونم...می‌دونم، ولی نکشش خواهش می‌کنم این قدر دستت
رو به خون آدمایِ کثیفی مثل اینا آلوده نکن.

کمی نگاهم می‌کنه و انگار آرومتر شده، امیدوارم قانع شده باشه، با
خشم می‌گه:

_برو بیرون.

_نمی‌کشیش نه؟

پوفی می‌کشه

_نه برو.

بدون نگاه کردن به اون عوضی سمت بیرون می‌دوام و طول حیات
رو واسه رسیدن به اتاقم طی می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

وارد خونه می‌شم و در رو پشت سرم می‌بندم. خودم رو با عجله تو
حموم پرت می‌کنم و زیر دوش قرار می‌گیرم. آب رو باز می‌کنم و
با صابون به جون بدنم می‌افتم، من اصلاً یادم رفته لباسام رو
دربیارم. من همین قدر گیجم، گیج از بلایی که اگه سردار نرسیده
بود سرم می‌اومد.

لغت به همتون، آخه من چه گناهی کردم که لایق این حجم از
دردم؟ زخم بلاهایی که فرهاد سرم آورده تازه می‌شه، می‌زنم زیر
گریه و لیف رو محکم تر می‌کشم. دقیقاً مثل اون شب، شبی که
عزیز طردم کرد، شبی که فرهاد لمسم کرد.

با یادآوری اون شب موهام رو تو چنگم می‌گیرم و محکم می‌کشم
تا آروم بشم اما فایده نداره، شروع می‌کنم به کشیدن جیغای
هیستریک. جیغ می‌زنم و موهام رو می‌کشم، اگه نرسیده بود چی
می‌شد؟ تجا*وز حتی اسمشم وحشتناکه. صدای مشت کوبیدن به
در من و از اون حال و هوای دیوونگی که بهم دست داده بیرون
میاره.

__باز کن درو افسون.





@DONYAEMAMNOE

این این جا چی کار می کنه؟ صدای هراسون راضیه به گوشم می رسه
و بیشتر واسه خود بیچاره ام زجه می زنم.

_ آقا بگو چی شده؟ این دختر چشه؟

بازم مشت می کوبه و صدام می کنه:

_ افسون در و باز کن، یه بار دیگه تکرار نمی کنم در رو می شکونم.

دستی به صورتم می کشم. با خشم در رو باز می کنم و بی اهمیت
به آبی که از لباسای خیسم می چکه بیرون می رم، با دو دست محکم
تخت سینش می کوبم و فریاد می زنم:

_ همش تقصیره توئه عوضی، تو من رو تو این جهنم نگه داشتی.
هر روز عذابم می دین، تحقیرم می کنین. چی از جونم می خواین؟
ولم کنین برم به درد خودم بمیرم.

دستش رو واسه آروم کردنم بالا میاره و با آرامش می گه:

_ آروم باش.

_ چطوری آروم باشم؟ اون عوضی داشت بهم تجا*وز می کرد.





@DONYAEMAMNOE

این و که می گم صدای جیغ خفه راضیه خانوم به گوشم می رسه و
من با زانو رو زمین می افتم و بلند از ته دلم گریه می کنم.

_ولم کنین برم لعنتیا، مگه چی کارتون کردم؟ به خدا من اون شب
فقط می خواستم اون کیف رو بدم.

دستام رو رو صورتم می ذارم و اشک می ریزم، ولی انگار قرار نیست
کسی دلش به حالم بسوزه.

_راضیه کمک کن لباساش رو عوض کنه و بخوابه، فردا هم
نمی خواد کاری بکنه تا روبه راه بشه.

_چشم آقا.

راضیه خانوم کنارم میاد. صدای قدم های محکمش که بیرون می ره
رو خوب می شنوم. من فقط و فقط این مرد رو مقصر همه بلاهایی
که سرم میاد می دونم، اونه که با خودخواهیش من رو تو این جهنم
نگه داشته.

راضیه خانوم دستم رو می کشه

_بیا مادر، بریم لباست رو عوض کن مریض می شی.





@DONYAEMAMNOE

چشمایِ اشکیم رو به چشماش می‌دوزم، چشمایِ اونم مثل من
خیسه، چه خوبه که تو این دنیا یکی هم شده واسه من ناراحت
می‌شه.

_من چه گناهی کردم راضیه خانوم، شما بگو؟

_هیچی دخترم، تو این قدر خوبی که هیچ گناهی نداری فقط
زمونه باهات یار نیست.

زیر بغلم رو می‌گیره و از جا بلندم می‌کنه. نای حرف زدن ندارم،
هنوز پاهام از وحشت بی‌جونه. خدا تاوان کاراشون و به زودی می‌ده
من به این ایمان دارم.



کام عمیقی از سیگار تو دستم می‌گیرم و تو جا سیگاری خاموشش
می‌کنم، این قدر عصبی هستم که حد نداره. کلافه از غر زدن های
حبیب دستی به صورتم می‌کشم و به مبل تکیه می‌دم. با انگشت
سمت آشپزخونه اشاره می‌کنه





@DONYAEMAMNOE

نه واقعاً می‌خوام ببینم تو جواد رو به خاطر این دختره اخراج کردی؟

پوفی می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم چه خوب می‌شد گاهی اوقات حبیب رو هم اخراج کنم لااقل یه ماه نمی‌دیدمش، خیلی رو اعصابمه این بشر.

این دهمین باره داری می‌پرسی.

چون هنوز جواب نگرفتم.

خیره تو چشمات محکم می‌گم:

هر کسی بهم خیانت کنه زنده نمی‌ذارمش. جواد هم اگه زنده است به خاطر همین چند سالیه که واسم کار کرده.

دست به کمر می‌شه

دست بردار سردار چه خیانتی؟ خواسته یه کم خوش بگذرونه همین.

پوزخند می‌زنم.

با تجاوز؟ اونم به زن من؟





@DONYAEMAMNOE

_تو از کجا می‌دونی تجاوز بوده؟ شاید دختره خودش پا داده.

به پشتی مبل تکیه می‌دم و با نفرت می‌گم:

_داشتم از دوربین نگاه می‌کردم از همون لحظه که وارد شد، حتی اگه این هم نبود و دختره خودش می‌خواست اون تخم حروم نمی‌دونست زن من؟ دست درازی کردن به زن من تاوان داره. از رو میز به لیوان آب واسه خودش می‌ریزه و حین بردن سمت دهنش می‌گه:

_صحبت این حرفا نیست، تو زیادی داری با این دختره راه میای، انگار خودت هم باورت شده واقعاً زننه.
_مزخرف نگو.

_مزخرف نمی‌گم، این دختره انگار نه انگار با اون رفیقش گند زدن تو برنامه های ما کلی پولمون این وسط به باد رفته، اون وقت داره مثل یه آدم عادی این جا زندگی می‌کنه و هر چی هم بخواد بارمون می‌کنه و از همه بدتر شده زن سردار خان.

دستام رو رو زانو هام قلاب می‌کنم و تکیه مو از مبل برمی‌دارم





@DONYAEMAMNOE

_این رو هم بگو که این دختر به اشتباه این جاست و لااقل به من
کلی کمک کرده، من نمی‌تونم این قدر بی‌عار باشم و این رو نفهمم.

کمی خیره نگاهم می‌کنه و سری تکون می‌ده

_با جواد چی کار کردی؟

_چند تا از استخوناش رو شکستم و از جایی که زیادی ازش کار
می‌کشید ساقش کردم.

با دهن باز نگاهم می‌کنه و دستاش رو می‌کشه بهم

_کلاً نابودش کردی پس "خنده ام می‌گیره، گوشه لبم رو گاز
می‌گیرم تا نخندم، خودش ادامه می‌ده" بگذریم همه جام از فکر
بهش درد گرفت....، وقتشه شروع کنیم، سهراب مثل هر سال
مهمونی گرفته و همه رو هم دعوت کرده.

_همه؟

_دقیقاً همه، اگه قراره دختره وارد بازی بشه الان وقتشه.

_خوبه.





@DONYAEMAMNOE

__باهاش صحبت کن، یه جوری شیر فهمش کن که گند نزنه، ما
به اون فلش احتیاج داریم، اگه گیرش نیاریم همه چی بهم می ریزه.

سری تکنون می دم

__دختره با من.

خیره نگاهم می کنه که کلافه می گم:

__چته؟

__یه جوری گفتمی دختره با من انگار تخصصت اینه، آخه تو بلدی
چطوری با یه زن رفتار کنی؟
__نه تو بلدی، هر روز با یکی.

__اون مال قبلاً بود، الان فقط شیدا.

__باشه این قدر مزخرف نگو، امروز ها کان زنگ زد گفت تا یه ماه
دیگه ایران، کارا ردیفه دیگه؟ هیچ مشکلی رو تو کارش نمی خوام.
__تا این جاش که حله، بقیه ش هم حل می شه بهش فکر نکن.

__بهش که فکر نکنم گند می زنین توش.





@DONYAEMAMNOE

سمت در وروديِ عمارت می‌ره

—روحیه ام رو خراب کردی، من رفتم خداحافظ.

پشت سرش از در بیرون می‌رم و با نگاهم تا خارج شدنش از حیاط دنبالش می‌کنم و راهم رو سمت اتاقک الکس کج می‌کنم. امروز از صبح ندیمشون، واقعاً حس می‌کنم یه چیزی رو گم کردم. حمید به محض دیدنم در رو باز می‌کنه، سری واسش تکون می‌دم، وارد می‌شم، بلافاصله طناب قلاده رو باز می‌کنم و بیرون می‌برشون و شماره عادل رو می‌گیرم.

—بله قربان؟

—حیوونارو انداختی تو اتاقک سوخته؟

—بله انداختم.

دیگه چیزی نمی‌گم و به اون سمت می‌رم. این اتاقک رو شبیهه شکارگاه درستش کردم، هفته ای یه بار چند تا حیوون زنده داخلش می‌ندازم و به الکس و مگی این اجازه رو می‌دم که شکار کنن و امروز یکی از همون روزاست. با نزدیک شدن به اتاقک عادل در رو





باز می‌کنه و من طناب رو از قلاده شون جدا می‌کنم. جفتشون این جا رو خوب می‌شناسن که زود خودشون رو به داخل پرت می‌کنن، عادل در رو می‌بنده و من می‌دونم که بعد این شکار مصنوعی احتیاج به یه حموم حسابی دارن، از رد خون رو تنشون هیچ خوشم نمیاد.



مثل ماتم زده ها گوشه ای ترین قسمت باغ نشستم و پتو مسافرتی نازکم رو دور خودم پیچیدم. آخرای اسفند و دو سه روز دیگه بهار میاد و من مثل همیشه هیچ ذوقی واسه اومدن سال جدید ندارم. اصلاً داشته باشم، قراره چی بشه؟ چه فرقی به حال من می‌کنه؟ دنیا نداشت که من هم ازش لذت ببرم، همش بدشانسی بوده و عذاب. دقیقاً این عذاب از کی شروع شد؟ از بعدِ مرگ مامان و بابا یا مرگ حاج بابا؟ نمی‌دونم ولی این رو خوب می‌دونم که بعد مرگشون دیگه زندگی به من روی خوش نشون نداد.

هر روزم بدتر از دیروز بود و هر چی دوییدم به هیچ جا نرسیدم. پوفی می‌کشم و با دستام صورتم رو قاب می‌گیرم و آرنجم رو به





@DONYAAYEMANHOE

زانوهام تکیه می‌دم. این جایی که من نشستم جای دنجیه، از هیچ
سمتی دید نداره، کنار اتاق خودم و سمت دیگه اش دیوار، خلاصه
یه جای امن واسه این که از دست اهالی این خونه واسه چند دقیقه
راحت باشم، البته اگه بذارن.

_افسون.

دستام رو رو زانوهام می‌ذارم و از جام پا می‌شم تا راضیه خانوم
بیشتر از این به حنجره اش آسیب نزنه، جوری فریاد می‌زنه که
انگار من گرم، خب بابا می‌شنوم دیگه.

سمت اتاق می‌رم و پتو رو رو تخت پرت می‌کنم تا ببینم باز آدمای
این عمارت نفرت انگیز چه خوابی واسم دیدن. عرض باغ رو طی
می‌کنم، خوبه که از اون روز دیگه جواد رو ندیدم ولی از راضیه
خانوم شنیدم که اخراجش کردن و من واقعاً از این موضوع
خوشحالم، همین که دیگه قرار نیست ببینمش واسه من کفایت
می‌کنه.

در اصلی عمارت رو باز می‌کنم، وارد می‌شم و مستقیم سمت
آشپزخونه می‌رم.





با من کاری داشتن؟



@DONYAEMAMNOE

نگاهی بهم می‌ندازه و لبخند می‌زنه

بیا این جا ببینم دختر، حوصله ام سر رفت تنهایی.

لبخندی به چهره مهربونش می‌زنم. تنها فردی که تو این عمارت
ازش بدم نمیاد همین راضیه خانوم، هر چند خیلی داد می‌زنه و
اخم می‌کنه ولی اصلاً اون چیزی نیست که روزهای اول می‌خواست
بهم نشون بده. کنارش پشت میز می‌شینم و دستام رو تو هم قلاب
می‌کنم.

بهتری مادر؟

سری تکون می‌دم.

تا از این جا نرم خوب نمی‌شم.

آهی می‌کشه

این قدر به رفتن از این جا فکر نکن، با این فکر فقط زندگی رو
به کام خودت تلخ می‌کنی. دخترِ قشنگه من تو هم مثل بچه خودم





@DONYAEMAMNOE

می‌مونی، اگه چیزی می‌گم به خاطر خودت، تو از این جا نمی‌تونی
بیرون بری لااقل این جا رو واسه خودت جهنم نکن.

— این جا واقعاً جهنمه.

بازم لبخند می‌زنه، کاش همیشه لبخند بزنه، من به این لبخندا
احتیاج دارم، به خدا که آرامش می‌گیرم باهاشون، قبلاً گفتم که
شبیهه ماماناست؟

— سردار خان مهربونه، اگه باهاش راه بیای کاری به کارت نداره.
سیبی از تو ظرف میوه برمی‌دارم و سمت بینیم می‌برم و بو می‌کشم
— من و به زور عقد کرد.

— اینم یه خیری توش بوده.

سیب رو بر می‌گردونم سر جاش و کمی عصبی جوابش رو می‌دم.
حقش نیست می‌دونم ولی منم گاهی اوقات کم میارم.

— چه خیری راضیه خانوم؟ آینده مو تباه کرد.

— اگه آینده ات با سردار باشه چی؟





@DONYAITEMAMNOE



لبام رو گاز می گیرم

_تو رو خدا نگین... با سردار خدا نکنه.

صدای تلفن نمی ذاره راضیه خانم ادامه بده.

از جاش پا می شه و جواب می ده و طبق معمول سردار خانِ که
من رو می خواد. پوفی می کشم و از جام پا می شم، هر روز یه دستور
تازه، چرا دست از سرم بر نمی داره؟ چی می خواد از جونم؟ سمت
اتاقش می رم، خدا به خیر بگذرونه. تقه ای به در می زنم و با اجازه ی
ورودش وارد می شم. مثل همیشه با لباس راحتی رو تخت نشسته
که با دیدن من از جاش پا می شه و من تند می گم:

_سلام، با من امری داشتن؟

دستاش رو تو جیب گرم کن مشکیش فرو می کنه و عینکش به
چشمش، چند قدم سمت میاد و نگاهی به سر تا پام می ندازه.

_بهتری؟

سرم رو پایین می ندازم و انگشتم رو تو هم تاب می دم، تا منظورش
از بهتری چی باشه؟



__بهترم.



@DONYAEMAMNOE

__دیگه نمی‌بینیش، پس نترس "سری به تأیید تکون می‌دم. این
مرد واقعاً اون قدر هم سنگ دل نیست، انگار راضیه خانوم از این
نظر حق داره. جوابی نمی‌دم که ادامه می‌ده" آخر هفته یه مهمونیه.
مکت می‌کنه و من تو سکوت نگاهم بهشه که خودش ادامه می‌ده"
تو هم باید با من بیای، به عنوان همسرم.
پوزخند می‌زنم.

__مجبورم؟

به میز کنارش تکیه می‌ده و سرش رو رو شونه خم می‌کنه
__مجبوری.

__دلیلِ بودنِ من تو اون مهمونی چیه؟

__دلیلش همونیه که به خاطرش اسمت رفت تو شناسنامه ام، حالا
واست یه پیشنهاد دارم!





@DONYAEMAMNOE

بازم مکث می کنه و من کفری می شم، که چی مثلاً؟ واسه هر جمله
دو ساعت به من نگاه می کنه، خب جونت درمیاد؟ مثل آدم حرفت
رو تا اخر بزن دیگه اه.

__چه پیشنهادی؟

از رو میز پاکت سیگارش رو برمی داره و یدونه بیرون می کشه؛ با
فندک نقره ای شیکی روشنش می کنه، کام عمیقی ازش می گیره
و چشماش رو از غلظت دود جمع می کنه.

__کاری رو که بهت می گم رو بدونِ کم و کاست انجام می دی و
بعدش می تونی از این جا بری.

نورِ امیدی تو دلم می شینه و با شک می گم:

__چه تضمینی هست رو حرفت وایستی؟

__تضمینش خود منم، سردار حرفی رو که نتونه روش وایسته رو
نمی زنه دختر جون، این رو یادت باشه.

لبخندی که می خواد بشینه رو لبم رو می خورم

__چه کاری رو باید انجام بدم؟





@DONYAITEMAMNOE

— فعلاً با من به این مهمونی میای، بعد بهت می‌گم که کارت چیه.
همه چی رو بهت می‌گم، پس تو فقط رو این تمرکز کن که کاری
رو که بهت می‌سپرم رو درست انجام بدی.

— تا ندونم چیه چطوری روش تمرکز کنم؟

— می‌فهمی، جشن به مناسبت سال جدیده پس دو روز بیشتر وقت
نداریم، برو حاضر شو باید بریم چیزایی رو که لازم داری بخریم.
بریده می‌گم:

— یعنی... من رو هم می‌بری؟

کمی نگاهم می‌کنه و سمت تخت می‌ره

— برو تا پشیمون نشدم.

— چشم.

با عجله از اتاقش بیرون می‌رم و سمت اتاقم می‌دوام. اون لباسای
آیناز رو که روز اول باهاش وارد این عمارت شدم رو می‌پوشم و
مثل برق و باد وارد حیاط می‌شم. این قدر ذوق دارم که حد نداره،
من مثل یه زندونی هستم که بعد از چند ماه داره از سلولش خارج





@DONYAITEMANNOE

می‌شه. زیاد طول نمی‌کشه که سردار خان با اون تیپ زیادی جذابش بیرون میاد، این مردم اگه بخواد می‌تونه آدم خوبی باشه، لااقل از نظر ظاهری هیچی کم نداره. از همون جلوی درِ عمارت اشاره می‌کنه سمت پارکینک برم و خودش اون سمت می‌ره. با قدم های بلند خودم رو بهش می‌رسونم. پروئیه که دوست داشته باشم با موتورش بیرون بریم؟ ریموت ماشین رو که می‌زنه بازم از ذوقم کم نمی‌شه، مهم بیرون رفتنِ من، دیگه هیچی مهم نیست.

_سوار شو.

سوار می‌شم و در رو می‌بندم. این لبخند ذوق زده رو لبم رو چی کار کنم؟ نمی‌تونم محوش کنم پس بی‌خیالش می‌شم. ماشین و روشن می‌کنه و راه می‌افته و من توجهم به مدل نشستنش تو ماشین جلب می‌شه، بیشتر شبیه لم دان رو مبل، این جوری که دست چپش رو فرمونه و همون پایه جایی بین در و صندلی. از در عمارت که بیرون می‌زنه من با همه وجودم چشم می‌شم واسه دیدن چیزایی که چند ماهه ندیدم.

_مهم ترین فردِ مهمونی سهراب، اون رو خوب به خاطرت بسپر.





@DONYAEMAMNOE

به ناچار نگاهم رو از بیرون می گیرم و به چهره خونسردش می دم.

_سهراب کیه؟

_رقیب من، کاری که واسم می کنی به اون ربط داره.

_نمی گی چه کاری؟

_به وقتش می فهمی، فقط باید باور کنه که همسر منی. سهراب خیلی باهوشه، کوچیک ترین اشتباه باعث می شه نقشه ام خراب بشه و آزادی تو به موفقیت بستگی داره.

_واسه خلاص شدن از دست شما هر کاری می کنم.

بالاخره نگاهش رو از رو به رو می گیره و به من می ده، واسه برگشتن مکث می کنه و نگاهش رو ازم می گیره.

مسیر طولانی رو واسه رسیدن به شهر می گذرونیم و به مرکز خرید بزرگی می رسیم. ماشین رو تو پارکینگ پارک می کنه، قبل از پیاده شدن می گه:

_حتی فکر فرار هم نکن، بیشتر از ده تا نگهبان اطراف من هستن پس راه فراری نداری.





@DONYAEMAMNOE

چشم غره ای بهش می‌رم و پیاده می‌شم. دروغ چرا حالم گرفته می‌شه، واقعاً برنامه واسه اومدن فرار بود، لعنت بهش که فکر همه جارو می‌کنه. ریموت رو می‌زنه و سمت آسانسورِ تو پارکینگ می‌ره و دکمه رو فشار می‌ده. به محض وارد شدن به آسانسور گوشه ای ترین قسمتش وایمستم، البته من از این مرد اونقدرها هم نمی‌ترسم، می‌دونم آدم بی رحمیه ولی لااقل به آبروم چشم نداره و نزدیک ترین فاصله اش به لمس کردن نمی‌رسه، این رو تو این یکی دو ماه خوب فهمیدم. دستاش تو جیبش و با کفشش کف آسانسور ضرب گرفته. به طبقه مورد نظر که می‌رسیم با باز شدن در قبل از من بیرون می‌ره و من واسه صدمین بار بهش چشم غره می‌رم. با قدم هایی که کم از دویدن نداره بهش می‌رسم.

__واسه خرید چی اومدیم دقیقاً؟

__همه چی، هر چی که لازم داری بخر.





@DONYAEMAMNOE

پیشنهاد سخاوتمندانه ایه البته خیلی هم لذت بخش؛ هرچی که می‌خوای بخر، اولین باره می‌شنوم و چقدر که جذابه. خب از این نظر می‌تونه واسه هر دختری یه شوهر ایده آل باشه.

__باشه.

به سمت چپش که یه مانتو فروشی شیکه اشاره می‌کنم

__پس بریم اون جا.

بدون نگاه کردن، راهش رو به اون سمت کج می‌کنه و وارد مغازه می‌شه و یه گوشه رو واسه ایستادن انتخاب می‌کنه. سمت رگال مانتو ها می‌رم و با ذوق دونه دونه رو از نظر می‌گذرونم. قبلِ این، سالی یک بار هم نمی‌تونستم یه مانتو بخرم؛ چه اون زمان که پیش حاج بابا بودم، چه وقتی تنها بودم. بالاخره یکیش و که از همه جذابتره رو برمی‌دارم تا امتحانش کنم. رو به فروشنده که مرد میانسالی می‌گم:

__آقا این مانتو رو سایز من دارین؟

نگاهی به من و بعد به مانتو می‌ندازه





@DONYAEMAMNOE

__بله، بفرمایید بدم خدمتون.

جلو می‌رم و بعد از کمی گشتن مانتو رو سمتم می‌گیره.

نگاهی به سردار که چشمش به گوشیِ تو دستشه می‌ندازم و سمت اتاق پرو می‌رم. بعد از امتحان و مطمئن شدن از این که خوبه بیرون میام و سمت سردار می‌رم.

__این خوبه.

سری تکنون می‌ده

__اگه فقط همین رو پسندیدی چند رنگ ازش بردار، اگر نه باز انتخاب کن، من نمی‌تونم هر روز واسه خرید پیام پس همین امروز همه خرید هات رو بکن.

دهن باز مونده ام رو می‌بندم، می‌گم:

__چند رنگ؟

چشمات رو تو کاسه می‌چرخونه و مانتو رو از دستم می‌گیره و سمت فروشنده می‌ره.

__همین سایز مدل های دیگه تون رو هم بیارین.





@DONYAETEMAMNOE

یعنی عجیب ترین خرید زندگیم این خرید بود، هر چیزی رو که دست می‌داشتم روش کمتر از ده دست برنمی‌داشت، خب پول حرومه دیگه تمومی نداره که، دلش هم نمی‌سوزه.

_واسه جشن لباس خریدی؟

_مگه چطور جشنی؟ یه مانتو مجلسی برداشتم.

دستی به پشت گردنش می‌کشه و کلافه می‌گه:

_از کدوم دهات پاشدی اومدی؟ اون جا تو جشناشون مانتو می‌پوشن؟ این جا یه چیزی هست به عنوان لباس مجلسی.

اخم می‌کنم، نمی‌خواد دست از توهین کردن به من برداره. خودش سمت بوتیک لباس مجلسی می‌ره و من هم در حالی که پاهام رو می‌کوبم با اون همه خرید تو دستم دنبالش راه می‌افتم. نمی‌کنه یه پاکت رو ازم بگیره، دستاش تو جیبش و عین خیالش نیست من از کت و کول افتادم. مستقیم سمت لباس سبز خوشرنگی که تن مانکن می‌ره و با سر اشاره می‌کنه:





این رو بگیر.



@DONYAEMAMNOE

این که لباس کاملاً پوشیده هست واسه من کفایت می‌کنه، فقط
کافیه اندازه باشه.

باشه خوبه.

همون لباس رو خریدیم و یه پاکت دیگه هم اضافه شد. از مغازه
بیرون می‌ریم.

برو چند دست لباس زیر بخر "دست می‌کنه تو جیبش و کارت
بانکیش رو سمتم می‌گیره" رمزشم که دیگه می‌دونی، هزار بار
گفتم و تو شنیدی.

این رو می‌گه و از کنارم می‌گذره و وارد مغازه آرایشی بهداشتی
می‌شه و به صورتِ سرخ از شرمم اهمیت نمی‌ده. کاری که خواست
رو می‌کنم و با خرید چند دست لباس زیر از مغازه بیرون می‌زنم
که خودشم با یه پاکت بزرگ کنارم میاد.

با سر اشاره می‌کنم

اون چیه؟





_لوازم آرایش. تو که نمی‌خوای با این صورتِ بی روح بیای به اون جشن؟ آدم رقبت نمی‌کنه نگاهت کنه، همیشه شبیهه جنازه ای.

@DONYAEMAMNOE

از کنارم رد می‌شه و من دهنم از این پرویش بیشتر از این نمی‌تونه باز بمونه. من رو تو خونه اش زندانی کرده انتظار داره خوشگلم باشم؟! کدوم زندانی به خودش می‌رسه که من دومیش باشم؟ گرچه اگه زندانی هم نبودم باز هیچ وقت زیاد آرایش نمی‌کردم. واسه رسیدن بهش که کنار آسانسور وایستاده این قدر پاهام رو محکم می‌کوبم که درد می‌گیره. درِ آسانسور باز می‌شه و وارد می‌شیم، به غیر از من سه نفر دیگه هم تو آسانسور هستن، فضا بزرگ تر از اونه که جا واسه پنج نفر تنگ بشه ولی طبقه بعد در دوباره باز می‌شه و چند نفر دیگه هم وارد می‌شن. دیگه باید چسبیده بهم وایستیم و فقط من و یه خانوم دیگه که اون هم انگار همراه شوهرش اومده که هواس رو داره خانومیم بقیه مرد هستن. به اجبار به دیواره آسانسور می‌چسبم و سردار رو به من و پشت به بقیه تو نزدیک ترین فاصله ممکن با من وایمیسته. سرم تا رو سینه شه و اون سرش رو کاملاً بالا گرفته و سینه ش رو جلو داده عین





خیالش نیست ولی من واقعاً معذبم. پسر کناریم کمی سمت من
میاد که بالاخره دست سردار از تو جیبش بیرون میاد و بین من و
پسره به دیواره آسانسور تکیه می‌خوره. نگاهش رو با اخم عمیقی
به صورت پسره می‌ده که بیچاره رنگش می‌پره.

__بخشید... جا تنگه.

__می‌تونستی سوار نشی.

پسر کمی نگاهش می‌کنه و سرش رو پایین می‌ندازه، انگار می‌دونه
نمی‌تونه با این مرد که با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش دهن
به دهن بذاره. سردار نگاه خنثاش رو به لبخندِ رو لب من می‌ده که
بلافاصله می‌خورمش. اون که نمی‌دونه از بس تنها بودم این حمایت
های زیر پوستی چقدر برام شیرینه، حتی اگه از طرف آدمی مثل
اون باشه. هر چند که این ازدواج واقعی نیست ولی خب اسمش که
به عنوان همسر تو شناسنامه من ثبت شده، کی بدش میاد شوهرش
واسش غیرتی بشه؟ خب من هم یه دخترم و این جور مواقع حتی
اگه نخوام بدجوری قند تو دلم آب می‌شه. تو طبقه بعد باز در باز
می‌شه و این بار همه بیرون می‌رن و انگار فقط ما مقصدمون





@DONYAITEMAMNOE

پارکینگ. نگاهی به سردار می‌ندازم که هنوز فاصله اش باهام همون
قدره و دستش به دیواره آسانسور.

رفت.

هوم؟

همه رفتن، می‌شه بری عقب تر؟

نگاهی به فاصله کم مون می‌ندازه و گلوش رو صاف می‌کنه و پشت
به من رو به درِ آسانسور وایمیسته و به محض باز شدن بیرون
می‌زنه و سمت ماشین می‌ره.

با قدم های بلند دنبالش می‌رم و قبل از این که سوار شه با عجله
می‌گم:

کمکم که نکردی، می‌شه لااقل صندوق رو باز کنی من این پاکت
هارو بذارم؟

با اخم نگاهم می‌کنه

از کی تا حالا کلفتم توقع کمک داره؟

از وقتی که ارباب به زور کلفتش رو عقد می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

— اشتباه نکن، از وقتی ارباب زبون کُلفَتِش رو از حلقش نکشید بیرون.

لبخندی از این حرص خوردنش رو لبام می‌شینه که نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. با حرص صندوق رو می‌زنه.

— انگار خیلی داره بهت خوش می‌گذره که دائم نیشِت بازه، ولی فراموش نکن من کی هستم و چه کارهایی ازم برمیاد.

اخم عمیقی رو پیشونیم می‌شینه، پاکت‌ها رو تو صندوق می‌کوبم و با یه چشم غره سوار می‌شم.



ذوق زده دونه دونه خریدهام رو به راضیه خانوم که با چهره گرفته بهم نگاه می‌کنه نشون می‌دم و آخرش ضد حال خورده رو تخت می‌شینم.

— چیه راضیه خانوم؟ حالم و گرفتی به خدا.

لبخند کوچیکی می‌زنه و مثل همیشه مهربون می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

_مبارکت باشه دخترم ولی سردار واسه هیچ کس تا حالا از این کارا نکرده، چی ازت می‌خواد مادر؟

شونه ای بالا می‌ندازم، دروغ نیست، من واقعاً چیزی در مورد تصمیمش نمی‌دونم.

_نمی‌دونم دقیق ولی گفت اگه درست انجام بدم می‌ذاره از این جا برم.

_خیلی مواظب باش، آدمای خطرناکی اطراف این دوتا پسر هستن. دستاش رو که رو پاهاش گذاشته رو می‌گیرم و با اطمینان می‌گم: _من واسه خلاصی از این جا هر کاری می‌کنم.

دستش رو از زیر دستم بیرون میاره و این بار اون می‌گیردشون و فشاری بهشون میده
_نگو هر کاری مادر.

_نگران نباش راضیه خانوم، فقط دعا کن من بتونم کاری که می‌کن رو انجام بدم تا بتونم برگردم به زندگی خودم.





وَاست دِعا می‌کنم هر چی به صلاحته وِاست پیش بیاد، ولی
دخترم جای مادرت بهت می‌گم، به خدا این پسر اون قدرها هم بد
نیست، حالا که عقد کردین چرا سعی نمی‌کنی زندگی کنی؟ شاید
تو تونستی سر به راهش کنی.

نگاهی به چهره مهربونش می‌ندازم

راضیه خانوم من ازش متنفرم، اون هم از من متنفره، به نظرت
این زندگی می‌تونه ادامه پیدا کنه؟

زن و مرد که عقد می‌کنن مهرشون به دل هم می‌افته، یه کم
تلاش کن، محبت کن بهش.

کاری رو که نمی‌خوام رو نمی‌کنم.

نگاهش رو با مکث ازم می‌گیره و از جاش پا می‌شه

هر کاری دوست داری بکن اون وسط ها یه کم هم بیشتر فکر
کن بین صلاحیت تو چیه، من برم به کارام برسم.

ممنونم ازت راضیه خانوم، تو اگه نبودی من این جا دق می‌کردم.

لبخندی می‌زنه و از اتاق بیرون می‌ره.





روز مهمونی رسیده و من سعی کردم هر چی که بلام رو واسه
خوب به نظر اومدنم به کار ببرم. من تصمیم گرفتم هر جور که
شده از این جا برم و به خاطر همین، کاری رو که ازم خواستن رو
به بهترین شکل ممکن انجام می‌دم، هر چقدرم سخت باشه من از
پیش برمیاوم. از تو آینه نگاهی به خودم می‌ندازم، لباس خوب به
تنم نشسته، موهام رو بالای سرم جمع کردم و چند تار مو از دو
طرف پیشونیم بیرون انداختم، نگاهی به آرایش کمم می‌ندازم و رژ
صورتی خوش رنگ رو رو لبام می‌کشم، نگاهی دوباره به خودم
می‌ندازم، خب همه چی درست همونیه که می‌خوام. شال حریر
سبزی که خریدم رو رو موهام می‌ندازم و مانتو رو رو لباسم
می‌پوشم و با برداشتن کیفم بیرون می‌رم. دامن لباس رو تو مشتم
می‌گیرم و سمت عمارت قدم برمی‌دارم. در ورودی رو که باز می‌کنم
صداشون رو می‌شنوم.

—سردار تفهیمش کردی گند نزنه به نقشه مون؟

—هر چی که تا این جا لازمه رو گفتم.





@DONYAEMAMNOE

__باشه، چرا نمياد پس؟ دير شد، كلي راهه تا اونجا.
__مياد.

ديگه موندن رو جايز نمي دونم، وارد مي شم و نگاه جفتشون سمت
من مي چرخه. سردار از رو مبلي كه روش لم داده پا مي شه و فكِ
حبيب نزديكه بخوره زمين.

__سردار اين كيه ديگه؟

لبخندي كه مي خواد بشينه رو لبم رو مي خورم

__بريم من حاضرم.

حبيب دست مي زنه

__يعني بايد به اين مخترع لوازم آرايش كيلو كيلو طلا بدن، نگاه
معجزه کرده.

اخم مي كنم و مي خوام چيزي بگم كه سردار سمتم قدم برمي داره
__بريم دير شد.





@DONYAITEMAMNOE

یعنی انتظار زیادی بود که به عنوان کسی که اسمش تو شناسنامم
 ثبت شده یه تعریف کوچیک از ظاهره کنه؟ در حد این که خوب
 شدی. چشم رو تو کاسه می چرخونم و

همراهش بیرون می ریم و من نگاهی به تیپ این دوتا می اندازم.
 حبیب مثل همیشه کلاً سفید پوشیده و سردار مشکى. حبیب
 سمت ماشین خودش می ره و من همراه سردار می شم.



وارد باغ بزرگی که مسافت زیادی رو واسه رسیدن بهش طی کردیم
 می شیم و حبیب با عجله خودش رو به ما می رسونه و رو به رو مون
 قرار می گیره

__چرا این جوری می رین با این همه فاصله؟

سردار پوفی می کشه

__پس چه طوری بریم؟

__دست هم رو بگ....

هنوز حرفش تموم نشده جفتمون هم زمان می گیم:





— اصلاً فکرش رو نکن.



@DONYAITEMAMNOE

— چرا این قدر یخین؟ نگاه اخماشون رو، هر احمقی می‌فهمه شما زن و شوهر واقعی نیستین، مخصوصاً با اون شایعه‌هایی که در مورد سردار هست.

— لزومی نداره همه زن و شوهرها همه جا به هم بچسبن.

نگاهی به صورت جدی من می‌ندازه و از لای دندونای چفت شده می‌گه:

— دعا کن کارمون خراب نشه که اگه بشه هیچ کی نمی‌تونه تو رو از دست من نجات بده. اگه این جایی و الان زنده هستی فقط واسه همین کاری که می‌خوای انجامش بدی پس بهتره خراب نشه.

این رو می‌گه و بهمون پشت می‌کنه و سمت جایی که مهمونی توش برگذار می‌شه می‌ره. باغ به طرز زیبایی دکور شده و موسیقی آرومی به گوش می‌رسه، یعنی این آدما که این جا جمع شدن همشون خلافاکارن؟

— بریم.





@DONYAITEMAMNOE

سری به تأیید واسه اربابِ زیادی خشنم تگون می‌دم و همراهش
وارد جمع می‌شم و به محض ورود مردی سمت مون میاد.

—ببین کی این جاست؟! سردار خانِ معروف، مشتاق دیدار جناب.
دستش رو سمت سردار دراز می‌کنه و سردار نگاهی به دستش
می‌ندازه و انگار قصد نداره باهاش دست بده که با حفظ همون
استایلش با دستایی که تو جیبش سر داده جواب می‌ده:
—خوشبختم جنابِ شکور.

مرد مردد دستش رو عقب می‌کشه و مشت می‌کنه، گلوش رو صاف
می‌کنه، حسِ ضایع شدن خیلی حسِ بدی، من این مرد رو خوب
درک می‌کنم.

—خانوم رو معرفی نمی‌کنین؟

—افسون همسرم.

—افسون همسرم.

مردی که سردار شکور صداش کرده با لبخند دستش رو سمت من
دراز می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

به به خانوم زیبا، خوشبختم از آشنایتون.

سری واسش تکون می‌دم و کیفم رو محکم تر می‌گیرم.

همچنین جناب.

این بار از دست ندادن من می‌خنده

این که می‌گن خدا در و تخته رو با هم جور می‌کنه درست می‌گن، به هر حال افتخاری بود آشنایی با شما، با اجازه تون.

از کنارمون می‌گذره و تا رسیدن به جایی که واسمون در نظر گرفتن با بیشتر از پنجاه نفر سلام و احوال پرسی کردیم و خیلی جالبه که سردار با هیچ کدومشون دست نداد. یه تعداد که انگار از قبل می‌شناختنش اصلاً دستشون رو دراز نکردن، یه سری هم که مثل شکور ضایع شدن. بالاخره به حبیب اخمو می‌رسیم و من نفس راحتی می‌کشم که پیش خدمت کنارم میاد.

می‌تونم مانتوتون رو بگیرم؟





@DONYAEMAMNOE

سری تکنون می‌دم و مانتو رو در میارم، سمتش می‌گیرم، از دستم
می‌گیره ولی قصد رفتن نداره و هنوز خیره نگاهم می‌کنه، منتظر
چیّه؟

— نمی‌رین؟

گیج می‌گه:

فکر کردم شالتون رو هم می‌دین.

— اشتباه فکر کردین، تشریف ببرین.

پیش خدمت که می‌ره حبیب پوزخند می‌زنه

— اُمل، یه نگاهی به جمع بنداز، کدومشون روسری سرشونه؟

— من به بقیه کاری ندارم.

— آدم که تو یه جمعی می‌ره واسه ضایع نشدن هم رنگشون می‌شه.

نیشخند می‌زنم و با دست اشاره ای به جمع می‌کنم

— واسه همون شما قاتل شدین؟ واسه این که با اینا هم رنگ بشین؟





@DONYAEMAMNOE

جوری حرص می خوره که صدای دندوناش رو که با فشار رو هم
می کشه رو واضح می شنوم.

بی صبرانه منتظر روزی هستم که با همین دستای خودم خفه
ات کنم.

می خوام جوابش رو بدم که سردار نمی ذاره.
_خفه.

با حرص دست به سینه می شم و نگاهم رو به جمع می دم. فقط
می تونه من و خفه کنه، یه بارم به اون خرس سفید پوش بگو خفه
بشه. اه اینم از مهمونی، با این موسیقی آروم بیشتر آدم رو کسل
می کنه مخصوصاً اگه همراه دوتا آدم عوضی از جنس همراه های
من باشی.

پیش خدمت بعدی با یه سینی پر از جام کنارمون میاد و سردار و
حبیب هر کدوم یه دونه برمی دارن. روبه روی من که قرار می گیره
با حدس این که چی می تونه تو اون جام های ظریف باشه ردش
می کنم و نگاهم رو می دم به سمت دیگه.





@DONYAEMAMNOE

این که باز نگاهش به منه!

حبیب نگاهی به اطراف می‌ندازه و رو به سردار می‌گه:

کی؟

همون مارِ آبی که داره میاد این سمت.

نگاهم رو می‌دم به سمتی که اشاره‌ی ریز می‌کنه. با دیدن زن
زیادی جذابی که سمت ما میاد خیره نگاهش می‌کنم و زمزمه‌ی
زیر لب حبیب رو می‌شنوم.

بازی شروع شد.

زن بهمون می‌رسه و لبخند می‌زنه

به به، ببینین کی این جاست؟! سردار خان، خوش اومدی.

دستش رو سمتِ سردار دراز می‌کنه و سردار بی خیال تو صورتِ
زن خیره شده. حبیب گلوش رو صاف می‌کنه و دستش رو تو دستِ
زن می‌ذاره

سلام عرض شد نیلوفر جان، ما رو هم ببین لطفاً.





@DONYAITEMAMNOE

لبخندِ گشادی تحویل حبیب می‌ده

— تو همیشه باید جورِ رفیقِ شفیقت رو بکشی؟

حبیب بوسه ای رو دستِ نیلوفر نام می‌زنه

— رفیقِ با مرام که می‌گن من هستم.

نیلوفر نیم نگاهی به من می‌ندازه و رو به سردار می‌گه:

— یه شایعاتی در موردت هست سردار ولی من که باور نکردم.

از چه شایعاتی داره حرف می‌زنه؟ حس می‌کنم زیادی مثل آدمای بی دست و پا و لال دارم برخورد می‌کنم و از طرفی حسِ خوبی به این دختر با اون چشمای زیادی آبی و درشت ندارم. دستم رو رو بازوی سردار می‌ذارم، خوب می‌دونم این تماس از روی لباس اذیتش نمی‌کنه و باعث نمی‌شه حرکت غیر عادی بکنه پس مشکلی نیست.

— عزیزم، خانوم رو معرفی نمی‌کنی؟





@DONYAITEMAMNOE

سردار به من نگاه می‌کنه و من چشمام تو صورتِ زنی قفل شده
که به محضِ زدن این حرف لبخندش کلاً از رو صورتش محو شده.

سردار نفسِ عمیقی می‌کشه و جواب می‌ده:

— نیلوفرِ عباسی، دخترِ سهراب خان هستن.

— و خانوم؟

نگاهی تو صورتِ نیلوفر که این حرف رو زده می‌ندازه

— افسون، همسرم.

پريدنِ رنگِ دختره این قدر مشخصِ که لبخندی به لبم میاد.

— پس... پس شایعه‌ها درست بود، واقعاً ازدواج کردی؟

— فکر می‌کنم به سنی رسیدم که واسه ازدواج مناسب باشه.

لبخندِ تمسخر آمیزی می‌زنه و با کنایه می‌گه:

— آره از نظر سنی شاید ولی جسمی فکر نکنم، همه می‌دونن که

تو با لمس کردن چه مشکلی داری، مگه این که افسون جان با این

قضیه کنار اومده باشه.





@DONYAEMAMNOE

سردار نفس های خشمگین می کشه و نیلوفر رو به من ادامه می ده:

_ افسون جان خیلی سخته نه؟ این که یه نوازشِ کوچیک هم ازت

دریغ می شه.

حالم از وقاحتِ این زن بهم می خوره. چطور می تونه جلوی دو تا مرد این حرف هارو بزنه، اونم از خصوصی ترین لحظه های یه آدم؟! از درون دارم حرص می خورم ولی این خوشی رو نصیبش نمی کنم که فکر کنه با حرفاش من رو عذاب داده. لبخندی رو لبم می کارم و من خوب بلدم چی بگم که از خودم دفاع کنم.

_ این که شما حرصِ لمس نشدن از طرف کسی رو می خوری که اتفاقاً خوب بلده چطوری لمس کنه و عشق بده قضیه اش فرق می کنه. من همسرش هستم، فکر می کنم یه فرقی هست با من و بقیه ی آدمای اطرافش.

این بار بلند می خنده

_ این رو نگی چی بگی دختر جون؟





@DONYAITEMAMNOE

_آره خب، يادم باشه از لحظاتِ خصوصيمون و مهارتِ سردار توش
 كه اتفاقاً خيلي شيرين هم هست فيلم بگيرم و به امثالِ شما نشون
 بدم تا بدونين هر مزخرفي رو به شوهرِ من نسبت ندين.

اين بار اخمِ عميقي رو صورتش مي‌شينه و به صورتِ پرخمِ من
 خيره مي‌شه. اون كه خجالت نمي‌كشه ولي من واقعاً از زدنِ اين
 حرفا جلوي دو تا مرد خيسِ عرق شدم. سرم داغ كرده و دارم يه
 ريز هر چي به ذهنم مي‌رسه رو مي‌گم و به اين فكر نمي‌كنم
 چطوري بايد تو چشمِ اين دو تا دوباره نگاه كنم.

_اين كه از شنيدنِ حقيقتي كه تو دهنِ همه مي‌چرخه تا اين حد
 عصبى شدي نشون مي‌ده واقعيت داره، وگرنه چه لزومي به اين
 همه پرخاش هست؟

واقعاً دارم حرص مي‌خورم ولي نه به اون دليلي كه اين احمق فكر
 مي‌كنه، من فقط نمي‌خوام كم بيارم همين.

_داشتنِ مردى كه تا حالا هيچ زنى رو لمس نكرده آرزوى هر زنيه
 و اين كه اولين نفرش تو باشي فراتر از آرزوئه، چيزى كه لااقل الان
 ديگه پيدا نمي‌شه. من اولينِ سردارم، هميشه اولين ها موندگارن





خانوم عباسی، ولی تمام این شایعات از روی حسادت، وقتی نمی‌تونین یه مردی رو داشته باشین گند می‌زنین به اعتبارش.

@DONYAIEHAMMOE

همین شما، چه لزومی داره بیای این جا به همسر من این حرف هارو بزنی به جز این که داری از حسادت می‌ترکی؟

نگاهی به دستای مشت شده اش می‌ندازم، داره از حرص منفجر می‌شه و من دارم فکر می‌کنم واقعاً الان موقع لال شدنِ که سردار یه کلمه نمی‌گه؟

نیلوفر دیگه حرفی نمی‌زنه و با چشم غره پر رنگی ازمون فاصله می‌گیره و من چپی به نگاه خیره این دوتا دیوونه که مثلِ احمق ها به من خیره شدن می‌رم.

—چیه؟ انتظار داشتین خفه بشم هر مزخرفی می‌خواد بگه؟ "با کف دست به شونه سردار ضربه می‌زنم، این قدر عصبی هستم که یادم رفته این مرد ارباب من نه شوهرم" تو چرا لال شدی؟ نمی‌شه از خودت دفاع کنی یا لااقل حرف من رو تأیید کنی؟

نگاهی به ابروهای بالا پریده اش که کم کم تبدیل به اخم می‌شه می‌ندازم که صدای حبیب حواسم رو پرت می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

_خدایش خیلی خوب بود آفرین، من هم یه لحظه باورم شد شما
واقعاً زن و شوهرین ولی گورِ خودت رو با این حرف ها کندي،
نیلوفر دیگه ول کنت نیست.

سردار بی اهمیت به حرفِ حبیب سرش رو کمی نزدیک میاره و
خیره تو چشمام با لحنی که همه بدنم رو از ترس به رعشه می ندازه
می گه:

_آخرین بارت بود با من این جوری حرف زدی، آخرین بارت بود
دستت سمتِ من دراز شد، آخرین بارت بود تا من اجازه ندادم
حرف زدی، مفهوم بود؟

آب دهنم رو پر سر و صدا می بلعم و سرم رو تگون می دم.

_مگه نگفتی یه کاری کن باور کنن واقعاً زن و شوهریم؟ ای بابا،
هر کاری می کنم دعوا می کنی چرا؟

_من گفتم شخصیت هر کی اومد سؤال پرسید رو خورد کن تا
بشه دشمنت پدرت رو در بیاره؟

_خب داشت مزخرف می گفت عصبی شدم.





__ به من می گفت، به تو چه؟



@DONYAEMAMNOE

__ ببخشیدا اونا که نمی دونن ما واقعاً زن و شوهر نیستیم، کدوم زنی اجازه می ده به شوهرش چرت و پرت بگن؟ درضمن از من نخواه پیش این عروسک عملی ها کم بیارم.

چپی بهم نگاه می کنه و دستی به آستین کتش می کشه، نگاهش رو از من می گیره و من تو خودم جمع می شم. الان اینا با خودشون چند چندن؟ بالاخره من باید ثابت کنم همسرش هستم یا نه؟ دارم حرص می خورم که با حرفی که حبیب می زنه از خجالت آب می شم.

__ افسون، حالا واقعاً سردار این قدر تو نوازش کردن ماهره؟ والا جوری گفתי بردیمون تو فضا.

نگاهش نمی کنم ولی می تونم اون صورتش رو که پر از تمسخره رو مجسم کنم. وقتی دارم پشت هم زر زر می کنم به این چیزاشم باید فکر کنم. حالا مزخرفاتِ سردار مونده، معلوم نیست اون چیا بارم کنه، یعنی خاک بر سرت افسون خیلی احمقی. سعی می کنم درستش کنم





@DONYAEMAMNOE

_من فقط می‌خواستم روی اون دختره رو کم کنم، لطفاً برداشت
دیگه ای نکنین.

پوزخند می‌زنه و کمی از جامِ تو دستش می‌نوشه

_تو اصلاً در حد و قیافه ای هستی که بشه در موردت برداشت
کرد خر خاکی؟

حرصی جوابش رو می‌دم:

_این قدر به من توهین نکن.

بی‌خیال یه تیکه چیپس که به عنوانِ مزه رو همه میزها هست تو
دهنش می‌ذاره و بیشتر حرص می‌ده

_الان کدومش توهینه؟ این که ریخت و قیافه نداری یا خر خاکی؟
من تا خودِ صبح هم می‌تونم جوابِ این عوضی رو بدم ولی سردار
اجازه نمی‌ده این بحثِ مزخرف کش بیاد.

_پس این لاشخور کجاست؟ من حالم داره این جا بهم می‌خوره.

بین تو رو خدا، همیشه دعوا داره. خب سخته نمی‌اومدی
مهمونی. حبیب جوابش رو با آرامش می‌ده:





@DONYAEMAMNOE

__یه خورده صبر کن، نیم ساعت هم نیست اومدیم.

__واسه من زیاده.

حبیب جامِ دیگه ای سمت سردار می گیره

__بزن آروم می شی.

نگاهم رو با چشم غره ازشون می گیرم، یعنی دقیقاً هر چیزی که به عنوانِ همسرِ آینده دوست نداشتم رو این مرد داره. دست به سینه نگاهی به اطراف می ندازم، هیچی هم نیست من کوفت کنم مردم این جا از تشنگی، به جاش تا دلت بخواد این جام ها با مایع های رنگی که من دوست ندارم نگاهشون کنم هست. حبیب گلوش رو صاف می کنه و دستش رو جلوی دهنش می گیره

__سردار داره میاد.

نگاهی به سردار می ندازم، اخماش رو تو هم می کنه و به رو به رو خیره می شه. مسیر نگاهش رو دنبال می کنم و به مرد خوش پوشی که سمت ما میاد می رسم. بین راه کسی جلوش قرار می گیره و مشغول حرف زدن می شه. حتی از همین فاصله هم ازش انرژی





@DONYAEMAMNOE

منفی می گیرم، نمی دونم شاید تحت تأثیر بر خوردای این دو نفر هستم.

_این کیه این جواری نگاهش می کنین؟

سردار خیلی خونسرد می گه:

_کلید رهاییت از زندانِ من، سهراب.

ابروهام رو بالا می ندازم، پس سهراب اینِ با این که نمی دونم آزادیم رو به چه قیمتی مدیون این مرد می شم ولی حس می کنم فرشته نجاتم که با خنده بلندی از اون مرد فاصله می گیره و داره میاد تا رو شونه من بشینه. تو یه ثانیه همه انرژی های منفی از اطرافم پراکنده میشه. بالاخره به ما می رسه و با حبیب دست می ده.

_به به برادران همیشه موفق، چه افتخاری نصیب من شده که شما به مهمونی من اومدین.

نگاهش رو به سردار می ده ولی دستش رو دراز نمی کنه، انگار این مرد یکی از هموناییه که می دونه سردار با کسی دست نمی ده.

_سردار خان خوش آمدی؟





@DONYAITEMAMNOE

همون جور خشک و جدی بدون ذره ای انعطاف تو صورتش می گه:
_خوش حالم می بینمت سهراب خان.

چشمای مشکی درشتش رو به من می ده و من به خودم می لرزم،
هیچ از مدل نگاهش خوشم نمیاد.

_و این خانوم زیبا هم همسرته درسته؟
_بله افسون.

لبخند زورکی رو لبام می شونم
_خوشبختم.

نگاه خریدارانه ای به من می ندازه

_من هم همین طور دختر جون، چهره طبیعی و زیبایی داری.
کمی شال حریرم رو جلو می کشم، گفتم که هیچ از نگاه این مرد
خوشم نمیاد؟ حسِ بدی بهم می ده وقتی این جوری سر تا پام رو
از نظر می گذرونه.

_ممنون از لطفتون.





@DONYAEMAMNOE

— لطف نیست حقیقت، از بس دور و برمون پر از دخترایی شده که همه جاشون رو عمل کردن دیدن کسی مثل شما من رو به وجد آورده، باید به سردار آفرین گفت، همیشه دست می‌ذاره رو بهترین‌ها.

سردار پوزخندی می‌زنه

— بهترین دنبال بهترین‌ها می‌ره سهراب خان، موافقین؟

سهراب با مکث دستی به صورت شش تیغ شده اش می‌کشه

— کنایه خوبی بود سردار، منظورت رو رسوندی.

مثل احمقا به مکالمه‌ی عجیب غریب این دو تا گوش می‌کنم. این چه مدل حرف زدنه؟ انگار که دارن با کلمه‌ها با هم می‌جنگن.

— اجازه‌ی یه دور رقص رو همراه عروسِ زیبات به من می‌دی؟

دلم هری پایین می‌ریزه. با من برقصه؟ گوشام رو تیز می‌کنم ببینم سردار چی می‌گه. خب قطعاً مخالفت می‌کنه، مگه می‌شه نکنه؟! هر چی باشه شوهر من یعنی اینا که این جواری فکر می‌کنن، خودش گفت باید مطمئن بشن ما زن و شوهریم.





@DONYAEMAMNOE

ـ از نظر من ایرادی نداره " نگاهش رو تو چشمای من قفل می کنه "
باید ببینم افسون چی می گه؟

خدا لعنت کنه سردار، چرا توپ رو می ندازی تو زمین من؟ حالا
من چطوری ردش کنم؟ چرا من چیزی از دنیای اینا نمی فهمم؟
یعنی واسشون مهم نیست یکی دیگه همسرشون رو لمس کنه و
این جووری بهش نگاه کنه؟

ـ این افتخار رو به من می دی؟

لبخندی به چهره ی منتظر سهراب خان می زنم و گلوم رو صاف
می کنم:

ـ امیدوارم با ردِ پیشنهادتون ازم دلگیر نشین، چون من اصلاً علاقه
ای به رقصیدن ندارم و این مشکل من نه شما، متوجه منظورم
می شین دیگه؟

لبخندِ خریدارانه ی دیگه ای می زنه

ـ ناراحت که می شم ولی خوشم اومد، کاملاً تک هستی.

سردار از همین الان قولِ یه شامِ مخصوص رو ازت می گیرم.





— باعث افتخاره، حتماً.



@DONYAITEMAMNOE

سهراب سمت ما سری تگون می ده و از مون دور می شه و من در
حال انفجارم، یعنی این قدر بی غیرت؟ مگه می شه؟ چطور وقتی
این جوری از من حرف می زنه این مثلاً شوهر عین خیالش نیست؟
می دونم این ازدواج الکی ولی حالم بد شده، واقعاً بد شده. اگه واقعی
هم نباشه اسمی که هست. این قدر اخم دارم که حس می کنم
دیدم کم شده، شنیدن صداش حالم رو بد می کنه.

— حبیب بریم، دیگه این جا کاری نداریم.

— زود نیست؟

— نه، چیزی رو که به خاطرش این جا بودیم انجام شد، بریم.
قبل از این که حرکتی بکنن با اخمای تو هم سمت خروجی می رم
تا اون پیش خدمت رو پیدا کنم و ببینم که مانتوم رو کجا گذاشته.
زیاد طول نمی کشه، خودش سمتم میاد

— تشریف می برین خانوم؟

— بله، لطفاً مانتوم رو بیارین.





__بله، صبر کنین بیارم براتوم.



@DONYAEMAMNOE

دست به سینه در حالی که با پاهام رو زمین ضرب گرفتم منتظر می‌شم که بیاد. نگاهی به اطراف می‌ندازم و با دیدن فردی که کمی دور تر از من با تلفن صحبت می‌کنه چشمام گشاد می‌شه. با شک قدمی جلو می‌رم، انگار درست دیدم، فؤاد، لبخندی که می‌خواد بشینه رو صورتم با قرار گرفتنِ هیکل بزرگ سردار دقیقاً جلوی صورتم و اون صدای خشن ولی پابینش خشک می‌شه.

__فکرشم نکن سمتِ اون حروم زاده بری، اگه ببینت همین جا جوری می‌کشمش که تا عمر داری از جلوی چشمت کنار نره. وحشت زده تو چشمای قرمز از خشمش نگاه می‌کنم. من از این مرد می‌ترسم، نمی‌تونم واسه نجاتِ خودم جونِ یکی دیگه رو به خطر بندازم. آروم زمزمه می‌کنم:

__باشه.

__حبیب؟

دلم هری پایین می‌ریزه، پچ می‌زنم:





__وای دید مارو.



@DONYAEMAMNOE

__هیس، تو رو ندیده حبیب رو دیده، آروم سمتِ خروجی قدم بردار
جوری که نبینت من پشت میام.

حبیب که یه قدم عقب تر با تلفن حرف می‌زنه نگاهی به فؤاد
می‌ندازه

__چطوری مردِ بزرگ؟

دیگه صبر نمی‌کنم ببینم چی می‌گن، عقب گرد می‌کنم و سمتِ
خروجی می‌رم و قدم به قدمی که سردار پشتم برمی‌داره رو حس
می‌کنم. این قدر می‌ریم که به ماشین می‌رسیم، سوار می‌شم و
می‌بینم که حبیب با عجله سمت مون میاد و مانتوم رو هم تو
مشتش گرفته. کنارم که میاد مانتو رو از شیشه‌ی کناریم تو صورتم
پرت می‌کنه

__بریم، فقط زود، داره میاد این سمت.

حرفش هنوز تموم نشده که سردار پاش رو رو گاز فشار می‌ده و
ماشین از جاش کنده می‌شه. با حرص دامن لباسم رو تو مشت





@DONYAITEMAMNOE

می‌گیرم و حالم داره از همه این اتفاقات بهم می‌خوره. واسه
هزارمین بار از خودم می‌پرسم من تو چه بازی ای افتادم که
نمی‌تونم ازش بیرون بیام؟ سرعتِ بیش از اندازه‌ی سردار دلهره به
دلَم می‌ندازه، چرا این جواری رانندگی می‌کنه؟ می‌ترسم ولی ساکت
می‌شینم، من دیگه هیچ وقت التماسِ این مرد رو نمی‌کنم. با این
سرعتی که داره طولی نمی‌کشه که به عمارت می‌رسیم و وارد
حیات می‌شه و به محض توقفِ ماشین با عجله پیاده می‌شم و سمت
اتاقم قدم تند می‌کنم که صداش رو می‌شنوم.

_هی احمق، کجا سرت و عین چی انداختی می‌ری؟ وایستا کارت
دارم.

تو جام استپ می‌کنم و چشمام رو از حرص می‌بندم ولی نگاهش
نمی‌کنم پشتم بهش، صدای بسته شدن در رو می‌شنوم و بعد قدم
هاش که از کنارم رد می‌شه
_بیا اتاقم.

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم و پشتش راه می‌افتم و وارد عمارت
می‌شم. تا رسیدن به اتاقش و وارد شدن، تو دلَم هر چی فحش بدم





@DONYAEMAMNOE

رو نِسار روحِ پرفتوحش می‌کنم. کتَش رو از تنش بیرون میاره و
دکمه های پیراهنش رو باز می‌کنه و از تنش خارج می‌کنه، کمر
بندش رو که باز می‌کنه حرصی می‌گم:

—می‌خواین کارتون رو بگین من که رفتم لخت شین؟

خیره به من بی اهمیت به حرفی که زدم کمر بند رو از دورِ کمرش
باز می‌کنه و با باز کردنِ زیپ، شلوارش رو از کمرش پایین می‌کشه
که بلافاصله سرم رو پایین می‌ندازم تا نبینم این همه وقاحتش
رو.

—چشمات رو چرا می‌دزدی؟ من مگه شوهرت نیستم؟ واسه نیلوفر
که خوب بلبل زبونی می‌کردی، از لحظاتِ خصوصیمون می‌گفتی.
گفتم که مزخرفاتِ این یکی دیوونه مونده، طاقت نیاورد کنایه نزنه.
عصبی از اتفاقاتی که تو مهمونی افتاد و چیزایی که شنیدم و دیدم
می‌غرم:





@DONYAEMAMNOE

_از شوهر بودن فقط لخت شدنش رو بلدی؟ یه جو غیرت نداری
وقتی اون مرتیکه اون جووری از هیکلم و خودم تعریف می کرد خفه
اش کنی؟

نزدیک شدنِ حرصیش رو متوجه می شم، بلافاصله یقه لباسم رو تو
مشتش می گیره و من رو بلند می کنه و تو صورتم فریاد می زنه:

_احمق تو کی هستی که من واسه تو غیرتی بشم؟ تو اونجا بودی
که سهراب ازت خوشش بیاد لعنتی، پس زِرِ مفت زن.

از چیزی که می شنوم این قدر عصبی می شم که حد نداره. با مشت
به جونِ بازوهاش می افتم و مثل خودش فریاد می زنم:

_تو غلط کردی من و بردی که یه مردِ دیگه خوشش بیاد بی
غیرتِ آشغال، من مثلاً زنتم لعنتی، چطور می تونی من رو نشونِ یه
عوضی تر از خودت بدی؟

دست هام رو مهار می کنه و تو دهنی محکمی بهم می زنه که طعمِ
خون تو دهنم می پیچه و چند قدم به عقب پرت می شم.

_اول از همه این رو بفهم؛ تو زنِ من نیستی،





@DONYAITEMAMNOE

دوم؛ غلط اضافه ای که کردی بی جواب نمی‌مونه، سوم؛ کاری که بهت گفتم راه نجاته همین بود که بتونی با سهراب صمیمی بشی وارد خونش بشی و چیزی که اونجا دارم رو واسم گیر بیاری. تو انگار باورت شده این بازی زن و شوهری رو. کارت رو که کردی جوری گورت رو از زندگی من گم می‌کنی که انگار هیچ وقت نبود، پس خفه شو و کاری که بهت می‌گم رو بکن.

با نفرت تو صورتش نگاه می‌کنم
_ازت متنفرم.

_خوبه متنفر باش چون من واسه تو هیچ وقت شوهر نمی‌شم.
_حتی یه لحظه هم نخواستم کسی مثل تو همسرم باشه، تو واسه من از مُردن بدتری.

_خوشحالم که این ها رو می‌شنوم.

واسه این که عذابش بدم چیزی رو می‌گم که بسوزه، این قدر بسوزه که دل من خنک بشه. من فقط همین زبون رو دارم که بتونم خودم





@DONYAEMAMNOE

رو خنک کنم و ازش استفاده می‌کنم. دستی به لبِ دردناکم
می‌کشم، پوزخند می‌زنم

_کدوم زنی دوست داره با مردی باشه که یه لمسِ ساده و یه
بوسه‌ی معمولی ازش ساخته نیست؟ تو فقط ساخته شدی هم
جنست رو لمس کنی و لمس بشی.

جوری با این حرف آتیش می‌گیره و فریاد می‌زنه که من فاتحه ام
رو می‌خونم. سمتم حمله می‌کنه و موهام رو تو مشتش می‌گیره و
سرم رو به دیوار کنارم می‌کوبه و صورتم رو بهش فشار می‌ده.

_می‌کشمت عوضی، می‌کشمت، دست گذاشتی رو نقطه ضعفم،
نابودت می‌کنم.

فشارِ دستش این قدر زیاده که حس می‌کنم استخونِ فکم در حال
خورد شدن. با باز شدنِ یهویی در نگاه جفتمون سمت راضیه با اون
چشمای گشاد شده می‌افته و فریاد سردار:

_این جا چی کار می‌کنی؟ برو بیرون.

راضیه خانوم وحشت زده می‌گه:





_آقا ببخشید ولی حمید می‌گه حالِ یکی از حیوونا.....

@DONYAITEMAMNOE

هنوز جمله‌ی راضیه تموم نشده با همون نیم تنه‌ی برهنه و اون گرمکنی که نمی‌دونم کی پوشیده سمتِ بیرون می‌دوئه و من رو زمین آوار می‌شم و راضیه کنارم میاد و می‌شینه و دستم رو می‌گیره

_چی شده دختر؟ چه خبر بود؟

می‌زنم زیر گریه

_خدا لعنتش کنه، چرا این قدر من رو عذاب می‌ده؟

_حرفت رو شنیدم دختر جون، این چه حرفیه به این مرد می‌زنی؟

نگاهم رو از چشماش می‌دزدم

_می‌خواستم بسوزه.

صورتم رو بالا می‌گیره و نگاهی به زخمِ گوشه‌ی لبم می‌ندازه

_تو زنی، هر حرفی نباید از تو دهنت بیرون بیاد اون هم به کسی

مثل سردار خان.

_چطور اون عذابم می‌ده؟





@DONYAEMAMNOE

__بهت گفتم تو محبت کن، چرا کارای اون رو تکرار می کنی؟
__می خوام سر به تنش نباشه.

__عقل تو سرت نیست، حالا هم پاشو، الان می فهمه من دروغ گفتم
میا د می کشتمون، زود باش بریم.

چشمام گشاد می شه

__دروغ گفتی؟

__پس چی؟ نرسیده بودم می کشت پاشو بریم.

__وای راضیه خانوم بفهمه؟

__تا بره پایین بیاد آروم می شه، به من هم کاری نداره، من جای
مادرشم.

هول زده از جام پا می شم و دست راضیه خانوم رو هم می کشم

__پاشو پاشو بریم، از این دیوونه هیچی بعید نیست.

با وحشت از اتاق بیرون می رم و راضیه رو دنبال خودم می کشم، از

پله ها که پایین می رم به در ورودی نرسیده دستش رو می کشه





@DONYAITEMAMNOE

— تو برو، من کارم رو بکنم میام.

با التماس دستش رو می گیرم

— نه تو رو خدا بیا بریم حالا، بعد کارت رو بکن.

لبخندی بهم می زنه

-تو که این قدر ازش می ترسی چرا زبونت و کوتاه نمی کنی؟

-من واسه خودم نمی ترسم، به خدا می ترسم بلایی سر شما بیاره.

سمت آشپزخونه می ره

— خب خب تو نگران خودت باش، الان هم برو.

با نگرانی نگاهِ دیگه ای بهش می ندازم و با عجله از ویلا خارج می شم. خوبه که اتاقکِ اون حیوونا تا خونه ی من فاصله داره و لازم نیست از کنارش رد بشم.



این قدر استرسِ برخوردش رو دارم که از نماز صبح دیگه نتونستم بخوابم تا همین الان که زنگ زد و یه کلمه گفت بیا اتاقم. نفس





@DONYAEMAMNOE

عمیقی می کشم و واردِ اتاق می شوم، پشت میز نشسته و داره یه چیزی یادداشت می کنه.

_سلام آقا.

بدونِ این که سرش رو از تو برگه ها بیرون بیاره می گه:

_از امروز با هم تمرین می کنیم.

متعجب می پرسم:

_چه تمرینی؟

_دفاع شخصی، باید بتونی از خودت دفاع کنی.

_چه لزومی داره؟

خیلی جدی سرش رو سمتم برمی گردونه و نگاهم می کنه

_لازمه چون من می گم.

-شما خیلی چیزا می گی ولی هیچی توضیح نمی دی.

از جاش می پره و من با ترس می گم:

_یا خدا، به ارواح خاک مامانم سوال پرسیدم، چی شد؟





@DONYAIEEMAMNOE

تو جاش وایمیسته و می‌بینم که لباس از دو طرف کش میاد ولی
به‌هم پشت می‌کنه تا نبینم احتمالاً خندیده.

_حرفای دیشب یادم می‌مونه پس فکر نکن ازش گذشتم، اگه هنوز
من و نمی‌شناسی باید بهت بگم که خیلی کینه ای هستم پس به
خاطر حرفات تنبیه می‌شی اون هم به شیوه خودم، الان هم برو تو
باشگاه منتظر باش تا پیام.

خب تجربه ثابت کرده نمی‌شه رو حرف این مرد حرف زد، پس
چشمِ آرومی زمزمه می‌کنم و سمت باشگاهی که تو زیر زمینِ این
خونه واسه خودش درست کرده می‌رم و الحق که چقدر هم مجهزه.
هر دستگاهی که فکرش رو بکنی این جا هست، عملاً این مرد همه
چیز رو تو این خونه واسه خودش فراهم کرده که بیرون نره. سمت
یکی از نیمکت ها می‌رم و روش می‌شینم تا جنابِ مربی سر برسه
و ببینم امروز چه خوابی واسم دیده.





دقیقاً چهل و پنج دقیقه ست که این جا منتظر نشستم تا آقا تشریف بیاره. واقعاً چه لزومی به یادگرفتنِ دفاع شخصی هست؟ کلفتم مگه باید از این کارا بلد باشه؟ پوفِ کلافه ای می کشم که در باز می شه و وارد می شه. تاپِ جذبِ مشکی تنشه و شلوار سِتَش. واسه چندمین بار به این نتیجه می رسم که این مرد حتی کلمه جذاب رو رد کرده، هیکل زیادی رو فرمش نشون می ده که حسابی واسش وقت گذاشته، حالا خداییش این یه چیز دقیقاً به ایده آل هام می خوره، کدوم دختریه دوست نداشته باشه شوهرش خوشتیپ و خوش هیکل باشه؟ نگاهی به سر تا پاش می ندازم، همون طور که سمت من میاد پشتِ لبش رو می خارونه و با گوشیِ تو دستش مشغوله. بهم می رسه و گوشی رو رویِ تردمیل می ذاره و نگاهم می کنه.

-با این لباسا می خوای تمرین کنی؟

نگاهی به خودم می ندازم، تونیک بلند و ضخیمی تنمه و شالم هم مثل همیشه محکم دور سرم پیچیده شده.

_مگه چیه لباسم؟





@DONYAEMAMNOE

با انگشت به شال و تونیکم اشاره می‌کنه

_اینارو در بیار.

پوزخندی می‌زنم

-من این جووری راحتم.

دستاش رو به کمرش می‌زنه و تأکید می‌کنه

_افسون... اون... لباس ها رو در بیار از تنت... وگرنه خودم این کار
رو به عهده می‌گیرم.

نفس عمیقی می‌کشم. متنفرم از این زورگویش ولی خب حق داره،
نا محرم که نیست بالاخره اون خطبه بینمون خونده شده پس
ایرادی نداره. شال رو از رو سرم برمی‌دارم و از اونجایی که حسابی
سرمایی هستم یه تاپ سفید جذب زیر تونیکم دارم پس تونیک رو
هم درش میارم و کناری می‌ذارم. خیلی عادی نگاهی بهم می‌ندازه،
واقعاً اصلاً بخار نداره، انگار هیکل من واقعاً چیزی نیست که این
قدر راحت نگاهش رو می‌گیره، البته چه بهتر بابا خیالم این جووری
راحت تره.





@DONYAITEMAMNOE

ـ خب نشون بده ببینم چی بلدی؟

گیج سرم رو تکون می دم

ـ یعنی چی کار کنم؟

یه قدم عقب می ره و دستاش رو باز می کنه

ـ من و بزَن.

لبخند ناباوری می زنم، این هم نقشه ی امروزش، می خواد بهونه بدم
دستش تا تلافی دیشب رو سرم در بیاره.

ـ شوخی می کنین؟

اخم می کنه

ـ تو اصلاً در حدی هستی که من باهات شوخی کنم؟

این بار منم که اخم می کنم. این که این قدر تحقیرم می کنه حالم
رو بهم می زنه، این قدر ازش کینه به دل دارم که دلم بخواد یه
کُتکِ حسابی بهش بزنم، البته اگه بتونم. وقتی به اون قدِ بلند و
هیکلِ رو فرمش نگاه می کنم بعید می دونم که بتونم بزنمش ولی





@DONYAEMAMNOE

باز بهترین فرصته واسه تلافی، پس گارد می‌گیرم و آماده‌ی حمله می‌شم.

_امیدوارم به خاطرِ کتکی که می‌خورین بعد تنبیهم نکنین چون خودتون خواستین.

می‌خنده و دستش رو به کمرش می‌زنه

_اگه یکی از ضربه هات به بدنم بخوره تنبیه نمی‌شی ولی اگه همش رو دفاع کنم حسابت رو می‌رسم.

این قدر مطمئن حرف می‌زنه که می‌ترسم، یعنی امکان داره همه ضربه هام رو دفاع کنه؟ حتی گارد هم نمی‌گیره، یعنی این قدر از خودش مطمئنه؟ خب هست که این جوری بی‌خیال نگاهم می‌کنه. چاره ای نیست، سمتش حمله می‌کنم و سعی می‌کنم با دست بهش ضربه بزنم. هر فنی رو که بلدم و یادم مونده ازش استفاده می‌کنم، همه رو بدونِ این که به خودش سختی بده دفاع می‌کنه، انگار که یه بچه‌ی دوساله با باباش شوخی کنه الان دقیقاً همون حس رو دارم و حینِ مهار کردنِ ضربه هام حرف می‌زنه





—ضربه دستت قوی نیست، سعی کن پر قدرت بزنی.

@DONYAEMAMNOE

فریادی می‌زنم و یه قدم عقب می‌رم، پام رو واسه ضربه زدن بهش بلند می‌کنم، تو صدمِ ثانیه پام رو کنار بدنش با دست می‌گیره و پایِ خودش رو دقیقاً یه سانتی صورتِ نگه میداره. از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به پاش و اون رگای برآمده اش می‌ندازم، وای اگه زده بود فکم خورد می‌شد. تو چشم‌اش نگاه می‌کنم که پوزخند می‌زنه

—وقتی می‌خوای با پا ضربه بزنی باید حواست به حریفِت باشه تا نتونه بهت ضربه بزنه، تو همه‌ی گاردات رو واسه ضربه زدن آزاد گذاشتی، اصلِ دفاعِ اینه جوری حمله کن که بتونی ضرباتِ نفرِ مقابلت رو مهار کنی.

پام رو ول می‌کنه و پایِ خودش رو با مکث پایین می‌ندازه، موهای لختِ سرکشم رو که به خاطر تقلایی که کردم تو صورتِ ریخته رو کنار می‌زنم و پوفی می‌کشم. شروع می‌کنه به حرف زدن و توضیح، فقط یه لحظه نگاه‌ی به سمت چپ می‌ندازه که من از حواسِ پرتیش استفاده می‌کنم و با همه توانم به ران پاش لگد می‌زنم،





@DONYAEMAMNOE

می‌دونم نامردی بود ولی حقش بود، حرصم و در آورده. آخِ ریزی
می‌گه و دستش رو جایِ ضرب دیده می‌ذاره. دوباره گارد می‌گیرم

این که از حواسِ پرتیِ طرفت استفاده کنی خیلی خوبه ولی
پاهاتم قوی نیست باید روش کار کنی.

حرصی می‌گم:

آخرین باری که کار کردم ۱۶ سالم بود.

بعدش چی شد که گذاشتی کنار؟

لبام رو یه وری می‌کنم

به نظرتون زیادی کنجکاوی نمی‌کنین تو زندگیِ کلفتتون؟

دوباره اون اخمایِ وحشتناکش رو صورتش می‌شینه

صبرم رو لبریز نکن. اگه آدم حسابت کردم و باهات خوب برخورد

می‌کنم فکر نکن تافته‌ی جدا بافته‌ای، لازمت دارم که الان این جا
وایستادی و بلبل زبونی می‌کنی.

عصبی سمتش خیز برمی‌دارم تا باز بزنمش که تو یه ثانیه مچ دستم
رو می‌گیره و می‌پیچونه و من رو از پشت به خودش می‌چسبونه، و





@DONYAEMAMNOE

من دارم به این فکر می‌کنم که این دستکش‌ها رو واسه این پوشیده که از هر لمسِ احتمالی جلوگیری کنه.

-چرا حس می‌کنم بهترین گزینه واسه تو اینه که همین الان گردنت رو خورد کنم؟

-اگه می‌خواستی این کار رو بکنی تا حالا کرده بودی. تو یا واقعاً به من احتیاج داری و کارت بهم گیره که تا الان زنده هستم یا... سکوت می‌کنم و ادامه‌ی جمله ام رو نمی‌گم. تکونی بهم می‌ده یا چی؟

سرم رو تکیه می‌دم که موهام از رو صورتم کنار بره، هیچ فشاری رو من دستم نیست که اذیتم کنه.

یا این که.... می‌خواهی به همه نشون بدی که یه قاتلِ ترسناکی ولی نیستی.

سکوت می‌کنه، یه سکوتِ کش‌دار، صورتش رو هم نمی‌بینم که بفهمم تو چه حالیه ولی نفس‌های عمیقش پشت گردنم می‌خوره. دستِ آزادش رو که سمتِ موهام می‌ره رو حس می‌کنم، کشِ شل





@DONYAITEMAMNOE

شده موهام رو می کشه و بازش می کنه. متعجب منتظر حرکت
بعدیشم، مچ دستم رو ول می کنه و دست دیگه اش هم سمت
موهام میاد و شروع می کنه به جمع کردنشون. چشمام حسابی
گشاد شده، خیلی آروم همش رو جمع می کنه و با کش می بنده و
یه قدم عقب می ره. می خوام بهش نگاه کنم که با یه ضربه به پشت
پام پخش زمینم می کنه و زانوش رو رو کمرم فشار می ده، نفسم از
درد و وزن زیادش می ره.

_وقتی با یکی مبارزه می کنی انتظاره هر نوع کلکی رو داشته باش،
مخصوصاً که تو یه زنی خیلی زود وا می دی، کار کن رو خودت.

_شما کلک زدی، من فکر کردم مبارزه تموم شده.

-کلک زدن اصلِ یه مبارزه ی تن به تنِ دختر جون.

فشار این قدر زیاده که دهنم قفل شده، هجوم آوردنِ حجمِ زیادِ
خون رو به صورتم حس می کنم و آزاد شدنِ یهویِ نفسم بهم جون
دوباره می ده. از روم پا می شه و سمت بیرون می ره و می گه:
_شاید بهتره با حبیب کار کنی.





@DONYAEMAMNOE

با وحشت از جام پا می‌شم و خودم رو جلوش پرت می‌کنم
_نه...نه، ببخشید، خودتون یادم بدید.

بی خیال می‌گه:

_حبیب مربی بهتریه.

سرم رو تکون می‌دم، بمیرم هم نمی‌ذارم این اتفاق بی‌افته، تمرین
با حبیب مثلِ کابوسه، امکان نداره.

_نیست، با اون تمرین نمی‌کنم، اون نامحرمه نمی‌ذارم بهم دست
بزنه.

نگاه عجیبی به سرتا پام می‌ندازه و بی حرف از کنارم می‌گذره.
دنبالش می‌رم و از باشگاه بیرون می‌زنیم، جلوی راهش رو سد
می‌کنم و با التماس می‌گم:

_قبوله دیگه؟ خودتون باهام تمرین می‌کنین؟

نگاهش رو آرام از چشم هام به قفسه‌ی سینه ام می‌ده، کمی مکث
می‌کنه، انگار نمی‌خواد نگاهش رو برداره، خجالت زده دستم رو رو
یقه‌ی زیادی بازِ تاپم می‌ذارم. بی اهمیت به سؤالم می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

— چرا این قدر سفیدی تو؟

اخمو می‌گم:

— بده مگه؟

— سفید نمی‌پسندم.

نگاهی بهش می‌ندازم، خودش می‌خواد من بهش نیش بزnm تقصیر من نیست.

— تو دخترا یا پسرا؟

اخماش که می‌خواد تو هم بشه رو باز می‌کنه. برخلافِ فکری که می‌کردم که الان عصبانی می‌شه و کلی حرص می‌خوره یه قدم جلو میاد و با لبخندی که حتماً واسه در آوردنِ حرص منه نگاهی به سر تا پام می‌ندازه.

— کلاً هر چیزی که من می‌پسندم تو نداری.

"سرش رو کمی کج می‌کنه و نگاهی به پشتم می‌ندازه، نیشخند می‌زنه" خیلی تخته، تو اصلاً سکسی نیستی، الان پسرا از تو رو فرم ترن.





@DONYAEMAMNOE

این قدر عصبی شدم که می‌دونم صورتم یک پارچه قرمز شده،
دستام رو مشت می‌کنم. پر تمسخر می‌گم:

__گربه دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه پیف پیف بو می‌ده.

هنوز جمله ام تموم نشده که سمتم خیز برمی‌داره، با جیغ بلندی
چند قدم عقب می‌رم و ترسیده نگاهش می‌کنم.

بی توجه به من دستاش رو تو جیبش سر می‌ده و حین بالا رفتن
از پله ها می‌گه:

__موش کوچولو زیادی واسه این گربه تو دستی.



آب گرم تنم رو به خلسه‌ی شیرینی برده. سرم رو به لبه‌ی وان تکیه
می‌دم و چشمام رو می‌بندم، تمرینِ امروزم با اون دختر زبون دراز
اون جووری که می‌خواستم پیش نرفت. همه چی اون جایی خراب
شد که عطر خوب موهایش زیر بینیم رفت، وقتی خیلی غیر ارادی
دستم سمت بستنشون رفت، می‌خواستم با جمع کردنشون اون
عطر رو از خودم بگیرم. من قصد تموم کردن اون تمرین رو نداشتم





ولی نشد، یه حسی نداشت که ادامه بدم، حسی که نفهمیدم چیه
ولی مانع شد. یه چیزی من رو سمت این دختر می کشونه. کلافه
دستی به صورتم می کشم، چه اتفاقی داره واسه من می افته؟ لعنت
بهش، تعادل من رو بهم زده. می خوام از تو وان بیرون برم که تقه ای
به در حموم می خوره.

__بله؟

صدای زیادی ظریف افسون تو گوشم می پیچه.

__سردار خان، حبیب خان تشریف آوردن، گویا خیلی هم عصبی
هستن، اصرار دارن همین الان تشریف بیارین.

اخم عمیقی رو صورتم می شینه. باز چی شده؟ یه بار نشد حبیب
مثل آدم بیاد تو این خونه، همیشه قاصد خبر های شومه.

__برو الان میام.

__چشم.

از تو وان خارج می شم، دوش مختصری می گیرم و بیرون می رم.
حین لباس پوشیدن صدای جیغ افسون به گوشم می رسه، چپی به





@DONYAEMAMNOE

در نگاه می‌کنم و تیشرت‌م رو می‌پوشم و بدون خشک کردن موهام
از در بیرون می‌زنم.

__آی آی دستم، ولم کن.

__یعنی من باید بشکونم این دست رو تا آدم بشی، این قدر رو دم
من پا نذار.

__خب من چی کار کنم؟ دمت این قدر درازه هر جا پا می‌ذارم یه
تیکه ازش هست.

__یه دمی نشونت بدم.

از پله ها پایین می‌رم و می‌بینمشون. حبیب دست افسون رو از
پشت پیچونده و با دست دیگه گردنش رو فشار می‌ده. عصبی از
این کش مکش هر روزه شون فریاد می‌زنم:

__چه خبره این جا؟

جفتشون بهم نگاه می‌کنن و افسون زودتر به حرف میاد.

__پا گذاشتم رو دمِ درازش.





@DONYAEMAMNOE

دختره‌ی پرو، با این که تو دستای حبیب اسیره باز خفه نمی‌شه.
حبیب با پا ضربه ای بهش می‌زنه

_می‌زنم ناقصت می‌کنم.

سمتشون می‌رم، با خشم بازوی افسون رو عقب می‌کشم و از حبیب
جداش می‌کنم، سمت آشپزخونه هولش می‌دم و می‌توپیم:

_گمشو به کارت برس.

دستش رو ماساژ می‌ده، با نگاهی به اخمای درهم من، با یه چشم
غره راهش رو می‌کشه و می‌ره.

رو به حبیب با لحن تندی می‌گم:

_از این هیكلت خجالت نمی‌کشی با یه دختر بچه کل کل می‌کنی؟

با انگشت به آشپزخونه اشاره می‌کنه

_این دختر بچه ست؟ صد تا مثل من و قورت می‌ده، کم اعصابم

شخمیه اینم میاد روش پاتیناز می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

چته؟



دست به کمر می‌شه و عصبی دستی به صورتش می‌کشه

انبار یوسف آباد لو رفته، دیشب پلیسا ریختن همه‌ی جنسا رو توقیف کردن.

امروز دیگه عصبی تر از اینی که هستم نمی‌تونم بشم.

چطوری؟

نمی‌دونم ولی بچه‌ها می‌گفتن مستقیم رفتن سراغ اون انبار، انگار اطلاع داشتن که اون جا چه خبره.

پس یعنی یکی لو داده انبار رو.

دقیقاً.

از کنارش رد می‌شم، دستی به صورت و گردنم که آبِ موهام روش چکیده می‌کشم و رو مبل می‌شینم.

حالا چی کار کنیم؟ امشب قرار بود اون جنسا به مقصد بره. با شاکری و اون همه مالی که از دست داده چه کنیم؟





__ باید فکر کنم.



@DONYAITEMAMNOE

__ چه فکری؟ اون عوضی تا الانم صد بار زنگ زده.

__ گفتم باید فکر کنم.

__ سردار من و دیوونه نکن، باید به اون بی ناموس جواب بدم.

از جام می‌پریم و با خشم یقه‌ی لباسش رو تو مشتم می‌گیرم و فریاد می‌زنم:

__ می‌گم باید فکر کنم، این کجاش واست قابل فهم نیست؟

اونم انگار خیلی عصبیه که مثل خودم فریاد می‌زنه:

__ منم دارم می‌گم وقت نداریم، باید خیلی زود یه تصمیم بگیریم، این قدر وقت رو واسه نشستن و فکر کردن هدر نده.

__ احمق چرا نمی‌فهمی؟ بدون فکر کردن چه گوهی بخوریم؟

از صدای فریادمون راضیه و افسون بیرون میان. حبیب بهشون نگاه می‌کنه و بلافاصله دستم رو پس می‌زنه و سمت افسون می‌دوئه و گلوش رو می‌گیره.





@DONYAEMAMNOE

_همش تقصیر این، جاسوس خودِ آشغالشه، می کشت لعنتی.
از شوک بیرون میام و سمتشون می دوئم، داره خفش می کنه،
آرنجم رو دور گردن حبیب حلقه می کنم و عقب می کشمش.
_ولش کن حبیب.

_سردار ولم کن، می کشمش، از وقتی این اومده گند زده تو همه
کارامون.

به زور از افسون جداش می کنم و به عقب هولش می دم، می خواد
باز بهش حمله کنه که سدِ راهش می شم و افسون پشتم قایم
می شه و تیشترتم رو تو مشتش می گیره.

_دیوونه‌ی روانی من چی کار به شما دارم؟ ولم کنین دیگه.
_افسون ساکت باش.

عصبی جیغ می زنه:

_یه بارم به اون بگو ساکت باشه، همش من و خفه می کنی.
سرم و کمی می چرخونم، فقط بهش اخم می کنم تا ساکت بشه.





حبیب خشمگین می توپه:



@DONYAEMAMNOE

_چرا این قدر ازش دفاع می کنی؟ اصلاً گورِ بابای سهراب، خودم
یه جوری می رم تو اون خونه و اون فلش رو گیر میارم، اینو بده من
خفه اش کنم.

_دیوونه نشو حبیب، برو بیرون آروم که شدی بیا ببینیم چی کار
می تونیم بکنیم.

انگشتِ اشاره اش رو سمت افسون می گیره

_اگه بفهمم اون جاسوس تویی به خدا تیکه تیکه ات می کنم.

_ای کاش جاسوس بودم تا می گفتم بریزن اینجا همه تون رو
بکشن.

حبیب فریادی می زنه و می خواد باز بهش حمله کنه که من بلند
تر از اون فریاد می زنم:

_بسه دیگه، تمومش کنین تا جفتون رو نکشتم.

حبیب خوب می دونه من الان تو چه حالیم، وقتی دستام شروع
می کنه به لرزیدن یعنی این قدر عصبانی هستم که هر کاری بکنم.





انگشتش رو بدون حرف به تهدید واسه افسون تگون می ده و سمت بیرون قدم برمی داره. دست به کمر می شم و عصبی پوفی می کشم.

@DONYAEMAMNOE

افسون هنوز تو همون وضعیت، نفس های گرمش که به بازوم می خوره کلافم می کنه

__ برو عقب.

__ اگه بیاد چی؟

تیشترتم رو از تو چنگش بیرون می کشم و به در اشاره می کنم

__ از درِ پشتی برو تو اتاقت، تا حبیب هست بیرون نیا.

__ چشم.

این رو می گه و سمت بیرون پرواز می کنه. دستی به صورتم می کشم و از عمارت بیرون می زنم، حبیب رو پله ی آخر نشسته و نگاهش به الکس و مگی که حمید واسه هوا خوری تو باغ آورده. کنارش می شینم و آروم می گم:

__ یه ارتباطی با اتفاقِ امروز و حمله ی اون شب هست.

__ کزدم.





@DONYAEMAMNOE

— کژدم چرا باید بخواد من رو بکشه؟ این نیست حبیب، موضوع یه چیز دیگه است.

— کارِ ما همینه سردار، نکشیم می کشنمون، تو باید این رو بفهمی، وقتی هر خری هر کاری می کنه تو راحت می فرستی بره همین می شه، الان اون جنسا چرا لو رفته؟ واسه جری کردن شاکری که با آدماش بی افتن به جونمون.

خیره نگاهش می کنم، حق با حبیب، اینا همش می تونه یه نقشه باشه تا ما رو از سرِ راه بردارن.

— کاشفی که زنگ زد بگو خسارتش تا قرون آخر پرداخت می شه.

— می خوای ورشکسته مون کنی؟

— پس چی کار کنم؟

دستی به صورتش می کشه

— نمی دونم، دارم دیوونه می شم، کیه این عوضی؟

نگاهی به اطراف و تک و توک نگهبان ها می ندازم، یکی از اینا جاسوسه و من باید پیداش کنم.





@DONYAEMAMNOE

_از این به بعد بیشتر حواسم رو جمع می‌کنم، اون جاسوس هر کی که هست پیداش می‌کنم هر جوری که شده.

پوفی می‌کشه و تو موهاش چنگ می‌زنه

_می‌گم همه کسایی که واسمون کار می‌کنن رو عوض کنیم؟

_بدتره، از کجا معلوم یه جاسوس نشه ده تا؟

دستاش رو رو زانوهایش می‌ذاره و از جاش پا می‌شه

_دیگه مغزم کار نمی‌کنه، من باید برم شیدا زنگ زد، انگار شاکی بود، یه چیزایی هم گفت نفهمیدم.

متعجب می‌پرسم:

_چی می‌گفت؟

شونه ای بالا می‌ندازه و کلافه می‌گه:

_چه می‌دونم، این دختره هم شده قوزِ بالا قوز همش چسی میاد بابا.

_کلانتری مهره قوی ایه باید کنار خودمون داشته باشیمش.





@DONYAITEMAMNOE

تا این جاش رفتم تا تهش می‌رم، حتی شده بگیرمش هم می‌گیرم
ولی پام به دم و دستگاهِ باباش می‌رسه خیالت راحت.

لبخند می‌زنم و واسه عوض شدنِ حالش سعی می‌کنم شوخی کنم
زیاد امیدوار نیستم با این اخلاق گندت.

سمت ماشینش می‌ره

یکی بگه اخلاق خودش خوب باشه، من رفتم خداحافظ.

حیب؟

بله؟

درِ ماشین رو باز می‌کنه و از همون فاصله نگاهم می‌کنه.

تصمیم گرفتم پیام رستوران.

من که از خدام.

از جام پا می‌شم، سمت عمارت می‌رم و دستی تکون می‌دم.

فعلاً برو حرف می‌زنیم.





@DONYAEMMANOE

هنوز دو ساعت از رفتن اون حبیبِ مردشور برده نگذشته و باز برگشته، انگار خونه و زندگی نداره سرش و تهش رو می‌زنی این جاست. فنجونِ قهوه‌هایی که راضیه خانوم آماده کرده رو برمی‌دارم تا واسشون ببرم کوف کنن. از درگاهِ آشپزخونه که بیرون می‌زنم می‌بینمشون، سردار خان رو مبل نشسته و حبیب طول و عرض سالن رو با حرص قدم می‌زنه و تو موهاش چنگ می‌زنه. قهوه‌ها رو رو میز می‌ذارم و سمت آشپزخونه می‌رم که صداشون رو می‌شنوم.

__ بشین، عصبیم کردی بس که راه رفتی.

__ چطوری بشینم؟ اعصابم داغونِ سردار می‌فهمی؟ این همه زحمت کشیدم همه چی داره خراب می‌شه.

وارد آشپزخونه می‌شم و راضیه خانوم لبخند می‌زنه

__ بیا مادر یه سالاد درست کن.

__ چشم.





@DONYAEMAMNOE

دستام رو می شورم و از تو یخچال وسایل سالاد رو بیرون میارم و پشت میز می شینم.

بسه حبیب، گند نزن تو اعصابم، من کاری از دستم واست بر نمیاد.

صداش این قدر بلند که واضح به گوش می رسه.

یعنی چی؟ پس از دست کی بر میاد؟ تو مشکل هزار نفر رو حل کردی، به من که رسیده نمی تونی؟

احمق اون کار فرق می کنه.

نگاهی به راضیه خانوم می ندازم

چی شده باز؟

شونه ای بالا می ندازه

نمی دونم والا، انگار صحبتِ یه دختره من هم دقیق نفهمیدم.

پوزخند می زنم، دختر، اون کدوم بدبختیه گیر این دو تا افتاده؟

هنوز صدای مشاجره شون بلنده و من دیگه اهمیتی به حرفاشون

نمی دم و زیر لب شروع می کنم به زمزمه کردنِ هر چی که بلام،





@DONYAIFHAMNOE

می‌خوام با پرت کردن حواسم خودم رو از اون مکانی که هستم بیرون بکشم ولی زیاد موفق نیستم، با صدای شکستنِ وحشتناک چیزی از جا می‌پریم و با راضیه خانوم بیرون می‌رم و تو درگاه آشپزخونه وایمیستم. نگاهِ حبیب با بهت به سرداره و دستِ سردار خان مشت شده و ازش خون می‌چکه، یعنی با مشت کوبیده به میز شیشه ای که این جوری خورد شده؟

— چرا این جوری می‌کنی سردار؟ ببین با دستت چی کار کردی؟
از جا می‌پره و فریاد می‌زنه:

— وقتی بهت می‌گم رو اعصاب من خط نکش گوش می‌کنی؟ به من چه که اون بابای بی‌ناموسش اون حرفا رو بهش زده. گوه بزنی به تو و اون دختره و این زندگیِ نکبت من.

راضیه بی حرف برمی‌گرده تو آشپزخونه، همیشه همینه، ساکت و بی صدا، کاری به هیچ‌کی نداره، تو هیچ کاری دخالت نمی‌کنه ولی نگاهِ من هنوز به اون دو تا دیوونه است، خیلی دوست دارم بدونم قضیه چیه که این دو تا تو این حالن، اینم منم، همیشه فضول





برعکس راضیه. حبیب باز چنگی تو موهاش می‌کشه و کلافه
خودش رو رو مبل پرت می‌کنه و می‌ناله:

@DONYAEMAMNOE

من نمی‌خوام همه چی خراب بشه، یه سال دنبال این دختره
هستم، حالا که همه چی درست شده این چی بود این وسط؟
یعنی خاک بر سر دختری که با این حبیب ریخته رو هم. نگاهم رو
دستِ سردار می‌شینه، وارد آشپزخونه می‌شم و با جعبه کمک‌های
اولیه برمی‌گردم و کنارش می‌رم، هنوز نگاهِ خشنش رو حبیبِ که
می‌گم:

بشینید دستتون رو پانسمان کنم.

تازه متوجه من می‌شه، کمی نگاهم می‌کنه و رو مبل می‌شینه، من
هم کنارش می‌شینم و نگاهم رو می‌دم به دستش که سمتِ من
دراز شده. بدون دست زدن بهش سعی می‌کنم ببینم که شیشه
توش هست یا نه. کمی بتادین می‌ریزم و با پنبه روش می‌کشم،
سنگینی نگاهش رو خوب حس می‌کنم و اصلاً به صورتش نگاه
نمی‌کنم، این کمک هم می‌ذارم پایِ کمکی که تو قضیه‌ی جواد
بههم کرد، من هیچ وقت مدیونِ هیچکی نمی‌شم. بدون تماس با





@DONYAITEMAMNOE

پوستِ دستش باند رو دورش می‌چینم که صدای حبیب به گوشم
می‌رسد.

— چطوری ثابت کنم با تو رابطه ندارم؟

چشم‌ام درشت می‌شه، پس مشکل اینه، همون مزخرفاتی که جواد
می‌گفت. لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه که اون دهن همیشه
واسه من.

— نداری؟

"چی" بلند حبیب با صدای مهره‌های گردنِ سردار خان که یهو
سمت من می‌چرخه یکی می‌شه، من... من می‌کنم:

— چرا... این جوری... نگاه می‌کنی؟ سوال کردم خب.

— تو غلط کردی همچین سؤالی کردی، این سواله؟

آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم. حبیب این قدر عصبی شده که
هر آن امکان داره سخته کنه و بدتر از اون این نگاهِ عجیب غریبه
سردار خان، کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم این حرف و، درسته این
دو تا وقتِ زیادی رو با هم می‌گذرونن ولی خب نمی‌شه تهمت هم





@DONYAEMAMNOE

زد. با فکری که به سرم می‌زنه واسه نجاتم از این وضعیتی که توش
گیر کردم می‌گم:

__بدین من باهش حرف بزنم.

__زر زن بابا.

اخم می‌کنم، اصلاً من چرا باید به این احمقِ بی ادب کمک کنم؟
به جهنم برو بمیر. وسیله هارو جمع می‌کنم و حینِ پا شدن می‌گم:
__می‌خواستم کمک کنم بهت خودت نخواستی.

یه قدم برمی‌دارم که صداش بلند می‌شه:

__وایستا ببینم.

تو جام می‌ایستم که با چند قدم کنارم میاد و خیره به چشمام
می‌گه:

__چطوری؟

چپی نگاهش می‌کنم





@DONYAEMAMNOE

__بهتره من زر نزنم، با اجازه.

__صبر کن ببینم، لوس نشو، چی کار می‌خوای بکنی؟

جعبه رو رو زمین می‌ذارم، دستم رو سمتش دراز می‌کنم

__شماره اش رو بگیر و بده من.

__اگه مزخرف بگی چی؟

__باید ریسک کنی، هر چیزی امکان داره بگم.

دستش واسه زدن بلند می‌شه اما نگاهش می‌داره

__می‌زنم لهت می‌کنما، کتکای ظهر کم بود واست؟

__هر کاری دوست داری بکن، فعلاً یه راه داری واسه داشتنِ اون

دختر و اون راه من هستم، دیگه خودت می‌دونی.

کمی نگاهم می‌کنه و گوشی رو از جیب شلوارش بیرون میاره و

حینِ گرفتنِ شماره می‌گه:

__فکرِ بعد از قطع شدن تماس رو هم بکن.





@DONYAEMAMNOE



_باشه، اسمش چیه؟

_شیدا.

گوشی رو رو اسپیکر می‌ذاره و صدای بوق تو فضا پخش می‌شه،
نگاهی به سردار می‌ندازم که دست به سینه به من نگاه می‌کنه.

_بیا، دیگه جوابم رو هم نم.....

هنوز جمله‌ی حبیب تموم نشده صدای زیادی نازش تو فضا پخش
می‌شه.

_حبیب؟

نگاهی به حبیب که چشماش رو می‌بنده می‌ندازم و حرف می‌زنم:
_سلام.

انگار تعجب کرده، این از صداش مشخصه.

_سلام، شما؟ من فکر کردم...

می‌پریم تو حرفش:





@DONYAEMAMNOE

بله درست فکر کردین، گوشی حبیب خان، من ازشون خواستم
باهاتون حرف بزنم.

می‌تونم بپرسم شما کی هستین؟

من افسون هستم، همسرِ سردار.

چی؟ همسر؟

بله، راستش من متوجه شدم این شایعاتِ ناراحت کننده، البته
چطوری بگم، بیشتر اعصاب خوردکن، به گوشِ شمام رسیده و من
و سردار جان واقعاً از این موضوع ناراحت شدیم.

یعنی شما هم شنیدین؟

معلومه که شنیدم، یه سوال می‌تونم بپرسم ازتون؟

بله.

اگه این شایعه حقیقت داشت چه لزومی بود به وجودِ من و شما؟

تا حالا بهش فکر کردین؟

خب من نمی‌دونستم سردار خان ازدواج کردن، همه جا صحبتِ
این ایشون به خانوما...





@DONYAEMAMNOE

مکت می کنه و من نگاهم رو می دم به سردار که سرش رو به پشتی
مبل تکیه داده و ساکت تر از همیشه ست.

_من خواستم باهاتون صحبت کنم تا خیالتون از این بابت راحت
باشه، سردار و من با هم خیلی خوبیم، شما هم زندگیت رو واسه
یه سری شایعات که اساس نداره جهنم نکن.

_یعنی حرفات رو باور کنم؟

_این رو دیگه من نمی تونم بهت بگم، باید ببینی حبیب ارزشش
رو داره که به من غریبه اعتماد کنی؟
حبیب واسم چشم و ابرو میاد و شیدا می گه:

_حبیب صدام رو می شنوه؟

_نه.

_ارزشش رو داره چون دوستش دارم.

نیش حبیب از دو طرف کش میاد و من حالم از خودم بهم می خوره
واسه کمک به آدمی به کثافتی حبیب و گند زدن تو زندگي یه
دختر که هیچی ازش نمی دونم.





@DONYAEMAMNOE



__الو هستین؟

به خودم میام

__بله هستم.

__ممنون که زنگ زدین، داشتم دیوونه می شدم.

__کاری نکردم، من باید برم.

__بازم ممنون، خداحافظ.

خداحافظ رو می گم و گوشی رو سمتِ حبیبِ خندون که دستاش
رو واسه بغل کردنِ من دراز کرده می گیرم.

__بیا بغلم ببینم وروجک.

از زیر دستش در می رم و انگشت اشاره ام رو سمتش می گیرم

__به من دست زدی نزدیک.

بلند می خنده و می گه:

__باشه ولی دمت گرم.





@DONYAEMAMNOE

لبخندی می‌زنم و وارد آشپزخونه می‌شم. راضیه خانوم نگاهی بهم
می‌ندازه، چشماش رو رو هم می‌ذاره

_ خوب کاری کردی دخترم آبروی شوهرت رو خریدی.

پوزخند می‌زنم و پشت میز می‌شینم، نگاهی به صورتِ منتظرِ
راضیه خانوم می‌ندازم و می‌گم:

_ چی می‌گی راضیه خانوم؟ شوهر کجا بود؟ دلت خوشه به خدا،
خوبه تو بهتر از هر کسی می‌دونی قضیه چیه.

روسریش رو باز می‌کنه و دوباره محکم تر می‌بنده.

_ من از این مسخره بازی های الانِ جوونا هیچی نمی‌فهمم، هر
چقدرم شما بگین الکیه صوریِ من تو گوشم نمی‌ره که نمی‌ره،
خطبه‌ی عقد که خونده شد دیگه شما زن و شوهرین.

سرم رو به طرفین تکون می‌دم

_ این در موردِ من صدق نمی‌کنه چون من می‌خوام سر به تنش
نباشه.

دستی تو هوا تکون می‌ده، دیگه واقعاً از دستم کلافه شده.





@DONYAEMAMNOE

_تو که حرفِ حالیت نیست، من هر چی می‌گم تو گوشت نمی‌ره.
ببین کارا رو کردم غذا آماده است، من امشب می‌رم پیشِ بهروز،
دیگه سفارش نکنم تا من میام زنده بمون، این قدر رو اعصابِ این
بچه راه نرو.

چشمم رو تو کاسه می چرخونم

_مگه من فقط رو اعصابش راه می‌رم؟ نمی‌بینی چقدر من و اذیت
می‌کنن جفتشون؟
حرصی می‌توپه:

_تو اگه اون دهنِت رو ببندی هیچ کس کاری بهت نداره.

_ای بابا راضیه خانوم نمی‌تونم که خفه شم؛ هر چی می‌خوان بگن،
هر کاری که می‌خوان بکنن، منم لال شم نگاه کنم؟
دستی به پیشونیش می‌کشه

_من باید برم، بحث با تو هیچ فایده ای نداره.

_حالا نمی‌شد شب نمونی؟ من می‌ترسم تو این عمارت تنها باشم.
_تنها نیستی که مادر، سردار خان هست.





لبامو کج می کنم



@DONYAEMAMNOE

_اتفاقاً از خودش بیشتر از همه می ترسم.

فقط چشم غره ای بهم می ره که من و به خنده می ندازه، دستی
واسش تگون می دم و می گم:

_باشه عزیزم، اینقدر حرص نخور اون پوست خوشگلت خراب
می شه، برو به مهمونیت برس، خداحافظ.
_خداحافظ مادر.

راضیه خانوم از آشپزخونه بیرون می ره و من دستام رو زیر چونه ام
قلاب می کنم و ترجیح می دم با وجودِ اون دو تا کلِ امروز رو این
جا بگذرونم تا از هر گونه رو به رویی باهاشون خود داری بشه.



دقیقاً نیم ساعت بعدِ رفتنِ راضیه خانوم سردار و حبیب هم رفتن
تا به کاری برسن و گفتن که شب هم نمیان، به این ترتیب من تو
خونه ی به این درندشتی تنها موندم. البته یه خاصیتی هم داره،
لااقل واسه چند ساعت آرامش دارم. هنوزم دارم به این فکر می کنم





@DONYAEMAMNOE

که کاش اون نگهبان ها نبودن و من می‌تونستم فرار کنم، خب البته که اگه نبودن من و تنها نمی‌داشتن. نگاهی به ساعت که یک صبح رو نشون می‌ده می‌ندازم، اصلاً خواب به چشمم نمیاد، حوصله ام حسابی سر رفته، تو خونه‌ی به این بزرگی تنها موندن واقعاً اعصاب خورد کنه. کمی تو خونه قدم می‌زنم و به اطراف سرک می‌کشم که نگاهم به تلویزیون و انبوه فیلم‌هایی که تو قفسه‌های پشت تلویزیون چیده شده می‌افته. سمتش می‌رم و وسوسه می‌شم واسه نگاه کردنِ یکی از اون فیلما ولی نمی‌دونم اجازه دارم یا نه؟ از روزی که وارد این خونه شدم ندیدم این تلویزیون روشن بشه، واقعاً چرا؟ اگه قراره ازش استفاده نکنن چه لزومی به وجود تلویزیون به این بزرگی و اون همه فیلم هست؟ دل رو به دریا می‌زنم و کنترل رو برمی‌دارم و روشنش می‌کنم، کسی که تو خونه نیست از کجا می‌خوان بفهمن؟

با یاد آوریِ دوربینا بادم خالی می‌شه ولی با فکر به این که وقتی پرسیدی چیزی جوابش رو می‌دم بی‌خیال می‌شم و شبکه‌ها رو بالا پایین می‌کنم، خب این که شبکه‌های خودمون هیچ چیزی





@DONYAEMAMNOE

واسه تماشا نداره که دیگه عادی شده، پس تو فیلما دنبال یه خوش
می گردم. به بیشترشون اصلاً نگاه نمی کنم چون از عکسای پشت
جلدش مشخصه ترسناکه و من همین جوریش از تنهایی تو این
خونه وحشت دارم، پس سعی می کنم یه عاشقانه پیدا کنم که اسم
فیلمی نظرم رو جلب می کنه " عشق و انتقام " خب باید خوب
باشه، همین که عشق داره خوبه دیگه. سی دی رو تو دستگاه
می ذارم و بعد از پلی کردنش رو کانایه ی جلوی تلویزیون می شینم.
همون قسمت اول حاله گرفته می شه، زبان اصلی و زیر نویس نداره
ولی خب از هیچی بهتره پس با هیجان دنبالش می کنم.



کلافه از تماشای فیلمی که شدیداً جذبه کرده ولی هیچی از
حرفاشون نمی فهمم آه بلندی می گم و مشتی رو زانوم می کوبم
_لعنت بهت، چی می شد زیر نویس داشتی؟ نیم ساعته داری
می بوسی لااقل بفهمم چی می گین.

_مشکلت چیه؟





با شنیدن صدای سردار دقیقاً از بالا سرم شونه هام از ترس می پره
و دستم رو رو قلبم می ذارم، سرم و می چرخونم و بهش نگاه می کنم،
دستاش رو رو پشتی مبل گذاشته و بهم نگاه می کنه. این کی اومد؟
این قدر غرق فیلم بودم صدای در رو نشنیدم. اصلاً امشب که قرار
نبود بیاد خونه! ترسیده از کاری که بدون اجازه کردم و حس
می کنم رنگم حسابی پریده می گم:

__بخشید، نباید بدون اجازه به وسایلتون دست می زدم، به خدا
حوصله ام سر رفته بود، اصلاً ترسیده بودم گفتم فیلم ببینم تا
حواسم رو پرت کنم، نمی دونستم شما میای...

دستش رو واسه ساکت کردنم بلند می کنه و چشمش جمع می شه
__چطوری می تونی یه نفس این قدر حرف بزنی؟ گفتم مشکل
چی؟ دیگه ببند دهنت رو.

موهام رو پشت گوشم می زنم و سرم رو زیر می ندازم، حتی حرف
زدن عادی با این مرد هم کار سخته. به صفحه تلویزیون اشاره
می کنم





@DONYAEMAMNOE

_این فیلمه خیلی قشنگه ولی نمی فهمم چی می گن، زیر نویسم
نداره.

مبل رو دور می زنه و کنارم می شینه، به محض پیچیدنِ عطرش زیر
بینیم دستم رو جلویِ دهن و بینیم می دارم تا از عطسه‌ی احتمالی
جلوگیری کنم. نگاهی بهم می ندازه، چشم غره‌ی غلیظی می ره و
به مبل تکیه می ده

_عطسه کنی خیلی بهتره، این جواری حس می کنم بو می دم.
سریع دستم رو پایین می ندازم و خجالت زده می گم:
_بخشید!

سرش رو به پشتی مبل تکیه می ده
_کجا رو دوست داری بفهمی؟ بزن عقب بگم بهت.
با ابروهای بالا پریده می گم:
_واقعاً؟!

دست به سینه می شه و به تلویزیون خیره می شه





—زود باش، خوابم میاد.

—چشم.



@DONYAITEMAMNOE

حالا من که کلِ فیلم رو نفهمیدم ولی این تیکه‌ی عاشقانشون رو
لااقل بفهمم ببینم این پسر به جنس چی گفت به دختره. کمی
عقب می‌زنم و پلی می‌کنم، صداش رو زیاد می‌کنم، بازم از دیدنِ
اشکای دختره چشمای منم تر می‌شه، دیالوگای پر احساسشون و
می‌گن و من اشاره می‌کنم.

—این جا پسر به چی گفت که دختره این جوری گریه می‌کنه؟

نفس عمیقی می‌کشه

—می‌گه، می‌دونم بودنت با من زندگیت رو زیر و رو می‌کنه ولی
این قدر خود خواه هستم که واسه همیشه بخوامت.

احساساتی می‌شم

—وای بمیرم براش، چقدر عاشقِ دختره چی جواب داد؟

نگاهِ عجیبی بهم می‌ندازه و خیره به صورتم می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

_آسمون به زمین بیاد، حتی اگه همه دنیا بگن تو واسه من خوب نیستی، تا آخر عمر عاشقت می مونم.

دستام رو زیر چونم قلاب می کنم

_آخی عزیزم، چقدر همدیگه رو دوست دارن

مگه نه؟

متوجه نگاه عجیب غریبش به خودم که انگار داره به یه عقب مونده نگاه می کنه می شم.

حتماً با خودش فکر می کنه من خل و چلم که واسه یه فیلم این قدر احساساتی شدم، اون که نمی دونه من چقدر تشنه ی محبتم. نگاهش رو از من می گیره و به تلویزیون می ده، منم نگاهی به تلویزیون می ندازم، پسره شدیداً در حال بوسیدن دختره ست.

_اینم نمی فهمی یا واست ترجمه کنم؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهم رو از صفحه‌ی تلویزیون و اون بوسه‌ی طولانی شون که انگار
 قصد عقب کشیدن ندارن می‌گیرم و با خجالت خودم رو جمع و
 جور می‌کنم، به دستش اشاره می‌کنم تا حرف رو عوض کنم

__دستتون بهتره؟

دستش رو بلند می‌کنه و نگاهی بهش می‌ندازه، حین تگون دادنِ
 انگشتاش می‌گه:

__خوبه.

سری تگون می‌دم

__چرا جلوی خشمتون رو نمی‌گیرین که لااقل به خودتون آسیب
 نرسونین؟

__گاهی اوقات این قدر عصبی می‌شم که نمی‌فهمم چیکار می‌کنم.

__دقیقاً همون موقع ها می‌تونین سعی کنین خودتون رو کنترل
 کنین.

سرش رو کج می‌کنه و نگاهم می‌کنه





@DONYAITEMAMNOE



_کنترلِ خشم دقیقاً وقتی حس می‌کنی داری منفجر می‌شی کار خیلی سخته.

سری تگون می‌دم

_می‌دونم ولی یه راهی هست که اون موقع انجام بدین آروم می‌شین.

_چی؟

_صلوات بفرستین.

کمی نگاهم می‌کنه و پوزخند می‌زنه. چپی نگاهش می‌کنم و حرصی می‌گم:

_توهین به اعتقاداتِ بقیه اصلاً درست نیست.

_من توهین نکردم.

_پوزخندتون دقیقاً همون توهین بود، لااقل می‌تونین امتحان کنین.

کمی رو مبل لم میده





@DONYAEMAMNOE

__باشه، حرف رو عوض کن.

__چطوری این قدر خوب ترکی می فهمی؟

نگاهم رو مستقیم می دم به نیم رخ سردار تا ازش جواب بگیرم.

__تو ترکیه حرف زدن یاد گرفتم و ۵ سال فقط ترکی صحبت کردم.

پاهام رو رو مبل جمع می کنم و دستم رو ستونِ سرم می کنم.

__چی شد که اومدی ایران؟

__پدرم کشته شد و پدر بزرگم من رو از مادرم گرفت و آورد ایران.

__وااا چرا؟

از جاش پا می شه و سمت پله ها می ره

__خیلی سوال می پرسی، حوصله تو ندارم.

عصبی می گم:

__حالا یه بارم مثل دو تا آدمِ عادی داشتیم حرف می زدیم، خیلی

سخت بود واست؟





@DONYAEMAMNOE

اهمیتی به حرفم نمی ده و از پله ها بالا می ره که جیغ جیغ می کنم:
_آخرش من از دست تو دیوونه می شم سردار خان.

از دیدم خارج می شه و من عصبی تلویزیون رو خاموش می کنم و
رو همون کاناپه دراز می کشم.



با حسِ قرار گرفتن چیزی رو صورتم و تنگ شدن نفسم چشمام تا
جایی که جا داره گشاد می شه و من متوجه کوسن مبلی که رو
صورتمه و یکی به زور نگهش داشته می شم. دست و پا می زنم و
وحشت زده سعی می کنم به دستش چنگ بزنم تا از شرش خلاص
بشم ولی موفق نیستم، تلاشم واسه جیغ زدن هم فایده نداره و نا
امید منتظر مردن می شم که راه نفسم باز می شه. من از جا می پریم
و دستم رو رو گلوم می ذارم و به اون موجود اعصاب خورد کن نگاه
می کنم. کوسن رو، رو مبل پرت می کنه و خیلی عادی می گه:

_یکی از فانتزی هام جونِ تو اینه.

اشک کاسه چشمم رو پر می کنه، با نفرت می گم:





@DONYAEMAMNOE

—چطور می‌تونی این قدر اذیتم کنی؟ من همین دیروز کمکت کردم، چرا این قدر بی‌رحمی؟

کشِ موهایش رو باز می‌کنه و دوباره محکم تر می‌بندتشون.

—آره دیروز کمک کردی ولی الان بیشتر درگیرم کردی، شیدا اصرار داره تو رو ببینه، این رو چی کار کنیم؟ به خدا تو بمیری من راحت می‌شم.

واقعاً چیزی به ذهنم نمی‌رسه بهش بگم، اصلاً این مرد بویی از انسانیت نبرده.

—خیلی... خیلی..

انگشت اشاره‌ش رو سمتم می‌گیره

—حرفت تکمیل بشه واقعاً خفت می‌کنم.

نگاهی با نفرت بهش می‌ندازم و از کنارش رد می‌شم. لعنتی، ازش متنفرم، با این که اصلاً کاری به کارش ندارم همش اذیتم می‌کنه. واقعاً نمی‌دونم چه هیزم تری به این حبیبِ مردشور برده فروختم که این قدر عذابم می‌ده. با حرکات عصبی کتری رو پر از آب





@DONYAEMAMHOE

می‌کنم و رو گاز می‌ذارم تا چای دم کنم، سمت یخچال می‌رم و
کره و پنیر و مربا رو بیرون میارم و نون ها رو تو تُستر می‌ذارم تا
داغ بشن، می‌خوام گوجه خیار خورد کنم که خودِ نکبتش میاد تو
آشپزخونه و حینِ کندنِ یه تیکه نون می‌گه:

__برو سردار رو بیدار کن.

بی اعتنا بهش مشغول خورد کردنم و می‌گم:

__خودشون الان بیدار می‌شن.

ضربه ای رو میز می‌زنه که شونه هام از ترس می‌پره.

__برو گمشو بیدارش کن بهت می‌گم، واسه من قیافه گرفته، کلفتم
کلفتای قدیم...

نفس عمیقی از خشم می‌کشم و چاقو رو رو میز می‌ندازم و سمت
در گاه می‌رم، کاش می‌شد همین چاقو رو فرو کنم تو چشمش. پا
کوبان پله ها رو طی می‌کنم و پشت در اتاقش می‌رسم و دو تقه
می‌زنم، جواب که نمی‌ده اون وقت می‌گه خوابم سبکه، کو؟ آروم





در رو بازش می‌کنم و می‌رم تو، پنجره مثل همیشه بازه، هوا هنوز
این قدر خوب نشده دم صبح واقعاً سرده. نگاهی بهش می‌ندازم،
مثل همیشه لخته و دمر رو تخت خوابیده. من باید بفهمم این مرد
چرا با لباس غریبه است؟

سرما و گرما نداره. آروم سمت میز توالتِ تو اتاقش می‌رم، کلی
عطر و افتر شیو و چیزای دیگه روشه. دست می‌برم سمت عینکش
و برش می‌دارم و به چشمام می‌زنمش و تو آینه به خودم نگاه
می‌کنم، واسه صورت من زیادی بزرگه. پشتم بهشه و تصویرش تو
آینه مشخصه، دستش زیر گردنشه و سرش از رو بالشت افتاده،
اینجوری خوابیدنش باعث شده صدای خُر خُرش بیشتر بشه، کی
باورش می‌شه سردار خان با اون همه جذبه و جذابیت این جوری
خُر خُر کنه؟ واقعاً خنده داره. عینک رو از رو چشمام برمی‌دارم و
سر جاش می‌ذارم، آروم کنارش می‌رم و تو تخت می‌شینم، کاش
این آدم یکی دیگه بود، یه آدم خوب با اخلاقای خوب، تو دلم
پوزخندی به حرفم می‌زنم، چقدر من احمقم، آخه خب اگه خوب
بود که من و نمی‌گرفت، کی حاضرِ یه دخترِ بدبختِ بی خانواده رو





@DONYAITEMAMNOE

بگیره؟ با یاد آوری حبیب دیوونه و این که من واسه چی این جام
آروم صداش می کنم:

_سردار خان؟

هنوز سمفونی خُر خُرش سر جاشه، سرم و جلو می برم تا این بار با
صدای بلند تو گوشش داد بزنم که قبل از اون عطسه ی بلندی دقیقاً
تو صورتش می کنم. لعنت به این عطرش. چشمش باز می شه
صورتش جمع، با صدای گرفته از خواب می ناله:

_افسون... افسون... چرا اون دست لامصب رو نمی ذاری جلوی
دهنت وقتی عطسه می کنی؟

حس می کنم صورتم از خجالت سرخ شده، آروم زمزمه می کنم:
_ببخشید.

_این جا چی کار می کنی؟

_اون حبیب لع.....

جوری سرش و بلند می کنه و با اخم نگاهم می کنه که از ترس لال
می شم.





@DONYAEMAMNOE

—چیزه، حبیب خان پایینن گفتن بیدارتون کنم.

طاق باز می خوابه و یه دستش و رو سینه اش می ذاره

—باز چی شده کله صبحی؟

—نمی دونم. می گم شما سردت نمی شه با پنجره ی باز لخت
می خوابی؟

نگاهی به پنجره و بعد من می ندازه

—پنجره بسته باشه خوابم نمی بره.

—وا؟!!

تو جاش می شینه

—می رم دوش بگیرم، بمون همین جا پایین نرو، حبیب پایینه
حوصله ی جنگ دوباره ندارم.

—تقصیر من نیست.

از تخت پایین می ره، دستش که رو کمرِ شلوارکش می شینه دستام
رو رو چشمام می ذارم، جیغ جیغ می کنم:





@DONYAEMAMNOE

— چرا نمی رین تو حموم لخت شین خب؟!

— چرا نمی رین تو حموم لخت شین خب؟!

چیزی نمی گه ولی شلوارکش رو دقیقاً می کوبه تو سرم. با حرص از صورتم کنارش می زنم و پرت می کنم یه سمت دیگه. صدای آب که به گوشم می رسه چشمام رو باز می کنم،

حرصی زیر لب شروع می کنم به بد و بیراه گفتن بهش، چند دقیقه بیشتر نگذشته که صدای آب قطع می شه، واسه جلوگیری از هر مدل برخوردی از جام پا می شم و مستقیم به آشپزخونه پناه می برم، البته چه پناهی؟ خطر اصلی این جاست. با دیدنم نیش خند می زنه

— بیدار شدن شوهرتون؟

— بله، سردار خان بیدار شدن.

سری تکنون می ده

— آها، از اون نظر سردار خان.

سمت قوری کتری می رم و چای می ریزم

— یه فکری واسه دیدن شیدا بکن.





چای رو جلوش می‌ذارم

—چه فکری؟

—نمی‌دونم، گیر داده تا نبینم باور نمی‌کنم، اگه کلک زده باشی

چی؟

—نزدی مگه؟

تو صورتم نگاه می‌کنه

—اگه زدم یه ساعته تو اتاقِ سردار چی کار می‌کنی؟ می‌رفتی بالا

لپ گلی نبود، الان شدی.

اخم می‌کنم، اینا واقعاً این قدر وقیح و بی حیا هستن یا من خیلی

عقب افتاده و املم؟ واقعاً زدنِ این حرفا به یه خانوم درسته؟ اونم

یه مرد؟ ترجیح می‌دم اهمیتی به حرفش ندم، در هر صورت اون

هر جور که دوست داره فکر می‌کنه.

—دعوتش کن این جا.

—نوچ نمی‌شه، سردار خوشش نمیاد.

—چرا؟



@DONYAEMAMNOE





@DONYAEMAMNOE

__اینو دیگه از شوهرتون بپرسین لطفاً.

دستام رو رو میز می‌ذارم

__این قدر من و مسخره نکن.

تو یه ثانیه چاقویی که هنوز رو میزِ رو برمی‌داره و لایِ انگشتِ من
رو میز می‌کوبه، وحشت زده به چاقو و بریدگی کوچیکی که کنار
انگشتم نگاه می‌کنم، اگه خورده بود رو دستم چی می‌شد؟

__من سردار نیستم که لی لی به لالات بذارم پس با من درست
حرف بزن، همونجور که لایق یه کلفت به اربابشه.

__باز چه خبره؟

صدای سردار که به گوشمون می‌رسه چاقو رو برمی‌داره و تو جاش
می‌شینه. انگشتِ خونیم رو تو دستِ دیگه ام می‌گیرم، می‌خوام
بدون حرف بیرون برم که سردار با یه قدم سد راهم می‌شه، چشمای
خیسم رو پایین می‌ندازم.

__ببینم دستت رو.

__چیزی نیست، می‌شه برم؟





@DONYAITEMAMNOE

_مگه نگفتم وایستا تا بیام؟ چرا اومدی پایین؟

_اشتباه کردم.

_اشتباه رو من کردم که جوری حرف نمی‌زنم که تو اون کله‌ی
پوکت فرو بره.

_می‌شه برم؟

فقط با سر اشاره می‌کنه و قدم هام رو سمت بیرون بر می‌دارم...



سرم تو لپ تاپ و عصبی از گره خوردنِ کارام مشغول بررسی هستم
که تقه ای به در می‌خوره

_عشقم بیرون نمی‌ای؟

چی داره می‌گه؟! عشقم دیگه چه صیغه ایه؟! با خشم از جام پا
می‌شم و در رو باز می‌کنم و می‌خوام بتوپی که دستش رو دهنم
می‌شینه و چشماش رو درشت می‌کنه. مثل برق گرفته‌ها خودم
رو به عقب پرت می‌کنم و می‌دونم که الان واسه حرف زدنم باید
به تقلا بی‌افتم. چرا این دختر نمی‌فهمه که نباید به من دست بزنه؟





@DONYAEMAMNOE

_سردار جان تلفن کارت داره عزیزم.

با خشم، اول به خودش و بعد به تلفنِ تو دستش نگاه می‌کنم، این
کیه که به تلفن خونه زنگ زده؟ دستم رو سمتش دراز می‌کنم و
چند تا نفسِ عمیق می‌کشم تا به خودم مسلط بشم، نمی‌دونم
چقدر موفقم ولی سعی می‌کنم.

-ب...بله؟

صدای پشتِ خطِ رو خوب می‌شناسم

_سلام سردار خان.

جواب نیلوفر رو خیلی جدی می‌دم

-ی... یادم نم... نمیاد اجازه داده باشم ک...کسی با خونم تماس
بگیره؟





@DONYAEMAMNOE

-بله، می‌دونم دوست ندارین ولی این یه دعوتِ خانوادگی بود
نمی‌شد همسر عزیزت رو دعوت نکنم، خواستم خودم شخصاً واسه
شام دعوتش کنم.

نفس عمیقِ دیگه ای می‌کشم

_گفتنت به افسون کافی بود، لزومی نداشت به من هم بگی، حرفِ
همسرم واسه من سنده.

حتی از پشتِ تلفن هم حرص خوردنش مشخص، تیرش بدجوری
به سنگ خورده و این اذیتش می‌کنه، هیچ مردی تا حالا بهش نه
نگفته و این بی محلی من آتیشش می‌زنه.

_پس منتظرم، خداحافظ.

بدون زدنِ حرفِ اضافه ای تماس رو قطع می‌کنم و سمتِ افسون
می‌چرخم، نگاهش هر جایی می‌چرخه به غیر از من.

_خب؟





همون جور که با انگشتِ دستش بازی می‌کنه و نگاهش بهشه
می‌گه:

@DONYAEMAMNOE

چند بار زنگ زد مجبور شدیم جواب بدیم، البته راضیه خانوم
جواب داد بعد داد دست من.

یه قدم جلو می‌رم و خون سرد می‌گم:

خب؟

سرش رو بالا میاره و تو چشمام نگاه می‌کنه

خب چی؟

جلوتر می‌رم و الان دیگه یه قدمیش وایستادم، عطرش باز زیر بینیم
می‌پیچه و من دارم خودم رو گول می‌زنم که این نزدیکی واسه
حسِ دوباره‌ی اون عطرِ دلفریب نیست، واسه بازخواست.

چی شد که به خودت جرأت دادی دوباره دستت سمتم دراز
بشه؟



اخم می کنه



@DONYAEMAMNOE

_اون دختره باز شروع کرد به چرت و پرت گفتن، حالا انگار چی شده؟! یه عشقم و جانم گفتم دیگه، اگه جلوی دهنتم نمی گرفتم حتماً گند می زدی به نقشه‌ی خودت و آزادیِ من.

یه کلمه از حرف هاش هم واسم اهمیت نداره، من امشب زده به سرم. نگاهی به دستای ظریفش می ندازم، هنوز لطافتشون از خاطرم نرفته، چشمام رو تو چشماش قفل می کنم.

_افسون؟

از این تغییرِ موضعِ یهویییم صورتش حالت تعجب می گیره
_بله؟

مطمئن نیستم ولی به زبون میارم، من مثل کسی شدم که می خواد یه چیزِ بزرگ رو کشف کنه و من می خوام ببینم لمس شدنِ دوباره با دستای این دختر چطوره، این بار به زور نه، با خواستِ خودم.
_می خوام که من و لمس کنی.





@DONYAITEMAMNOE

چشماش به طرز خنده داری گشاد می‌شه ولی من مصمم به تجربه‌ی دوباره. باید بتونم انجامش بدم، حس می‌کنم این دختر می‌تونه من رو به چیزی که می‌خوام برسونه.

_جدی می‌گی؟

_فقط لمس کن هیچی نگو.

_شاید من نخوام لمست کنم، چرا اجبار می‌کنی؟

_تو کاری رو می‌کنی که من بهت می‌گم.

_ولی آخه...

می‌پریم تو حرفش، داره کلافه ام می‌کنه و من این رو نمی‌خوام.

_افسون؟

صدا کردنِ با اخطارم باعث می‌شه سری تگون بده. دستش که از کنار بدنش بلند می‌شه و سمت من میاد ضربان قلبم بالا می‌ره، این قدر بالا که تو گوشام می‌شنومش. سرِ انگشتاش پوست گردنم رو لمس می‌کنه و من سرم رو رو شونه ام خم می‌کنم، لذت بخش، واسه من که اولینم منزجر کننده نیست، چرا فکر می‌کردم هر





@DONYAEMAMNOE

لمسی می تونه من رو به جنون بکشه؟ آروم سمت سینه ام می ره و
 من از هیجان چشمام رو می بندم، دست های مشت شدم رو دو
 طرفش رو میزی که بهش تکیه داده می دارم و نمی تونم نفس های
 عمیقم رو کنترل کنم.

_سردار؟

چشمام هیچ علاقه ای واسه باز شدن ندارن.

_هووم؟

_من می ترسم.

_از چی می ترسی؟

_این که تو... یه دفعه... نمی دونم.

حرفش رو ادامه نمی ده و من خوب می دونم از چی می ترسه، خودم
 هم ازش می ترسم ولی اگه تا الان تونستم بازم می تونم. کمی
 سمتش خم می شم و پیشونیم رو رو شونه اش می دارم، نفس های
 داغش رو گوشم پخش می شه و به لب من لبخند عمیقی میاره، هر
 چی بیشتر لمس می کنه من بیشترش رو می خوام، تا حالا یه لمسِ





@DONYAEMAMNOE

ساده می خواستم ولی الان می خوام تا تهش برم. دستاش پیش روی
می کنه و این بار کفِ دستِ دیگه اش رو پهلوم می شینه ولی خراب
می شه، چیزی که پشتِ پلکام جون می گیره گند می زنه تو حسِ
خوبم. بلافاصله تصویری که جلوی چشمام نقش می بنده و صدایی
که تو گوشم زنگ می زنه

_سردار تو باید با این بدن فقط مال من باشی.

چشمام بسته است و لمسِ زمختِ دستش رو رو بدنم حس می کنم،
نفرت همه وجودم رو پر می کنه، من چطور باز اجازه دادم این مرد
من رو لمس کنه؟

_عاشقِ این پوستِ لطیفتم بچه، چی داری که من و این قدر جذب
می کنه؟

نفس هام این قدر خشمگین شده که به زور از سینه ام بیرون میاد،
دستم بلند می شه و پنجه هام دورِ گلویِ ابراهیم قفل می شه.
_می کشمت عوضی، دیگه حق نداری به من دست بزنی.





@DONYAEMAMNOE

__یاشه باشه، ببخشید، سردار خفه شدم، خودت خواستی خودت
گفتی، ببخشید.

با شنیدن صدای ظریفی که کنار ابراهیم از اون حال در میام و با
وحشت به چهره‌ی افسون که داره کبود می‌شه نگاه می‌کنم و
دستام رو عقب می‌کشم که رو زمین می‌افته و سرفه می‌کنه، دستی
به موهام می‌کشم، من که داشتم ابراهیم رو خفه می‌کردم، پس
افسون!؟

وای وای، کنارش می‌شینم، واسه اولین بار از آسیب رسوندن به
کسی ترسیدم، من نمی‌خواستم اذیتش کنم.
__خوبی؟

سرفه‌ی دیگه ای می‌کنه و با چشمای به اشک نشسته نگاهم
می‌کنه

__من که خودم نخواستم تو گفتی.

پشیمون از پیشنهادِ احمقانه ام می‌گم:

__پاشو برو.





@DONYAITEMAMNOI

از جاش پا می‌شه و بی حرف بیرون می‌ره. سمت آینه می‌رم و به
خودم نگاه می‌کنم، انگشتم رو رو مسیرِ طی شده‌ی دست افسون
می‌ذارم، قبل از کابوسِ ابراهیم چیزی رو تجربه کردم که باور
کردنی نیست، کاش واسه همیشه از شرِ ابراهیم خلاص بشم، کاری
باهام کرده که تو بیداری هم کابوسش رو می‌بینم، من از این مرد
و کاری که می‌تونه با من بکنه بیدارم، تنها کسی که همه‌ی عمرم
ازش وحشت داشتم همین ابراهیم حاتمِ مثلاً عمو بود...



دست به سینه نگاهم به راه رفتن حبیب و دستی که پشت هم
ریشش رو لمس می‌کنه.

_باید خیلی مراقب باشیم سردار... خیلی زود این پیشنهاد رو داده.

سرم رو به پشتی مبل تکیه می‌دم

_می‌دونم.

نگاهی به آشپزخونه می‌ندازه و کنارم می‌شینم، با صدای آرومی پچ
می‌زنه:





@DONYAEMAMNOE

_می گم نکنه همه چیز رو در مورد این دختره نفهمیده باشیم؟

_چیزی پیدا نکردم که رابطه اش رو با سهراب نشون بده.

_نمی دونم، حس خوبی ندارم، به قول تو جور شدن بدون مشکل کار ما همیشه یه دردسری زیرش هست.

_مجبوریم ریسک کنیم، امشب تو مهمونی مشخص می شه.

_کاش می تونستم پیام باهاتون.

_به قول خودش یه شام خونوادگی همین.

پوزخندی هم آخر جمله ام می زنم که حبیب عصبی می گه:

_همینش عجیبه، مگه چند روز از مهمونی گذشته که پیشنهاد یه شام خانوادگی رو داده؟ یه چیزی این وسط هست.

_منم همین فکر رو می کنم ولی چاره ای نداریم باید بریم تا ببینیم چه خبره.

خیلی جدی می گه:

_دختره رو تفهیمش کن زرت و پرت نکنه گه بزنه به همه چی.





@DONYAITEMAMNOE



_حواسم هست.

_باشه، پس من برم، هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن، خیلی زود

می‌رسونم خودم رو.

لبخندی بهش می‌زنم

_باشه.

از جاش پا می‌شه، رو به آشپزخونه می‌گه:

_اوی عقب مونده، بیا این جا ببینم.

دوباره سرم رو به پشتیِ مبل تکیه می‌دم و دست به سینه نگاهم

رو به درگاه آشپزخونه می‌دم که افسون با اخم عمیق رو صورتش

بیرون میاد. حبیب تک خنده ای می‌زنه

_بیا، خودتم می‌دونی عقب مونده هستی که صدا کردم اومدی؟

با حوله ای که تو دستشه دستاش رو به کمرش می‌زنه و عصبی غر

می‌زنه، این دختر واقعاً زبون درازه.





@DONYAEMAMNOE

— کلاً تو این آشپزخونه دو نفر بیشتر نیستن، من و راضیه خانوم،
بعید می‌دونم این قدر بی‌تربیت باشی که به بزرگترت این حرف رو
بزنی.

حبیب قدمی سمتش برمی‌داره، خسته از جدالِ هر روزشون دخالت
می‌کنم.

— حبیب ولش کن برو.

انگشتش رو سمت من دراز می‌کنه

— هر بار خواستم آدمش کنم تو نداشتی، یادت باشه.

فقط نگاهش می‌کنم و به این فکر می‌کنم چرا دوست ندارم کسی
لمسش کنه؟ این که این جووری بکره بیشتر جذبه می‌کنه. حبیب
چشم غره‌ای به افسون می‌ره و از عمارت بیرون می‌زنه.

— یعنی فقط قد و هیكل داره، قدِ یه ارزن عقل نداره.

— حرفِ بزرگتر از دهنِت زن "نگاهی بهم می‌ندازه و اخم می‌کنه
که ادامه می‌دم" برو حاضر شو، یه ساعت دیگه راه می‌افتیم.





@DONYAIEHAMNOE

بی حرف سمت در می‌ره و منم از جام پا می‌شم، باید دوش بگیرم
و حاضر شم، این مهمونیِ شام واسه من خیلی مهمه.



دکمه‌ی آخر پیراهن آبی‌م رو می‌بندم که تقه ای به در می‌خوره،
افسون آماده شده وارد می‌شه، نگاهی به سرتاپاش می‌ندازم و
مشغول کارم می‌شم.

یه چیزی رو یادمون رفته.

نگاهش نمی‌کنم ولی جواب می‌دم:

چی؟

این که من بر عکسِ تو هیچی در موردت نمی‌دونم، اگه چیزی
بپرسن گندش در میاد.

چند پیس از عطرَم رو رو گردنم اسپری می‌کنم

چی می‌خوای بدونی؟

یه قدم جلو میاد





@DONYAEMAMNOE

_این که چند سالته؟ اهل کجایی؟ هر چیزی که فکر می‌کنی
لازمه بدونم، من فقط اسمت رو می‌دونم دیگه هیچی.

دستی به موهام می‌کشم و نگاهم رو از آینه می‌گیرم و دست به
سینه به میز تکیه می‌دم و خیره تو صورتش به حرف میام:

_سردار حاتم، ۳۲ سالمه، دو رگه هستم، مادرم اهل استانبول و
پدرم ایران، مادرم زنده ست ولی پدرم ۲۵ سال پیش فوت کرده.

_مادرت کجاست؟

تکیه مو از میز می‌گیرم و کتم رو برمی‌دارم، همون جور که سمت
در می‌رم می‌گم:

_به تو مربوط نیست.

صدای قدم های شتاب زده اش رو که دنبالم میاد رو می‌شنوم،
عطسه های پشتِ همش کلافه ام می‌کنه، تو اولین فرصت باید این
عطر لعنتی رو عوض کنم.

_همین؟ اگه چیز دیگه بپرسن چی؟

_هیچ کی بیشتر از این از من نمی‌دونه.





@DONYAEMAMNOE



__مطمعنی؟

__آره.

__باشه، بازم حواست به من باشه، نذار تنها بشم باهاشون من
می ترسم.

عطسه‌ی بعدی نگاهی به صورتش می‌ندازم

__تو قرار نیست بترسی.

__پس چی کار کنم؟ دورم رو یه سری خلافاً آدم کش گرفتن،
به نظرت حق ندارم بترسم؟

رو پله‌ی اول مکث می‌کنم و خیره تو چشماش می‌گم:

__کاش این کار نبود من اون زبونت رو از ته می‌بریدم.

تو سکوت نگاهم می‌کنه و چیزی نمی‌گه، به راهم ادامه می‌دم
می‌گم:

__تحت هیچ شرایطی از من جدا نشو، این قدرم عطسه نکن عصبی

می‌شم.





@DONYAEMAMNOE

_باشه ازت جدا نمی شم ولی عطسه که دست من نیست، به عطرت
آلرژی دارم خیلی غلیظه.



پشت درِ خونه‌ی سهراب ماشین رو پارک می کنم و سمت افسون
می چرخم، از بس عطسه کرده بینیش قرمز شده. با حفظِ اخم سعی
می کنم چیزایی که باید بدونه رو بهش گوش زد کنم

_بین، وارد این خونه که بشیم باید بشی یه بازیگرِ حرفه ای،
سهراب باهوش ترین آدمیه که می شناسم پس حواست باشه، یه
اشتباهِ کوچیک باعث می شه لو بریم.

سری به تأییدِ تکنون می ده

_اجازه دارم حرف بزنم؟

_نیلوفر الان تمام سعیش رو می کنه که عصبانیت کنه، پس به
چیزی که می گی دقت کن.

_حرصم رو درمیاره.





@DONYAITEMAMNOE

_اونم همین رو می‌خواد، که با عصبی کردنت از دهنِت حرف بکشه.

_وای به خدا استرس گرفتم، من می‌ترسم، اگه گند بزنی چی؟
_نگیر، حواسم بهت هست، از کنارم جم نخور، هر بهانه‌ای آوردن رد کن، کم حرف بزنی تا از تو حرفات چیزی پیدا نکنن همین.
_باشه.

چشمات رو می‌بنده و زیر لب یه چیزایی رو زمزمه می‌کنه که متوجه نمی‌شم. زمزمه‌ی زیر لبش که تموم می‌شه سمت من فوت می‌کنه. گیج از حرکاتش با تعجب نگاهش می‌کنم
_چی کار می‌کنی؟

_قرآن خوندم تا ازمون محافظت کنه.

ابروهام می‌پره بالا. اعتقادای این دختر چیزیه که من تا حالا باهاش سر و کار نداشتم، نمی‌فهممش، چطور یه آیه‌ی زیر لب می‌تونه از ما محافظت کنه؟

_نمی‌ریم میدون جنگ، یه شام معمولیه.





@DONYAITEMAMNOE

__باشه، قرآن خوندن که ضرر نداره، این جوری خیالم راحت تره،
دلَم قرص می شه.

اشاره ای به در می کنم

__پیاده شو.

همراهِ هم پیاده می شیم و من زنگِ در رو فشار می دم و با باز شدنِ
بدون سوال و جوابش، با یه نفسِ عمیق وارد می شیم. حیاط رو طی
می کنیم و با رسیدن به درِ ورودی سهراب بیرون میاد و پشت سرش
نیلوفر

__خوش آمدی سردار " سری سمت افسون تگون می ده " و
همچنین شما عروس زیبا.

__ممنون از دعوت سهراب خان.

افسون هم مثل نیلوفر فقط سر تگون می ده و وارد می شیم و رو
مبلای داخل پذیرایی جا می گیریم، افسون دقیقاً چسبیده به من
می شینه، مبل به این بزرگی لازمه این همه نزدیکی؟

__باید اعتراف کنم اصلاً فکرش رو نمی کردم بیای سردار.





@DONYAITEMAMNOE

نگاهی به نیلوفر و اون لباسِ زیادی بازش می‌ندازم، چقدر فرق هست بین افسون با این کت و دامنِ خوش دخت و کاملاً پوشیده و شال رو سرش و این دختر.

— دور از ادب بود دعوتتون رو رد کنم و گرنه می‌دونین که من تو هیچ مهمونی مگر به لزوم شرکت نمی‌کنم.

نیلوفر جواب می‌ده و من نگاهم رو می‌دم به افسون که تو همین چند دقیقه چند بار عطسه کرده، انگار امشب این عطسه ها قرار نیست تموم بشه، شاید من زیادی به خودم عطر زدم؟
— بله، واقعاً باعث افتخاره.

سهراب اشاره ای به خدمتکار می‌کنه تا پذیرایی کنه و رو به افسون زیادی ساکت می‌گه:

— بانو جان لباسات رو عوض نمی‌کنی؟

افسون دستی به شالش می‌کشه

— ممنون، من راحت‌م این جوری.

— وای!!!! یعنی اون شالت رو هم نمی‌خواهی برداری؟





@DONYAEMAMNOE

لحنِ تمسخر آمیزِ نیلوفر اخمام رو تو هم می‌کنه، فکر کرده همه
مثل خودش بی شرم و حیا هستن.

دخترم دور از ادبه با مهمونت این جوری حرف بزنی.

نیلوفر سرش رو از لحنِ تندِ پدرش پایین می‌ندازه و همه خوب
می‌دونیم که این دختر فقط از پدرش حساب می‌بره.

خب سردار، تو این مدت همه جا حرف از مغز متفکرت بوده،
خوب خودت رو کشیدی بالا.

من واسه تک تکِ کارام برنامه ریزی می‌کنم.

پوزخند می‌زنه

ولی انگار تو کارِ کاشفی خیلی برنامه هات درست پیش نرفت،
شنیدم زخمی شدی درسته؟

اخم می‌کنم، کنایه اش رو خوب گرفتم، عصبی از سهراب و عطسه
های تموم نشدی افسون با لحنِ تندی می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

_تو هر صنفی خائن هست، تو گروه منم بود، شاید همین الان تو دست و بال خودتم باشه، مگه نه؟

این بار اون اخم می کنه

_درسته، حق با توئه.

_بابا بیا امشب رو در مورد کار حرف زنیم، انگار افسون رو هم کلافه کردیم، ها؟ فکر می کنم سرما هم خورده که هی عطسه می کنه.

_نه سرما نخوردم، تو این ماه آلرژی بدی میاد سراغم همین.

سهراب سری تکنون می ده

_خب افسون جان، بگو ببینم چطور این سردار خان رو پیدا کردی؟

زیر چشمی نگاهی به افسون می ندازم، لبخندی می زنه

_بهتره از خودش بپرسین چون اون من رو پیدا کرد نه من اون

رو.

سهراب قهقهه می زنه





@DONYAEMAMNOE

_آفرین به این هوشِ دختر، خیلی زیرکی.

قبل از این که رو به من چیزی بگه می‌گم:

_من دوست ندارم در موردِ زندگیِ خصوصیم چیزی رو به کسی توضیح بدم.

این قدر محکم این حرف رو زدم که لبخند رو لب سهراب و نیلوفر خشک شد، جوِ بینمون داشت خراب می‌شد و این کاملاً مشخص بود، کجا دیدی که دو تا دشمن با هم بشینن شام بخورن؟ انگار افسون هم این رو درک کرده که دستش رو رو بازوم می‌ذاره و با لبخند تو چشمام نگاه می‌کنه

_عزیز دلم از کار حرف نزنیم، از این چیزها هم نگیم پس چی بگیم؟ اجازه بده من یه کوچولو بگم، باشه؟

بیشتر اخم می‌کنم، جدا از این که رو حرفم حرف زده و معلوم نیست با دروغی که می‌خواد بگه چه گندی قراره بزنه، این لحنِ حرف زدنش چه معنی ای می‌ده؟ این همه نازِ تو صداش کفریم می‌کنه، چشمکی بهم می‌زنه و سرش رو سمت سهراب می‌چرخونه.





@DONYAEMAMNOE

راستش حق با شما بود، من پیداش کردم و مُسر شدم واسه این رابطه و ازدواج. خب همه در موردِ سردار و شایعه های پشت سرش می‌دونین " باز تو چشمام خیره می‌شه " من عاشقِ به دست آوردن چیزای سخت هستم " نگاهش رو از چشمای من می‌گیره و به نیلوفر می‌ده، خوب کنایه‌ی تو حرفاش رو می‌گیرم "مخصوصاً چیزایی رو که دیگران نتونستن به دست بیارن و البته عاشقش هم شدم و به خودم قول دادم سدی که دورِ خودش ساخته رو خراب کنم و این کار رو کردم، حالا سردار واسه من و من از داشتنش به خودم می‌بالم.

دارم به این فکر می‌کنم اون روز که واسش لوازم آرایش خریدم، عطر هم خریدم؟ یادم نمیاد، حس می‌کنم عطرِ تنِ این دختر یه چیزِ عجیب غریبیه. واسه این که بیشتر از این گند نزنم، لبخندی رو لبم می‌شونم که نزدیک تر میاد و نفسی واسه زدنِ حرفی می‌گیره و باز عطسه ای که چند دقیقه ای می‌شد قطع شده بود، این بچه هنوز یاد نگرفته موقع عطسه جلوی دهنش رو بگیره. از





@DONYAEMAMNOE

رو میز دستمال رو برمی دارم و سمتش می گیرم، عطسه ی دیگه ای
می کنه و دستمال رو رو بینیش می ذاره و من یادم باشه حتماً این
عطر رو عوض کنم.

چه داستان جذابی، بعد اون سدی که شکوندی الان درست کار
می کنه؟

نگاه خیره ام رو می دم به اون دخترِ وقیح که هر حرفی رو به زبون
میاره.

اون بارم بهت توضیح دادم خانوم عباسی، لازمه باز بگم؟
اون بار مقلته کردی، واقعاً واسم جالبه زندگی با مردی که از زن
ها فراریه چطوریه؟
به تو ربطی نداره.

سهراب این رو می گه و از جاش پا می شه
بهتره بریم سر میز شام.

همگی از جا پا می شیم و پشت میز نهار خوریِ بزرگِ وسط سالن
جا می گیریم. خدمت کار مشغولِ سرو غذا می شه و من سعی دارم





تمام جزئیات این خونه رو به خاطر بسپرم، همین که دوبلکس نیست کار رو راحت تر می‌کنه، گوشه گوشه خونه رو چک می‌کنم، عجیبه که از دوربین خبری نیست یا دوربین داره و مخفیه که اینم بعید، چه لزومی به دوربین مخفی هست، سهراب آدم تیزیه حتماً تدابیرش واسه امنیت این جا خیلی محکمه و پیچیده است.

__خب افسون جان، اسم پدرت چیه عزیزم؟

نگاهم رو می‌دم بهشون، سهراب خیره به افسون منتظرِ جواب، افسون قاشقی از سوپش رو داخل دهنش می‌بره و با دستمال دهنش رو پاک می‌کنه

__کیوان حشمت، پدرم در قید حیاط نیستن سهراب خان، وقتی ۶ سالم بود همراه مادرم تو یه تصادف کشته شدن.

حس می‌کنم سهراب با شنیدن این اسم رنگ و روش می‌پره، جرعه ای از آبِ تو لیوان کنارش رو سر می‌کشه و دکمه‌ی اول لباسش رو باز می‌کنه، موشکافانه نگاهم بهشه، این رفتارش واسم عجیبه.





@DONYAEMAMNOE

متأسفم عزیزم، امیدوارم ناراحت نکرده باشم.

افسون شونه ای بالا می‌ندازه

__ نه اشکالی نداره، سال هاست دارم غم نداشتنشون رو می‌خورم،
عادت کردم.

__ غداتو بخور.

هنوز نگاهم به صورت غیر عادیِ سهرابِ که حس می‌کنم چیزی
رو شلوارم در حال راه رفتنه اما با دیدن لبخند رو لب نیلوفر و اون
چشمکِ تهوع آورش پام رو عقب می‌کشم و ضربه‌ی محکمی با
نوک کفشم به ساق پاش می‌زنم، همراه با آخ بلندی که می‌گه این
بار من لبخند می‌زنم، سهراب با اخم نگاهش می‌کنه

__ چی شد دختر؟

نیلوفر زیر چشمی نگاهی به من و بعد به پدرش می‌ندازه، آروم
زمزمه می‌کنه:

__ چیزی نیست.





@DONYAITEMAMNOE

خوب می‌دونه اگه پدرش بفهمه چقدر هرز می‌ره چی به سرش
میاد، البته این به این معنی نیست که سهراب خیلی غیرت داره رو
ناموسش، برعکس آوازه دخترش اول از همه به گوش خودش
رسیده ولی پریدن با من حتماً واسش گرون تموم می‌شه اونم به
این شیوه‌ی چپ و حال به هم زن، عملاً داره بهم می‌فهمونه که
قصدش از این نخ دادن ها چیه. سنگینی نگاهی باعث میشه سرم
رو بچرخونم... افسون چشماش رو ریز کرده و با چنگالی که نیمه
راه نگهش داشته با شک نگاهمون می‌کنه، دلم می‌خواد یه پوزخندِ
غلیظ بهش بزنم، انگار زیادی تو نقش همسرِ عاشق بودنش فرو رفته
که این جور مچ گیرانه نگاهمون می‌کنه، اخم می‌کنم و با چشم و
ابرو اشاره می‌کنم غذاش رو بخوره و اونم با یه چشم غره‌ی غلیظ
مشغول خوردن می‌شه.

—سردار پیدا کردی تو کارِ کاشفی کی خراب کاری کرد؟

نگاهی بهش می‌ندازم، بی‌خیال مشغول خوردن، اینم انگار باور کرده
که من به عنوان یه دوست تو خونش هستم که در موردِ مسائل
کاری من می‌پرسه، با اطمینان می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

_تا حالا کسی نبوده که به من خیانت کنه و از زیر دست من در بره.

تیکه گوشتی رو تو دهنش می‌ذاره و تو چشمای من خیره می‌شه، بعد مکشی که هیچ کدوم قصد نداریم این اتصالِ نگاه رو قطع کنیم، بالاخره اون بازنده می‌شه و می‌گه:

_این اطمینان واسه کارات خیلی خوبه پسر جان ولی همیشه هم خوب نیست، باعث می‌شه مغرور بشی و غرور اولین پله شکسته.
_ممنون از نصیحت های سازنده تون ولی من احتیاجی به شنیدن ندارم.

این بار بهش بر می‌خوره که اخم می‌کنه و صورتش قرمز می‌شه، خوبه، من همین رو می‌خوام... می‌خوام که این قدر ازم متنفر بشه که واسه ضربه زدن بهم بره سراغ افسون تا با برنامه ای که ریختم بتونم پای افسون رو این جا باز کنم و اون فلش لعنتی رو پیدا کنم و بتونم این عوضی رو زمین بزنم، اون وقته که سردار خان حرف اول رو تو کار می‌زنه، با کله پا کردن کژدم دیگه هیچ کس جلو دارم نیست تا بتونم از شر ابراهیم خلاص بشم. جمع تو سکوت





@DONYAEMAMNOE

عجیبی فرو می‌ره و من واقعاً از این بابت خوشحالم و می‌دونم که
 به محض صرف شامی که من اشتهایی بهش ندارم و جزء چند تا
 لقمه‌ی کوچیک واسه حفظ ظاهر چیزی ازش نخوردم عزم رفتن
 می‌کنم.



مهمونی کسل کننده و در عین حال ترسناکِ سهراب و اون دختر
 نجسبش بالاخره تموم شد و از اون خونه‌ی وحشت بیرون زدیم.
 اصلاً اون جوری که فکر می‌کردم نشد، همش فکر می‌کردم قراره
 اتفاقای وحشتناکی بی‌افته یا من کارِ عجیب غریبی بکنم، چقدر
 من زیر لب قرآن خوندم، ولی نه، یه مهمونی ساده بود مثل همه
 مهمونی‌های معمولیِ دیگه، البته با دو تا مرد عجیب غریب و
 حرفای عجیب ترشون، حاضرم قسم بخورم حتی یه جمله رو هم
 بدون کنایه زدن به هم نگفتن. یه جوری جنگ با کلمه‌ها بود،
 مخصوصاً سردار با اون نگاهِ همیشه اخم دارش، وقتی اونجوری بعد
 حرفی که سهراب خان می‌زد جوری فکش رو رو هم فشار می‌داد
 که می‌شد کاملاً متوجهِ اعصاب خرابش بشی. بدتر از همه اون دختر





عوضی که با تمام رفتار و حرکاتش و حتی اون مدل عجیب غریب غذا خوردنش سعی به اغوا کردن سردار داشت، اصلاً مگه می‌شه آدم این قدر زبونش رو بیرون بیاره واسه گرفتن یه تیکه گوشت از رو چنگال؟ با خنده های مثلاً پر عشوه به کل اشتهام رو کور کرد، واقعاً قصدش چی بود؟ که توجه سردار به چی جلب بشه؟ به اون زبون دو متریش که دقیقاً مثل مار بود؟

ولی کلاً جای اشتباهی تورش رو پهن کرده، حاضرم قسم بخورم اصلاً سردار هیچ کدوم از حرکاتش رو ندید، البته اون نگاه های خیره ی باباش رو هم ندید که حاله رو بد می‌کرد. واقعاً در مورد این مرد خیلی چیزا هست که کنجکاوم می‌کنه، نصف بیشتر مردایی که می‌شناسم با نصف حرکات این دختر اختیار خودشون رو از دست می‌دن ولی سردار هیچ توجهی بهش نداره و این باعث می‌شه به نظرم یه آدم خاص بیاد. سرم و می‌چرخونم و نگاهی به اخمای در همش حین رانندگی می‌ندازم، چقدر سکوتش خسته کننده است اعصابم داغون شد، یعنی کل این مسیر رو نمی‌خواد حرف بزنه؟ لااقل یه موزیک نمی‌ذاره حواسمون پرت بشه، این که





@DONYAITEMAMNOE

این قدر گوشه گیره و آدم به دور از همه چی فراریه، لبام رو گاز
می گیرم و با احتیاط می پرسم:

_ضبط رو روشن می کنین؟

_چیزی که من گوش می دم همه پسند نیست.

_مگه چی گوش می دی؟

جوابی نمی ده، شونه ای بالا می ندازم، خب لابد دوست نداره موزیک
گوش کنه نمی شه که اصرار کنم، می گم عجیب غریبه این مرد
واسه همینه ولی نمی تونم ساکت بشینم.

_الان چی شد؟

به رانندگی ادامه می ده و انگار که اصلاً من حرف نزدم، گوشه ی
ناخونم و با دندون می کنم و باز می پرسم:

_سردار خان با شمام، به نظرتون مهمونی امشب اون جوری که
می خواستین پیش رفت؟

نیم نگاهی بهم می ندازه

_امشب صدات رو خیلی شنیدم پس لطفاً ببند.





@DONYAEMAMNOE

— یعنی چی؟ مگه شما نگفتی این کار سندِ آزادیِ من؟ خب من باید بدونم چطور پیش رفته.

دکمه‌ی ضبط رو می‌زنه و من تازه متوجه می‌شم منظورش از همه پسند نیست چیه. صدای موسیقیِ راک اونم تو بلند ترین حالت ممکن تو فضای ماشین می‌پیچیه، خب این یعنی خفه شو دیگه. الان صدای من بهتره یا عر عر این یارو که انگار داره بالا میاره؟ اخم می‌کنم و دست به سینه به رو به رو خیره می‌شم، این قدر دارم حرص می‌خورم که در حال انفجارم، اصلاً چرا باید ساکت بشم؟ این قدر حرف می‌زنم تا دیوونه بشه، دوباره سمتش می‌چرخم، صدای موسیقیِ مزخرفش رو قطع می‌کنم.

— به نظرت این سهراب وقتی اسم بابام رو شنید حرکاتش خیلی مشکوک نبود؟ "با دستِ آزادش گوشه ابروش رو می‌خارونه و لباس رو گاز می‌گیره، شدیداً داره در مقابلِ حرف زدن مقاومت می‌کنه ولی من دست بردار نیستم ادامه می‌دم" به نظرم دخترش هم خیلی مشکوک، چی کارش کردی اون جووری آخ گفت؟ یه حرکتی زدی، من متوجه شدم.





@DONYAEMAMNOE

این بار نگاهم می‌کنه، خیلی جدی

_اعتقادی به ساکت شدن نداری نه؟

_نه، تا وقتی طرف صحبتتم تو باشی از اون جایی که حرف زدیم
اذیت می‌کنه من تا جون دارم حرف می‌زنم.

_پس واجب شد جونت رو بگیرم تا خفه خون بگیری.

لبخندی می‌زنم، دیگه می‌دونم این تهدید هاش تو خالیه، اگه قرار
بود من رو بکشه تا حالا این کار رو کرده بود، انگشت اشاره ام رو
بلند می‌کنم و با لبخند گشادی می‌گم:

_اینارو باید اون موقع که مجبورم می‌کردی زنت بشم بهش فکر
می‌کردی.

_تو زن من نیستی.

_ولی اسم تو شناسنامه هامون این رو نمی‌گه، من اصلاً این قضیه
عقد صوری رو نمی‌فهمم، به هر حالا اون خطبه خونده شده و الان
ما زن و شوهریم و شما هم داری خودت رو گول می‌زنی، بالاخره
من زنت محسوب می‌شم و شما هم یه وظایفی در قبال من داری.





@DONYAEMAMNOE

با ابروهای بالا پریده بهم نگاه می‌کنه، واقعاً زبونش از پروییه من
بند اومده یا من این جوری فکر می‌کنم؟

_ الان تنها وظیفه‌ی من اینِ که یه دونه بزnm تو دهنـت تا بسته بشه.

لبام رو گاز می‌گیرم تا با خندیدن جریش نکنم.

_ یه راهی هست که من لااقل تا عمارت ساکت بشم.

_ می‌دونم چیه، این که من یه تیر دقیقاً تو دهنـت شلیک کنم.

این بار قهقهه می‌زنم، واقعاً دیگه تهدیداش ترسناک نیست حتی اگه
با این اخم عمیق به زبونش بیاره.

_ خب اینم راه خوبیه ولی راهِ آسونتری هم هست.

_ می‌شنوم.

تو گفتن مکث می‌کنم، نمی‌دونم اصلاً درسته که بگم ولی خب چه
کنم که هوس کردم.

_ ایرادی داره شما به این زندانی یه بستنی بدین؟





@DONYAITEMAMNOE

لبام رو گاز می گیرم و خیره می شم به صورتش تا ببینم چی می گه:

_خوش می گذره بهت دیگه، مهمونی، خرید، بستنی؟

_خب شما زندان بان خوبی هستی.

_هنوز من و نشناختی پس قضاوتِ بی جا نکن.

_فعلاً که همین مردی که نمی شناسم شده شوهرم.

ضربه ای به فرمون می کوبه و با صدای تقریباً بلندی می گه:

_این قدر شوهر شوهر نکن.

_باشه بابا، حالا می خری یا نه؟

_نه.

بدجوری تو پرم می خوره، بغ کرده تو صندلی جمع می شم و این

بار نگاهم رو ازش می گیرم و از شیشه ی بغل به بیرون خیره می شم،

یعنی واقعاً انتظارِ بی جایی از این مرد داشتم؟ چقدر من کودنم آخه،

این آدم واقعاً زندان بان منه، من دزدیده شدم و الان گروگان شونم

اون وقت انتظار دارم مثل آدمای عادی باشیم، الان بره واسم بستنی

بخره؟ بگه افسون بخور نوش جونت. این مرد رو با یه من غسل هم





@DONYAEMAMNOE

نمی‌شه خورد. نیم نگاهی بهش می‌ندازم، واقعاً منم داره باورم
می‌شه که این مرد به زن‌ها هیچ تمایلی نداره، همین کارا رو کرده
این همه شایعه پشت سرش هست. پوفی می‌کشم و ترجیح می‌دم
به هیچی فکر نکنم.

نیم ساعت تو سکوتِ محض می‌گذره که می‌زنه کنار، متعجب
نگاهش می‌کنم که به بیرون اشاره می‌کنه
_پیاده شو.

_وا چرا؟

_مگه بستنی نمی‌خواستی؟

چهره‌ام باز می‌شه، انگار اون قدرهام که فکر می‌کردم اعصاب خورد
کن نیست. خندون می‌گم:

_واقعاً؟

چشم غره‌ای بهم می‌ره و پیاده می‌شه، از ترسِ عوض شدنِ
تصمیمش سریع پیاده می‌شم و کنارش می‌رم، با سر به رو به رو و





@DONYAEMAMNOE

بستنی فروشی کوچیک اشاره می کنه و کارتش رو از جیبش بیرون
میاره و سمت من می گیره

__ برو هر چی می خوای بخر.

نگاهی به کارتِ تو دستم می ندازم، واقعاً رفتارش مثل شوهرها
نیست؟ اون وقت من می گم بهش برمی خوره، با شک می پرسم:

__ تو نمیای؟

__ نه.

سری تکنون می دم

__ خب چه طعمی دوست داری بگیرم برات؟

__ نمی خورم.

__ چرا؟

کلافه دستش و رو سقف ماشین می کوبه

__ می ری یا پرت کنم تو ماشین؟

__ باشه بابا، اعصاب نداری ها.





@DONYAEMAMNOE

از کنارش رد می‌شم و صداش رو می‌شنوم
_خیلی رو اعصابی.

نشنیده می‌گیرم و سمت مغازه‌ی کوچیکِ بستنی فروشی می‌رم و
با دیدن اون همه طعم و رنگِ بستنی ها دهنم آب می‌افته، تنها
خوراکی ای که من نسبت بهش ضعف دارم همین خوش رنگ های
تو دل بروئه. رو به فروشنده که پسر جوونیه می‌گم:

_سلام، لطفاً یه ظرف بستنی پنج اسکویی به من می‌دین؟

نگاهی به من می‌ندازه و لبخند می‌زنه

_بله به روی چشم، چه طعمی می‌خواین؟

با ذوق دونه دونه طعم ها رو نشون می‌دم و اونم با لبخندش که
انگاری زیادی داره ازش استفاده می‌کنه واسم تو ظرف می‌ذاره،
لبخندش عمیق می‌شه و نگاهی به پشت سرم می‌ندازه که حس
می‌کنم کسی پشتم ایستاده، نیم نگاهی به پسرِ جوونی که خیلی
نزدیکم و تقریباً چسبیده به من ایستاده می‌ندازم و کمی عقب
می‌رم.





@DONYAEMAMNOE

—خامه و شکلات هم می‌خوای؟

—بله، لطفاً پر از خامه باشه.

—اوف دختر، اون همه خامه می‌ماله به لبات، اون وقت کی پاکش کنه برات؟

با حالت چندی به اون پسر پشت سرم که این حرف رو زد نگاه می‌کنم و اهمیتی بهش نمی‌دم، تجربه ثابت کرده بی محلی واسه آدمای چپ و احمقی مثل اینا بهترین کاره.

—چقدر شد آقا؟

—مهمون باش خوشگله.

مثل این که این دو تا سرشون به تنشون اضافی کرده، اینم شانس منه، بعد چند ماه از خونه اومدم بیرون باید گیر دو تا عوضی به درد نخور بی‌افتم، کلافه می‌گم:

—لطفاً بگین تا حساب کنم.

—مهمون منی عزیزم.

عصبی می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

_ شما کاسبی یا عوضی که چشمش دنبال زن مردمه؟

_ نگو کوچولو، زن مردم که این موقع شب تنها بیرون نمیاد.

با انگشت به سردار که اون بیرونه و با پاش به زمین ضرب گرفته و
حواسش به ما نیست اشاره می کنم

_ شوهرمه، اگه متوجه شما بشه جفتتون رو می کشه پس بکش
کنار بذار رد شم.

فروشنده بی خیال می گه:

_ بیا بستنی تو بردار بعد برو.

نگاهی به اون لبخندِ چندانیش می ندازم

_ نمی خوام، بگو این عوضی بکشه کنار من رد شم.

پسرِ کناریم انگار بهش برخورده که با لحن تندی می گه:

_ ببین بچه، من و از اون بچه قرطی که اون بیرون وایستاده

نترسون، اون اگه غیرت داشت تنها نمی فرستادت، واسه امشب چقد

داده؟ من دو برابر می دم، جونِ تو از دخترای ریزه میزه ای مثل تو
خیلی خوشم میاد.





@DONYAEMAMNOE

این رو می‌گه و سمتم قدم برمی‌داره، این قدر از حرفاش عصبی
می‌شم که لگد محکمی به پاش می‌کوبم، آخ بلندی می‌گه و فریاد
می‌زنه:

— من و می‌زنی هرزه خیابونی؟

وحشت زده نگاهم رو می‌دم به پشت سرش، می‌بینم که سردار
تکیه اش رو از ماشین می‌گیره و سمت ما پا تند می‌کنه، لبخندی
به پسره می‌زنم و با اطمینان می‌گم:

— دیگه کار از کار گذشت، داره میاد این سمت، بهتره یه نگاهی به
پشت سرت بندازی.

برگشتن پسره به عقب و کوبیده شدن مشت سردار به صورتش تو
یه ثانیه اتفاق می‌افته،

پسره به عقب پرت می‌شه و من کنار سردار می‌ایستم، جوری با
غرور نگاه می‌کنم به اون دو تا که انگار بادیگاردم کنارم وایستاده،
خوبه که سردار هیچی نپرسید و از من دفاع کرد، چند بار بگم،





@DONYAEMAMNOE

رفتارش مثل شوهر است آخه. فروشنده ترسیده نگاهی به دوستش
و سردار می‌ندازه و التماس می‌کنه:

— آقا بی‌خیال غلط کرد تو ببخش، به خدا من این جا کار می‌کنم
الان صاحب کارم بیاد من و می‌ندازه بیرون.

سردار با اخم نگاهی بهشون می‌ندازه، پسره انگار می‌دونه که کاری
از دستش برنمیاد که جلو نیاد و همون جا رو زمین نشسته، البته
حق هم داره هیکل سردار کجا اون لاغر مردنی زپرتی کجا.
— برو بستنیت رو بردار.

سری تگون می‌دم و سمت پیشخون می‌رم و اون بستنی رو
برمی‌دارم، نگاهی به سردار می‌ندازم، با اطمینان به این که تا زمانی
که کنارم این دو تا هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن، برمی‌گردم سمت
فروشنده و ظرف بستنی رو محکم به صورتش می‌کوبم، بستنی از
صورتش تا رو چونش راه می‌گیره و من با حالت چندشی می‌گم:
— اول یاد بگیر چطوری باید با مشتری رفتار کنی عوضی هیز.





@DONYAEMAMNOE

بهش پشت می‌کنم و از مغازه بیرون می‌زنم. کنار ماشین می‌رم، در
رو باز می‌کنم که سردار هم می‌رسه و انگشت اشارش رو سمت
صورت من می‌گیره و با تحکم می‌گه:

اگه الان گردنت رو خورد نمی‌کنم یه لطفه پس دیگه از این
سبک سری‌ها نکن.

سوار می‌شه و من با دهن باز مونده با خودم فکر می‌کنم، چی شد
الان؟ مقصر من شدم؟

خب معلومه مقصر منم، سردار هم مثل همه‌ی مردای دیگه، مقصر
همیشه زن‌ها هستن، لعنت بهشون. با اخمای درهم سوار می‌شم،
من تو این سال‌ها خسته شدم از توضیح دادن و ثابت کردنِ خودم،
هیچ وقت هم موفق نبودم، فقط به جرم زن بودن همیشه مقصر
بودم چون کرم از درخته، چون اگه زن نخواد هیچ مردی جرأت
نمی‌کنه بهش چپ نگاه کنه ولی به این فکر نمی‌کنن شاید بعضی
از مرد‌ها این قدر وقیح هستن که به اجازه اهمیت نمی‌دن و کار
خودشون رو می‌کنن مثل همین دو تا عوضی با اون قضاوت بی‌جا
و زشتشون، پس ترجیح می‌دم سکوت کنم تا به اون عمارتِ لعنتی





برسیم و دیگه تا چند ساعت هم که شده ریختش رو نبینم. وارد
حیاتِ عمارت که می‌شیم به محض توقفِ ماشین، بدون حرف پیاده
می‌شم و صبر نمی‌کنم تا مثل همیشه اجازه‌ی مرخصی بده، سمت
اتاقک کوچیکم با راضیه خانوم می‌رم، در رو آروم باز می‌کنم تا اون
زن بیچاره رو بیدارش نکنم. ساعت از دو شب هم گذشته، وارد
اتاقم که می‌شم و در رو می‌بندم، حینِ عوض کردنِ لباسم شروع
می‌کنم به غر غر کردن:

"پسره دیوونه خجالت‌م نمی‌کشه، به من چه که اون عوضی‌ها گیر
دادن بهم. اینم تا دهن باز می‌کنه می‌خواد من و بکشه، لعنتی زبون
نفهم، تو هم مثل همه مردای دیگه هستی، خاک تو سر من که
فکر کردم تو باهاشون فرق داری، اصلاً گور بابای همتون"

پشت هم حرف می‌زنم و لباسام رو با یه تاپ مشکی جذب و یه
شلوار راحتی سفید عوض می‌کنم، موهام رو شونه می‌کنم و خودم
رو رو تخت پرت می‌کنم و با حرص به سقف خیره می‌شم. دلم
می‌خواد بشینم کلی خطو و نشون بکشم، مثلاً واسه بلایی که فردا





قراره سرش بیارم نقشه بکشم ولی حیف که نمی‌شه، هیچ راهی نداره من دلم خنک بشه.

@DONYAEMAMNOE

با چشمای ریز شده دنبال یه راهیم که کمی دلم خنک بشه، تلفن که زنگ می‌خوره یعنی دلم می‌خواد بردارم تا می‌تونم جیغ بزنم و هر چی فحشِ رکیک بدم بهش بدم، الان معلوم نیست زنگ زده چه خورده فرمایشاتی بکنه؟! تو جام می‌شینم و با حرص جواب می‌دم:

__بله؟

__زهرمار، مثل گاو سرت رو انداختی پایین رفتی، اینم مدل جواب دادنت، چته هار شدی؟

__زهرمار، مثل گاو سرت رو انداختی پایین رفتی، اینم مدل جواب دادنت، چته هار شدی؟

لبام رو کج و کوله می‌کنم، قبلاً این قدر بی ادب نبود، شکر خدا اینم به صفات خوبش اضافه شد. کمی آروم تر جواب می‌دم:

__ببخشید، بفرمایید.





@DONYAEMAMNOE

_گمشو بیا عمارت کارت دارم.

ولی اون انگار از من عصبانی تره که این جوری داد می‌زنه، حرفش
که تموم می‌شه گوشی رو قطع می‌کنه و من چند تا چشم غره‌ی
حسابی به گوشی تو دستم می‌رم و سر جاش می‌کوبم. با حرص
و قدم‌هایی که به شدت رو زمین می‌کوبم سمت در می‌رم و آخرین
لحظه با یادآوری لباسم چادر راضیه خانوم رو که کنار در آویزونه
رو سرم می‌کشم و زیر گلوم رو هم محکم می‌گیرم، شکر خدا این
عمارت پر از آدم به درد نخور، حین رد شدن از عرض باغ نگاهی
به سمت چپ و اتاقک اون دو تا گرگ می‌ندازم و می‌دونم آخرش
یه روز تو شب بیرون کشیدن‌ها من خوراکِ اون دو تا می‌شم. از
در پشتی آشپزخونه وارد می‌شم و خودم رو به پشت در اتاقش
می‌رسونم و با یه تقه وارد می‌شم، ای خدا مثل همیشه لخته، کلاً
این مرد با لباس غریبه است، ای بابا می‌دونی من میام دیگه یه
تیشرت چیه بکن تو اون تن کوفتیت دیگه، نگاهم رو پایین می‌ندازم

_بفرمایید، کاری داشتن با من؟

کمی مکث می‌کنه و صدای پر خنده اش تو گوشم می‌پیچه:





@DONYAEMAMNOE



— این چیه رو سرت؟

— چادر.

— پر تمسخر می‌گه:

— نه بابا!؟

بالاخره نگاهش می‌کنم و اخم می‌کنم

— می‌شه کارتون رو بگین؟ ساعت از دو هم گذشته، خوابم میاد.

چند قدم جلو میاد و کنارم می‌ایسته و من نگاهم از اون شلوارکِ
آبی نارنجی می‌گذره و به سیکس پک شکمش می‌رسه، چشمام رو
تو کاسه می‌چرخونم و خیره می‌شم تو چشماش و منتظر می‌شم
حرف بزنه.

— کارم رو بگم که تو بعدش بری بخوابی؟

متوجه منظورش می‌شم، این که می‌خواد تو چشمم فرو کنه که
من کلفتشم و مجبورم آماده به خدمتش باشم حرصیم می‌کنه،
سکوت می‌کنم و خودش ادامه می‌ده:





@DONYAIEHAMNOE

— شانس آوردی، این قدر از دستت عصبی بودم که حد نداشت ولی
این چادره خیلی خنده دارت کرده.

"گوشه‌ی چادر رو که زیر گلومه رو با دو تا انگشتش می‌گیره و
ادامه می‌ده" چیه این قدر محکم گرفتیش؟ خفه نشی بچه؟
یه ابروم رو بالا می‌ندازم

— خب خدا روشکر، باعث شدم دقایق مفرهی داشته باشین، امرتون
رو بفرمایین؟

لبخندش محو می‌شه و باز اخم می‌کنه
— برو یه چیزی درست کنم بخورم.

چشمام گشاد می‌شه

— الان؟

— الان گشنمه، مشکلی داری؟

نفس عمیقی واسه کنترل کردن خودم می‌کشم، واقعاً کاری از
دستم بر نمیاد، مجبورم هر چی می‌گه بگم چشم.





—چی درست کنم؟



@DONYAEMAMNOE

—هر چی، فقط گرم باشه.

بی حرف عقب گرد می‌کنم که چادرم از پشت کشیده می‌شه،
نگاهش می‌کنم، با دست راستش چادر رو گرفته.

—این پیش من می‌مونه تا بیای.

—قطعاً قرار نیست که فرار کنم.

چادر رو کلاً از تو دستام بیرون می‌کشه و تو مشتت می‌گیره

—مگه می‌تونی فرار کنی؟

با چشم غره از اتاقش بیرون می‌زنم و سمت آشپزخونه می‌رم، یعنی
من به اندازه‌ی همه‌ی عمرم به این مرد چشم غره رفتم، حس
می‌کنم چشمام انحراف پیدا کرده بس که تو کاسه چرخوندمش، از
حرص این دیوونه‌ی به اصطلاح شوهر.

مستقیم سمت یخچال می‌رم تا یه چیزی بدم بخوره و برم بخوابم،
نگاهی به محتویات داخل یخچال می‌ندازم و گوجه و تخم مرغ
نظرم رو جلب می‌کنه، بهترین چیز واسه الان املتِ چون هم زود





@DONYAEMAMNOE

آماده می‌شه هم گرمه. گوجه ها رو از تو یخچال بیرون میارم، با برداشتن رنده کارم رو شروع می‌کنم، حین رنده کردن شون هی غر می‌زنم و حرص می‌خورم، یعنی واقعاً حق من از زندگی این بود که بشم کلفت یه آدم اعصاب خورد کن مثل سردار؟ نگاهی به بالا می‌ندازم

یعنی دیگه هیچی بهت نمی‌گم، ببینم کی قراره تموم بشه این همه بدبختی.

گوجه های رنده شده رو تو ماهیتابه‌ی کوچیک رو گاز می‌ذارم تا آبش خشک بشه و تخم مرغ ها رو بزمن، سمت یخچال می‌رم و سبزی خوردن و نون رو بیرون میارم و تو سینی ای که از کابینت بیرون کشیدم می‌ذارم تا املتم آماده بشه.



با سینی آماده شده، املت و نون و مخلفاتی که واسش گذاشتم وارد اتاقش می‌شم، رو تخت نشسته و گوشی تو دستشه، عینک که می‌زنه دقیق شبیهه بچه درس خونا می‌شه. کنارش می‌رم و سینی رو رو پاهای دراز شده اش می‌ذارم.





@DONYAEMAMNOE

__بفرمایید، امری نیست؟ من می‌تونم برم؟
__نه.

این قدر خسته هستم که اعصابم دیگه نکشه

__می‌تونم بپرسم چرا؟

__چون من می‌گم.

__اصلاً منطقی نیست.

__در مورد تو هیچ احتیاجی به منطق نیست، صبر می‌کنی غذا
که تموم شد سینی رو می‌بری.

فقط می‌تونم نگاهش کنم همین. گوشی رو رو تخت می‌ذاره و
مشغول می‌شه، یه تیکه نون برمی‌داره و کمی املت توش می‌ذاره

__باز که چیزی توش نریختی؟

__نه، با بلایی که اون سری سرم اومد خیالتون راحت از این نظر
در امانین.

__از این نظر یعنی چی؟





@DONYAEMAMNOE



شونه ای بالا می‌ندازم

_هیچی، منظوری نداشتم.

_مطمئنی چیزی بین تو و فؤاد نبود؟

گیج از سوال یهویی‌ش می‌گم:

_چی؟

لقمه رو تو دهنش می‌ذاره و بعد یه مکث طولانی و قورت دادنش می‌گه:

_در به در دنبالت، چرا باید یه خواستگار ساده این جوری خودش رو به آب و آتش بزنه؟

پوزخند می‌زنم

_لابد خیلی عاشقمه.

اخم می‌کنه

_تو چی داری که یکی عاشقت بشه؟





@DONYAEMAMNOE

_عاشق شدن فقط ظاهری نیست، گرچه من معتقدم از نظر
ظاهری هیچی کم ندارم.

کمی آب می‌نوشه

_ظاهرت که صفره، اخلاقتم که به غیر از وراجی چیز دیگه ای
نداره، کلاً مالی نیستی.

عصبی دست به سینه می‌شم، خیلی مزخرف گفته و من مثل
همیشه می‌زنه به سرم

_این نظر شماست، می‌دونی چرا؟ چون شما اصولاً زن ها رو
نمی‌بینی، الان فقط نظرت به فؤاد جلب شده، بپا عاشقش نشی.

جوری از جاش می‌پره که سینی با همه ظرفا و مخصوصاً اون املت
رو قالیچه‌ی سفید رنگِ پایین تخت پخش می‌شه. با خشم سمت
میاد و گلوم رو تو چنگش می‌گیره و رو تخت پرت می‌کنه و بدون
ذره ای تماس پاهاش رو دو طرفم می‌ذاره و روم خیمه می‌زنه،
ترسیده با دو دست مچ دستِ راستش که رو گلومه رو می‌گیرم و
نگاهش می‌کنم، هر بار که همچین مرخرفاتی می‌گم همین قدر





عصبی می‌شه، چشماش پر از خون شده و رگای پیشونیش نبض می‌زنه، فشار پنجه اش رو گلوم زیاد می‌شه، این قدر عصبی هست که متوجه لمس دستاش توسط دست من نشه و گرنه الان باید عقب می‌کشید و به لکنت می‌افتاد ولی انگار انگیزه خفه کردن من خیلی قوی تر از حسِ انزجارش از لمس شده.

— این دومین باره این حرف رو زدی، سرت به تنت زیادی کرده؟
با صدای آرومی می‌گم:

— عصبانی بودم، ببخشید.

— دیگه بخششی در کار نیست.

نمی‌دونم از ترسه یا چیز دیگه که زیر دلم تیر دردناکی می‌کشه،
دستم رو رو شکمم می‌ذارم

— منظور بدی نداشتم، فقط خواستم تلافی کنم.

فشار دستش رو زیاد تر می‌کنه و من نفس کم میارم و انگار واقعاً
قصد داره من و بکشه، دلم تیر دوباره ای می‌کشه و با حسِ داغ
شدن پام آه از نهادم بلند می‌شه، مگه امروز چندمه؟ اصلاً مگه این





@DONYAEMAMNOE

همه استرس می‌ذاره من سر تاریخ ماهانه بشم؟ به زور به حرف
میام:

_سردار

اهمیتی نمی‌ده و فشار رو بیشتر می‌کنه که بریده می‌گم:
_پریود... شدم.

فشار دستش کمتر می‌شه و گیج بهم نگاه می‌کنه
_چی؟

_می‌گم پریود شدم، اگه پا نشم الان گند می‌زنم تو تخت.

صورتش جمع می‌شه و اول به صورتم و بعد به پایین تنه ام نگاه
می‌کنه و انگار که چندشش شده از روم پا می‌شه، چند قدم عقب
می‌ره و منم بلافاصله از جام می‌پریم ولی کار از کار گذشته، به اون
لکه‌ی قرمز رو روختی سفیدش نگاه می‌کنم و به خودم لعنت
می‌فرستم. نگاهِ سردار هم به رو تختی کشیده می‌شه و بلافاصله
عق می‌زنه و من از این رفتارش خنده ام می‌گیره، کاملاً مشخصه
تا حالا تو این شرایط نبوده، یعنی یه دونه دوست دختر هم نداشته





@DONYAAYEMAMNOE

که تو این شرایط بوده باشه. خندم می گیره، چقدر هم پاستوریزه
ست، خداییش همچین مردی واسه هر زنی لازمه، تجربه‌ی هیچی
رو نداره. چشماش رو می‌بنده و من لب‌هام از دو طرف کش میاد،
با دست به رو تختی اشاره می‌کنه

_افسون اون رو تختی رو از جلوی چشمای من وردار.

_چشم.

سمت رو تختی می‌رم و جمعش می‌کنم و شانس باهام یاره که
فقط همین کثیف شده.

_جمع کردم، باز کن چشمت رو.

چشماش رو باز می‌کنه و حرصی می‌گه:

_یعنی تو خودِ دردسری، حتی نمی‌شه با خیال راحت خَفَت کرد.

_اینا امداد غیبیه آقا.

_مردشور خودت و اون امدادت رو ببره.





@DONYAEMAMNOE

_ فعلاً حسش رو ندارم جواب بدم.

عقب گرد می کنم تا از اتاق بیرون برم که صداش رو می شنوم:

_ وای، وای، افسون برو اون لباس رو عوض کن.

باز دستاش رو رو صورتش گذاشته و نگاه نمی کنه، این بار واقعاً خجالت می کشم، می خوام بی صدا بیرون برم که صدای خفش رو می شنوم:

_ اون کثافت رو بنداز سطل آشغال لعنتی، نبینم انداختی تو ماشین تا شسته بشه.

این بار با یه چشم غره از اتاق بیرون می زنم ولی واقعاً دوست دارم بخندم، یعنی واسه اولین بار از این چرخه ی طبیعی بدنم خوشم میاد، جونم رو نجات داد. رو پله ی اول پا می ذارم که درِ اتاقش باز می شه، خودش رو نمی بینم فقط دستشه که چادر رو بیرون پرت می کنه و صداش:

_ اینو سرت کن، حیاط پر از نگهبانه.





@DONYAEMAMNOE

در رو می‌بنده و من واقعاً دیگه نمی‌تونم تحمل کنم و می‌زنم زیر
خنده و با برداشتن چادر سمت اتاقم می‌رم.



یه چشم غره‌ی حسابی به حبیب که عین چی دهنش رو باز کرده
و به من می‌خنده می‌رم و فرچه رو محکم تر رو قالیچه‌ی اتاق
سردار که الان وسط حیاط افتاده و من دارم می‌شورمش می‌کشم.
بعدِ اتفاقِ دیشب مجبورم کرد این قالیچه رو خودم تنهایی بشورم
و تأکید کرده که باید از تمیزی برق بزنه. خب جای تعجب هم
نداره، از کجا بدونه که من امروز چقدر حالم بده؟! تمام استخونام
با برخورد به این آب سرد تیر می‌کشه و من می‌دونم که این بار
بیشتر از یک هفته باهامه.

یعنی ما کشف کردیم جون تو، بین اصلاً زاده شدی واسه
کلفتی، بکش بکش اون یه تیکه خیلی کثیفه.

اهمیتی به حرفاش نمی‌دم و سعی می‌کنم اون لکه‌ی روغنی رو
خوب تمیز کنم ولی مگه می‌شه، اونم با اب سرد با دست بی جون
من.





@DONYAEMAMNOE



_هوی با تو ام، اونور رو بکش.

عصبی فرچه رو می کوبم

_شما کارو زندگی نداری؟ ای بابا.

کمی از ماگ قهوه اش رو می نوشه و به سردار که اون سمتِ باغ با
الکس بازی می کنه اشاره می کنه

_با خودت گفתי عقد کردم راحت شدم آره؟ جونت در اومد.

_حبیب خان، یه حسی به من می گه شما شدیداً خاله زنکی.

اخم می کنه و لگدی به لگنِ کنار دستم می زنه که آب و کفِ توش
تو صورتم و بدنم پخش می شه.

_خفه شو فرچه تو بکش.

_حبیب؟

نگاهی به سردار که صداش می کنه می ندازه، اون مردشور برده هم
این رو نمی کشه پیش خودش، کم داغونم اینم با مزخرفاتش حاله
و بدتر می کنه.





@DONYAEMAMNOE

__بله؟



__بیا کارت دارم.

__من اونجا نمیام.

لبخند می‌زنم که از دیدش دور نمی‌مونه، فقط هارت و پورت داره
ترسو.

__چته؟ نیش رو چرا باز کردی؟

سری تکنون می‌دم

__هیچی.

نگاهی بهم می‌ندازه و جلو میاد و جلوی چشمای بهت زده‌ی من
قهوه باقی مونده رو رو قالیچه خالی می‌کنه. جیغی می‌کشم که با
صدای بلند می‌زنه زیر خنده و من از رو ناتوانی به گریه می‌افتم. به
خدا این دو تا جفتشون روانی هستن، آخه چرا این قدر عذابم
می‌دن؟ چی می‌رسه بهشون؟ سعی می‌کنم خیلی زود پاکش کنم
و حبیب هم از کنارم با اون خنده‌ی مزخرفش می‌گذره و سمت
سردار می‌ره.





@DONYAEMAMNOE



نیم ساعت گذشته و من هنوز مشغولم، خب چی کار کنم که دستم
جونِ فرچه کشیدن نداره؟ آخه سفید هم دیگه رنگه واسه قالیچه؟
سردار و حبیب از کنارم رد می‌شن و من اصلاً نگاهشون نمی‌کنم.
_پاشو جم کن بسه، این قالیچه رم بنداز دور.

چی به سرار نگاه می‌کنم، خداییش حقش نیست پاشم تا می‌خوره
بزنمش؟ البته اگه بتونم.

_پاشو لباس عوض کن بیا واسه تمرین.

یعنی الان انتظار داره من با این حالم برم تمرین کتک هم بخورم؟
دستاش تو جیبشه و می‌خواد از پله ها بالا بره که می‌گم:

_من نمی‌تونم تمرین کنم.

ابروهاش رو بالا می‌ندازه

_چرا؟





_نمی تونم.



@DONYAEMAMNOE

_خواهش نکردم دستور دادم، پس حرف اضافه زن.

ای بابا اینم که نمی فهمه، یعنی واقعاً الان نمی دونه من حاله خوب نیست؟ چطوری جلوی حبیب بهش بفهمونم؟

_سردار خان گفتم نمی تونم دیگه، می شه درک کنین؟

خشن سمتم قدم برمی داره

_چند بار بگم؟ حاله بد می شه یه حرف رو چند بار تکرار کنم.

ترسیده دستِ کفیم رو رو سینه اش می ذارم تا جلو نیاد و هول می گم:

_به خاطر قضیه ی دیشب.

قیافه ی کنجکاوِ حبیب رو از گوشه ی چشم هم می تونم تشخیص بدم، سردار چشمش رو ریز می کنه و گیج می گه:

_دیشب چه خبر بود؟





@DONYAITEMAMNOE

چشمام رو تو کاسه می چرخونم، خدایا یعنی من راه رضای خدا یه
کار خیر نکرده بودم؟ آخه این چیه نصیب من کردی؟ با دست
بهش اشاره می کنم جلو بیاد، سر تکون می ده

—چی می گی؟

—می گم سرتون رو بیارین جلو تو گوشتون بگم.

—افسون مسخره بازی در نیار، بگو ببینم درت چیه، من وقت
ای.....

دیگه چاره ای نیست، حرفش رو کامل نکرده که یقه شو تو مشتم
می گیرم و می کشمش پایین و تو گوشش می گم:

—مگه من دیشب پرپود نشدم؟ حالم خوب نیست، نمی تونم کارِ
سنگین کنم.

خودش رو عقب می کشه و نگاهی به سرتا پام می ندازه و بی حرف
سمت عمارت می ره، حبیبِ فضولم نگاه خیره ای به من می ندازه و
پشت سرش می ره. معلوم نیست با خودش چه فکر ها که نکرده،
به جهنم، هر چی می خوان بگن و فکر کنن، لعنت بهشون...





یکی دو هفته ای از گندی که اون شب یه تنه به اتاق سردار زدم گذشته، آخرش مجبور شدم اون قالیچه‌ی سفید رو که هیچ جوری قصد تمیز شدن نداشت رو با همه‌ی تلاشی که واسه تمیزیش کردم دور بندازم و چقدر که راضیه خانوم بهم غر زد به خاطر گند کاری هام.

واقعاً از ته دلم خوشحالم که هست، واسه منی که هیچ وقت سایه‌ی مادر بالا سرم نبوده مثل یه نعمته، حتی وقتایی که این قدر از دستم کلافه می‌شه که با یه نیشگون از خجالتم درمیا.... تمرین های سختم با سردار ادامه داره، جوری سخت گیری می‌کنه که حس می‌کنم قرار تو المپیک شرکت کنم و حتماً هم باید مدال طلا بگیرم. از بس تو هر تمرین کتک می‌خورم همه تن و بدنم کبود می‌شه، آقا شیوه‌ی تمرین رو بعد از چند جلسه به بهونه‌ی جدی نگرفتن من عوض کرد و قرار شد هر ضربه‌ای از من رو که دفاع کنه یه ضربه عین همون بهم بزنه، این واقعاً نامردیه، مگه می‌شه سردار رو زد؟ هیچ راهی نداره، همه فن هایی که می‌زنم رو دفاع





@DONYAITEMAMNOE

می‌کنه، به جز همون لگدی که جلسه‌ی اول با نامردی تمام وقتی
حواسش نبود زدم تا الان هیچی. از بس کتکتتم زده از کت و کول
افتادم، باز فریاد می‌زنه:

__زود باش بزن دیگه

پام رو بلند می‌کنم با یه چرخش می‌خوام به سینه‌ش ضربه بزنم
که خودش ضربه‌ی آخر رو پشتِ پام می‌زنه و من نفس بریده خودم
و رو زمین پرت می‌کنم و دست و پام و دو طرف باز می‌کنم و نفس
نفس می‌زنم، تمام بدنم خیس عرق شده، موهام کلاً به پیشونی و
گردنم چسبیده. بالای سرم وایمیسته و دست به کمر نگاهم
می‌کنه، از این زاویه که من می‌بینمش قدش دو برابر شده، اوف
عضله‌های برآمده‌ی بدنش رو، چشمام رو می‌بندم، خب مرد مرض
داری این جوری بالا سر من وایستادی؟ دلم ضعف رفت آخه.

__پاشو.

نفس نفس می‌زنم، سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم، واقعاً
بریدم، این چه جونی داره؟! ول کن دیگه، پا به پای من تمرین
کرده.





@DONYAEMAMNOE



_نمی.....نمی تونم.

با نوک کتونی ضربه‌ی آرومی به بازوم می‌زنه

_پاشو بهت می‌گم، یه ساعت مونده هنوز.

با حالت گریه می‌گم:

_وای نگو تو رو خدا مردم دیگه، سه ساعته داری کتکم می‌زنی،

من هیچی، خودت خسته نشدی؟

بالا سرم رو پاهاش می‌شینه و نگاهم می‌کنه، با نوک انگشتش

موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار می‌زنه و لبخندِ کوچیکی

تحویل می‌ده

_تنبل.

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم

_من تنبلم؟! جونم رو گرفتی ارباب.

لبخندش عمیق تر می‌شه

_خیلی خب، واسه امروز کافیه، پاشو برو استراحت...





@DONYAETAMNOE

می‌خوام نیم خیز شم که صدای فریادی از بیرون به گوشمون
می‌رسه، سردار اخم می‌کنه و از جاش پا می‌شه و سمت بیرون پا
تند می‌کنه، خیلی زود از جا می‌پرم و به تونیک و شالم چنگ
می‌زنم و حین رفتن سمت بیرون می‌پوشمشون، معلوم نیست باز
چه خبر شده؟ شال رو دور سرم محکم می‌کنم و از درِ عمارت
بیرون می‌زنم، سردار از پله‌ها پایین می‌ره و به حمید مستاصل که
حس می‌کنم رنگ و روش پریده می‌گه:

—چیه؟ چه خبره؟ چرا داد و بیداد می‌کنی؟

—قر... قربان... چیز... شد... به خدا....

این بار سردار فریاد می‌زنه:

—بنال ببینم چی شده؟

—قربان حیوونا حالشون خوب نیست، انگار غذای امروزشون فاسد
بوده.

سردار با "چی" بلندی دستی تو موهاش می‌کشه و سمت اتاقک
اون وحشی‌ها می‌دوئه. چپی به این همه سر و صداشون می‌رم،





@DONYAEMMANHOE

همین؟ من و باش فکر کردم چی شده؟ سمت اتاقم پا تند می‌کنم
تا تنم رو به آب بسپرم، من که اصلاً ناراحت نیستم، ایشالا که
می‌میرن جفتشون تا دلم خنک بشه، جوری سر و صدا راه انداختن
که فکر کردم یکی مرده، ای مردشورتون رو ببرن. مستقیم سمت
حمام می‌رم، الان به تنها چیزی که احتیاج دارم حمامه. لخت
می‌شم و تن خسته ام رو به آب می‌سپرم، این روزا حس می‌کنم
کمی بهترم، انگار با این زندان کنار اومدم، یعنی تحملش آسون تر
شده، از طرفی امید زیادی به اون کاری که گفتن سند آزادیمه
دارم، می‌دونم که هر جور شده از پیش بر میام. شامپو رو رو موهام
می‌ریزم و حین شستن موهام زمزمه می‌کنم:

من کویرم ای خدا با حسرت یه قطره آب
یه عمر که دریا رو از دور می‌بینم تو سراب

بهار برام یه اسمه یه اسم کهنه تو کتاب
حرف من با آسمون چرا می‌مونه بی جواب





@DONYAEMAMNOE



خدایا خدایا کویرم کویرم

بگو ابر بیاره می خوام جون بگیرم

اگه بارون بیاره

اگه بارون بیاره

آروم آروم و نم نم

رو لب خشک تشنم

گیسوی سبز جنگل تنم و می پوشونه

پرنده رو درختام می سازه آشیونه

چرخى دورِ خودم می زنم و صدام اوج می گیره، واقعاً تو حموم
خوندن فاز می ده، چند وقته که این کار رو نکردم، من حتی از این
لذت های کوچیک هم محروم شدم. چند بار وقتی تو حموم
می خوندم عزیز پروین با مشت به در کوبید که صدات رو بیار پایین
فرهاد این جاست نا محرمه و من تو اون بچگی فکر می کردم فرهاد
میاد که من و از تنهایی در بیاره در صورتی که کلاً اشتباه می کردم،





@DONYAITEMAMNOE

اون عوضی واسه چیز دیگه ای بود که هر روز پا می شد میومد
خونه ی حاج بابا.

خدایا خدایا کویرم کویرم

بگو ابر بباره می خوام جون بگیرم

اگه بارون بباره

اگه بارون بباره

آروم آروم و نم نم

رو لب خشک و تشنم

گیسوی سبز جنگل تنم و می پوشونه

پرنده رو درختام می سازه آشیونه

خدایا ————— خدایا —————

و اون روزا این آهنگ همدمِ تنهایی های من بود، وقتی مجبور بودم

اون واکمن کوچیک رو بچسبونم به گوشم تا صداش رو بشنوم چون

تو پایین ترین صدای ممکن بود و اگه عزیز می شنید قیامتی می شد





@DONYAITEMAMNOF

که نگو، که چی شده؟ صدای زن تو خونه پخش شده. آه عمیقی از یادآوری گذشته می کشم. دوش پنج دقیقه ای می گیرم و حوله‌ی صورتی کوتام رو دور تنم می پیچم و روی سینه ام محکم می کنم، موهام رو مثل همیشه آزاد دورم می ریزم تا آبش بچکه، از برخورد قطره های آب سردی که ازشون رو بدنم می چکه مور مورم می شه. از حموم بیرون می زنم و وارد اتاقم می شم، مستقیم سمت کمد کوچیک گوشه‌ی اتاق می رم تا با برداشتن لباس زیر عملیات سخت پوشیدن لباس بعد از حموم رو شروع کنم. ست انتخابیم رو رو تخت پرت می کنم و جلوی آینه دستی به موهام می کشم، می خوام برس رو بردارم که در اتاق با صدای وحشتناکی به دیوار کوبیده می شه و من با ترس به عقب برمی گردم و دستم رو رو قلم می دارم. سردار با صورت قرمز از خشم و رگای بیرون زده‌ی پیشونیش وارد اتاق می شه، اینقدر وحشت کردم که اصلاً حواسم به حوله‌ی کوتاه دورم که فقط قسمت سینه تا کمی بالای رونم رو پوشونده نیست و این که سردار تا حالا من و این جوری ندیده، بریده می گم:





—چی... چی شده؟



@DONYAEMAMNOE

صداش از خشم دورگه شده، جوری که همه‌ی تنم رو به رعشه می‌ندازه، اونم وقتی این جوری از لای دندونای کلید شده حرف می‌زنه:

—چه گوهی خوردی لعنتی؟

چشم‌ام وحشت زده گشاد می‌شه، باز چیکار کردم خودم خبر ندارم؟! ترسیده و بریده به زور می‌گم:

—من... من... به خدا... هیچی... چی...

هنوز جمله‌ام تموم نشده که با دو قدم سمت میاد و سیلی محکمی تو صورتم می‌خوابونه، حتی فرصت نمی‌کنم یه قدم عقب برم، دستم رو رو جای سیلی می‌ذارم، دردش این قدر زیاده که پوست صورتم به گز گز افتاده.

کاش می‌دونستم چی کار کردم که لایق این سیلی با اون دستِ زیادی سنگین شدم؟ سرم به سمت راست خم شده و موهای خیس‌م





@DONYAEMAMNOE

تو صورتم پخش شده، مهلت نمی‌ده و موهام رو تو چنگش می‌گیره
و با نفرت فریاد می‌زنه:

_هر گوهی تا امروز خوردی ازش گذشتم عوضی ولی غلطِ اضافی
امروزت تاوان بدی داره.

من و با خشونت وسطِ اتاق پرت می‌کنه و چه بد که این حوله‌ی
لعنتی باز می‌شه، با دست محکم می‌گیرمش که لگد محکمش رو
رونِ پام می‌شینه و دلم از دردش ضعف می‌ره. باورم نمی‌شه وقتی
به جونم می‌افته و من و زیر مشتش و لگد می‌گیره، واسه چی آخه؟
درد می‌کشم و جیغ‌هام تو فریادها و بدو بیراه گفتن‌هاش گم
می‌شه، به چه گناهی داره این جوری با بیرحمی کتکم می‌زنه؟ من
چیکار کردم؟ چه خطاییه که بزرگیش تاوانِ به این سختی داره؟!
کتک‌هاش جسمم رو آزار می‌ده و توهیناش و اون کلمه‌های
رکیکش روحم رو. این قدر می‌زنه که حس می‌کنم بدنم بی حس
شده، حتی دیگه نمی‌دونم اون حوله جایی از بدنم رو پوشونده یا
نه. چه فرقی داره، وقتی خون جلوی دیدم رو گرفته و معلوم نیست
چه بلایی سر بدن و صورتم اومده.





@DONYAEMAMNOE

خودشم بریده که این جوری نفس نفس می‌زنه، تصویرِ تاری ازش
جلوی چشمام نقش می‌بنده، انگشت اشاره اش رو سمتم می‌گیره

_اگه بلایی سر یکی شون بیاد، تو حیاطِ همین عمارت، جلوی
چشم همه، زنده زنده آتیش می‌زنم.

این قدر درد دارم که توان حرف زدن ندارم، چشمام رو می‌بندم و
دیگه هیچی نمی‌فهمم....



نفس بریده به بدنِ بی جونِ اون عوضی نگاه می‌کنم، هیچ اثری از
پوستِ سفیدش نمونده، همه جاش به لطفِ مشّت و لگد های من
کبود و خون مرده شده، این دختر زیادی دور برداشته بود، خیلی
وقته باید ادبش می‌کردم و امروز این بهونه دستم اومد.

حق با حبیبِ من زیادی این دختر رو آزاد گذاشتم که کارش به
این جا رسیده که تنها چیزای عزیزی رو که دارم رو مسموم کنه،
خوب می‌دونم از پشش برمیاد، وقتی قبلاً منو مسموم کرده الکس
و مگی که واسش آسونه. ن





@DONYAEMAMNOF

گاهی به اون حوله‌ی کوچیک که فقط پایین تنه اش رو پوشونده
می‌ندازم، تازه همین الان فهمیدم لخته، نگاهم رو از قفسه‌ی
سینه‌ش که انگاری داره مثل خار تو چشمم فرو میره می‌گیرم و
چند بار پشت هم رو صورتم دست می‌کشم و لگدی به صندلی
کنارم می‌زنم که با صدای بدی به دیوار می‌خوره و من با قدم‌های
بلند از اتاقش بیرون می‌زنم. دستم و رو دستگیره‌ی در ورودی
می‌ذارم و همراه با فشاری که بهش می‌دم چند تا نفس عمیق
می‌کشم، حس می‌کنم تمام مویرگ‌های سرم پاره شده که این
جوری نبض می‌زنه. در رو باز می‌کنم و بیرون می‌رم، راضیه پریشون
پشت در وایستاده و دستاش رو به هم فشار می‌ده، خوب می‌دونست
که اگه بیاد داخل جلوی چشمش گردن این دختر رو می‌شکستم.
یه قدم جلو میاد با احتیاط می‌گه:

_آقا برم پیشش؟

سری تکون می‌دم، هنوز کارم باهاش تموم نشده پس بهتره جون
داشته باشه... سمت اتاقِ الکس می‌رم، تا الان باید دکتر رسیده
باشه، وارد می‌شم و حدسم درسته،





@DONYAITEMAMNOE

بالا سرشون نشسته، این قدر بی طاقتم واسه دونستنِ حالشون که
صبر نمی‌کنم.

—چطورن؟

سرش رو بلند می‌کنه و از جاش پا می‌شه.

—خوبن سردار خان، کسی که سم رو ریخته تو غذا یا دُرِ مصرفی
رو بلد نبوده یا جرأت نداشته این قدری بریزه که این حیوونارو
بکشه، چیزیشون نیست خیالت راحت.

نفسِ حبس مونده ام رو آزاد می‌کنم، خدا با افسون یار بود، قسم
خورده بودم، اگه این حیوونا چیزیشون میشد واقعاً افسون رو آتیش
می‌زدم. تو این مدت هر بلایی خواست سرم آورد و از این دیگه
نمی‌گذشتم، این دو تا حیوون خطِ قرمز منن و همه این رو خوب
می‌دونن، من حتی از کسایی که به جونِ خودم سوءقصد می‌کنن
می‌گذرم ولی الکس و مگی نه، اینا دقیقاً مثل بچه هام هستن.
دستام رو تو جیبم سر می‌دم و چشمام رو به الکس می‌دوزم.

—کی سر پا می‌شن؟





@DONYAEMAMNOE

لبخندی می‌زنه و دستکش هاش رو از دستش بیرون میاره
_نترس، خوبِ خوبن، خیلی زود می‌شن مثل اولشون.

_ممنون "نگاهی به حمید می‌ندازم و ادامه می‌دم" دکتر رو همراهی
کن، بعد بیا اتاقم.

سری سمت دکتر تکنون می‌دم و سمت اتاقم می‌رم...



پارچ آب کنار دستم رو برمی‌دارم و با همه‌ی توانم به دیوار
می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

_چطور همچین اشتباهی می‌کنی حمید؟ من واسه چی به تو پول
می‌دم ها؟

چشمای ترسیدش رو به صورتم می‌دوزه، چقدر از این قیافه‌ی
اطرافیانم که وقتی یه کار رو اشتباه انجام می‌دن به خودشون
می‌گیرن بدم میاد.

_آقا من واقعاً معذرت می‌خوام، فقط یه لحظه رفتم تا دستشویی،
نفهمیدم کی رفتن و اون حیوونارو مسموم کردن.





@DONYAEMAMNOE



اخمام رو تو هم می کنم، یعنی چی؟

_تو ندیدی مگه؟

_چی رو؟

جلو می رم و دستام رو به کمرم می زنم

_مگه افسون غذاشون رو نیاورده امروز؟

سرش رو بالا می ندازه

_من ندیدم آقا، وقتی اومدم ظرف غذاشون کنارِ در بود، منم گفتم

لابد خانوم گذاشتن، بردم

گذاشتم جلوی حیواناتون.

واقعاً حس می کنم سرم در حال انفجاره، چرا من نمی فهمم چه خبره

این جا!؟

_یعنی چی؟ پس نعمت می گفت تو دیدی که افسون آورده غذا

رو!

_نه آقا شکر می خوره، من هیچ کس رو ندیدم.





خیره تو چشماش می گم:



@DONYAITEMAMNOE

_اگه بفهمم داری از افسون دفاع می کنی و به من دروغ می گی

می دونی که چی می شه؟

_آقا چه دورغی دارم بگم؟! اصلاً من امروز ندیدم خانوم بیاد سمت اتاقک.

اخمم عمیق تر می شه، چه خبره این جا؟ پس اون نعمتِ بی پدر
چی می گه که افسون غذا رو برده و دیده که داشته یه کارایی
می کرده با ظرف غذاشون و حمید هم دیده و ازش پرسیده. نگاهی
دوباره بهش می ندازم

_می تونی بری.

گوشی رو برمی دارم و شماره ی آرش رو می گیرم. من باید بفهمم
چه خبره تو این عمارت؟ چی شده که امورِ این جا از دستم در
رفته؟ کی قبلاً همچین اشتباهاتی داشتیم؟ قلعه ی من امن ترین
جایی بود که داشتم، الان چی شده که هر کسی واسه خودش یه
کاری توش می کنه؟ کی باعثش شده؟





__بله قربان؟



@DONYAEMAMNOE

__دوربینا رو چک کن، می‌خوام ببینم افسون یا نعمت سمت اتاقک

الکس رفتن یا نه؟

__چشم آقا حتماً.

__زودباش منتظرم.

گوشی رو قطع می‌کنم و رو صندلی می‌شینم، دستام رو تو موهام
چنگ می‌کنم، باید از افسون هم می‌پرسیدم، من آدم مجازاتِ بدونِ
پرسش نبودم ولی ترس از دست دادنِ تنها وابستگی‌هام تو این دنیا
من رو به جنون کشید که اون جوری به جون افسون افتادم. از جا
می‌پرَم و بیرون می‌زنم، هنوز خشمگینم، این قدر که تواناییِ زدنِ
یه کتک مفصل دیگه رو هم به افسون دارم ولی باید بفهمم چی
شده؟ تو این مدت خوب فهمیدم که این دختر هر چی باشه دروغ
نمی‌گه، حتی وقتی من و مسموم کرد ازش که پرسیدم گفت...
حیاط رو با عجله طی می‌کنم و وارد خونه می‌شم، در اتاقش رو باز
می‌کنم، رو تخت دراز کشیده، راضیه با چشمای خیس داره
صورتش رو با دستمال پاک می‌کنه، خیلی عجیبه ولی دوست





@DONYAEMAMNOE

داشتم بازم با اون حوله‌ی نصفه نیمه بینمش. راضیه با دیدنم از
جاش پا می‌شه و دستی به چشماش می‌کشه تا خیس‌شون رو
بگیره.

__بله آقا؟

جلو می‌رم، سر افسون سمت من می‌چرخه، یکی از چشماش از ورم
زیاد کامل بسته شده و با چشمِ نیمه باز دیگه اش نگاهم می‌کنه.
از لای دندونای چفت شده می‌غرم:

__چی ریختی تو غذای الکس؟

فقط نگاهم می‌کنه و هیچی نمی‌گه، این کفری ترم می‌کنه، سمتش
خیز برمی‌دارم که راضیه راهم رو سد می‌کنه.
__حقم و حلال نمی‌کنم اگه باز بخوای بزنیش.

خیره نگاهش می‌کنم، بین کارم به کجا رسیده که هر کسی هر
چی بخواد می‌گه! انگار واقعاً من یه جای کارم اشتباه بوده که اهالی
خونه ام دارن جلوم وایمیستن. خشن لب می‌زنم:
__برو کنار راضیه.





@DONYAEMAMNOE

صداش از بغض می لرزه ولی می خواد محکم باشه

_ نمی رم آقا نمی رم، بسشه، چی کار کرده این بچه که این شد
مجازاتش؟ لااقل بگو بدونیم.

انگشتم و سمت افسون می گیرم و با نفرت می گم:

_ این احمق تو غذای اون دو تا حیوونِ بی گناه سم ریخته.

چشماش درشت می شه ولی باز به موضع قبلیش برمی گرده

_ شما واسه اون حیوونا با این آدمِ بی گناه این کار رو کردین؟! اصلاً
امروز افسون غذای اون حیوونارو نبرد.

متعجب می گم:

_ پس کی برد؟

_ نمی دونم، من گذاشتم رو میز رفتم کاری رو انجام بدم اومدم
دیدم نیست ولی افسون این کار رو نکرد چون اون موقع پیش شما
بود، چطور نمی دونین؟ مگه اون ساعت ساعتِ تمرین تون نبود؟
شما تو باشگاه بودین.

_ چه ساعتی دادی غذاشون رو؟





@DONYAITEMAMNOE

__ مثل همیشه ساعت دوازده!

با یه حسابِ سرانگشتی کوچیک هم می‌شد فهمید اون ساعت افسون پیش من بوده. چطور من این قدر بی فکر عمل کردم؟ ترس مردنِ الکس این قدر گیجم کرد که به هیچی فکر نکردم، وقتی نعمت گفت دیده افسون یه کارایی داشته می‌کرده دیوونه شدم، من کی این قدر زود به اطرافیانم اعتماد کردم؟ دستی به موهام می‌کشم و تو چنگم می‌گیرمشون، دور و بر من چه خبره؟ تلفنم که زنگ می‌خوره نگاهم رو از چشمای راضیه می‌گیرم.

__ چی شد؟

__ آقا هیچی مشخص نیست، دوربینی که حمید و اتا قک رو می‌گیره دو ساعت تکرار شده.

حس می‌کنم سرم در حال انفجاره، من تمرکز رو از دست دادم، نگاهم رو می‌دم به صورتِ داغون شده‌ی افسون و یه چیزی تو قبلم فرو می‌ریزه.

__ یعنی چی؟





_ فقط می‌دونم امروز خانومتون اصلاً اون سمت نرفتن.

تماس رو قطع می‌کنم و با دستایی که به وضوح از عصبانیت می‌لرزه
بلافاصله حبیب رو می‌گیرم، انگار گوشی تو دستشه که بوقِ اول
جواب می‌ده.

_ سردار؟

_ همین الان برو دنبال بهروز بیارش اینجا " سمت در راه می‌افتم
و ادامه می‌دم " اگه اشتباه نکنم فکر کنم جاسوس رو پیدا کردم.

_ جدی؟ کیه؟

_ بیا می‌گم، زود باش منتظرم.

_ بهروز رو می‌خوای چی کار؟ خوبی؟

_ من خوبم، برو بیارش می‌فهمی.

_ باشه، زود می‌رسونم خودم رو.

تماس رو قطع می‌کنم و سمت نگهبانی می‌دوام، احتمال می‌دم که
جاسوس خود نعمت، تا حالا کارش درست پیش رفته ولی امروز





@DONYAEMAMNOE

اشتباهِ بزرگی کرده، چه لزومی داره همچین بازی ای با من بکنه
جز این که کاسه ای زیر نیم کاسشه....



این که می‌تونم از هر نظر رو حبیب حساب کنم اصلاً جای شک
نداره، اگه بگم بیا تو کمترین زمان کنارمه، درست مثل الان که نیم
ساعت هم از تماسم نگذشته و با چهره‌ی قرمز شده و اون موهایی
که به طرز عجیبی شلخته‌ست و این از حبیب بعیده نفس نفس
زنان کنارمه، حتی ماشین رو هم داخل باغ نیاورده و تا خودِ عمارتِ
کناری دوییده. چند تا نفس عمیق می‌کشه تا به خودش مسلط
بشه.

__ بگو ببینم باز چی شده من یه روز نبودم؟

به مبل سلطنتیه سفیدم تکیه می‌دم و با دست رو زانوم ضربه ای
می‌زنم

__ الکس و مگی رو مسموم کردن.





@DONYAEMAMNOE

چشماش درشت می‌شه، بیشتر از همه حبیب می‌دونه من چقدر به اون دوتا وابسته هستم.

_چطورن الان؟

_خوبن.

_کار کیه؟

_به من گفتن افسون.

ابروهاش می‌پره بالا. خیره می‌شم تو چشماش تا بینم عکس العملش چیه؟ خوب می‌دونم تو این خونه بیشتر از همه حبیب از افسون متنفره و باید بینم نظرش چیه در این مورد.

_مطمئنی؟

همین کافیه، این که حبیب هم شک داره کار افسون باشه. چطور من حتی یه سر سوزن شک نکردم به این قضیه؟! حقیقت رو می‌گم:

_نه.

کلافه دستی تو موهاش می‌کشه





_سردار می‌شه درست حرف بزنی ببینم چه خبره؟ گیجم کردی.

_وقتی فهمیدم بچه هام رو مسموم کردن نعمت اومد سراغم گفت

@DONYAEMAMNOE

کارِ افسون، با یکمی دو دو تا چهار تا کردن فهمیدم یه کاسه ای
زیر نیم کاششه.

پر بهت لب می‌زنه:

_نعمت فخمی؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم، رو صندلی کناری می‌شینه
و دستی به ریشش می‌کشه.

_خب چرا این حرف رو زده؟ چه لزومی داشته؟

دستام رو تو هم قلاب می‌کنم و رو زانو هام می‌ذارم و سمتش خم
می‌شم.

_منم می‌خوام همین رو بفهمم، واسه همین شک کردم بهش،
واقعاً چه لزومی داره چیزی رو که اصلاً می‌تونست هیچ نظری در
موردش نده رو بندازه گردن یکی دیگه؟ من که خیلی زود خودم
می‌فهمیدم کار کیه.





چشماش رو ریز می کنه



@DONYAITEMAMNOE

_و چون این رو می دونسته زودتر اومده گفته که تو نگردي دنبال مقصر.

_هم این، هم این که جاسوس خودش فقط واسه این که لو نره خواسته افسون رو مقصر نشون بده.

عصبی از جاش می پره و سمت در می ره و فریاد می زنه:
_می کشمش.

خیره به مسیر رفتنش لب می زنم:

_این راهش نیست.

تو جاش استپ می کنه و این بار خشن سمت من برمی گرده و می توپه:

_یعنی چی؟ نگو که می خوای این تخم حروم رو هم ببخشی؟

_نه ولی واسش برنامه دارم، گفتم احتمال می دم، مطمئن نیستم پس صبر کن.





@DONYAEMAMNOE

—چی کار می‌خوای بکنی؟

—مهم‌ترینش این که بفهمم اگه جاسوسه، جاسوسِ کیه؟

—بعدش؟

—بعدش واسه تو، هر کاری خواستی بکن، البته اگه واقعاً جاسوس باشه.

—الان این شد حرفِ حساب، خب ولی شاید راست بگه، صد بار گفتم بهت به این دختره حسِ خوبی ندارم.

—این که تو حسِ خوبی نداری دلیل نمی‌شه که همه چی تقصیر اون باشه.

—نه ولی مسموم کردنِ اون حیوونا ازش برمیاد، این رو هم خوب می‌دونیم.

—خودمم همین فکر رو کردم که اون بلا رو سرش آوردم.

متعجب می‌گه:

—چی کارش کردی؟





@DONYAEMAMNOE

موهام رو تو چنگم می گیرم و سرم رو سمت زمین خم می کنم
_زدمش.

لحن پر تمسخرش اعصابِ نداشتم رو داغون تر می کنه

_وای تو رو خدا زدیش، الان چطوره؟

سرم رو بلند می کنم، با اخمِ وحشتناکی خیره می شم تو صورتش
که اون لبخند رو از رو لباش محو می کنه.

_از جلوی چشمام گمشو حبیب.

_ای بابا به من چه؟ تو زدی ناقصش کردی من مقصرم؟

_حبیب بزن به چاک حوصله تو ندارم.

دستی تو هوا تگون می ده و سمت بیرون می ره

_باشه بابا، فقط زورت به حبیبِ بدبخت می رسه.

در رو پشتِ سرش می بنده که فریاد می زنم:

_تو بدبختی لعنتی؟





@DONYAITEMAMNOE

لگدی تو هوا پرت می کنم و به گوشی رو میز چنگ می زنم، آخرش
از دست این اطرافیانم دیوونه می شم. پر حرص شماره ی بهروز رو
می گیرم که صدای جدیش تو گوشم پخش می شه، اینم واسه من
قیافه گرفته. سمت آکواریوم مورد علاقه ام می رم
_بله قربان؟

کمی از غذای ماهی هام براشون می ریزم و جدی تر از همیشه لب
می زنم:
_چطوره؟

صدای پوزخندش که خیلی واضح به گوشم می رسه باعث می شه
دستام رو مشت کنم.
_به لطف مشت و لگداتون جای سالم تو بدنش نداره.

چشمام رو از حرص رو هم فشار می دم، یعنی چی جای سالم؟ مگه
کجا ها رو معاینه کرده؟ حس می کنم الان هم با اون حوله ی کوتاه
نصفه و نیمه رو تخت رو به روی بهروزه و این من رو عصبی می کنه.





@DONYAITEMAMNOE

— تو مگه بدنش رو دیدی؟

— نه، پرستار دیده تعریف کرده برام.

عصبی از مسخره بازیش فریاد می‌زنم:

— بهروز با من مثلِ آدم حرف بزن، تو اون مغزِ وامونده ات فرو کن
که من کی هستم.

— بله قربان، معذرت می‌خوام، من همش جایگاهم رو فراموش
می‌کنم.

همه‌ی فکرایِ مزخرفِ تو ذهنم رو پس می‌زنم و از اتاق بیرون
می‌زنم و پله‌ها رو سمتِ اتاقم تو این عمارت بالا می‌رم، امشب
خودم رو به این جا محکوم می‌کنم تا یادم باشه کی هستم.

— افسون چطوره؟

— فعلاً که خوب نیست ولی تا چند روز دیگه بهتر می‌شه، البته اگه
شکستگی نداشته باشه.

— پس تو واسه چی این جایی؟ بین شکستگی داره یا نه.

صداش از حدِ معمول بالا تر می‌ره:





@DONYAITEMAMNOE

_ آقا مگه من دستگاهِ رادیولوژیم؟! از کجا بفهمم شکستگی داره یا نه؟

کلافه می‌شم

_ انتظار که نداری بفرستمش بیمارستان؟

_ خودم می‌برم میارمش.

خشن می‌شم، می‌دونم بی منطقم ولی این جا یه چیزی درست نیست.

_ نه.

_ سردار خان لجبازی نکن.

_ همین که گفتم، هر کاری می‌تونی همین جا بکن.

_ باشه، سعی می‌کنم.

دیگه حرفی باقی نمی‌مونه، تماس رو قطع می‌کنم و گوشی رو رو

تخت پرت می‌کنم. کنار پنجره می‌رم و خیره به کلبه‌ی تهِ باغ

سیگارم رو آتیش می‌زنم، تصویرِ بدنِ افسون جلوی چشمم نقش

می‌بنده، محکم می‌بندمشون تا از شرِ اون پوستِ زیادی سفیدی





@DONYAEMAMNOE

که جلوی دیدمه راحت بشم، اصلاً این دختره چرا لخت بود؟ عصبی
سیگار رو تو جا سیگاری له می‌کنم، این روزا حس می‌کنم به لطف
این دختر زده به سرم، خودمم نمی‌فهمم چی دارم می‌گم و چی
کار می‌کنم.



با تقه ای که به در می‌خوره چشمم رو باز می‌کنم و دستم و رو سر
دردناکم می‌ذارم.
_ بیا تو.

در باز می‌شه و حبیب لبخند به لب وارد اتاق می‌شه.
_ خوابی هنوز؟

نگاهی به ساعت رو دیوار می‌ندازم، تازه هشت و من دلیل این سحر
خیزی رو نمی‌فهمم.

_ حبیب ساعت رو دیدی؟

_ من نصف بیشتر کارام رو کردم، تو تازه می‌گی ساعت رو دیدی؟
پاشو برادر، سحرخیز باش تا به کارات برسی.





@DONYAITEMAMNOE

دستام رو رو به بالا می کشم و حین کشیدن خمیازه می پرسم:

_خب؟

سمت میز توالت می چرخه و حین بو کردنِ عطرها رو میز می گه:

_نعمت پاکه پاکه " صورتش رو جمع می کنه " چین اینا؟ چقدر
تندن.

چی به قیافه ی جمع شدش نگاه می کنم.

_اونارو ول کن برو سر اصل مطلب.

_اصل مطلب اینه که زیر و بم نعمت رو درآوردم، با هیچکی در
ارتباط نیست حتی یه نقطه ی کوچیک سیاه تو پروندهش نداره،
طبق همون برنامه ای که دادی تو این چند روز دنبالش بودم،
هیچی به هیچی.

تو جام می شینم

_کیف رو دادی بهش؟

_آره، اشتباه کردیم سردار، این احمق جاسوس نیست ولی این که
چرا این کار رو کرده باید معلوم بشه.





@DONYAEMAMNOE



_الان کجاست؟

_عمارت کناری.

از جام پا می‌شم، این کار باید امروز تموم بشه، خسته شدم از این موش و گربه بازی.

_برو پایین، منم الان میام.

سری تکنون می‌ده و از اتاق بیرون می‌زنه، سمت حمام می‌رم تا با یه دوش کمی حالم جا بیاد. این سر درد لعنتی هم دست از سرم برنداشته، دقیقاً پنج روزه که با منه. خیلی زود از زیر دوش بیرون میام و تیشرت و شلوار طوسی رو واسه پوشیدن انتخاب می‌کنم و تن می‌زنم، نگاه آخر رو تو آینه به ظاهر مرتبم می‌ندازم و از اتاق بیرون می‌رم.

با هر قدمی که سمتِ جایی که اون عوضی هست برمی‌دارم بیشتر عصبی می‌شم، چه طور به خودش همچین جرأتی داده که با من بازی کنه؟ پشت در اتاق می‌رسم و دستم رو رو دست گیره می‌ذارم، به محض وارد شدنم به اتاق می‌زنه زیر گریه و تند تند حرف می‌زنه:





@DONYAEMAMNOE

_ غلط کردم آقا، گوه خوردم، تو رو خدا منو نکش، خبط کردم آقا.

قدم هام رو شمرده سمتش برمی دارم، با این التماسا فقط خشم من
رو بیشتر می کنه. به محض رسیدن بهش اولین مشت رو دقیقاً رو
فکش پیاده می کنم.

فریادی از درد می کشه و من نعره می زنم:

_ همه بیرون.

اتاق خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنم خالی از آدما و حتی
حبیب می شه.

_ بگو.

با التماس نگاهم می کنه و من مشت بعدی رو با تمام قدرت رو
فکش می خوابونم که ناله ای از درد می کنه، دستم رو واسه زدن
بالا می برم که می ناله:

_ نزن آقا، جونِ عزیزت نزن، غلط کردم می گم می گم.

_ بنال.





@DONYAIFHAMNOE

_جواد گفت آقا، گفت اون حیوونا رو مسموم کنیم بندازیم گردن خانوم تا شما تنبیهش کنی که به قول خودش انتقام بگیره، همه می‌دونن شما چقدر رو اون حیوونا حساسین، می‌دونستیم از گناهش نمی‌گذرین،

جواد بد کینه ای به دل گرفته، به خدا اون مجبورم کرد.
فریاد می‌زنم:

_عوضی فکر کردی الان از تو می‌گذرم؟ گناهت این قدر بزرگ هست که از هستی ساقطت کنم. مسموم کردن اون حیوونا یه طرف، توطئه ای که با جواد که اخراجش کردم یه طرف، نقشه ای که واسه زن من کشیدین بخشیدنی نیست.

_آقا گفتم که غلط کردم، به خدا من فقط به رفیقم کمک کردم، گول خوردم آقا، من چند ساله دارم بهتون خدمت می‌کنم بگذر از تقصیرم.

می‌خندم، بلند ولی عصبی، من واقعاً به مرز جنون رسیدم، آنی خنده ام قطع می‌شه و می‌غرم:





@DONYAITEMAMNOE

به دوست کمک کردی به من خیانت، اینو حالите یا نه؟

آقا خیانت نبود، التماس می کنم بگذر از من.

جوری به جنون رسیدم که توانایی انجام هر کاری رو دارم، این که افرادم علیه من نقشه کشیدن من و دیوونه می کنه. با همه ی توانم فریاد می زنم که حس می کنم حنجره ام خش برمی داره.

حبیب؟

خیلی زود اون در آهنی بزرگ باز می شه و حبیب با قدم های بلند سمتم میاد.

بله سردار؟

این عوضی مال تو، هر کاری که فکر می کنی لازمه بکن فقط از جلوی چشمم گم و گورش کن.

سمت در قدم برمی دارم و صدای چشم گفتن شیطانیش رو می شنوم، خوب می دونم چه کارایی می تونه ازش سر بزنه. با خشم بیرون می زنم و سمت عمارت اصلی می رم، این جا رو خودم ساختم، می خواستم از جایی که کارام رو توش انجام می دم جدا باشه،





می خواستم جایی باشه واسه داشتن آرامشم که وقتی پام رو توش
می ذارم هر گوشه اش بهم یادآوری نکنه چه آدم لجنی هستم. هیچ
وقت تو این عمارت هیچ غریبه ای رو راه ندادم، حتی نگهبان ها
هم اجازه ی ورود ندارن. خواستم این جا مثل یه آدم عادی باشم،
البته همه ی اینا تا قبل از اومدن افسون بود چون تقریباً هر بلایی
سر این دختر آوردم تو همین عمارت بود.

کلافه تو جام وایمیستم و دستام رو به کمرم می زنم و سرم رو
سمت آسمون می گیرم و با یاد آوری افسون یاد کاری که باهاش
کردم می افتم، لعنت به من، چرا قبلش کمی فکر نکردم؟ حق این
دختر اون جواری کتک خوردن از من نبود. پوفی می کشم که راضیه
از در عمارت بیرون میاد و سمت خونه ی ته باغ می ره، سمتش قدم
برمی دارم و صداش می زنم:

__راضیه؟

با مکث سمتم برمی گرده و من وقت فکر کردن به قیافه گرفتن
هاش رو ندارم.

__بله آقا؟!!





@DONYAITEMAMNOE

رو به روش وایمیستم و به صورتش نگاه می‌کنم

— کجا می‌ری؟

به خونه اشاره می‌کنه

— زنگ زدم افسون حالش زیاد خوب نیست، می‌رم ببینم چی شده.

گloom رو صاف می‌کنم

— چشمه؟

نگاهی به چشمام می‌ندازه و من واقعاً حسِ یه پسر بچه‌ی گناه‌کار
رو دارم، دست خودم نیست که پشت سرم رو می‌خارونم و به هر
جایی نگاه می‌کنم جز چشمای زنی که الان دقیقاً شبیه مادرهای
عصبی بهم نگاه می‌کنه.

— درد داره، می‌رم ببینم داروهاش رو خورده.

— بگم بهروز بیاد؟

— نه آقا، باید این چند روز بگذره تا بهتر بشه، با اجازتون من برم؟





@DONYAEMAMNOE

دستام رو به کمر می‌زنم و با پایین ترین صدای ممکن "برو" رو
لب می‌زنم و نگاهم رو می‌دم به مسیر رفتنش....



رو به روی آینه وایستادم و نگاهی به کبودی زیر چشمم می‌ندازم.
آروم انگشتم رو روش می‌کشم، هنوز بعد از گذشتِ یه هفته دردش
آروم نشده. واسه کتک زدنِ من همه‌ی توانش رو به کار برده، واسه
نشون دادن قدرتش فقط همین یه کارش مونده بود. من حتی یک
بار هم به کشتن اون حیوونا فکر هم نکردم، بر عکسِ خودش که
مدام می‌خواستم از یه راهی از شرش خلاص بشم ولی اون حیوونا
نه، چه طور می‌تونستم این کار رو بکنم؟ چند تا تقه به در می‌خوره،
از جام پا می‌شم، سمتش می‌رم و بازش می‌کنم، راضیه خانوم با
اون لبخند مهربونش پشت دره، جواب لبخندش رو می‌دم:

_جانم؟

با دست به بیرون اشاره می‌کنه

_دخترم آقا تو باغ منتظره.





"لبخندم از رو صورتم محو می‌شه، حتی دیگه دوست ندارم واسه
یه لحظه هم که شده ببینمش. سرم رو پایین می‌ندازم که خودش

@DONYAEMAMNOE

ادامه می‌ده" برو دخترم، به خاطر من نذار کش پیدا کنه، برو ببین
چی می‌گه، سر پیچی کنی عاقبت نداره مادرم.

نگاهی بهش می‌ندازم، حق با راضیه خانوم، گُلفت و چه به ناز و
نوز؟!

__باشه الان میرم.

سری تگون می‌ده و از جلوی در کنار می‌ره. مانتوم رو رو تیشرتِ
سفیدم تنم می‌کنم و شال رو رو سرم می‌ندازم و بیرون می‌رم.
خیلی زود می‌بینمش، به بزرگ ترین درخت این باغ تکیه داده و
نگاهش به زمین و با گوشیِ تو دستش بازی می‌کنه.

دو طرف مانتو رو به هم نزدیک می‌کنم و سمتش قدم برمی‌دارم،
صدای سنگ ریزه های زیر پام نظرش رو به من جلب می‌کنه، هیچ
تغییری تو استایلش نمی‌ده فقط سرش سمت من می‌چرخه، بهش
می‌رسم و آروم سلام می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

_سلام!



کمی مکث می کنه و با صدای ضعیفی می گه:

_خوبی؟

از نگاه کردن به صورتش فرار می کنم، نگاهم هر جایی می چرخه
بجز صورتش.

_حتی اگه جسمم خوب شده باشه روحم مرده، پس هیچ وقت
خوب نمی شم.

سکوت کش اومده رو با نفس عمیقی می شکونه.

_اون اتفاق نباید می افتاد.

سرم رو بلند می کنم و نگاهش می کنم، همین؟ بلایی که سرم آورد،
تحمل اون همه درد، واسه جبراناش همین رو می تونه بگه؟ اون
اتفاق نباید می افتاد، به همین راحتی؟ حتماً الان انتظار داره منم
بگم راست می گی نباید می افتاد بیا گذشته ها رو فراموش کنیم.

_بعضی چیزا هیچ جوری درست نمی شن، یکیش قلب شکسته
است ارباب.





@DONYAITEMAMNOE

__واسه این که از دلت دربیارم چی کار کنم؟

__لازم نیست کاری کنین، اصولاً کلفتا آدم حساب نمی‌شن، من

کی باشم که از دست شما ناراحت باشم؟

__این قدر کنایه نزن، یه چیزی بگو که واست انجام بدم تا ببخشی.

نگاهم رو تو صورتش می‌چرخونم، از چشمای مثل همیشه قرمزش می‌گذرم و به ته ریشش می‌دم، چشمام رو اون شکستگیِ کوچیکِ روی چونه‌ش قفل می‌شه، از اون چهره‌ی خشنش هیچی نمی‌شه خوند، این که قصدش از این حرفا چیه؟ آروم تر از چند دقیقه قبل می‌گم:

__یعنی الان می‌خواین معذرت خواهی کنین؟

گوشه ابروش رو می‌خارونه

__کردم، منتظر درخواستم.

دستام رو به کمرم می‌زنم، حق به جانب می‌گم:

__ببخشیدا، کی معذرت خواهی کردین که من متوجه نشدم؟





@DONYAEMAMNOE

لبخند می‌زنه و نگاهی به سمت چپ می‌ندازه، یه پاش رو از پشت
به درخت تکیه می‌ده و می‌گه:

این که تو متوجه نشدی مشکل خودته ولی همین که به جای
این که من تو تختم باشم این جا تو این باغم و دارم بهت می‌گم یه
چیزی ازم بخواه یعنی خواستم ببخشی، درسته؟

نگاهی به لبخندِ رو لبش می‌ندازم و جرأت می‌گیرم.

یعنی واقعاً بگم یه چیزی؟

دستاش رو تو جیبش فرو می‌کنه.

بگو چی می‌خوای؟ ولی بعدش دیگه همه چی تموم می‌شه و
می‌شی مثل سابق، قبوله؟

بستگی داره چه قدر به چیزی که می‌خوام برسم.

به جز آزادیت هر چی که بخوای.

خب باید فکر کنم.

یک دقیقه وقت داری.





@DONYAEMAMNOE



پاهام رو به زمین می‌کوبم

_نه قبول نیست، یه دقیقه کمه.

کنار بینیش رو می‌خارونه

_سی ثانیه‌ش رفت.

_شما همیشه جر می‌زنی.

فقط سر تکون می‌ده، ای بابا الان وقتم تموم می‌شه؛ با فکری که
به سرم می‌زنه انگشت اشاره‌م رو بالا میارم و خودم رو لوس می‌کنم.

_یه چیز کوچیک.

گوشه‌ی لبش رو می‌گزه

_چی؟

_موتورتون.

یه ابروش رو بالا می‌ندازه و متعجب می‌گه:

_موتورم رو می‌خوای؟

اوه اشتباه متوجه شد، با عجله می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

نه نه نمی خوامش، یعنی بدم نمیاد واسه من باشه ولی منظورم
این بود که سوارش بشم.

لبخند کوچیکی می زنه

موتور دوست داری؟

یه قدم جلو می رم

وای آره خیلی، می شه سوارشم؟

بلدی؟

نه شما برون.

تکیه شو از درخت می گیره، چشماش رو تو اجزای صورتم می گردونه
و تو چشمام قفل می کنه.

همیشه عمر دلخوری هات این قدر کمه؟

موهای بیرون زده از شالم رو داخل می فرستم.

کینه ای نیستم، زود می بخشم تا خودم آرامش داشته باشم.

چه طوری به دستش میاری؟





@DONYAEMAMNOE

یه نگاه به اطرافتون بندازین؛ این همه چیز قشنگ و رنگی تو دنیا هست، کلی دلیل واسه لذت بردن، چرا با کینه خرابش کنیم؟!

خیره تو چشمام سرش رو جلو میاره، این قدر جلو که نفسش تو صورتم پخش می‌شه، بوی سیگارِ قاطی شده با عطرِ تنش یه چیز عجیبیه، این قدر عجیب که وادارت می‌کنه سرت تو گودیِ گردنش فرو بره تا بتونی دمِ عمیقی ازش رو واردِ ریه هات کنی، یه جور وسوسه که واسه مهارش هیچ کاری از دستت برنمیاد. یاد اون کارتون های زمان بچگیم می‌افتم، همون که گربه‌ی زبلش با یه تیکه پنیر موشِ بدبخت رو یه جوری از خود بی‌خود می‌کرد که دنبالش راه می‌افتاد، الان دقیقاً اون حس رو دارم. صدای خشارش مثل یه پرِ نرم پرده‌ی گوشم رو نوازش می‌کنه، از اونا که مجبوری گوشت رو بچسبونی به کتفت.

— آرامش چه رنگیه؟

خیره تو چشمایِ قهوه‌ایش که تو دریایِ قرمزش شناوره می‌گم:

— به نظر من آبی مثل آسمون، مثل دریا.





@DONYAEMAMNOE

_آسمونِ من همیشه ابریه و دریام طوفانی.

_قلبتون چی؟

_سیاه.

_نیست، به نظر من خاکستری نه سیاه، شما آدم بدی نیستی فقط
می‌خواهی اینو به بقیه نشون بدی.

_واسه تو که بد بودم.

لبخند مطمئنی می‌زنم، من حرفی رو که بهش اطمینان نداشته
باشم نمی‌زنم، من همیشه راستش رو می‌گم حتی اگه به ضررم
باشه.

_گفتم که من کینه‌ای نیستم، راستش رو بخواین تا همین نیم
ساعت پیش می‌خواستم سر به تنتون نباشه ولی الان بخشیدم به
همین راحتی، شمام واسه این که آرامش داشته باشین ببخشین
هر چیزی رو که باعث عذابتون می‌شه.





@DONYAEMAMNOE

چشم‌اش رو با لبخندِ کوچیکی تو صورتم می‌چرخونه، چیزی
نمی‌گه و راه می‌افته. نگاهم به مسیر رفتنش که برمی‌گرده، همون
جور که دستاش تو جیبشه و عقب عقب میره می‌گه:

__ بیا دیگه، مگه نمی‌خوای موتور سوار شی؟

بلافاصله راه می‌افتم و ذوق زده می‌گم:

__ وای قبول کردین؟

سری تکنون می‌ده و برمی‌گرده. خیلی زود وارد پارکینگ می‌شیم و
با دیدنِ اون موتورِ مشکیِ زیادی خوشگل کیف می‌کنم. از تو
جعبه‌ی شیشه‌ای که رو دیوار وصله سوئیچ رو برمی‌داره و کنارم
میاد، موتور رو از جک درمیاره و سوار می‌شه و من باید اعتراف کنم
این حالتش حتی از اون مدلِ نشستنش پشت فرمونِ ماشین هم
جذاب تره، اون تیشرت آستین کوتاهِ صورتیِ چرکی که تنش به
خوبی عضله‌های بدنش رو با دست و دلبازی تو دید قرار داده و
دستای بزرگ و قوی که محکم فرمون رو گرفته ازش یه مردِ پر
ابهت ساخته. به پشتش اشاره می‌کنه:





__سوار شو.



@DONYAITEMAMNOE

گُلوم رو از این بی حواسیم صاف می‌کنم و به لباسم اشاره می‌کنم:

__با این لباسا؟!!

شونه ای بالا می‌ندازه

__این اطراف کسی نیست، زیاد دور نمی‌شیم.

با ذوق سوار می‌شم، موتور رو روشن می‌کنه و من دستام رو می‌برم
پشتم تا یه جایی رو بگیرم که نیوفتم، جرأت دست زدن بهش رو
هم که ندارم. حرکت می‌کنه من هیجان زده تر می‌شم، با تک بوقی
در عمارت باز می‌شه و ما بیرون می‌ریم، تو جاده که می‌افته سرش
رو سمتم کج می‌کنه

__تند یا آروم؟

سرم رو کمی جلو می‌برم

__چی؟

__تند برم یا آروم؟ کدوم رو دوست داری؟





@DONYAEMAMNOE

کمی فکر می‌کنم و با فکر به این که دیگه همچین فرصتی پیش
نمیاد با هیجان می‌گم:

__اگه بگم تند چقدر تند می‌ری؟

__پرواز می‌کنیم، خوبه؟

__خوبه.

این رو که می‌گم موتور از جاش کنده می‌شه و من با جیغ بلندی
به تیشرتش چنگ می‌زنم، مگه می‌شه با این سرعت نگیرمش؟
سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شه و من جیغای ناشی از هیجانم رو
پشت هم تو گوشش می‌کشم.

__افسون!

به خاطر صدای اطراف هر دومون داد می‌زنیم.

__بله؟

__دستات رو باز کن.

ترسیده می‌گم:





_وای نه می‌افتم.



@DONYAEMAMNOE

_نمی‌افتی، تا من هستم محاله، دستات رو باز کن و چشمت رو

ببند.

این قدر محکم و با اطمینان این حرف رو زد که جایی واسه تردید
نمی‌مونه. ترسناکه ولی این کار رو می‌کنم، دستام رو از هم باز
می‌کنم و چشمام رو می‌بندم، باد وحشیانه به صورتم سیلی می‌زنه
و من واقعاً حس می‌کنم دارم پرواز می‌کنم.

_چه حسی داری؟

_دارم پرواز می‌کنم.

_خوبه.

آره خوبه، خیلی هم خوبه، هیجانی که سال‌ها منتظرش بودم
همین بود. سوار شدن رو موتور شده بود آرزوم، وقتی از این آرزوی
بزرگ با بچه‌های عمو و عمه هام حرف می‌زدم و وقتی اونا من رو
واسه داشتنِ همچنین آرزویی مسخره می‌کردن همیشه می‌دونستم
بهش می‌رسم، دیر شد ولی رسیدم. تو همون عالمِ بچگی وقتی





فرهاد واسه این که من رو به این آرزوم برسونه اصرار داشت کاری
رو براش بکنم که اون موقع وقتی هنوز سیزده سالم بود هم
می‌دونستم نمی‌تونه کار خوبی باشه. با یاد آوری اون روزا حالم
گرفته می‌شه، صدای فرهاد مثل زوزه‌ی یه حیوون وحشی تو گوشم
می‌پیچه:

__ببین افسون، من که چیز بدی ازت نمی‌خوام، مگه حاج بابا بغلت
نمی‌کنه، منم مثل اون.

__حاج بابا گفته به جز اون و عمو فریبرز و عمو فرزین همه
نامحرمن، تو مدرسه هم گفتن تو نامحرمی، فرهاد من اجازه نمی‌دم
بهم دست بزنی.

یادم میاد بعد این حرفم وقیحانه دستش رو رو کمرم لغزونده بود و
من وحشت زده فرار کرده بودم. دستام رو پایین می‌ندازم، دیگه
این موتور سواری واسم هیجان نداره، از کجا معلوم پشت این دست
و دل بازی درخواست نا به جایی نباشه!؟

__بسه.





@DONYAITEMAMNOE

سرش رو کمی سمتم می چرخونه و بلند می گه:

چی گفتی؟

منم صدام رو بلند می کنم، خیلی بلند تر از حد معمول:

می گم بسه، می خوام برم خونه.

ترمزِ آنیش باعث می شه عقب موتور بلند بشه و من با بینی تو
کمرش بخورم و با وحشت جیغ بکشم، خیلی زود صاف می شینم و
بهش نگاه می کنم که با اخم خیره ی منه.

چه مرگت شد؟

هیچی.

اون همه ذوقت واسه این پنج دقیقه بود؟

نه خیر ولی نمی خوام واسه این لطفی که کردی تاوان بدم.

از موتور پیاده می شه ولی با دست نگهش می داره تا من نیوفتم.

چرا مزخرف می گی؟ چه تاوانی؟ همین موتور سواری تاوان کاریه

که من کردم، تو چرا باید تاوان پس بدی؟





@DONYAEMAMHOE

_ادای آدمای خوب رو واسه من در نیار، همتون همینین، تا یه
لطف به آدم می کنین بعدش می خواین یه جایی مون رو انگولک
کنین ولی اشتباه گرفتی من اجازه نمی دم، اصلاً اشتباه کردم گفتم
موتور سواری دوست دارم، من و ببر خونه.

جوری بهم نگاه می کنه که انگار دیوونه دیده.

_چی می گی خل و چل؟ انگولک چیه؟ اصلاً تو مگه جایی هم
واسه انگولک داری استخون؟

عصبی از رو موتور پیاده می شم که رو جک می ذارتش، دست به
کمر تو صورتش می توپم:

_من کجام استخونه؟ این قدر رو من عیب نذار، تا دیروز زیادی
سفید بودم الان استخونم؟

_الان با من بحث می کنی که چی؟ بگی خیلی خوش هیکل و
همه چی تمومی؟ بیا بهم دست بزن؟

شوکه جیغی می کشم:

_من کی همچین حرفی زدم؟





@DONYAITEMAMNOE

_ نزدی با رفتارت نشون دادی. تو اون کله‌ی پوکت فرو کن، من و تو هیچ وقت شبیهه زن و شوهرای عادی نمی‌شیم پس از این بازیا در نیار که مثلاً منو تحریک کنی یه حرکتی باهات بزنم.

این قدر عصبی هستم که دارم می‌ترکم.

_ ها ها خواب دیدی خیره، بمیری هم نمی‌ذارم بهم دست بزنی.
ابروهاش می‌پره بالا، کمرش رو که سمتم خم کرده صاف می‌کنه و سرش رو تگون می‌ده.

_ که بمیرم آره....

همین مدل گفتنش وحشت به دلم می‌ندازه، دیگه واسه گفتن غلط کردم دیره وقتی جدی تر از همیشه می‌گه:
_ از همین امشب تو تخت من می‌خوابی.

چشم‌ام گشاد می‌شه و لب‌ام شروع می‌کنه به لرزیدن، خاک تو سرت افسون، ببین یادآوری اون احمق کارت رو به کجا کشوند، سعی می‌کنم درستش کنم.

_ من... من منظورم... اون نبود... یعنی...





@DONYAEMAMNOE

_دهنت رو ببند... همین که گفتم.

سوار موتور می شه و من صورتم حالت التماس می گیره.

_ببخشید... به خدا...

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم می گیره و من لال می شم.

_همین که گفتم... از امشب تو تختِ منی تا بفهمی اگه داری تو این خونه راحت زندگی می کنی به خاطرِ اینکه که من این رو می خوام نه تو.

_می دونم... می دونم، از دهنم در رفت، ببخشید تو رو خدا.

_وقتی یه غلطی می کنی پاش وایستا، با این التماسات فقط منو سگ تر از اینی که هستم می کنی.

_حالم خوب نبود، می دونم اشتباه کردم، چیزی یادم اومد که اعصابم رو به هم ریخت سردار خان، فکرم به هم ریخته بود، قبلاً یه عوضی این جوری می خواست باج بگیره ازم، دست خودم نبود. بی اهمیت به پشت سرش اشاره می کنه.

_اگه نمی خوای پیاده بیای سوار شو.





@DONYAEMAMNOE

—اگه نمی‌خوای پیاده بیای سوار شو.

اولین قطره‌ی اشک رو صورتم می‌چکه و بی‌حرف سوار می‌شم و راه می‌افتم. لعنت به من که امشب رو خراب کردم، اصلاً لعنت به فرهاد که هم وجودش کند می‌زد به زندگیم هم یاد و خیالش، لعنت به این زندگیِ نکبت بار من که حتی خوشی‌های لحظه‌ای هم واسم زیاده.

اصلاً نمی‌فهمم چطور می‌رسیم به عمارت و موتور و پارک می‌کنه، سمت عمارت می‌ره و من با خیال این که تصمیمش عوض شده همون جا وایستادم تا بره و من برم اتاق خودم که صداش شونه هام رو می‌پروونه.

—زود باش دیگه، منتظر چی هستی؟

با صورتی که رنگ گریه می‌گیره می‌گم:

—معذرت خواستم دیگه، چرا نمی‌بخشین؟

—بهت گفتم من آدم کینه‌ای هستم پس الان دهنتم رو ببند و دنبالم بیا.





@DONYAEMMANOE

با قدم های بلند ازم دور می شه و منم دنبالش راه می افتم، داخل
که می شیم بی حرف با قلبی که از استرس زیاد داره از جاش کنده
می شه همراهیش می کنم، دلم از فکر اتفاقی که امکان داره بی افته
به هم می پیچه، حس می کنم هر لحظه فشارم در حال افت کردنه
و سرم گیج می ره. وارد اتاقش می شیم و من گوشه ای وایمیستم و
اون سمت گوشه ی دیوار می ره و یه در چوبی رو باز می کنه و من
با دیدن اون یخچال مخفی و اون همه شیشه های رنگی آب دهنم
و از ترس قورت میدم.

یکی از بطری ها رو همراه شات کنارش برمی داره و سمت میز
میره، همه حرکاتش رو زیر نظر دارم تا چیزی رو از دست ندم،
همینم وحشتم رو دو برابر می کنه، شات اول رو بالا می ره و من
بدنم از ترس به ریشه می افته، یعنی الان قراره مست بشه؟ تنها
چیزی که تو سرم چرخ می خوره یه مرد مست و پاتیل که قراره
بهمن تجاوز کنه و این بار دیگه هیچ کس نیست که کمکم کنه.

شات دوم رو هم تو سکوت بالا می ره و حین نگاه کردن به من
تیشترش رو از تنش بیرون میاره، کمر بندش رو باز می کنه و بند





@DONYAEMAMNOE

دل من همراه دکمه‌ی شلوارش که باز می‌شه پاره می‌شه و تیر
خلاص رو می‌زنه.

_چرا اونجا وایستادی؟ بیا رو تخت بینم چیزی واسه انگولک
کردن داری یا نه؟

همین کافیه، تا همین الانم با این حجم از استرس معلوم نیست
چه طوری سر پام؟! جمله اش که تموم می‌شه چشمام سیاه می‌شه
و دیگه هیچی نمی‌فهمم.



تمام بدنم به طرز دردناکی خشک شده، ای خدا باز چی شده؟ چرا
این قدر درد دارم؟ یعنی باز کتک خوردم که تو این حالم؟

سعی می‌کنم بدنم رو تکون بدم که با دردِ شدیدی که تو تک تک
استخوانام حس می‌کنم آروم چشمام رو باز می‌کنم، کمی رو هم
فشارشون می‌دم تا از تارِ دیدم کم بشه، اولین چیزی که نظرم رو
جلب می‌کنه عطرِ تلخِ زیادی تندیه که تو مجرای تنفسیم حسش
می‌کنم.





@DONYAEMAMHOJ

نگاهم رو به اطراف می‌دم، خیلی زود متوجه می‌شم تو اتاق سردارم،
چشم‌ام کم‌کم درشت می‌شه و ضربان قلبم تند تر. رو دستم بلند
می‌شم و با دردی که تو گردنم می‌پیچه دستم رو روش می‌ذارم و
آخِ آرومی می‌گم.

همون جایی که دیشب از حال رفتم و افتادم هستم و حتی یه
سانت هم تکون نخوردم، خب خدا روشکر.

نگاهم رو آروم به تخت می‌دم، انگار که حرکت چشم هام هم
می‌تونه صدا ایجاد کنه که این قدر می‌ترسم و احتیاط می‌کنم، تو
نورِ کمِ دیوار کوبی که دقیقاً بالای سرمه می‌بینمش، دمر خوابیده
و دستِ چپش از تخت آویزونه و صدای خُر خُرش نشون می‌ده خیلی
عمیق خوابیده، چپی بهش نگاه می‌کنم و حرصی زیر لب با پایین
ترین تن صدا غر می‌زنم:

_آی الهی خواب به خواب بری، من و سخته دادی خودت گرفتی
خوابیدی؟! خب لعنتی لااقل یه چیز می‌داشتی زیر سرم همه
استخونام درد می‌کنه.





دستم رو رو کمر درد ناکم می دارم و خیلی آروم از جام پا می شم،
مردشور برده باز با یه شرت گرفته خوابیده، ای ایشالا قلنج کنی
نتونی تکنون بخوری که همیشه لختی، ای ایشالا... با یادآوری این
که قرار بود دیگه نفرینش نکنم چش غره ای بهش می رم، آروم
سمتش قدم برمی دارم، بمیری ایشالا که دلم واست می سوزه، پتو
رو از زیر پاش بیرون می کشم و تا رو کمرش می اندازم، تکنون
کوچیکی می خوره و واسه یه لحظه خرخرش قطع می شه و خیلی
زود اون سمفونی گوش نواز دوباره شروع به نواختن می کنه.

نگاه کن تو رو خدا، مدل خوابیدنش و، دستش رو بالشته سرش رو
تخت چقدرم که خرو پف می کنه، شکر خدا مجبور نیستم تو این
اتاق بخوابم و این صدای ناهنجار رو تحمل کنم. نگاهم رو ازش
می گیرم و آروم سمت در میرم و بازش می کنم و بیرون می رم، با
احتیاط پله ها رو پایین می رم و مستقیم سمت سرویس بهداشتی
می رم و با گرفتن وضو واسه خوندن نماز صبحم بیرون می رم، هوا
هنوز تاریکه و من این ساعت واقعاً از باغ وحشت دارم. با خوندن
پشت هم هر چی آیه که به ذهنم می رسه وارد اتاقم می شم و از تو





@DONYAEMAMNOE



کمد چادر نمازِ اهداییِ راضیه خانوم رو برمی دارم تا نمازم رو
بخونم.....



حین ریختن قهوه تو فنجونا صداشون رو واضح می شنوم.

_سردار یعنی واقعاً این قدر کار سخته؟

_واسه من آره، حالم بد می شه.

چشمکِ ریزی به راضیه خانوم می زنم.

_چه خبره باز؟

تیکه گوشتی که داره مزه دارش می کنه رو تو ظرف می کوبه.

_چه قدر تو فوضولی دختر!؟ به کارت برس.

سینی رو تو دستم می گیرم و جلو می رم و آروم تر می گم:

_مگه شما نمی گی شوهرمه و اینا؟ خب باید بفهمم چه خبره تو

زندگی شوهر عزیزم که این جوری داره جز می زنه.





@DONYAEMAMNOE

ابرویی واسه صورتِ عصبیش بالا می‌ندازم و از آشپزخونه بیرون می‌رم.

قهوه ها رو جلوشون می‌ذارم و گوشام رو واسه فهمیدنِ دلیل بحث دوباره‌شون تیز می‌کنم. حبیب با موبایلش رو زانوش ضرب گرفته و بیخیال می‌گه:

-گندیه که همسر عزیز خودت زده خودش هم باید درستش کنه. با دلهره نگاهش می‌کنم، باز چی شده؟ چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟... سردار انگار خیلی عصبی تره، با نوکِ کتونی سبز لجنیش که با تیشرتش ستش کرده به ساقِ پای حبیب می‌کوبه و غُرْغُرش رو در میاره:

_من از این مسخره بازی ها خوشم نمیاد حبیب، همین مونده انتر و منتر دو تا دختر بچه بشیم.

حبیب شاکی غر می‌زنه:

_اگه این دختره بهش زنگ نمی‌زد اونم گیر نمی‌داد با شما آشنا بشه.





@DONYAEMAMNOE

سینی رو تو بغلم می گیرم و با احتیاط می پرسم:

-می تونم بپرسم چه خبره؟

حبیب بلافاصله می توپه:

-گند زدی حالا بیا درستش کن، شیدا گیر داده می خواد ببیننت.

شونه ای بالا می ندازم، به خدا که این دو تا مرد عجیب ترین آدمایی هستن که من تو زندگیم دیدم، فکر کردم چی شده!؟

_خب حالا آسمون به زمین رسیده؟ بگو بیاد این جا.

جوری چپ چپ نگاهم می کنه که حساب کار دستم میاد، اون سری هم گفت سردار خوشش نمیاد کسی بیاد این جا. آروم کنار سردار رو مبل دو نفره ی نقره ای رنگ می شینم و سینی رو رو میز می ذارم.

_من می گم یه قرار بیرون بذاریم، چه طوره؟

سردار نگاهی بهم می ندازه.

_خوشم نمیاد.





— از چی؟

— همین مسخره بازی ها.

حبیب کلافه تر می گه:

— سردار همین یه بار رو فقط.

— نه.

— ای بابا.

چشمام از رو حبیب رو سردار می شینه و هی می چرخه، من خوب می دونم چه طور رامش کنم، این قدر بهش توجه شده این کارا رو می کنه. می پرم تو اصرار حبیب و مخالفت سردار:

— حبیب خان به من نگاه کن.

جفتشون ساکت می شن و حبیب نگاهِ اخموش رو می ده به من. دور از چشم سردار چشمکِ ریزی بهش می زنم، ادامه می دم:

— چه لزومی داره سردار خان باشه، من و شما می ریم دیگه.



@DONYAITEMAMNOE





@DONYAEMAMNOE

انگار متوجهِ بازیم شده که دنباله‌ی حرفم رو می‌گیره، خوشم اومد خیلی تیزه.

پس بگیم سردار کجاست که نیومده؟

به نظر من که هیچ لزومی به اومدنش نیست، می‌گیم رفته مسافرتِ کاری، اصلاً می‌گیم مریضه، بالاخره یه بهونه ای جور می‌کنیم.

نگاهی به سردار که سرش رو پایین انداخته می‌ندازه و دو دل می‌گه:

می‌شه یعنی؟

چرا نشه؟ اصلاً چه لزومی داره سردار خان بیاد؟ با اون اخمای درهم و اخلاق بدش بیشتر گند می‌زنه تو نقشه‌مون.

چرخیدنِ سرش رو سمتم حس می‌کنم و تو دلم به خودم آفرین می‌گم، داره تحریک می‌شه.

من بد اخلاقم؟

نگاهش می‌کنم و لبام رو یه وری می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE



__نیستی؟

دندون قروچه ای می کنه.

__افسون دهنت خیلی گشاده.

پوزخند می زنم:

__اینم بذارین کنارِ رنگ سفید و بدن استخونیم.

اخم می کنه و با گوشه‌ی چشم به حبیب اشاره می کنه، الان یعنی
غیرتی شد که می گه چرا جلوی حبیب گفتی؟ بی خیال رو به حبیب
می گم:

__حبیب خان یه قرار بذار با شیدا خانوم، یعنی من دو ساعت این
سردار خان رو نبینم خودش کلیه.

قبل از این که حبیب چیزی بگه خیلی جدی می گه:

__حبیب قرارت رو که گذاشتی بهم خبر بده "از جاش پا می شه و
دستاش رو تو جیبِ شلوار اسلشِ مشکیش فرو می کنه و کمی
سمتم خم می شه" این خوشی رو نصیبت نمی کنم که چند ساعت
من رو نبینی.





@DONYAEMAMHOE

چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و من لبخندم رو دقیقاً تا زمانی که
از پله‌ها بالا می‌ره و دیگه تو دیدم نیست پنهون می‌کنم و بعدش
آزادش می‌کنم، رو به حبیب که انگشت اشاره‌ش رو رو شقیقه‌ش
گذاشته و سه تا انگشت دیگه‌ش رو لباشه و موشکافانه به من نگاه
می‌کنه می‌گم:

__چه طور بود؟ کیف کردی چه راحت راضیش کردم؟

تو همون حالت می‌گه:

__شما زنا موجودات ترسناکی هستین.

__به نظرم بهتره بگی قوی تا ترسناک.

دست هاش رو رو زانوهایش می‌ذاره و نگاهی به بالا می‌ندازه و کمی
آروم تر می‌گه:

__شکی تو قوی بودنتون نیست، تا حالا نشده سردار از حرفش
برگرده.

بادی به غبگیم می‌ندازم.

__پس از این به بعد مخالفت که کرد بیا پیش خودم.





@DONYAITEMAMNOE

اخم هاش رو تو هم می کنه و تشر می زنه:

_ خيله خب حالا پرو نشو، پاشو جمع کن برو تو آشپزخونه، کُلفتم

دیدي بشينه کناره رئیسش.

اخم می کنم و از جام پا می شم.

_ فعلاً که کارتون به همین کُلفت گیره.

به آشپزخونه اشاره می کنه و صورتش رو جمع می کنه.

_ گیر کارم رفع بشه، نفسِ این کُلفت رو می برم.

با چشم غره‌ی غلیظی سمت آشپزخونه می رم، فکر نمی کنم هیچ وقت میونه‌ام با این حبیبِ احمق خوب بشه، یعنی خاک تو سرت شیدا، این همه مرد این کیه چسبیدی بهش؟ این که می گن طرف دستی دستی خودش رو بدبخت کرد خود شیداست. دست به سینه پشت میز می شینم که راضیه خانوم با لبخند می گه:

_ چی شد؟ فوضولی کردی زدن تو پرت؟

_ نه خیر!

_ پس این قیافه چیه به خودت گرفتی؟





@DONYA/ITEMAMNOE



کمی رو میز خم می شم، آروم می گم:

_از حبیب متنفرم.

_فقط حبیب؟

کمی نگاهش می کنم، اینم با این حرفا می خواد من رو تحریک کنه،
محکم می گم:

_از جفتشون متنفرم، می خوام سر به تنشون نباشه.

نگاهش رو ازم می گیره و مشغول هم زدن غذاش می شه و دیگه
چیزی نمی گه.

این بیچاره هم فهمیده حرف تو کله ی من نمی ره. نگاهی به ساعت
می ندازم و رو به راضیه خانوم می گم:

_من برم نمازم رو بخونم و بیام، کاری ندارین باهام؟

_نه دخترم برو.

سری تکون می دم و از جام پا می شم، سمت اتاقم می رم.





@DONYAEMAMNOE



چند روزی از اون ماجرای بیرون رفتن مون با شیدا می‌گذره و خبری
از حبیب و چیدن برنامه‌ش نیست.

البته تو تماس های سردار اتفاقی شنیدم که حبیب چند روزی رو
رفته به یه مسافرت کاری و تو این چند روز سردار فقط واسه خواب
خونه میاد و اصلاً تو طول روز تو عمارت نیست.

از همه مهم تر این که بعد از جریان موتور سواری و این که گفت
تو اتاق من می‌خوابی دیگه چیزی در این مورد نگفت و طبق یه
برنامه‌ی از پیش تعیین شده نه اون حرفی زد نه من و این واسه
منی که وحشت این اتفاق رو داشتم عالیه .

با رفتن سردار عملاً من بیکار ترین آدم این عمارت شدم و خب
حسابی حوصله‌م سر می‌ره. دست هام رو پشتم به هم قلاب می‌کنم
و رو سنگ فرش های زیادی دلنشین باغ قدم می‌زنم.

این همه درخت سر به فلک کشیده با اون رنگ سبزشون به حدی
این باغ رو زیبا کرده که آدم رو یاد بهشت و تعریفایی که ازش
شنیده می‌ندازه.





@DONYAEMAMNOE

البته اگه ترس و وحشتی که این نگهبان های زیادی گندهی مشکی پوش به دل آدم می ندازن رو فاکتور بگیریم.

هر گوشه ی این باغ یه زیبایی خاصی داره، سمت چپ اون استخر آبیّه پر از آبی که دورش رو بوته های رز گرفته، رو به روم درخت های کاجی که تو هر فصل همون جور خوش رنگ باقی می مونن، پیچک های یاسی که سر تا سر حصارِ عمارت رو گرفته و عطرشون حال آدم رو خوب می کنه .

از عمارت و زیباییش هم که اصلاً قابل گفتن نیست و اون بیدِ مجنون که کنار پله های ورودیِ عمارت دل آدم رو می بره. زیر این بید یه دست میز و صندلی حصیری هست که سردار بیشتر وقتش رو همراهِ لپ تاپش اون جا می گذرونه و همیشه تو سکوتِ محض مشغول کاره و گاهی اوقات هم بازیِ اون دو تا جونورِ وحشیش رو تماشا می کنه و فقط اون موقع ست که لبخندش واقعاً از ته دلش.

چی دارن این دو تا حیوون که این مرد و این جوری از این رو به اون رو می کنن؟ از روزی که به خاطرشون کتک خوردم بیشتر ازشون متنفرم ولی دیگه فهمیدم که چه قدر واسه صاحبشون





@DONYAEMAMNOE

عزیزن، این قدر عزیز که اون بلا رو سر من بیاره و فکر نکنه که امکان داره با هر کدوم از ضربه هایی که به من می‌زنه شاید بمیرم.

خب به هر حال با همه‌ی این زیبایی ها باز حوصله‌م سر رفته، خونه که بودم این جور مواقع کتاب می‌خوندم.

با جرقه ای که تو سرم می‌زنه لبام از دو طرف کش میاد، خودشه، کتاب خونه‌ی سردار، تو اون عمارتِ خوفناک کناری که روزای اول دیدم.

خب سردار هم که نیست پس اشکالی نداره واسه برداشتنِ یه کتاب برم اونجا.

با فکرِ این که خیلی زود برمی‌دارم و بیرون میام و کسی هم نبود یه کتاب رو تو اون کتاب خونه‌ی به اون بزرگی متوجه نمی‌شه، سمت اون عمارت قدم برمی‌دارم و خیلی زود واردش می‌شم.

واقعاً جای ترسناکیه، البته چیزی از زیبایی کم نداره، شاید به عمارت اصلی نرسه ولی این جا هم واقعاً قشنگه. این راه رویه تمام چوب که به زیبایی برق می‌زنه تا همون اتاقی که مبل تک سردار





@DONYAEMAM101

که روزای اول همیشه رو اون می دیدمش ادامه داره، آروم در چوبی
بزرگِ رو به روم رو باز می کنم و وارد می شم، نگاهم رو از اون
چلچراغِ بزرگ که از سقف آویزونه می گیرم و با دیدن اون آکواریوم
که نصفِ عرضِ دیوارِ کناریم رو گرفته ذوق می کنم و سمتش می رم،
دونه دونه ماهی هاش رو از پشت شیشه می بوسم، آی خدا چه قدر
اینا خوشگلن، چه رنگایی دارن؛ آبی، قرمز، نارنجی، بنفش، تا حالا
این همه رنگ تو ماهی ندیده بودم.

بالاخره ازشون دل می کنم و سمت کتاب خونه می رم و توشون
سرک می کشم. هر جور کتابی که فکرش رو بکنی داخلش هست
و من نمی دونم چه کتابی رو واسه خوندن امتحان کنم. دست
می برم تا یکیش رو از قفسه بیرون بیارم که صدای پا و بعدش
صحبت سردار من رو به مرز سخته می رسونه. دستگیره‌ی در پایین
میاد و من خودم رو پشت اون پرده‌ی سلطنتیه آبیّه بزرگ پنهون
می کنم و سعی می کنم حتی نفس هم نکشم تا متوجهِ حضورم
نشه. از لای تورِ کنارم خوب می بینمش که واردِ اتاق می شه و گوشی
رو رو اسپیکر می ذاره و پرتش می کنه رو میز.





@DONYAEMAMNOE

_خب حالا باید چی کار کنیم؟

اون ور خط صدای حبیب.

_لازم نیست کاری بکنی، خودم ردیفش می کنم.

_هاکان تا آخر هفته ایران، می فهمی؟

_سردار می گم ردیفش می کنم، هیچی واسه نگرانی وجود نداره،
الان برو به اون حشره ی موزی بگو حاضر بشه پاشین بیاین شر این
کارم بکنیم.

سردار چنگی تو موهاش می زنه و کلافه می گه:

_آخرش کنسل نکردی؟

_نه کاش می شد کنسل کرد، تو این زنا رو نمی شناسی چه
موجوداتی هستن، گیر بدن به چیزی ول کن نیستن.

_خداوشکر که نمی شناسم چون واقعاً غیر قابل تحملن.

صدای قهقهه بلند حبیب رو می شنوم و اخمام تو هم می شه، الان
اون حشره ی موزی که گفت منظورش من که نبودم بودم؟؟ پر
حرص به سردار خیره می شم، تماس رو با یه خداحافظی قطع





@DONYAIEHAMMOE

می‌کنه و سمت من میاد، از وحشت زانو هام به ریشه می‌افته و
ترسیده خودم رو به دیوار می‌چسبونم. با چشمای گشاد شده خیره
می‌شم بهش، آخه این ساعت از روز این جا چی کار می‌کنه؟ بیشتر
وقتش رو همیشه تو اتاقش یا تو باغ می‌گذرونه، از شانس من باید
همین امروز که من اومدم تو این جهنم دلش هوای این جا رو
می‌کرد؟

کنار پنجره میاد، دستی به صورتش می‌کشه، لعنت به خودش و
این عطرش که این قدر غلیظه. با همه‌ی تلاشم واسه کنترل عطسه
موفق نیستم و عطسه‌ی بلندی می‌کنم که بلافاصله پرده کنار
می‌ره. سردار با ابروهای بالا پریده نگاهم می‌کنه و من هنوز نفسم
تو سینه حبسه.

— این جا چی کار می‌کنی؟

نفسم رو تیکه تیکه بیرون می‌دم و هیچی بهتر از حقیقت نیست.

— من... من به خدا حوصله‌م سر رفته بود خیلی زیاد، شما هم
نبودی کاری نداشتم، گفتم پیام یه کتاب بردارم بخونم، به جون
خودم هیچ کاری نکردم.





_خب چرا قایم شدی؟



@DONYAEMAMNOE

متعجب به صورتِ عادیش نگاه می‌کنم.

_عصبانی نشدین!؟

_کارِ من از عصبانی شدن از دست تو گذشته، یالا کتابت رو بردار، آماده شو بریم، حبیب منتظره.

یعنی واقعاً چرا این مرد این قدر عجیبه؟! این الان باید عصبی می‌شد یه بلایی سرم می‌آورد ولی هیچی نگفت، باید بگم این آرامشش بیشتر ترسناکه.

_واقعاً؟

سمت موبایلش می‌ره و حین برداشتنش می‌گه:

_چی واقعاً افسون؟ به اندازه‌ی کافی عصبی هستم، بیا برو حاضر شو، واسه برداشتن کتاب وقت هست، زود باش.

دیگه صبر کردن رو جایز نمی‌بینم و سمت بیرون راه می‌افتم، جلوتر از سردار بیرون می‌زنم و صداش رو می‌شنوم.

_بیست دقیقه دیگه دم پارکینک باش، یه دقیقه دیر تر نشه.





نگاهی به عقب می‌ندازم و با چشمِ محکمی سمت اتاقم واسه
تعویض لباس می‌دوام.

@DONYAITEMAMNOE

با عجله وارد اتاق می‌شم و مستقیم سمت کمدِ لباس می‌رم، به
لطف آخرین خریدم البته تنها خریدم، از هر چیزی چند دست
خریدم پس مشکل لباس ندارم.

مانتوی سرمه ای خوش دوختم و به همراه شال و شلوار مشکلی
انتخاب می‌کنم و موهام رو بالای سر محکم می‌بندم تا از زیر شالم
بیرون نزنه، این جوری چشم هام هم کشیده تر می‌شه و حس
می‌کنم خوشگل تر می‌شم، به قولِ سپیده دختر عمه ام

(موها ت و که اینجوری می‌بندی چشات پاچه می‌گیره افسون)
و لعنت به چشمای من که پاچه‌ی فرهاد رو بدجوری گرفته بود که
ول کن نبود.

مداد مشکی رو برمی‌دارم و کمی چشم هام رو سیاه می‌کنم و با یه
رژ مات صورتی کار آرایشم تموم می‌شه، پوستم این قدر صاف و
بدون لکه بود که نیازی به هیچ مدل کرمی نبود. مشغول پوشیدن





@DONYAEMAMNOE

لباس می‌شم و دقیقه‌ی آخر چند دور هم ریمل به مژه‌های پرم
می‌کشم و با برداشتن کیفم از خونه بیرون می‌زنم.

از همین فاصله ماشین رو می‌بینم که وسط حیاط پارک شده و من
از ترس قدم هام رو تند تر برمی‌دارم.

لابد دیر کردم که ماشین از پارکینگ در اومده و این جا منتظر
منه. این قدر عجله می‌کنم که پام چند باری پیچ می‌خوره و بالاخره
می‌رسم؛ در رو باز می‌کنم و می‌شینم. بلافاصله صورتم از خالی
بودن ماشین تو هم می‌شه، چه قدر عجله کردم، این که هنوز
نیومده.

تکیه می‌دم و چشمام رو تو ماشین می‌چرخونم، واقعاً ماشین
شیکه، این روکش صندلی‌های قرمز نمای قشنگی به فضای
مشکی داخلش داده.

کمی از شیشه‌های دودیِ ماشین به بیرون نگاه می‌کنم، خبری از
سردار نیست اگرم باشه تو ماشین که دیده نمی‌شه پس دستم رو
سمت داشتبورد دراز و بازش می‌کنم و نگاهی بهش می‌ندازم، خب
بذار ببینم این جا چی داره؟ یه جعبه سیگار و یه فندکِ نقره‌ای،





@DONYAEMAMNOE

برش می‌دارم و نگاهش می‌کنم، روش تصویر چند تا گرگ به طرز
زیبایی حکاکی شده، چه قدر این گرگا می‌تونن واسش عزیز باش
آخه!؟

پوفی می‌کشم و فندک رو سر جاش برمی‌گردونم، به غیر اینا یه
بسته شکلات تخته ای هم هست، اوه ۹۸ درصده، رسماً زهر ماره،
چطور می‌خوره؟! می‌خوام باز به فضولیم ادامه بدم که صداش رو
می‌شنوم:

_احمد در رو باز کن.

خیلی زود درِ داشتبورد رو می‌بندم و دست به سینه می‌شینم. احمد
سمت در بزرگِ عمارت می‌ره و سردار سوار ماشین می‌شه، بدون
این که نگاهی به من بکنه ماشین رو روشن و حرکت می‌کنه، از در
عمارت که بیرون می‌ریم می‌پرسم:

_کجا می‌ریم؟

بازم به اون حالتِ لمیده می‌شینم و پاهاش رو بالا می‌ده و آرنجش
رو بهش تکیه می‌ده.





@DONYAITEMAMNOE

_قراره حبیب لوکیشن بفرسته.

_آها، یعنی شمام نمی‌دونی؟

_افسون یه چیزی به اسم سکوت هست که فکر کنم تو باهاش
غریبه ای، سعی کن آشنا بشی چون تحملت سخته.

چشم غره ای بهش می‌رم و دست به سینه به جلو خیره می‌شم، به
جهنم، اصلاً حرف نمی‌زنم باهات، مردشور اون ژستِ جذابت رو
ببرن، خدایا یعنی انصافه یه قاتلِ خلافکار این همه جذاب باشه؟
این آخرش یا اعدام می‌شه یا حبسِ ابد بهش می‌خوره؛ ته تهش به
دست یکی از رقیباش کشته می‌شه، خب این قدر خوش قیافه ش
نمی‌کردی دلم بسوزه، آخه دقیقاً از اون شوهراییه که آدم دوست
داره به همه نشونش بده بگه دیدی چی دارم،

ولی حیف.

صدای تلفنش باعث می‌شه دست از فکرای مزخرفم بردارم. با یه
دکمه رو مانیتورِ جلو رومون جواب می‌ده:

_بگو حبیب.





@DONYAEMAMNOE



—راه افتادین؟

—آره.

—لوکیشن فرستادم، فقط اون دختره سوتی نده، بهش بگو.

حرصی قبل از سردار جواب می‌دم:

—اون دختره خودش اسم داره، درضمن شما سوتی ندین من نمی‌دم.

—صداتم مثل خودت زشته، نجسب.

دستام رو مشت می‌کنم.

—خداروشکر که از دیدِ آدمایی مثل شما ها زشتم، چسب دوقلو.

—من که دستم بهت می‌رسه.

مثل همیشه سردار اجازه‌ی ادامه‌ی بحث رو نمی‌ده.

—فعلاً.

تماس رو قطع می‌کنه و من با چشم غره دوباره نگاهم رو ازش می‌گیرم که می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

همه رو با هم قاطی نکن.

بدونه این که نگاهش کنم می گم:

متوجه نشدم!؟

این که گفתי از دید شما ها زشتم، از نظر من زشت نیستی.

این بار نگاهش می کنم، نیم نگاهی بهم می ندازه و به رو به رو خیره می شه. الان باید تشکر کنم ازش؟ همه ی این حرف ها هم یه درصد تنفرم رو ازش کم نمی کنه.

نگاهم رو به رو به رو می دم و ترجیح می دم حرف نزنم، هر چه قدر کمتر حرف بزنم کمتر حرف بارم می کنن. مثل دفعه ی قبل مسیر طولانی رو واسه رسیدن به شهر طی می کنیم، با نگاه به گوشی انگار آدرس رو پیدا می کنه و وارد خیابون شلوغی می شه و می گه:

بین کافی شاپ "تی بگ" می بینی تو این خیابون.

باشه.





@DONYAEMAMNOE

تا اواسطِ خیابون می‌ریم که چشمم به تابلوی چوبی با یه فنجون
قهوه که کنارش نوشته "تی بگ" می‌خوره و با انگشت نشونش
می‌دم:

__اوناهش، اون جاست.

سرش رو خم می‌کنه و با نگاه بهش تو اولین جای پارک ماشین رو
پارک می‌کنه.

__پیاده شو.

کیفم رو تو مشتم می‌گیرم و آروم پیاده می‌شم.

کنار ماشین صبر می‌کنم تا بیدار، خیلی زود پیاده می‌شه و حینِ
اومدن کنارم پاچه‌های شلوارش رو مرتب می‌کنه و دستی به یقه‌ی
پیراهنِ زرشکی تنش که با جینِ مشکی هماهنگش کرده می‌کشه.
موبایل و سوئیچ رو تو دستش می‌گیره و کنارم میاد، نگاهی به
صورتش می‌ندازه و رو چشم هام مکث می‌کنه که می‌گم:

__بریم داخل یا صبر کنیم بیان؟

__مجبوری موهات رو این قدر محکم ببندی؟





@DONYAITEMAMNOE

ابروهام می‌پره بالا، می‌خوام چیزی بگم که بی اهمیت سمت در
کافی شاپ حرکت می‌کنه و می‌گه:

_داخلن، می‌ریم تو.

چند تا قدم بلند برمی‌دارم و قبل از سردار به در می‌رسم و راهش
رو سد می‌کنم و خیره تو چشم هاش می‌گم:

_شما که بلد نیستی ولی واسه این که پیش شیدا ضایع نشیم در
و باز کنین اول من برم داخل.

چپ نگاهم می‌کنه.

_اول من برم ضایع می‌شی؟

_از اون جایی که آقایونی که عاشقِ همسرشون هستن صبر
می‌کنن اول خانوم وارد بشه، بله.

پوفی می‌کشه و در شیشه ای رو هول می‌ده و صبر می‌کنه تا من
وارد بشم. به محض ورودمون می‌بینمشون، تهِ کافی شاپ پشت
میزِ چهار نفره ای که صندلی هاش شبیه نیمکت نشستن و دستِ
حبیب پشت شیدا است .





حین رفتن پیششون اطراف رو هم آنالیز می‌کنم، همه جا طرح اسپورت داره و از رنگای قهوه ای و مشکی استفاده شده، بیشترین چیزی که نظر آدم رو جلب می‌کنه کلی کنف و شمع روشنه و البته بوی مست کننده‌ی قهوه.

حبیب با دیدنمون از جاش پا می‌شه و ما دیگه بهشون رسیدیم و اولین چیزی که با دیدنِ شیدا به ذهنم می‌رسه طلاست، این دختر خودِ طلاست، موهای طلاییش با اون چشمای آبی و لبای قرمزِ کوچیک ازش واقعاً یه دختر زیبا ساخته. روسریش رو پشتِ گردنش بسته و این جوری حجمِ زیادی از موهایش رو شونه هاش ریخته. لبخندی به چهره‌ش می‌زنم.

_سلام.

_سلام افسون جان خوش آمدی، چطوری سردار؟

نگاه متعجبم رو به حبیب می‌دم که این لحنِ حرف زدنش عجیب ترین چیز تو دنیاست. دستش رو پشت شیدا که الان دیگه ایستاده می‌ذاره.





@DONYAEMAMNOE

_عشقم سردار رو که می شناسی، ایشونم افسون همسرش.

شیدا با لبخند دستش رو سمتم دراز می کنه.

_شیدا هستم افسون جان.

دستم رو تو دستش می ذارم.

_خوشبختم عزیزم، خوشحالم که می بینمت.

_من هم همین طور " نگاهش رو می ده به سردار " سلام سردار خان.

سردار سلامی می گه و صندلی رو واسه نشستن عقب می کشه و من از دستش حرص می خورم، واقعاً رفتار با خانوما رو اصلاً بلد نیست، نگاه خیره بهشه که نگاهم می کنه، واسش چشم ابرو میام شاید بفهمه که باید صندلی من رو عقب می کشیده تا بشینم ولی چشمش رو با یه چشم غره ازم می گیره و منم که می بینم فایده نداره صندلی رو عقب می کشم و می شینم.

بالاخره همه پشت میز جا می گیریم و حبیب باز خودشیرینی می کنه.





@DONYAEMAMNOE

— خب چی می خورین سفارش بدم؟

چی می شد الان من این حبیب رو که این جوری ادای با شخصیت

ها رو درمیاره رو ضایع کنم؟

شیدا اول از همه سفارش می ده.

— من یه قهوه البته با شکر.

سردار بازم صبر نمی کنه تا من اول بگم.

— یه قهوه ی تلخ.

این بار منم که بهش چشم غره می رم و رو به حبیب می گم:

— یه ظرف پنج اسکویی بستنی میوه ای با شکلات و خامه ی فراوون.

نگاه خیره شون به من باعث می شه فکر کنم چیزه عجیبی گفتم،

خب بستنی می خوام دیگه، چرا این جوری نگاه می کنن؟

حبیب بالاخره دل از صندلی می کنه و می ره که سفارش بده، مگه

این جا گارسون نداره؟

نگاهم تو اطراف در گردش که صدای نازک شیدا به گوشم می رسه:





— خیلی وقته ازدواج کردین؟

نگاهش می‌کنم، این دختر صداش این جوریه یا خودش رو لوس می‌کنه؟ سکوت‌م هنوز طولانی نشده که خودش ادامه می‌ده "ببخشید قصد فضولی نداشتم فقط واسه آشنایی و کنجکاوی.

لبخندی می‌زنم:

— نه عزیزم ایرادی نداره، چند ماهی می‌شه.

— چه خوب، امیدوارم خوشبخت بشین.

— ممنون.

حبیب پشت میز برمی‌گرده.

— خب سفارش دادم، الان می‌رسه.

چه قدر دلم می‌خواد واسش دهن کجی کنم پسرهی عوضی.

— فکر می‌کنم سردار خان زیاد راضی نیستن که این جان.

نگاهِ سردار بندِ دلِ من رو پاره می‌کنه چه برسه به شیدا که تو

معرضِ این چشم‌ها قرار گرفته. این جوری که سرش پایینه و فقط





@DONYAEMAMNOE

چشماش واسه نگاه کردن به شیدا بالا اومده واقعاً ترسناکش کرده،
دقیقاً مثل یه شکارچی نگاه می‌کنه اونم از نوع درنده‌ش. حبیب
بی‌هوا شروع می‌کنه به حرف زدن، حتماً قصدش عوض کردن این
جوه.

— راستی سردار کارا رو ردیف کردم پس تو قرار بود بیای رستوران
چند ماه گذشت چی شد؟
— میام.

شیدا لبخندِ ملیحی رو لب هاش می‌شونه و می‌گه:

— قراره سردار خان بیان رستوران پیشت حبیب جان؟

اوه، پس این دختر نمی‌دونه این دو تا چی کاره هستن، حتماً واسه
سر پوش گذاشتن رو غلطایی که می‌کنن این رستورانِ کذایی رو
بنا کردن.

حبیب می‌خواد جواب بده که سفارش‌ها می‌رسه و رو میز چیده
می‌شه و من با دیدنِ اون حجم از بستنی دیگه هیچکس رو
نمی‌شناسم. حرفا هول هوشِ رستوران در گردش و من با لذت اون





رنگی های خوش طعم رو می بلعمشون، چه قدر این لذت های
کوچیک از من دور شده، لااقل این یه چیز رو هفته ای یه بار خودم
رو مهمون می کردم که اونم به لطف این اربابِ سنگدل که با یه من
عسل هم نمی شه خوردش ازم گرفته شد.

زیر چشمی نگاهی بهش می ندازم، نگاش کن تو رو خدا، یه جوری
اخم کرده انگار به زورِ اسلحه آوردنش این جا. چی می شه من یه
کم اذیتش کنم؟ حجم زیادی از بستنی رو با قاشقِ فلزی که دسته
های نگین کاری شده ای داره برمی دارم و سمت دهنش می برم.
_عشقم یه کمی از این بستنی بخور.

_عشقم یه کمی از این بستنی بخور.

حبیبِ وسطِ تند تند حرف زدنش ساکت می شه و سردار نگاهش
رو از رو قاشق با اون حجم از بستنی می گیره و به چشمای من
می ده، گوشه ی لباس رو گاز می گیره و سعی می کنه آروم جواب
بده:

_عزیزم من قهوه خوردم، الان بستنی بخورم دندونم درد می گیره..





@DONYAEMAMNOE

خودمو لوس می‌کنم، چه قدر حرص دادنش لذت داره.
_آخه اگه نخوری اصلاً به من نمی‌چسبه، لطفاً بخور.

حبیب گلویش رو صاف می‌کنه و من تمام سعیم رو می‌کنم که جلوی خنده ام رو بگیرم. سردار نگاهش رو رو حبیب و شیدا می‌گردونه و سرش رو جلو میاره، خوب می‌دونم این مطیع بودن واسه اینه که جلوی شیدا گندش در نیاد و گرنه اون بستنی رو با همون قاشق یه جوری می‌کرد تو حلق من که تا عمر دارم هوس بستنی نکنم. دهنش رو باز می‌کنه و من قاشق رو جلو می‌برم و از قصد می‌کوبم به دندونش که با همه‌ی تلاشش واسه خوردنِ نصفش از لبش رو چونش جاری می‌شه و با یه چشم غره‌ی غلیظ به من دستمال رو برمی‌داره و دهنش رو پاک می‌کنه. البته یه ضرری هم کردم این که قاشقم دهنی شد و خب جلوی شیدا نمی‌شد عوض کنم پس بی‌خیال به خوردن ادامه می‌دم.

_من اصلاً از یه جا نشستن خوشم نمیاد حبیب می‌دونه، می‌شه بریم بیرون یه کمی قدم بزنیم؟





@DONYAITEMAMNOE

لبخندم عمق می گیره، دقیقاً حرفِ دلِ من رو زد، چه قدر بشینیم
این جا احمِ این آقا رو تماشا کنیم؟ رو به شیدا می گم:

_ای جانم چه خوب، منم دقیقاً مثل خودتم، اصلاً از این جور
دیدارای بدون هیجان خوشم نمیاد، امروز روز من و توه آقايون هم
مجبورن اطاعت کنن، مگه نه سردار؟

به سردار نگاه می کنم و ابرو هام رو بالا می اندازم.

لبخندِ زوری می زنه.

_افسون جان امروز روز شماست قبول؛ ولی عزیزم شب هم شب
منه این رو یادت باشه خوشگلم.

شیدا می خنده و من اون تهدیدِ زیر پوستی ریزِ جمله اش رو
می گیرم، خوب می دونم منظورش از این حرف چیه.

_حبیب بریم؟

حبیب یه تیکه از کیکِ رو که سفارش داده تو دهنش می ذاره و
می گه:

_تو که می دونی من رو حرفت حرف نمی زنم چرا می پرسی؟



__عاشقتم.



@DONYAEMAMNOE

حبیب چشمکی به شیدا می‌زنه و من دلم می‌خواد رو حبیب بالا
بیارم. چه قدر این آدم عوضیه، چه طور می‌تونه با احساس یه دختر
این جووری بازی کنه؟ خدا لعنتش کنه، کاش بفهمم این دوتا با
شیدا چی کار دارن که این بازی رو راه انداختن.
شیدا از جاش پا می‌شه و کیفش رو برمی‌داره.

__پس بریم؟!

شیطنت از سر و روش می‌باره، فکر می‌کنم تا همین الانش هم
خودش رو کنترل کرده که آروم نشسته. حبیب واسه حساب کردن
می‌ره و ما هم از کافی شاپ بیرون می‌زنیم تا بهمون ملحق بشه.
__به نظرم بریم اون سمت خیابون شاید کمی خرید هم کردیم، ها
افسون موافقی؟

__گفتم که من امروز کلاً پایه هستم.

سردار سرفه ای می‌کنه و من اصلاً نگاهش نمی‌کنم، لابد می‌خواد
مخالفت کنه. حبیب که میاد با هم اون سمت خیابون می‌ریم و من





@DONYAEMAMNOE

واسه دور موندن از هر گونه ترکشی از سمتِ سردار دستِ شیدا رو
می گیرم و دونه دونه مغازه ها رو می گردیم و انصافاً که چه قدر
لذت بخشه.

اون دوتا هم با قیافه های اخمو پشت سر ما هستن و فقط زمانی
که شیدا نگاهشون می کنه حبیب یا می خنده یا چشمک می زنه.
یعنی واقعاً باید بهش تبریک بگم، واسه بردنِ دل این دختر عجیب
اراده به خرج داده، نصفِ این چشمک ها و اون لبخندهای دلبرانه
رو سردار به من می زد تا حالا عاشقش شده بودم.
شیدا دستم رو می کشه که سردار صدام می کنه:

_افسون؟

سرم رو می چرخونم و نگاهش می کنم.

_بله!

_بهتره من و شما دیگه بریم.

شیدا ناراحت به جای من می گه:





@DONYAEMAMNOE

چه قدر زود می‌خواین برین " رو به من می‌گه " می‌خواستم بگم
بریم سینما.

این بار دیگه صدای پوفِ کلافه‌ی حبیب هم به گوش می‌رسه و من
مصمم تر می‌شم واسه اذیت کردنشون.

سردار خیلی زود واکنش نشون می‌ده.

فکر کنم واسه امروز کافیه.

من انگار یادم رفته همین دو دقیقه پیش داشت تهدیدم می‌کرد.

اذیت نکن سردار، همین یه روزه، بریم دیگه؟

لبخندِ اجباری می‌زنه و اشاره می‌کنه.

شما یه لحظه بیا من کارت دارم.

چند قدم اونور تر می‌ایسته و من کنارش می‌رم، جوری با خشم
نگاهم می‌کنه که انگار می‌خواد خرخره مو بجوه.

تمومش کن.

حق به جانب می‌گم:





@DONYAITEMAMNOE

_چشم هات رو واسه من اون جوړی نکن، تو به عنوانِ یه همسر یه سری وظایف داری که باید انجامشون بدی.

یه قدم جلو میاد و با دندون های چفت شده تو صورتم می غره:

_تو مثل این که یادت رفته من کی هستم که با من این جوړی حرف می زنی! همین الان این مسخره بازی رو تمومش کن بکنیم بریم. در مورد وظایفم هم با هم صحبت می کنیم، حالا که تو این قضیه رو این قدر جدی گرفتی پس جدیش می کنم.

خیره تو چشماتش صدام رو کمی بلند می کنم تا به گوش شیدا برسه. می دونم که به احتمال خیلی زیاد بدجوړی قراره تنبیه بشم ولی حرص دادنش واقعاً ارزشش رو داره.

_شیدا جون سردار با پیشنهاد سینما موافقه.

لباش رو گاز می گیره و شیدا خیلی زود جواب می ده:

_چه خوب! حبیب بریم سردار خان هم که راضی شدن.

حبیب هم انگار می دونه چه خبر که چیزی نمی گه. حواسم رو می دم به سردار، این حجم از حرص خوردنش رو واقعاً تا حالا ندیده





@DONYAITEMAMNOE

بودم و چه قدر هم که لذت بخشه. هنوز تبادل نگاهمون سر جاشه
که خشن می‌گه:

_تو هم به عنوانِ یه همسر یه سری وظایف داری که همین امشب
باید انجامشون بدی.

این تو خالی ترین تهدیدی بود که تا حالا ازش شنیدم، دیگه خوب
می‌دونم هیچ وقت همچین اتفاقی بین ما نمی‌افته. با لبخندی که
حالا گشاد تر شده سرم رو نزدیک تر می‌برم.

_سردار خان شما کبریت بی خطری، من و با این چیزا تهدید
نکن.

می‌خوام از کنارش بگذرم که بازوم رو می‌گیره و جوری فشار می‌ده
که صورتم جمع می‌شه.

_آتیش می‌زنم افسون.

_بهتره فعلاً بریم سینما، بعد که اومدم پیشت یه لیوان آب میارم
که آتیش گرفتم خاموشش کنم.

از لای دندونای چفت شده می‌غره:





@DONYAEMAMNOE

به خاطر تک تک کارات تنبیه می‌شی، هیچ کدومشون یادم نمی‌ره تو هم یادت نره.

چشمام رو ریز می‌کنم و خیره تو چشماش می‌گم:

چرا این قدر تلخی؟

هر چیزی تلخش خوبه بچه جون.

کمی نگاهش می‌کنم و سمت شیدا می‌رم و با گرفتن دستش عملاً حکم جنگ رو امضا می‌کنم.....



چند روزی از بیرون رفتن مون با شیدا و حبیب می‌گذره و بعد اون سینما که سردار دقیقاً وسط فیلم پاشد و نداشت ادامه‌ش رو ببینم تا همین الان به طرز عجیبی همه چی آرومه و سردار هیچ حرکتی واسه تنبیه کردن من انجام نداده و این واقعاً تعجب آورده.

با اعصابی خراب از حمومی که جونم رو به لبم رسوند و آبش داغ نشد حین وارد شدن به آشپزخونه حرصی شروع می‌کنم به غر زدن:





@DONYAEMAMNOE

_آخرش من از دست این آب گرم کنِ خونه‌ی شما دق می‌کنم،
یعنی این سردارِ روانیِ آدم کش من رو نکشت ولی این آب گرم
کن حتماً می‌کشه.

چشمای گشاد شده‌ی راضیه خانوم و اشاره‌ی ابروش به پشت سرم
به‌هم این قابلیت رو می‌ده که از کنارِ دستم بزرگ‌ترین چاقوی
آشپزخونه رو که به دیوار آویزونه رو بردارم مستقیم تو قلبم فروش
کنم.

لبام رو گاز می‌گیرم و وحشت زده به عقب نگاه می‌کنم و آه از
نهادم خارج می‌شه، سردار با یه ماگِ بزرگ که تو دستشه کنار
پنجره‌ی بزرگ آشپزخونه به دیوار تکیه داده و نگاهش به منه. تو
صورتش هیچی مشخص نیست و من دقیقاً چند تا سخته رو رد
می‌کنم.

تکیه شو از دیوار برمی‌داره و سمتم میاد، حتی جرأت عقب رفتن
هم ندارم، دقیقاً کنار دستم ماگ رو رو می‌ذاره و خونسرد
می‌گه:





مشکلِ آب گرم کن چیه؟

کاش می شد بشینم رو زمین های های گریه کنم و التماس که
ببخشه، من که می دونم این ظاهرِ خونسردش همیشه خطرناک
تره.

لال شدی؟

آب دهنم رو به سختی فرو می دم و بریده می گم:

خر... خراب... گرم نمی کنه.

با ابرو به بالا اشاره می کنه.

برو حموم اتاق من.

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون می دم.

نه... نه نمی خواد.

نیم قدم دیگه جلو میاد و تو صورتم با صدای آرومی می گه:

برو... بالا تو حموم من وگرنه حرفی رو که سعی کردم نشنیده

بگیرم و شنیده حساب کن.





@DONYAEMAMNOE

تند تند سرم رو تگون می دم و سمتِ بالا قدم برمی دارم، این قدر هولم که مبادا تنبیهم کنه که اصلاً به این فکر نکردم که هیچی با خودم ندارم، نه حوله نه لباس. درِ اتاقش رو باز می کنم و خودم رو تو حموم پرت می کنم و اولین کاری که می کنم محکم تو دهنِ خودم می کوبم، چند بار تا حالا راضیه خانوم گفته هر حرفی رو به زبون نیار، بمیری افسون که آخرش سرت رو به باد می دی با این حرفا.

صدای درِ اتاق و بعدش حموم باعث می شه وحشت زده بشم مخصوصاً وقتی وارد حموم می شه و خیلی عادی تیشترِ سفیدش رو از تنش خارج و کناری پرت می کنه؛ همین کار رو با شلوارش هم می کنه و من نگاهِ گشاد شدم رو می دم به صورتش و بریده می گم:

—چی... چی کار می کنی؟

پوزخند می زنه.

—می خوام دوش بگیرم، مشخص نیست؟





@DONYAEMAMNOE



ترسیده می گم:

_الان؟

سرش رو تکون می ده.

_تو با الان مشکلی داری؟

اخم می کنم، چه خبره؟ مگه به من نگفت برو حموم پس خودش
این جا چی کار می کنه؟

_معلومه که مشکل دارم، من می رم بیرون شما دوش بگیر.

می خوام بیرون برم که بازوم رو می گیره و سمت خودش می کشه و
محکم به سینه اش می خورم.

_شما هیچ جا نمیری.

نفسی می گیرم تا مخالفت کنم که باز اون عطرِ غلیظ زیر بینیم
می پیچه و بلافاصله عطسه ی محکمی می کنم. صدام تو حموم اکو
می شه و تو گوشم زنگ می زنه. نگاهی به چشمای بسته و صورت
جمع شده ی سردار می ندازم و لبام رو گاز می گیرم، وای باز گند
زدم. تو همون حالت می گه:





@DONYAEMAMNOE

__ باید بدم این سیستمِ آبِ پاشت رو تنظیم کنن.

تو بُهتَم که دو طرفِ تونیکم رو از پایین می‌گیره و رو به بالا می‌کشه
و از تنم بیرونش میاره، اول رو صورتِ خودش می‌کشه تا آب دهن
احتمالی من رو از روش پاک کنه و بعد گوشه ای پرتش می‌کنه.

حالا فقط با یه لباس زیر مشکی و یه شلوار رو به روشم، جیغ خفه
ای می‌کشم و دستام رو رو سینه ام قلاب می‌کنم و صورتم از شرم
داغ می‌شه، دستش بالا میاد و موهای ریخته رو کتفم رو به عقب
هدایت می‌کنه، دست دیگه‌ش رو کمرِ شلوارم می‌شینه که دستام
رو رو دستش می‌ذارم و لب می‌زنم:

__ تو رو خدا نکن، بذار برم بیرون.

__ چرا؟

__ آخه زشته، خجالت می‌کشم، این اصلاً درست نیست.

__ فکر نکنم لزومی داشته باشه از شوهرت خجالت بکشی، هر چی
باشه من به عنوانِ یه شوهر یه سری وظایف دارم که باید انجامشون
بدم مگه نه؟ رو این خیلی تأکید داشتی.





@DONYAEMAMNOE

پس بالاخره وقت تنبیه رسید، باید فکرش رو می کردم که این مرد
بی خیال بشو نیست. سرم رو بالا می گیرم و محکم می گم:

—اون در مورد زن و شوهرای واقعی صدق می کنه نه ما.

—این چیزیه که من بارها گفتم و تو نفهمیدی؛ بهت گفتم ساکت
بودن رو یاد بگیر ولی تو اهمیت ندادی، گفتم ما زن و شوهر نیستیم
ولی تو اصرار به واقعی بودن داشتی، الانم باید تاوان چیزایی که
گفتی رو بدی و قراره تنبیه بشی.

ترسیده می گم:

—شما که گفتی من و تنبیه نمی کنی؟

لبخند کجی رو لباس می شونه.

—اون قبل از این بود که اون حرف رو بزنی، اومم چی گفتی؟ گفتی
سردارِ آدم کشِ روانی، یه چیز دیگه هم بود، کبریتِ بی خطر.
دیگه رسماً حرف زدن سخت شده.

—شما... شما که گفتی نشنیده... می گیری؟





@DONYAEMAMNOE

_خوب که بهش فکر کردم دیدم از حرفت خیلی ناراحت شدم و نمی‌شه نشنیده بگیرم، بهت که گفتم مواظب حرف زدنت باش تا تنبیه نشی، همه‌ی این‌ها رو هم نادیده بگیرم اون کبریتِ بی‌خطرت داره مغزم رو سوراخ می‌کنه.

_اون فقط یه شوخی بود.

_بارها بهت گفتم من با تو شوخی ندارم این یک و دوم این که من کاری به کارت ندارم دلیلش این نیست که عرضه‌ش رو ندارم و تو الان باید این رو بفهمی.

دیگه حرفی واسه گفتن نمی‌مونه، تقصیرِ خودمه نباید این مزخرفات رو می‌گفتم، کدوم احمقی این حرف رو به یه مرد می‌زنه که من زدم؟

چشم‌هام رو تو چشم‌هاش می‌دوزم، بدترین نوعِ تنبیه رو انتخاب کرده، چه قدر احمق بودم که فکر کردم بی‌خیال می‌شه.





@DONYAEMAMNOE

دستش رو از کنارم رد می‌کنه و خیره تو چشم هام دوش رو باز
می‌کنه و آب رو سرم می‌ریزه، اول نفسم بند میاد از سردیش و کم
کم گرم می‌شه .

خودش با انگشت موهام رو کنار می‌زنه و یه قدم به عقب هدایتم
می‌کنه. حالا آب رو جفتمون می‌ریزه و من حس می‌کنم از هیجانِ
زیاد در حال غش کردنم. سرش رو پایین میاره و زیر گوشم پچ
می‌زنه:

_می‌خوام لمست کنم.

دلَم هری پایین می‌ریزه، ترسیده می‌گم:

_نه.

محکم می‌گه:

_به عنوان همسرم وظایفت رو انجام بده.

لبام رو گاز می‌گیرم، چه غلطی کردم اون حرف ها رو زدم، لعنت
به من. موقعیتی که توش گیر کردم واقعاً خیلی بده، چه طوری فرار
کنم؟





@DONYAEMAMNOE

دستای سردار رو بازوی لختم می‌شینه، سرم رو پایین می‌ندازم که
دست هاش سمتِ کمرم پیشروی می‌کنه و کم کم پایین می‌ره و
رو گودیِ کمرم مکث می‌کنه.

صداش واسه حرف زدن زیادی آرومه و تنم رو می‌لرزونه.
_بدنت هم مثلِ پوستِ دستت لطیفه.

چیزی نمی‌گم، نمی‌تونم که بگم، این قدر ضربانِ قلبم بالاست که
زبونم قفل شده، می‌ترسم کاری کنم جری تر بشه. پس چی شد
اون ترس از لمسش؟ چرا این قدر راحت داره انجامش می‌ده؟ نکنه
همه‌ی اینا بازی بوده؟

بخارِ آبِ گرمِ کلِ حموم رو گرفته و اون آینه‌ی پشتِ دوش کاملاً
تار شده. سرش پایین تر میاد و با نشستنِ لباس رو رگِ گردنم
نفسم می‌ره. سرداری که هیچ کس رو لمس نمی‌کنه امشب همه
کار رو داره با هم می‌کنه، باورم نمی‌شه من و بوسیده باشه، دستش
جای جای بدنم در گردش و دست دیگه اش رو صورتم می‌شینه.
نه دیگه طاقت ندارم، می‌نالم:





__بذار برم.



@DONYAITEMAMNOE

سرش رو بلند می‌کنه و به لبام خیره می‌شه و با انگشتِ شست
نوازشش می‌کنه.

__من نمی‌دونم بوسه چه طعمیه!

قلبم واسه بارِ هزارم پایین می‌ریزه، به خدا این مرد قصد جونم رو
کرده، آخه این حرفا چیه؟ اونم به من، به افسونِ احساساتی، به
منی که همیشه تشنه‌ی یکم محبت بودم. الان تو این لحظه مغزم
این قدر قفل هست که به هیچی جز لمسِ این دست‌ها و این
صدای خش‌دار که زیرِ گوشم پخش می‌شه فکر نکنه، حس می‌کنم
پاهام داره جونش رو از دست می‌ده وقتی می‌گه:

__ببوسمت؟

وای خدا چی داره می‌گه؟ چه طوری از این جا فرار کنم؟ چه غلطی
کردم به حرفش گوش کردم اومدم تو این حموم، باید حدس
می‌زدم که یه برنامه‌ای داره.

__افسون می‌خوام ببوسمت.





@DONYAEMAMNOE

سرش پایین تر میاد و من دیگه توانِ مخالفت ندارم.

منم یه زنم با کلی احساس، چه طور پسشون بزnm؟ این مرد شوهر منه و امشب عجیب شده.

قبل از این که بتونه لبام رو شکار کنه سرم رو کمی کج می کنم و هدفش می شه گوشه ی لبم. نفس عمیق می کشه و من بند دلم پاره می شه، نکنه باز بزنه به سرش؟ این بار دیگه من و می گشه. همش تصویر دفعه ی قبلی که بهم نزدیک شد تو ذهنم می چرخه، داشت خفه ام می کرد، تا چند روز جای پنجه هاش دور گردنم درد می کرد، من رو با کی و چی اشتباه گرفت که اون جوری قصد جونم رو کرد؟

الان فقط این رو می دونم که ازش می ترسم، واسه آروم شدنش هر کاری که لازم باشه می کنم. با فکر این که شاید اگه من بی تفاوت نباشم اونم کار عجیبی نکنه دست هام رو بالا میارم و یکیش رو رو صورتش و بعدی رو پشت سرش می ذارم، لبام رو از هم باز می کنم تا ببوسمش که آنی عقب می کشه و دو قدم ازم دور می شه، دستام





@DONYAEMAMNOE

تو هوا مونده و گیج تر می شم، دستی به صورتش می کشه و نگاهم می کنه.

_مممممن می... می... می رم بی... بی... بیرون... تو... تو دوش بگیر.

از حموم بیرون می ره. پس چی شد؟ اون که داشت لمسم می کرد، حتی اجازه داد من هم این کار رو بکنم، پس چرا باز واسه حرف زدن تقلا کرد؟

با کلی حس بد کف حموم می شینم، وای... وای من چی کار کردم؟ باورم نمی شه می خواستم ببوسمش، سردار رو، کسی که همه ی زندگیم رو به باد داده، تازه اونم عقب کشید این اجازه رو به من نداد.

با فکری که به سرم می زنه با چشمای گشاد شده دستم رو جلوی دهنم می ذارم و ها می کنم، نکنه دهنم بو می داد؟ وای من شام چی خوردم؟ پیازی چیزی که توش نبود، با حس نکردن بویی نفس آسوده ای می کشم، پس چی شد؟ چرا عقب کشید؟ اه.





@DONYAEMAMNOE

آشفته از جام پا می‌شم و سعی می‌کنم بدون فکر بهش دوشم رو بگیرم و از این حمومِ کوفتی خارج بشم.

چه قدر من احمقم، چرا خام شدم؟ خاک بر سرت افسون این قدر هول بودی، الان در موردت چه فکری می‌کنه؟ وای خدا این چه حالی بود؟ اصلاً دست خودم نبود، چرا این کار رو کردم؟ بمیری ایشالا افسون، دیگه روت می‌شه تو چشمات نگاه کنی؟.....



تیشرت رو با حرص تنم می‌کنم و دست هام رو به میز تکیه می‌دم و به خودم تو آینه نگاه می‌کنم، این چه کاری بود که من کردم؟ من خواستم بترسونمش، خواستم تنبیه بشه. لبام رو گاز می‌گیرم، قلبم هنوز تند تند می‌زنه، این چه حسی بود که از اون بوسه‌ی نصفه نیمه از گوشه‌ی لباس تو تمام نقاطِ بدنم جریان پیدا کرد؟

صدای باز شدنِ درِ حمام باعث می‌شه مثل پسر بچه ها دست و پام رو گم کنم، برمی‌گردم سمتِ در و دست به سینه به میز تکیه می‌دم. افسون با موهای خیس فقط سرش رو بیرون میاره و خجالت زده می‌گه:





@DONYAITEMAMNOE

—سردار خان من یادم رفته حوله بیارم.

بدونِ این که حرفی بزنم سمت کمد می‌رم و حوله‌ی تمیزی
برمی‌دارم و سمتش می‌رم، دستم رو دراز می‌کنم و می‌گم:

—تمیزه.

بدونِ این که تو چشم هام نگاه کنه دستش رو از پشتِ در بیرون
میاره و حوله رو می‌گیره. واسه دادنِ حوله مکث می‌کنم و نگاهم
رو اون قطره‌های آبی که رو پوستشه خیره می‌مونه و حس می‌کنم
گُر گرفتم. حوله رو تو دستش می‌ذارم و وقتی داخل می‌شه کلافه
چنگم رو تو موهام فرو می‌کنم. من قاعدتاً باید مریض شده باشم
وگرنه این حس ها رو هیچ وقت تجربه نکردم. اوضاع از اینی که
هست هم بدتر می‌شه وقتی با اون حوله‌ی کوچیک که فقط کمی
از بدنش رو پوشونده با خجالت بیرون میاد. این دختر عقل تو سرش
نیست یا واقعاً من واسش کبریتِ بی‌خطرَم که اصلاً ترسی ازم
نداره؟ با نگاهی که به زیرِ پاشه موهایش رو پشت گوشش می‌زنه.
گُلوم رو صاف می‌کنم و نگاهم رو ازش می‌گیرم و بهش پشت
می‌کنم، هر چه قدر سخت ولی می‌شه. باید اعتراف کنم این دختر





@DONYAEMAMHOE

واقعاً زیباست و این اصلاً خوب نیست. دارم به این نتیجه می‌رسم
که این بازیِ تنبیه واقعاً مسخره بود، فکر می‌کنم خودم بیشتر از
اون دختر تنبیه شدم، خواستم افسون رو آتیش بزنم ولی الان خودم
دارم می‌سوزم. با صدای به شدت پایین می‌گه:

_می‌شه زنگ بزنم راضیه خانوم واسم لباس بپاره؟ این جوری که
نمی‌تونم برم تو اتاقم.

چیزی که رو زبونم جاری می‌شه کاملاً غیر ارادیه.

_مجبور نیستی بری.

بلافاصله چشم هام رو محکم می‌بندم و لبام رو واسه چندمین بار
گاز می‌گیرم، این مزخرفات چیه من دارم می‌گم؟ خوبه که خودش
رو می‌زنه به اون راه.

_تلفن رو می‌دین؟

دیگه حرفی نمی‌زنم، گوشیِ تلفن رو از رو پا تختی برمی‌دارم و
دستش می‌دم و بدونِ نگاه کردن بهش فندک و سیگارم رو چنگ
می‌زنم و از اتاق بیرون می‌رم و مستقیم سمتِ تراس قدم برمی‌دارم.





@DONYAEMAMNOE

الان اصلاً تو وضعیتی نیستی که نزدیکِ این دختر باشم، شاید فاصله
واسه من بهترین کار باشه...



آخرین ایمیل رو که واسه‌ی هاگانِ چک می‌کنم و خیلی زود
شماره‌ی حبیب رو می‌گیرم تا در جریان بذارمش. بوقِ دوم جواب
می‌ده مثل همیشه، امکان نداره من زنگ بزنم و پشت خط بمونم.
_بله؟

_سلام، چه طوری؟

_حسِ مزخرفی دارم ولی می‌گذره، خبریه؟

متعجب می‌پرسم:

_چی شده؟

پوفی می‌کشه.

_هیچی بابا، این دختره خیلی سخته راهِ نفوذ نداره.

متعجب می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

—دیگه به چی می‌خوای نفوذ کنی که راه نداره؟ کاملاً مشخصه
دلش پیشته.

—من می‌خوام به یه چیزی نفوذ کنم که از همه نظر راهش رو
بسته.

گیج می‌پرسم:

—درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.
صدای خنده‌ش رو واضح می‌شنوم.

—خب من چیزی می‌خوام که تو باهаш غریبه ای داداش، جون
حبیب یه امتحان بکن، بابا اون دختره چرا تو دست و بالته؟ کیفش
رو ببر.

هنوز حبیب به مزخرف گفتنش ادامه می‌ده که تصویرِ بدنِ افسون
با اون لباس زیر مشکی و اون لبای صورتی کوچولو جلوی چشمام
نقش می‌بنده و شدیداً احساسِ گرما می‌کنم، این حبیب هم از بس
این حرف‌ها رو زد فکرم رو خراب کرده. کمی یقه‌ی تیشرت سرمه





@DONYAEMAMNOE

ایم رو با دست پایین می کشم و می پرم تو حرفش که دیگه رسیده
به آموزش مسائلِ رخت خواب و می توپیم:

تموم می کنی این بحثِ مزخرف رو یا قطع کنم؟

باشه بابا، من رو بگو دارم واسه بزرگ ترین هیجان دنیا بهت
آموزش می دم. کارت رو بگو.

من نیازی به آموزش ندارم، هر چی که لازمه رو خودم می دونم
پس آخرین بارت بود.

خیله خوب نمی خواد قاطی کنی، حق با توئه ببخشید.

دستی به چشم هام می کشم و حرف رو عوض می کنم.

هاکان ایمیل زده آخر هفته میاد، کارا ردیفه؟

همه چی ردیفه فقط چند تا کارِ کوچیک مونده که اونم تا آخرِ
هفته حله.

خوبه، کار ها رو ردیف کن، یه مهمونی ترتیب بده، چند تا از
بزرگ ترین کله گنده ها رو دعوت کن، می خوام با هاکان آشنا
باشن.





@DONYAITEMAMNOE

به نظرت لزومی داره این کار رو بکنی؟

حتمأً داره، هاکان می‌خواد این جا واسه خودش کسب و کار راه
بندازه و وظیفه‌ی پیدا کردنِ مشتری به عهده‌ی منه پس این
مهمونی واجبه تا همه بشناسنش.

اوکی، من تابعِ دستوراتِ شمام قربان.

لبخند می‌زنم:

نمی‌خواد خودت رو لوس کنی.

لوس نمی‌کنم ولی جونِ حبیبِ یه چیز می‌گم نه نگو.

چشم هام رو تو کاسه می‌چرخونم.

بگو.

الان که قطع کردی، اون گوشیِ وامونده‌ی اتاقت رو بردار بگو

دختره بیاد پشت خفتش کن، جونِ تو پشیمون نمی‌شی.

خشن می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

_نظرت چیه این سری که اومدی تو رو خفت کنم؟ لاقل شایعه
ها درست از آب درآمد.

بلند می‌خنده و من گوشی رو کمی از گوشم فاصله می‌دم.

_ای تو روح سردار.

_شرت کم.

تماس رو قطع می‌کنم و لپ تاپ رو می‌بندم. عینکم رو از رو چشمم
برمی‌دارم و رو میز پرش می‌کنم. با اومدنِ هاکان کارها خیلی
بیشتر می‌شه، باید افسون رو هم آماده کنم. نگاهی به ساعت
می‌ندازم، از دیشب که از اتاق بیرون رفتم دیگه ندیدمش. نگاهم
که به تلفن می‌افته حرفِ حبیب تو گوشم زنگ می‌زنه.

(زنگ بزن بگو بیاد اتاقت خفتش کن)

کلافه از جام پا می‌شم، ای لعنت بهت حبیب. چند قدم سمتِ
پنجره برمی‌دارم و باز برمی‌گردم، آخرش وسوسه کارِ خودش رو
می‌کنه و کدِ آشپزخونه رو می‌گیرم و اخمام تو هم می‌شه، چرا
جواب نمی‌ده؟ یعنی کسی تو آشپزخونه نیست؟ گوشی رو رو تخت





@DONYAEMAMHOE

پرت می‌کنم و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون می‌رم، پله‌ها رو طی می‌کنم و واسه وارد شدن به آشپزخونه اخمام رو به شدت توهم می‌کنم و سرکی داخل می‌کشم، گاز روشن و غذا هم روزه، کمی جلو می‌رم و نگاهم به میز می‌افته، به تخته و چاقو و کاهوی خورد شده که رو میز ول شده. جلوتر که می‌رم متوجه رد خون روی میز و سرامیک‌های کف می‌شم و چشم‌هام درشت می‌شه. حجم خون این قدر زیاد نیست ولی این خلوتی نشونه‌ی خوبی نیست، قطعاً اتفاقی افتاده. از همون در پشتی بیرون می‌زنم و حین رفتن سمت خونه‌ی راضیه و افسون همه جا رو از نظر می‌گذرونم و چک می‌کنم. همه جا امن و امانه و خبری نیست، به قدم هام سرعت می‌بخشم و چند قدم با در فاصله دارم که صدای گریه‌ی افسون به گوشم می‌رسه و تند تند حرف زدنش.

_تو رو خدا... راضیه خانوم آروم تر... آی.

چه خبر شده؟ بدون این که در بزنم بازش می‌کنم و می‌بینمشون. تو پذیرایی رو اون مبلا‌ی راحتی نشستن و رو میز جلوشون پر از





@DONYAEMAMNOE

باند و بتادینه و دستِ افسون تو دستِ راضیه. نگاهشون سمتِ من
می چرخه و راضیه از جاش پا می شه.

_جانم آقا، امری داشتن؟

جلو می رم و در حالی که چشمام رو نمی تونم از دستای افسون
بگیرم می گم:

_چه خبره؟

_هیچی آقا، افسون بی احتیاطی کرد دستش رو برید، اومدیم این
جا ببندیمش. شما امری داشتن؟

حالا دیگه بهشون رسیدم و نگاهم رو از دستاش می گنم و به
چشماش می دم، این همه اشک رو از کجا میاره این دختر؟

_خیلی عمیقه بفرستم دنبال بهروز؟

_نه آقا این دختری که هم نازک نارنجیه چیزی نشده.

نگاه جدید رو صورتِ راضیه می شینه.

_چیزی نشده این جووری گریه می کنه؟





@DONYAEMAMNOE

لبخند می‌زنه و من از معنی این لبخند اصلاً خوشم نمیاد، جوری
به من و افسون نگاه می‌کنه که انگار کشفِ بزرگی کرده.

نه آقا فقط ترسیده همین، هیچی نیست.

گُلوم رو صاف می‌کنم، افسون چرا حرفی نمی‌زنه؟ اخم می‌کنم، تا
همین جاش هم به نظرم زیاده روی کردم. حینِ رفتن سمت در
می‌گم:

راضیه کارت رو کردی بیا عمارت، این دختره هم چند روز
مرخصه، نمی‌خواد کاری کنه.

صبر نمی‌کنم دیگه چیزی بگن. من واقعاً دارم از اون خونه فرار
می‌کنم، من حسِ خوبی ندارم، باید کارِ سهراب رو زود تر راه بندازم
تا این دختره از عمارتِ من بره. من اصلاً دنبالِ یه تحولِ بزرگ تو
زندگیم نیستم، من به همیني که هستم و چیزی که دارم راضیم.
کلافه چنگِ محکمی به موهام می‌زنم که حس می‌کنم ریشه‌ی
موهام کشیده می‌شه. راهم رو سمت اتاقِ الکس کج می‌کنم، حس
می‌کنم حتی به اونا هم بی تفاوت شدم.....





@DONYAEMAMNOE

فرصتِ یه هفته ای مون تا اومدن هاكان تموم شده و منتظر
تماسش هستم تا دقیقاً بگه کی وارد ایران می‌شه. کام عمیقی از
سیگار می‌گیرم که باعث می‌شه چشم هام جمع بشه، دود رو بیرون
می‌دم و از پشتش افسون رو می‌بینم که با ظرفِ پر از میوه از
آشپزخونه خارج می‌شه و سمت ما که رو مبلاي راحتی کنار
شومینه نشستیم میاد. ظرف رو رو می‌ذاره و من نگاهم سمت
حبیبی که سرش تو گوشیه و این دینگ دینگ پیغامش با اعصابم
بازی می‌کنه می‌چرخه. سیگار رو با حرص تو زیر سیگاری خاموش
می‌کنم، رو به افسونی که با یه نوشِ جان قصدِ رفتن داره می‌گم:
_بشین کارت دارم.

نگاهم می‌کنه و با دست به خودش اشاره می‌کنه.

_من بشینم؟

حبیب همون جور که سرش تو گوشیه می‌خنده و می‌گه:

_کودن !





@DONYAIEAMANOI

افسون چشم غره‌ی غلیظی به حبیب می‌ره و رو به روی من
می‌شینه و من شروع می‌کنم.

چند روز دیگه یه مهمون به عمارت میاد، خیلی واسم مهمه، باید
حواست رو جمع کنی، از روزی که وارد عمارت شد دیگه این جا
کار نمی‌کنی و فقط همسر منی.

"انگشت اشاره ام رو سمتش می‌گیرم" تأکید می‌کنم افسون، به
هیچ وجه نباید از صوری بودن ازدواج ما چیزی بدونه این به نفع
خودته.

سری به تأیید تکنون می‌ده و می‌گه:

قراره این جا بمونه؟

تکیه‌ام رو به پشتی مبل می‌دم.

تا کاراش ردیف بشه آره ولی فکر نمی‌کنم بیشتر از یه هفته بشه.
همین امروز وسایلت رو جمع می‌کنی میای بالا تو اتاق من.

شاکی می‌گه:

چه لزومی به این کار هست؟ هنوز که نیومده.





@DONYAITEMAMNOE

عصبی می‌شم. من از هر چیزی رو صدمه‌داره واسه این دختر توضیح
دادن بریدم.

_ باید اون اتاقِ کوفتی رو شبیهِ جایی کنی که یه زن توش هست
یا نه؟

مظلوم سرش رو پایین می‌ندازه که حبیب باز تیکه می‌ندازه:
_ آخه این اوسکل چی می‌فهمه؟ تو هر چی بگو مگه حالیشه؟
این بار منم عصبی می‌شم و می‌تویم:

_ حبیب تو کار نداری نشستنی این جا رو مخ من راه می‌ری؟ پاشو
بزن به چاک.

چپ نگاهم می‌کنه و از جاش پا می‌شه و خیره به اخمای تو هم
من می‌گه:

_ تو هم راه به راه بشاش به هیکل ما.

صدام رو بالا می‌برم:

_ این که تخصصِ توئه، گوه زدی به اعصابم با اون گوشه‌ای وامونده.





@DONYAEMAMNOE

سمت بیرون می‌ره و می‌گه:

__من می‌رم با این عقب مونده تنهات می‌دارم، موفق باشی.
فقط می‌تونم نگاهش کنم تا از درِ عمارت بیرون بزنه. واقعاً این
لجبازیش با افسون داره خسته‌م می‌کنه.

__چیزی هست که بخوام در موردِ مهمونتون بدونم؟
نگاهش می‌کنم، نگاهِ اونم به صورت منه.

__فقط تا جایی که می‌تونی ازش دور بمون همین.
حالت چهره‌اش گرفته می‌شه.

__دارین منو می‌ترسونین!

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

__خوبه بترس، ترس باعث می‌شه محتاط باشی. کار مهم دیگه‌ات
اینه که دهنِت تا جایی که می‌شه بسته باشه، هیچ لزومی به زیاد
حرف زدنِت نیست.

پچ می‌زنه:



__باشه.



@DONYAEMAMNOE

از تو جیبم جعبه‌ی کوچیکِ حلقه‌ی ای رو که خریدم رو بیرون میارم
و سمتش می‌گیرم.

__اینم بکن دستت، باید قابل باور باشه این ازدواج.

جعبه رو می‌گیره و بازش می‌کنه.

__حلقه خریدین؟

سرم رو تکون می‌دم.

__نگاه نیلوفر رو انگشتِ دست چپت رو متوجه شدم، نمی‌خوام
هاکان هم این فکر رو بکنه.

رینگ ساده‌ی طلا سفید رو از جعبه بیرون میاره و دستش می‌کنه.

__اندازه‌ست، چه دقیق سایش رو انتخاب کردین!

__این قدر ظریف هستی که کوچیک ترین سایش واسه حلقه برات
انتخاب درستی باشه.

لبخند می‌زنه.





پس خودتون چی؟



@DONYAEMAMNOE

دست چپم رو بالا میارم، انگشتی که حلقه توشه رو تکون می‌دم.

حلقه‌ی من تو دسته.

ابروهاش رو بالا می‌ندازه.

ندیده بودم.

امروز خریدم.

باشه، چیزی مونده؟

نه برو.

می‌خواد بره که با یاد آوریِ سهراب می‌گم:

صبر کن، یه چیز مهم دیگه هم هست.

چی؟

قراره یه مهمونی بگیریم و سهراب هم تو مهمونی هست و بازی

تو دیگه باید شروع بشه.





@DONYAEMAMNOE

حس می‌کنم این ذوقِ تو صورتش بعد از شنیدنِ این حرف اذیتم می‌کنه.

—چی کار باید بکنم؟

کلافه دستی به ته ریشم می‌کشم، باید امروز اصلاحشون کنم، ریش اذیتم می‌کنه.

—وقتی ببینت میاد سراغت می‌خواد باهات ارتباط بگیره، باید یه جورِی رفتار کنی که فکر کنه مشتاقی به این رابطه.

—بعدش چی می‌شه؟ اون می‌دونه من متأهلم به نظرت جواب می‌ده؟

پوزخند می‌زنم.

—این که کسی به یه زنِ متأهل نظر نداشته باشه واسه دنیای شماست، تو دنیای ما عوضی زیاد هست.

کمی نگاهم می‌کنه.

—خب من باید چی کار کنم دقیق؟





@DONYAEMAMNOE

—سعی کن یه جوری حرف بزنی که از من ناراضی هستی البته نه جوری که شک کنه، فقط بهش یه سر نخ بده که از اون جا وارد کار بشه.

—یعنی ازت بد بگم؟

سری تکون می‌دم.

—می‌تونی بگی سخت گیرم، جلوی آزادیت رو گرفتم ولی تأکید می‌کنم نباید شک کنه، جوری نباشه که فکر کنه داری بهش نخ می‌دی، متوجه ای؟

کمی خیره نگاهم می‌کنه و باز حرفی می‌زنه که آتیشم بزنه.

—تو واقعاً غیرت نداری که می‌خواهی من و بفرستی پیش یه مرد دیگه؟

دست هام که مشت می‌شه از جا می‌پره و حین عقب عقب رفتن سمت آشپزخونه تند تند می‌گه:

—غلط کردم... غلط کردم، ما که زن و شوهر واقعی نیستیم، از دهنم در رفت شما جدی نگیر، با اجازه.





@DONYAITEMAMNOE

نگاهم رو با چشم غره از مسیر رفتش می گیرم و از جام پا می شم
تا سمت اتاقم برم، آخرش من گردنِ این دختره ی زبون دراز رو
می شکونم.



با دیدنِ شمارهش روی گوشی پوفِ کلافه ای می کشم و جواب
می دم:

_evet?

(بله؟)

_sardar nasilsin abi?

(سردار چه طوری داداش؟)

_ İyiyim , teşekkür ederim san?

(من خوبم متشکرم، تو چه طوری؟)

_ bande iyiyim,yarin geliyorum

(منم خوبم، فردا میام)





@DONYAEMAMNOE

دستی به صورتم می کشم، حقیقتاً هر چیزی که من رو به سر زمینِ
مادریم وصل می کنه رو دوست ندارم، حتی اگه فقط یه هم زبون
باشه.

_hoshgaldin, bekliyorum

(خوش اومدی، منتظرم)

این بار به فارسی جواب می ده، لهجه داره ولی خیلی خوب می تونه
فارسی صحبت کنه، انگار که سال ها تو ایران بوده، کی می دونه که
فارسی رو فقط واسه لج کردن با من یاد گرفته که بگه هر چی بگی
می فهمم حتی زبونِ پدریت.

_وقتِ... زیادی... ندارم... همون جور که گفتی... همه چی مرتبه؟
_طبقِ قرارمون میای و کار رو تحویل می گیری و می ری، این
چیزیه که باید باشه.

_یعنی می گی... بدون مشکل... حل می شه؟

دستی به چشمم می کشم، امروز خسته تر از هر زمان دیگه ای
هستن و شدیداً می سوزن.





@DONYAEMAMNOE

_سعی می کنم مشکلی پیش نیاد.

_tamam, groshoroz

(باشه می بینمت)

تماس رو قطع می کنم و سمت حیاط می رم، گوشی رو تو جیبم
سر می دم و از عمارت بیرون می زنم، نگاهی به حبيب که زیر درخت
بیدِ مجنون نشسته و به دو تا از نگهبان ها که ماشینش رو می شورن
غر می زنه می ندازم و سمتش قدم برمی دارم.

_آرش درست دستمال بکش، خوشم نمیاد ردش بمونه.

_چشم آقا.

بهش می رسم و حین نشستن می گم:

_کارواشه این جا؟

لبخند به لب گازی به موزِ تو دستش می زنه و اشاره ای به لباس
هاش می کنه.

_شیک کردم داداش، قرار دارم وقت کارواش ندارم.

دستام رو تو هم قلاب می کنم.





@DONYAEMAMNOE

_ فکر نمی‌کنی زیادی داری قرار می‌ذاری؟

نگاهی بهم می‌ندازه و چشمک می‌زنه.

_ اگه منم این شانس رو داشتم که عقدش می‌کردم احتیاج به قرار نبود.

پوزخند می‌زنم.

_ مثلاً اگه عقدش می‌کردی چی می‌شد؟

تکیه‌شو به صندلی می‌ده و نفس عمیقی می‌کشه.

_ مثلاً این که نصف بیشتر وقتم رو باهاش تو تخت می‌گذروندم، این دختره بدجوری تبم رو بالا می‌بره.

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم.

_ الان نمی‌تونی این کارو بکنی؟

_ نه، تخ***سگ راه نمی‌ده.

سیبی از ظرف میوه برمی‌دارم و حین گاز زدن بهش، می‌گم:

_ این نشد یکی دیگه.





اوففف نگو من این و می‌خوام " دستاش رو به زانو هاش تکیه
می‌ده و سمتم خم می‌شه " تو چه طور می‌تونی این قدر بی تفاوت
باشی؟ بابا بکش دختره رو تو تخت تا زمانی که تو دست و بالته
زندگی کن.

نگاهم رو با یه چشم غره ازش می‌گیرم، این تنها چیزی که اصلاً
بهش فکر نکردم.

تمام فکر و ذهنت تو تخت خواب و لذت چرخ می‌خوره.

بلند می‌خنده و نگاه من سمت اون دندونایی که کلی پول خرجشون
کرده کشیده می‌شه.

نچشیدی ببینی چی رو از دست دادی، اصل بزرگ زندگی همین
لذتیه که تو خودت رو ازش محروم کردی.

به پشتی صندلی تکیه می‌دم و حرف رو عوض می‌کنم، اصلاً از
ادامه‌ی این حرف که آخرش ختم می‌شه به آزمایش مردونگی من
خوشم نمیاد.

فردا هاکان این جاست.





@DONYAITEMAMNOE

گازِ دیگه ای به موز می‌زنه.

_من هم کارا رو ردیف کردم، مهمونی رو تو خونه‌ی من می‌گیریم،

کله گنده ها رو هم دعوت کردم.

خوبه که اونم دیگه ادامه نمی‌ده، می‌دونه این بحث به جایی نمی‌رسه.

_ایننا مهم نیست، مهم کارشه که باید درست انجام بشه.

_اونم حله.

_امیدوارم.

نگاهی به اطراف می‌ندازه.

_دو ساعت اومدم خبری از اون کرم شب تاب نیست!؟

_چی می‌گی تو؟ این دختره مگه اسم نداره؟ چیه اسم هر چی

حشره رو می‌چسبونی بهش؟

با لحنِ مسخره ای می‌گه:

_الان شما ناراحت شدین قربان؟





@DONYAEMAMNOE

سرم و برمی گردونم و دستم رو تکون می دم.

_هر غلطی می خوای بکن حبیب، به من چه.

_نگفتی کجاست؟

شونه ای بالا می ندازم.

_چه می دونم، از صبح ندیدمش.

_این چه مدل کلفتیه؟! "از جاش پا می شه" می دونم باهاش چی کار کنم.

من هم از جام پا می شم.

_ولش کن حبیب، هر جا هست لطفاً بذار همون جا بمونه، بیاد یه ریز حرف می زنه، سرم درد می کنه اعصابم نمی کشه.

سری تکون می ده و سمت خونه ی ته باغ می ره.

_نه دیگه راه نداره، چند روزه اذیتش نکردم روزگار نمی چرخه.

از دستِ این حبیب دستام رو تو جیبم سر می دم و چند قدم عقب تر ازش حرکت می کنم. به خونه پشتی که می رسیم متوجه درِ بازِ





@DONYAEMAMNOE

خونه می‌شیم، حبیب می‌خواد داخل بشه که صدای افسون واضح
به گوشمون می‌رسه و ناخودآگاه گوشام رو تیز می‌کنم تا ببینم با
کی حرف می‌زنه.

_آی من دورت بگردم... مرد قوی من تو هیچیت نمیشه، نترس
باشه؟... عاشقتم... بذار ببوسمت.

چشمام درشت می‌شه و نگاهم رو می‌دم به ابروهای بالا پریده‌ی
حبیب، اونم نگاهش به منه و من حس می‌کنم گوشام داره داغ
می‌شه و رگای پیشونیم به شکلِ دردناکی ضربان گرفته. حسِ
خیانتِ یکی دیگه از نگهبان‌ها من رو به مرز جنون می‌کشه. کی
جرات کرده با زنِ من رو هم بریزه؟ با همه‌ی توانم لگدی به در
می‌زنم که با صدای بدی به دیوار برخورد می‌کنه، داخل می‌شم و
حبیب هم پشت سرم با اسلحه‌ای که ضامنش رو کشیده، اگه هر
کس رو کنارش ببینم بی هیچ رحمی خونشون رو می‌ریزم و این
وظیفه به گردنِ حبیب نمی‌افته. نگاهم رو تو اتاق می‌چرخونم و به
افسونِ ترسیده که بچه گربه‌ای رو محکم تو بغلش فشار می‌ده
می‌رسم. پیراهن گل دارِ آبی تنش و موهای آزادانه شونه هاش رو





@DONYAEMAMNOE

در بر گرفته، چشماش به شدت گشاد شده و لباس از ترس می لرزه،
بریده می گه:

—چی... چی... شده؟

فریاد می کشم:

—با کی حرف می زدی؟

گربه رو بالا می گیره.

—با این!

انگشتم و سمت گربه می گیرم.

—به این گفتی مردِ قویِ من؟

حبیب سمت اتاق می ره.

—زِر می زنه بابا، کی تو اتاقه؟

—نه به خدا با این بودم، کسی نیست این جا.





@DONYAITEMAMNOE

حبیب تو اتاقا سرک می کشه و بیرون میاد و به افسون نگاه می کنه،
انگار این دختر تازه متوجه حبیب شده که به روسریش چنگ
می زنه و خیلی شلخته رو سرش می ندازه، چند قدم جلو می رم.

_ تو مگه دیوونه ای با حیوونا حرف می زنی؟

از جاش بلند می شه و گربه رو تو بغلش فشار می ده.

_ زخمی شده بود، فقط کمکش کردم.

حبیب سمت بیرون می ره و غر می زنه:

_ دیوونه ی روانی! سردار من رفتم دیرم شده.

نگاهم به افسون که سر به زیر می گه:

_ مگه شما با الکس حرف می زنی کسی می گه دیوونه ای؟

لبخند می زنم و جلو می رم، نگاهی به اون گربه ی کوچیک می ندازم.
در این که رابطه م با حیوونا زیادی خوبه شکی توش نیست.

_ چشمه؟

کمی بلندش می کنه.





@DONYATEMAMNOE

_نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده ولی پاش زخمیه، ببین بستمش.

پای زخمیش رو بلند می‌کنه تا بهم نشون بده. با انگشت اشاره سر

اون حیوون رو نوازش می‌کنم و می‌گم:

_می‌دم ببرنش کلینیک.

لباش آویزون میشه و من نگاهم روش می‌شینه؛ چه خوش رنگه،

کاش می‌شد با انگشت بکشم روش ببینم طبیعیه یا آرایش داره؟

_می‌خوای ازم بگیریش؟

لحنِ مظلومش باعث می‌شه به چشماش نگاه کنم، واسه اولین بار

تنهایی رو تو چشماش می‌بینم و با اطمینان لب می‌زنم:

_خوب که شد می‌گم بیارنش واست، خوبه؟

لبخند می‌زنه.

_خوبه.

سری تگون می‌دم و سمت بیرون می‌رم. واقعاً حس می‌کنم از دست

این دختره کم کم دارم دیوونه می‌شم، اون عصبانیت از شنیدنِ





@DONYAITEMAMNOE

حرفاش چی بود که واسه خودمم این قدر عجیبه؟! واقعاً فقط به
خاطر خیانت نگهبان ها به من بود؟



کت و شلوار خوش دختِ طوسیم رو تنم کردم و روسری ساتنِ
نقره ای کوچیکم رو سرم انداختم و گوشه‌ی گردنم مدل دار گره‌اش
زدم. واسه امشب کمی تو آرایش کردن زیاده روی کردم و چشمام
رو به طرز قشنگی سیاه کردم و رژ قرمز رو با دست و دل بازی رو
لبام کشیدم، عطر شیرینم رو خودم اسپری می‌کنم و نگاهِ آخر رو
واسه اطمینان به خودم می‌ندازم که راضیه درِ اتاقِ سردار رو که از
امروز صبح این جا مستقر شدم رو باز می‌کنه.

_آماده شدی مادر؟

سمتش که می‌چرخم چشماش درشت می‌شه و چند قدم جلو میاد
و زیر لب چیزی می‌خونه و سمت من فوت می‌کنه.

_مثل ماه شدی افسون جان.

لبخند می‌زنم.





_مرسی راضیه جونم.



@DONYAITEMAMNOE

_قربونت دخترم، دل بچه ام رو می خوای ببری ها امشب.

سرم رو پایین می ندازم و ترجیح می دم جوابی ندم که خودش می خنده و می گه:

_چی شد نگفتی ازش متنفرم؟! نفرینش نکردی!؟

لحنش من رو هم به خنده می ندازه و می گم:

_تازه فهمیدم این اخلاق بهروز به کی رفته.

_آره به من رفته، شوهر خدایا مرزم عاشق همین با نمکیم شد.

_البته هم با نمکین، هم خوشگل.

آهی می کشه.

_الان که دیگه پیر شدم، باید جوونی هام رو می دیدی مادر.

اخم می کنم.

_همین الانشم مثل ماه میمونین هیچم پیر نیستین.

سری تکون می ده.





@DONYAEMAMNOE

_کم هندونه زیر بغل من بذار، اگه حاضری برو پایین راننده
منتظره.

ابروهام رو بالا می‌ندازم.

_راننده؟

_سردار خان زنگ زد گفت پرواز با تأخیر می‌شینه دیر می‌رسه،
راننده فرستاده تو رو ببره خونه‌ی حبیب خان.

با اینکه بدون سردار اصلاً دوست ندارم برم خونه‌ی حبیب ولی چاره
ای نیست. شغل مشکیم رو رو شونه هام می‌ندازم و با برداشتن
کیفم سمت بیرون می‌رم.

_پس بریم من حاضرم.

بازوم رو می‌گیره، بعد از بستنِ در، حین پایین رفتن از پله ها می‌گه:
_دخترم تو خودت عاقلی و بالغ ولی از من به تو نصیحت دل به
بازی این دو تا پسر نده، اینا کله شون خیلی باد داره هیچ ترسی
هم از کسی ندارن، نشو همکارشون.

دست آزادم رو رو دستش می‌ذارم و فشارش می‌دم.





@DONYAEMAMNOE

من فقط واسه نجات خودم از این جا تلاش می کنم همین.
از درِ عمارت بیرون می رم و دست راضیه خانوم از بازوم جدا می شه.
سمت ماشینِ مشکیِ شیکی که تو حیات پارکه و راننده هم با
دستای قلاب شده کنارشه می رم، به محض نزدیک شدن در رو باز
می کنه و من عقبِ ماشین جا می گیرم...



پشتِ درِ واحدی که راننده گفت واسه حبیب هستم.
زنگ رو فشار می دم و خیلی زود توسط حبیب باز می شه، لبخندِ
گشادی که رو لباشه با دیدن من محو می شه و جاش رو به اخم
می ده.
_ بیا تو.

حین وارد شدن بی اهمیت به اخم و تَخْمِش می گم:
_ سردار نیومده هنوز؟

_ نه.





وارد سالنِ اصلی می‌شیم و من با دیدنِ اون جمعیت واقعاً معذب می‌شم و اولین نفری که می‌بینم و می‌شناسم سهراب، با چند تا مردِ دیگه در حال حرف زدنِه و اون دختر نچسبش هم کنارشه. نگاهی به حبیب که کنارم قدم بر می‌داره می‌ندازم و می‌گم:

— حالا من چی کار کنم تنهایی؟

— یه گوشه بشین، لازم نیست کاری بکنی.

— شیدا رو دعوت نکردی؟

چی نگاهم می‌کنه.

— کافیه این بی‌پدرا بفهمن اون دختر با منه تا زندگیش رو به‌گند بکشن.

یه چیزی تو دلم تکون می‌خوره، یه حسی مثل حسادت، پس زندگی من اصلاً مهم نیست که چی میشه!؟

— پس من چرا این‌جام؟

پوزخند می‌زنه.





@DONYAEMAMNOE

_تو این جایی چون واسه همین کار کنار مایی و گرنه به چه دردی می خوری؟

حرصی که این حبیب به من می ده هیچ کس نمی تونه بده.
چشم غره ای بهش می رم و سمت مبلِ تک نفره ای که گوشه ی اتاقه قدم برمی دارم و جواب سلام هایی که بهم می گن رو هم می دم.

شنلم رو در میارم و رو پشتیِ مبل می ذارم و روش می شینم و سرم رو پایین می اندازم و شروع می کنم با ناخونام ور رفتن. خب من همیشه تنهایی تو جمع بودن معذبم می کرد، نصفِ بیشتر مهمونی های خانوادگی مون رو نمی رفتم و همیشه صدای عزیز رو در میاوردم. من کلاً تو خانواده فردِ دوست داشتنی ای نبودم، نمی دونم چرا ولی خانواده ی پدریم اصلاً من رو دوست نداشتن یا شاید من این جوری فکر می کردم.

هنوز چند دقیقه نشده که یه جفت کفشِ شیکِ مردونه جلوی دیدم قرار می گیره، سرم رو بلند می کنم و چشم هام تو صورتِ خندونِ سهراب قفل می شه. دستِ خودم نیست که از نگاهِ همه ی





@DONYAEMAMNOE

مردهای اطرافم هراس دارم، مخصوصاً مردی مثل سهراب که
نگاهش مثل برق ۲۲۰ ولت آدم رو می‌گیره. سعی می‌کنم لبخند
بزنم.

__به... به افسون خانوم، ما میزبان بدی بودیم رفتین و دیگه خبری
ازتون نشد؟

می‌خوام از جام پاشم که با دست اشاره می‌کنه لازم نیست و می‌گم:
__خواهش می‌کنم این چه حرفیه، معاشرت با شما واقعاً لذت
بخشه.

لبخند دیگه ای می‌زنه و رو مبل کناری می‌شینه و ساعتش رو که
چرخیده دورِ مچش صاف می‌کنه. برقِ اون ساعتِ شیکِ طلایی
چشمم رو می‌زنه، این مرد با این که سنش بالاست ولی خیلی
جذابه مخصوصاً اون چشمای نافذش و موهای یه دست سفیدش
که به طرزِ زیبایی کوتاه شده.





@DONYAITEMAMNOE

_انتظار داشتم بعدِ اون شب لااقل باهام تماس بگیری ولی من
حتی نتونستم شماره ای ازت پیدا کنم، یعنی سردار این قدر بهت
سخت می گیره؟

خب الان دیگه وقتِ نقش بازی کردنه، هر چی که سردار بهم دیکته
کرده رو بهش می گم. دستی به روسریم می کشم و سعی می کنم
بیشتر از چیزی که هستم ظریف به نظر برسم.

_راستش منم خیلی دوست داشتم با یکی حرف بزنم چون واقعاً
خیلی تنها هستم، سردار رو هم که خوب می شناسین واقعاً مردِ
سختیه و خب من خیلی اذیت می شم.
اخم می کنه.

_نگو که این قدر احمقه که اذیت می کنه؟
سری تکون می دم.

_اذیت که نه خیلی حساسه، من رو محدود می کنه و من این رو
دوست ندارم، من می خوام آزاد باشم و سردار مانع می شه.





@DONYAEMAMNOE

دستی به صورتِ شش تیغ شدش می‌کشه و با لحنی که به نظرم
سعی داره زیادی جذاب باشه می‌گه:

__حیفِ عروسکی مثل تو نیست که گیرِ یه عوضی مثل سردار بی
افته!؟

خب دیگه فکر کنم کافیه، اگه بیشتر ادامه بدم حتماً شک می‌کنه
پس موضعم رو عوض می‌کنم.

__وای نگین تو رو خدا من عاشق سردارم، حتی یه لحظه هم نمی
تونم بدون حضورش نفس بکشم.
ابروهاش رو بالا می‌ندازه.

__یعنی می‌گی همه چی رو به خاطرِ عشق تحمل می‌کنم؟
لبخند می‌زنم، لبخندی که تمامِ توانم رو تو دلفریب بودنش به کار
بردم.

__عشق هم سختی های خودش رو داره، من سردار رو راحت به
دست نیاوردم که آسون از دست بدم.
سری تکنون می‌ده.





@DONYAEMAMNOE

_ زن های وفاداری مثل تو واقعاً کم پیدا می شن.

_ فقط کافیه به زنی که دوستش دارین محبت کنین.

گوشه ی ابروش رو می خارونه.

_ این حرفت رو می ذارم پای ساده گیت، الویت الانِ بیشترِ زن ها فقط پول و شاید کمی ظاهر، هر چه قدر بهشون محبت کنی کورن و نمی بینن.

_ ولی من فکر می کنم قضاوتتون درست نیست.

دکمه ی کتش رو باز می کنه و راحت تر می شینه، دستِ چپش رو رو دسته ی مبل جک می کنه و صورتش رو بهش تکیه می ده.

_ دوست ندارم از زندگیِ خصوصیم واسه کسی حرف بزنم ولی "با دست به نیلوفر که با مردی در حال خوش و بشه اشاره می کنه" من عاشقِ مادرِ نیلوفر بودم، حتی زیباییش دو برابرِ این دختر بود، همه ی محبتم رو به پاش ریختم ولی موندگار نبود خیانت کرد و رفت پس قضاوتم از روی زخمیه که خوردم.





@DONYAEMAMNOE

حالت چهره ام رو متأسف می‌کنم و چیزی می‌گم که یه پله من رو جلو تر ببره.

_هر چیزی لیاقت می‌خواد سهراب خان، اون زن لایقِ بودن با مردی مثل شما نبود.

خیلی جدی نگاهم می‌کنه، حق با سرداره، این مرد خیلی باهوشه.
_و تو از کجا فهمیدی که من لایق بودم؟

هول می‌شم ولی دست و پام رو گم نمی‌کنم، من این تنها شانسم رو نمی‌سوزونم.

_من با قلبم تصمیم می‌گیرم و الان قلبم بهم می‌گه شما مردِ خوبی هستین.

می‌خواد چیزی بگه که صدای حبیب مانع می‌شه:
_افسون بیا سردار اومد.

نگاهی بهش می‌ندازم، حین رفتن سمت در این حرف رو می‌زنه.
سعی می‌کنم خودم رو مشتاق نشون بدم.

_وای عزیزم "از جام پا می‌شم" با اجازتون من برم.





فقط سرش رو تگون می‌ده و من چهره‌ی متفکرش رو خوب
تشخیص می‌دم، حرفام ذهنش رو مشغول کرده و این عالیه. با نفسِ
عمیقی سمت در می‌رم و رسیدنم با وارد شدن سردار و پشت سرش
مرد زیادی قد بلندِ بوری که از ظاهرش کاملاً مشخصه که ایرانی
نیست یکی می‌شه.

_سلام.

سردار نگاهی بهم می‌ندازه، سر تا پام رو از نظر می‌گذرونه و من رو
معذب می‌کنه، کنارم میاد و خیلی زود دستش رو شونم حلقه
می‌شه و من رو به پهلوش می‌چسبونه و زیر گوشم پچ می‌زنه:

_چه لزومی به این همه آرایش بود؟

متعجب می‌گم:

_من که آرایشِ زیادی ندارم!

_این نظر خودته، به نظر من دقیقاً شبیهه دلکا شدی.

با اخم به صورتش که سمت اون مردِ چشم‌غره می‌رم، مرد نگاهی
بهمون می‌ندازه و جلو میاد که سردار بهش اشاره می‌کنه و می‌گه:





@DONYAITEMAMNOE

_هاکان... همسر م افسون.

هاکان نگاهِ دقیقی بهم می‌ندازه و دستش رو سمت دراز می‌کنه.

_خوشبختم... بانو...

نگاهی به دستش می‌ندازم و خب قطعاً که قرار نیست اجازه بدم
لمسم کنه.

_من هم همین طور، خوش اومدین.

هنوز دستش سمت من دراز شده که حبیب تو آغوش می‌کشدش.

_چه طوری پسر؟ خوش اومدی.

دست هاکان رو کمرِ حبیب می‌شینه و می‌خنده.

_واسه... تو حتماً... دلم تنگ شده بود مرد...

از هم جدا می‌شن و حبیب سمت سالن راهنمایش می‌کنه و

شونه‌ی من هم فشرده می‌شه و سمت مهمون ها می‌ریم، آروم

می‌گم:

_چه قدر دیر کردی!





یه کلمه می گه:

_ترافیک.

آروم تر پیچ می زنم:

_سهراب اومد پیشم.

نیم نگاهی بهم می ندازه.

_بعد در موردش حرف می زنیم.

_باشه.

_برو بشین تا من هاکان رو به جمع معرفی کنم.

اطاعت می کنم و رو همون مبل که شنلم روشه می شینم. کمی با نگاهم سردار رو دنبال می کنم و خسته از تنها نشستن چشم هام رو تو جمع می چرخونم و با دیدنِ کسی که کمی دور تر نشسته و نگاهِ خیرهش رو منه قلبم هری پایین می ریزه، باورم نمی شه که فؤاد رو به رومه. نگاهم رو که می بینم از جاش پا می شه و ضربان قلبم تند می شه، واقعاً نمی دونم الان قراره چه اتفاقی بی افته! اگه





@DONYAEMAMNOE

سردار ببینتش؟ اصلاً چرا دعوتش کردن؟! مگه نمی‌دونن که من
رو می‌شناسه؟ دیگه بهم رسیده و هنوز متعجب نگاهم می‌کنه.

_افسون؟

نگاهی به سردار که حواسش اصلاً به من نیست می‌ندازم و سعی
می‌کنم لبخند بزنم.

_سلام جناب اشرفی.

متعجب دستی به موهایش می‌کشه.

_وای افسون واقعاً خودتی؟

با عجله کنارم می‌شینم و سعی می‌کنم عادی باشم، من واقعاً
می‌ترسم سردار بلایی سرش بیاره.

_بله خودمم، چرا تعجب کردین؟

_تعجب نداره؟ تقریباً یه ساله بدون هیچ نشونه‌ای غیب شدی.

سعی می‌کنم بخندم.





@DONYAEMAMNOE

به نظر من که عجیب نیست، خب البته یه اتفاقی پیش اومد که نشد پیام سر کار.

من بارها اومدم دم خونه‌ت، بارها به گوشت زنگ زدم، هیچ خبری ازت نبود. چی شد که غیب شدی؟ اونم دقیقاً فردای روزی که ازت خواستگاری کردم!

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم، جوابی ندارم بهش بگم، چی می‌تونم بگم؟ که یه سری آدمِ عوضی من و به اسیری گرفتن؟

فکر می‌کنم حقِ این رو دارم که ازت جواب بخوام، تو اگه من رو نمی‌خواستی می‌تونستی جوابِ رد بدی، نه این که بدونِ هیچ ردی بری و پیدات نشه.

خب راستش... چه طوری بگم؟

افسون!؟

جفتمون نگاهمون رو می‌دیم بهش، به اون صورتِ زیادی خشنش. سردار کی اومد که متوجه نشدم؟! با قلبی که هر لحظه امکان داره دیگه نزنه از جام پا می‌شم.





— عزیزم اومدی؟



@DONYAEMAMNOE

خیلی زود بازوی سردار رو از روی اون کت و شلوارِ سرمه ای زیادی
شیک می گیرم و خودم رو بهش می چسبونم که فؤاد متعجب
می پرسه:

— با جناب حاتم نسبتی داری؟

سردار خشک تر از هر زمان دیگه ای می گه:

— شما همسر من رو می شناسین؟

دهنِ باز مونده ی فؤاد از چیزی که شنیده واقعاً واسم ناراحت کنه
ست، شاید حقش نبود که این جوری کنف بشه. بریده می گه:

— هم... همسر؟

سرِ سردار سمت من می چرخه و از لای دندونای کلید شده می غره:

— عزیزم بهشون نگفتی؟

می خوام دهن باز کنم تا چیزی بگم که فؤاد اجازه نمی ده.

— پس اون زنی که واردِ زندگیِ سردار خانِ نفوذ ناپذیر شده تویی؟





@DONYAITEMAMNOE

سردار صورتش رو می‌خارونه، حرکاتش زیادی عصبی به نظر میاد
ولی با صدای کنترل شده ای می‌گه:

— زیاد از این افعالِ مفردی که تو خطاب به زنم ازش استفاده
می‌کنی خوشم نمیاد.

فؤاد کمی نگاهش می‌کنه.

— ببخشید قصد توهین نداشتم، اگه باعثِ آزارتون شدم عذر
می‌خوام.

سری سمت من تکون می‌ده.

— خوش حالم که دوباره دیدمتون خانوم حشمت، با اجازه.

از کنارمون رد می‌شه و سردار بلافاصله بازوم رو تو چنگش می‌گیره
و فشار می‌ده.

— چه گوهی می‌خورد؟

صورتتم از درد جمع می‌شه.

— هیچی به خدا، فقط تعجب کرد که یه سال چرا غییم زد؟





@DONYAITEMAMNOE

سری تکنون می ده و تا جایی که می شه صداش رو پایین میاره:
_وای به حالت اگه فقط یه جمله بیشتر گفته باشی.

بازوم رو ول می کنه و من نفس راحتی می کشم...



حالم داره از این مهمونی و این همه آدمِ عوضی که یه جا جمع شدن و بینشون یکی دو تا زن هم هست که به نظرم از همشون عوضی ترن بهم می خوره.

تمام اتاق پر از دود سیگاره و همه تا خرخره مشروب خوردن، بارها به خاطر بوی الکلی که زیر بینیم پیچیده عق زدم و کاری از دستم واسه فرار از این جا بر نمیاد.

فؤاد دیگه سراغم نیومد و فقط هر چند وقت یک بار سنگینی نگاهش رو رو خودم حس کردم.

نیلوفر اصلاً سمت من نیومد و مدام با این و اون تیک می زنه، واقعاً این دختر هیچ بویی از حیا نبرده.





@DONYAEMAMHOE

بالاخره حبیب خستگیِ هاکان رو بهونه کرد و این مهمونیِ مزخرف
داره تموم می‌شه. کنار سردار واسه خداحافظی از جمع وایمیستم
و با رفتنِ آخرین مهمون خمیازه ای می‌کشم که هاکان می‌خنده
و با اون لهجه‌ی جالبش می‌گه:

_اوه سردار... همسر زیبات... حسابی خسته شده.

لبخندی بهش می‌زنم.

_نه خسته نیستم.

سردار نگاهی به صورتم می‌ندازه و یه لبخندی که از صد فرسخی
هم مصنوعی بودنش مشخصه رو صورتش می‌شونه.

_اصلاً حواسم بهت نبود خوشگلم، بهتره بریم.

حبیب در رو می‌بنده و حین بیرون کشیدنِ کتِ کرم رنگش از
تنش می‌گه:

_لاشخورا خستم کردن، خب بی پدرها برین دیگه.

هاکان می‌زنه زیر خنده و من یه طرف لبم بالا می‌ره، درسته حبیب
بی نمکه ولی هاکان هم زیادی خوش خنده ست.





@DONYAEMAMNOE

_ ما دیگه می‌ریم حبیب، عمارت می‌بینمت.

_ چه زود سردار؟ تازه سرمون خلوت شده!

سردار دستش رو پشتم می‌ذاره.

_ برو حاضر شو "سری تگون می‌دم و سمت شنلم می‌رم که صداش
رو می‌شنوم" هاکان چند روزی هست، فرصت واسه شب زنده داری
زیاده.

با برداشتن لباسم کنارشون میام.

_ من حاضرم.

سری تگون می‌ده و بعد از خداحافظی با حبیب از آپارتمانش بیرون
می‌زنیم. وارد آسانسور می‌شیم و سردار دکمه‌ی پارکینگ رو فشار
می‌ده.

معذب از نگاه خیره‌ی هاکان با اون چشم‌های آبیش سرم رو پایین
می‌ندازم و خودم رو کمی پشت سردار می‌کشم تا ارتباط نگاهش
با صورتم قطع بشه، آسانسور توقف می‌کنه، جفتشون صبر می‌کنن





@DONYAITEMAMNOE

تا من بیرون برم، سردار ریموت ماشین رو می‌زنه و من خیلی زود
عقبِ ماشین جا می‌گیرم...



با همه‌ی خستگی و خمیازه‌های پشت سرم هنوز همراهشونم و به
تعریف‌های هاکان از عمارت گوش می‌دم. از لحظه‌ای که وارد
عمارت شدیم تا الان که تقریباً یک ساعته همه جا رو دید زده و
سردار هم با حوصله کنارش قدم برمی‌داره، مثل جوجه اردک
پشتشون راه می‌رم.

چرخی تو عمارت می‌زنه و می‌گه:

_این جا... واقعاً... زیباست.

سردار سری به تأیید تکون می‌ده و می‌گه:

_اتاق بالا رو واست در نظر گرفتم، اگه راحت نیستی بگم یکی از

اتاق‌های پایین رو واست آماده کنن.

_hair

اوه ببخشید... یعنی نه فرقی... نمی‌کنه، ممنون.





@DONYAEMAMNOE



— پس بریم تا بهت نشونش بدم.

هاکان دستاش رو تو جیبش فرو می کنه.

— گرگات رو کی... می تونم... ببینم؟

سردار لبخند می زنه.

— فردا باهاشون آشنات می کنم.

واقعاً امشب شب خسته کننده ای بود، سری تگون می دم و می گم:

— اگه ایرادی نداره من واسه استراحت برم اتاقمون.

سردار نگاهم می کنه.

— برو عزیزم خسته ای، منم تا چند دقیقه دیگه پیشتم.

سری تگون می دم و رو به هاکانِ همچنان خیره می گم:

— شب بخیر.

جواب می ده:

— ei gejelar





@DONYAITEMAMNOE

متوجه نمی‌شم چی می‌گه ولی لبخند می‌زنم و وارد اتاق سردار می‌شم. تا اتاقِ هاکان رو بهش نشون بده وقت دارم لباسم رو عوض کنم.

رو سری رو از روی سرم برمی‌دارم و کت و شلوار رو با یه تیشرتِ صورتی و شلوارِ مشکی عوض می‌کنم، سمت سرویس می‌رم، خیلی زود صورتم رو با صابون می‌شورم، اصلاً تحملِ این همه آرایش رو ندارم، با دستمال کاغذی صورتم رو خشک می‌کنم و حین بیرون رفتن تو سطل پرتش می‌کنم، بُرسم رو که با خودم آوردم برمی‌دارم و موهام رو شونه می‌کنم، می‌خوام سمت تخت برم که در باز می‌شه و سردار واردِ اتاق می‌شه. به محض دیدنش دلم پر از دلشوره می‌شه، در رو می‌بنده و کت رو از تنش بیرون میاره و مثل همیشه شروع می‌کنه به دونه دونه کندن لباساش که کمی عصبی می‌گم:

—اگه قراره با هم تو یه اتاق بمونیم بهتره یه کم مراعات کنین.

چشم غره ای بهم می‌ره و دستش رو کمرِ شلوارش می‌شینه. با دست های مشت شده بهش پشت می‌کنم و چند ثانیه بعد با یه شلوارکِ طوسی وارد سرویس میشه. گوشه تخت می‌شینم و منتظر





@DONYAEMAMNOE

می‌شم بیاد و بگه که من باید کجا بخوابم، واقعاً دیگه نمی‌تونم چشم هام رو باز نگه دارم.

طولی نمی‌کشه که از سرویس بیرون میاد و تخت رو دور می‌زنه، گوشیش رو دستش می‌گیره و بیخیال رو تخت دراز می‌کشه و مشغول ور رفتن با گوشیش می‌شه. معذب نگاهم بهشه که مشخص کنه من کجا کپه‌ی مرگم رو بذارم که بدونِ این که نگاهم کنه می‌گه:

—اون چراغ رو خاموش کن بخواب، کبریت بی خطر ترس نداره.
انگشتم رو تو هم قلاب می‌کنم، جدیداً ثابت کرده اونقدرام بی‌خطر نیست، اتفاقاً اگه بخواد خیلی هم می‌تونه ترسناک و خطرناک باشه.
قفل گوشی رو می‌زنه و رو پاتختی پرتش می‌کنه و خیره تو صورتم می‌گه:

—تا صبح می‌خوای بشینی اون جا؟

—چرا تو اتاقتون کاناپه نیست من رو اون بخوابم؟

—فیلم زیاد می‌بینی نه؟





@DONYAEMAMNOE

به لطف شما یه سالی می‌شه فیلم ندیدم، البته به جز اونیه که
هیچی از حرفاشون نفهمیدم.

خب نگاه کن، من چیزی در مورد فیلم ندیدنت گفتم؟
"با چشمای ریز شده نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده" سهراب چی
می‌گفت؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

دقیقاً همونایی که گفتم می‌گه. چه طور این قدر دقیق
می‌شناسیش؟

آدم باید دشمنش رو خوب بشناسه تا از هر حرکتش خبر داشته
باشه.

چشمکی می‌زنم و می‌خندم.

ولی فکر کنم دلش رو بردما.

بلافاصله اخماش تو هم می‌شه. وا این چشه؟ مگه همین رو
نمی‌خواست؟ کامل رو تخت دراز می‌کشه.

خاموش کن اون چراغِ کوفتی رو.





چشم زیر لبی می‌گم و چراغ رو خاموش می‌کنم و تو گوشه‌ای
ترین قسمت تخت دراز می‌کشم و خیلی زود خوابم می‌بره.

@DONYAEMAMNOE



آروم لای پلکای خسته ام رو باز می‌کنم. این قدر این ساعت از
خواب بیدار شدم دیگه نیازی به کوک کردن ساعت ندارم، اتوماتیک
وار این ساعت چشم هام خود به خود باز می‌شه. نفسی می‌گیرم و
تو جام می‌شینم، سردار مثل همیشه دمر خوابیده و یه دستش از
تخت آویزونه؛ همینه که تا حالا با هیچ زنی نبوده، هم بد خوابه هم
خُرْخُر می‌کنه. نگاهی به دست راستش ک از آرنج چرخونده و
پشتش رو تخت گذاشته می‌ندازم، یعنی چه انعطافی داره بدنش؟!
این اگه من بودم همه رگای دستم تا حالا خشک شده بود. نگاهم
رو ازش می‌گیرم و بدون ایجاد سر و صدایی از تخت پایین می‌رم و
وارد سرویس می‌شم، کارم رو با گرفتن وضو تموم می‌کنم و بیرون
می‌رم. پاورچین پاورچین سمت کمد می‌رم و سجاده و مَهرَم رو
برمی‌دارم تا نماز صبحم رو قبل از غذا شدن بخونم. نگاهی به اتاق





@DONYAIEEMAMNOE

می‌ندازم، فقط یه قالیچه‌ی کوچیک رو کف پارکت شده‌ی این اتاق هست که اونم دقیقاً رو به روی سرداره.

شونه‌ای بالا می‌ندازم، خب اون که خوابه نمازم رو می‌خونم و برمی‌گردم تو تخت. جا نماز رو همون جا رو قالیچه‌ی کوچیک پهن می‌کنم و قامت می‌بندم و نمازِ صبحم رو شروع می‌کنم.

دو رکعتم خیلی زود تموم می‌شه و سلامِ نمازم رو می‌دم، طبقِ عادتِ دستی رو مهر می‌ذارم و همراهِ صلوات رو صورتم می‌کشم و سرم رو سمتِ سردار می‌چرخونم و با دیدنِ چشم‌های بازش وحشت زده جیغ می‌کشم که با فریادِ سردار یکی می‌شه و تو جاش می‌شینم. دستم رو رو قلبم می‌ذارم، انگار من از چشم‌های بازِ اون که انتظارش رو نداشتم ترسیدم و اون از صدای فریادِ من. دستی به صورتش می‌کشه و عصبی می‌گه:

__چته تو؟ جن دیدی مگه؟

بریده می‌گم:





@DONYAITEMAMNOE

— والا از جنم ترسناک تر بود، شما مگه خواب نبودى؟ چشمت
چرا بازه؟ "ابروهاش بالا مى پره که ادامه مى دم" يعنى خب انتظارش
رو نداشتى... بيدار باشين... ترسيدم ديگه.

چشم غره اى بهم مى ره.

— چى کار مى کنى اين وقت صبح؟

— نماز مى خونم.

پوزخند مى زنه.

— جديده؟

گيج مى گم:

— چى جديده؟

— همين ادا اصولا؟

خيره تو چشم هاش مى گم:

— من از وقتى نه سالم شده و به سنِ تکليف رسيدم نمازم رو
هميشه خوندم.





__ تکلیف چیه؟



@DONYAIEHAMNOE

چشمام رو تو کاسه می چرخونم.

__ حالا می گیم شما با کسی در ارتباط نبودید، مدرسه هم نرفتی
اینارو بدونی؟

__ حالا می گیم شما با کسی در ارتباط نبودید، مدرسه هم نرفتی
اینارو بدونی؟

خیلی عادی می گه:

__ نه نرفتم.

چشمام دیگه درشت تر از این نمی تونه بشه.

__ یعنی چی؟

__ یعنی غیر حضوری ثبت نامم می کردن، معلم خصوصی داشتم،
می خوندم قبول می شدم.

متعجب لب می زنم:

__ مگه می شه؟





@DONYAEMAMNOE



_حالا که شده.

کنجکاو می‌شم.

_چه قدر درس خوندی؟ چه رشته ای؟

_دیپلم ریاضی.

_دانشگاه نرفتی؟

از جاش پا می‌شه و سمت سرویس می‌ره و حینش می‌گه:

_زندگی من خیلی گوه تر از ایناست که تو مغزِ تو بگنجه پس
بی‌خیالش شو.

اهمیتی به حرفش نمی‌دم، من مسرم واسه دونستن.

_وقتی ریاضی خوندی یعنی باهوش بودی، چرا دانشگاه نرفتی؟

دستش رو دستگیره درِ و پشتش به من.

_تو زندگیِ هر کسی یه آدمِ عوضی وجود داره که گند می‌زنه به
گذشته و آینده‌ش، تو این رو بدون که آدمِ عوضیِ زندگیِ من نابود
کرد هر چیزی رو که می‌تونستم داشته باشم.





@DONYAEMAMNOE

حرفش که تموم می‌شه وارد دستشویی می‌شه و در رو کمی محکم
تر از حد معمول می‌بنده. حرفش واقعا دلگیرم می‌کنه، آدم تو
گذشتشون گاهی اوقات چیزی دارن که آدم با شنیدنش پی می‌بره
که چی شد که این جوری شدن و حتماً سردار دلیل قانع کننده
ای خواهد داشت.

از جام پا می‌شم و چادر و سجاده‌م رو تا می‌کنم و تو کمد می‌ذارم،
می‌خوام سمت تخت برم که بیرون میاد و نگاهم می‌کنه.
_ خوابم پرید، بریم باشگاه.

صورت‌م آویزون می‌شه.

_ وای نه، من خوابم میاد.

تأکید می‌کنه:

_ لباس‌ت رو عوض کن، یه چیز درست و حسابی هم بپوش، هاکان
خیلی سحرخیزه.

فقط می‌تونم نگاهش کنم، سمت کمد می‌ره و بعد از تعویض لباس
حین رفتن سمت در می‌گه:





@DONYAEMAMNOE



__یه رب دیگه پایینی.

حرصی می گم:

__کی ساعت ششِ صبح می ره تمرین!؟

__من.

__سرداررررر!

تو جاش استپ می کنه و با یه مکث سمت من می چرخه، اخماش
رو که می بینم آروم می گم:

__یعنی سردارخان.

دست به کمر می شه.

__مگه نگفتی دلِ سهراب رو بردی؟ اگه قرار باشه بری تو خونه اش
باید بتونی از خودت دفاع کنی پس کاری که می گم رو بکن.
می تونم اهمیت ندم تا همین جوری بی دست و پا بری و عرضه ی
دفاع نداشته باشی، هوم؟ نظرت چیه؟





@DONYAITEMAMNOE



سرم رو بالا می‌ندازم.

__نه، شما برین، لباس عوض می‌کنم میام...



نفس بریده دستام رو رو زانو هام می‌ذارم و سمت زمین خم می‌شم
و حینِ نفس نفس زدن می‌گم:

__سردار خان به خدا مُردم بسه دیگه.

با کفِ دو دست رو کیسه بکس که پشتش وایستاده ضربه می‌زنه و
فریاد می‌زنه:

__بدو، بیستا دیگه مونده، زود تا بدنت سرد نشده.

با صورتی که شبیهه ناله شده شروع می‌کنم مشت کوبیدن ولی
کاملاً بی‌جون، آخه خستگی جدا، دارم می‌میرم بس که گشمنه.
هنوز مشتِ پنجم هستم که فریاد می‌زنه:

__محکم تر، مگه داری نوازشش می‌کنی؟

مشت بعدی رو می‌زنم و می‌نالم:





@DONYAEMAMNOE

_گشمنه، دارم می میرم، چه طوری محکم باشم آخه؟

_خیلی بهونه میاری، این جوری هیچ وقت نمی تونی چیزی که

می خوای بشی.

دست از مشت زدن می کشم و حرصی می غرم:

_مگه می خوام برم المپیک؟! ولم کن بابا، جونم رو گرفتی.

خودم رو رو زمین پرت می کنم، می شینم. کیسه رو ول می کنه و

رو به روم دست به سینه وایمیسته و نگاهم می کنه.

_خیلی تنبلی و ضعیف.

چشم غره می رم.

_نیستم.

_هستی.

کفری می شم.

_می گم نیستم.

پوزخند می زنه.





@DONYAITEMAMNOE



__ ثابت کن.

از جام پا می شم.

__ چه طوری؟

به پشت سرم اشاره می کنه.

__ برو دو تا طناب بیار، با هم طناب می زنیم تا هر وقت خسته شدیم،
هر کی کم آورد ضعیفه.

__ قبوله.

با همه ی خستگی ای که تو تنمه ولی این شرط رو قبول می کنمش،
من آدمِ باختن نیستم. طناب ها رو میارم و یکیش رو دستش می دم
که با نیشخند می گه:

__ بشمار، پنجاه تا که شد شروع کن، اینم فرجه ت.

دیگه عصبی تر از این نمی تونم بشم.

__ لازم نکرده، با هم شروع می کنیم.





@DONYAEMAMNOE

چند قدم عقب می‌ره و شروع می‌کنه و منم بلافاصله پشت سرش شروع می‌کنم. به لطفِ تمرینِ هر روزه مون و طناب زدنِ بی وقفه که جزءِ آموزشم بود تو این کار ماهر شدم ولی با همه‌ی این‌ها به پنجاه که می‌رسه حس می‌کنم دارم از حال می‌رم، بابا یکی به این بگه من گشمنه، اه.

نگاهش می‌کنم، این قدر روون داره طناب می‌زنه که انگار یه امرِ عادیه روزانه‌ست، تو صورتش هیچ آثاری از خستگی مشخص نیست ولی من دیگه بریدم و با نفس نفس می‌گم:

— نمی‌شه این امرِ خطیرِ رو کم کنی رو بذاریم واسه بعدِ صبحانه؟ به خدا ضعف کردم، می‌افتم می‌میرم همه جا می‌گن زنِ سردار خانِ بزرگ از گشنگی مُرد آبروت می‌ره‌ها.

لباش به لبخند باز می‌شه و انگار نمی‌تونه جلوی خنده اش رو بگیره که می‌زنه زیرِ خنده و طناب هم به پاش می‌پیچه و تمام، سردار خان بازنده می‌شه و من فریاد می‌کشم:

— هورا...هورا من بردم، باختی سردار، آخ جون.





@DONYAEMAMNOE

هنوز آثارِ خنده رو لباس مشخصه.

_قبول نیست، جر زدی.

دست هام رو به کمرم می زنم و سرم رو کج می کنم.

_والا مربیمون گفته از هر ترفندی واسه بردنِ حریت استفاده کن
حتی اگه نامردی باشه.

سرش رو پایین می ندازه و می خنده که صدای دست زدن نظرم رو
جلب می کنه، قبل از این که نگاه کنم کیه از رو تردمیل شالم رو
سرم می کنم و لباسم رو مرتب می کنم که صداش به گوشم می رسه.
"tatli chift همیشه... بخندی -

سرم رو سمتِ سردار خم می کنم و با صدای پایینی که فقط خودش
بشنوه می گم:

_چی می گه این؟ فحش می ده؟

گلوش رو صاف می کنه.

_نه "رو به هاکان که بهمون رسیده می گه" مثل همیشه سحر
خیز.





@DONYAEMAMNOE

هاکان دستی به موهای بهم ریخته اش می کشه.

_عاده... نمی تونم... ترکش کنم.

_من می رم میز صبحانه رو بچینم.

هاکان نگاهم می کنه.

_لازم نیست... خدمتکار میز... رو چیده... اومدم بهتون بگم.

اخمام از شنیدن خدمتکار تو هم می شه، اصلاً دوست ندارم در موردِ راضیه ی مهربون این حرف رو بزنه ولی خب، در این که جفتمون خدمتکاریم شکی توش نیست پس سری تگون می دم و از باشگاه بیرون می زنم، مستقیم سمت اتاق می رم تا یه دوشِ مختصر بگیرم، بعد از اون همه تمرین واقعاً لازمه.

دوش پنج دقیقه ایم رو می گیرم و با پوشیدنِ یه شومیزِ قرمز که تا وسط های ران پامه و یه شلوار مشکی و انداختن شال مشکی قرمز رو سرم از اتاق بیرون می زنم و از پله ها پایین می رم. هاکان و سردار پشت میزِ بزرگِ ناهار خوریِ وسط پذیرایی نشستن، کنارِ سردار می رم و با لبخندی می شینم.





@DONYAITEMAMNOE

_ببخشید منتظر شدید.

هاکان واسه حرف زدن پیش قدم می شه.

_مشکلی نیست بانوی زیبا... قرمز شما رو دلفریب کرده.

لبخندِ زوریم رو رو لبام می شونم، هر چند فکر نمی کنم زیاد موفق بوده باشم. چه قدر راحت این مرد!

_ممنون.

سردار گلوش رو صاف می کنه و لحنش اصلاً دوستانه به نظر نمی رسه با این که حتی یه کلمه اش رو نمی فهمم.

_ Hakan çok kıskanıyorum bunu asla unutma

(هاکان من خیلی حسودم "منظور به ترکی یعنی غیرتی" این حرفم رو هیچ وقت فراموش نکن)

_ Hakan çok kıskanıyorum bunu asla unutma

(هاکان من خیلی حسودم "منظور به ترکی یعنی غیرتی" این حرفم رو هیچ وقت فراموش نکن)

صورتِ هاکان تو هم می شه و اون هم به ترکی جواب می ده:





@DONYAEMAMNOE

_Bunun sadece bir tanım olduğunu söylemedim

(من منظوری نداشتم، این فقط یه تعریف بود)

_Şu andan itibaren karım hakkında
söylediklerine daha çok dikkat et

(از این به بعد رو حرفایی که در موردِ همسرِ می‌زنی بیشتر دقت
کن)

وای چه قدر بده که من نمی‌فهمم اینا چی می‌گن ولی خب چهره‌ی
در همِ هاکان نشون می‌ده این مکاله چیز جالبی هم نباید باشه.
این بار سردار فارسی می‌گه:

_نوش جان.

دستم رو سمت نون دراز می‌کنم و هاکان هم با اخمای تو هم
مشغول می‌شه.

حینِ خوردنِ صبحانه تا لحظه‌ی آخر هیچ صدایی از کسی در نمیاد،
به محضِ این که هاکان از خوردن دست می‌کشه، سردار از جاش
پا می‌شه.





@DONYAITEMAMNOE

—بریم با الکس و مگی آشنات کنم.

هاکان نگاهی بهش می‌ندازه و خب مشخصه سردار قصد دلجویی داره، لااقل من که این جوری حس کردم. هاکان لبخندی می‌زنه، می‌گه:

—جونور.

از جاش پا می‌شه و بی اهمیت به من از عمارت بیرون می‌زنن. جانشون در میومد به منم یه تعارف بزنن برم باهاشون؟! لعنتی ها...



سردار و هاکان یکی دو ساعتی رو با گرگا گذروندن و بعدش حبیب اومد دنبالشون و تا همین نیم ساعت پیش که سفره‌ی شام رو چیدم اومدن و الان پشت میزیم و من نگاهم رو از اون چشمای آبی و اون صورت زیادی جذابش می‌گیرم و سرم رو پایین می‌ندازم. چه قدر نقش بازی کردن سخته،





@DONYAEMAMHOE

جوری موشکافانه نگاهم می‌کنه که حسِ یه مجرمی رو دارم که هر لحظه امکان داره به جرمش اعتراف کنه. زیر نگاهِ خیره‌ش لیوانِ نوشابه رو سمت دهنم می‌برم و جرعه‌ای ازش رو می‌نوشم. نگاهم رو می‌دم به سردار که با چنگالِ غذای تو بشقابش رو به بازی گرفته، یعنی واقعاً نمی‌خواد یه کاری کنه من از دست این نگاهِ نجات پیدا کنم؟ خوبه گفت حواسم بهت هست نمی‌ذارم گند بزنی، این جوری مواظبه؟ اصلاً حواسش هست یا نه؟ صبرم از این بی‌خیالیش لبریز می‌شه، با همه سعیم واسه بی‌تفاوتی طاقت نمی‌ارم و از زیر میز ضربه‌ای به پاش می‌زنم، بلافاصله آخی می‌گه و چنگال از تو دستش با صدای بدی رو بشقاب می‌افته. نگاهِ حبیب و هاکان رو سردار می‌شینه و من دستم رو رو بازوش می‌ذارم.

__جانم عشقم چیزی شد؟

چشم‌های عصبیش رو تو صورتم می‌دوزه.

__نه شیرینم، لپم و گاز گرفتم؛ حواس که نمی‌داری واسم.

لحنش کاملاً با تهدید همراه، خیلی دلم می‌خواد جلوی درشت شدن چشم هام رو بگیرم و سعی می‌کنم البته نمی‌دونم چه





@DONYAITEMAMNOE

قدر موفق هستم. تا حالا این لحنِ سردار رو نشنیده بودم، یه چیزی
یه جاهایی از قلبم تکون می خوره مثل قیلی ویلی رفتن، یه جورِ
خاص حس می کنم یکی دقیقاً حساس ترین نقطه‌ی احساسم رو
نوازش کرده با همین کلمه‌ی شیرینم. نگاهم هنوز به چشم هاشه
که درشتش می کنه.

_افسون جان حواست کجاست؟ غذا تو بخور.

از هیروت بیرون میام و چنگالم رو تو دست می گیرم که هاکان با
اون لحنه و مدل حرف زدنِ خاصش و اون مکثِ وسطِ هر کلمه‌ش
می گه:

_سردار... تو... خیلی... شانس آوردی... افسون هم زیباست... هم
عاشق.

حبیب زودتر از سردار به حرف میاد.

_افسون یه معجزه تو زندگی همه مونه.





@DONYAEMAMNOE

نگاه عجیبش به من و گفتنِ این حرفا نشون می‌ده که داره کنایه می‌زنه. حالا که نمی‌تونه جواب بده منم از زبونِ دو متریم استفاده می‌کنم تا خوب بچزونمش.

— یا نصفِ جمله‌ی حبیب موافقم، این که من معجزه‌ی زندگیش بودم شکی توش نیست چون من رابطه اش رو با دختری که یک سالِ تموم التماس می‌کرد تا یه نگاه بهش بندازه رو درست کردم. صورتِ حبیب قرمز می‌شه و من خوب می‌دونم چه حرصی داره می‌خوره. ها کان خنده‌ی پر صدایی می‌کنه و سمت حبیب که کنارش نشسته می‌چرخه.

— راست... می‌گه حبیب؟... تو یه سال... به یه دختر... التماس کردی... واسه یه رابطه؟
حبیب لبخندی می‌زنه.

— نه م.....

می‌پریم تو حرفش:





@DONYAEMAMNOE

_از من بپرسین جناب هاکان، چه شبا که تو همین عمارت به
پهنای صورت اشک نریخت.

_افسون جان، عزیزم...

این بار سرداره که از زیرِ میز به پام ضربه می‌زنه یعنی تمومش کن،
ولی دیدنِ این صورتِ سرخ از عصبانیتِ حبیب لذت بخش ترین
چیز دنیاست. الان دقیقاً مثل اینه یه ظرفِ چند اسکویی بستنی با
کلی خامه و شکلات دادن و گفتن بخور امروز آزادی چاق نمی‌شی.
هاکان جوری قهقهه می‌زنه که انگار بامزه ترین چیز تو دنیا رو
شنیده و حبیب با چشماش واسم خط و نشون می‌کشه. هاکان
خودش رو کنترل می‌کنه و رو به من می‌گه:

_صبر کن... ببینم... تو... گفتی که... نصفش... با کدوم قسمتش
موافق نبودی؟

لبخندی بهش می‌زنم.

_این که من معجزه‌ی زندگیِ سردار باشم رو قبول ندارم، اون
معجزه‌ی زندگیِ منه؛ جوری من و از اون زندگیِ یک نواخت و





@DONYAITEMAMNOE

آروم کشید بیرون و واردِ یه دنیای پر از هیجان کرد که به کل
زیر و رو شد، اگه این معجزه نیست پس چیه؟

سردار خوب کنایه‌ی حرفم رو گرفته و امیدوارم بفهمه منظورم به
گندیه که به زندگیم زده.

هاکان با لبخندِ دیگه این بار به ترکی رو به سردار می‌گه:

_Bu kızla ne yaptın janvar?

(تو چی کار کردی با این دختر جونور؟)

سردار بی اهمیت به چیزی که هاکان گفت و من متوجه نشدم
می‌گه:

_بهتره غدامون رو بخوریم، سرد شد.

با این حرفِ سردار مشغول می‌شیم به خوردن و لااقل این بحث
باعث شد اون نگاهِ استخون سوز ازم برداشته بشه.

_خب... سردار... کارها... کی انجام می‌شه؟

اوف این مرد نمی‌خواد دو دقیقه خفه بشه؟! خب ببند دهنِت رو،
چه قدر حرف می‌زنی؟! سردار غذای تو دهنش رو با آرامش می‌جوئه





@DONYAITEMAMNOE

و با دستمال دورِ دهنش رو از هیچی پاک می کنه. یعنی واقعاً باید
اعتراف کنم خیلی با کلاسه، تمام حرکاتش دقیقاً مثل یه آدم
متشخصه.

_اگه طبق برنامه ریزیِ من پیش بریم تو یه هفته جمعی می کنیم.
هاکان تیکه ای گوشت تو دهنش می ذاره.

_خوبه چون... من باید... خیلی زود... برگردم.

_نگران نباش، من می دونم دارم چی کار می کنم.

_البته اگه این... خانوم... تمرکزت رو بهم... نریز...

سرم رو بلند می کنم و نگاهش می کنم، منظورش از این حرفا چیه؟
سردار شدیداً اخم داره و خیلی جدی می گه:

_آدم حرفه ای زندگیِ شخصی و کارش رو جدا می کنه هاکان، اینو
یادت باشه.

هاکان پوزخند می زنه.

_به شرطی... درگیریِ زندگی... شخصیت این قدر... زیاد نباشه...

که تمرکزت رو... بهم بریزه، مگه نه؟





@DONYAEMAMNOE

سردار دست هاش رو مشت می کنه.

_منظورت چیه؟

هاکان جرعه ای آب می نوشه و لبخند می زنه، از اون لبخندا که
حس خوبی به آدم نمی ده.

_منظورم... واضحه... الان تو یه... نقطه ضعف... بزرگ داری، همه...
می تونن از افسون واسه... خراب شدن کارت... استفاده کنن.

سردار مشتش رو رو میز می کوبه که من از صداش شونه هام می پره
و هاکان نگاهش رو با همون لبخند به دست سردار می ده.

_هیچکی جرأت نداره تو زندگی شخصی من دست ببره، اینو تو
گوشت فرو کن هاکان. هیچکی ت***ش رو نداره به اموال من
دست درازی کنه.

نگاه ترسیدم رو می دم به حبیب که بی خیال مشغول خوردن
غذاشه، چرا چیزی نمی گه این بحث عوض بشه؟ الان دعوا می شه.





خیلی دلم می‌خواد دستم و رو مشت سردار که این قدر فشارش داده که به سفیدی می‌زنه بذارم ولی می‌ترسم، می‌ترسم یه حرکتی بکنه و من جلوی هاکان ضایع بشم. هاکان دوباره نیش می‌زنه:

_اوه... سردار... تو خیلی نسبت... به همسرت ضعف داری... آرام باش مرد... این فقط یه توصیه بود.

سردار این قدر عصبی شده که پیشونیش پر از دونه های عرق شده. منم با هاکان موافقم، این فقط یه هشداره، چی سردار رو این قدر دیوونه کرده!؟

_تو خیلی...

دستم که رو دستِ سردار واسه ادامه ندادنِ جمله اش می‌شینه حرفش قطع می‌شه، فشاری به دستش می‌دم که نگاهم می‌کنه و قبل از گند زدن تو همه چی لبخندی بهش می‌زنم و دستم رو آرام عقب می‌کشم که خیلی زود می‌گیرتش و این بار اونه که داره فشارش می‌ده، انگار به این لمس احتیاج داشته که آرام بشه، یه جور حسِ اطمینان، خب لااقل من که این جوری فکر کردم.





@DONYAITEMAMNOE

نه... واقعاً باورم... شد... "سرش سمت حبیب می چرخه" حبیب
این واقعاً سرداره... که اجازه‌ی لمس به هیچکس رو نمی‌داد؟!

حبیب بی‌خیال در حالِ سالاد خوردنه، یعنی این جا جنگ شده
این عین خیالش نیست.

شونه ای بالا می‌ندازه.

باورت بشه، گفتم که افسون معجزه می‌کنه.

سردار دستش رو از رو دستم برمی‌داره و از جاش پا می‌شه.

-من... ییییه... "مکث می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشه" تتتلفن.

از جام می‌پریم و بازوش رو می‌گیریم و نمی‌ذارم ادامه بده. پس اون
قدرها هم که فکر می‌کردم این لمس عادی نبوده، این گرفتگی
زبون نشون می‌ده هنوز اذیت می‌شه و من نمی‌ذارم هاکان این رو
متوجه بشه.

منم میام، سیر شدم دیگه "رو به اون دوتا می‌گم" نوش جانتون.

بازوی سردار رو می‌کشم و سمت پله‌ها می‌ریم، از دیدشون که
خارج می‌شیم بازوش رو می‌کشه و با حرص تو اتاقش می‌ره و منم





@DONYAITEMAMNOE

پشت سرش می‌رم و در رو می‌بندم. کلافه دستی تو موهایش
می‌کشه و طول و عرضِ اتاق رو قدم می‌زنه. یه قدم بهش نزدیک
می‌شم.

_سردار...

انگشتِ اشاره اش رو سمتم می‌گیره و با صدای پایین اما خشنی
می‌غره:

_دیگه بدون اجازه به من دست نمی‌زنی افسون، این آخرین بارت
بود.

_من فقط خواستم کمک کنم، تو عصبانی بودی.

دستی به صورتش می‌کشه.

_کمک نکن... این جوری نه... از گرمای اون دستات متنفرم.

با ابروی بالا پریده یه قدم دیگه جلو می‌رم.

_مطمئنی؟ آخه خودت دستم رو گرفتی!





@DONYAEMAMNOE

__مطمئنی؟ آخه خودت دستم رو گرفتی!

خیره تو چشم هام نگاه می کنه و با یه مکث سرش رو سمت سقف
بلند می کنه و می ناله:

__لعنتی داری گند می زنی به همه چی... همه ی تعادلاتم و بهم
زدی، من اینو نمی خوام" سرش رو پایین میاره و این بار اون یه
قدم جلو میاد، دیگه فاصله ی بینمون نیم قدم هم نیست، دستاش
رو به کمرش می زنه "لمست... خوبه، من اینو نمی خوام می فهمی؟
چشم هام رو تو چشم هاش می گردونم، من واقعاً نمی فهمم این چه
مقاومتیه؟ اصلاً مگه چی شده؟

__گاهی اوقات همین لمسای کوچیک باعث دلگرمی می شه، من
فقط می خواستم آروم بشی.

__شدم.

گیج نگاهش می کنم.

__چی؟





—اڳه اون کار رو نمی‌کردی الان شرایط خیلی فرق می‌کرد ولی
دیگه نکن، تمرکز بهم می‌ریزه" با کف دستش محکم رو لباس

می‌کوبه که من دلم ضعف می‌ره از ناراحتی" این زبونِ لعنتی می‌گیره، لال می‌شم می‌فهمی؟ دیگه تمرکز ندارم رو جمله هام.

خیلی احمقم ولی این کار رو می‌کنم و باز گند می‌زنم، دستِ خودم نیست که دستم خیلی زود رو لباس می‌شینه و لب می‌زنم:

وای نکن.

خودش رو آنی عقب می کشه و دستاش رو رو شقیقه هاش می ذاره،
ترسیده می گم:

_وای... وای... ببخشید، به خدا حواسم نبود.

سرم رو می برم جلو، کمی خمش می کنم تا صورتش رو ببینم، چشم
هاش رو محکم بسته و لباس می لرزه، وای خدا چه گندی زدم الان
من و می کشه.

—بیبیووورو...

تند تند می گم:





@DONYAITEMAMNOE

— چشم... چشم، الان می‌رم بیرون، تو آروم باش.

دیگه صبر نمی‌کنم و سمت بیرون می‌دوام، اگه بمونم هر لحظه یه گندِ دیگه می‌زنم. می‌گه به من دست نزن، اون وقت من چی کار می‌کنم؟ وای خدا.

با عجله سمت پله‌ها می‌رم که با هاکان رو به رو می‌شم، دستاش تو جیبشه و نگاه خیره ولی با لبخندش به من، باید اعتراف کنم که اصلاً ازش خوشم نمیاد. لعنتی نگاهش تا مغزِ استخونم رو می‌سوزونه. آخرین پله رو هم بالا میاد و با اون قدِ زیادی بلندش از بالا نگاهم می‌کنه، همه وجودم پر از استرس می‌شه، کفِ دستام رو که حسابی عرق کرده به هم می‌مالم و سعی می‌کنم لبخند بزنم.

— چیزی احتیاج داری؟

— اگه... به چیزی... احتیاج... داشته باشم... تو می‌دی؟

— اگه... به چیزی... احتیاج... داشته باشم... تو می‌دی؟





@DONYAEMAMNOE

دستِ خودم نیست که اخم می‌کنم، این دو پهلو حرف زدنش حالم
رو بد می‌کنه. منظورش چیه؟ سکوت‌م باعث می‌شه خودش ادامه
بده:

— جواب نمی‌دی؟

نگاهش می‌کنم، چشمکِ ریزی می‌زنه و سرش رو تکیه می‌ده.
واقعاً الان من چه جوابی بهش بدم!؟

— شما مهمون ما هستین، آرامش تون الویت ماست.

می‌خنده، جواری سرش سمت عقب خم می‌شه و قهقهه می‌زنه انگار
من براش جک گفتم، حین خندیدن می‌گه:

— یه لحظه فکر کردم... هتله این جا... دقیقاً مثل مهماندارِ هتل...
حرف زدی.

لبام رو یه وری می‌کنم، بی‌نمک، فکر کردم چی گفتم که این این
جواری می‌خنده؟ مردشور اون قیافت رو ببره. صدای باز شدن در
رو می‌شنوم و خیلی زود سردار فاصله‌ی بینِ من و هاکان رو پر
می‌کنه، شونه‌های پهنش اجازه نمی‌ده هاکان رو ببینم، دستاش





@DONYAEMAMNOE

تو جیبشه و پاهاش رو به عرض شونه باز کرده و سینه ش رو جلو داده.

_مشکلی پیش اومده هاکان؟

هاکان سرش رو کج می کنه و از رو شونه ی سردار نگاهم می کنه، از پشتِ سردار بیرون میام و کنارش وایمیستم.

_نه... مشکلی نیست... داشتم می رفتم تو اتاقم... خیلی خسته ام.

دستاش رو تو جیبش می ذاره و ترکی می گه:

_ İyi geceler tatlı çift

(شب بخیر زوج شیرین)

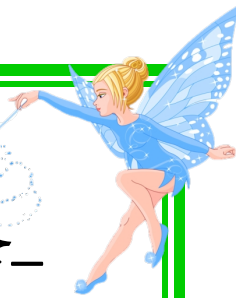
بازم چشمکی به من می زنه و سمت اتاقش می ره، وارد که می شه و در رو می بنده با آرنجم به پهلوی سردار ضربه ی آرومی می زنم، نگاهم هنوز به دره بسته ی اتاقه و می گم:

_چی گفت این روباهِ زرد؟

جوابی که نمی گیرم سرم رو بر می گردونم و نگاهش می کنم، با اخم عمیقی خیره ی منه، سرم رو تگون می دم:



— چیه؟



@DONYAEMAMNOE

— به بچه‌ی دو ساله هم بگی یه کاری رو نکن می‌فهمه ولی تو خیلی زبون نفهمی.

متعجب می‌گم:

— وا، مگه چی کار کردم؟

به نگاهِ خیره اش ادامه می‌ده که خودم متوجه می‌شم بازم بهش دست زدم، واقعاً چرا من یادم نمی‌مونه؟ حالا فکر می‌کنه من کشته مرده‌ی اینم بهش دست بزنم. می‌خوام بی حرف از کنارش بگذرم که با صدای آروم تری می‌گه:

— دور و بر هاکان نباش، سعی کن باهاش تنها نشی.

مطیع جواب می‌دم:

— باشه چشم.

— خوبه، بریم پایین.

باهاش همراه می‌شم و از پله‌ها پایین می‌ریم. حبیب رو مبل لم داده، انگار منتظرِ منه که به محض دیدنِ من از جاش می‌پره و با





@DONYAEMAMNOE

عصبانیت سمتم میاد. جیغ خفه ای می کشم و پشت سردار پناه
می گیرم و به لباسش چنگ می زنم.

_می کشمت.

سردار عصبی می توپه:

_هییس، می خوای گند بزنی؟ تمومش کن.

حبیب صداش رو پایین میاره، به من اشاره می کنه.

_ندیدی چیا گفت؟! من باید زبون این و ببرم.

حق به جانب ولی ترسیده می گم:

_حقت بود، این قدر من و اذیت نکن.

کفری تر صداش رو بلند می کنه:

_بین چه پروئه... من تو رو می کشم.

می خواد سمتم خیز برداره که سردار سدِ راهش می شه و با آرامش
می گه:





@DONYAJEMAMNOE

_حبیب آروم باش، تنبیه این دختر با من، می‌دونم چی کارش
کنم که یاد بگیره هر حرفی رو به زبون نیاره.

وحشت زده به نیم رخ سردار نگاه می‌کنم، من این لحن رو اصلاً
دوست ندارم، باز می‌خواد چی کار کنه!؟

چشمک ریزش رو به حبیب می‌بینم و لبخندِ شیطونی که رو صورت
حبیب می‌شینه من رو وحشت زده می‌کنه.

سردار سمت مبل می‌ره و روش می‌شینه که می‌گم:

_این نامردیه که دو تایی با هم من رو اذیت می‌کنین.

حبیب با کف دست ضربه‌ی نچندان محکمی به پیشونیم می‌کوبه
که با آخی دستم رو رو جای ضربه‌ش می‌ذارم.

_نکنه انتظار داری با تو شریک شه من رو اذیت کنین؟

فقط نگاهش می‌کنم، آخرش نتونستم بهش بفهمونم به من دست
نزنه، چه گیری افتادم از دستش.

رو به سردار می‌کنه و می‌گه:

_هاکان که رفت بخوابه، منم برم، امشب یه جا به جایی داریم.





@DONYAEMAMNOE

سردار دست هاش رو تو هم قلاب می کنه و پشت سرش می ذاره و
به مبل تکیه می ده.

_از این شکوری اول پول بگیر بعد جنس بفرست، خیلی عوضیه.
_حتماً.

این رو می گه و سمت میز عسلی می ره و موبایل و سوئیچش رو
چنگ می زنه و بیرون می ره و منی که هنوز همون جا ایستادم
سمت آشپزخونه می رم و نگاهِ سردار رو پشت سرِ خودم جا می دارم.
سمت یخچال می رم و با برداشتنِ ظرف میوه بیرون می رم و رو میز
جلوی سردار می دارمش. نگاهی بهم می ندازه.

_هوس میوه کردی؟

چپی نگاهش می کنم، واقعا این مرد غیر قابل تحمله.

_واسه تو آوردم میوه رو.

_تو نه شما.

چشم هام رو رو هم می دارم و محکم فشارشون می دم، من آخرش
اینو می کشم. از جا پا می شم.





@DONYAEMAMNOE



_شب بخیر.

_کجا؟

_اگه اجازه می فرمایید می رم بخوابم.

_شرت کم.

حرصی پاهام رو رو زمین می کوبم و سمت پله ها می رم، واقعاً داره دیوونه ام می کنه....



لبخندی رو لبم می شینه و نگاهم رو از مسیر رفتنِ حرصی افسون می گیرم، دختره ی دیوونه اذیت کردنش مثل آب خوردن آسونه. از تو ظرفِ میوه موز رو برمی دارم که گوشیم زنگ می خوره، نگاهی به صفحه می ندازم، شماره ناشناسه، جواب می دم:

_بله؟

_سردار خان؟

اخم می کنم، من این صدا رو تا حالا نشنیدم.





— من می شناسمت؟

گلوش رو صاف می کنه.



@DONYAEMAMNOE

— من از طرفِ ارسلان خان زنگ می زنم فؤادم، اشرفی.

یه ابروم رو بالا می ندازم و متعجبم که فؤاد چرا باید به من زنگ بزنه؟! سکوتم باعث می شه خودش ادامه بده " من از طرف ایشون تو مهمونی حضور داشتم، در مورد جناب "کاراهان" باهاشون صحبت کردم و ایشون مشتاقن تا از نزدیک ببیننشون.

پس موضوع اینه.

— از طرف من تشکر کنین ازشون و بگین هر موقع که مساعد بودن واسه ملاقات حاضریم.

— دو روز دیگه یه دورهمی داریم و خوش حال می شم شما هم تشریف بیارین، البته دورهمیمون خانوادگی هستش، شرایط رو که می دونین؟





@DONYAITEMAMNOE

اخمام تو هم می شه، این تأکیدش واسه خانوادگی بودن حالم رو
بههم می زنه، می دونم که واسه رد گم کنیه ولی من علاقه ای به این
کار ندارم.

_ساعت و مکان رو واسم بفرست.

_بله حتماً، پس فعلاً.

_فعلاً.

تماس رو قطع می کنم و شماره ی حبیب رو می گیرم.

_هنوز سر خیابونم، کاری داری برگردم؟

لبخند می زنم، پسره ی دیوونه.

_فؤاد تماس گرفت از طرف ارسال، خبر داری؟

_آره به منم زنگ زد، چیه قضیه ی این دوره می که حتماً باید
خانوادگی باشه؟ من چه طوری وقتی کلانتری هست با دخترش
پاشم برم اون جا؟ اگه با یکی دیگه هم برم به گوش شیدا می رسه.
الان بگو من چه خاکی تو سرم بریزم دقیقاً؟

پوفی می کشم، کلافه می گم:





@DONYAEMAMNOE

— حبیب چه قدر حرف زدی!

— چی کار کنم دلم پره.

— به نظر من بهترین موقعیتِ که رابطه تو با شیدا علنی کنی، تا کی می‌خوای پشت پرده باشی؟

— ای جونم گفתי پرده، راست می‌گی به خدا، بزنم کنار این پرده رو برم جلو دیگه.

پشت بند حرفش قهقهه می‌زنه و من با صورت جمع شده می‌گم:
— آگه من یه دختر داشتم و یه روزی قرار بود مردی مثل تو سر راهش قرار بگیره یه تیر تو سرش شلیک می‌کردم و خلاص.
بلند تر می‌خنده.

— وای... سردار روحیه مو عوض کردی. پس من زنگ بزنم به شیدا قضیه‌ی پرده رو بگم علنی کنم دیگه.

— گمشو حبیب، اشتباه کردم زنگ زدم بهت، لعنتی هوس باز.
حبیب قهقهه می‌زنه و من تماس رو قطع می‌کنم.





@DONYAEMAMHOE

از جام پا می شم و سمت اتاقم می رم، در رو باز می کنم و وارد اتاق می شم، افسون تو گوشه ای ترین قسمت تخت خوابیده و پتوی من رو شه، هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روزی تختم رو با کسی شریک بشم. تیشرت و شلوارم رو از تنم خارج می کنم و گوشه ای پرت می کنم، حالا که خوابه می تونم راحت باشم، من عادت به پوشیدن لباس موقع خواب ندارم و این دختر مانع آسایشم می شه. سمت تخت می رم و روش دراز می کشم و دستم رو زیر سرم می ذارم.

افسون تو جاش می چرخه و دستش رو تخت دراز می شه، به پهلو می شم و آروم انگشتم رو واسه لمس سر انگشتاش جلو می برم، لمس این دختر خوبه، یه چیزی از خوب اونور تر. آروم انگشتم رو رو پوست لطیفش می کشم، حس می کنم دیگه این لمسای عادی اذیتم نمی کنه، این قدر که خودم هم واسه گرفتن این دست ها پیش قدم بشم. نگاهم به صورت غرق خوابشه که دستش سمت بینیش می ره و دستی بهش می کشه و بلافاصله عطسه می کنه. این آلرژی لعنتی حتی تو خواب هم اذیتش می کنه، از رو تخت بلند





@DONYAEMAMNOE

می‌شم و سمت میز توالت می‌رم و چند تا عطرِ روش رو برمی‌دارم
و سمت سطل آشغال گوشه‌ی اتاق می‌رم و پرتشون می‌کنم
داخلش. من سال هاست از این عطر ها استفاده می‌کنم و بهشون
عادت کردم ولی نمی‌دونم چی باعث شد که من این کار رو بکنم
فقط می‌دونم این عطسه ها خیلی کلافه م می‌کنه. دوباره سمت
تخت می‌رم و با برداشتن گوشیم چند تا عطر خنک و ملایم که
ضد آلرژی باشه سفارش می‌دم، امیدوارم این عطر ها دیگه اذیتش
نکنه. گوشه‌ی رو رو پا تختی می‌ذارم و چشمام رو می‌بندم و به خواب
می‌رم....



با صدای خش خش ریزی چشم هام رو آروم باز می‌کنم، افسون رو
به رومه و باز اون چادر که به نظرم زیادی بهش میاد سرشه و حتماً
باز داره نماز می‌خونه که این جوری دولا راست می‌شه. دست
آویزونم از تخت رو بالا میارم و زیر چونه ام می‌ذارم و بهش خیره
می‌شم، دیدن این دختر تو این حال یه حسِ خوبی بهم می‌ده.





@DONYAEMAMHOE

این دختر چیزای جالبی واسه کشف کردن داره، فقط حیف که من آدم مناسبی واسه این کشفیات نیستم. دستی به مهر می کشه و همون دست رو رو صورتش می کشه و شروع می کنه به جمع کردن اون پارچه ای که رو زمین انداخته ولی این بار نگاهم نمی کنه که با جیغش جفتمون رو بترسونه .

با نگاهم دنبالش می کنم، چادرش رو هم تا می کنه و تو کمد می ذاره و حین چرخیدن دور تخت و رفتن سر جای خودش می گه:
_قرار شد تا من تو اتاقتونم رعایت کنین، باز که این جوری خوابیدین؟

_قرار شد تا من تو اتاقتونم رعایت کنین، باز که این جوری خوابیدین؟

اشارهش به لخت بودنمه، لبخند می زنم، پشتم بهشه پس نمی بینه صورتم رو.

_من با تو هیچ قراری نداشتم.





@DONYAEMAMNOE

این جوریاست؟ پس منم می‌زنم زیر قول و قرارم.

پوزخند می‌زنم.

هر کاری از دستت بر میاد بکن.

هنوز جمله ام تموم نشده که دستای داغش رو پهلوم می‌شینه و
من مثل برق گرفته ها از جا می‌پریم، پهلوم حساس ترین نقطه‌ی
تنمه.

بباز

مکت می‌کنم تا آرام بشم تا بتونم جمله‌م رو درست ادا کنم، لبخند
شیطونی می‌زنه، انگار از عاجز موندن من کیف می‌کنه.

قرار بود بهتون دست نزنم ولی خب شما گفتی قرارى نداشتی،
از این به بعد لخت بشی شرایط همینه.

خشن می‌گم:

دستت رو می‌شکونم.

پرو جواب می‌ده:





@DONYAEMAMNOE



__با پا می زنم.

چشمام رو ریز می کنم.

__پاهاتم خورد می کنم.

این دختر از رو نمی ره.

__پس مجبورم این وظیفه رو به عهده ی لبام بذارم.

ساکت می شم، یه حسی زیر پوستم جریان پیدا می کنه، تصویر اون بوسه ی شیرین گوشه ی لبش جلوی چشمام نقش می بنده، امتحانِ اون حسِ شیرین می تونه خیلی لذت بخش باشه ولی نه بدون اجازه، نه وقتی تمرکزی رو خودم ندارم. کلافه چنگی به موهام می زنم و خشن می گم:

__چند شبه نمی ذاری درست و حسابی بخوابم، تلافیِ این رو سرت در میارم دختر جون.

رو تخت دراز می کشم و پتو رو تا کمرم بالا می کشم ولی حس می کنم شدیداً گرممه پس پاهام رو از پتو بیرون میارم و چشم هام رو می بندم، لعنت بهت دختر...





@DONYAITEMAMNOE

از صبح با هاگان درگیر نشون دادن جایی هستم که جنساش رو
اون جا انبار کردم. این آخرین جاییه که باید می دیدم و اون حجم
از لوازم کامپیوتر و موبایل به چه دردش می خوره که این قدر براش
هزینه کرده؟ اونم با این ریسکِ بالا از یه کشورِ دیگه به صورت غیر
قانونی. دست هام رو به کمرم می زنم و کلافه می پرسم:

خب نظرت چیه؟

نگاهی به سوله‌ی بزرگ و اون حجم از جنسایی که آماده‌ی بارگیری
می‌ندازه، حیرت زده می‌گه:

_ O. Sardar, bunu yapabileceğini bile
düşünmemiştim Kahretsin, bu kadar yetenekle,
en büyük çete olmalısın.

(اوها، سردار حتی فکرش رو نمی کردم بتونی این کار رو انجام بدی
لعنتی، تو با این همه توانایی باید بزرگ ترین باند مافیایی رو داشته
باشی، اون وقت خودت رو تو اون عمارت زندانی کردی و کارای
پیش و پا افتاده می کنی)





@DONYAEMAMNOE

سری تکنون می‌دم و همون جور که سمت درِ سوله می‌رم می‌گم:

_Sahip olduğum hayattan memnunum oğlum

(من به زندگی ای که دارم راضیم پسر)

دنبالم حرکت می‌کنه و باز حرفای تکراری رو از سر می‌گیره.

- Benimle gel, geleceğin yok, anavatanına gel,
orada başarılı olabilirsin

(با من بیا، این جا آینده نداری، بیا به کشور مادریت، می‌تونی اونجا
موفق باشی)

از در بیرون می‌زنم و حینِ سوار شدن تو ماشین به فارسی می‌گم:
_این جا رو به بودن تو کشوری که نمی‌شناسمش ترجیح میدم.

_İnatçılık yüzünden

(چون لجبازی)

با دست اشاره می‌کنم.

_سوار شو، امشب تو رو به چند تا کله گنده وصل می‌کنم، دیگه
لزومی نداره بیای سراغ من.





@DONYAEMAMNOE

سوار می‌شه و حرکت می‌کنم.

_هیچکی مثل تو کار تحویل نمی‌ده.

_من می‌دونم کی به دردت می‌خوره پس خیالت راحت.

_ tamam

(باشه)

سری تکنون می‌دم و حواسم رو می‌دم به رانندگی. من واسه هاگان خیلی بیشتر از تواناییم انرژی مصرف می‌کنم، واقعاً انسان پر حرفیه. مسیر یک ساعته‌ی سوله تا عمارت رو طی می‌کنیم، دیگه ماشین رو داخل نمی‌برم همین الان هم واسه رفتن به خونه‌ی ارسال دیر کردیم. از ماشین پیاده می‌شیم، سمت عمارت قدم برمی‌داریم و داخل می‌شیم. مستقیم سمت اتاق می‌رم و با باز کردنِ یهوییِ درِ اتاق چهره‌ی شوکه‌ی افسون رو می‌بینم که دستش رو زیپِ پشت پیراهنِ کوتاه زرشکیش نشسته و انگار نمی‌تونه که بالا بکشدش و من دوست داشتم با صحنه‌ی دیگه‌ی ای مواجه بشم و این واقعاً ازم بعیده.





—او مدین؟



@DONYAEMAMNOE

دستی به پشت گردنم می کشم و چند قدم سمتش می رم.

—هنوز حاضر نیستی؟

گردنش رو کج می کنه.

—چرا حاضرم.

سمت کمد لباسام می رم.

—پس بریم.

کت و شلوارم رو همراه پیراهن سفید بیرون می ذارم و نگاهم رو می دم به افسون. هنوز مستأصل وسط اتاق وایستاده، شلوار رو که از پام بیرون می کشم سریع پشتش رو به من می کنه و من چشمم پوست سفید کمرش رو شکار می کنه. اخم می کنم و شلوار رو پام می کنم و پیراهن رو می پوشم و حین بستن دکمه هاش سمت آینه می رم تا دستی به موهام بکشم. نزدیک که می شم رو به افسون می گم:

—چرا وایستادی؟





@DONYAEMAMNOE



من و من می کنه:

چیزه... می دونین!؟

کلافه می توپم:

مثل آدم بگو دردت چیه؟

چشم غره ای بهم می ره:

زیپم رو نمی تونم ببندم.

شونه ای بالا می ندازم.

بگو راضیه ببنده.

راضیه خانوم نیست رفته خرید، به لطف سخت گیری شما راضیه خانوم یه تنه همه کار ها رو می کنه.

اهمیتی به کنایه زدنش نمی دم. تو آینه نگاه می کنم و حین بستن دکمه سردست هام می گم:

یه لباسِ دیگه بپوش.

نمی شه طول می کشه، شما ببندش.





@DONYAEMAMNOE

به من ربطی نداره.

وا یعنی چی؟ ببند دیگه.

واقعاً همین یه کارم مونده، این دختر تو خلوتمون هم فکر کرده
باید واسش نقش شوهر رو بازی کنم.

من این کار رو نمی‌کنم.

دستاش رو به کمرش می‌زنه.

باشه نکنین، منم می‌رم می‌گم ها‌کان ببنده.

یه قدم سمت در برمی‌داره که بازوش رو می‌گیرم، این دیگه زیاده
رویه!

جدیداً غلطِ اضافه زیاد می‌کنی افسون، نذار تنبیه بشی.

خیره تو چشم هام می‌گه:

یکی باید این زیپِ لعنتی رو ببنده یا نه؟ یا نکنه می‌خوای همین
جوری پیام تو اون جمع؟





@DONYAEMAMNOE

تصورِ این کارِ عصبیم می‌کنه، چشمِ هام رو محکم می‌بندم، کی
اون فلش رو به دست میارم تا از شر این دختر راحت بشم؟
_می‌بندمش.

پشتش رو به من می‌کنه و من با نگاهی به زیپ، دستم رو روش
می‌ذارم.

نشستنِ دونه های عرق رو کمرم رو حس می‌کنم، نفسِ عمیقی
می‌کشم و خیلی سریع بالا می‌کشمش و سمتِ گُتم می‌رم و با
برداشتنش از اتاق بیرون می‌زنم.



پشت درِ عمارتِ ارسال ماشین رو متوقف می‌کنم و بعد از پیاده
شدن، سوئیچ رو دستِ خدمه ای که کارش پارک کردن ماشینه
می‌دم.

_خیلی خوش اومدین قربان.

سرم رو تکون می‌دم و تأکید می‌کنم:





@DONYAEMAMNOE

_ماشینم رو جایی بذار که هر وقت خواستم برم مشکلی پیش نیاد.

تعظیم کوتاهی می کنه.

_حتماً قربان.

کنار افسون و هاکان می رم و با سر اشاره می کنم.

_بریم.

وارد باغِ کوچکِ منتهی به سالنی می شیم که به قول خودشون دورهمی توش برگزار می شه، ولی این چیزی که من می بینم یه چیزی فراتر از یه مهمونیه خیلی بزرگه دورهمی پیشکش شون.

_سردار، مگه این... یه دورهمی ساده نبود؟

نگاهی به صورت هاکان می اندازم.

_آدمای اطراف من عادت به خودنمایی دارن.

ابروهاش رو بالا می ندازه.





— خیلی جلب توجه می‌کنه... چه طور تو این جور مهمونی هایی
که... هر لحظه امکان... داره لو بره معامله می‌کنن؟

@DONYAEMAMNOE

— نصف بیشتر این جماعتی که این جا حضور دارن جزء کله گنده
های این کشور هستن پس کسی کاری به کارشون نداره.

چونه اش رو می‌خارونه و چیزی نمی‌گه. یکی دیگه از خدمه ها در
رو باز می‌کنه و وارد می‌شیم. حجم زیادی از دود فضا رو گرفته.
بوی عطرهاي مختلف من رو آزار می‌ده چه برسه به افسون با اون
آلرژیش. نگاهی بهش می‌ندازم، از وقتی که از خونه زدیم بیرون یه
کلمه هم حرف نزده. سرم رو کمی جلو می‌برم تا چیزی بگم که
حدسم درسته، عطسه های افسون شروع می‌شه. نگاه ملتسمی تو
چشمام می‌ندازه که من رو دقیقاً یاد بچه گربه ای که چند روز
پیش تو بغلش بود می‌ندازه، یادم باشه زنگ بزnm واسش بیارنش.
لبخندی می‌زنم.

— می‌گم واست قهوه بیارن، جلوی بینیت بگیر تا این عطر ها به
مشامت نرسه.

سری تکنون می‌ده.





@DONYAEMAMNOE

_باشه، فقط کنار پنجره بشینیم هوای آزاد داشته باشیم، این جا نمی شه نفس کشید.

سری به تأیید تکنون می دم و با دست به سمت راستِ سالن که یه پنجره ی قدیِ خیلی بزرگ کنارشه اشاره می کنم.

_سلام، خوش اومدین.

جدیداً دارم حس می کنم این صدا داره واسم ایجاد آلرژی می کنه ولی من رو به عطسه نمی ندازه خون جلوی چشمام رو می گیره، به محض شنیدنش رنگای پیشونیم نبض می زنه، لعنتی.

_سلام آقای اشرفی، خوبین؟

نگاهم رو با یه چشم غره از افسونی که با لبخند حرف می زنه می گیرم و به فؤاد می دم، دستش رو سمت هاکان دراز می کنه و باهاش دست می ده.

_خوش اومدین جناب کاراهان.

_ممنون... خوش باشین.

این بار دستش رو سمت من دراز می کنه.





@DONYAEMAMNOE

_افتخار دادین جناب حاتم، دیدنتون این جا بعد از بارها دعوت و نیومدن شگفت آورده!

سرم رو تکون می دم و با اخم جوابش رو می دم:

_لزومی به رفتن به هر جایی که دعوت می کنن نمی بینم.

جوابم اخماش رو تو هم می کنه، بدجوری تو پرش خورده. از دست ندادنم که نا امید می شه دست هاش رو مشت می کنه، اشاره می کنه:

_بفرمایید لطفاً.

دستم و رو بازوی افسون می ذارم و رو به فؤاد می گم:

_بگید واسه همسرم قهوه بیارن.

نگاهی به افسون می ندازه و سرش رو تکون می ده.

_حتماً، همین الان می گم بیارن.



رو صندلی هامون جا می گریم که افسون سرش رو کمی جلو میاره.





— حبیب و شیدا اومدن.

نگاهم رو به در ورودی می دم و می بینمشون. دست شیدا دور بازوی
حبیب حلقه شده و سمت ما میان. به محض رسیدن، افسون از
جاش می پره و با شیدا مشغول احوال پرس و می شه، چه طور
می تونه یه آدمی رو که فقط یه بار دیده ببوسه؟!

— چه طوری سردار؟

سری واسه حبیب که کنارم می شینه تگون می دم.

— خوبم، فکر می کردم زودتر از این ها بیای؟

— خانوم کارش طول کشید "دستش رو سمت هاکان دراز می کنه"
تو چه طوری استانبولی؟

هاکان می خنده و حین فشردن دست حبیب می گه :

— فعلاً که شماها بهترین. نمی خوای خانوم زیبا رو به من معرفی
کنی؟

حبیب دستش رو پشت شیدا می ذاره.





@DONYAEMAMNOE

_شیدا عشق من "به هاکان اشاره می کنه "عشق من، ایشون هم
هاکان هستن یکی از دوستان.

شیدا لبخند کوچیکی می زنه.

_سلام، خوشبختم.

هاکان دستش رو سمت شیدا دراز می کنه.

_سلام، منم خوشبختم.

نگاهی به دست شیدا که داره تو دست هاکان فشرده می شه
می ندازم، چه قدر فرق هست میون همه ی زن هایی که می بینم با
افسون. روز اولی که هاکان رو دید باهاش دست نداد، چرا؟ شاید
اونم از لمس شدن متنفره ولی من رو راحت لمس می کنه؛ بدون
مشکل.

همه کنار هم می شینن، باز این پسره فؤاد با یه ماگ بزرگ کنارمون
میاد و سمت افسون می گیردش.

_می دونستم عاشق نسکافه هستی واسه همون جای قهوه این رو
آوردم.





@DONYAITEMAMNOE

اخم هام تو هم می شه و ضربان قلبم بالا می ره، نمی دونم حبیب
چی تو صورتم می بینه که از جاش پا می شه و می گه:

_فؤاد بده لیوان رو بریم پیش ارسال خان.

افسون با تشکر لیوان رو می گیره و نیشخند هاکان کفری ترم
می کنه. چرا فؤاد باید بدونه که افسون عاشق نسکافه ست؟

_بفرمایید از این سمت.

دست هام رو مشت می کنم و از جام پا می شم، حین رد شدن از
کنار فؤاد تو فاصله ی یه قدمیش وایمیستم و تو چشم هاش خیره
می شم، نگاهم رو تو صورتش می گردونم و به راهم ادامه می دم. اون
عوضی معنی این نگاه رو خوب می فهمه که بعد از راهنمایی مون
کنار ارسال خان و بقیه از جمع فاصله می گیره.



دست هام رو مشت می کنم، به ظاهر به حرف های مردِ رو به روییم
گوش می دم ولی همه ی حواسم به مسیری که افسون رفت و
بلافاصله فؤاد هم به همون سمت رفت. صدای صاف کردن گلویی





به گوشم می‌رسه و ضربه ای که به کنار کفشم می‌خوره باعث می‌شه سرم رو بچرخونم، حبیبِ که واسم چشم و ابرو میاد که چی شده و من سرم رو به نشونه‌ی هیچی بالا می‌ندازم ولی واقعاً تحملش رو ندارم. چرا این قضیه این قدر واسم اذیت کننده شده؟ فوقش قراره چی بشه؟ اون چیه که داره عذابم می‌ده؟ شات اول رو یه سره بالا می‌رم و چشم هام از سوزش گلوم جمع می‌شه، درصد الکلیش این قدر بالا هست که نشه یه سره بری بالا ولی من این کار رو کردم. دوباره پرش می‌کنم و شات بعدی رو هم همین طور می‌رم بالا. حس می‌کنم ثانیه ها دارن کش میان، چرا افسون نمیاد؟ لعنت بهت شیدا، چرا نشستی؟ برو ببین اون دختره‌ی احمق تو این همه آدمِ مست کجا رفته؟ شات چهارم رو بالا می‌رم که دست حبیب رو بطریِ کنارم می‌شینه، نگاهش می‌کنم که آروم پیچ می‌زنه:

—یواش تر داداش، نکنه نمی‌خوای از این معامله چیزی بفهمی؟ نه، دیگه تحملش رو ندارم. از جام پا می‌شم که نگاهِ جمعِ پنج نفره سمت من می‌چرخه، گلوم رو صاف می‌کنم.

—یه سیگار می‌کشم و بر می‌گردم.





@DONYAITEMAMNOE

ارسلان تأیید می‌کنه و من ازشون دور می‌شم و تو همون مسیری که اون دو تا رفتن قدم برمی‌دارم. افسون حق نداره به من خیانت کنه؛ حتی اگه من شوهر واقعی نباشم، حتی اگه فقط یه اسم تو شناسنامه‌ی هم باشیم، تا زمانی که من نگفتم این دختر فقط باید با من باشه نه با کس دیگه.

سالن رو دور می‌زنم و با پیدا نکردنشون سمت راهروی باریک منتهی به سرویس می‌رم و به محض باز کردن در می‌بینمشون. تو فاصله‌ی نزدیکی از هم هستن و سر فؤاد چسبیده به گوش افسون. حس می‌کنم در حال انفجارم و هر لحظه می‌تونم جفتشون رو بکشم. دست افسون رو سینه‌ی فؤاد می‌شینه و هولش می‌ده و سمت در میاد. سرم رو می‌دزدم و پشت ستون قایم می‌شم، نفس‌های خشمگینم و پشت هم از سینه بیرون می‌دم، چی کار داشتن می‌کردن؟ کاش می‌شد همین جا کاری بکنم که از کرده‌شون پشیمون بشن ولی نمی‌شه، باید صبر کنم، امشب واسه افسون برنامه دارم، لعنتی خائن.





@DONYAEMAMNOE

سمت تراس می‌رم و سیگار رو پشت سیگار آتیش می‌زنم و دودش
رو به ریه هام می‌کشم. من چمه؟ لعنتی، دستی به رگای دردناک
پیشونیم می‌کشم، این دختر من رو مریض کرده.

_سردار!

چشم‌ام رو رو هم فشار می‌دم، کنارم میاد و دست هاش رو به نرده‌ی
تراس تکیه می‌ده.

_چه ویوئه قشنگی.

نگاهی به نیم رخش می‌ندازم.

_کجا بودی؟

نگاهم می‌کنه.

_رفتم دستشویی.

_خیلی طول کشید!

_دستشویی رفتن هم قدغنه؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهم رو ازش می‌گیرم و از تو آتیش می‌گیرم، واسه این که از همین تراس پرتش نکنم پایین سمت داخل می‌رم و می‌گم:

__ بیا تو بشین پیش شیدا تا این مهمونی مسخره تموم بشه.

دیگه نگاهش نمی‌کنم و به جمع حبیب و هاکان اضافه می‌شم و خیلی زود شات بعدی رو پر می‌کنم...

__ سردار... تو نبودی... به تفاهم... رسیدیم.

سری واسه هاکان تکون می‌دم.

__ خودتون بهتر می‌دونین، وظیفه‌ی من آشنایی شما بود.

ارسلان بلند می‌خنده.

__ تو هر کاری تکی سردار، ما به آدمایی مثل تو و حبیب بیشتر از این ها احتیاج داریم.

حبیب مغرور می‌گه:

__ همیشه از بهترین ها تعداد محدود وجود داره، زیاد که بشه کیفیت میاد پایین ارسلان خان.





@DONYAITEMAMNOE

ارسلان قهقهه می‌زنه و با دست رو زانوی حبیب می‌کوبه.
_ تو بهترینی پسر جان.

فؤاد هم به جمعمون اضافه می‌شه و نگاه خشنم روش می‌شینه.
واسه اینم برنامه دارم، زنده نمی‌مونه کسی که به زن من چشم
داشته باشه حتی اگه من نخوامش.

ارسلان نگاهش رو می‌ده به فؤاد.

_ کجایی پسر؟

سری تکنون می‌ده.

_ همین اطراف.

صورت و گردن قرمزش نشون می‌ده حسابی مسته، با این حال اون
جوری چسبیده به افسون وایستاده بود؟ اگه لمسش کرده باشه
چی؟ دست هام رو مشت می‌کنم و شات و پشت هم بالا می‌رم،
هیچ وقت تو خوردن الکل زیاده روی نکردم ولی امشب خودمم
نمی‌فهمم چم شده.





سرم حسابی داغ شده و من نمی‌خوام تو این جمع تمرکزم بهم
بخوره، گوشی رو از تو جیبم بیرون میارم و دستی به چشم های
تارم می‌کشم، لعنت به این چشم های ضعیف که همیشه آزارم
می‌ده. به هر سختی ای هست واسه حبیب یه کلمه می‌نویسم.

_جمع کنین بریم خرابم...



بازم یه مهمونی کسل کننده دیگه، نگاهی به شیدا که با اون
لباس آبی آسمونی و موهایی که به طرز زیبایی بالای سرش جمع
کرده می‌ندازم و با لبای آویزون شده می‌گم:

_چه قدر خسته کننده‌ست.

نگاهم می‌کنه و لبخند می‌زنه.

_آره ولی عادت می‌کنی، منم اوایل که تو مهمونی های پدرم
شرکت می‌کردم همین طوری بودم ولی عادی شد.
_ولی فکر نکنم هیچ وقت واسه من عادی بشه.





@DONYAEMAMHOE

نگاهی به پشت سرم می‌ندازه و با ناز می‌خنده و من کنجکاو به
عقب برمی‌گردم؛ نگاهش به حبیب که از همون جا که تو جمع
چند تا مردِ دیگه نشسته داره واسش دلبری می‌کنه. آهی می‌کشم
و به سردار نگاه می‌کنم، با این کت شلوار مشکی با راه راه های
خیلی نازک سفید این قدر جذاب شده که دل هر کسی رو می‌تونه
بلرزونه. به مبل تکیه داده و آرنجش رو رو دسته‌ی مبل جک کرده
و به طرز زیادی دل فریب سیگار می‌کشه و همه‌ی حواسش به
جمعیه که توشه.

—خیلی دوشش داری؟

گیج به شیدا نگاه می‌کنم.

—چی؟

—سردار رو می‌گم، خیلی عاشقانه نگاش می‌کردی.

تو دلم به این دختر پوزخند می‌زنم، چه قدر ساده ست، به جز
عشق چی می‌دونه این دختر؟! لبخند می‌زنم و جواب می‌دم:
—خب آره، سردار همه چیز منه، واقعاً دوشش دارم.





آه می کشه.



@DONYATEMAMNOE

_منم حبيب رو خيلى دوست دارم، يعنى مى دونى؟ يه حس
عجيبى بهش دارم، اين جوړى بهت بگم كه مثل هوا مى مونه برام،
نباشه نمى تونم نفس بكشم.

_اوه دختر از دست رفتى كه.

_آره اونم بدجوړ.

دست هام رو زير چونه مى زنم و نگاهش مى كنم.

_شيدا، چى تو حبيب ديدى كه دلت رو باختى؟

بازم لبخند مى زنه و نفس عميق مى كشه.

_حبيب خيلى مهربونه، خيلى آرومه، رمانتيكه، با شخصيته،
اومممم خيلى خوشتيپ و جذابه...به نظرت اينا كافى نيست تا من
دلم رو بهش ببازم؟

تو دلم واسه اين دختر افسوس مى خورم. لعنت بهت حبيب، اين
چه بازى ايه با اين دختر راه انداختى!؟





@DONYAEMAMNOE

نه واقعاً قانع شدم... "دستم رو رو زانوش می‌ذارم" بشین من برم
دستشویی و پیام.

برو عزیزم.

از جام پا می‌شم، سمت یکی از پیش خدمت ها می‌رم.

ببخشید سرویس بهداشتی کدوم سمته؟

به سمت چپ اشاره می‌کنه.

ته سالن، انتهای راه رو.

سری واسه تشکر تکون می‌دم و به سمتی که اشاره کرده می‌رم.
وارد راه رو می‌شم، درِ سرویس رو پیدا می‌کنم و واردش می‌شم تا
به کارم برسم. از توالت که بیرون میام بعد از شستن دست هام
نگاهی به آینه می‌ندازم، شال زرشکی رنگم رو مرتب می‌کنم، امشب
ست زرشکی رو انتخاب کردم و الحق که خیلی بهم میاد. با دیدن
لباس تو تنم یاد لحظه ای می‌افتم که سردار زیپ لباس رو بالا
کشید، درسته خیلی با عجله این کار رو کرد ولی باز طیش قلب
من رو بالا برد. لبخندی به تصویر خودم می‌زنم و به محض بیرون





@DONYAITEMAMNOE

رفتن با فؤاد سینه به سینه می‌شم. چشمای قرمزش ترس به دلم
می‌ندازه، بریده می‌گم:

_می... می‌شه برید کنار؟

لحنش عادی به نظر نمی‌رسه، این رو یه بچه هم می‌تونه خوب
متوجه بشه.

_بی خبر گذاشتی رفتی که زن یه عوضی بدتر از من بشی. اصلاً
واقعاً زنش؟

اخم می‌کنم، این مزخرفات چیه داره می‌گه من می‌ترسم؟! اصلاً
من به کنار، نگران جون خودشم اگه سردار بفهمه.

_تو حالت خوب نیست، لطفاً اجازه بده من برم.

صداش پایین میاد و خیره به لبام می‌گه:

_از روز اول چشمم رو گرفتی.

می‌خوام از کنارش رد بشم که بازوم رو می‌گیره و من رو به دیوار
می‌کوبه و سرش رو واسه بوسیدنم جلو میاره که عقب می‌کشم و
سرش کنار گوشم می‌شینه.





@DONYAEMAMNOE

_تا حالا هیچ کس رو زوری نبوسیدم.

صدام رو کمی بلند می کنم:

_بذار برم، اگه سردار متوجه بشه جفتمون رو می کشه.

مشتش رو به دیوار می کوبه.

_می دم پدرش رو در بیارن. تو هم گند نزن به حالمون کسی این جا نیست.

باز می خواد کارش رو تکرار کنه که دستم رو می ذارم رو سینه اش و هولش می دم و با قدم های سریع از اون راه رو خارج می شم و کنار شیدا می رم. نگاهی بهم می ندازه.

_چیزی شده افسون جون؟ لیات گل انداخته.

دستی به لپای داغم می کشم و لبخند می زنم.

_نه چیزی نیست "به جایی که سردار نشسته بود و الان نیست نگاه می کنم و ادامه می دم" سردار کجاست؟

_رفته سمت تراس.





از جام پا می‌شم، بهترین جا کنار سردار، اگه پیشش باشم کسی
جرات نمی‌کنه اذیتم کنه. با قدم های بلند وارد تراس می‌شم و
می‌بینمش، یه دستش تو جیبه شلوارش و با دستی که سیگار رو
گرفته پیشونیش رو ماساژ می‌ده. صداش می‌کنم:

—سردار!

اهمیتی نمی‌ده، کنارش می‌رم و دست هام رو به نرده های تراس
تکیه می‌دم و خیره به این همه زیبایی که جلوی چشم هامه می‌گم:
—چه ویوئه قشنگی.

سنگینی نگاهش رو حس می‌کنم و صدای خشنش به گوشم
می‌رسه.

—کجا بودی؟

سرم رو برمی‌گردونم و خیره به چشم هاش جواب می‌دم:

—رفتم دستشویی.

—خیلی طول کشید!

شونه ای بالا می‌ندازم و بی‌خیال می‌گم:





_دستشویی رفتن هم قدغنه؟



@DONYAEMAMNOE

نگاهش رو ازم می گیره و سمت در تراس می ره.

_بیا تو بشین پیش شیدا تا این مهمونی مسخره تموم بشه.

کاری که گفت رو می کنم و پشت سرش داخل می شم و کنار شیدا می شینم و خیره می شم بهش که کنار حبیب می شینه و سیگار پشت سیگار و شات پشت شات بالا می ره. چی گذشته تو این مهمونی بهش که این جواری داره زیاده روی می کنه؟!...



از لحظه ای که از مهمونی بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم تا همین الان که تو اتاقیم یه کلمه حرف نزده و این من رو بیشتر از هر وقت دیگه ای می ترسونه. می دونم یه چیزی شده که این جواری خودش رو تو دود و مشروب خفه کرده و این هم می دونم که من بی گناهم ولی تجربه ی با این مرد بودن ثابت کرده حتی اگه بی گناه هم باشی مجازات می شی بدون این که ازت چیزی بپرسه، تو قانون های این مرد هیچ منطقی وجود نداره.





@DONYAITEMAMNOE

نگاهی بهش که پشت پنجره ایستاده و کام عمیق سیگار رو تو ریه
اش می کشه می ندازم و با مچاله کردن تیشرت تو دستم دل رو به
دریا می زنم و صداش می کنم:

_سردار خان؟

سرش با مکت سمتم می چرخه و با چشم های جمع شده نگاهم
می کنه. پشیمون می شم ولی حالا که صداش کردم بهتره کارم رو
بگم.

_می شه... می شه زیپ لباسم رو باز کنین؟ من دستم نمی رسه.
سیگار رو تو زیرسیگاری خاموش می کنه و سمتم میاد. با دلی که
داره زیر و رو می شه پشتم رو بهش می کنم و به خودم قول می دم
دیگه تا وقتی تو این خونه هستم هیچ وقت لباسی که زیپ از پشت
داره نپوشم.

پشتم قرار می گیره و نفس های داغش پشت گردنم رو می سوزونه
و زمزمه ی آرومش تنم رو.

_اونم این جوری اغوا کردی؟





@DONYAEMAMNOE

سریع می چرخم سمتش، نگاهی به چشم های قرمزش می اندازم و
ترسیده عقب می کشم. جوری نگاهم می کنه که من و یاد الکس
می ندازه. با لحن کشیده ای می گه:

_چرا... ترسیدی؟... من که کاریت... ندارم.

صداش ترسم رو بیشتر می کنه. واقعاً انگار خیلی زیاده روی کرده.
یه قدم دیگه عقب تر می رم. با دست اشاره می کنه.

_بیا، می خوام زیت رو باز کنم، آخه من کبریت بی خطر، چه
کاری می تونم بکنم؟

حتی اگه بمیرم هم واسه زدن این حرف به این مردِ آسیب دیده
خودم رو نمی بخشم. از رو شونش نگاهی به در می اندازم؛ سمت چپ
تخته و سمت راستم میز کارش، خودش هم رو به رومه، هیچ راه
فراری نیست. بریده می گم:

_سردار... خان شما مستی... حالت خوب نیست، من می رم بعد
میام، باشه؟





@DONYAITEMAMNOE

دو قدم فاصله رو پر می کنه، بازو هام رو تو چنگش می گیره. با این
که زیادی مسته ولی باز قدرتش خیلی زیاده، تکنونم می ده و فریاد
می زنه:

_لعنتی، من تو مستیم هم آسیبی بهت نمی زنم، چرا می ترسی
ازم؟

چشم هام رو می بندم و سعی می کنم با حرف آرومش کنم، اگه این
جواری ادامه بده ها کان متوجه می شه و این اصلاً خوب نیست.

_سردار من ازت نمی ترسم، باشه؟... الان بذار برم فردا حرف
می زنیم، خب؟

چشم هاش رو تو اجزای صورتم می چرخونه و یه جایی اطراف لب
هام مکث می کنه. سرش رو جلو میاره، با فکر این که می خواد من
رو ببوسه دلم هری پایین می ریزه ولی لب هاش رو با فاصله ی کمی
از لب هام نگه می داره.

بوی الکل و سیگار و عطرش هارمونی خوبی واسه نفس کشیدنه،
حتی واسه منی که شدیداً از عکس العملش وحشت دارم.





همون جا نگاهش رو تو چشم هام می‌ندازه و دست هاش رو بالای سرم به دیوار تکیه می‌ده و تو هم قفل می‌کنه، جوری من رو تو حصار بدنش گرفته که هیچ تکونی نمی‌تونم بخورم، تو نزدیک ترین فاصله از هم هستیم ولی هیچ تماسی نداریم. خوب می‌دونم که الان با یه لمس کوچیک می‌تونم از خودم دورش کنم ولی هم حس می‌کنم این وضعیتی که توش هستم رو دوست دارم هم می‌ترسم، تا حالا این قدر مست نبوده. اگه بی‌خیال اون ترسش از لمس شدن بشه و بلایی سرم بیاره دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم پس ترجیح می‌دم مثل خودش تو سکوت بهش خیره بشم ولی اون انگار زیاد دوست نداره این سکوت کش بیاد.

—چی می‌گفت تو گوشت؟

صداش واسه این فاصله زیادی خشنه. گیج از سؤالش با صدای آرومی که تحت تأثیر جوییه که توش قرار گرفتم می‌گم:

—کی؟

—همون مادر به خطایی که واست نسکافه آورد و می‌گفت عاشقشی.





@DONYAEMAMNOE

تپش قلبم بالا می‌ره، پس دیده بود ما رو. الان می‌فهمم چرا تو اون حال بود، معلوم نیست با خودش چه فکری کرده. بریده می‌گم:

—چی....چیزی نمی‌گفت.

مشت محکمی بالای سرم به دیوار می‌کوبه.

—من احمق نیستم افسون، خودت بگو چه زری زیر گوشت می‌زد، نگی همین الان می‌فرستم کت بسته بیارنش، پاش به عمارتم باز بشه تو یکی خوب می‌دونی راه برگشت نداره پس بگو.

جمله اش که تموم می‌شه گوشش رو به لبام می‌چسبونه و من همه‌ی تنم می‌لرزه.

—تو... تو... که گفתי من واست اهمیت... ندارم، پس الان این کارا... واسه چیه؟... هر چی گفت... که گفت... چه اهمیتی داره؟

سرش رو بر می‌گردونه و با پیشونیش به پیشونیم ضربه ای می‌زنه، دردش کمه ولی باز چشم هام جمع می‌شه و آخ آرومی می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

—هر چی گفت به زن من گفت، زن سردار خان، هنوز این قدر بی غیرت نشدم بشینم نگاه کنم یه لاشی تو گوش زنی که مال من، سندش به نام منِ پچ پچ کنه.

—من وسیله‌ی خونت نیستم که در مورد من جوری صحبت می‌کنی. اگه غیرت داشتی همون موقع می‌اومدی جلو، نه الان من رو باز خواست کنی.

—اول این که تو دقیقاً جزء یکی از اموال منی اینو یادت باشه، سندت به نام سردار خان، روزی چند بار تکرارش کن تا ملکه‌ی ذهنت بشه... دوم اگه اون جا تو اون همه آدم می‌اومدم جلو باید می‌کشتم جفتتون رو. این قدر کودنی که هنوز نمی‌دونی تو چه جهنمی افتادی، اگه صداس در می‌اومد جفتتون الان سینه‌ی قبرستون بودین.

عصبی می‌شم. واقعاً با خودش فکر کرده من می‌خواستم فؤاد نزدیکم باشه؟ دست هام رو رو سینه اش می‌ذارم و هول می‌دم، فقط کمی ازم فاصله می‌گیره.





@DONYAEMAMNOE

_حتی اگه اون عوضی به زور می خواست که من رو ببوسه هم، من مقصرم آره؟

آنی کل صورتش یه پارچه قرمز می شه، از لای دندون های چفت شده می غره:

_می خواست چی کار کنه؟

پشیمون می شم، چه غلطی کردم، نباید می گفتم، وای حالا چه طوری درستش کنم؟ حاضرم قسم بخورم تا همین الان هم این قدر عصبی نبود.

_با توام حرف بزن.

از صدای فریادش شونه هام می پره، ترسیده شروع می کنم به تند تند حرف زدن:

_چیزه... ببین... آرام... باش... سردار نه یعنی... آره می خواست... ولی... من... وای تو رو خدا آرام باش، چرا این جوری شدی؟! این قدر به خودش فشار آورده که همه ی اجزای صورتش می لرزه. با حرفی که زدم مستی از سرش پرید، عصبی عقب می کشه،





@DONYAEMAMNOE

گوشیش رو از جیبش بیرون میاره و تند تند شماره می گیره. به
کی زنگ می زنه این موقع شب؟ جلو می رم و واسه آروم شدنش
دستم رو رو دستش می دارم که خیلی زود عقب می کشه، چپی
نگاهم می کنه و گوشی رو رو گوشش می داره.

_حبیب... تا فردا صبح... فؤاد باید تو عمارت باشه، بی سر و صدا
بیارش هیچکی نفهمه.

ترسیده جلو می رم و سعی می کنم دستش رو بگیرم ولی نمی داره.
_سردار تو رو خدا، چی کار می خوای بکنی؟ بذار حرف می زنیم.
فریاد می زنه:

_همین که گفتم، فردا فؤاد باید این جا باشه.
صدام رو بلند می کنم تا لااقل به حبیب بگم که این کار رو نکنه.
_حبیب تو رو خدا گوش نکن چی می گه، فؤاد رو می کشه کار
دست خودش می ده حبیب خان.





@DONYAEMAMNOE

مچ دستم رو می گیره و من رو می چرخونه و از پشت به خودش
می چسبونه و دست آزادش رو رو دهنم می ذاره و عملاً من رو خفه
می کنه.

_حبیب سرپیچی کنی تو رو به جای فؤاد می کشم، مفهوم بود؟
نمی شنوم حبیب چی می گه. سردار عصبی گوشه رو پرت می کنه
و سرش رو رو شونه ام خم می کنه.
_تو هم می خواستی؟

وای... وای چی داره می گه؟ این مرد کلاً فکرش خراب.
_چی داری می گی؟
صداش پایین تر میاد و با درد می ناله و من این درد رو با همه ی
وجودم حسش می کنم.

_چیزی رو که من نمی تونم بهت بدم رو از اون خواستی؟
نفس عمیقی می کشم و جواب می دم. کاش این مرد من رو
می شناخت و می دونست چه جور آدمی هستم.





@DONYAEMAMNOE

__نه... نه سردار به خدا نه، شاید تو فکر کنی این ازدواج صوریه، ولی من به اون خطبه اعتقاد دارم، از نظر من تا خونده شدن خطبه‌ی طلاق تو شرعاً همسر منی من بهت خیانت نمی‌کنم.

پیشونیش رو به صورتم می‌چسبونه، نمی‌بینمش، اجازه نمی‌ده برگردم.

__نکن... نکن افسون، به من خیانت نکن، من نمی‌خوام تو بمیری، اگه خیانت کنی می‌کشم بدون هیچ رحمی.

__نکن... نکن افسون، به من خیانت نکن، من نمی‌خوام تو بمیری، اگه خیانت کنی می‌کشم بدون هیچ رحمی.

__نمی‌کنم، نه به خاطر ترس از تو، به خاطر خودم و شخصیتم، من هرزه نیستم که با هر کسی رو هم بریزم، تا زمانی که تو هستی فقط تویی.

__خوبه... خوبه...

__حالا بذار برم.

__نه.





@DONYAEMAMNOE



__ لا اقل ولم کن!

__ نه.

__ سردار؟

__ هوم.

__ می خوام صورتت رو ببینم، ولم کن.

__ نه.

__ چرا این جوری می کنی؟

__ خرابم، داغونم، یه عوضی که اتفاقاً خواستگار زنم بوده خواسته
ببوستش، کمه؟

__ کاری نکرد فقط گفتم، منم گفتم نه و فرار کردم.

فشار دستش رو گلوم زیاد می شه.

__ گه خورد.

__ آره آره هر چی تو می گی سردار، به خدا می ترسم ولم کن، تو که
می گفتی زنت نیستم پس این کارا چیه؟





@DONYAEMAMNOE

بلافاصله دست هاش باز می‌شه و من چند قدم سمت عقب قدم
برمی‌دارم و ازش دور می‌شم.

— تو این رو می‌دونی بقیه که نمی‌دونن، اون بی ناموس که این رو
نمی‌دونه.

خیره به من تیشرتش رو از تنش بیرون میاره و پرت می‌کنه سمتم
که تو هوا می‌گیرمش.

— بهش گفتم شوهر من عرضی هیچ کاری رو نداره که خودش
خواسته این وظیفه رو به عهده بگیره؟

— نه... نه... تو فکرِت بیماریاره، چرا باید این حرف رو بهش بزنم؟!
این جووری خودم رو کوچیک می‌کنم.

انگار نه انگار من حرف می‌زنم، ادامه می‌ده:

— حتماً گفتم که تا حالا نبوسیدمت، آره؟ گفتم؟ ولی من این کار
رو می‌کنم.

سرم رو تکیه می‌دم.

— چه کاری؟!





_بوسیدنت رو.



@DONYAEMAMNOE

عقب عقب سمت در می‌رم، من این جا چه غلطی می‌کنم؟ اوضاع
هر لحظه داره خراب تر می‌شه، نگاه آخر رو بهش می‌ندازم و سمت
در می‌رم.

_کجا؟

بازوم رو می‌گیره و من رو به در می‌کوبه و پیشونیش رو به پیشونیم
می‌چسبونه. حرفی نمی‌زنه و من لال شدم، حرفی ندارم که بزنم،
نگاهی به لبام می‌ندازه و بعدِ یه مکث طولانی می‌ناله:
_کاش مست نبودم.

"می‌دونم که مسته ولی هوشیار، کدوم مستی این قدر رو رفتاراش
کنترل داره؟ ته ریشش رو آروم به صورتم می‌ماله و ادامه
می‌ده" امشب رو این جا نمون، برو تو اتاق، درِ اتاق رو هم قفل
کن، زود.

عقب می‌کشه و خیره می‌شه به من. نگاهم رو از صورتش به دست
های مشت شده اش می‌دم و دستم رو رو دست گیره می‌ذارم و در





@DONYAEMAMNOE

رو باز می‌کنم و دقیقاً مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده سمت
اتاقم پرواز می‌کنم. تحمل این اتفاقات از توان من خارجه، به خدا
من فقط یه دخترم با کلی احساسات، با کلی عقده از نداشتن
محبتی که ازش محروم بودم، من تاب این نزدیکی رو ندارم، من
می‌خوام آزاد شم، می‌خوام برم از این جا، من از این همه استرس
بی‌دارم، من می‌خوام برم تو همون اتاق بیست متری خودم حتی
اگه دیگه چیزی واسه خوردن نداشته باشم، من تنهاییم رو به این
زندگی ای که الان دارم ترجیح می‌دم.

وارد اتاقم می‌شم و در رو می‌بندم و با دست های لرزون قفلش
می‌کنم. سمت پنجره‌ی بالای تختم می‌رم و پرده رو کیپ تا کیپ
می‌کشم و خودم رو رو تخت مچاله می‌کنم، دستم سمت صورتم
می‌ره، هنوز جای ته ریش تیزش روش گز گز می‌کنه. دستم سمت
سینه ام می‌ره، عجیبه ولی قلبم گز گز می‌کنه. اصلاً همه‌ی
احساسم یه چیزیشون شده، کاش فردا که از خواب پاشم از امشب
هیچی یادم نباشه، وای فردا اگه حبیب فؤاد رو بیاره چی؟ اگه
بکشنش چی؟





@DONYAEMAMNOE

چشم هام رو می بندم و خودم رو محکوم می کنم به فراموشی،
فراموشی لمسی که امشب تا مغز استخونم رو سوزوند.



از نماز صبح تا همین الان که هشت صبحه چشم هام رو رو هم
نداشتم و منتظرِ حبیب هستم.

حتی فکر این که فؤاد رو این جا بیاره و سردار بخواد کاری باهاش
بکنه بدنم رو به رعشه می ندازه. لعنت به فؤاد، من نمی خوام کسی
به خاطر من آسیب ببینه، اگه سردار بلایی سرش بیاره هم خودش
آسیب می ببینه هم اون پسرهی احمق که هنوز نمی دونه نباید سراغ
یه زن شوهر دار بره.

لباسم رو مرتب می کنم و از اتاقم بیرون می زنم و از در پشتی وارد
آشپزخونه می شم. راضیه خانوم مشغول آماده کردن صبحانه ست.
کنارش می رم و در حالی که سمت پذیرایی سرک می کشم سلام
می کنم.

_سلام.





@DONYAEMAMNOE



من رو که می‌بینی لبخند می‌زنه.

_سلام، صبح بخیر.

_صبح شمام بخیر.

انگشت هام رو بهم تاب می‌دم و با سر به بالا اشاره می‌کنم.

_بیدار شدن؟

_آره، من که اومدم سردار خان تو پذیرایی نشسته بود.

با دست هایی که حسابی می‌لرزه جلو می‌رم و صدام رو پایین میارم
تا بیرون نره.

_راضیه خانوم باهاش حرف زدی عصبی بود؟

چشم هاش رو ریز می‌کنه.

-باز نیش زدی بهش؟

دستی به پیشونیم می‌کشم و می‌نالم:

_کاش نیش زده بودم، گند زدم راضیه خانوم.





صدای درِ ورودیِ عمارت اجازه نمی‌ده و ایستم تا جواب راضیه خانوم رو بشنوم، با عجله بیرون می‌زنم. سردار رو مبلّی که دقیقاً رو به روی در عمارته نشسته و آرنجش رو به زانوهایش تکیه داده و انگشت هاش رو تو هم قفل کرده و زیر چونه اش گذاشته. نگاه خشنِ همراه با اخمش به حبیبِ که تازه از راه رسیده. استرسم این قدر زیاده که حس می‌کنم حالت تهوع گرفتم. یعنی فؤاد رو آورده؟ کنار درگاه آشپزخونه می‌ایستم و به چهار چوب چنگ می‌زنم سردار خیلی خونسرد می‌پرسه:

__کجاست؟

حبیب جلو میاد و سری واسه سردار تکون می‌ده.

__کی؟

سردار جوّری از جا می‌پره که هم من هم حبیب تو جامون می‌پریم، این قدر خشم این مرد وحشتناک هست که حبیبی که همه ازش می‌ترسن از سردار حساب می‌بره.

__مگه دیشب نگفتم امروز فؤاد رو بیار این جا؟





@DONYAEMAMNOE

_سردار من نمی‌دونم موضوع چیه ولی این راهش نیست، فؤاد کم
کسی نیست، نمی‌شه همین طوری وردارم بیارمش این جا.

سردار با خشم لگدی به میز عسلی رو به روش می‌زنه و فریاد
می‌کشه:

_هر خری که می‌خواد باشه، گفتم باید این جا باشه و تو سرپیچی
کردی.

حبیب کلافه دستی به موهاش می‌کشه و آروم تر از قبل جواب
می‌ده:

_سردار اون خواهر زاده‌ی ارسلان، فکر کردی اگه بکشیش چی
می‌شه؟

سردار سمتش می‌ره و حین فریاد زدن جمله اش مشتی تو دهن
حبیب می‌کوبه.

_عوضی بهت گفتم بیارش، چرت و پرت تحویل من نده.

حبیب با دست چونه‌ش رو ماساژ می‌ده.

_تو حرف حالت نیست؟





این حرفِ حبیبِ سردار رو جری تر می‌کنه و به جون هم می‌افتن.
تو این یه سالی که این جا هستم تا حالا ندیدم کتک کاری کنن.

@DONYAIEHAMMOE

فریاد می‌زنن و من نگاهی به اطراف می‌ندازم، چرا کسی نمیاد کمک
کنه؟ هاکان کجاست؟ چرا راضیه خانوم نمیاد؟ می‌دوئم سمتشون،
سردار مشت دیگه ای به حبیب می‌زنه که حبیب پرت می‌شه رو
مبل گوشه‌ی دیوار و من جلوش قرار می‌گیرم و مشت بعدی سردار
دقیقاً جلوی پیشونیم متوقف می‌شه، صورتش خیس عرقه و به
شدت نفس نفس می‌زنه، اشکم از چشم هام سُر می‌خوره و رو
صورتم می‌ریزه که با چشم هاش دنبالش می‌کنه.

—تو رو خدا سردار خان بسه.

مشتش رو پایین می‌ندازه و کنار بدنش نگهش می‌داره، آروم نگاهم
رو از صورتش می‌گیرم و با احتیاط به حبیبی که گوشه‌ی لبش
زخمی شده می‌دم. خم می‌شم و بازوش رو می‌گیرم تا بهش کمک
کنم. چند قطره خون رو یقه‌ی کت سفیدش ریخته و دل من رو
ریش می‌کنه. مقصرش منم، حبیب به خاطر من کتک خورد.

—حبیب خان بلند شین لطفاً.





@DONYAITEMAMNOE

تو چشم هام نگاه می‌کنه و از جاش پا می‌شه و بازوش رو عقب
می‌کشه، نگاهی به لکه های خون می‌ندازه و صورتش رو جمع
می‌کنه:

__بین گند زدی به لباسم، لعنت بهت سردار.

این همه دعوا و کتک و فحش، واقعاً ناراحت لباسشه؟

سردار دستش رو به کمرش می‌زنه و عادی می‌گه:

__چند بار گفتم سر پیچی نکن؟

__وقتی مجبورت کردم لباسم رو بشوری حساب کار دستت میاد.

گیج به مکالمه شون گوش می‌دم، مگه اینا تا الان هم و کتک
نمی‌زدن؟ نکنه من خواب دیدم همش رو؟! پس لب زخمی و گونه‌ی
متورم سردار چی می‌گه؟ مثل خنکا نگاهشون می‌کنم و می‌گم:

__چی شد؟

جفتشون به صورت متعجب من نگاه می‌کنن و حبیب به سردار
اشاره می‌کنه و می‌گه:





@DONYAITEMAMNOE

— احتیاج داشت خودش رو خالی کنه متأسفانه قرعه به نام من افتاد. به اطرف نگاه می‌کنه "کو این هاکان عوضی؟

سردار عقب گرد می‌کنه و سمت پله ها می‌ره.

— رفته بدوئه.

نگاه خیره ام تا زمانی که از دیدم محو می‌شه بهشه، آخرش من از دست اینا کارم به تیمارستان می‌کشه، یعنی واقعاً اینا نرمالن؟

— چه خبر بود دیشب؟

بر می‌گردم و به حبیب نگاه می‌کنم، خیره شده بهم و جواب می‌خواد.

— یعنی چی؟

— یعنی چی شده که سردار رو دیوونه کرده؟ چه غلطی کرده اون فؤاد بی پدر؟

چی بگم به حبیب؟ سرم رو پایین می‌ندازم و زمزمه می‌کنم:

— هیچی.





پوزخند می زنه.



@DONYAEMAMNOE

_به خاطر هیچی سردار تو این حاله؟ نکنه تو گند زدی؟

سرم رو بلند می کنم.

_نه به خدا.

با چشم های ریز شده نگاهم می کنه.

_من که می فهمم چی شده، فقط دعا کن تو این وسط کاره ای نباشی.

این رو می گه و سمت آشپزخونه می ره و صداش رو می ندازه تو سرش.

_راضیه چی داری بخوریم؟ گشنمه.

چشم هام رو می بندم و با یه نفس عمیق رو مبل آوار می شم...



سردار و هاکان طبق معمول این چند روز به محض روشن شدن هوا از خونه بیرون می زنن و معمولاً تا شب بر نمی گردن. خدا رو





شکر بلیطش واسه دو روز دیگه است و می‌ره به همون خراب شده
ای که ازش اومده و زندگی منم به قبل برمی‌گرده. واقعاً سر کردن
تو اتاق سردار وقتی رعایت هیچی رو نمی‌کنه خیلی سخته، اصلاً
انگار نه انگار که من تو اون اتاقم.

امروز روز خسته کننده ایه منم که شدیداً از بی حوصلگی کلافه
هستم با اصرار، راضیه خانوم رو راضی کردم تا کیک درست کنه و
بیایم بشینیم تو حیاط با چای بخوریمش. تیکه ای از کیک رو با
چنگال تو دهنم می‌ذارم و نگاهی به اتاقک سوخته می‌ندازم و رو
به راضیه خانوم می‌گم:

—این اتاقکه چرا سوخته؟

نگاهی به اون سمت می‌ندازه و سرش رو تکون می‌ده.

—در مورد اون اتاقک هیچ وقت از هیچ کس چیزی نپرس.

با این حرفش کنجکاو تر می‌شم.

—چرا؟

—اگه قرار باشه چیزی بدونی خود سردار خان بهت می‌گه.





@DONYAITEMAMNOE

چشم هام رو تو کاسه می چرخونم.

_سردار خان؟ عمراً، اون اصلاً با من حرف می زنه؟

_حتماً لزومی نداره.

متعجب می گم:

_راضیه خانوم شما اصلاً خودت می دونی چی می خوای؟! به من
می گی سردار شوهرتِ باهاش حرف بزنی، بعد می گی لزومی نداره
حرف بزنی؟

لبخند می زنه.

_منظورم اینه هر چیزی رو که لازمه بدونی رو خودش بهت می گه،
تو کنجکاوی نکن.

خوم رو لوس می کنم.

_راضیه جونم تو رو خدا، مرگ افسون بگو دیگه.

لباش رو گاز می گیره و تشر می زنه.

_ای بابا چی می گی تو؟ قسم نده.





@DONYAEMAMNOE

_باشه نگو، منم می‌رم از خودش می‌پرسم اونم من رو می‌ندازه تو
لونه‌ی اون گرگا تا خیالت راحت بشه.

سرش رو تگون می‌ده، همیشه وقتی با من حرف می‌زنه کلافه
می‌شه بس که رو اعصابش راه می‌رم.

_باشه بهت می‌گم، فقط الان که آقا و این پسره هاکان برگشتن
اصلاً به روی خودت نیاری ها، نری واسه چزوندنش حرف بارش
کنی؟

تند تند سرم رو تگون می‌دم.
_باشه قول.

نفسش رو مثل آه بیرون می‌ده و شروع می‌کنه.

_چند سال پیش حدود پانزده سال پیش اگه اشتباه نکنم، اون
موقع ها هنوز حبیب خان رو نمی‌شناختیم، آقا بزرگ یه ماهی
می‌شد فوت شده بود و سردار خان تنها تر از همیشه شده بود. یه
روزی ناگافل یه چند روزی آقا یه دفعه ناپدید شد ما هم که
نمی‌دونستیم کجا رو باید بگردیم، کسی رو هم نداشت که پیش





@DONYAEMAMHOE

بگردن اون فقط یه جوون هفده ساله بود، خلاصه بعد از چهار شب و چهار روز که برگشت مثل یه مرده‌ی متحرک بود "با دست اتاقک رو نشون می‌ده" این جارو خودش ساخته بود، خیلی علاقه داشت به این جور کارها، درسته تنها بود ولی خیلی سرزنده بود بچم.

ساکت می‌شه و من بی‌طاقت می‌گم:

ـ خب نفهمیدین کجا بود، چی شده بود؟

سرش رو بالا می‌ندازه.

ـ نه لام تا کام با هیچکس حرف نزد. صبح فردای روزی که اومده بود خودش رو تو اون اتاقک حبس کرد و اون جا رو به آتیش کشید. حیرت زده هینی می‌کشم.

ـ هییی وای، خودشم اون تو بود؟ می‌خواست خودکشی کنه؟

سرش رو با ناراحتی تکون می‌ده.

ـ آره مادر، شوهرِ خدایا مرزم رفت اون تو و به زور کشیدش بیرون. بعدِ اون هر روز این بچه کم حرف تر و روز به روز خشن تر شد تا شد اینی که الان می‌بینی.





@DONYAEMAMNOE

دستم رو جلوی دهنم می‌ذارم، یعنی چه اتفاقی می‌تونست واسش
افتاده باشه که از جونش گذشته؟

__ یعنی هیچ وقت نفهمیدین چی شد که می‌خواست خودکشی
کنه؟

سرش رو بالا می‌ندازه.

__ نه نفهمیدیم، آخرین بارش هم نبود، چند بار دیگه هم دست به
این کار زد که خدا نخواست بلایی سرش بیاد تا این که پای حبیب
خان باز شد به عمارت این بچه کمی آروم گرفت.
کنجکاو می‌پرسم:

__ چرا این اتاقک هنوز سر پاست؟ چرا خرابش نکرد؟

__ چند باری خواستیم ولی اجازه نداد و می‌گفت با دیدن این یادم
می‌مونه دلیل آتیش زدنش چی بوده، حالا هر سال اون جا رو تعمیر
می‌کنه.

__ اونجا شبیهه شکنجه گاهه، واسه این استفاده می‌کنه؟

نگاهم می‌کنه.





@DONYAITEMAMNOE

_تو هیچی ازش نمی‌دونی دختر، اون جارم واسه اون دو تا حیوون
اون شکلیش کرده، ماهی یه بار چند تا حیوون زنده می‌ندازه اون
تو و گرگا رو می‌ندازه به جوشون.

صورتتم تو هم می‌شه.

_چه کارا می‌کنه، اه اه.

_عوضی بازی در بیاره خوبه؟

چشمکی به صورتش می‌زنم.

_تا منظورت از عوضی بازی چی باشه!؟

بهم چشم غره می‌ره و من ادامه می‌دم:

_تا حالا کسی تو زندگیش نبوده؟ عشقی، دوست دختری چیزی؟

ابروهاش رو بالا می‌ندازه.

_تنها دختری که وارد این عمارت شده تویی.

متعجب شونه ای بالا می‌ندازم.

_چرا وقتی هیجان زده میشه زبانش می‌گیره؟





@DONYAEMAMNOE

— از بعدِ اون اتفاق این جوری شد، اصلاً تا یکی دو ماه یه کلمه هم
حرف نمی‌زد، بعدِ اون که شروع به حرف زدن کرد زبونش می‌گرفت
تا کم کم تونست درست صحبت کنه.

متأسر با صدای غمگینی می‌گم:

— یعنی تو اون چهار روز چی گذشته بهش که این بلا رو سرش
آورده؟!

— نمی‌دونم مادر، هر چی که بوده این بچه رو شبیهه یه مرده‌ی
متحرک کرد، دیگه هیچ وقت خوشیش رو خنده‌ش رو ندیدیم، خدا
باعث و بانیش رو لعنت کنه.

— حالا درسته بدجنسه ولی دلم واسش سوخت.

از جاش پا می‌شه.

— پاشو پاشو بریم تو، الاناست که بیان، برو به سر و وضعت برس
کم حرف بزن.

ناراحت از چیزی که شنیدم از جام پا می‌شم.





@DONYAEMAMNOE

_راضیه خانوم به نظرت من اگه بپرسم بهم می گه چرا این کار رو کرده؟

چشمات درشت می شه، بلافاصله نیشگونی از بازوم می گیره.

_ذلیل مرده مگه من نگفتم نشنیده بگیر به روش نیار، اون وقت تو چی می خوای بررسی؟

بازوم رو از زیر انگشت های راضیه خانوم بیرون می کشم و می خندم.

_باشه... باشه یادم نبود، چیزی نمی گم.

لبخندی به راضیه خانوم که بد جوری داره حرص می خوره می زنم و با بوسی که واسش تو هوا می فرستم وارد عمارت می شم، از پله ها بالا می رم و وارد اتاق می شم.

مستقیم سمت حموم می رم و دوش پنج دقیقه ای واسه سر حال شدن می گیرم. حوله ی کوچیکم رو دور بدنم می پیچم و بیرون می زنم. قطره های آبی که رو سرشونه هام می ریزه بهم حس خوبی می ده.





سمت کمدِ لباسی که الان دیگه با سردار شریک شدم می‌رم و لباس‌ها رو کنار می‌زنم و با دیدن لباسی که تا حالا نپوشیدمش واسه امتحانش وسوسه می‌شم. این لباسم یکی از چیزاییه که سردار بدون نگاه کردن تو خریدها پرت می‌کرد، فقط به بهانه‌ی این که الان هر چی لازمه بخر دیگه وقت بیرون اومدن ندارم.

لباس رو از کاور مُشماییش بیرون می‌کشم و نگاهش می‌کنم، خداییش این چیه؟ این کجاش شبیهه لباس؟ قدش که به وسط‌های رون پام نمی‌رسه، پشتش کلاً بازه و جلوش هم یه یقه گردنی داره.

پوفی می‌کشم و از امتحان کردنش پشیمون می‌شم ولی یه حسی مانع می‌شه. من هیچ وقت از این مدل لباس‌ها نپوشیدم، چی می‌شه فقط امتحانش کنم؟ آسمون که به زمین نمی‌رسه. لبخندی می‌زنم و لباس رو رو تخت می‌ذارم و سمت کشوی پایین کمد می‌رم و سشوار رو بیرون می‌ارم و مشغول خشک کردن موهام می‌شم.





کارم که تموم می‌شه لباس زیرم رو تن می‌کنم و حوله رو گوشه ای می‌ذارم تا بعد آویزونش کنم تا خشک بشه.

@DONYAEMAMNOE

لباس رو برمی‌دارم و تنم می‌کنم، رنگ مشکیش به پوست سفیدم حسابی میاد و خود لباس خوب به تنم نشسته. کمی به پشت می‌چرخم و لباس رو نگاه می‌کنم، دقیقاً تا گودی کمرم بیرونه. امروز حس های دخترونم بد جوری فعال شده که سمت لوازم آرایشم می‌رم تا صورتم رو کمی از این بی‌روچی در بیارم ولی انگار تو استفاده از سایه‌ی مشکی زیاده روی می‌کنم که چشم هام این جوری وحشی شده، هیچ وقت تو زندگیم این قدر آرایش نکردم.

رژ مایع صورتی رو رو لبام می‌کشم و به تصویر دخترِ تو آینه لبخند می‌زنم. فقط عطر کمه، پس عطر رو برمی‌دارم و چند پاف رو گردن و بدنم می‌پاشم. عطر رو رو میز برمی‌گردونم و دست هام رو به کمرم می‌زنم و به تصویر خودم تو آینه نگاه می‌کنم، وای خدا واقعاً خوشگل شدم، این افسون بد جوری به دلم نشسته، چی می‌شه گاهی اوقات واسه دل خودم هم که شده از این کارها بکنم؟





ولی خوشیم دووم نمیاره، در باز می‌شه و من سمت در می‌چرخم.
سردار در حالی که با تلفن حرف می‌زنه و سرش پایینه وارد می‌شه.

@DONYAEMAMNOE

_متوجه شدم چی می‌گین ولی من دیگه نمی‌خوام موادِ مورد نیاز
رستوران از اون شرکت... "سرش رو بلند می‌کنه، با دیدن من مکث
می‌کنه، نگاه خیره ام بهشه، گلوش رو صاف می‌کنه و نگاهش رو
به زمین می‌دوزه و دستش رو رو پیشونیش می‌ذاره " چی داشتم
می‌گفتم؟

باز مکث می‌کنه و ادامه می‌ده:

_آره، جای دیگه تهیه کنین... فعلاً نمی‌دونم... قاسمی الان تمرکز
ندارم بعد حرف می‌زنیم.

تماس رو قطع می‌کنه و من مثل مجسمه هنوز همون جا هستم.
باز نگاهم می‌کنه، یه جور نگاهی که دلم رو می‌لرزونه، از اون‌ها که
فکر می‌کنی طرف می‌خواد با چشم هاش قورتت بده و این از
سرداری که فقط نیم نگاه حواله‌ی آدم می‌کنه بعیده.





سرم رو پایین می‌ندازم، با دیدنِ پاهایِ لختم و یادآوریِ چیزی که
تنم، دو پا دارم دو تا دیگه قرض می‌کنم تا سمت حموم فرار کنم
ولی امان از این شلختگی، لعنت به اون سیمِ بلند سشوار که به پام
گیر می‌کنه و با شکم زمین می‌خورم. سردار با دو قدم کنارم میاد
و بازوم رو می‌گیره.

— حواست کجاست؟

حالا خجالتِ لخت بودن جلو چشم های سردار و دراز شدنم رو
زمین با این لباس و این که الان دقیقاً چی رو جلوی چشم هاش
به نمایش گذاشتم به کنار، این زمین خوردن رو چی کار کنم؟
حتی دیگه دوست ندارم از جام پاشم ولی بازوم رو می‌کشه و از جا
بلندم می‌کنه. هیچ تلاشی واسه بلند شدنِ سرم نمی‌کنم که
دستش زیر چونه ام می‌شینه و سرم رو بلند می‌کنه. لبخند
کوچیکی می‌زنه و آروم می‌گه:

— خوشگل شدی.

لبم رو می‌گزم.





@DONYAEMAMNOE

— نمی دونستم زود میای.

بازم لبخندی تحویل صورت سرخ از خجالت می ده.

— چه خوب که نمی دونستی.

بازوم رو از دستش می کشم و سمت حموم میرم که با حرفی که
می زنه استپ می کنم

— حرفم رو پس می گیرم

فکر می کنم پر رو تر از من وجود نداره که اینجوری با این وضع
وایستادم حرف هم می زنم

— کدوم حرف؟

— این که گفتم شبیهه استخونی رون هات خوب چیزیه

از خجالت آب می شم می خوام برم که باز می گه:

— اونیکی رو هم پس می گیرم فکر کنم سفید می پسندم

دیگه موندن جایز نیست بسه هر چی گند زدم با عجله وارد حموم

می شم و در رو می بندم که صداش باز به گوشم می رسه





@DONYAITEMAMNOE

یا ها کان میرم عمارت کناری بیا بیرون

جمله اش که تموم می شه صدای بسته شدن در رو می شنوم و با
کف دست محکم تو سر خودم می کوبم تا من باشم تو خونه یه مرد
این کارهارو نکنم...



دو ساعتی می شه که سردار و ها کان وارد عمارت بغلی که من بهش
می گم خونه ی وحشت شدن و هیچ خبری ازشون نیست. از اتاق
که بیرون اومدم تصمیم گرفتم اتفاقی که واسم افتاد رو کلاً فراموش
کنم و اصلاً به روی خودم نیارم و البته دیگه هوسِ اون مدل لباس
پوشیدن و آرایش هم نمی کنم.

دست هام رو پشت کمرم به هم قلاب کردم و طول باغ رو قدم
می زنم، نگاهی به اطراف و تعداد زیاد نگهبان ها می ندازم و پوفی
می کشم. خیلی وقته دیگه به فرار هم فکر نمی کنم چون هیچ راهی
نداره ولی همه ی امیدم به کاریه که سردار بهم سپرده. اگه از اون
طریق از این خونه بیرون برم عالی می شه، دیگه ترسِ این که دنبالم
باشن رو هم ندارم. از طرفی باید جدا بشم تا آزاد باشم، تا این اسم





@DONYAEMAMNOE

از تو شناسنامه ام خط نخوره هیچ چیزی درست نمی‌شه ولی حس می‌کنم ته ته دلم یه حالی هستم، انگار به این خونه و آدم هاش عادت کردم، من حتی به دعوا و مرافع با حبیب دیوونه هم عادت کردم. لگدی به سنگ زیر پام می‌زنم، خونه‌ی وحشت رو دور می‌زنم و به فضای کوچیکی که بین عمارت و دیوار خالیه نگاه می‌کنم. متعجب ابرو هام رو تو هم می‌کنم.

تا حالا این جا رو ندیدم. فضای خالی راه رو مانند رو طی می‌کنم و به یه در کوچیک می‌رسم، دری که واسه رد شدن ازش باید کاملاً خم بشم. هولش می‌دم و به هر سختی ای که شده بازش می‌کنم و وارد می‌شم. چیزی رو که جلوی روم می‌بینم باور کردنی نیست، یه باغ کوچیک که دقیقاً پشت دو تا عمارت و از همه طرف حصار شده‌ست. این جا به طرز شگفت آوری قشنگه، پر از درخته؛ درختای میوه، وای خدا باورم نمی‌شه این قرمزای خوشگل سیب رو این درخت ها. لعنت به من، چرا زودتر نیومدم این جا؟ قدم هام رو تو اون همه علف بلند که تا رو زانو هام می‌رسه برمی‌دارم و کنار درخت ها می‌رم. این قدر شاخ و برگ هاشون زیاده که به سختی





@DONYA9EMAMNOE

می‌شه ازشون عبور کرد. با حیرت به اطراف نگاه می‌کنم و چیزی که می‌بینم این جا بیشتر از ده تا درخت سیب هست که همه شون هم میوه داره البته به خاطر این که بهشون نرسیدن خود سیب‌ها و شاخ و برگ ظاهر خوبی نداره ولی باز واسه من قشنگه. دستم رو واسه چیدن یکی از سیب‌ها بلند می‌کنم ولی هر چی تلاش می‌کنم بهش نمی‌رسه پس تنها گزینه اینه از درخت برم بالا. پام رو رو شاخه‌ی کوچیک کنار تنه‌ی درخت می‌ذارم و ازش بالا می‌رم و دستم رو واسه گرفتن سیب بلند می‌کنم ولی باز هم نمی‌رسه. شاخه‌ی بعدی رو هم بالا می‌رم که انگار تحمل وزنم رو نداره که می‌شکنه و من با جیغ بلندی زمین می‌خورم و با درد پشتم رو ماساژ می‌دم. رو زمینم و با چشم غره رو به اون سیبی که با همه‌ی تلاشم بهش نرسیدم می‌گم:

__من که تو رو می‌چینمت.

نگاهی به اطراف می‌ندازم تا چوبی چیزی واسه کندن اون سیب که بد جوری رو مخمه پیدا کنم ولی تو این حجم از علف و برگ هیچی پیدا نیست.





@DONYAEMAMNOE

از جام پا می شم و باز واسه بالا رفتن تلاش می کنم.

یه بار افتادی درس نشد برات؟ باز داری می ری بالا؟

ترسیده سمت سردار می چرخم و دستم رو رو قلبم می ذارم و می گم:

وای! ترسیدم سردار خان کی اومدین؟

دست به سینه با اون تیشرت طوسی و اسلش مشکی جلوم ایستاده و با سر به درخت اشاره می کنه.

این جا چی کار می کنی؟

دست هام رو تو هم قلاب می کنم و مثل بچه های خطا کار می گم:
حوصله ام سر رفته بود، این جا رو پیدا کردم.

با انگشت اشاره گوشه ی بینیش رو می خارونه.

آرایش رو چرا پاک کردی؟ بهت میومد، لباستم قشنگ بود ولی می دونی من بیش تر از چی خوشم اومد؟





@DONYAEMAMNOE

"اصلاً از این لحنش که مشخص نیست شوخیه یا جدی خوشم
نمیاد، نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده" وقتی خوردی زمین
صحنه‌ی خوبی به نمایش گذاشتی.

اخم می‌کنم و دست هام رو مشت می‌کنم، حالت‌م رو که می‌بینم
قهقهه می‌زنم و من حرصی می‌تویم:

__ جای مسخره کردنِ من، می‌شه بگین جای به این قشنگی رو چرا
قایم کردین؟

گلوش رو صاف می‌کنه و می‌گه:

__ به اون عقل ناقصت خطور نکرد که چرا این جا این جوریه و دور
تا دورش حصاره و کسی این جا نمیاد؟

نگاهم رو به اطراف می‌چرخونم و تو چشم هاش مکث می‌کنم.

__ من نمی‌دونستم کسی این جا نمیاد، فکر کردم فقط من اطلاعی
از این بهشت کوچولو ندارم.

یه قدم جلو میاد و سرش رو رو صورتم خم می‌کنه و با انگشت به
پشت سرم اشاره می‌کنه.





—اون جا رو نگاه کن.



@DONYAEMAMNOE

فقط سرم رو به اون سمت می چرخونم و کمی خودم رو خم می کنم
و از لای شاخ و برگ درخت ها چشمم به اتاقک الکس می افته و
در پشتش که بازه. وحشت می کنم، مطمئنم چیز خوبی قرار نیست
که بشنوم، چشم های درخشانم رو تو چشم های سردار که هنوز
فاصله اش با من یه وجبه می دوزم.

—چی...چی می خواهید بگید؟

لباش رو با زبونش تر می کنه.

—این جا قلمروئه الکس و مگیه، فقط اونا میان این جا، این یه تیکه
شبیهه جنگله واسشون، واسه همون باغبون این جا نمیاد.
آب دهنم رو پر سر و صدا قورت می دم.

—الان... الان این جان؟

گوشه ی لبش رو گاز می گیره.

—شانس آوردی حمید دیدت و به من خبر داد قبل از این که قلاده
ها رو باز کنه.





@DONYAITEMAMNOE

یه دستم رو به سرم می گیرم و دست دیگه ام رو به شاخه ی درخت
بغلی و آروم می گم:

_سردار خان فکر کنم دارم غش می کنم .

خیلی زود دستش رو بازوم می شینه و حس می کنم چهره اش کمی
نگران می شه.

_خیله خب نترس.

نگاهی بهش می ندازم و آروم می گم:

_فکر می کنم فشارم افتاده!

_بریم تا راضیه بهت آب قند بده.

بازوم رو می کشه که سریع می گم:

_نه "متعجب نگاهم می کنه که ادامه می دم" فکر کنم بدونم فشارم
چه طور میاد بالا.

سرش رو تکون می ده.

_بگو.





@DONYAITEMAMNOE

با انگشت به اون سیبِ چغری که هیچ جوری نتونستم بکنمش
اشاره می کنم.

_اگه اون سیب رو بخورم خوب می شم.

کمی نگاهم می کنه، پی به شیطنتم برده، حین صاف کردن کمرش
چشم هاش رو ریز می کنه.

_همش مسخره بازی بود؟

لبام رو گاز می گیرم تا نخندم.

_همش نه یه کمیش، می چینیش واسم؟

دست هاش رو رو سینه قلاب می کنه و یه ابروش رو می ندازه بالا.

_شیطنت کردن تاوان داره.

لبام رو جمع می کنم.

_من واسه همه ی کارام تاوان دادم، حالا می چینیش واسم یا نه؟

_گیرم که چیدمش، چی به من می رسه؟





@DONYAEMAMNOE

دستام رو به کمرم می‌زنم و حرصی می‌گم:

— یعنی واسه چیدنِ یه سیب هم باید چیزی بهت برسه؟!

شونه ای بالا می‌ندازه.

— من کاری رو که واسم سود نداشته باشه رو انجام نمی‌دم.

چشم هام رو تو کاسه می‌چرخونم.

— چی می‌خواین؟

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و چونه اش رو می‌خارونه.

— چه کاری ازت بر میاد تو؟

کلافه می‌شم.

— ای بابا نمی‌خواین بچینین بگین نمی‌چینین، دیگه این بهونه ها

چیه؟

با قدم های بلند از کنارش می‌گذرم که بازوم رو می‌گیره.

— صبر کن می‌چینمش.

با چشمای ریز شده می‌گم:





@DONYAEMAMNOE



—سودش چی؟

بازوم رو ول می کنه و سمت درخت می ره و حین دراز کردن دستش
واسه چیدن سیب می گه:

—اون هم باشه به وقتش می گم بهت چی می خوام.

چشم هام رو ریز می کنم و خیره به اون عضله های پیچ در پیچ و
قویه بازوش که در تلاشه تا اون سیب رو بچینه متفکر می گم:

—می گم شما که سیب رو می چینی، بعد یه چیزی ازم نخواستی که
من نتونم انجام بدم به خاطرش خونم رو تو شیشه کنی؟

سیب رو می چینه و سمتم برمی گرده و تیشترش رو مرتب می کنه،
خیره به من اون قرمز خوش رنگ رو به جلوی تیشترش دقیقاً رو
سینه اش می کشه و گاز بزرگی از سیبی که واسه من بود می زنه.
نگاهش می کنم و از شوک که بیرون میام پاهام رو رو زمین
می کوبم.

—سیب من بود.





@DONYAEMAMNOE

لبخندی می‌زنه و سیبِ گاز زده رو تو بغلم پرت می‌کنه که تو هوا می‌گیرمش.

_الانم واسه توئه.

_اما دهنیش کردی.

جلو میاد و سرش رو سمتم خم می‌کنه و من میخ چشم هاش می‌شم. با لحنِ عجیبی که تا حالا ازش ندیدم می‌گه:

_دهنی کنم نمی‌خوری؟

"آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم. این چرا این جوری حرف می‌زنه؟! به خدا داره من رو جادو می‌کنه! چرا نمی‌تونم نگاهم رو از چشم هاش بگیرم؟ چشمکِ ریزی می‌زنه و سرش رو تکیه می‌ده"

نمی‌خوری؟

دقیقاً حسِ یه آدمی رو دارم که طلسم شده. سیب رو بالا میارم و

حین گاز زدن بهش می‌گم:

_چرا می‌خورم!





@DONYAITEMAMNOE

لبخندِ یه وری می‌زنه و زبونش رو رو لباش می‌کشه، نگاهی به لبام
می‌ندازه و با صداش دلم رو زیر و رو می‌کنه.

— سبیه چه آبداره نه؟ آدم دلش می‌خواد.

سیبِ تو دهنم رو قورت می‌دم و دستم رو واسه پاک کردنِ آبِ
احتمالیِ سیب که رو لبم مونده بالا میارم که مچم رو میونه‌ی راه
می‌گیره.

— نظرم عوض شد، سودش رو الان می‌خوام.

ضربان قلبم این قدر بالا رفته که تو گوش هام می‌شنومش. سرش
جلوتر میاد، تو یه ثانیه دستش پشت کمرم می‌شینه و من رو به
خودش می‌چسبونه و لبام رو شکار می‌کنه.

چشمام باز مونده و دستم با سیب تو هوا مونده، با دستِ آزادش
دستم رو می‌گیره و پشت سرش می‌بره و من سیب رو ول می‌کنم
و حس می‌کنم قلبم داره از تو سینه ام بیرون می‌زنه. مگه نباید تو
اولین تجربه اش ناشی باشه پس چه طوری داره با این بوسه همه‌ی
احساسم رو نوازش می‌کنه؟ حسِ داغیِ زبونش رو لب پایینم باعث





@DONYAEMAMNOE

می‌شه زانو هام تحلیل بره و سردار من رو محکم تر بگیره و لباس
رو جدا کنه. پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه و لب می‌زنه:

__یادته گفتم نمی‌دونم بوسه چه طعمیه؟

فقط می‌تونم سرم رو تکون بدم، من قدرتی واسه زبون باز کردن
ندارم. ادامه می‌ده:

__حالا می‌دونم؛ طعم سیب می‌ده، یه سیب شیرین که با عسل
قاطی شده "دلم از تعریفش آب می‌شه و اون ادامه می‌ده"
می‌دونستی من عاشق سیبم؟
با صدای لرزون جواب می‌دم:

__نه!

انگشت شصتش رو بالا میاره و رو لب پایینم می‌کشه، لباس رو از
زیر دندونش آزاد می‌کنه و پیچ می‌زنه:

__لبات...

__سردار دل از معاشقهت بکن بیا عمارت کارمون مونده.





@DONYAITEMAMNOE

چشم هاش رو می‌بنده و زیر لب لعنتی می‌فرسته، ازم جدا می‌شه
و من از خجالت پشتم رو به هاکانی که از پنجره به ما نگاه می‌کنه
می‌کنم.

...برو میام.

نمی‌بینم هاکان رفته یا نه، سردار دستش رو رو بازوم می‌ذاره.
...بیا بریم، وقت هواخوری الکس، می‌گم همه‌ی این سیب‌ها رو
واست بچینن خوبه؟

این قدر خجالت زده هستم که اصلاً نگاهش نکنم، سرم و تگون
می‌دم و با قدم‌های بلند سمت اون در کوچیک می‌رم و توجهی
نمی‌کنم که سردار هم میاد یا نه. حالا که سر عقل اومدم و احساس
زنونه ام رو کنار گذاشتم پشیمونم، من نباید اجازه‌ی این کار رو
می‌دادم، لعنت به من، چه طور اجازه دادم یه آدم کش منو ببوسه؟
حالم از خودم بهم می‌خوره. با آستینِ لباسم محکم رو لبام می‌کشم
و سمت خونه‌ی ته باغ که قبل از اومدن هاکان ساکن بودم می‌رم
و داخل اتاقم می‌شم و رو تخت می‌شینم. سرم رو تو دست هام
می‌گیرم و اولین قطره‌ی اشک از چشمام پایین میاد. گریه‌م به





@DONYAEMAMHOJ

خاطر اینکه حسِ بدی دارم نیست، به خاطر اینکه من خوشم اومده، لعنت به من، از اون بوسه خوشم اومده، لذت بردم، وای وای سردار چه طوری تونست من رو این جوری اغوا کنه؟ تموم حرکاتش جلوی چشمامه، گاز گرفتن گوشه‌ی لبش، چشمک ریزش و آخرش اون بوسه‌ی ماهرانه که همه‌ی احساسم رو به بازی گرفت. همه‌ی اینا یه پیکجِ عالی واسه باختن من بود.

حالا چه طور تو چشمات نگاه کنم؟ مگه می‌شه بعد اون بوسه جوری رفتار کنم که انگار چیزی نبوده؟ خودم رو از پشت رو تخت پرت می‌کنم و کف دست هام رو رو چشمم می‌ذارم، گندت بزنی افسون که زود دلت می‌لرزه، این یه بوسه بود همین، از طرف آدمی که کنجکاو لمس کردن، دنبال هیچ چیز خاصی توش نباش.



تو آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه هستم که حبیب با سر و صدا وارد می‌شه.

_ملکه کجایی؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهش که به من تنها می افته صورتش جدی می شه. حالا انگار من
با دیدنش ذوق می کنم واسه من قیافه می گیره!

_راضیه کجاست؟

لیوان چایم رو رو میز می ذارم و نگاهش می کنم.

_تو اتاقش.

ابرویی بالا می ندازه و رو به روم پشت میز می شینه.

_پاشو یه چایی بریز برام نباتم بنداز.

_نبات چرا؟ سردی کردی؟

لبخند می زنم که نگاهی به سر تا پام می ندازه.

_به تو چه؟

بحث کردن با این کوه ادب هیچ فایده ای نداره، من و باش که آدم

حسابش می کنم. از جام پا می شم و سمت چایی ساز می رم، واسش

چای می ریزم و از تو کابینت چند تا تیکه نبات توش می اندازم و با

قاشق چای خوری که کنار لیوان می ذارم پشت میز برمی گردم.

سینی رو سمت خودش می کشه.





@DONYAEMAMNOE



—هنوز خوابن؟

با سر تأیید می کنم.

—شما چه ساعتی بیدار می شی که هشت صبح این جایی؟

شونه ای بالا می ندازه.

—شش.

متعجب می گم:

—چرا!!؟

—چرا داره؟ خب کار و زندگی دارم.

—عجیبه.

—عجیب نیست تو کودنی نمیفهی.

حرصی می گم:

—الان چه ربطی به کودن بودن من داره؟

سرش رو جلو میاره.

—ربطی هم نداشته باشه دوس دارم بگم.





@DONYAEMAMNOE

صورتتم رو جمع می‌کنم، واقعاً نباید واسه این مرد که مثل پسرای
شانزده ساله رفتار می‌کنه تأسف خورد؟

_از اون قد و قواره ات خجالت نمی‌کشی؟

با کف دست محکم رو میز می‌کوبه.

_باز به روت خندیدم...

می‌خواد ادامه بده که با ورود هاگان ساکت می‌شه.

_اوه... چه خبره این جا؟! دعوا... می‌کنین؟

جفتمون لبخند می‌زنیم، همین مونده گند بزنیم تا سردار کله مون
رو بکنه. حبیب می‌گه:

_نه بابا دعوای چی؟ یه کمی اختلاف سلیقه داریم همین.

هاگان صندلی رو عقب می‌کشه و پشت میز می‌شیند، دستی به
موهای بورش می‌کشه و می‌گه:

_سردار... کجاست؟

_من این جام.





@DONYAEMAMNOE

از درگاه آشپزخونه داخل می‌شه و کنار من می‌شینه.
_صبح بخیر.

نگاهی بهش می‌ندازم، چه کبکش خروس می‌خونه! این لبخندِ بی
دلیلِ رو لبش جزءِ نادرترین چیزهاییه که من تو این خونه دیدم.
نگاهش رو به من می‌ده و سرش رو تکیه می‌ده.

_تو چه طوری سیب سرخ؟

واقعاً نمی‌تونم جلوی بالا پریدن ابرو هام رو بگیرم.
_خوبم.

دستش بالا میاد و لپم رو می‌کشه، نگاه شرم زدم رو می‌دم به حبیب
که مشکوک نگاهم می‌کنه، جا داره الان بگم به خدا من هیچ غلطی
نکردم.

سردار تیکه ای نون برمی‌داره و حین مالیدن کره بهش می‌گه:

_هماهنگ کردم امروز بریم زمین گلف.





@DONYAEMAMNOE

دیگه واقعاً فکم هم می‌خواد بخوره زمین، چشه امروز؟ نه به اون
اخلاقش که با یه من عسل هم نمی‌شه خورد، نه به الان که زیادی
خوش حال به نظر می‌رسه.

حبیب لیوان چاییش رو سمت دهنش می‌بره.

_موافقم، خیلی وقته نرفتیم.

_آره گفتم واسه هاکان یه تفریحی هم بشه، این مدت همش دنبال
کار بودیم.

هاکان رو میز با انگشت هاش ضرب می‌گیره و من نگاه گیجم رو
می‌دم به انگشت هاش.

_چه عجب از شما ایرانی ها یه چیزی دیدیم.

حبیب صورتش رو جمع می‌کنه.

_حالا نه این که من میام ترکیه تو می‌ترکونی!

هاکان می‌خنده.

_توی لعنتی رو می‌تونم از تو کلاب ها جمع کنم؟





@DONYAEMAMNOE

حبیب می زنه زیر خنده.

_این رو راست می گی عوضی.

تو رو خدا ادبیات صحبت کردنشون رو، خدا رو شکر سردار از اینا
مؤدب تره. سردار نمی ذاره چیزی که تو ذهنم به خودم اعتراف
کردم دووم بیاره، رو به هاکان می گه:

_ما از اون کلاب های ت*می تون نداریم، جوهره دیگه جبران
می کنیم.

چشم های درشتم رو می ندازم پایین و با یه ببخشید از جام پا
می شم. واقعاً نمی دونن وقتی یه خانوم کنارشونه نباید این جوهری
حرف بزنین!؟

_کجا؟ صبحانه خوردی؟

نگاه گذرایی به سردار می ندازم.

_بله خوردم.

_باشه، پس برو حاضر شو.

متعجب می گم:



_کجا؟



@DONYAITEMAMNOE

_همین الان گفتم می‌ریم گلف.

_منم پیام؟

نگاه خیره‌ش رو به چشم هام می‌دوزه.

_مگه من بدون تو جایی هم می‌رم سیب سرخ؟

خجالت زده از این تأکیدش به سیب که فقط قضیه‌ی باغ سیب رو بهم یادآوری می‌کنه سری تکون می‌دم و با یه لبخند سمت بیرون می‌رم. قدم‌های بلندِ پر استرس رو واسه رسیدن به اتاق برمی‌دارم و وارد اتاق که می‌شم با بستن در بهش تکیه می‌دم. لعنتی، این لبخند چیه که هی می‌خواد بشینه رو لبم؟ افسون با خودت تکرار کن، هیچ اتفاقی نیافتاده، تو بوسیده نشدی اونم از طرف مردی که ازش متنفری، متنفرم؟ پس چرا قلبم به تاپ تاپ افتاده؟ کلافه دستی به صورتم می‌کشم و سمت کمد لباس می‌رم تا لباسم رو عوض کنم...





@DONYAITEMAMNOE

روی نیمکت چوبی زیر درخت بزرگِ چنار نشستم و به بازی شون
نگاه می‌کنم. خیلی بده که من از این بازی هیچی سر در نمی‌ارم.
دقیقاً مثل عقب مونده ها نگاهشون می‌کنم ولی انگار اون سه تا
خیلی واردن که این جوری حرفه ای بازی می‌کنن. نگاهی به سردار
می‌ندازم، با اون تیشرت سفید و شلوار مشکی و اون ژستی که واسه
زدن توپ گرفته به نظرم خیلی جذاب میاد.

آهی می‌کشم و از جام پا می‌شم، حیف این هوا و این همه سر
سبزی نیست که من بشینم و این سه تا مردِ کاملاً بی ادب که مدام
به‌هم حرف های رکیک می‌زنن نگاه کنم! مسیر چمن ها رو در پیش
می‌گیرم که صدای سردار متوقفم می‌کنه.
_کجا؟

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، چوب گلف رو رو شونه‌ی سمت
راستش گذاشته و نگاه به اخم نشسته ش به منه.
_می‌رم این اطراف یه قدمی بزنم، حوصله ام سر رفت.





__ بیا بازی کن.



@DONYAEMAMNOE

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازم.

__ دوست ندارم بلد هم نیستم، ترجیح می‌دم یه کمی راه برم جای قشنگیه.

__ باشه، پس زیاد دور نشو.

__ باشه.

بر می‌گردم و به مسیرم ادامه می‌دم. اینم یکی از اون چیزاییه که هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم بینم زمین بازیِ گلف. لبخندی می‌زنم و دستم رو تو جیب مانتوی خردلی تنم فرو می‌کنم، نگاهم رو می‌دم به کتونی‌های طوسیِ تو پام که با شالم ستش کردم.

اون وقتا که خونه بودم ماهی یه بار به عزیز زنگ می‌زدم و ازش خبر می‌گرفتم، درسته دل خورم از دستش که پشتم واینستاد و من رو از اون خونه فراری داد ولی باز دوشش دارم، هر چی باشه اون عشق حاج بابام بود، تا جایی که بشه هم با من خوب بود ولی خب انگار راضی نبودنش به ازدواج پدر و مادرم و شباهت زیادم به





مادرم نداشت اون جوری که باید دوسم داشته باشه. می‌خوام نگاهم
رو بکشم بالا که با برخورددم به چیزی و صدای جیغ مانندش
نگاهش می‌کنم و با دیدن فرد رو به روم دهنم از تعجب باز می‌مونه.

— کوری مگہ؟

انگار اونم با دیدنم شوکه می شه که با زبون بند اومده می گه:

اا افسونن؟

تنها کسی که الان دلم نمی‌خواست ببینم ناهید دختر عمه‌م بود.
اون این جا چی کار می‌کنه؟ لبخندی به چهره‌ی متعجبش می‌زنم:
_سلام ناهید.

بازو هام رو می گیره و با خنده می گه:

واقعاً خودتی؟ باورم نمی‌شه دختر، می‌دونی چند ساله ندیدمت؟! کجا رفتی یهو؟ "نگاهی به پشتم می‌ندازه و ادامه می‌ده " عشقم بیا ببین کی این جاست؟!

این و می‌گه و من با شنیدن صدایی که از پشت سرم میاد می‌میرم،
آره واقعاً می‌میرم.





_اومدم عزیزم.



@DONYATEMAMNOE

نه... نه این نمی تونه صدای فرهاد باشه، این یه کابوسِ، یه کابوسِ وحشتناک که باید هر چه زودتر ازش بیدار بشم. کنارم که قرار می گیره و می بینمش نفسم می ره، خودش، همون نگاه، هنوزم همون جووری نگاهم می کنه، لعنت به تو و اون چشم های مشکی نافذت.

_افسون!؟

حس می کنم دارم پس می افتم، دنبال یه راهی واسه فرارم، یه قدم عقب می رم که کمرم به چیزی برخورد می کنه و صدایی که دلم رو کمی قرص می کنه.

_عزیزم مشکلی پیش اومده!؟

می چرخم سمتش، نگاهش مستقیم به فرهاد، دستم رو بلند می کنم و به بازوش چنگ می زنم، انگار ناخونام تو پوستش فرو رفته که اول نگاهش رو می ده به بازوش و انگشت های من که داره خراشش می ده و بعد می ده به چشم هام. لب می زنم:





_منو ببر از این جا.



@DONYAEMAMNOE

_افسون آقا رو معرفی نمی کنی؟

کاش یکی این ناهید رو خفه کنه، من نمی خوام معرفیتون کنم،
من الان جرأت نگاه کردن به فرهاد رو ندارم، من از این مرد وحشت
دارم. صدایش باعث می شه تو جام بپریم.

_این کیه افسون؟

بازم پیچ می زنم اونم با التماس.

_تو رو خدا بریم.

_چی چی رو بریم! جواب منو بده دختره ی هرزه، این کیه؟

نشستن دستش رو شونم با جیغم یکی می شه و سردار بلافاصله مچ
دست فرهاد رو می گیره و یه دور می چرخونه که فرهاد با زانو زمین
می خوره. همون جور که مچش رو فشار می ده و فرهاد آه و ناله
می کنه و ناهید با جیغ فحش می ده می غره:

_من شوهرشم مرتیکه، خورد می کنم دست کسی رو که سمت
زنم دراز بشه.





— آخ ول کن دستم رو.



@DONYAEMAMNOE

هنوز با چشم های وق زده نگاهم بهشونه که نمی دونم این حبیب
از کجا پیداش می شه و منطقش واسه زندگی چیه که تا می رسه
دست سردار رو پس می زنه و به جون فرهاد می افته. حالا دیگه
ناهید گریه می کنه و ازم می خواد که کمکشون کنم ولی من یه
حسی دارم، یه حس قلقلکی تو دلمه که خیلی خوبه، این جوری
کتک خوردن فرهاد وقتی نمی تونه از خودش دفاع کنه لذت بخشه.
— افسون یه کاری بکن کشتش.

— حبیب بسه.

صدای پر تحکم سردار باعث می شه حبیب استپ کنه، مشت آخر
رو می زنه و حین مرتب کردن موهایش کنار ما میاد. هاکان دست
به سینه نگاهمون می کنه و ناهید زیر بغل فرهاد رو می گیره تا
کمکش کنه از جاش پاشه. حبیب نگاهی به سردار می ندازه.

— چه غلطی کرده بود؟

سردار سرش رو تکون می ده.





@DONYAEMAMNOE

_وقتی نمی‌دونی چه خبره چرا افتادی به جونش؟
حبیب شونه ای بالا می‌ندازه.

_همین که کاری کرده تو دستش رو بگیری یعنی خطای بزرگی کرده.

نگاهی به حبیب می‌ندازم، این اولین باره که بهش حسِ خوبی دارم،
دقیقاً الان حکم اون برادری رو داره که همیشه حسرتش رو خوردم،
اگه حبیب قبلاً بود فرهاد جرأت نمی‌کرد اذیتم کنه.

سردار بازوم رو می‌گیره و من رو همراه خودش می‌کشه و صدای
جیغ ناهید باعث می‌شه دست هام رو رو گوشم بذارم تا نشنوم
حرف هایی که یه عمر باعث عذابم بودن.

_ازت شکایت می‌کنم عوضیِ نحس، تو هم عین مادرت نحسی
آشغال.

اشک پشت هم رو صورتم سر می‌خوره و به همین راحتی گند
می‌خوره تو تفریحی که امروز سردار به خاطرش زیادی خوشحال
بود. یعنی واقعاً واسه امروز بود یا دلیل دیگه ای داشت؟





@DONYAEMAMNOE

لباسم رو عوض می‌کنم و از اتاقم بیرون می‌زنم، هر چه قدر از
غروب خودم رو قایم کردم کافیه، تا ابد که نمی‌تونم خودم رو قایم
کنم، بالاخره باید از این اتاق بیرون برم. مسیر اتاقم تا عمارت رو
طی می‌کنم، وارد می‌شم، نگاهی به اطراف می‌ندازم و می‌بینمشون.
گوشه‌ی سمت راست سالن پشت راه پله همون جایی که تلویزیون
رو گذاشتن، روی مبل‌های چرم قهوه‌ای نشستن و انگار مشغول
فوتبال دیدن هستن.

کمی جلو تر می‌رم، فاصله م باهاشون زیاده و من رو نمی‌بینن.
سردار رو مبل لم داده و دست هاش رو رو سینه قلاب کرده،
چهره‌ش رو نمی‌بینم چون پشتش به منه ولی هاکان به ترکی تند
تند حرف می‌زنه و خیره به تلویزیون تخمه می‌شکونه. جلو می‌رم
و مبل‌ها رو دور می‌زنم که سردار متوجه‌ی من می‌شه و تو همون
حالت لمیده‌ای که نشسته دستش رو بلند و اشاره می‌کنه. برم تو
بغلش یعنی؟ منظورش اینه؟ یه قدم دیگه جلو می‌رم که هاکان هم
نگاهم می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE



_چه طوری... بانو؟

لبخندی می‌زنم.

_خوبم.

کنار سردار می‌رم و با کمی فاصله رو مبل کنارش می‌شینم، کمی خودش رو بالا می‌کشه که هاکان با فریادش منو تو جا می‌پروانه و سردار بهش چشم غره می‌ره.

_اه لعنتی... بزن دیگه.

نگاه خیره‌م و با حرص به نیم رخ هاکان می‌دم که صدای سردار زیر گوشم می‌پیچه و احساسم رو قلقلک می‌ده. لعنت بهش، کی بهش گفته این جووری تو گوش من پیچ بزنه اونم با این مدل حرف زدن؟ _افسون، یه جووری از این جا خلاصم کن.

سرم رو سمتش می‌چرخونم و تو صورتش نگاه می‌کنم، فاصله مون خیلی کمه شاید به اندازه‌ی چند تا انگشت، نگاهش رو تو چشم هام می‌گردونه و به لبام می‌رسه، بلافاصله لباش رو با زبون تر می‌کنه و من عقب می‌کشم و دستی به شال رو سرم می‌کشم. از





جام پا می شم، به تلافی کمک امروزش بهش کمک می کنم، منم
ازش خواستم از اون جا ببرتم و دقیقاً بعد اون ماجرا مستقیم وارد
عمارت شدیم و دم در با لبخند ازش تشکر کردم و اون فقط با یه
نگاه خیره ازم دور شد.

_سردار می شه با من بیای؟ یه چیزی هست که باید بدونی.
هاکان اعتراض می کنه.

_بانو... داشتیم با هم... فوتبال می دیدیم.

سردار از جاش پا می شه و حین گرفتن بازوم و همراه کردن با
خودش سمت پله ها می گه:

_هیچی مهم تر از افسون نیست.

باهاش همراه می شم و به غرغره های ترکی هاکان اهمیتی نمی دیم.
از پله ها بالا می ریم و وارد اتاقش می شیم، در رو می بنده و کلافه
می گه:

_کی فردا می شه این بره، بُریدم دیگه.

متعجب می گم:





_فرا می ره؟



@DONYAEMAMNOE

_آره کارش ردیف شد، فردا می ره.

ابرویی بالا می ندازم و سمت تخت می رم و روش می شینم. سردار
سمت کمد می ره، تیشرت تنش رو با یه رکابیه مشکی عوض
می کنه و شلوارش رو با یه شلوارک آبی. این قدر دیگه جلوی من
از این کار ها کرده منم واسم عادی شده و دیگه نه خجالت می کشم
نه حیائی مونده برام. باز دستش رو تو کمد می کنه و این بار یه
بسته ی مستطیلی شکل رو بیرون میاره و سمت من میاد و رو تخت
می ذارتش.

_بازش کن.

لبام از دو طرف کش میاد و نمی دونم این هیجان از کجا میاد و
دلیل این فکرم چیه که با ذوق می گم:

_واسم هدیه خریدی؟

خیلی جدی نگاهم می کنه.

_نه.





@DONYAEMAMHOJ

بادم خالی می‌شه و صورتم رو تو هم می‌کنم و گلوم رو صاف می‌کنم. از این حس ضایع شدن به شدت بی‌دارم. الان دقیقاً چه اتفاقی افتاده که من فکر کردم واسم هدیه خریده؟ یعنی خاک تو سرم. جعبه رو از رو تخت برمی‌دارم و شروع به باز کردنش می‌کنم، پوشال‌های قرمزِ روش رو بیرون میارم، سه مدل عطر توشه. سؤالی به صورت سردار نگاه می‌کنم که می‌گه:

__بوشون کن هر کدوم اذیت نکرد بگو از همون استفاده کنم، خوشم نیاد پیشه منی مدام عطسه می‌کنی. متعجب می‌گم:

__وا، من که چند روزه عطسه نمی‌کنم!
پوزخند می‌زنه و سمت میز توالت می‌ره و حین دست کشیدن به موهاش جلوی آینه می‌گه:
__چون به جزء افتر شیو هیچی استفاده نکردم.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و سری تگون می‌دم، عطر اول رو برمی‌دارم و با باز کردن درش سمت بینیم می‌برم، عمیق بو می‌کشم، از عطسه





خبری نیست، اوه چه بوی خوبی هم داره یعنی محشره. همین کارو
با دومی هم می‌کنم و واقعاً سلیقه اش تو انتخاب عطر حرف نداره.

@DONYAITEMANNOE

سومی رو سمت بینیم می‌گیرم و با نفس عمیق سریع عطسه
می‌کنم، قبل از این که بفهمم چه خبره سردار عطر رو از دستم
می‌گیره و می‌ندازه تو سطل آشغال گوشه‌ی اتاق. اعتراض می‌کنم:

چرا انداختی تو سطل؟

پس چی کار کنم؟

خب بده به کسی، عطر نو رو می‌ندازی تو سطل؟

بی خیال افسون.

نگاهی بهش که دست می‌بره و سیگاری از تو پاکت بیرون میاره
می‌ندازم و می‌گم:

مال مفتِ حرومه دیگه، جاش زود پر می‌شه.

"دستش میونه راه متوقف می‌شه و نگاهم می‌کنه، سرم رو تکون
می‌دم" چیه؟ می‌خواهی بگی درآمدت حروم نیست؟





@DONYAITEMAMNOE

سیگار رو گوشه‌ی لبش می‌ذاره و فندک رو تو دستش می‌گیره و
بی خیال می‌گه:

— تو چرا نگران حروم بودن مال منی؟

عصبی از این بی‌خیالیش که اصلاً عین خیالش نیست که منی هم
وجود دارم که تو این دو روز چه چیزهایی رو باهاش تجربه کردم
می‌توپی:

— من دلم نمی‌خواد جایی زندگی کنم که خشت به خشتش از پول
حروم ساخته می‌شه.

کمی نگاهم می‌کنه و حین برداشتن سیگار از گوشه‌ی لبش
می‌خنده، اولش آروم و بعد قهقهه می‌زنه و دست هاش رو به هم
می‌کوبه.

— چی باعث شد به این نتیجه برسی که اجازه‌ی اظهار نظر داری؟
"آنی خنده از صورتش محو می‌شه و اخم چهره‌ش رو پر می‌کنه"

نکنه چون تو باغ بوسیدمت فکر کردی خبریه؟





دلم از یادآوریِ اون بوسه هری پایین می‌ریزه و دست هام رو تو هم
قلاب می‌کنم و به هم فشارشون می‌دم. من نمی‌خواستم اون بوسه
رو یادآوری کنم، اصلاً منظورم این نبود، فقط می‌خواستم حرف
بزنم تا شاید بتونم کاری بکنم براش که از این زندگی ای که واسه
خودش ساخته نجات پیدا کنه. بریده از حالی که بهم دست داده
می‌گم:

_من همچین... فکری نکرد...

نمی‌ذاره جمله ام رو تموم کنم.

_خوبه... هیچ فکری نکن، ارادی نبود... پیش اومد، الانم پشیمونم
نباید اون کار رو می‌کردم... معذرت خواهی هم نمی‌کنم چون تو
هم انگار بدت نیومده بود که جلوم رو نگرفتی، در ضمن ما دو تا
آدم بالغ هستیم و جنس مخالف، این کشش ها عادیه به نظرم.

چی داره می‌گه واسه خودش؟! ارادی نبوده؟ منم می‌خواستم؟ اینو
از کجا آورده؟ چی کار کردم که به ذهنش رسیده که می‌خوام منو
ببوسه؟! کشش؟ به همین راحتی، پس احساس چی؟ احساسی که





@DONYAEMAMNOE

خط کشیده می‌شه روش چی؟ اولین تجربه ای که می‌تونه واست
به یاد موندنی باشه و الان گند خورده توش چی؟

فقط می‌تونم ناباور نگاهش کنم، خودم به اندازه‌ی کافی از این
موضوع کلافه بودم، این حرف‌ها با ضربه‌ی خیلی شدیدی واقعیت
رو تو سرم کوبید که من کی هستم و جایگاهم تو این خونه چیه.
این حسِ زشتِ سوءاستفاده شدن، از تو داره مثل یه خنجر خراشم
می‌ده. از جام پا می‌شم، حرفی واسه گفتن ندارم، اصلاً چیزی به
ذهنم نمی‌رسه که بگم. اگه بگم فایده ای هم داره مگه جزء این که
خودم رو مقصر جلوه بدم؟

راست می‌گه منم می‌خواستم، باید وقتی نزدیکم شد با تمام توانم
یه سیلی می‌خوابوندم تو اون فک خوشتراشش. تمام لمس‌ها و
حرکاتش مثل فیلم از جلوی چشمم رژه می‌ره و حالم رو بدتر
می‌کنه، منِ احمق چرا اجازه دادم؟

سمت در می‌رم که باز صداش بلند می‌شه. کاش یکی بهش بگه
این قدر با این صدای جذابِ اعصاب خوردکنش حرف نزنه.

_کجا می‌ری؟





@DONYAEMAMNOE

دستم رو رو دست گیره می‌ذارم، نگاهش نمی‌کنم و می‌گم:
_تو اتاقم.

_اتاق همین جاست.

سرم رو به عقب می‌چرخونم و خیره تو چشم هاش می‌گم:
_من با مردی که از خودش اراده نداره تو یه اتاق نمی‌مونم.
می‌بینم رنگ قرمز صورت و فک منقبضش رو ولی اهمیتی نمی‌دم.
در رو باز می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم و از پله پایین می‌رم. هاکان
هنوز مشغول داد و بی‌داده، چشم غره ای بهش می‌رم و از عمارت
بیرون می‌زنم.



ماشین رو تو پارکینگ پارک می‌کنم و همراه حبیب از ماشین پیاده
می‌شیم. هاکان رو رسوندیم فرودگاه و واسه برداشتن ماشینش با
من تا این جا اومده. سمت صندلی های مورد علاقه ام زیر درخت
بید می‌ریم و روشن می‌شینم و پوفی می‌کشم. با رفتن هاکان حس
می‌کنم یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد. نگاهی به حبیب





@DONYAITEMAMNOE

می‌ندازم، آفتاب چشمش رو زده و با یه چشم باز به من نگاه می‌کنه
و می‌گه:

_خب اینم از هاکان گورش رو گم کرد.

سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه می‌دم و چشم هام رو می‌بندم که
ادامه می‌ده " حالا می‌مونه این سهراب لعنتی و اون فلش.
می‌خوام چیزی بگم که صدای افسون اجازه نمی‌ده.
_سلام.

سرم رو می‌چرخونم و نگاهش می‌کنم، بالای پله ها ایستاده و
نگاهمون می‌کنه، صورتش هنوز گرفته‌ست، بعد از حرف های که
دیشب بهش زدم چیز عجیبی نیست. مهلت نمی‌ده جواب سلامش
رو بدم، ادامه می‌ده:

_سهراب خان تماس گرفتن گفتن کار واجب دارن، گوشیتون رو
چرا جواب نمی‌دین؟





@DONYAEMAMNOE

اخم می‌کنم، گوشی رو از جیب شلوارم بیرون میارم و بهش نگاه می‌کنم، فقط یه تماس از دست رفته دارم اونم به خاطر سایننت بودن متوجه نشدم.

_چیه اخم کردی؟

تو صورت حبیب نگاه می‌کنم.

_لاشی فقط یه بار زنگ زده، جواب ندادم خونه رو گرفته.

_این که خوبه، یعنی افسون کارش رو خوب انجام داده و نظر سهراب بهش جلب شده.

اخم عمیق تر می‌شه، حس خوبی ندارم، تا الانش رو خودم می‌خواستم ولی حالا اصلاً دوست ندارم این دختر پاش با اون خونه باز بشه.

_چته ساکتی؟

_حس خوبی ندارم.

کمی نگاهم می‌کنه و با احتیاط می‌پرسه:





@DONYAEMAMNOE

_نکنه بخوای نقشه رو خراب کنی؟! بیشتر از یک ساله داریم جون
می‌کنیم سردار.

_نه.

_پس چی؟

از جام پا می‌شم و سمت عمارت راه می‌افتم.

_هیچی.

پشت سرم قدم برمی‌داره.

_سردار من می‌شناسمت، یه چیزیت هست!

خیلی آنی سمتش می‌چرخم که شوکه یه قدم عقب می‌ره.

_این قدر تو مغز من فرو نکن که یه چیزی هست، هیچی نیست.

دست هاش رو بالا میاره و سعی می‌کنه لبخندی که اومده گوشه‌ی
لباش رو محو کنه.

_چشم.





@DONYAITEMAMNOE

عصبی از چیزی که نمی‌تونم جلوش رو بگیرم سمت افسون که
هنوز اون جا وایستاده و نگاهش به ماست می‌رم که صدای حبیب
به گوشم می‌رسه.

— پس من می‌رم.

دستی تو هوا تگون می‌دم و از پله ها بالا می‌رم، رو به روی افسون
می‌ایستم.

— چی گفت؟

نگاهش رو از مسیر رفتن حبیب می‌گیره و به هر جایی به غیر از
صورت من نگاه می‌کنه. یعنی حرف های دیشبم این قدر واسش
گرون تموم شده یا به خاطر اون دو نفریه که دیروز تو زمین گلف
دیدیم؟ هنوز اون لبای لرزونش با اون صورت رنگ پریده جلوی
چشممه، کی بودن اونا که افسون رو به اون حال کشوندن؟ باید
بگم حبیب در موردشون تحقیق کنه. نگاهم رو از اون تار موی
بیرون زده از شالش می‌گیرم و به لباش که داره حرف می‌زنه می‌دم.





@DONYAITEMAMNOE

— گفت زنگ زده جواب ندادین و اینا ولی یه سری مزخرفات دیگه هم گفت.

اخمام بیشتر تو هم می‌شه و سری تکنون می‌دم.

— مثلاً چی؟

— این که با هم یه قراری بذاریم و در مورد یه سری چیزها حرف بزنیم.

— چه قراری؟

— گفت دوست داره تو خونه‌ش من رو به شام دعوت کنه و این بار تنها برم.

دستم مشت می‌شه، کلاش عوضی. افسون ادامه می‌ده و من عصبی تر می‌شم.

— فکر کنم داریم به هدفمون می‌رسیم، مگه نه؟ شما هم همین رو می‌خواستین دیگه؟





@DONYAEMAMNOE

با اخم از کنارش رد می‌شم. این حسِ لعنتی چی می‌گه؟ این چیه
که داره مثل خوره من رو از داخل می‌خوره؟ خب از اول هم قرار
همین بود، پس الان دردم چیه؟

دنبالم راه می‌افته و قصد ساکت شدن نداره، شاید لازمه یه تو دهنی
بهش بزnm تا هر حرفی رو به زبون نیاره.

_حتماً ازم خوشش اومده، سردار خان با شما بودما.

بی اهمیت به افسون که پشت سرم راه افتاده و صحبت می‌کنه از
پله ها بالا می‌رم و در رو هم می‌کوبم. سمت پنجره می‌رم و بلافاصله
سیگاری آتیش می‌زنم، الان از چیزی که نمی‌دونم این قدر عصبی
هستم که احتیاج به آرامش دارم...

پنجمین سیگار رو هم تو زیر سیگاری خاموش می‌کنم و تلفنم رو
بیرون میارم و شماره‌ی سهراب رو می‌گیرم، واسه جواب دادن این
قدر معطل می‌کنه که پیشمون از تماسم می‌خوام نوار قرمز رو
بکشم که صداش تو گوشم می‌پیچه.





@DONYAITEMAMNOE

چه عجب سردار، دو ساعتی از تماسم می‌گذره!

خیل عادی می‌گم:

واسه همین دیر جواب دادی که تلافی کنی؟

قهقهه می‌زنه.

خیلی خوشم میاد ازت، این قدر تیز هستی که همه چی رو زود بگیری. این چندمین باره ازت می‌خوام... بیا پیش خودم، هم من بهت احتیاج دارم هم تو.

پوزخند می‌زنم.

از این که زیر دست یکی باشم متنفرم.

زیر دست نباش همراه باش، چه طوره؟

از چیزی که هستم راضیم. این همه عجله ات واسه صحبت کردن با من همین حرف های تکراری بود؟

نه.

جدی می‌شم.





@DONYAEMAMNOE



_می شنوم.

_می خوام ارسال رو از سر راه بردارم.

اخم می کنم، این موضوع چه ربطی به من داره؟

_ارتباطش به من؟

عصبی می خنده و یهو جدی می گه:

_می خوام تو این کار رو بکنی.

_کار من این نیست و مهم تر از اون، من واسه کسی کار نمی کنم.
فکر می کنم تو هنوز این رو نفهمیدی که همچین چیزی رو ازم
می خوای.

_کله شق بازی در نیار، اگه ارسال اوت بشه راه واسه من و تو باز
می شه، تو این رو نمی خوای؟

_من همین الان هم به خواست خودم تو این صنعتِ لعنتی نیستم،
بیشتر از اینش رو هم نمی خوام.

_سردار باتلاق باتلاق، چه تا مچ پا باشه چه تا سرت.





@DONYAEMAMNOE



پوزخند می زنم.

_اشتباهت همین جاست، به سر که برسه خفه می کنه پس مواظب

باش سهراب تا قبل از ارسال فاتحه‌ی خودت خونده نشه.

می خوام قطع کنم ولی تا این رو نگم خفه می شم.

_حرف آخر، دیگه شمارهت رو تلفن خونه‌م نیافته.

_اوه اوه، غیرتی شدی پسر؟

_فقط از این که یه سری لاشخور اطراف زندگیم باشن خوشم
نمیاد.

عصبی می شه.

_هی، مواظب حرف زدن باش.

_این فقط یه هشدار بود سهراب.

_هنوز این قدر گنده نشدی که من رو تهدید کنی.

_خواهیم دید.





تماس رو قطع می‌کنم و کلافه رو تخت می‌شینم. من ناخواسته
بیشتر به پلکیدن اطراف افسون تحریکش کردم، لعنت به من، نباید
چیزی می‌گفتم، حالا واسه ضربه زدن به من هم شده سراغ افسون
میاد.

از جا می‌پریم و موهام رو تو چنگم می‌گیریم. لعنتی، این چه حسیه؟
مگه من همه‌ی تلاشم واسه بودن افسون این نبود که بره تو خونه‌ی
سهراب تا اون فلش لعنتی رو واسم پیدا کنه؟ پس چرا الان
نمی‌خوام این مرد اطرافش باشه؟ سمت کمد می‌رم و با برداشتن
کت چرمم از اتاق بیرون می‌زنم، باید برم تا بادی به سرم بخوره. با
قدم‌های بلند سمت پارکینگ می‌رم و موتور رو بیرون میارم، کلاه
کاسکت رو رو سرم می‌ذارم و چشمم به زیر درختِ بزرگِ چنارِ
گوشه‌ی حیاط خشک می‌شه. افسون با اون گربه‌ی کوچیک در
حال بازی و خنده‌های از ته دلش مثل یه تیره که داره مغزم رو
سوراخ می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

سوار موتور می شم و راه می افتم، از درِ عمارت که بیرون می زنم گاز می دم، سرعتم این قدر بالاست که کنترل موتور سخت شده ولی من از پیشش بر میام.

از این حس متنفرم، از این که نمی دونم چمه متنفرم، کاش این دختر زودتر از عمارت بره، کاش برگردم به روزای اولم، من این کلافگی رو نمی خوام، من بودنِ دائمِ این دختر رو نمی خوام. لعنت به من، لعنت به من ولی من لمس بدنش رو می خوام، بوسیدن اون لباش که طعم سیب می ده رو می خوام.

خم می شم رو موتور، بیشتر گاز می دم و فریاد می زنم:
_ازت متنفرم افسون، گند زدی به زندگیم.

این قدر می رونم که بدون این که بفهمم جلوی آپارتمان بهروز متوقف می شم. چه طور تا این جا روندم و نفهمیدم؟! انگار مغزم هم این جا رو به عنوان یه دنیای بی طرف تو سرم هکش کرده. تنها کسی که اطرافم هست و قاطیه کثافت کاری هام نیست بهروزه، شاید بتونم این جا کمی آروم بگیرم.





@DONYAEMAMNOE

موتورم رو پارک می‌کنم و پیاده می‌شم، کلاه کاسکت رو از رو سرم
بیرون میارم و تو دستم می‌گیرم و زنگ رو فشار می‌دم. کمی مکث
می‌کنم، همراه با اخم واسه دومین بار زنگ می‌زنم که جواب می‌ده:

__کیه؟

__باز کن.

انگار شک می‌کنه که با مکث می‌گه:

__سردار خان شمایی؟

__منتظر کس دیگه ای بودی؟

__نه.

باز که نمی‌کنه می‌توپی:

__پس چرا باز نمی‌کنی!؟

__بخشید، بخشید، بفرمایید.

در با صدای تیکی باز می‌شه و من وارد می‌شم. واحدش طبقه‌ی

اوله پس احتیاجی به آسانسور نداشتی. پشت در واحد باز زنگ می‌





@DONYAEMAMNOE

زنم، کلافه می‌شم و مشتی به در می‌کوبم، پس چرا باز نمی‌کنه
احمق؟

در باز می‌شه و من نگاهم تو چشم‌های آشفته‌اش قفل می‌شه،
نگاهی به تیشرت تنش که برعکس پوشیده می‌ندازم و وارد می‌شم.
مشکوک به اطراف نگاه می‌کنم، یه چیزی این‌جا درست نیست.
بهروز در رو می‌بنده و کنارم میاد، دستی به موهای پریشونش
می‌کشه.

__چه طور اومدی این‌جا؟ همیشه خبر می‌دادی؟

مشکوک بهش نگاه می‌کنم و به سؤال احمقانه‌اش جواب نمی‌دم.
سمت مبل‌های وسط پذیرایی می‌رم و می‌شینم. با دیدن دو تا
لیوانِ قهوه دستم رو روش می‌ذارم، هر دو کاملاً داغه پس تنها
نیست.

__مهمون داری؟

هول می‌گه:

__نه!





@DONYAEMAMNOE



با سر به قهوه ها اشاره می کنم.

پس اینا چیه؟

خنده‌ی مسخره‌ش فقط خودش رو قانع می کنه، نه منی که همه‌ی
حالت هاش رو از حفظم. این که داره سعی می کنه چیزی رو از من
پنهون کنه مثل روز روشنه.

الان ریختم واسه تو... یعنی شما.

به پشتیِ مبل تکیه می دم و دست هام رو از دو طرف باز می کنم و
صدام رو بالا می برم.

بیا بیرون.

بهر روز باز می خنده و پشت گردنش رو می خارونه.

ای بابا، کی بیاد بیرون؟ گفتم که من تنهام.

لبام رو با زبونم تر می کنم.

احمق خودتی، بگو بیاد بیرون اگه من پیداش کنم خیلی بد
می شه.





@DONYAEMAMNOE

دستی به صورتش می‌کشد و صدایش رو کمی بالا می‌برد.
_ صبا بیا بیرون.

سرش رو پایین می‌ندازه و من صدای باز شدنِ در رو می‌شنوم و دخترِ ریزه میزه ای که با سرِ پایین افتاده کنار بهروز قرار می‌گیرد رو می‌بینم. مانتو شلوار تنشه و مقنعه، یعنی بهروز یه دختر بچه‌ی دبیرستانی رو کشونده خونه؟

قبل از این که چیزی بگم خودش شروع به حرف زدن می‌کنه.
_ سلام، من صدام، ببخشید من نمی‌خواستم قایم شم ولی بهروز گفت داداشِ بزرگترش که شمایی خیلی عصبی می‌شی ترسیدم.
بهروز سقلمه ای به دختره می‌زنه و من نمی‌دونم واسه اون داداش بزرگی که بهم نسبت داده دلم بره یا از کار احمقانه شون عصبی بشم؟

_ سردار خان، صبا داشت "رو می‌کنه به دختره" می‌رفت، مگه نه صبا؟





@DONYAEMAMNOE

دختره خیلی زود یه قدم سمت در برمی‌داره و تند تند سرش رو
به تأکید تکنون می‌ده.

_آره آره، داشتم می‌رفتم.

محکم می‌گم:

_وایستا سر جات.

جفتشون میخ کوب می‌شن و من با دست اشاره می‌کنم به مبلا.

_بشینین.

با سرِ پایین افتاده می‌شینن و من خیره می‌شم بهشون که بهروز
نیم نگاهی بهم می‌ندازه.

_صبا بره ما حرف بزنیم؟

_خیر.

جفتشون جووری ترسیدن که اگه واسه حفظ ظاهر نبود می‌زدم زیر
خنده. واقعاً الان حسِ یه پدری رو دارم که مچ بچه هام رو جایی
که نباید گرفتم.





—چند سالتِه؟



@DONYAEMAMNOE

سرش رو بلند می کنه، با نیم نگاهی به بهروز لب می زنه.

—هجده.

نگاه چپی به بهروز می ندازم که بیشتر سرش رو پایین می ندازه.
پسره‌ی احمق یه دختر بچه رو کشونده خونه اش که چی کار کنه؟

—چی کار می کنی این جا؟

نگاهم می کنه و من خیره به اون انگشتای تاب داده تو هم می شم
که بدجوری دارن می لرزن. نمی خوام بد بین باشم ولی حسِ خوبی
از این دختر نمی گیرم.

—به خدا هیچی، من همین الان اومدم.

لبام رو بهم فشار می دم و با انگشت به بهروز اشاره می کنم.

—بهروز بهت گفته که من به عنوان برادرِ بزرگترش تو رابطه هاش
خیلی حساسم؟

چشم های درشت شده‌ی بهروز نشون می ده باورش نشده من این
کلمه رو به خودم نسبت دادم، خودم هم نباید باورم بشه ولی چیزی





@DONYAEMAMNOE

که هست اینه که من عوض شدم، خیلی هم عوض شدم و مقصرش
هم اون دختریه که لباس طعم سیب می ده.

_چرا گفته که شما خیلی حساسین.

_خوبه، اسم کاملت چیه؟

_صبا رشیدی.

_پدرت؟

نگاهم می کنه، این که این جوری مثل بازجوها باهاش حرف می زنم
عجیبه واسش.

_شما پلیسی؟!

_واسه تو فرقی می کنه؟

_نه، بابام اسمش کامران ولی تو رو خدا چیزی بهش نگین، بفهمه
من و می کشه.

_خیلی خب، پاشو برو خونه ات.

از جاش پا می شه و هم زمان بهروز هم پا می شه که می توپیم:





@DONYAEMAMNOE

_تو بشین سر جات، خودش راه رو بلده.

بهروز سری تگون می ده و دختره نگاهش رو از من می گیره و با
قدم های بلند سمت در و بیرون می ره.

چشم هام رو ریز می کنم و به بهروز خیره می شم، دستی به پشت
گردنش می کشه که می گم:

_یه دختر بچه رو آوردی تو خونه ات که چی بشه؟

سریع جواب می ده:

_هیچی به خدا!

به جلو مایل می شم و آرنجم رو رو زانو هام جک می کنم و چونم رو
بهش تکیه می دم.

_همین باباش اگه بفهمه سرت رو می بره احمق.

کلافه می شه و صداش رو بلند می کنه:

_بابا جان خودش اومد من نمی خواستم، هی اصرار داشت بیاد، به
خدا دو هفته ست همش دنبالمه.





@DONYAEMAMNOE



اخم می کنم.

چند هفته که می شناسیش؟

دو هفته.

با دست به وضع آشفته اش اشاره می کنم.

دو هفته ست و الان تو خونه ی توئه و سر و وضعت اینه؟

دستی به صورتش می کشه و کلافه می گه:

از دانشگاه که اومدم دم خونه بود، با اصرار اومد تو، لعنتی خودش شروع کرد.

اخم عمیق تر می شه، یه چیزی این وسط درست نیست.

چی می دونی ازش؟

هیچی.

نگاهم رو با یه چشم غره از این پسره ی کودن می گیرم و تلفنم رو از جیبم بیرون میارم و شماره ی حبیب رو می گیرم.

و مثل همیشه زود جواب می ده:





بله سردار؟



@DONYAEMAMNOE

حبيب مي خوام كسي رو به اسم كامران رشيدى پيدا كنى كه يه
دخترى هم به اسم صبا داشته باشه.

كي هست؟

نمي دونم، فقط آمارش رو در بيار، كيه؟ چي كار هست؟ اصلاً وجود
خارجي داره؟

باشه ولي اين از كجا اومد؟

نگاهي به بهروز مي ندازم.

دختره دور و بر بهروز مي چرخه، بين كيه؟

يكي رو هم بفرست تا بفهميم قضيه چيه، دورادور مراقب بهروز
باشه.

تهديدش كردن؟

آره.

چه تهديدي؟



نیشخند می زنم.



@DONYAEMAMNOE

_دختره تو خونه بهروز رو خفت کرده .

کمی مکث می کنه و متعجب می گه:

_آسیب دیده!؟

_آره جای چنگ هاش رو گردن بهروز مونده.

بهروز سرش رو تو دست هاش می گیره و من با قهقهه‌ی حبیب به خنده می افتم.

_جونِ حبیب بزن رو اسپیکر.

کاری که می خواد رو می کنم که می گه:

_هی پدر سوخته، حواسم بهت نبود، چه غلطی داری می کنی؟

بهروز می ناله:

_هیچی به خدا.





@DONYAEMAMNOE

__بین خوشگلی این دردسر و داره دیگه، حالا خداروشکر به خیر
گذشته، تو با این انگ تجاوز چه طور می خواستی به زندگیت ادامه
بدی؟

اینو می گه و این بار منم همراهش قهقهه می زنم که بهروز از جاش
پا می شه و سمت اتاق می ره، بیا باز قهر کرد.

__حبیب دختر بچه مون قهر کرد، آمارش رو در بیار بهم خبر بده.
__باشه، خداحافظ.

قطع می کنم و از جام پا می شم و سمت در می رم و با صدای بلند
می گم:

__فعلاً از دختره دور باش تا بهت خبر بدم، من رفتم.
دیگه صبر نمی کنم تا جواب بده، از آپارتمانم بیرون می زنم.
سوار موتور می شم و سمت خونه می روم...



سمت اتاقم می رم تا با یه دوش بتونم کمی به خودم پیام. حین طی
کردن مسیر نگاهی به سمت چپ می اندازم، سردار همراه اون دو تا





@DONYAEMAMNOE

وحشی که هیچ وقت باهاشون راه نیومدم گوشه‌ی باغ وایستادن و
اون وحشی تره که فکر کنم همون الکس رو دو تا پا بالا می‌پره تا
اون تیکه گوشت بزرگ رو از دست سردار بگیره و سردار سعی داره
نذاره و بلند قهقهه می‌زنه.

یعنی این حیوون ها ارزششون از من بیشتره؟ نگاه تو رو خدا، تا
حالا با من این جوری نخندیده، والا من فقط اخم ازش دیدم و داد
و بی‌داد. نمی‌دونم این فکر احمقانه چرا به ذهنم رسید که سمتشون
برم ولی این کار رو کردم و چند قدم سمتشون برمی‌دارم.

از بعد اون بوسه و حرفی که بهم زد در مورد پشیمون شدنش خیلی
ازش فاصله گرفتم و می‌دونم که اشتباه کردم، حالا با خودش فکر
می‌کنه لابد عاشقش بودم که با اون حرف ها رفتم تو قیافه. پس
لبخندی رو لبم می‌شونم و با صدای بلندی می‌گم:

—ارباب یه نگاه به ما هم بکن.

سردار سرش رو سمتم می‌چرخونه و اون خنده‌ی دندون‌نمای
خوشگلش رو از رو لباس محو نمی‌کنه و من دلم ضعف می‌ره واسه
این خنده اش. این روزا مهربون تر شده و دیگه از تنبیه کردن هاش





@DONYAEMAMNOE

خبری نیست و خب منم پر رو تر شدم که جرأت می‌کنم باهاش
از این شوخی‌ها بکنم .

نیشم رو تا آخر باز می‌کنم و سی و دو تا دندونم رو به نمایش
می‌ذارم که تو یه لحظه نمی‌فهمم چی می‌شه اون حیوون سمت
من می‌دوئه و می‌بینم که سردار فریادی می‌کشه و دنبالش قدم
برمی‌داره .

_الکس وایستا... لعنتی وایستا.

فاصله این قدر زیاد نیست و قبل از این که من بتونم قدمی بردارم
می‌پره روم و کتفم رو گاز می‌گیره. جیغی از درد می‌کشم و رو
زمین پرت می‌شم و اون حیوون قصد دریدنم رو داره. لعنت به من،
کاش به قهرم ادامه می‌دادم.

_کمک سردار... کمکم کن.

سردار دست هاش رو دور الکس حلقه می‌کنه و سعی می‌کنه از من
جداش کنه و فریاد می‌زنه:

_حمید... حمید کجایی؟ الکس ولش کن... ولش کن.





@DONYAEMAMNOE

فایده ای نداره، این حیوون قصد ول کردنم رو نداره و بر عکس
قصد کشتنم رو داره. جیغ های دردناکم بیشتر شده و فقط از سردار
کمک می‌خوام.

_سردار تو رو خدا، سردار خیلی درد داره.

می‌زنم زیر گریه و وقتی می‌بینم نمی‌تونه از من جداش کنه عقب
می‌کشم و می‌بینم که اسلحه اش رو بیرون میاره و بدون مکث
شلیک می‌کنه و الکس با زوزه‌ی دردناکی روم می‌افته. بهت زده
نگاهش می‌کنم، چی شد کشتش؟ الکس رو؟ اونم به خاطر من؟
هنوز تو همون ژستِ شلیکش خشکش زده، دست هاش شدیداً
می‌لرزه و رگ های پیشونیش قصد پاره شدن داره، جوری فکش
رو رو هم فشار می‌ده که هر آن حس می‌کنم قراره به منم شلیک
کنه.

من باعث شدم اون حیوون رو که جونش بهش وصله رو بکشم. همه
تو این عمارت می‌دونن این مرد عاشق این حیوونه. با صدای شلیک
همه بیرون میان و حمید خیلی زود الکس رو از روم بلند می‌کنه.
سردار از لای دندونای چفت شده می‌غره:





— بذارش زمین.



@DONYAITEMAMNOE

حمید اطاعت می‌کنه و من با درد می‌شینم و دستم رو رو کتفم
می‌ذارم و پشت هم اشک می‌ریزم. راضیه خانوم زیر بغلم رو می‌گیره
و بلندم می‌کنه. دست های سردار دو طرف بدنش آویزن می‌شه و
چشمش خیره به اون حیوونِ مرده است. نگاه خیره ام بهش،
می‌بینم قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر می‌خوره و بلافاصله
بهش دست می‌کشه. بغضم شدید تر می‌شکنه، دلم واسش کباب،
نگاهی به مرد کنارش می‌ندازه.

— آرش برو دنبال بهروز زود "آرش چشمی می‌گه و با عجله ازمون
دور می‌شه" راضیه افسون رو ببر اتاقِ من تا بهروز برسه.

راضیه هم چشمی می‌گه و من رو سمت عمارت هدایت می‌کنه.
پاهام به اون سمت حرکت می‌کنه ولی چشمام روی سرداریه که
کنار الکس رو پاش می‌شینه و دستش رو رو سر الکس

می‌ذاره. خدا لعنتم کنه، همش تقصیر من بود، کاش مستقیم
می‌رفتم تو اتاقم، خدا من و بکشه، الان شوخی کردنم واسه چی
بود؟ بمیری افسون، بمیری که هم خودت راحت بشی هم





@DONYAEMAMNOE

اطرافیان، بین چقدر ناراحت. وارد عمارت که می‌شیم به ناچار
قفل نگاهم باز می‌شه.

_وای راضیه خانوم تقصیر من شد.

گیج به لبخندِ رو لبش نگاه می‌کنم.

_تقصیر تو نبود، بهش فکر نکن.

کتفم رو فشار می‌دم و آخی زمزمه می‌کنم.

_چرا می‌خندی؟

_هیچی مادر.

مُسر می‌گم:

_نه یه چیزی هست، بگو تو رو خدا.

وارد اتاق سردار می‌شیم و رو تخت می‌شینم، تو چشمام نگاه می‌کنه
و به لبخندش ادامه می‌ده.

_بچه ام دلش واست رفته.





خیره به صورتشم، این که سردار من رو دوست داشته باشه واقعاً
محاله. راضیه خانوم هم دلش خوش. بارها به من گفته و با کاراش
فهمونده که هیچ علاقه ای به من نداره. با یاد آوریِ الکس می‌گم:
_وای حالا چی می‌شه؟ من باعث شدم اون حیوون رو بکشه، حتماً
یه بلایی سرم میاره.

کمکم می‌کنه شالم رو از سرم باز کنم.

_کاریت نداره مادر، الان چند وقته این بچه کاری بهت نداره، نگو
که متوجه نشدی.

_آخه منم کاری نکردم که بخواد تنبیهم کنه.

ابروهاش رو بالا می‌ندازه.

_نکردی؟

سرم رو پایین می‌ندازم.

_خب، کردم ولی خیلی بد نبوده، ولی امروز باعث شدم الکس
بمیره. وای... وای به خدا من و می‌کشه.





@DONYAEMAMNOE

دیگه چیزی بهم نمی‌گه و کمک می‌کنه به تاج تخت تکیه بدم و
پارچه‌ی تمیزی رو رو کتفم می‌ذاره تا از خونریزی کمی هم که
داره جلوگیری کنه.



نیم ساعتی گذشته و دردِ کتفم زیاد تر شده البته نه به اندازه‌ی
دردِ قلم. مدام تصویر اون یه قطره اشکی که رو صورت سردار
چکید جلوی چشم هامه، یعنی سردار اون حیوون رو چه قدر
دوست داشت که به خاطرش اشکش در بیاد؟ با همه‌ی اینا خدا
رو شکر می‌کنم که فقط الکس بهم حمله کرد و اون یکی همون
جا وایستاد، اگه سردار مجبور می‌شد هر دوشون رو بکشه ترجیح
می‌دادم تیرِ بعدی رو تو سر من شلیک کنه و من رو با این عذاب
وجدان این‌جا نگه‌م نداره. تو جام تکونی می‌خورم که دردِ شدیدی
تو کتفم می‌پیچه.

— آخ.

راضیه خانوم کنارم می‌شینه و دستم رو می‌گیره.

— چی شد مادر؟





@DONYAEMAMNOE

با صورت جمع شده از درد لبخند می‌زنم.

_خیلی درد دارم، حس می‌کنم هنوز دندان هاش تو گوشتمه.

فشاری به دستم می‌ده.

_الان بهروز میاد مادر.

هنوز حرفش تموم نشده که بهروز و پشت سرش هم سردار واردِ
اتاق می‌شن. به محض دیدنم با خنده می‌گه:

_چی شده زن داداش؟ شنیدم شکار گرگِ پیر شدی!

چی نگاهش می‌کنم، الان این چه شوخی ایه جلوی سردار؟ یعنی
نمی‌فهمه اون از مردن الکس ناراحته؟

کنارم رو تخت می‌شینه و سردار هم به میزِ کنار تخت تکیه می‌ده
و دست به سینه نگاهش رو می‌ده به ما. نمی‌دونم چرا ولی واقعاً
معذبم، الان در مورد من چه فکری می‌کنه؟ حتماً ازم متنفر شده
که باعث شدم اون کار رو بکنه.

_خب افسون خانوم، لخت شو ببینم چه خبره؟





@DONYAITEMAMNOE

نگاهم رو از چهره‌ی اخموی سردار می‌گیرم و چشم هام از تعجب
گشاد می‌شه. قبل از این که حرفی بزنم سردار که پس گردنی
محکمی به بهروز می‌زنه و می‌توپه:

_حرف مفت زن.

بهروز در حالی که پشت سرش رو ماساژ می‌ده نگاهش رو می‌ده به
سردار و غر می‌زنه:

_ای بابا، چرا می‌زنی!؟

_چون چرت و پرت می‌گی، کارتو بکن اون هم مثل آدم.

بهروز لب هاش رو گاز می‌گیره تا جلوی خنده ای که دقیقاً
نمی‌دونم چرا رو لباشه رو بگیره.

_تا لخت نشه چه طوری کارمو بکنم؟ نباید بینم جای زخم‌و؟

سردار انگشت اشاره اش رو سمت راضیه خانوم می‌گیره.

_راضیه جم کن اینو، گردنش و خرد می‌کنما.

لبخندی از این مدل حرف زدنش رو لبم می‌شینه.





@DONYAEMAMNOE

راضیه خانوم با اعتراض بهروز رو صدا می کنه و بهروز شاکی می گه:
_ای بابا مثلاً من دکترم، محرم حساب می شم.

سردار دستش رو تو هوا تکون می ده.

_تو غلط کردی؛ از رو همون لباس نگاه کن، جای دندونه تیر که
نخورده.

بهروز دهنِ باز موندهش رو می بنده و کش دار می گه:

_جوووونم غیرت.

سمت من برمی گرده، دستش سمت یقه‌ی لباسم می ره و کمی
پایین می کشه و به جای زخم نگاه می کنه. چند ثانیه هم نگذشته،
سردار می پرسه:

_چه طوره؟

بهروز بی خیال می گه:

_خوبه، سلام می رسونه.

این بار پس گردنی محکم تری بهش می زنه و شاکی می گه:





@DONYAITEMAMNOE

-یادت باشه با کی حرف می‌زنی نمک دون.

بهروز چپی به سردار می‌ره، حین باز کردنِ کیفش واسه این که پانسمان رو انجام بده می‌گه:

-چون گاز گرفتگیه باید آمپولِ هاری هم بزنی.
-الکس هار نبود.

جواب خشنش باعث می‌شه سه تا مونم نگاهش کنیم. بهروز با احتیاط می‌گه:

_می‌دونم ولی قانونش اینه، واسه گاز گرفتگیِ هر حیوونی اون آمپول باید زده بشه واسه احتیاط.
با دست به من اشاره می‌کنه.

_باشه، کارت رو بکن.

بهروز پانسمان رو انجام می‌ده، رو به سردار می‌گه:

_می‌برم درمانگاه بزنی واسش.





@DONYAEMAMNOE



تکیه شو از میز برمی داره.

_می برمش.

_خودت؟

دست به کمر می شه و تو صورت بهروز که الان رو به روش وایستاده
می گه:

_نه پس تو، بهروز امروز خیلی رو اعصابی، خودم اعصابم حسابی
ت***می هست تو دیگه بدترش نکن.

بهروز دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا میاره.

_چشم... چشم، اعصاب نداری ها بابا جان خانواده این جا هست،
این لفظا چیه!؟

خیره تو صورت بهروز می گه:

_راضیه کمک کن افسون لباس عوض کنه، پایین منتظرم، بمونم
این جا این لعنتی رو می کشمش.

راضیه جلو میاد و حین گرفتنِ نیشگون از بازوی بهروز می گه:





@DONYAEMAMNOE



__منم بپام آقا؟

__نه.

نه قاطعش حرفی واسه گفتن نمی‌ذاره. نگاه‌ی به صورتم می‌ندازه و
آروم می‌گه:

__تو ماشین منتظرم.

سرم رو تکون می‌دم.

__چشم.

سردار بیرون می‌ره و بهروز رو به من می‌گه:

__زدی داغونش کردی که دختر.

بازم شرمنده می‌شم.

__وای بهروز چی کار کنم؟ دیدی چی شد؟

خاک بر سرم.

راضیه خانوم بازوم رو می‌گیره.

__پاشو حاضر شو منتظره.





@DONYAEMAMNOE

بهر روز لبخندی می‌زنه، با اطمینان می‌گه:

__نگران نباش، من سردار رو خوب می‌شناسم، عصبی که باشه تو لحظه تصمیم می‌گیره و کار رو یه سره می‌کنه، اگه قرار بود تنبیه بشی تا حالا شده بودی، الان آرومه نترس.

__راست می‌گی؟

__خیالت راحت.

__با اطمینان می‌گی ولی من باز می‌ترسم، من باعث شدم الکس رو بکشه. یادت رفته اون بار چه بلایی به سرم آورد؟

__نه یادم نرفته ولی نگو که نفهمیدی این سردار با اون سردارِ اوایل چه قدر تفاوت داره.

دست هام رو تو هم تاب می‌دم و با استرسی که کاملاً تو صدام مشهوده می‌گم:

__این سکوتش من رو بیشتر می‌ترسونه .

__نترس، خب منم برم بیرون تو حاضر شو.





@DONYAEMAMNOE

بهر روز بیرون می‌ره و من به کمک راضیه خانوم حاضر می‌شم تا با
سردار به درمانگاه برم...



استرسی که تو این دو ساعتی که واسه زدن اون آمپولِ کوفتی تو
درمانگاه بودیم کشیدم، همه‌ی عمرم نکشیدم بس که هر پرستار و
دکتری که واردِ اتاق می‌شد بهشون می‌پريد و بحث می‌کرد و من
خوب می‌دونم این اعصاب خوردی واسه مردنِ الکس بود نه چیز
دیگه.

کنار خیابون رو به روی داروخونه ماشین رو پارک می‌کنه و نیم
نگاهی بهم می‌ندازه.

__ بشین برم داروهات رو بگیرم.

این قدر ازش شرمنده هستم که فقط می‌تونم سرم رو به نشونه‌ی
مثبت تگون بدم و به دست هام که رو پاهامه خیره بشم.

از ماشین پیاده می‌شه و من چشم هام رو بالا میارم و نگاهش
می‌کنم، حینِ رد شدن از جلوی ماشین و رفتن سمت داروخونه





@DONYAEMAMNOE

دستی به کمر بندش می کشه و پیراهن مشکی تنش رو زیر کمر بند مرتب می کنه و نیم نگاه پر اخمش رو به من می ده و وارد داروخونه می شه.

با همه ی تلاشم واسه مقاوم بودن، باز اشکم جاری می شه و حتی اگه مقاوم هم باشم، بازم این واقعیت رو که من باعث مرگ الکس شدم رو عوض نمی کنه و حالم واقعاً بده. هر چند دیگه فایده نداره ولی کاش نمی رفتم سمتشون تا الان این جواری شرمنده نباشم و عذاب بکشم. اگه حتی یه درصد هم فکر می کردم که امکان داره همچین اتفاقی بی افته به هیچ وجه این کار رو نمی کردم، شاید واقعاً به قول عمه هام من نحس هستم و این نحسی دامن سردار رو هم گرفته. با تقه ای که به شیشه می خوره نگاهم رو می دم به کنارم، یه پسر بچه ی کوچیکه با لباس های داغون، اشاره می کنه شیشه رو پایین بدم و من هم اطاعت می کنم.

__بله؟

بسته ی دستمال کاغذی تو جیبی رو سمتم می گیره.





@DONYAEMAMNOE

_ خانوم می‌شه بخری؟ دیر وقته باید برم خونه ولی هنوز نصفشون
رو هم نفروختم.

لبخندی به صورت معصومش می‌زنم.

_ به خدا پول ندارم.

نگاهی به ماشین می‌ندازه.

_ ماشینتون از اون گرون هاست، اون وقت پولِ یه دستمال نداری؟

نگاه شرمندهم رو از صورتش می‌گیرم، به درِ داروخونه می‌دم و
می‌بینمش، انگار کارش زود تموم شده که با پاکتِ کوچیکی که
دستشه از داروخونه بیرون میاد و خیلی زود سوار می‌شه و پاکت
رو رو پام می‌ذاره.

حینِ راه انداختنِ ماشین می‌گه:

_ به آنتی بیوتیک که حساسیت نداری؟

با صدای آرومی پچ می‌زنم.

_ نه.





@DONYAEMAMNOE

—خوبه.



می‌خواد حرکت کنه، می‌گم:

—می‌شه پول این دستمال رو حساب کنی؟

انگار تازه متوجهِ پسره شده. نگاهش می‌کنه و پسره تند تند می‌گه:

—آقا می‌شه از این دستمال ها واسه زنت بخری؟ ببین چشم هاش

خیسه لازم داره، به خدا باید برم خونه ننه‌م منتظره، باید همش رو

بفروشم.

سردار بدون حرف دست می‌کنه تو جیبش و دو تا تراول بیرون

میاره و سمت پسر می‌گیره.

—همش رو بده، این زنِ من چشمه‌ی اشکش هیچ وقت خشک

نمی‌شه.

دلم از لحنش یه جوری می‌شه. پسر دستمال ها رو رو پاهام

می‌ندازه و با گرفتن اسکناس ها می‌گه:

—همش رو هم بخری این پول زیاده!

سردار سری تگون می‌ده.





_واسه خودت.



@DONYATEMAMNOE

این رو می گه و راه می افته و ماشین تو سکوت فرو می ره و کل مسیر هم این سکوت اعصاب خرد کن نمی شکنه. تو حیاطِ عمارت از ماشین پیاده می شم، ریموت رو می زنه و سمت عمارت راه می افته.

_سردار؟

برمی گرده و با دست هایی که تو جیبش سر داده نگاهم می کنه. سرم رو پایین می ندازم و با صدای آرومی می گم:

_ببخشید تقصیر من بود، اگه با تنبیه کردن من آروم می شی من حاضرم تا صبح تو اتاقک سوخته بمونم فقط تو این قدر عصبی و ناراحت نباش، من خیلی عذاب وجدان دارم.

کمی مکث می کنه و سمت ورودیِ عمارت حرکت می کنه.

_بریم تو.

سریع می گم:

_من می رم اتاقم.





@DONYAIEEMAMNOE

رو پله‌ی اول مکث می‌کنه.

_میای اتاق من.

نگاهم رو از مسیر رفتنش می‌گیرم و با سرِ پایین افتاده پشت سرش راه می‌افتم.

اولین بارم نیست که تو اون اتاق سر می‌کنم و می‌دونم که در امانم ولی امشب همه‌ی تنم از دلهره سست شده. با پاهای لرزون از پله‌ها بالا می‌رم و وارد اتاقش می‌شیم، در رو پشت سرم می‌بنده و به تخت اشاره می‌کنه.

_لباست رو عوض کن دراز بکش.

انگشت هام رو تو هم گره می‌کنم، من اصلاً حسِ خوبی ندارم، من از این همه آرامش تو رفتارش می‌ترسم، این همون مرده که واسه سمی بودن غذای اون حیوون‌ها عمارت رو به آتیش کشید و من رو اون جووری کتک زد، اونم وقتی که مطمئن نبود کار منه؟ هنوزم جای مشت و لگد هاش رو رو بدنم حس می‌کنم، حالا چه طوری





@DONYAITEMAMNOE

با کشتنش این قدر عادی رفتار می کنه؟ دلهره‌م با این فکر ها بیشتر می شه. با فکر فرار از این جا آروم می گم:

__من برم تو اتاقم؟

تیشرتش رو از تنش خارج می کنه و قاطع می گه:
__نه.

دستم رو بالا میارم و دونه دونه دکمه های مانتوم رو باز می کنم،
جوری که اصلاً دردم نیاد از تنم خارجش می کنم. با گوشه‌ی چشم
کار هاش رو دنبال می کنم، حیا هم که نداره شلوارش رو بدون
کمی خجالت در میاره و جلوی من رژه می ره، از تو کمد لباسش
شلوارک طوسی رو برمی داره و تن می زنه .

آروم سمت تخت می رم و روش می شینم و سردار کنار پنجره می ره
و بازش می کنه و سیگارش رو با فندک روشن می کنه. کام عمیقی
ازش می گیره و می بینم که چشم هاش از دود غلیظش جمع
می شه.

__جای این که به من نگاه کنی دراز بکش و استراحت کن.





@DONYAITEMAMNOE

بلافاصله نگاهم رو ازش می گیرم و دراز می کشم و دست هام رو تو
سینه جمع می کنم و باز خیره می شم بهش. من نمی تونم نگاهم رو
ازش بگیرم، امشب این عذاب وجدان نمی ذاره آروم بگیرم.

_اگه می دونستم این اتفاق می افته نمی اومدم سمتتون.

بی اهمیت به حرفم می گه:

_می تونستم نکشمش ولی کشتم.

_به خاطر کمک به من بود.

_به خاطر خودم بود "سکوت می کنم، نمی دونم چی بگم، خودش
ادامه می ده" فقط می دونم اون لحظه تو عزیز تر از هر چیز دیگه ای
بودی واسم.

دلم تکون می خوره، از این حرفش چه برداشتی بکنم؟ سیگار رو تو
جا سیگاری خاموش می کنه و سمت من میاد و آروم رو تخت
می خزه و تو صورتم خیره می شه، مثل خودم دست هاش رو تو
سینه قفل می کنه.





@DONYAEMAMNOE

_تو هیچ حالتی امکان نداشت من بلایی سر الکس بیارم ولی
الان "مکث می کنه" تو چی داری که به خاطرت حاضر شدم
بکشمش؟

_دنبال دلیل خاصی نباش، تو فقط قلبِ مهربونی داری که
نمی تونی پنهونش کنی، فقط نتونستی درد کشیدن من رو نگاه
کنی، همین.

_این که همیشه دوست دارم لمسم کنی چی؟

تو چشم هاش نگاه می کنم، مصممِ واسه جواب گرفتن.

_تو فقط کنجکاوی تا این حصارِ سختی که دور خودت کشیدی
رو خراب کنی، تو همه ی عمرت خودت رو محدود کردی، حالا
احتیاج داری که بیشترش رو تجربه کنی.
نگاهم می کنه.

_به نظرت کسی می تونه با مردی ادامه بده که تو معمولی ترین
روابط زناشویی همیشه یه پاش می لنگه؟
محکم می گم:





@DONYAITEMAMNOE

— تو پات نمی‌لنگه، این قدر این رو به خودت تلقین نکن.

پوزخند می‌زنه و طاق باز می‌خوابه و به سقف خیره می‌شه.

— من حتی از یه پسر بچه‌ی پنج ساله هم بی‌دست و پا ترم.

دیگه طاقت نمی‌ارم، این لحنِ افسرده و ناامیدش قلبم رو به درد میاره. کمی جلو می‌رم.

— دستم و بذارم رو سینه‌ات؟

نگاهم می‌کنه و چشم‌هاش رو به تأیید می‌بنده. من خوب یاد گرفتم تو این مدت که بدون اجازه نمی‌تونم لمسش کنم. تکیه می‌دم و چونم رو رو سینه‌اش می‌ذارم و به صورتش نگاه می‌کنم، به اون فکِ خوش تراشش که جون می‌ده واسه بوسیده شدن. با احتیاط می‌گم:

— با این که از دستت دلخورم ولی می‌خوام کمکت کنم.

نگاهش رو از سقف می‌گیره و به چشم‌های من می‌ده.

— چرا دلخوری؟ خیلی وقته که دیگه اذیت نمی‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

لبام رو جمع می‌کنم، حتی یادش هم نیست که با حرف هاش چه
طور دلم رو شکونده.

_مهم نیست می‌خواهم کمکت کنم، ولی این کمکم هم بذار کنار
همون عقد مسخره، چیزی از توش در نیار.
می‌خنده.

_من باید این رو ازت بخوام.

سری تکنون می‌دم.

_خوبه، حالا امتحان می‌کنیم، باید سعی کنیم این غولی که از
لمس شدن و لمس کردن واسه خودت ساختی رو از بین ببریم.
لبخند می‌زنه.

_من خسته‌ات می‌کنم.

جواب لبخندش رو می‌دم.

_منم دیوونه‌ات می‌کنم، این به اون در.

چشم هاش رو تو کاسه می‌چرخونه.





@DONYAITEMAMNOE

اینو موافقم، ولی من ناقصم، من...

نمی‌ذارم ادامه بده.

_با هم از پیش برمیایم، تو از نظر من کامل ترین مردی هستی که دیدم.

چه طوری؟

_امتحان می‌کنیم، باید کم کم پیش بریم، واسه قدم اول اجازه بده، " انگشت اشاره ام رو رو استخونِ مستطیلیِ فکش می‌ذارم " این جا رو ببوسم؟

لبش رو گاز می‌گیره.

_ببوس.

کمی سمتش خم می‌شم و لبم رو دقیقاً رو استخونِ خوشِ فرمِ فکش می‌ذارم، ته ریشش تیزه و باعث قلقلکم می‌شه، عاشق این عطرشم همونیه که خودم انتخابش کردم.

وقتی می‌بینم از واکنش بدی خبری نیست مُسر تر می‌شم واسه امتحان بیشتر. جا به جا می‌شم و روش خیمه می‌زنم، پاهام رو دو





طرفِ پهلویِ هاش رو تخت می‌ذارم، با یه دست موهام رو یه طرفم
جمع می‌کنم و نگهش می‌ذارم، چشم هام تو صورتش در گردش و
نگاهِ اون دقیقاً خیره به مردمکِ لرزونِ چشم های من. این که هیچ
عکسِ عملی نشون نمی‌ده باعث می‌شه به کاری که دارم می‌کنم
شک کنم، واقعاً این مرد هیچ حسی نداره؟

در صورتی که من قلبم داره از سینه ام بیرون می‌زنه. دستم رو
گوشه‌ی ابروش می‌ذارم و نوازش وار پایین میام، چشم هاش رو طی
می‌کنم و ته ریشش رو لمس می‌کنم، چونه اش رو نوازش می‌کنم
و آروم رو لباس مکث می‌کنم، چی می‌شه واسه یه بوسه پیش قدم
بشم؟

نه این دیگه خیلی زیاده، با حرف هایی که اون سری زد بهتره اصلاً
بهش فکر نکنم، همین الان هم نمی‌دونم چرا دارم این کار رو
می‌کنم، شاید عذاب وجدانم واسه به کشتن دادن الکسه که
می‌خوام با کمک بهش خودم رو آروم کنم ولی با این کار ها دارم
خودم رو اذیت می‌کنم.





@DONYAEMAMHOE

اون با لمس مشکل داره من که ندارم، خدا خودش بهم رحم کنه
و آخر و عاقبت من رو با این کارا به خیر بگذرونه، فقط ازش می‌خوام
وابستگی پیش نیاد، از سردار که مطمئنم ولی خودم... نمی‌دونم.

کاش لااقل یه چیزی بگه که بدونم تو چه حاله، از طرفی دردِ کتفم
شروع شده و داره اذیت می‌کنه. سرم رو پایین می‌برم و تو گردنش
فرو می‌کنم، بوسه ای بهش می‌زنم که دست هاش رو پهلوی هام
چنگ می‌شه و با همه‌ی توانش من رو به کنارش پرت می‌کنه.

با بهت بهش نگاه می‌کنم که از جاش پا می‌شه و بی حرف از اتاق
بیرون می‌زنه. انگار کار آسونی نیست ریختن ترسِ این مرد از لمس
شدن، شاید اصلاً کار من نیست کمک به مردی که بد جوری واسه
عادی بودن مقاومت می‌کنه.



زیر درختِ بید همراهِ حبیب نشستیم و اون مدام داره این جمله رو
تکرار می‌کنه.

-باورم نمی‌شه تو الکس رو فقط واسه خاطرِ این که این دختره رو
گاز گرفت کشتی؟





پوفی می کشم و جوابی بهش نمی دم، تو سکوت سرم رو بلند می کنم، به آسمون خیره می شم، این که من الکس رو کشتم واسه خودم هم باور کردنی نیست، چی شد که این کار رو کردم؟

@DONYAITEMAMNOE

جیغ های از رو دردِ افسون یا کمک خواستنش از من؟

ولی این ها نبود خودم رو که نمی تونم گول بزنم، این دختر جایگاهش تو زندگیم عوض شده؛ مهم شده، خیلی مهم، این قدر که اجازه ی خیلی از کار ها رو بهش دادم. چشم هام رو می بندم و تصویر دیشب جلوشون نقش می بنده، بوسه هاش حس شیرینی داره، حسی که فقط با این دختر تجربه کردم. باورم نمی شه من سال ها خودم رو از چیزی محروم کردم که حق طبیعیه من بوده و الان به واسطه ی این دختر دارم کشفش می کنم.

این که بعدِ اون بوسه روی گردنم فرار کردم کاملاً ارادی بود، اون لحظه حسی رو تجربه کردم که عجیب بود؛ ترسیدم، ترسیدم به اون دخترِ زیادی ظریف آسیب بزنم و می دونم اگه می موندم این اتفاق می افتاد.





@DONYAEMAMNOE

من دارم چیزی رو تجربه می‌کنم که حس می‌کنم هیچ کنترلی
روش ندارم و این ترسناکِ، واسه منی که تو هر چیزی تمرکز دارم
خیلی ترسناکه، من باید بتونم خودم رو کنترل کنم، وای لمس
هاش دیوونه کننده‌ست.

لبخندی از یاد آوریِ بوسه اش رو لبام می‌شینه، حس می‌کنم هنوز
جاش رو رگِ گردنم می‌سوزه.

_مزاحم حال خوبت نشم برادر، ولی جواب منو بده.

نگاهش می‌کنم، یه نگاه خیره و جواب می‌دم:

_انتظار داشتی وایستم نگاه کنم تا بکشتش؟

شاکی می‌توپه:

_من یه تو به اون حیوون می‌گفتم می‌خواستی بکنی کلم رو، اون
وقت واسه خاطرِ یه آدمی که چند وقت دیگه جوری از زندگیت
می‌ره که هیچ نشونی ازش نمی‌مونه زدی اون حیوون رو که به
جونت بسته بود رو کشتی؟





@DONYAITEMAMNOE



اخم می‌کنم. بره؟ مگه می‌تونه که بره؟ حتی اگه خودشم بخواد
نمی‌ذارم که بره.

— کی گفته که قرارِ بره؟

چشم‌هاش گشاد می‌شه.

— یعنی چی؟ قرارمون از اول این بود.

قرار؟ من چه قرارِ باهاش گذاشتم؟ لعنت بهم، گفتم کار سهراب

رو انجام دادی آزادی، چه طور تونستم این حرف رو بزنم؟

— اون واسه اون موقع بود، الان نمی‌تونم اجازه بدم که بره.

— چرا؟

خودمم به چیزی که می‌گم شک دارم چه برسه به حبیب.

— چون به درد می‌خوره.

نیشخند می‌زنه، ساکت می‌شه و ادامه نمی‌ده، کمی خیره نگاهم

می‌کنه و ابروش رو بالا می‌ندازه.

— نگو که عاشق شدی؟





@DONYAITEMAMNOE

دست هام رو تو جیبم سر می دم و سمت استخر قدم برمی دارم.
_مزخرف نگو، عشقی در کار نیست.

_پس چی؟

می خوام جوابی بهش بدم که صدای افسون اجازه نمی ده.

_سردار خان؟

به عقب می چرخم و می بینمش، رو پله های ورودی ایستاده، حبيب
دست به سینه می شه.

_کلاً حس خوبی به این دختره ندارم، نمی دونم چرا؟

چپی به حبيب که متفکر به ریشش دست می کشه نگاه می کنم و
رو به افسون جواب می دم:

_بله؟

_راضیه خانوم می گن بفرماید ناهار.

_زبون درازه.

عصبی رو به حبيب می توپم:





@DONYAITEMAMNOE

می‌شه این قدر در گوش من وز وز نکنی؟

من وز وز نکنم باز حسم بهش عوض نمی‌شه.

اگه من مغزت رو بیاشم تو این استخر می‌شه؟

گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه.

خب اگه تا اون حدِ که هیچی بریم ناهارمون رو بخوریم، امشب

باید برم دنبال سماوات، واقعاً احتیاج به انرژی دارم بس که این بشر

بو می‌ده، من موندم چرا این قدر با حموم غریبه است؟

حرف هاش که تموم می‌شه زیرِ نگاهِ خیره‌ی من سمت عمارت

می‌ره.



حبیب پاکت رو جلوم رو میز پرت می‌کنه.

این هم چیزی که خواستی، با یه خط به نام افسون که دادم

سندش رو واسه یه سال پیش بزنی.

پاکت رو بر می‌دارم و گوشه‌ی همراه رو ازش بیرون می‌کشم، نگاهی

بهش می‌ندازم.





@DONYAEMAMNOE

_همه‌ی برنامه هایی که گفتم روش نصب شده؟

به پشتیِ مبل تکیه می‌ده و دو دستش رو پشت گردنش قلاب می‌کنه.

_آره نصب کردم.

چشم هام رو ریز می‌کنم و گوشی رو تگون می‌دم.

_حبیب ردیاب نصب کردی دیگه؟

پوفی می‌کشه.

_آره بابا! چه نگران هم هستی واسه یه کلفت!

چشم غره ای بهش می‌رم و صدام رو بلند می‌کنم.

_افسون بیا این جا.

کمی طول می‌کشه تا از آشپزخونه بیرون بیاد. بهش اشاره می‌کنم کنارم بشینه و اون هم اطاعت می‌کنه. گوشی رو سمتش هول می‌دم.

_این گوشی واسه توئه.





@DONYAEMAMNOE



نگاهش رو از گوشی به من می ده.

_واسه چی!؟

حبیب جواب می ده:

_این مرتیکه سهراب باید یه جوری باهات در ارتباط باشه.

به حبیب نگاه می کنه.

_خب از کجا بدونه شماره م چنده؟

حبیب پر تمسخر می گه:

_بهش الهام می شه. خب کودن زنگ می زنی بهش می گی این
شماره ی منه.

اخم می کنه و کمی عصبی جواب می ده:

_خب نمی گه از کجا آوردی شماره رو؟

_چرا، می گی از گوشی سردار برداشتم. من نمی دونم افسون، باید
یه جوری قانعش کنی که واست حکم فرشته ی نجات رو داره.

سری تکنون می ده.





@DONYAEMAMNOE



— سعی می‌کنم.

— شماره‌ی سهراب سیو، زنگ بزن.

سکوت‌م رو می‌شکونم.

— چه لزومی داره الان زنگ بزنه؟

حبیب نگاهم می‌کنه و متعجب می‌گه:

— یعنی چی چه لزومی داره؟! زنگ بزنه شر این کار بخوابه دیگه.

اخم می‌کنم و حبیب رو به افسون می‌گه:

— زنگ بزن.

دست هام رو مشت می‌کنم تا خودم رو کنترل کنم، باید این ماجرا تموم بشه. چی کار کنم که هم پای افسون به اون خونه باز نشه، هم کسی از این آشوبِ درونم چیزی نفهمه؟ شاید واسه افسون و خودم بهترین راه همین‌ه که از این عمارت و زندگی من بره، این جا به جز خطر چی تو آینده‌ی این دخترِ زیادی ظریف که حسِ خوبی رو به من می‌ده هست؟ صدای افسون من رو به خودم میاره.

— سلام سهراب خان.



_ شما؟



@DONYAEMAMNOE

نگاهم رو می دم به گوشی که رو میز رو اسپیکره و فکم رو رو هم
فشار می دم.

_ افسون هستم.

سهراب کمی مکث می کنه و می گه:

_ اوه افسون، همسرِ سردار.

حس می کنم رگ های پیشونیم شروع به نبض زدن می کنه. همسرِ
من زنگ زده به یه عوضی وقتی خودم کنارشم، من اصلاً چیزی از
غیرت می دونم؟

_ بله! خوبین؟ من نمی تونم زیاد حرف بزنم، اگه سردار بفهمه تو
درد سر می افتم.

دست هام رو مشت می کنم.

_ من در خدمتم زیبا، چه کاری از دست من بر میاد؟





@DONYAEMAMNOE

_ کاری که بر نمیاد، من احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم و شما
به ذهنم رسیدین، من کسی رو ندارم، تنها کسی که به ذهنم رسید
شما بودین.

_ چی شد که من رو لایق دونستی؟

از جام پا می شوم و دو قدم ازشون فاصله می گیرم و پشت بهشون
دست هام رو تو جیب شلوارم فرو می کنم.

_ نمی دونم، شاید فکر کردم شما می تونین قابل اعتماد باشین.

_ هستم شک نکن، چی شده؟

_ می تونم یه چیزی ازتون بخوام؟

_ هر چی که بخوای.

_ می خوام کمک کنین فرار کنم، سردار واقعاً اون چیزی که فکرش
رو می کردم نبود.

_ بیا خونم فردا شب، آدرس می دم، رو در رو حرف بزنیم.

_ باشه میام.





@DONYAITEMAMNOE

تماس رو قطع می‌کنه و من دارم از خشم منفجر می‌شم. صدای
حبیب خط می‌کشه رو اعصابم.

چته سردار؟ این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟

سمتشون می‌چرخم و نیم نگاهی به افسون که دست به سینه رو
مبلِ رو به روم نشسته می‌ندازم و رو به حبیب می‌گم:

این قدر رو اعصاب من راه نرین، من هیچیم نیست.

پس چرا چیزی نمی‌گی؟ حالا که این دختره موفق شده پاش به
خونه‌ی سهراب باز بشه...

دست خودم نیست که لگد محکمی به گلدونِ رو می‌زنم و با
شکستنش حبیب ساکت می‌شه.

این دختره‌ی احمق از ذوقِ آزادیش از دستِ من نمی‌دونه چه
غلطی داره می‌کنه، تو هم نمی‌دونی؟

نیشخند می‌زنه.

هر دو مون از اول می‌دونستیم قراره چه اتفاقی بی‌افته و اون
عوضی چه طور آدمیه، نکنه یادت رفته پیشنهاد این کار از تو بود؟





@DONYAEMAMNOE

کلافه دستم رو تکون می دم.

اون موقع فرق می کرد.

مشکوک می گه:

چه فرقی؟

خیره نگاهش می کنم و جوابی ندارم بدم، این گندیه که خودم زدم، لعنت به من، چی بگم الان؟ بگم واسه چی دوست ندارم بره پیش سهراب؟ در حالی که خودم هم نمی دونم چه مرگمه. نگاهم رو ازش می گیرم و سمت پله ها می رم، افسون هم جوری ساکته که انگار همه ی عمرش رو به جاسوسی گذرونده و الان از کارش مطمئنه.

هر کاری می خواین بکنین.

کارا رو می کنم فردا شب می فرستم بره پیشش.

یه چیزی تو دلم تکون می خوره، تو جام مکث می کنم و دستم رو نرده های راه پله مشت می شه، نه من نمی تونم بذارم بره. عقب گرد





@DONYAITEMAMNOE

می‌کنم و رو به روی افسون می‌ایستم و دست هام رو تو جیبم سر
می‌دم و محکم می‌گم:

_آزادی افسون، بدون اون کاری که قرار بود انجامش بدی جمع
کن برو.

حبیب شاکی سمتم میاد.

_چی چی رو جمع کن برو؟ مگه مسخره بازیه؟

خشن تو صورتش می‌غرم:

_حبیب خفه شو بزن به چاک.

حبیب حرصی لباش رو گاز می‌گیره و بعد از یه نگاه طولانی با پا
هایی که به شدت رو زمین می‌کوبه از عمارت بیرون می‌زنه.

افسون نگاهش رو از در که با صدای بلندی کوبیده شده می‌گیره و
از جاش پا می‌شه و خیره تو چشم هام می‌گه:

_کاری که شروع کردم رو تا آخرش انجام می‌دم.

_مجبور نیستی.





@DONYAEMAMNOE

_هستم، نمی‌خوام بعد یه بامبولِ دیگه در بیاری و نگهم داری.

خشن لب می‌زنم:

_چه پشت کاری داری واسه خلاصی از من!

فقط نگاهم می‌کنه و من حس می‌کنم دارم منفجر می‌شم. الان فقط سیگار می‌تونه آرومم کنه پس نگاهم رو ازش می‌گیرم و از پله ها بالا می‌رم، وقتی خودش می‌خواد که بره من دیگه چیزی واسه گفتن ندارم.....



پلک های خسته‌م رو باز می‌کنم. هوا هنوز تاریکه، نگاهی به ساعت می‌ندازم، پنج و نیم صبح رو نشون می‌ده. تصویری از افسون با اون چادر سفید رو سرش جلوی چشم هام نقش می‌بنده. تو جام می‌شینم و دو دستی چند بار رو صورتم دست می‌کشم، این دختر همه‌ی فکرم رو تسخیر کرده.





@DONYAEMAMNOE

فکر می‌کنم الان دقیقاً ساعتیه که هر شب نمازش رو می‌خوند.
وسوسه‌ی دیدن دوباره‌ش تو اون چادر موقع نماز خوندن احساسم
رو قلقلک می‌ده.

از جام پا می‌شم، تیشترتم رو تن می‌زنم و با همون شلوارک از اتاق
بیرون می‌زنم. خودم هم نمی‌دونم دارم چی کار می‌کنم ولی دست
خودم نیست، این روزها فکرم این قدر خرابه که بیش‌تر کارهام
رو غیر ارادی انجام می‌دم. اگه این موضوع رو کسی بفهمه که سردار
حاتم، ساعت شش صبح، واسه دیدن نماز خوندن دختری که تو
خونش به عنوان اسیر نگه داشته داره می‌ره پشت پنجره‌ی اتاقش
که دیدش بزنه، چی از شخصیتی که سال‌ها تلاش کردم واسه
خودم بسازم می‌مونه؟

دستم رو دست گیره می‌شینه و مکث می‌کنم، من واقعاً دارم می‌رم
اون پایین که افسون رو دید بزنم؟ پشیمون می‌شم و عقب‌گرد
می‌کنم، پام به پله‌ی اول که می‌رسه پوفی می‌کشم. لعنت به من،
وسوسه‌ی دیدنش قوی‌تر از هر حس دیگه‌ایه. این بار بدون شک
در بزرگ‌عمارت رو باز می‌کنم و بیرون می‌رم و مسیر اتاق افسون





@DONYAITEMAMNOE

رو در پیش می گیرم، سعی می کنم به هیچی فکر نکنم. میونه راه
دقیقاً رو به روی اتاقک الکس مکث می کنم و نگاهی به اون سمت
می ندازم، دستی به سینه ام می کشم و نفسم رو با آه بلندی بیرون
می دم، من حتی الکسی که بهش وابسته بودم واسه خاطر این دختر
کشتم.

سری تگون می دم و مسیر رو طی می کنم و خیلی زود پشت
پنجره ی اتاقش می رسم. پرده کمی کناره و سرکی داخل اتاق
می کشم، دختری احمق نمی گه این جا پر از نگهبانه، زیر پنجره
گرفته خوابیده. نگاهم رو می دم بهش، موهایش رو بالشت پخش
شده و آرام خوابیده. لبخندی رو لبم میاد، کی باورش می شه این
دختر همون افسون زبون درازه که جونم رو به لبم رسونده؟ حتی
خودم هم که الان دارم می بینمش باورم نمی شه این همون دختری
که با حرف هاش جوری آتیشم می زنه که جاش تا یه هفته
می سوزه. دستم رو رو شیشه ی پنجره می ذارم، یادم باشه بدم
واسش حفاظ بزنم، این جوری امنیتش بیش تره.





@DONYAEMAMNOE

وزنم رو رو شیشه می‌دارم تا بهش تکیه بدم و تو یه آن اتفاق
می‌افته، پنجره باز می‌شه و من تعادل رو از دست می‌دم، با همه‌ی
تلاشم واسه چنگ زدن به اطراف واسه حفظ تعادل، موفق نیستم
و با سر تو شکم افسون فرو می‌رم. وحشت زده از جا می‌پره و بدون
این که ببینه کیه با جیغ شروع می‌کنه مشتش و لگد انداختن و منم
چون پاهام تو هوا مونده واسه نجات خودم هیچ کاری نمی‌تونم
بکنم و این دیوونه داره با صدای اهالی خونه رو به این جا
می‌کشونه. موهام رو تو چنگش گرفته و اجازه نمی‌ده سرم رو بلند
کنم.

_کمک... کمک... آی، دزد گرفتم، راضیه خانوم بدو بیا.

دستم رو بلند می‌کنم و سعی می‌کنم پیداش کنم، چه زوری هم
واسه نگه داشتن سر من رو شکمش به خرج می‌ده. تو شکمش
خفه می‌نالم:

_افسون، منم ولم کن.





@DONYAITEMAMNOE

صدای باز شدن در و هینِ بلندِ راضیه رو می‌شنوم و افسون هم
آروم می‌گیره.

_افسون چه خبره!؟

سعی می‌کنم بلند شم که موفق نیستم، پس پاهام رو می‌کشم تو
و رو تخت کنار افسون دراز می‌کشم و دقیقاً نمی‌دونم اون لبخند
مسخره چرا رو لبام می‌شینه؟ چه قیافه‌ی مضحکی پیدا کردم الان.

_آقا شماین!؟

سعی می‌کنم حالت جدی به صورتم بدم.

_اومدم پیش زنم، جرمه؟

حتی خودم هم نمی‌فهمم چی می‌گم. راضیه سری تگون می‌ده.

_نه آقا! فقط افسون جیغ زد ترسیدم.

این رو می‌گه و خیلی بی صدا بیرون می‌ره. چشمم رو سمت افسون
که با اخم نگاهش به منه می‌چرخونم.

_چیه؟





@DONYAEMAMNOE



_می تونم بپرسم این ساعت، این جا، چی کار می کنی؟

_خیر، نمی تونی بررسی.

چشم هاش رو درشت می کنه.

_این جا تخت من و شما الان توشی!

_من هر جا که دلم بخواد می رم.

_اصلاً منطقی نیست.

اخم می کنم، بحث کردن با این دختر سرِ چیزی که حق با اونه رو
واقعاً نمی خوام.

_با من بحث نکن.

چشم هاش رو تو کاسه می چرخونه و حین هول دادن من می گه:

_باشه، می شه برین؟ خفه شدم.

دستش رو پس می زنم و خیره تو چشم هاش می گم:

_دلم بخواد می رم.





دست از تقلا برمی داره و متعجب نگاهم می کنه. حق داره فکر کنه زده به سرم، چمه من؟ این وقت صبح پاشدم اومدم سر وقتش، پرت شدم تو تختش، مزخرف هم می گم. نگاهم رو با یه چشم غره ازش می گیرم و تو جام می شینم و همون جوری که اومدم از پنجره بیرون می رم.

رو پاهام که می ایستم پشت سرم رو می خارونم، من چرا باز از پنجره اومدم؟ لعنت بهم، دیگه ابهتی هم ازم پیش این دختر مونده؟
_عجیبه!

می چرخم و نگاهش می کنم. دست هاش رو به پنجره تکیه داده و نگاهم می کنه.
_چی؟

_این حرکاتتون، این بُعد از شخصیتتون رو تا حالا ندیده بودم. می گم بهتون میاد ها.

اخم هام رو تو هم می کشم، باز چه نیشی می خواد بهم بزنه؟
_چی؟





@DONYAEMAMNOE

با دست به پایین تنهام اشاره می‌کنه.

این مدل جدید شلوارک، از کدوم برنده؟

نگاهم رو پایین می‌دم و با دیدن شلوارکم که دقیقاً از کمر پشت تا جلو پاره شده دست هام رو به کمرم می‌زنم و سعی می‌کنم حالت جدی صورتم رو حفظ کنم.

نگاهم رو که می‌بینم می‌زنم زیر خنده، بایدم مسخره ام کنه.
_باور کن اطرافیانت تو رو با این خشتک پاره ببینن دیگه ازت نمی‌ترسن، نظرت چیه من بگم بهشون؟
_سرت به تنت زیادی کرده؟

بازم می‌خنده و من دیگه عصبی تر از این نمی‌تونم بشم. یه قدم سمتش برمی‌دارم که چشم هاش رو درشت می‌کنه، سریع می‌گه:
_ای وای، لباس زیرتونم پاره شده!

پوزخند می‌زنم، فکر کرده باز گول این بازی هاش رو می‌خورم.

_از نظر من ایرادی نداره مگه این که تو بخوای چیزی که اون زیر هست رو ببینی، تعارف نکن بگو.





@DONYAEMAMNOE

بلافاصله اون خنده‌ی عمیقِ رو لب هاش محو می‌شه و حرصی می‌گه:

— خیلی بی ادبین، واقعاً که.

جمله‌ش که تموم می‌شه پنجره رو می‌بنده و من با قدم های بلند ازش دور می‌شم، یعنی هر چی از خودم جلوی این دختر ساخته بودم امروز پودر شد و به باد رفت.

جوری پاهام رو رو پله ها می‌کوبم که حرصم خالی بشه.

وارد اتاق می‌شم و در رو هم با همه‌ی توانم می‌کوبم. اون شلوارک نابود شده رو از تنم در میارم و تو سطل آشغال پرتش می‌کنم. دست به کمر وسط اتاق می‌ایستم و با یاد آوریِ قرار امشب افسون و سهراب، سمت میز توالت می‌رم و به جعبه‌ی سیگار و فندکم چنگ می‌زنم....



نگاهی به ساعت می‌ندازم، نه شب رو نشون می‌ده. تا همین الان خودم رو تو اتاق حبس کردم، من حوصله‌ی کنایه های حبیب واسه





@DONYAEMAMNOE

این که دوست ندارم افسون بره رو ندارم، وقتی هنوز خودم هم نمی‌دونم چه مرگمه که پایان کاری که این همه واسش زحمت کشیدم هم برام مهم نیست و نمی‌خوام این دختر پاش رو از این عمارت بیرون بذاره. کلافه از جام پا می‌شم تا قبل از رفتن افسون لااقل در جریان ماجرا باشم. با قدم های سست از پله ها پایین می‌رم، نگاه افسون آماده به رفتن و حبیب رو من می‌چرخه. مستقیم سمت مبل می‌رم و حین نشستن نگاهش می‌کنم. حبیب گوشه‌ی ساده‌ی کوچیک رو دستش می‌ده.

_این تلفن دومته، این رو قایم کن هیچ کس نبینه، شماره هامون توش سیوه. هر چیزی که لازم بود رو گفتم و می‌دونی، هر چه زود تر وارد اتاق کارش بشی و اون فلش رو به دست بیاری زود تر هم خلاص می‌شی، افسون تأکید می‌کنم سعی کن تو یه روز این کار رو تموم کنی، موندنت تو اون خونه کار رو خراب می‌کنه. افسون سری تکون می‌ده.

_باشه، فقط اگه پیداش نکنم، یعنی اگه اون جا نباشه؟

_اون جاست، حتماً اون جاست.





@DONYAEMAMNOE



__یعنی مطمئن نیستی!؟

حبیب کمی عصبی می‌گه:

__همه جا رو گشتیم، فقط نتونستیم بریم خونه اش، و این آخرین جا رو تو داری می‌ری.

__باشه، پس پیدااش می‌کنم هر جوری شده.

__خوبه، تا کسی دم در منتظره، برو.

افسون که از جاش پا می‌شه منم از جام پا می‌شم، نگاهم می‌کنه و من کنارش می‌رم، این قدر نزدیک که فاصله ام باهاش یه وجبه. حبیب خیلی آروم از کنارم می‌گذره و از عمارت بیرون می‌زنه، نگاهم رو از در می‌گیرم و به چشم های افسون می‌دم، این آخرین تلاشم واسه پشیمون کردنشه.

__مجبور نیستی بری.

نیشخند می‌زنه و موبایل رو تو کیف دستی کوچیکِ مشکی سُر می‌ده. چه لزومی به پوشیدن این لباس ها و آرایش رو صورتش بود؟





_خودت خواستی.

کلافه می گم:



@DONYAEMAMNOE

_اون واسه اون موقع بود، الان می گم لازم نیست بری، گور بابای اون فلش.

پوزخند می زنه و من کفری می شم.

_چی از اون موقع تغییر کرده که می گی نرو؟ " انگشت اشاره ش رو رو چونه اش می ذاره " آها یادم اومد، یه بوسه ی یه طرفه از سمت تو که اونم پشیمونی از بابتش پس دلیلی نداره نگران باشی، من می رم و اون فلش رو میارم، گورم رو جوری از زندگیت گم می کنم که هیچ اثری ازم نمونه.

لبم رو گاز می گیرم و سعی می کنم این جوری خشمم رو کنترل کنم تا رو بدنِ این دخترِ زبون دراز خالیش نکنم.

_اون ماجرا تموم شد، ما که بعدِ اون خوب بودیم یعنی تو خوب بودی، چرا ول کن نیستی؟
با انگشت رو سینه اش می کوبه.





@DONYAEMAMNOE

بعضی از حرف ها این جای آدم رو می سوزونه و سوزشش هیچ وقت خوب نمی شه.

پوزخند می زنم.

این حرف ها واسه عاشقاست نه من و تو.

نگاهی بهم می ندازه و بدون جواب بهم پشت می کنه و باز طاقت نمیارم.

هر چی شد، هر ساعتی مهم نیست بهم زنگ بزن. افسون نذار بهت نزدیک بشه، هر چی که لازمه رو بلدی.

سری تکنون می ده و از عمارت بیرون می زنه و من حس می کنم یه تیکه از وجودم کنده می شه. یه قدم سمت در برمی دارم تا نذارم بره ولی غرورم اجازه نمی ده، دست هام رو مشت می کنم و به اتاقم پناه می برم.



جلوی خونه ی سهراب که کم از عمارتِ سردار نداره از ماشین پیاده می شم. این قدر استرس دارم که دست هام می لرزه. کف دست های





@DONYAIFAMNOE

عرق کرده‌ام رو به گوشه‌ی مانتوم می‌مالم و با چند تا نفس عمیق
سعی می‌کنم ضربان قلبم رو آرام کنم تا این جوری به قفسه‌ی
سینه‌م نکوبه. جلو می‌رم، زنگ رو فشار می‌دم و خیلی زود توسط
مرد درشت هیکلی باز می‌شه. نگاهی به سر تا پای من می‌ندازه،
نگاهش رعشه‌ی بدنم رو بیش تر می‌کنه. من تنها تو این همه آدم
عوضی که هیچی ازشون نمی‌دونم چی کار می‌کنم؟ کاش می‌شد
از همین دم در فرار کنم، ولی یه حسی نمی‌ذاره، یه چیزی من رو
سمت کمک کردن به سردار می‌کشونه. یه حسِ لعنتیِ اعصاب خرد
کن که از بعد اون بوسه داره اذیتم می‌کنه، بوسه‌ای که سردار از
انجامش پشیمونه و من مثل احمق‌ها هنوز با یاد آوریش لبخند
کوچیکی گوشه‌ی لبام می‌شینه.

__بفرمایید؟

گلم رو صاف می‌کنم و با صدای آرامِ ناشی از استرس می‌گم:

__من افسون، مهمون سهراب خان هستم.

سری تگون می‌ده و بی‌سیمِ تو دستش رو بالا میاره.





@DONYAITEMAMNOE

__ بگو یکی به اسم افسون اومده.

زیاد منتظر نمی‌مونم، اجازه‌ی ورود داده می‌شه. همراه مرد وارد
حیاتِ خونه می‌شیم. با دست به داخل اشاره می‌کنه.

__ بفرمایید، منتظر شما هستن.

لبخند زوری بهش می‌زنم و وارد خونه می‌شم. بدو ورود می‌بینمش،
جین مشکی تنشه و یه پیراهن مردونه‌ی آستین کوتاه صورتی
چرک. سمت میاد و لبخند عمیقی رو صورتشه و برق اون زنجیر
طلایی درشتِ تو گردنش چشمم رو می‌زنه. بهم که می‌رسه دست
هاش رو باز می‌کنه و اون چشم‌های مشکیِ نافذش می‌خوان درسته
قورتم بدن.

__ به به بین کی این جاست، همسر سردار خان.

حسِ بدی از این حرفش تو دلم می‌شینه. من الان حکم یه خیانت
کار رو دارم که به شوهرم خیانت کردم. سعی می‌کنم لبخند بزنم
گرچه اصلاً موفق نیستم.

__ سلام.





@DONYAEMAMNOE

—سلام زیبا، باور کن روز ها منتظر این لحظه بودم.

با دست موهای بیرون ریخته از شالم رو داخل می‌دم.

—خیلی استرس دارم.

ابروش رو بالا می‌ندازه.

—خب حق داری، دور زدنِ سردار جرأت می‌خواد و اومدن پیش
بزرگ ترین دشمنش دل شیر.

—وای تو دلم رو خالی نکنین.

می‌خنده، جوری قهقهه می‌زنه و سرش رو به عقب خم می‌کنه که
من تا ته حلقش رو می‌بینم. تو دلم شروع می‌کنم به بدو بی‌راه
گفتن بهش. اون خنده‌ی حال بهم زنش رو تموم می‌کنه و با دست
به پذیرایی اشاره می‌کنه.

—بریم بشینیم، حس می‌کنم پاهات از ترس می‌لرزه.

راه می‌افته و من با یه چشم غره‌ی غلیظ باهاش همراه می‌شم،
لعنتی با این حرف ها استرسم رو بیش تر می‌کنه. رو مبل های
سلطنتی زرشکی رنگ جا می‌گیرم و نگاهی به اطراف می‌ندازم، این





@DONYAITEMAMNOE

جا زیادی خلوته و این من رو بیش تر می ترسونه که سوتی می زنه
و من بیش تر پی به بی ادبیش می برم، فقط یه پوسته‌ی مؤدب و
با شخصیت رو باطن بی ادبش کشیده.

_نگران نباش کسی تو عمارت نیست، نیلوفر فرستادم چند روزی
رو بره سفر، دو تایی تنهایییم.

ته حرفش چشمکی هم می زنه که من با فهمیدن منظورش حالم
بد می شه. لعنت بهت سردار، من رو فرستادی تو دهن شیر، خب
البته از حق نگذریم خیلی تلاش کرد بهم بفهمونه که پیام ولی خب
باید جلوم رو می گرفت، اصلاً می زد تو گوشم می گفت حق نداری
بری. به خودم پوزخند می زنم، چه خیال خامی، پس واسه چی این
همه مدت نگهم داشته؟ این همه بهم آموزش دفاع شخصی داد که
پیام این جا، اون وقت دقیقه نود رو چه حسابی نذاره پیام؟

_خب راحت باش، در بیار لباس رو.

_راحتم.

به لباسم اشاره می کنه.





@DONYAITEMAMNOE

_چه لزومی بهشون هست وقتی قرار نیست دیگه پیش من تنت باشه؟

اخم می کنم، صدای کوبش قلبم هر لحظه بالا تر می ره. این مرد چه برنامه هایی واسم ریخته؟ هر لحظه بیش تر از اومدنم پشیمون می شم.

_منظورتون چیه؟

خم می شه سمتم و خیره تو چشم هام می گه:

_مگه نیومدی این جا که مال من باشی؟

نفس عمیقی می کشم و بریده می گم:

_نه... من... اومدم... که... شما...

دستش رو تو هوا تگون می ده.

_ول کن این حرف ها رو دختر، نگو که نفهمیدی از همون اول

چشمم رو گرفتی؟

_اما من هنوز همسر قانونی سردارم.





@DONYAEMAMNOE

_واسه من اهمیتی نداره دختر جون، همین که الان تو این خونه هستی واسه سردار تموم شده ای، پات برسه بیرون زنده نمی ذارتت.

سعی می کنم به خودم مسلط باشم، الان که این جام ترسیدن مسخره ترین چیزه، باید بتونم کارم رو درست انجام بدم پس سعی می کنم با حرف زدن قانعش کنم.

_خب ازم مراقبت کن تا ازش جدا بشم، بعد از اون واسه تو می شم، تمام و کمال.

کمی خیره نگاهم می کنه.

_درسته کمک می کنم... تو خودت هم نمی دونی با این کارت چه کمکی به من کردی، می دونی، این پسره سردار خیلی موی دماغ شده بود.

_خوبه، پس در قبال کمک من تو هم تا جایی که می شه به من کمک می کنی.

_خوشم میاد ازت راهش رو بلدی.

سری تکنون می دم.





@DONYAITEMAMNOE

می‌شه من واسه استراحت برم؟

چرا نمی‌شه؟ بریم اتاق رو نشونت بدم، هر چند خودم رو واسه

یه شب دو نفره اونم تو اتاق خودم آماده کرده بودم.

عرق شرم تیره‌ی کمرم رو خیس می‌کنه، چه قدر این مرد می‌تونه
وقیح باشه! بهتره برم تو اتاقی که می‌گه، نشستن کنار این مرد کار
خطرناکيه. از جام پا می‌شم و همراهش از اون پنج تا پله‌ی کوچیک
پذیرایی که وصل می‌شه به راه روی طویلی که اتاق خواب‌ها توشه
بالا می‌رم. دومین در رو باز می‌کنه و وارد می‌شه، پشت سرش
داخل اتاق می‌شم، اتاق شیکيه، تمام وسایل چوبیش سفیده و تخت
دونفره با اون رو تختی طلایی چشم آدم رو می‌زنه.

خب این اتاق، امیدوارم راحت باشی توش عزیزم.

لبخندی به صورتش می‌زنم.

ممنونم، اتاق قشنگيه، همین که پیش شما هستم و می‌دونم جام

امنه عالیه.





@DONYAITEMAMNOE

صورتش یه حالتی پیدا می‌کنه که می‌ترسم. وای خدا چشم هاش
چرا این جوری شده؟ مگه من چی گفتم؟ ای بابا. یه قدم سمت
برمی‌داره و فاصله مون رو کم می‌کنه.

_ فکر می‌کنم واسه یه بوسه مانعی نباشه، مگه نه؟

دلم هری از ترس پایین می‌ریزه، لبای لرزونم رو به یه لبخند دیگه
به دو طرف کش می‌دم و قدم بعدیش رو که سمتم برمی‌داره دستم
رو سینه اش می‌شینه.

_ لطفاً سهراب خان، من ترجیح می‌دم اول جدا بشم.
اخم می‌کنه.

_ یعنی این قدر معتقدی؟

_ منم عقاید خودم رو دارم.

قدم جلو اومدش رو به عقب برمی‌داره و حین رفتن سمت در می‌گه:
_ حرف هات با کاری که کردی جور نمیاد ولی باشه، من صبرم
زیاده، استراحت کن.





@DONYAEMAMNOE

کلمه‌ی آخرش مصادف می‌شه با بستن در و من خودم رو به تخت
می‌رسونم و روش آوار می‌شم. دستم رو رو قلبم می‌ذارم و چشم
هام رو می‌بندم، واقعاً حس می‌کنم همه‌ی انرژی‌م رو از دست دادم.
هر جوری شده باید اون فلش رو همین امشب پیدا کنم، از کجا
معلوم فردا یا اصلاً همین امشب رو حرفش وایسته؟ من چه جوری
باید از دستش فرار کنم؟

نگاهی به اطراف می‌ندازم که گوشی‌ای که بهم دادن شروع به زنگ
زدن می‌کنه. با نگاهی به شماره که به اسم راضیه خانوم سیو شده
با لبخند عمیقی جواب می‌دم:

_الهی قربونت برم، چه قدر لازم داشتم الان با یکی حرف بزنم.

_خودت زنگ می‌زدی.

نفسم از شنیدن صدای سردار می‌ره. آروم می‌گم:

_فکر کردم راضیه خانومه.

_اگه می‌دونستی منم جواب نمی‌دادی؟

_این جوری سیو شده بود.





@DONYAITEMAMNOE

_می دونم، با تلفن راضیه زنگ می زنم نمی تونستم خودم زنگ بزنم،
همه چی مرتبه؟

کمی مکث می کنم و آروم می گم:

_نه!

_چی شده؟

_یه خیالاتی داره سردار خان.

صداش کمی بلند می شه.

_چه خیالاتی؟

چه طوری بهش بگم این عوضی چی تو سرشه؟ هنوز این قدر وقیح
نشدم که همچین حرفی رو به یه مرد بزنم.

_می گی چه خبره یا نه؟

حرف رو عوض می کنم.

_سردار یه چیزی می خوام بهت بگم.





@DONYAEMAMNOE

_منو دیوونه نکن افسون، همین الانم تو برزخم، نباید می داشتتم
بری، تو اصلاً نباید قاطیِ این.....

می پرم تو حرفش.

_اگه من مُردم کاری کن کنار پدر مادرم دفنم کنن.

کمی مکث می کنه و صداش خشن می شه.

_مزخرف نگو افسون، قرار نیست تو بمیری، همین الان میام
دنبالت، گور بابای سهراب و اون فلش.

_دیگه نمی شه کاری کرد.

_می شه، میام حاضر شو، خودم درستش می کنم.

_نه.

فریاد می کشه و من گوشی رو از گوشم فاصله می دم.

_یعنی چی نه؟ از اون خونه ی لعنتی بزن بیرون، دارم میام اون
جا.





@DONYAEMAMNOE

_من می‌خوام از دستتون خلاص شم، هم تو هم حبیب هم همه‌ی
عوضی های دور و برتون، پس بذار این کار رو تموم کنم.

سکوت می‌کنه، صدای نفس های عمیقش به گوشم می‌رسه و من
واقعاً می‌خوام از دستش خلاص بشم؟ پس چرا با گفتن این حرف
قلبم به تپش افتاد؟ صدای بوق اشغال تو گوشم می‌پیچه و من
چشم هام رو می‌بندم و رو هم فشارش می‌دم و خودم رو از پشت
رو تخت پرت می‌کنم.



چراغ اتاق رو خاموش کردم و رو تخت نشستم، پاهام رو پر استرس
تکون می‌دم و منتظرم تا سهرابِ لعنتی بخوابه و من سرکی تو خونه
بکشم. من هر جوری شده امروز همه‌ی سوراخ سمبه های این خونه
رو وجب به وجب می‌گردم تا اون فلش رو پیدا کنم و از این خونه‌ی
لعنتی بیرون بزنم. قفل گوشیه تو دستم رو فشار می‌دم، ساعت سه
صبح رو نشون می‌ده، قطعاً این ساعت به جز نگهبان ها که بیرون
خونه هستن داخل خونه هیچ کس بیدار نیست، فقط سهراب که
ایشالا اونم خواب به خواب رفته.





@DONYAITEMANNOE

آروم از جام پا می‌شم و پاورچین پاورچین سمت در می‌رم و سرم
رو بیرون می‌برم تا اول ببینم چه خبره؟ خونه تو سکوت محض فرو
رفته و فقط دیوار کوب های نارنجی رنگ تو راه رو روشنه. نفس
حبس موندم رو به آرومی آزاد می‌کنم و نگاهی به سر تا سر راه رو
می‌ندازم. بیشتر از ۵ تا در تو این راه روی بزرگ، لعنت بهش، حالا
کدومشون اتاق کار سهراب؟

در همشون هم بسته ست. واسه جلو گیری از هر گونه سر و صدایی
خم می‌شم و کفش مشکی دخترونه ام رو از پام در میارم و گوشه‌ی
اتاق می‌ذارمش و از در بیرون می‌رم. سمت اولین اتاق قدم بر
می‌دارم و درش رو باز می‌کنم، با دیدن اتاق دخترونه ای که حدس
می‌زنم واسه نیلوفر باشه سرم رو بیرون می‌کشم، اون همه کلاس
می‌ذاره واسه همه اتاقش رو، پر از عروسکه، تو خونه عروسک بازی
می‌کنه بیرون با شوهرای مردم، دختره‌ی نکبت بی‌ریخت. در رو
می‌بندم، الویت اول با اتاق کارشه، اول اون جا رو می‌گردم، نبود
می‌رم سراغ جا های دیگه. در اتاق بعدی رو باز می‌کنم و با دیدنش
لبخند می‌زنم، دستم هنوز رو دستگیره ست که با یادآوری این که





@DONYAIEHAMMOE

امکان داره اون جا دوربين داشته باشه زود در رو مي بندم و به
محض برگشتن با سهراب كه با نيم تنه‌ي برهنه پشت سرم ايستاده
سینه به سینه می شم و جيغی از ترس می کشم. نگاه اخموش به
منه كه می گم:

— ترسیدم!

— چی كار می كردی؟

من روز هاست كه دارم به این فكر می كنم كه وقتی گیر می افتم
چه مزخرفاتی بگم، پس الان تو این لحظه كامل به خودم مسلط
می شم.

— داشتم دنبال دست شویی می گشتم، ببخشید، سر و صدا كردم
بیدار شدین؟

مشكوك نگاهش رو بین من و درِ اتاق كارش می گردونه و با سر به
سمت چپ اشاره می كنه.

— انتهای راه رو، اولین در از راست.





@DONYAEMAMNOE

لبخندی به چهره‌ش می‌زنم و سمت دست شویی می‌رم. حسم بهم می‌گه چیزی که می‌خوام همین جاست. بی‌خیال سمت دست شویی می‌رم که صداش متوقفم می‌کنه.

_تو خونه‌ی سردار هم با شال و مانتو می‌خوابیدی؟

لبم رو گاز می‌گیرم، این چه قدر تیزه! ای خدا، حالا واسه این چه جوابی بدم؟ کمی مکث می‌کنم و جمله‌ها رو قطاری پشت هم ردیف می‌کنم.

_تو این مدت که من رو می‌شناسین تا حالا بدون حجاب دیدینم؟ تو خونه‌ی سردار هم فقط تو اتاق خواب راحت، بیرون که برم به خاطر نگهبان‌ها این لباس‌ها تنمه. یکی دیگه از دلیل‌های فرارم این بود چون راحت نبودم.

جمله‌ام که تموم می‌شه برمی‌گردم سمتش، خیره می‌شم تو صورتش و مسمم می‌گم:

_اگه به من اعتماد ندارین و هی می‌خواین دنبال بهونه باشین، من فردا از این جا می‌رم.





@DONYAEMAMNOE

_ناراحت شدی زیبا؟" می‌خواد بازو هام رو بگیره که یه قدم عقب می‌رم و دستش تو هوا می‌مونه. خشن لب می‌زنه "این کارت دیوونه ام می‌کنه.

سکوت می‌کنم که ادامه می‌ده "منظوری نداشتم، از حرف هام برداشتِ بدی نکن، حالا برو به کارت برس و بگیر بخواب.

سری تکنون می‌دم و با قدم های بلند سمت دست شویی می‌رم، یعنی من کجا یه ثوابی کردم که خدا این جوری نجاتم داد؟ اگه فقط چند ثانیه دیر تر اون در رو می‌بستم الان معلوم نبود چه حالی داشتم.....

با صدای تق بلندی که به گوشم می‌رسه ترسیده چشم هام رو باز می‌کنم و رو تخت می‌شینم و نگاهی به اطراف می‌ندازم. وای من کی خوابم برد؟

هوا کاملاً روشن شده. گوشی رو برمی‌دارم و نگاهی به ساعت رو صفحه می‌ندازم، از دیدن تایمی که نشون می‌ده چشم هام درشت می‌شه؛ یازده ظهر، وای من چه قدر خوابیدم!





@DONYAIFIRMANNOE

از تخت پایین میام و لباسم رو مرتب می‌کنم. سمت در می‌رم،
بازش می‌کنم و با سرکی سمت دست شویی پا تند می‌کنم. بعد از
شستن دست و صورتم بیرون می‌زنم. حین رد شدن از راه رو نگاه
چی به درِ اتاق کار می‌ندازم و سمت پذیرایی می‌رم. نگاهی به
اطراف می‌ندازم و وقتی می‌بینم کسی نیست؛ سمت پنجره می‌رم
و از شیشه به بیرون سرک می‌کشم و سهراب رو می‌بینم که دست
به کمر رو به روی یه مردِ دیگه ای وایستاده و حرف می‌زنه. صورت
مردِ رو به رو نمی‌بینم، یعنی می‌شه الان برم تو اتاق کار؟ سرم
و می‌چرخونم و به اون سمت نگاه می‌کنم، شاید بهتره منتظر یه
فرصت مناسب تر باشم ولی حبیب گفت خطرناکه تو یه روز
تمومش کن. بازم دلهره به دلم چنگ می‌زنه. نگاهم رو سمت پنجره
می‌چرخونم که با دیدن فرد رو به روی سهراب چشم هام درشت
می‌شه، باورم نمی‌شه، آرش تو خونه‌ی سهراب چی کار داره؟ حتی
با اون کلاه لبه دار رو سرش خوب می‌تونم این مرد رو تشخیص
بدم.





وای وای حتماً اومده منو لو بده، جاسوس خونه‌ی سردار این
عوضیه؟ اصلاً چرا اومده این جا؟ خب می‌تونست زنگ بزنه، یعنی
این قدر مطمئن که من نمی‌تونم به سردار خبر بدم که ترسی از
دیده شدن نداره؟

از پشت شیشه عقب می‌کشم و با همه‌ی توانم سمت اتاق کار
می‌دوام و واردش می‌شم. سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم
تا بتونم جای درست رو بگردم، پس اولین کاری که می‌کنم می‌رم
سمت کشوی میز کارش و دقیق می‌گردم. لعنتی این جا نیست،
با استرس شروع می‌کنم به زیر و رو کردن همه جا ولی پیداش
نمی‌کنم، البته حواسم هست چیزی رو بهم نریزم، شاید هنوز
امیدی باشه به نجاتم، اگر هم نباشه نمی‌خوام بفهمه من دنبال چی
بودم. مستأصل دست هام رو رو سرم می‌ذارم و صورتم حالت گریه
می‌گیره، ای خدا یعنی کجاست؟

صدای فریاد بلند سهراب که من رو با خشم صدا می‌کنه باعث
می‌شه وحشت کنم و ترسیده یه قدم عقب برم که دستم به قاب
عکس کوچیکِ روی میز می‌خوره و زمین می‌افته، قابش که جدا





می‌شه دو تا فلش از محفظه‌ی پشتش بیرون می‌افته، این قدر وقت ندارم که ببینم فلش‌ها همین‌ها هستن یا نه پس سریع برشون می‌دارم و پشتی‌قاب رو درست می‌کنم و رو میز بر می‌گردونم. نگاهی به درِ بزرگِ بالکن می‌ندازم و ازش بیرون می‌رم، از رو نرده‌ها می‌پرم و مسیر حیاتِ پشتی‌رو با عجله طی می‌کنم و با رسیدن به یه درِ کوچیک بازش می‌کنم و با وحشت وارد اون زیر زمینِ تنگ و تاریک می‌شم و در رو می‌بندم. سعی می‌کنم حتی نفس هم نکشم که مبادا پیدام کنن. صدای فریاد سهراب از بیرون به گوشم می‌رسه، دست هام شروع می‌کنه به لرزیدن.

_موشِ کثیف هر جا قایم بشی پیدات می‌کنم پس به نفعت خودت بیای بیرون، چون اگه من پیدات کنم کاری باهات می‌کنم که آرزوی مرگ کنی.

وحشت زده خودم رو پشت انبوهی از وسایلی که تو این تاریکی اصلاً مشخص نیست چیه پنهان می‌کنم و به سختی گوشی ساده‌ی کوچیکی که تو لباسم پنهان کردم رو بیرون می‌ارم و با دست‌های





@DONYAEMAMNOE

لرزون شماره‌ی سردار رو می‌گیرم. شانس باهام یاره که بوق اول
جواب می‌ده.

_افسون؟

شنیدن صدایش دردم رو این قدر زیاد می‌کنه که با گریه می‌نالَم:
_سردار.

فریاد می‌کشه:

_چی شده؟ افسون چی شده؟ گریه می‌کنی؟

صدایی از بیرون میاد و من دستم رو رو دهنم می‌کوبم و به فریاد
های سردار که ازم می‌خواد حرف بزنم گوش می‌دم. دستم رو
می‌کشم و پچ می‌زنم:

_سردار فهمید، سهراب همه چی رو فهمیده، من و می‌کشه چی
کار کنم؟

فریاد دوباره ای می‌کشه:

_چه طوری فهمیده؟ کجایی الان؟





@DONYAEMAMNOE

دستی به چشم های خیسم می کشم.

_جاسوستون تو عمارت آرشی، خودم دیدمش، اومده بود این جا،

نمی دونم چی گفت که سهراب دیوونه شد.

_لعنتی، لعنتی، تو کجایی الان؟

_فرار کردم اومدم تو زیر زمین ولی پیدام می کنه، من می ترسم.

_نترس عزیزم، میام همین الان، نمی دارم بلایی سرت بیاد.

_نه نه نیا، بیای تو رو هم می کشه.

_نمی دارم اون جا بمونی، فقط قایم شو پیدات نکنه تا من می رسم.

می نالم:

_سردار؟

مکت می کنه و من صدای نفس عمیقش رو می شنوم.

_جانم؟

دلهم هری پایین می ریزه و پیچ می زنم:





@DONYAEMAMNOE

— این جا تاریکه من می ترسم، این جا خیلی تاریکه هیچی نمی بینم.

— چشم هات رو ببند افسون به هیچی فکر نکن، من دارم میام الان تو ماشینم.

— می ترسم.

— افسون؟

— این جا تاریکه، من از تاریکی وحشت دارم، فرهاد همیشه من رو تو زیرزمین تاریک زندونی می کرد، من می ترسیدم گریه می کردم هیچکی کمکم نمی کرد، سردار تو کمکم کن.

این قدر ترسیدم که اصلاً نمی فهمم چی دارم می گم.

— افسون باغ سیب یادته؟

ساکت می شم، این قدر گریه کردم که به سکسکه افتادم.
— یادمه.

— می دونی اون روز بهترین روز زندگیم بود؟





@DONYAEMAMNOE

چشم هام رو رو هم فشار می دم که حجم زیادی از اشک رو صورتم
جاری می شه.

__بود؟

__بود، خیلی بهتر از اونی که فکرش رو می کنی، البته اگه اون
هاکانِ عوضی گند نمی زند تو حالم.

لبخند می زنم و انگار یادم رفته تو چه وضعیتی هستم، خوب راهی
رو واسه پرت کردن حواسم از جایی که توش گیر کردم پیدا کرده.
__خیلی خجالت کشیدم.

__آره دیدم، لپات دقیقاً مثل سیب شده بود لپ گلی.

__تو بعدش ناراحتم کردی، گفתי پشیمونی.

__پشیمون بودن دلیل بر لذت نبردن نیست.

می خوام حرصی جواب بدم بهش، که در با صدای بدی به دیوار
کوبیده می شه و من ناخودآگاه جیغ می زنم و گوشه از دستم
می افته. تو یه ثانیه همه جا روشن می شه و سهراب با اسلحه ی تو





@DONYAITEMAMNOE

دستش جلوی روم قرار می گیره. نگاهش رو از صورتم به گوشی زیر
پام می ده و خم می شه و گوشی رو برمی داره، رو گوشش می ذاره و
لبخندِ چندشی می زنه.

_سردار حنجره تو پاره نکن، خوبه البته فعلاً.

کمی گوشی رو از گوشش فاصله می ده و یکی از چشم هاش رو
می بندد.

_لعنتی این قدر فریاد نکش گوشم حساسه، بیا این جا پسر، خیلی
برنامه ها واسه ی این موشِ جاسوست دارم.

این رو می گه و گوشی رو پرت می کنه و به دیوار می کوبه، سمتم
خم می شه و قبل از این که حرکتی کنم محکم تو دهنم می کوبه
و من با جیغ به گریه می افتم و طعم خون حالم رو بد می کنه. بازوم
رو می گیره و من رو از جام بلند می کنه، هر دو بازوم رو محکم
می گیره و حین تگون دادنم فریاد می زنه:





@DONYAEMAMNOE

_آشغال من باورت کردم، همتون خیانت کارین، لعنتی واست کلی
برنامه داشتتم، می خواستم پرنسس قصرم بشی ولی الان گور خودت
رو کندی.

ترسیده سعی می کنم انکار کنم.

_من... من مگه چی کار کردم؟

فقط نگاهم می کنه و همون جور که بازوم رو گرفته سمت بیرون
می ره. کشون کشون من رو سمت خونه اش می بره و وارد اتاقی
می شیم. دو تا از نگهبان ها هم باهامون میان، من رو پرت می کنه
وسط اتاق. فریاد می زنه:

_دست هاش رو ببندین.

با آستین لباسم خون جاری شده از بینیم رو پاک می کنم که اون
دو تا کنارم میان و با همه ی تلاشم واسه رهایی، دست هام رو با
مفتول سیمی به ستون وسط اتاق می بندن و من فریاد می کشم:

_ولم کنین، به من دست نزنین آشغالا.





سیلی بعدی رو هم می خورم و از دردش به گریه می افتم. چسب
بزرگی رو رو لبام می چسبونه و لالم می کنه. سهراب به حرف میاد.

@DONYAEMAMNOE

_سامان بگو همه آماده باشن، سردار داره میاد این جا. یادتون باشه
هیچ سلاحی نداشته باشه اگه نشونه بگیره حتی یه تیرش خطا
نمی ره.

مرد کناری چشمی می گه و هر سه تاشون از اتاق بیرون می رن و
من می زنم زیر گریه. حالا چی می شه؟ اگه سردار تنها بیاد؟ اگه
بکشنش؟ وای، چه قدر من بختم سیاه بود، این چه بلاییه که سرم
میاد؟ خدایا کجا چه کار خطایی کردم که یه روز خوش تو زندگیم
ندیدم؟...



زمان این قدر زود می گذره که خودم هم باورم

نمی شه. این صدای هم همه و داد و بیداد فقط می تونه به این معنی
باشه که سردار خودش رو واسه نجات من رسونده، امیدوارم بلایی
سرش نیاد، کاش تنها نیومده باشه، یعنی می تونه این قدر بی
احتیاطی کرده باشه؟





@DONYAIFHAMNOE

چند دقیقه ای می‌گذره و در اتاق باز می‌شه و اول سهراب وارد می‌شه. چشم هام رو واسه دیدن سردار درشت می‌کنم و فقط با دیدنش دلم کمی آروم می‌گیره، وارد می‌شه و پشت سرش دو تا از آدمای سهراب که اسلحه‌ی جفشتون سمت سردار نشونه رفته. سردار نگاهی به دست های بسته‌م با اون مفتول سیمی که دور تا دور مچم رو بریده می‌ندازه. این قدر به خودش فشار آورده که کل صورتش کبود شده. صدای کریح اون عوضی باز تو اتاق پخش می‌شه و من از وحشت به خودم می‌لرزم.

_اینم عروس دروغیت سردار خان، باید حدس می‌زدی که همش بازیه، وقتی همه‌ی اطرافیان می‌گن که تو مرد نیستی چه طور من باور کردم!؟

سردار خشن فریاد می‌زنه و می‌خواد سمت سهراب هجوم ببره که اون عوضی که اسمش سامانه فریاد می‌زنه:

_وایستا سرجات تا یه تیر تو مغزت خالی نکردم.

ترسیده نگاهم تو اون جمع در گردش.





سردار دست هاش رو مشت می‌کنه و از لای دندونای چفت شده
می‌گه:

@DONYAEMAMNOE

_عوضی این دختر واقعاً زنمه، بهتره دهنه به این مزخرفات باز
نشه.

سهراب چند قدم سمت من برمی‌دازه و با دست بهم اشاره می‌کنه.
_جدی؟ پس بهمون نشون بده بینم چیا یاد گرفتی، بهمون ثابت
کن که تو دیگه می‌تونی اطرافیانت رو لمس کنی، اگه این کار رو
کردی شاید لااقل آبروت حفظ بشه که مرد بودی و مردی، نه یه
به درد نخور که به بقیه سرویس می‌ده.

نگاه گریونم رو به سردار می‌ندازم که خشمگین نفس نفس می‌زنه
و می‌غره:

_دختره رو ولش کن بره، مشکل تو با منه.

سهراب این بار قهقهه می‌زنه و من حاله ازش بهم می‌خوره.





@DONYAEMAMNOE

_اون موقع که این موش رو واسه جاسوسی می فرستادی تو خونه ی من باید فکر این جاش رو می کردی. زود باش ببینم ما منتظریم،

معاشقه تو شروع کن، نظرت چیه با یه بوسه شروع کنی؟

سردار دستی به صورتش می کشه و سمت من میاد، حتی تصورش هم سخته قراره چه اتفاقی بی افته.

اونم جلوی این همه آدم. با التماس به چشم های غرقِ خورش نگاه می کنم تا بفهمه چه حالی دارم. جلو میاد و آروم چسبه رو لبام رو باز می کنه که صورتم از سوزشش جمع می شه، دست هاش رو دو طرف صورتم می ذاره و پیچ می زنه:

_نترس افسون.

_تو رو خدا این کار رو نکن.

_اگه نکنم می گشن، هم من و هم تو رو، اینا جانی هستن یه سری آدم کش.

اشک هام پشت هم رو صورتم می چکه و سردار با انگشت هاش پاکشون می کنه که صدای داد دوباره اش شونه هام رو می پروانه.





@DONYAEMAMNOE

زود باش دیگه، وقت رو هدر نده.

سردار، لعنتی بهش می فرسته و سرش جلو میاد و تو ثانیه ای لب
هام رو شکار می کنه و من تو دهنش حق می زنم. این که چند جفت
چشم داره نگاهمون می کنه دلم رو می لرزونه. اولین بوسه مون تو
چه حالی بود و الان تو چه حالی هستیم. دست های سردار با خشم
کمرم رو چنگ می زنه و به بوسه ی خشنش ادامه می ده.

لختش کن.

با شنیدن این حرف چشم هام درشت می شه و سردار در حالی که
لب پایینم رو بین دندوناش گرفته مکث می کنه. هر دو شوکه
شدیم، اینا قراره تا کجا پیش برن؟

مکث مون که طولانی می شه اسلحه از پشت رو سرم می شینه و
ضامنش کشیده می شه،

سردار لب هاش رو جدا می کنه و با خشم به پشت سرم و مردی
که اسلحه رو رو سرم گذاشته نگاه می کنه.

سهراب این بازی مسخره رو تمومش کن.





@DONYAEMAMNOE

_کاری که گفتم رو بکن، تا سه می شمارم و سامان شلیک می کنه،
یک...

سرِ سردار تو گردنم فرو می ره. ما واقعاً باید جلوی این همه آدم
معاشقه کنیم؟ هق می زنم و اصلاً نمی فهمم چی می شه که تو یه
ثانیه دست سردار بلند می شه و حالا اسلحه ایی که رو سر من بود
تو دستاشه. می چرخه و سهراب رو نشونه می گیره و فریاد می زنه:
_دست از پا خطا کنین می زنمش، اسلحه هاتون رو بندازین رو
زمین.

خودش رو سپر من می کنه و به مرد پشت سرم اشاره می کنه که
بره سمت سهراب و اون یکی می گه:

_آقا بزنمش؟

قبل سهراب، سردار می گه:

_می تونی امتحان کنی، قبل از این که دستت رو ماشه بشینه هر
سه تاتون رو به درک واصل می کنم، رئیستون خوب می دونه، مگه
نه سهراب؟





@DONYAEMAMNOE

انگار سهراب خوب می‌دونه که اگه دست از پا خطا کنه کشته می‌شه که اسلحه‌ی تو دستش رو پرت می‌کنه جلوی پای سردار.

_نادر اسلحه تو بنداز.

_ولی قربان.

فریاد می‌کشه:

_احق گفتم اسلحه تو بنداز.

سردار همون جور که سهراب رو نشونه گرفته پشت سرم میاد و به سختی دست هام رو باز می‌کنه و من خیلی زود پشتش قرار می‌گیرم و به پیراهن مردونه‌ی آبیّه تنش چنگ می‌زنم.

_سهراب این قدر احمق نیستی که فکر کنی تنها اومدم، حبیب و آدامام بیرونن، تا چند دقیقه دیگه اگه بیرون نرم می‌ریزن تو و همه رو می‌کشن، حبیب رو خوب می‌شناسی رحم نمی‌کنه پس بکش کنار تا ما بریم بیرون.

_نمی‌تونی فرار کنی.





@DONYAEMAMNOE

_من فرار نمی‌کنم، من مثل یه مهمون که وارد این خونه شده
خودم بیرون می‌رم.

_سردار تو یه عوضی هستی که فقط لایق مردنی.

سردار پوزخند می‌زنه.

_از من به تو نصیحت، اگه قراره یکی رو بُکشی همون لحظه
بُکشش، دنبال کارهای مسخره نباش.

_این حرفت یادم می‌مونه، دفعه‌ی دیگه که ببینمت همون اول
می‌کشمت.

_اگه دفعه‌ی دیگه در کار باشه چون اگه یه بار دیگه دور و بر
زندگیم ببینمت کاری که باید رو می‌کنم.

سهراب دیگه چیزی نمی‌گه و ما همون جور که سردار اون سه تا
رو هدف قرار داده سمت در می‌ریم. سردار گوشیش رو از جیبش
بیرون میاره و در گوشش می‌ذاره.

_حبیب ما داریم میایم بیرون.





@DONYAEMAMNOE

این رو می گه و گوشی رو بر می گردنه تو جیبش و ما همون جور
که نگاه وحشی سهراب رومونه از اون خونه بیرون می زنیم.

_افسون ماشینم تو حیاطه، با شماره ی سه من می دویی سمت
ماشین و سوار می شی.

بیشتر به لباسش چنگ می زنم.

_من می ترسم.

_نترس فقط بدو یک، دو، سه.

سه گفتنش هم زمان می شه با دویدن دوتامون سمت ماشین که
فاصله ی زیادی هم باهاش نداریم و تیر اندازی سمتمون شروع
می شه، جیغ می کشم و به ماشین می رسم و سوار می شیم.

-سرت و بدزد افسون، برو زیر صندلی.

کاری که گفت رو می کنم و خودم رو می کشم پایین. دونه دونه
شیشه های ماشین خورد می شه و سردار با عجله ماشین رو روشن
می کنه و با اسلحه ضربه ای به شیشه ی جلو می زنه تا جلو رو راحت
ببینه، پاش رو رو گاز فشار می ده، با ماشین به در نرده ای حیاط





@DONYAEMAMNOE

می کوبه و بالاخره آزاد می شیم. حس می کنم این قدر جیغ زدم
گلو می سوزه، صدای تیر اندازی قطع می شه و سردار با نگاهی به
آینه می گه:

- بیا بالا.

-اگه دنبالمون بیان چی؟

-نمیان.

بالا میام، رو صندلی میشینم، نگاهی به پشت سر می کنم و می گم:

-پس حبیب کو؟

-بلوف زدم.

چشم هام درشت می شه.

-چی؟

-تنها بودم، این قدر عجله کردم که هیچ کس نمی دونه کجام.

-پس مگه با حبیب تلفنی حرف نزدی؟

-اونم فیلم بود، کسی پشت خط نبود.





@DONYAEMAMNOE

دست خودم نیست که صدام تا این حد بالا می‌ره.

-دیونه شدی؟ یعنی چی به هیچ کس نگفتم؟ اگه می‌فهمید چی؟
می‌کشتنمون.

نیم نگاهی بهم می‌ندازه.

-چی شد؟ از اون خونه در اومدی زبونت دراز شد دوباره! اون جا
بودی وصیت می‌کردی!

اخم می‌کنم و دست به سینه می‌شینم، اصلاً هم مهم نیست که
جونم رو نجات داده، من تا اطلاع ثانوی باهاش قهرم. با دستش به
داشتبورد اشاره می‌کنه.

-بطری آبم رو از اون تو بده، دهنم مزه‌ی خون می‌ده.

همون جور اخمو در داشتبورد رو باز می‌کنم و بطری رو دستش
می‌دم که با حرفش تیره‌ی کمرم خیس عرق می‌شه.

-هر بار بوسیدن یه طعم داره؛ اون بار سیب امشب خون، لبای
خونیت هم خوش طعمه.





@DONYAEMAMNOE

گُلوم رو صاف می‌کنم و روسریم رو کمی جلو می‌دم، با اون همه تو
دهنی که خوردم باید لبام پر از خون بشه، وای چه قدر خجالت
کشیدم.

-حالا الان چرا جواب نمی‌دی؟

سرم رو پایین می‌ندازم و با دست‌هام پایین روسریم رو به بازی
می‌گیرم.

-قهرم.

با صدایی غرق خنده می‌گه:

-نه بابا! جدی؟

نگاهش می‌کنم و چشم‌هام رو ریز می‌کنم، ببین توروخدا داره
مسخرهام می‌کنه. نگاهی بهم می‌ندازه و با دیدن حالت صورتم
قهقهه می‌زنه و دستش رو بلند می‌کنه و تا به خودم بجنبم با
انگشت شست و اشاره بینیم رو می‌گیره و می‌کشه.

-وروجک و نگاه.

دستم رو رو بینیم می‌ذارم و می‌نالم:





-آی سردار درد می کنه.



@DONYAEMAMNOE

دستش رو جدا می کنه و درِ بطری رو باز می کنه و کمی ازش می خوره.

مسیر طولانیمون رو تا عمارت طی می کنیم و سردار با تک بوقی اون ماشین آبکش شده رو وارد باغ می کنه و متوقفش می کنه. خیلی زود نگهبان ها دورمون جمع می شن و یکی از اون ها هم آرش که با دیدن من رنگ صورتش می پره البته اون نمی دونه که من دیدمش، احتمالاً از زنده بودنم متعجب شده.

-چی شده قربان؟ بهتون حمله کردن؟

سردار خیلی عادی رو به آرش می گه:

-آره نگهبان ها رو بیشتر کن، از امشب همه دو شیفت بمونن.

-چشم.

سردار سری تکون می ده و این بار خیلی جدی تر می گه:

-سعید بیا کارت دارم.





@DONYAEMAMNOE

این رو می گه و دستش رو بازوم می شینه و منم نگاهم رو از آرش
می گیرم و با هم سمت عمارت راه می افتم، از بقیه ی افرادِ تو حیاط
که دور می شیم رو به سعید می گه:

-خیلی بی سر و صدا آرش رو ببر تو عمارتِ کناری، نگهش می داری
تا با حبیب بیایم سراغش.

-چشم آقا ولی مگه کاری کرده؟

سردار کمی خیره نگاهش می کنه و خشن می گه:

-وقتی من بهت می گم یه کاری رو انجام بده دنبال دلیل نباش،
سعید تأکید می کنم به هر دلیلی اگه از دستت فرار کنه تو جاش
مجازات می شی.

سعید تعظیم کوتاهی می کنه.

-به روی چشم آقا، امر امر شماست.

-مرخصی.





@DONYAEMAMNOE

سعید از مون دور می‌شه و من و سردار وارد عمارت می‌شیم و من
نگاهی به اطراف می‌ندازم، فکر می‌کردم به محض ورودم راضیه
خانوم رو ببینم، رو به سردار می‌گم:

-راضیه خانوم نیست؟

گوشی رو از تو جیب جین سرمه ای رنگش بیرون می‌کشه و جواب
می‌ده:

-نه رفته پیش بهروز، فکر کنم گفت سرما خورده.

تو برو بالا یه دوش بگیر لباس عوض کن منم زنگ بزنم به حبیب.
سری تکنون می‌دم.

-باشه، بعد می‌رم اتاق خودم.



هموز نیم ساعت از تماس سردار نگذشته که حبیب خودش رو
رسوند و الان هم مثل مرغ سر کنده این ور و اون ور می‌ره و من
این قدر نگاهش کردم که حس می‌کنم دارم هیپنوتیزم می‌شم،





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم که یه هو فریاد می‌زنه و دستم رو که
زیر چونه‌م گذاشتم در می‌ره.

-باورم نمی‌شه تو تنها پاشدی رفتی تو لونه‌ی سهراب! سردار از
دست تو سرمو کجا بکوبیم؟

سردار خیلی عادی با انگشت به دیوار پشت سر حبیب اشاره
می‌کنه.

-اون دیوار.

دستم رو جلوی دهنم می‌ذارم تا حبیب خنده مو نبینه و بزنه به
سرش. کمی سردار رو نگاه می‌کنه و دست‌هاش رو به کمرش
می‌زنه.

-من دارم سخته می‌کنم، تو مسخره‌م می‌کنی؟ این دختره هم که
گند زد، یه سال بیشتره داریم آماده اش می‌کنیم آخرش گوه زد
به همه چی.

با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کنم، هر وقت کم میاره گیر می‌ده
به من، می‌خوام چیزی بگم که سردار می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

-حالا که نتونستیم فلش رو به دست بیاریم اوضاع بدتر می شه،
سهراب واسه انتقام هم که شده اون فلش رو تحویل می ده.

نگاهشون می کنم و آروم می پرسم:

-مگه چی تو اون فلش هست؟

سردار نگاهم می کنه و با آرامش می گه:

-یه سری از قرار دادها و کارهایی که کردیم، فیلم و عکس از
قرارهامون، هر چی که می تونه نابودمون کنه.

-خب چی کار می تونه بکنه؟

حبیب عصبی می گه:

-می بره می ده پلیس ما رو می گیرن یه رقیب کم می شه، مگه اینا
تو اون کله ی پوکت می گنجه؟

-حبیب برو بین چی کار می تونی بکنی لااقل بدونیم قراره چی
کار کنه.

-باشه می رم ولی قبلش باید این مهره ی سوخته رو که دیگه به
دردمون نمی خوره بکشم.





@DONYAEMAMNOE

سمتم میاد که من خودم رو رو مبل جمع می کنم.

-وایستا سر جات.

نگاهش به منه وقتی جواب سردار رو می ده.

-قرارمون این بود کار که تموم شد بکشمش.

-دیگه همچین قراری نداریم، افسون همه ی تلاشش رو کرد پس موضوع همین جا تموم می شه.

-دیگه به چه دردی می خوره وقتی فلش رو نتونسته پیدا کنه؟
-مهم نیست.

خودشون می برن و می دوزن و از من هیچی هم نمی پرسن. از جام
پا می شم و سمت سردار می رم و خیره تو چشم هاش می گم:

-سردار خان به من قول دادین اگه کارتون رو درست انجام بدم
آزادم، درسته؟

-همین الان هم آزادی.





@DONYAEMAMNOE

-من یکی عمراً بذارم این خرمگس قسر در بره.

جفتمون نگاه چپی به حبیب می‌ندازیم و من نگاهم رو با چشم
غره‌ی غلیظی ازش می‌گیرم و رو به سردار لبخند می‌زنم.

-این لطف شما رو می‌رسونه ولی من هیچ وقت کاری رو که بهم
بسپرن رو نیمه تموم نمی‌ذارم.

چهره‌ش سؤالی می‌شه و حبیب هم کنارمون میاد، نگاهم می‌کنه،
خیلی دلم می‌خواد صورتش رو وقتی می‌دونه فلش رو پیدا کردم
ببینم و بگم آخیش ضایع شدی.

دست می‌کنم تو جیب تونیکم و اون دو تا فلشی که از تو اتاق
سهراب برداشتم رو بیرون میارم.

-فکر کنم دنبال اینا باشین.

حبیب فلش‌ها رو از دستم چنگ می‌زنه.

-آخ دستم.

دستش رو تو هوا تگون می‌ده.

-صبر کن ببینم اینا چیه بعد حرف می‌زنیم.





@DONYAITEMAMNOE

با اخم نگاهش می‌کنم که سمت لپ تاپِ رو میز می‌ره ولی نگاه
خیره‌ی سردار هنوز به منه و تا زمانی که حبیب فریاد می‌زنه
خودشه و با قدم‌های بلند که احتمالاً واسه بغل کردن منه سمت
میاد ادامه داره. حبیب به یه قدمیم که می‌رسه دست سردار رو
سینه ش می‌شینه و مانع می‌شه.

-دستت بهش نمی‌خوره.

حبیب با خنده می‌گه:

-می‌خوام بغلش کنم بابا!

-غلط می‌کنی.

حبیب قهقهه می‌زنه.

-وای خدا باورم نمی‌شه، دختر ترکوندی وای، سردار لااقل تو بغلش
کن.

سردار نگاهش رو ازمون می‌گیره و حین رفتن سمت درِ عمارت
می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

-وسيله‌ها ت رو جمع كن، فردا مي‌تونى برى. حبيب بريم عمارت كنارى.

هم من هم حبيب با دهنِ باز نگاهش مي‌كنيم كه با سرِ پايين افتاده بيرون مي‌ره.

-چي مي‌گي سردار؟ كجا بره؟ زده به سرت؟

سردار جوابي نمي‌ده و از تيررس نگاهمون خارج مي‌شه، حبيب سمتم مي‌چرخه و دست به كمر مي‌گه:

-چشه اين؟ تو قراره برى مگه؟

دست به سينه مي‌شم و نگاهش مي‌كنم.

-بهه قول داده بود اين كار رو كه درست انجام بدم مي‌ذاره از اين جا برم.

-سرداري هم كه حرفش دو تا نمي‌شه الان اجازه‌ي رفتن داد، تو خودت دوست داري برى يه سال با مايي؟

اخمام رو تو هم مي‌كشم.

-به خاطر تو هم شده مي‌رم اين قدر كه اذيت مي‌كني.





@DONYAEMAMNOE

کمی نگاهم می کنه و دستش رو می ذاره رو قلبش و حین آخ گفتن
خم می شه و من ترسیده یه قدم جلو می رم.

-حبیب خان چی شد؟

جوری که انگار داره درد می کشه می گه:

-آخ افسون دلم و شکوندی، فکر کنم سخته کردم.

تازه می فهمم چه خبره، جیغ خفه ای می کشم و در حالی که پاهام
رو به زمین می کوبم سمت خروجیِ عمارت می رم و صدای قهقهه ی
بلندش رو می شنوم، یعنی من چی بگم بهش پسره ی بی نمکِ
اعصاب خوردکن.....



از عمارت بیرون می زنم و با قدم های بلند وارد اتاقی که آرش توشه
می شم و می بینمش، وسط اتاق وایستاده و به محض دیدن من با
کلافگی سمتم میاد.

-قربان مشکلی پیش اومده؟





@DONYAIFHAMNOE

فکر نمی‌کنم دیگه نیازی به توضیح باشه پس مشتم رو بالا میارم
و با همه‌ی توانم رو فکش می‌خوابونم، فریادی می‌کشه و من به
جونش می‌افتم، حتی فکر این که این عوضی یه ساله با من کار
می‌کنه و تمام مدت جاسوسی کرده دیوونه‌م می‌کنه، می‌زنم و فقط
به فریادهاش گوش می‌کنم، با چه جرأتی افسون رو لو داده؟ فکر
این که ممکن بود چه بلایی سرش بیاد هم من رو به جنون
می‌کشونه. یقه‌ی لباسش رو می‌گیرم و با فریاد بلندی به اون در
شیشه ای کنار دیوار می‌کوبم که شیشه خورد می‌شه و رو سر و
صورتش می‌شینه، بی‌حال رو زمین افتاده که بالای سرش می‌رم،
تیکه‌ی بزرگ شیشه رو از رو زمین برمی‌دارم، می‌شینم موهاش رو
می‌گیرم و سرش رو بلند می‌کنم و شیشه رو زیر گلوش می‌ذارم و
در حالی که نفس نفس می‌زنم از لای دندونای چفت شده می‌گم:

-به چه قیمتی من رو فروختی؟

چند تا سرفه‌ی خشک می‌کنه و بریده می‌ناله:

-منو بکش سردار خان، خواهش می‌کنم تا حبیب نرسیده خودت

منو بکش.





@DONYAEMAMNOE

بی اهمیت به حرفش و ترسی که از حبیب داره باز می‌پرسم:

-چرا بهم خیانت کردی؟

-منو بکش.

فریاد می‌کشم:

-لعنتی چرا خیانت کردی؟

دیگه مهلت جواب نداره چون در با صدای وحشتناکی به دیوار
کوبیده می‌شه و حبیب با چشم‌های قرمز وارد اتاق می‌شه، چهره‌ی
سرخ از عصبانیتش لبخندی به لب من میاره، از جام پا می‌شم و
شیشه رو به کناری پرت می‌کنم،

حبیب سمتم میاد و با انگشت به آرش اشاره می‌کنه.

-این بی‌ناموس جاسوسه؟

با سر تأیید می‌کنم و حین رفتن بیرون می‌گم:

-از این جا ببرش، نمی‌خوام خون کثیفش تو عمارت من ریخته
بشه.





-می برمش، کاری می کنم واسه مردن التماس کنه.

صدای التماس های آرش رو واسه کمک بهش پشت سرم می دارم و وارد حیاط می شم، قدم های خسته ام رو سمت استخر برمی دارم و رو نیمکت چوبی می شینم و به عکس ماه توی آب خیره می شم، این قدر فکرم درگیره که نمی دونم به چی فکر کنم.

به آرش و خیانتش یا به افسون و رفتنش، دستی به صورتم می کشم و نگاهم رو سمت اتاقش می چرخونم، فاصله زیاده و پرده ای اتاقش هم کیپ شده و چیزی پیدا نیست، از جام پا می شم و با دست هایی که تو جیبم سر دادم به اون سمت قدم برمی دارم، یعنی تو این مدتی که این جاست اصلاً هیچ علاقه ای به این جا پیدا نکرده که این قدر مشتاق رفتنه؟ پوزخند می زنم.

چه خاطره ای خوبی از این عمارت و آدم هاش داره که بخواد وابسته بشه؟ حتی یه روز خوب هم کنار من نداشته، کاش یه دلیلی داشتم که بهش بگم نرو. نزدیک پنجره ای اتاقش می شم و تقه ای به شیشه می زنم، کمی طول می کشه تا صداش رو بشنوم.

-بله؟



-منم.



@DONYAEMAMNOE

طولی نمی‌کشه که پرده کنار می‌ره و پنجره رو باز می‌کنه و من دقیقاً نمی‌دونم این چه حرصیه که با دیدن سر و وضعش می‌خورم!؟

-سردار خان عادت کردی‌ها به این پنجره!

سرم رو به اطراف می‌چرخونم تا ببینم کسی رو می‌بینم یا نه، من به این موهای به شدت مشکی که ازشون آب می‌چکه حساسیت دارم، اگه این جووری نیست پس این قلبی که شدیداً ضربان گرفته و با سرعت خون رو به همه‌ی اعضا پمپاژ می‌کنه چی می‌گه این وسط؟ مشکلم چیه که حس می‌کنم دارم اذیت می‌شم؟ با دست اشاره می‌کنم.

-برو تو ببینم، این چه وضعه اومدن دم پنجره‌ست؟

ابروهاش رو بالا می‌ندازه و به خودش نگاه می‌کنه.

-وا، چه وضعیه؟! لباسم که پوشیده‌ست، در ضمن کسی این جا نیست فقط شمایی که شکر خدا محرمی.

چی نگاهش می‌کنم و با انگشت به موهاش اشاره می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

-این جا پر از نگهبانه، وقتی چشم‌های منو اذیت می‌کنه بقیه
تافته‌ی جدا بافته نیستن.

لبخند می‌زنه و لباس رو با زبونش تر می‌کنه و چشم‌های من قفل
اون لبای ظریفِ تر شده می‌شه.

-منظورتون از اذیت می‌کنه چیه؟

"نگاهم رو بالا می‌کشم و تو چشم‌هاش نگاه می‌کنم، اخم عمیقی
رو صورتم می‌شینه، اصلاً من این جا چی کار می‌کنم؟ سکوت‌م رو
که می‌بینه خودش ادامه می‌ده" واقعاً چرا چشم‌هاتون همیشه
قرمزه؟

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم.

-ضعیفه.

متعجب می‌گه:

-واقعاً؟!

-بله، چشم چپم بیشتر ولی جفتش شدیداً ضعیفه.

-خب چرا عینک نمی‌زنین؟





@DONYAITEMAMNOE

سرم رو می چرخونم و نیم نگاهی به عمارت می ندازم.

-موقع مطالعه و استفاده از لپتاپ می زنم.

انگشت اشاره ش رو رو گونه ش می ذاره.

-آها همون فریم مشکیه که خیلی بهتون میاد.

لبخندی رو لبام می شینه که نمی تونم مخفیش کنم، چی می شه

منم گاهی اوقات بزنم به در شوخی؟

-جدی بهم میاد؟

-گلوش رو صاف می کنه و اخمو می گه:

-منظورم اون نبود.

یه قدم جلو می رم و رو سکوی بیرون زده از پنجره می شینم.

-پس منظورت چی بود؟

ناشیانه حرف رو عوض می کنه.





@DONYAEMAMNOE

-می گم شما که چشم‌هات این قدر ضعیفه چه طوری این قدر خوب نشونه گیری می کنی؟ هنوز جای اون توپه پشت گردنم درد می کنه.

ابروهام رو بالا می ندازم.

-بعد یه سال!؟

دست به کمر می شه و من دلم واسه این ژستش می ره.

-پس چی؟ همچین محکم زدین نفسم گرفت.

دستم رو بلند می کنم و تیکه ای از موهای نمدارش رو تو دستم می گیرم.

-ببخشید.

-واسه چی؟

-واسه اون توپی که اون روز پرت کردم سمت.

لب پایینش رو زیر دندونش می گیره.

-مهم نیست.





@DONYAEMAMNOE

موهاش رو ول می کنم، جدی می شم.

-تصمیم گرفتی؟

-چه تصمیمی؟

-می ری یا می مونی؟

خیلی محکم می گه و جایی واسه حرف اضافه نمی ذاره.

-معلومه که می رم، نکنه پشیموم شدین؟

جوابم بهش نگاه خیره مه و حین پشت کردن بهش و رفتن سمت عمارت محکم می گم:

-حرف سردار دو تا نمیشه، جمع کن برو.

قطعاً واسه موندنش التماس نمی کنم اونم وقتی این قدر مسممه واسه رفتن، چه طور می تونم کسی رو که نمی خواد پیشم بمونه رو به زور نگهش دارم؟ لعنت به من که خودم رو این جوری درگیر این دختر و افسون گری هاش کردم. کلافه از این فکر و خیال بی خود که به جایی هم نمی رسه مسیرم رو سمت اتاقک مگی تغییر می دم شاید کمی با اون آروم بگیرم هر چند جای خالیه الکس بد





@DONYAEMAMNOE

جوری تو چشمه و اذیتم می کنه، گاهی اوقات فکر می کنم شاید
واسه کشتنش عجله کردم و راه دیگه ای واسه نجات افسون بوده.

به اتاقک می رسم و حمید با دیدنم از جاش پا می شه.

-سلام قربان.

سری تکنون می دم.

-مگی؟

-خوبه قربان.

"سری تکنون می دم و می خوام وارد بشم که با عجله ادامه می ده"

فقط یه چیزی می تونم بگم؟

-بگو.

-می دونم از دست من ناراحت می شین ولی لطفاً این حیوون رو
تحویل باغ وحش بدین، اینا تنها نمی تونن زندگی کنن، گرگ ها
باید تو گله باشن با هم نوع های خودشون.

لبخندی به چهره ی ترسیده اش می زنم، خیلی وقته که این تصمیم
رو گرفتم، از فردای همون روزی که الکس رو کشتم همش به این





@DONYAEMAMNOE

فکر می‌کنم که کی قراره مگی به کسی حمله کنه و خلاصش کنم
پس بهترین کار همینه.

-کارهای لازم رو بکن بفرست بره.

با چشم های درشت نگاهم می‌کنه.

-واقعا!؟

-همه یکی یکی دارن می‌رن و من می‌مونم و تنهاییم، مگی هم
روش.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و وارد اتاق می‌شم، کنار مگی می‌شینم،
دستم رو رو گردنش می‌ذارم، هیچ وقت تو زندگیم این قدر احساس
تنهایی نکردم ولی درست می‌شه، من برمی‌گردم به زندگی سابق
خودم، می‌شم همون سردار هر چند بی‌رحم ولی این روزها رو پشت
سر می‌ذارم.....



مثل ماتم زده‌ها مشغول جمع کردن چمدونم هستم و به صدای
فین فین راضیه خانوم گوش می‌دم. واقعیت این که من این جا به





@DONYAEMAMNOE

همه عادت کردم؛ به راضیه خانومی که دقیقاً جای مادر نداشتم
رو پرکرده، به سرداری که با همه‌ی بد اخلاقی‌هاش و بلاهایی که
سرم آورده بازم یه قلب مهربون داره که لایق بخششه، خودم هم
باورم نمی‌شه ولی من دلم واسه اون حبیب دیوونه هم تنگ می‌شه
و اون شیدای زیادی عاشق که دل و دینش رو به این حبیب با بطن
سیاه اما سفید پوش باخته، من روزهای سختی رو این جا داشتم
ولی بازم حس می‌کنم یه چیزی این جا هست که منو به این عمارت
وصل می‌کنه.

به یاد اصرارهای بهروز واسه نرفتنم لبخندی می‌زنم، چه قدر که
امروز صبح از پشت تلفن یه ریز تو گوشم فک زد تا واسه نرفتن
قانعم کنه ولی من واسه موندن فقط نیروی یه نفر رو می‌خواستم،
یه نفری که از دیشب که جلوی پنجره باهاش حرف زدم تا همین
حالا ندیدمش. آخرین تیکه‌ی لباسم رو تو چمدون می‌ذارم و زیپش
رو می‌بندم که راضیه خانوم بینیش رو بالا می‌کشه.

-واقعاً می‌خوای بری؟





@DONYAEMAMNOE

از جام پا می شم و کنارش می رم، بازوهاش رو می گیرم و با لبخند می گم:

-سردار دیگه نمی خواد این جا باشم، فقط من نیستم که دوست دارم از این جا برم، ولی شمارهت رو دارم گاهی اوقات زنگ می زنم هم رو می بینیم باشه؟

دستی به چشم هاش می کشه.

-تو که بودی سردار آروم شده بود.

-تو خیلی خوش خیالی راضیه خانوم.

-نیستم، من واقع بینم، می بینم چیزایی رو که تو نمی خوای ببینی.

-به نظرت من همه ی عمرم رو به پای یه خلافتکار که معلوم نیست

عاقبتش چی می شه حروم کنم؟

-اگه می موندی کمکش می کردی از این باتلاق بیرون

می کشیدیش.

-من توانش رو ندارم عزیزم، من اون آدمی نیستم که باید به سردار

کمک کنه.





-انگار من هر چی بگم تو حرف خودت رو می‌زنی، برو مادر فقط مواظب خودت باش.

@DONYAITEMAMNOE

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم و محکم بغلش می‌کنم، عطر تن این زن هم شبیه مادرهاست، ازش جدا می‌شم، نم چشم‌هام رو می‌گیرم و سمت چمدون می‌رم، برش می‌ذارم و از اتاق بیرون می‌زنم، راضیه خانوم با سینی‌ای که توش آب و قرآن گذاشته بیرون میاد و من سمت ماشینی که تو حیاطه می‌رم. نگاهی به عمارت می‌ندازم، حتی نخواسته که باهام خداحافظی کنه. راننده چمدون رو ازم می‌گیره و تو صندوق می‌ذاره که درِ عمارت باز می‌شه و با دیدن ماشین حبیب لبخند می‌زنم، خوبه که واسه بار آخر می‌بینمش. پیاده می‌شه و دستی به شلوار سفیدش می‌کشه و سمت من میاد، سوئیچ و تلفنش رو تو دست چپ گرفته و با دست راستش عینکش رو از رو چشم‌هاش بر می‌داره، بهم که می‌رسه نگاهم می‌کنه.

-می‌ری؟

سرم رو تکون می‌دم.

-بله.





مکث می کنه و می گه:



@DONYAEMAMNOE

-شماره رو داری، اگه کسی اذیت کرد بهم زنگ بزن، الان خیلی ها می شناسنت.

این رو می گه و دو انگشتش رو رو پیشونیش می ذاره و عزم رفتن می کنه که صداش می کنم:

-حبیب خان؟

رو پله ی اول می ایسته ولی نگاهم نمی کنه.

-همیشه آرزو داشتم یه برادر داشته باشم که مواظبم باشه، ممنون که این حس رو به من دادی.

دستش رو تو هوا تگون می ده و حین رفتن می گه:

-مزخرف نگو بابا، جوگیر شد سریع، اصلاً زنگ بزنی هم جوابت رو نمی دم " مکث می کنه و رو به راضیه می گه " اون آب چیه دستت ملکه؟ نریزی پشتش برگرده حوصله اش رو ندارم.

منتظر جواب نمی شه و وارد عمارت می شه، لبخند عمیقی رو لبام می شینه، این هم شیوه ی این مردِ واسه مخفی کردن احساسش.





@DONYA1EMAMNOE

نگاه آخر رو به عمارت می‌ندازم و سمت ماشین می‌رم که صدای
سردار مانع می‌شه.

-سعید سوئیچ رو بده خودم می‌روزم.

با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کنم، از پله‌ها پایین میاد و سوئیچ
رو می‌گیره و سوار می‌شه و اشاره می‌کنه منم سوار شم. اطاعت
می‌کنم و حین بستن کمر بند می‌گم:

-شما من رو می‌رسونی؟

-بله.

مثل همیشه محکم و البته یه کلمه.

با اخم ماشین رو به حرکت در میاره و از باغ بیرون می‌زنه، مسیر
تو سکوت طی می‌شه که می‌شکنمش.

-بابت این مدت که اذیت کردم...

-هیچی تو این عمارت وابسته‌ات نکرده؟

نگاهم رو می‌دم به نیم رُخش که حرفم رو بریده، شونه‌ای بالا
می‌ندازم و می‌گم:





@DONYAITEMAMNOE

-خب دلم واسه راضیه و بهروز...

باز می‌پره تو حرفم، به چی می‌خواد برسه با این سؤال ها؟!

-راضیه و بهروز؟

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم و سری به تأیید تکون می‌دم.

-آره خب، راضیه خانوم مثل مادریه که خیلی زود از دستش دادم.

نگاهی به دست‌های قفل شده‌ی دور فرمونش می‌ندازم، این قدر فشارشون داده که به سفیدی می‌زنه.

-خوبه.

بازم سکوت می‌کنه که لبخندی می‌زنم و با لحن شوخی می‌گم:

-ولی واسه شما بد نشد، بالاخره از دست من راحت شدین.

نیم نگاهی بهم می‌ندازه و محکم تر از همیشه می‌گه:

-از طرف من تصمیم نگیر.





@DONYAITEMAMNOE

- شما خودت گفتی باید جوری از زندگیم بری که هیچ نشونی ازم نمونه.

از آینه جلو نگاهی به عقب می‌ندازه.

- همیشه حرف‌هایی که به زبون میان اونی نیستن که به نظر می‌رسن.

دستم رو زیر چونه ام می‌ذارم و خیره می‌شم بهش.

- یعنی دوست دارین بمونم؟

شیشه تکیه گاه آرنجش می‌شه و صورتش رو بهش تکیه می‌ده و با انگشت اشاره رو لبش می‌کشه.

- این فرقی تو تصمیمت داره؟

نگاهم رو به جلو می‌دم، واقعاً واسم موندن تو اون خونه به سختیِ اوایل نیست ولی این که بخوام بمونم اونم باز مثل یه زندانی گمون نمی‌کنم، پس قاطع می‌گم:

- نه نداره...





@DONYAEMAMNOE

دیگه حرفی نمی‌زنیم و بیشتر مسیر تو سکوت محض طی می‌شه
که کلافه از این آخرین بودنمون با هم می‌گم:

-می‌گم یه چیزی ازتون بخوام واسه آخرین بار؟
-بگو.

-بریم با هم بستنی بخوریم؟

جوری نگاهم می‌کنه که انگار به عقم شک داره.

-خواسته ت اینه؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

-خب آره، من و شما اصلاً یه خاطره‌ی خوب نداریم از هم.

سرش رو برمی‌گردونه سمت شیشه‌ی بغل خودش و من زمزمه‌ی
آرومش رو واضح می‌شنوم.

-تو نداری.

-چیزی گفتین؟

-نه.





@DONYAEMAMNOE



-پس بستنی بخوریم؟

-واست می خرم.

-نگفتم واسه من بخر، گفتم با هم بخوریم.

-علاقه ای به خوردن بستنی ندارم.

اخم می کنم.

-حالا چی می شه یه بار این کار رو بکنی؟

لبخند می زنه.

-باشه، از بستنی تو می خورم.

کلافه می گم:

-دهنی می شه.

لبش رو با زبون تر می کنه.

-من دهنیش کنم نمی خوری؟

چشم هام رو ریز می کنم.

-لطفاً بحث رو عوض نکن.





کمی جدی می شه.



@DONYAEMAMNOE

-چند بار گفتم چیز سرد نمی تونم بخورم دندونم درد می گیره.

-حساسیتِ دندانی داری؟

-نه خرابه.

-وا، چرا درستش نمی کنی؟

سرش رو برمی گردونه و چپ نگاهم می کنه و من لبام رو کج و کوله می کنم، آها به خاطر فوبیاش از لمس شدن نمی ره دندون پزشکی.

-تا حالا پیش روان پزشک رفتی؟

-نه.

-خب چرا...!

این چندمین باره امروز می پره تو حرفم.

-آدما واسه خوب شدن انگیزه می خوان، من اون انگیزه رو هیچ وقت نداشتم، حالا هم حرف رو عوض کن.

-بگی خفه شو بهتره.





@DONYAEMAMMOE

بستنی نیمه خورده رو تو سطل پرت می کنم، من دیگه عمراً بتونم
اون بستنی رو بخورم. سوار ماشین می شیم و باز اون سکوت و هم
آور مهمونِ اتاقک ماشین می شه. ضبطِ ماشین رو روشن می کنم،
من این سکوتِ اعصاب خورد کن رو نمی خوام، موزیکی که پخش
می شه به لبم لبخند میاره، این یکی از خواننده هاییه که واقعاً
دوستش دارم.

دستت و ول می کنم اگه می تونی برو
یه قدم تجربه کن بی من این آینده رو
بعد من هر کی بیاد من ازش عاشق ترم
بعد من هر کی بیاد من ازت نمی گذرم
تو نمی تونی بری وقتی عاشقی هنوز
هرچی از تو بشنوه به خودم گفתי یه روز
زندگی کردم تو رو تا نگاه آخرت
من همین نزدیکیام یه قدم پشت سرت





@DONYAITEMAMNOE

سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه می‌دم و می‌رم تو بهر آهنگ؛ واقعاً
الان، این جا، این شعر، خیلی عجیبه.

بعد من هر کی بیاد باید از من بگذره

تا کجا باید بریم تا منو یادت بره

رفتنت عذابته خاطراتت با کیه

هرچی تجربه کنی بعد من تکراریه

تو نمی‌تونی بری وقتی عاشقی هنوز

هر چی از تو بشنوه به خودم گفתי یه روز

زندگی کردم تو رو تا نگاه آخرت

من همین نزدیکیام یه قدم پشت سرت

هنوز آهنگ در حال پخشه که سردار می‌زنه رو ترمز، متعجب

نگاهش می‌کنم که لباس رو رو هم فشار می‌ده و دور می‌زنه، با

احتیاط می‌پرسم:

-چرا دور زدی؟





@DONYAEMAMNOE

جدی تر از هر وقت دیگه نگاهی به من می‌ندازه و محکم می‌گه:

-اون خونه دیگه واست امن نیست، یه مدت صبر کن تا یه خونه‌ی دیگه برات پیدا کنم.

پوزخند می‌زنم:

-الان متوجه شدی اون خونه امن نیست؟ لطفاً دور بزن و من رو ببر خونه‌ی خودم.

نیشخندِ رو صورتش دیوونه ام می‌کنه.

-یه جوری می‌گی خونه انگار چه خبر بوده!

حرصی جوابش رو می‌دم:

-هر چی بود امن بود، مثل خونه‌ی تو جهنم نبود.

صورتش گرفته می‌شه و من پشیمون می‌شم از حرفی که زدم ولی دیگه فایده نداره، چیزی که نباید رو گفتم.

-از کجا معلوم اجاره نرفته باشه؟ تو یه ساله نرفتی اون جا.





@DONYAITEMAMNOE

-اجاره نمی‌ره، من اون جا رو پنج ساله رهن کردم هنوز دو سالش
مونده، یه اتاق بیست متری نم زده واسه هیچکی جذاب نیست که
بگیرتش پس بیخ ریش خودمه.

اخم می‌کنه و خشن می‌توپه:

-همین که گفتم، می‌ریم عمارت وقتی مطمئن شدم اون جا امنه
می‌ری خونت.

-شما داری زور می‌گی! اصلاً زدی زیر حرفت، گفتم آزادم.

-الان هم آزادی، از این به بعد هر جایی هم که خواستی برو فقط
واسه رفتن کمی صبر کن.

دست به سینه می‌شم و چیزی نمی‌گم، این که از ته دلم خوشحال
شدم یه حقیقت محض، کی دوست داره این خونه و حتی اون اتاق
کوچیک رو با اون جایی که قبلاً زندگی می‌کردم عوض کنه؟ آهنگ
تموم می‌شه و سردار دست می‌بره و تکرارش می‌کنه، این مرد هم
یه چیزیش می‌شه به خدا.





@DONYAEMAMNOE

ماشین رو جلوی درِ عمارت متوقف می‌کنه و با تک بوقی در باز
می‌شه، وارد عمارت می‌شیم و به محض توقف در رو باز می‌کنم و
پیاده می‌شم که صدای حبیب رو که از بالکن بلند می‌شه می‌شنوم.
-چی شد پس برگشتی... جو نگیرت، من از آبجی داشتن خوشم
نمیادها.

نگاهش می‌کنم، حرصی می‌گم:

-بمیرم ایشالا تا از دستتون راحت شم.

قهقهه می‌زنه و من بی اهمیت بهش سمت اتاقم می‌رم و در رو
محکم می‌کوبم....



تو اتاقم در حال شونه کردن موهام هستم، دو هفته از اون روزی
که سردار من رو وسط راه برگردوند می‌گذره و من هنوز منتظرم تا
بینم اون خونه کی امن می‌شه ولی خب چیزی نمی‌گم، هر روز
دل کندن از این خونه و آدم‌هاش سخت تر می‌شه.





@DONYAEMAMHOE

از طرفی اوضاع این جا یه جور خسته کننده ای عوض شده، سردار
و حبیب مدام دارن برنامه ریزی می کن و واسه هر نقشه‌ی احتمالی
سهراب خودشون رو آماده می کنن، خب البته که اون مرد بعدِ ضربه
ای که از ما خورده آروم نمی‌شینه. یه جور عجیبی همه چی
ترسناک شده، این قدر ترسناک که شب‌ها راحت نمی‌تونم بخوابم،
همش کابوسِ سهراب رو می‌بینم و فکر می‌کنم اگه دستش بهم
برسه چه طوری از دستش خلاص می‌شم.

پوف کلافه ای می‌کشم، کش رو بر می‌دارم و موهام رو بالای سرم
محکم می‌بندم، سردار هم این قدر کم حرف شده که صحبت‌مون
تو این دو هفته به ده تا کلمه هم نمی‌رسه. از جام پا می‌شم و بُرس
رو رو می‌ز توالِت می‌ذارم و چند پاف عطر رو گردنم می‌زنم که
صدای تلفن اتاقم بلند می‌شه. گوشی رو برمی‌دارم که صدای
خشنش تو گوشم می‌پیچه:

-بیا اتاقم ببینم.

قطع می‌کنه و من متعجب گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم و
می‌گم:





-باز چته؟



@DONYAITEMAMNOE

شونه ای بالا می‌ندازم و شال سفیدم رو رو سرم می‌ندازم و از اتاق بیرون می‌رم، نگاهی به ساعتِ تو پذیرایی می‌ندازم، یازده شب رو نشون می‌ده، همیشه هم کارهاش شب یادش می‌افته. صدام رو کمی بلند می‌کنم تا راضیه خانوم بشنوه.

-راضیه خانوم من می‌رم عمارت، آقا کارم داره.

-برو مادر، منم می‌رم یه دوش می‌گیرم.

-عافیت باشه.

این رو می‌گم و از خونه بیرون می‌زنم.

وای که چه قدر من از این تاریکیِ باغ می‌ترسم، درسته کلی چراغ تزئینی روشنه ولی باز این جا با اون همه درخت واسم ترسناکه. بدو بدو خودم رو به درِ پشتی آشپزخونه می‌رسونم و داخل می‌شم، تا عمارت رو دور بزنم و برسم به درِ اصلی سक्ته کردم پس این راه هم نزدیک تره هم مطمئن تر.





نفسی می گیرم و از آشپزخونه بیرون می زنم و پله ها رو در پیش
می گیرم و پشت در اتاقش می رسم و تقه ای به در می زنم، هنوز
دستم رو پایین نیاوردم که در باز می شه و سردار خشمگین با دستِ
راستش یقه ی شومیزِ آبی نفتیم رو می گیره و من رو داخل می کشه.
ترسیده به چشم هاش نگاه می کنم که با صدای آروم اما به شدت
خشنی می گه:

-این فرهادِ بی ناموس کیه؟

"دستم رو بلند می کنم و رو میچ دستش که به شدت داره یقه مو
فشار می ده می دارم، نمی دونم از شنیدن اسم فرهاد وحشت کنم یا
چشم های زیادی قرمزِ سردار!؟

این بار فریاد می زنه و من به سرفه می افتم " چرا خفه خون گرفتی؟
کیه این بی پدر؟

-خفه... شدم.

با ضرب ولم می کنه که یه قدم عقب می رم،





جلو میاد و بازوم رو می گیره، جوری فشار می ده که دلم از دردش
ضعف می ره.

@DONYAEMAMNOE

-واسه همین اصرار داشتی بری؟ با اون لاشی قرار داشتی آره؟ دو
هفته ست خودت و قایم کردی، ناراحتی نذاشتم بری پیش اون
سگ پدر؟

این قدر گیجم که نمی دونم چی بگم! چیزایی که دارم می شنوم
این قدر حالم رو خراب نکرده که ترس شنیدن دلیش وحشت به
دلم می ندازه. سعی می کنم آرومش کنم این مرد افسار گسیخته
رو.

-می شه بازوم رو ول کنی و آروم باشی؟

از لای دندونای چفت شده می غره:

-وقتی دارم از عصبانیت منفجر می شم با من مثل بچه ها حرف
نزن.

دستم رو رو پنجه ش که چفت بازومه می ذارم.





@DONYAEMAMNOE

-سردار لطفاً آروم باش حرف بزنی، بهم بگو چی شده تا جواب بدم.

کمی خیره نگاهم می کنه و بازوم رو ول می کنه، عصبی چنگی تو موهاش می کشه و من چشمم به گوشیه شکسته ش که هر قسمتیش یه جا افتاده می خوره.

-چی شده؟

چپ نگاهم می کنه و می توپه:

-نامزدتون زنگ زده بود.

دلم هری پایین می ریزه، دستم رو قلبم می شینه و ترسیده می گم:

-چی؟

-خودتو نزن به خریت.

انگشت هام رو رو شقیقه ام می دارم و فشار می دم.

-می شه درست بگی چی شده؟ دارم سخته می کنم سردار.





@DONYAEMAMNOE

-اون مرتیکه زنگ زده بود سراغ تو رو می گرفت، می گفت نامزدش بودی.

پوزخندی می زنه و من زانو هام سست می شه، رو صندلی میز کارش که دقیقاً کنارم آوار می شم. چه طوری پیدام کرد؟ وای... وای! بریده می گم:

-از کجا شماره تو پیدا کرده؟

انگار آتیشش زدم که عصبی لگدی به یه تیکه از موبایلش که رو زمین افتاده می زنه و فریاد می کشه:

-این مهمه یا این که نامزدت بوده لعنتی؟

دستم رو رو گوش هام می ذارم و به گریه می افتم.

-دروغ می گه، نامزد کجا بود؟ به خدا دروغ می گه "از جام می پریم، کارهام دست خودم نیست، چند قدم سمت در می ریم و باز به عقب برمی گردیم، نگاهی به صورتش که حالت تعجب گرفته می ندازم و زمزمه می کنم:

-وای... وای پیدام کرد، حالا چی کار کنم؟... وای.





@DONYAEMAMNOE

باز سمت در می‌رم که این بار بازوم از پشت کشیده می‌شه، منو
سمت صندلی می‌بره و روش پرت می‌کنه.

-بشین.

می‌خواد بره عقب که دستش رو می‌گیرم، گریه نمی‌ذاره درست
حرف بزنم.

-بهش گفتم این جام سردار؟ گفتم آره؟ تو رو خدا نذار دستش
به هم برسه، من ازش می‌ترسم.

رو پاهاش پایین پام می‌شینه، دستش رو عقب می‌کشه و من
دست‌هام رو رو زانو هام قفل می‌کنم تا جلوی لرزششون رو بگیرم.
کمی تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و می‌گه:

-شماره رو از مسئول زمین گلف گرفته، اون جا سهام دارم، پیدا
کردن شماره و اسش کار سختی نبوده. خیلی وقته دنبالش از
همون روز گلف ولی هیچی در موردش نبود تا این که خودش زنگ
زد.

دستی به چشم‌های خیس می‌کشم.





-کی زنگ زد؟



@DONYAEMAMNOE

-نیم ساعت پیش. چرا همون روز نگفتی این پسره نامزدت بوده؟

تند تند سرم رو تگون می دم.

-نبود... نبود، به خدا نامزدم نبود، دروغ گفته، دست از سرم برنمی داره، می خواد گند بزنه به زندگیم همون جور که همیشه زده.

لبهاش رو با زبون تر می کنه.

-پس چیزایی که می

با عجله دستهاش رو می گیرم و می پرم تو حرفش.

-سردار دروغ می گه، همیشه اذیتم می کنه، اون باعث شد من از خونه ی پدریم و خانوادم فراری بشم، تا همون روز که واسه گلف رفتیم هیچ کدوم نمی دونستن من کجام فقط عزیز پروین می دونست، اونم الان بیشتر از یک ساله ازش خبر ندارم.

"دستهاش رو ول می کنم، دو طرف صورتم می ذارم و خودم رو تگون می دم " باز اذیتم می کنه، باز همون کارها رو می کنه.





مچ هر دو دستم رو می گیره و تکنونم می ده و خیره تو چشم هام
محکم می گه:

@DONYAEMAMNOE

-اون موقع تنها بودی الان من هستم، روزگارش رو سیاه می کنم
نزدیکت بشه.

نگاهم رو تو چشم هاش می گردونم، می ترسم ولی اعتماد می کنم،
این مرد با نجاتِ جونِ من اونم چند بار ثابت کرده قابل اعتماد
ترین آدمیه که می شناسم، چشم هام رو رو هم می ذارم و حجم
زیادی از اشک ازشون پایین می ریزه.

-نمی خوام هیچ وقت ببینمش، تو رو خدا یه کاری کن دستش بهم
نرسه.

لبخند کوچیکی گوشه ی لباش می شینه.

-فقط وقتی که زنده نباشم دستش بهت می رسه، این رو سردار
داره بهت قول می ده.





@DONYAEMAMNOE

این بار منم لبخند می‌زنم و با ذوق اشک‌هام رو پاک می‌کنم، من
رو قولِ این آدم حساب می‌کنم اونم خیلی زیاد.

از جاش پا می‌شه و سمت کشوی میزش می‌ره، کمی وسیله‌هاش
رو این ور اون ور می‌کنه و آخرش گوشی رو بیرون میاره، کنار
جنازه‌ی موبایلش میاد و زانو می‌زنه و از توش سیم کارتش رو بیرون
میاره و تو گوشی جدید جاساز و روشنش می‌کنه، بلافاصله بعد
روشن شدن باز زنگ می‌خوره که من وحشت زده از جام می‌پریم و
به ساعد دستش چنگ می‌زنم و می‌پرسم:

-فرهاده؟

فقط نگاهم می‌کنه، نوار سبز رو می‌کشه و می‌زنه رو اسپیکر.

-بله؟

حتی صداش هم حالم رو بد می‌کنه.

-صداش کردی؟

-تو انگار هنوز نمی‌دونی با کی داری حرف می‌زنی؟





@DONYAITEMAMNOE

-ببین آقا، اولین بار که زنگ زدم گفتم افسون کاری کرده که باید برگرده پیش خانواده‌ش تا جواب پس بده.

دستم رو قلبم می‌شینه و لبهام رو به هم فشار می‌دم، سردار بی خیال می‌گه:

-واسه من اهمیتی نداره، همسر من تا خودش نخواد نمی‌ره سمت خانواده‌ش.

-چه طوری می‌تونی با زنی که فقط بلده دروغ بگه زندگی کنی؟ اصلاً اجازه‌ی پدرش رو داشتی که عقدش کنی؟ یا صبر کن ببینم، واقعاً زننه؟

سردار چشم‌هاش رو رو هم می‌ذاره و فشارشون می‌ده.

-این چیزاش به تو هیچ ربطی نداره، آخرین باری بود به هر دلیلی به من زنگ زدی.

-من تا افسون رو نبرم خونه‌ی خودش دست بردار نیستم.

-پس منم مجبورم از راه دیگه ای وارد عمل بشم، از حشره‌های موزی اطراف زندگیم هیچ خوشم نمیاد.





@DONYAEMAMNOE

دیگه منتظر جوابی نمی‌شه و تماس رو قطع می‌کنه و رو به من می‌گه:

- بشین رو تخت و همه چیز رو واسم تعریف کن.

با مظلوم ترین حالتی که ممکنه سری تکون می‌دم و سمت تخت می‌رم، آروم روش می‌شینم و سردار به میز توالت گوشه‌ی اتاق تکیه می‌ده.

- چی بگم؟

- هر چیزی رو که لازمه بدونم، این پسره کیه؟

انگشت‌هام رو تو هم قلاب می‌کنم.

- پسر عمومه، نوه‌ی ارشد خانواده‌ی حشمت، من که یادم نیست ولی حاج بابا می‌گفت با بابام خیلی صمیمی بودن این قدر که همیشه میومد خونمون و چند شب اون جا می‌موند، بعدِ مرگ پدر مادرم رفتم خونه‌ی حاج بابا پدر بزرگِ پدریم، دیگه همیشه اون جا بود و مدام اذیتم می‌کرد، البته اوایلش با اذیت شروع نشد خیلی مهربون بود، اسم هر چیزی رو که می‌آوردم خیلی زود واسم تهیه





@DONYAEMAMNOE

می کرد منم تو عالم بچگی فکر می کردم این کارهاش رو واسه این
می کنه که من دختر عموش هستم و پدر مادرم رو از دست دادم
ولی اون قصدش چیز دیگه ای بود...

ساکت می شم و اجازه می دم اشک هام باز صورتم رو خیس کنن،
سردار با صدای ضعیفی می پرسه:

-قصدش چی بود؟

لبام رو گاز می گیرم.

-هر وقت چیزی که دوست داشتم رو واسم فراهم می کرد به یه
دلیلی به بدنم دست می زد.

هنوز جمله ام تموم نشده که سردار مشتش محکمی رو میز می زنه
و با صدای بلندی می گه:

-لعنتی.

ادامه می دم، حالا که شروع کردم و حرف هایی رو می زنم که تا حالا
به هیچ کس نگفتم تا تهش می رم.





-بچه بودم نمی فهمیدم، کم کم که بزرگتر شدم متوجه شدم یه چیزی درست نیست، فهمیدم که فرهاد مریضه و باید ازش دور

@DONYA/SEMAMNOE

باشم، کناره گیری کردم، همیشه یه گوشه کز می کردم و تو جمعها حاضر نمی شدم، حرفها پشت سرم بیشتر شد که چرا من از فامیل دوری می کنم ولی اونا که نمی دونستن من از ترس دست مالی شدن از طرف فرهاد که نمی رم تو جمعشون.

صدای سردار ضعیف تر می شه.

-بسه دیگه نمی خواد بگی.

سرم رو به دو طرف تکیه می دم، انگار که اصلاً نمی شنوم چی گفته و ادامه می دم:

-از وقتی چیزی رو که ازم می خواست رو انجام نمی دادم اذیتهاش شروع شد، همیشه من و تو زیر زمین تاریک و نمور خونه ی حاج بابا زندانی می کرد و من از ترس این که کسی بفهمه فرهاد چی ازم می خواد لال می شدم. اوضاع بعد مرگ حاج بابا بدتر شد، دیگه عملاً کسی نبود که مواظبم باشه تا این که یه شب به اصرار خودش واسه این که من و عزیز تنها نمونیم پیشمون موند، هنوزم وحشتی که





@DONYAEMAMNOE

اون شب به دلم نشسته بود رو یادمه، ساعت از دو شب گذشته بود
که بهم پیغام داد گفت واسش آب ببرم.

گفتم(نه)

گفت(نترس کاریت ندارم)

بازم گفتم (نه)

گفت(یا میای تو اتاقم یا من میام اون جا آبروت رو می برم)

سردار می غره:

-بسه افسون، من و دیوونه نکن، کاری نکن همین الان برم
سراغش.

بازم بی اهمیت به لحن خشنش ادامه می دم، من می خوام این وزنه
رو از رو قلبم بردارم، من می خوام لااقل یکی بدونه اون شب چی به
سرم اومد.

-ترسیدم، خر شدم، یه لیوان آب برداشتم و رفتم اتاق، آب رو دم
در گذاشتم و خواستم برم که دستم رو گرفت و منو کشوند تو.

سردار فریاد می زنه:





@DONYAEMAMNOE

-لعنتی می گم بسه، ببند دھنتو.

دست هام رو دو طرف سرم می دارم و با گریه می نالم:

-منو انداخت کف اتاق به بدنم دست کشید، خواستم فرار کنم
نشد.

سردار با خشم زانوش رو رو تخت می ذاره و بازو هام رو می گیره.
-افسون بسه.

-هنوز جای اون لب های حال بهم زنش رو رو گردنم حس می کنم.
این بار اونم می ناله:

-بسه خواهش می کنم.

تو چشم هاش نگاه می کنم.

-سردار هیچ کس نبود کمکم کنه، چرا صدام به گوش کسی
نمی رسید؟ چرا هیچ کس درکم نمی کنه؟
پیشونیش رو به پیشونیم تکیه می ده.





@DONYAEMAMNOE

-من می فهمم، من درکت می کنم، من می دونم چه حسی داشتی
وقتی کمک خواستی و هیچ کس نبوده.

درک نمی کنم چی می گه، لبخند می زنم.

-ولی عزیز اومد در و باز کرد و دید که فرهاد یقه ی لباسم رو پاره
کرده ولی همه چی برعکس شد، عزیز شروع کرد به بد و بیراه گفتن
به من که چرا خودم رو انداختم تو بغل فرهاد، اون عوضی هم شروع
کرد به تکرار حرف عزیز که من خودم خواستم و به زور رفتم تو
اتاقش.

-لامصب تمومش کن.

من امشب دارم همه ی عقده هام رو بیرون می ریزم.

-چند روز بعد از اون ماجرا هم منو از خونه بیرون کرد، عزیز و
میگما، یه روز که هیچ کی نبود یه چمدون داد دستم گفت برو به
سلامت.

سرم رو کمی بلند می کنم و تو چشم های به شدت سرخش نگاه
می کنم.





@DONYAEMAMNOE

-باز اومده همون کارها رو بکنه، اون بار موفق نشد ولی این بار
حتماً بهم تجاوز...

با نشستن یه هویی لب‌هاش رو لب‌هام خفه می‌شم، لب‌هاش رو
مثل یه مهر رو لبام چسبونده تا فقط خفه بشم و چیزی نگم و الحق
که راه خوبیه، انگار تازه اومدم به این دنیا، تا حالا تو جهنمِ فرهاد
دست و پا می‌زدم.

لباش رو جدا می‌کنه و خشن می‌گه:

-تقاص تک تک کارهایی که باهات کرده رو ازش پس می‌گیرم
افسون، دونه دونه انگشت‌هایی که هر جایی از بدنت رو لمس کرده
رو خورد می‌کنم، فقط صبر کن و ببین.

بینیم رو بالا می‌کشم و آروم می‌گم:

-بخشید.

-چیزی واسه بخشش وجود نداره، حالا هم دراز بکش و استراحت
کن.





@DONYAITEMAMNOE

انگار منتظر همین حرفم که آروم دراز می کشم و سردار کلافه پاکت
سیگارش رو چنگ می زنه و از اتاق بیرون می ره.

این قدر گریه کردم که نمی تونم چشم هام رو باز نگه دارم، واسه
آروم شدنشون می بندمشون که نمی فهمم کی خوابم می بره...



یه هفته ای از اون شبِ شومِ زنگ زدن فرهاد می گذره و من دیگه
چیزی در موردش از سردار نشنیدم؛ یا زنگ نزده دیگه یا سردار
نمی خواد که به من بگه.

در حال پاک کردن لپه هستم که راضیه خانوم وارد آشپزخونه
می شه، لبخندی می زنه و این لبخند یعنی یکی یدونه اش باز سر و
کله اش پیدا شده. سنگ کوچیک رو از داخل لپه ها جدا می کنم و
تو ظرف کناریم که واسه آشغال ها گذاشتم پرت می کنم.

-بهروز اومده؟

لبخندش عمیق تر می شه و سمت یخچال می ره و بازش می کنه.

-آره دخترم.





-چشمتون روشن.



@DONYAITEMAMNOE

-ممنون، تا من کارهای شام رو می‌کنم یه خورده میوه می‌بری
براش؟ تو حیات نشسته.

ظرف میوه رو کنارم رو میز می‌ذاره... مگه می‌شه این جوری با
التماس ازم بخواد و من قبول نکنم؟ از جام پا می‌شم.

-بله که می‌برم.

سبد میوه رو زیر نگاه مهربونش برمی‌دارم، از در پشتی آشپزخانه
بیرون می‌رم، نگاهی به اطراف می‌ندازم و می‌بینمش، کنار استخر
رو اون نیمکت‌های چوبی نشسته، بهش نزدیک می‌شم و ظرف رو
کنارش می‌ذارم، جوری عمیق به آب استخر نگاه می‌کنم که متوجه
اومدن من نشده.

-سلام.

نگاهم می‌کنم، از جاش پا می‌شه و تعظیم می‌کنم.

-به به زن آقا چه طوره؟





@DONYAEMAMNOE

اخم می‌کنم، درسته از ته دلم یه حسِ خوبی بهم دست می‌ده ولی
قطعاً قرار نیست من همسر یه قاتل باقی بمونم.

-این جوری نگو.

-پس چی بگم؟! پرنسس خوبه؟ به هر حال تو زن سلطان شدی.
از اولش هم از شوخی‌های بی نمکش خوشم نمی‌اومد، می‌خوام
بدون حرف برگردم تو آشپزخونه که صدای جدیش نظرم رو جلب
می‌کنه.

-افسون سردار مرد خوبیه.

نگاهش می‌کنم، تا حالا صورتش رو موقع حرف زدن این قدر جدی
ندیدم، انگار مُصمِّمه که حرفش رو باور کنم که دیگه از اون لودگی
تو رفتارش خبری نیست. لبخندی بهش می‌زنم.

-چون زنش شدم دلیل نمی‌شه ازش تعریف کنی، من هر چیزی
که باید می‌دیدم رو دیدم، این قدر عقل دارم بفهمم چی درسته
چی غلط.





@DONYAEMAMNOE

یه قدم جلو میاد و نگاهی به پنجره‌ی اتاق سردار می‌ندازه و سرش
رو کمی سمت گوشم میاره.

-همیشه به چیزی که می‌بینی اعتماد نکن.

-یعنی چی؟

-یعنی یه نمونه اش اون مردی که فکر می‌کنی سردار کشته.

-خب؟

-اون مرد زنده است.

ابروهام می‌پره بالا، زنده ست؟! مگه ممکنه؟ خودم دیدم تیر خورد
و پخش زمین شد، هنوزم حس می‌کنم بوی خورش زیر بینیم
می‌پیچه، هنوز صدای ناله اش تو گوشمه.

-خودم دیدم مُرد.

سرش رو تکون می‌ده.

-فقط بیهوش شده بود همین.

-باور نمی‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

-خودم گلوله رو از تو کتفش درآوردم، سردار از قصد زد جایی که
نمیره.

می خندم.

-مزخرفه، چه طور همچین چیزی می شه؟

دست هاش رو تو جیب شلوار جین ذغالیش فرو می کنه.

-می شه چون من می گم، امکان نداره سردار نشونه بگیره و به هدف
نخوره پس مطمئن باش سردار جایی رو نشونه گرفته که طرف زنده
بمونه.

زبونم بند اومده، هر روز تو این عمارت چیزی می بینم و می شنوم
که باور کردنی نیست. این جا دیگه به چشم هام هم نمی تونم اعتماد
کنم، کسی رو که با چشم های خودم دیدم مُرد الان می گن زنده
ست.

-یعنی... نمرد؟

-نه.

-پس...





@DONYAITEMAMNOE

-چون نمی‌خواست وجهه‌ی کاریش خراب بشه، اگه همه جا می‌پیچید که سردار دو تا آدم رو که بدون اجازه وارد خونه اش شدن رو ول کرده برن دیگه نمی‌تونست از پس اطرافیانش بر بیاد، این جوری اون مرد رو هم نجات داد.

-چه طور؟

-اونی که ولش کرد رو رئیسش کشت.
ترسیده دست‌هام رو رو دهنم می‌ذارم.

-نه!

-آره، اینه که می‌گم زود قضاوت نکن، سردار اونی که می‌خواد نشون بده نیست فقط مجبوره که باشه، می‌فهمی؟

گیج سر تگون می‌دم، من واقعاً نمی‌فهمم دور و برم چه خبره؛ وای خدا چه قدر حرف‌های بدی بهش زدم، چند بار بهش گفتم قاتل، خب اصلاً این رو نکشته حتماً کس دیگه ای رو کشته دیگه؟ ای خدا چی دارم می‌گم آخه؟ از کجا معلوم... زده به سرم به خدا... غرق افکار خودمم که حس می‌کنم زیر پام خالی می‌شه و تو استخر





@DONYAIEAMANOI

پرت می‌شم، به محض کشیدن خودم روی آب به اون بهروز احمق
که غش غش به این کار احمقانه اش می‌خنده نگاه می‌کنم ولی با
دیدن سردار که با قدم‌های بلند داره به این سمت میاد لبخند
خبیثی می‌زنم. بهروز سری تکون می‌ده و با حفظ خنده رو لبش
می‌گه:

-جونِ تو رفتی تو هیروت گفتم بکشمت تو این دنی.....

هنوز جمله اش کامل نشده که سردار پس گردنی محکمی بهش
می‌زنه و با یه لگد پرتش می‌کنه تو استخر، بهروز بلافاصله خودش
رو رو آب می‌کشه و شوکه به سردار نگاه می‌کنه.

-من و پرت می‌کنی زیر آب؟ الان بانوی اول دربار رو خفه می‌کنم.
سمتم که شنا می‌کنه سردار انگشت اشاره اش رو سمتش می‌گیره.
-دستت به افسون بخوره زنده نمی‌ذارم.

"این رو می‌گه و رو پاهاش می‌شینه و دستش رو سمت من دراز
می‌کنه" افسون بیا بالا.





@DONYAEMAMNOE

چشم غره ای به بهروزِ خل و چل می‌رم و دستم رو تو دست سردار
می‌ذارم و من و بالا می‌کشه.

-دست منم بگیر ارباب.

-تو بمون همون جا تا یاد بگیری شوخیِ احمقانه نکنی.

سردار راه می‌افته و منم سعی می‌کنم با دستم لباس چسبیده به
تنم رو جدا کنم، نگاهی به سردار که خیلی ازمون دور شده می‌ندازم
و رو به بهروز می‌گم:

-اون پس گردنی کمت بود.

-یه لگدم خوردم.

-اونم کم بود، دیوونه.

با یه چشم غره‌ی دیگه سمت اتاقم راه می‌افتم، چند متری با اتاقک
فاصله دارم که صدای تیر اندازی و تیرایی که از هر طرف داره سمت
عمارت شلیک می‌شه باعث می‌شه جیغ بزنم و به فکر راه فراری
باشم، شروع می‌کنم به دویدن سمت دیواری که بتونم سنگر بگیرم،
دست‌هام رو رو گوش‌هام می‌ذارم و مدام جیغ می‌زنم، فریادهای





@DONYAEMAMNOE

پشت هم سردار رو می‌شنوم که اسمم رو صدا می‌کنه و خودم رو
پشت دیوار پرت می‌کنم و گلوله‌هایی که پشت سرم به دیوار
می‌خوره باعث می‌شه از ته دلم جیغ بزنم. از همه سمت به عمارت
شلیک می‌شه و من این جا دیدی به هیچ کس ندارم، فقط صدای
فریاد نگهبان‌ها به گوشم می‌رسه، با یاد آوری بهروز و سردار که
جایی واسه پنهان شدن نداشتن با وحشت به گریه می‌افتم و با
همه‌ی توانم جیغ می‌زنم:

-سردارررر.

تیراندازی سمت من بیشتر می‌شه و من دو تا دست‌هام رو رو دهنم
می‌کوبم، خدایا اینا دیگه کی هستن؟ چی می‌خوان از جون ما؟
خداجون خواهش می‌کنم هیچکی هیچیش نشه.

-حبیب بهروز و پوشش بده، زود.

صدای فریاد سردار تو اون وضعیت لبخندی رو لبم میاره،
خداروشکر که سالمه.

-سردار پشت سرت رو بپا.





@DONYAITEMANNOE

صدای فریاد سردار بعد این جمله‌ی حبیب باعث می‌شه که نفهمم
چی کار می‌کنم، از سنگرم بیرون میام و سمت شون می‌دوئم،
تیرایی که زیر پام به زمین برخورد می‌کنه این قدر وحشتناک
هست که به غلط کردن بی‌افتم، این جا دقیقاً مثل میدون جنگ
شده، از همون‌ها که هر وقت تو فیلما می‌دیدم پر از دلهره می‌شدم
و استرسم دو برابر می‌شد. صدای فریاد بلند سردار که داره
حنجره‌اش رو پاره می‌کنه بهم جون دوباره می‌ده.
-افسون پناه بگیر.

پشت اولین چیزی که جلومه پناه می‌گیرم، هیچ وقت فکرشم
نمی‌کردم این درختِ چنارِ سر به فلک کشیده یه روزی از جونم
حفاظت کنه، به سمت چپم نگاه می‌کنم، سردار هم پشت درختی
که با من فاصله‌ی زیادی داره پناه گرفته، نگاهش رو به خودم که
می‌بینم می‌زنم زیر گریه.

-سردار من می‌ترسم، توروخدا یه کاری بکن الان می‌کشنمون.





سردار نگاهی به سمتی که بهمون شلیک می‌کنن می‌ندازه، انگار
مستاصله که باید چی کار کنه، یه بچه‌ی کوچیک هم می‌فهمه
تعداد ما با همه‌ی نگهبان‌ها از اونا کمتره. می‌خوام باز سمت سردار
بدوام که تیر اندازی سمت من بیشتر می‌شه و با هر تیری که به
تنه‌ی درخت می‌خوره منم جیغ می‌زنم، با دست‌هام گوشام رو فشار
می‌دم و به سردار که از سنگرش بیرون میاد و بهشون شلیک
می‌کنه نگاه می‌کنم. قلبم میاد تو دهنم وقتی سمت من می‌دوئه.

-سردار وایستا سرجات، چی کار می‌کنی؟ می‌زننت!

صدای وحشت زده‌ی حبیب من رو هم به وحشت می‌ندازه، تیر
اندازی این قدر سمت سردار زیاد شده که من به غلط کردن
می‌افتم، کاش اون حرف رو نمی‌زدم تا سردار بخواد بیاد سمت من،
حبیب هم از سنگرش به خاطر سردار بیرون اومده و بی وقفه شلیک
می‌کنه. چشم‌هام خیره به سردار گشاد شده، چیزی به رسیدن به
من نمونده که فریادی می‌کشه و زمین می‌خوره اما زود از جاش پا
می‌شه و به من می‌رسه، از وحشت زیاد محکم بغلش می‌کنم، این
قدر محکم که می‌خوام تنم با تنش یکی بشه، این قدر ترسیده





@DONYAEMMANHOE

هستم که یادم نباشه سردار از لمس شدن بدون اجازه خوشش
نمیاد چه برسه به بغل کردن اونم واسه اولین بار، ولی تصمیم به
عقب کشیدن ندارم، حتی با این لباس‌های خیس امن‌ترین جا الان
واسه من این آغوشه، اما انگار سردار هم یادش رفته که یکی از
دست‌های آویزون کنارش رو بلند می‌کنه و دور کتفم حلقه می‌کنه.
-خوبی؟

دست‌هام رو که دور کمرش به هم قفل کردم رو محکم تر می‌کنم
و سرم رو رو سینه‌ش به تأیید تکون می‌دم که ادامه می‌ده "دیگه
نترس، من پیشتم.

چشم‌های بستم رو آروم باز می‌کنم و اولین چیزی که می‌بینم
قطره‌های خونی که از آستین کوتاه تیشرت مشکیش تا رو مچش
راه گرفته؛ دست خودم نیست که شروع می‌کنم به جیغ زدن،
وحشت تیر خوردنش تپش قلبم رو بالا می‌بره.

-خونِ سردار... خونِ تیر خوردی، وای سردار تیر خوردی!
بازوم رو می‌گیره و تکونم می‌ده.





-آروم باش!



@DONYAEMAMNOE

با دست‌هام شروع می‌کنم به دست کشیدن روی بدنش، می‌خوام
این جواری بفهمم کجاش تیر خورده، خون ریزیش خیلی شدیده و
من دارم دق می‌کنم.

-چه طوری آروم باشم؟ تیر خوردی، کجاته؟ کجات تیر خورده؟
سردار نمیری؟

بدتر از قبل می‌زنم زیر گریه و به این فکر نمی‌کنم وقتی بازوش
خونریزی داره پس تیر هم همون جا خورده.
-گریه نکن؛ بمیرمم تو راحت می‌شی پس الکی اشک نریز.

جلوی تیشرتش رو تو مشتم می‌گیرم و فکر می‌کنم زشت‌ترین
چهره‌ای که یه آدم می‌تونه تا حالا داشته باشه الان دقیقاً صورت
منه با اون دهن کج و کوله‌ی باز و اون اشک‌هایی که از چشم‌هام
و بینیم در جریانه.

-من نمی‌خوام بمیری.

این بار اونه که سرم رو تو آغوش می‌گیره.





@DONYAEMAMNOE

-هیش، هیش، افسون ساکت باش ببینم چه غلطی باید بکنیم.
می‌خوام چیزی بگم که صدای غریبه‌ای با فریاد شروع می‌کنه به
حرف زدن:

-سردار، خوب گوش کن ببین چی می‌گم!
سکوتی تو باغ حاکم شده که اصلاً انگار نه انگار تا یه ثانیه پیش
این جا چه خبر بوده. سردار فریاد می‌زنه:

-تو کی هستی عوضی؟

-من یه قاصدم از طرف ابراهیم خان.

"به وضوح متوجه پریدن رنگ سردار می‌شم، دست‌هاش شروع
می‌کنه به لرزیدن و چشم‌هاش دو دو می‌زنه" گفت بهت بگم چند
سالی می‌شه که ازت خبر نداره اما با خبرهای جدید ناراحتش
کردی، این هم یه کادوی کوچیک ازدواج از طرف کسی که عاشقانه
دوست داره بود، منتظر بقیه‌ی ماجرا باش.

انگار دیگه جونی تو پاهای سردار نمونه که با ضرب رو زمین
می‌شینه و من هم خودم رو کنارش پرت می‌کنم، خیره تو صورتش





@DONYAEMAMNOE

و اون نگاه لرزونش که به زمینه و عرق‌هایی که از پیشونیش تا صورتش راه گرفته ترسیده می‌گم:

-چی شد سردار؟

اون عوضی‌ها خیلی زود گورشون رو گم می‌کنن و انگار نه انگار چه قیامتی به پا شده بود. بهروز و حبیب سریع کنارمون میان و حبیب اولین کاری که می‌کنه اینه که من رو هول بده و پرتم کنه کنار، رو زانوهایش کنار سردار می‌شینم و هول زده می‌پرسه:

-خوبی؟

دست‌های سردار به وضوح می‌لرزه و این لرزش هر ثانیه بیشتر می‌شه، بهروز با احتیاط می‌گه:

-می‌خوام جای گلوله رو ببینم، اجازه می‌دی؟

نگاه خیره‌ی سردار به رو به روه و بی‌حال لب می‌زنه:

-به من دست نزن.

بهروز اصرار داره که مجابش کنه.

-سردار خونریزی داری، باید ببینم چی شده.





این بار حبیبِ که به حرف میاد:



@DONYAEMAMNOE

-خودم همه چی رو درست می‌کنم، اصلاً به این فکر نکن که اون
بی ناموس برگشته باشه... به من نگاه کن سردار، نمی‌ذارم دستش
بهت برسه.

سردار زمزمه می‌کنه:

-چه طوری؟

-هر جوری که شده حتی اگه لازم باشه جونمم می‌دم ولی نمی‌ذارم
بازم گیر اون عوضی بی‌افتی.

هیچی از حرف‌هاشون نمی‌فهمم، چه خبره این جا؟ هر روز یه چیز
جدید از دل این عمارت بیرون میاد، واقعاً این پریدگی رنگ از خون
ریزیه یا از ترس؟! حتی تصورش هم سخته که سردار حاتم که همه
با شنیدن اسمش به وحشت می‌افتن ترسیده باشه.

-اجازه بده بهروز زخم رو ببنده، خیلی خون ریزی داری.

-نه.





@DONYAITEMAMNOE

بالاخره از اون حالت احمقانه بیرون میام و شانسم رو امتحان می‌کنم، رو به روش می‌شینم و چشم‌هاش تو چشم‌هام دوخته می‌شه، لبخند می‌زنم واسه اطمینان، فقط همین رو دارم که بهش هدیه بدم.

-من کمکت کنم بلند شی؟ خون ریزی داری، اجازه بده دستت رو بگیرم.

پوزخند می‌زنه.

-همین چند دقیقه پیش بغلم کردی، اون اجازه نمی‌خواست؟ چشم‌هام رو رو هم فشار می‌دم.

-ترسیده بودم ببخشید، می‌شه الان کمکت کنم؟

دستش رو سمتم دراز می‌کنه و این یعنی می‌خواد دستش رو بگیرم، خیلی زود اطاعت می‌کنم و از برخورد پوستم با دست مثل یخش به خودم می‌لرزم و حین کمک کردن بهش واسه بلند شدن از جاش سمت بهروز لب می‌زنم، جوری که به گوش سردار نرسه.
-مثل یخه!





چشم‌هاش رو رو هم می‌ذاره و به عمارت اشاره می‌کنه، حبیب جلو
تر از ما می‌دوئه و بهروز پشت سرمون قدم برمی‌داره. زمزمه‌ی آروم
سردار به گوشم می‌رسه ولی متوجه نمی‌شم چی می‌گه، دستم رو
محکم تر فشار می‌ده و من کمکش می‌کنم از پله‌ها بالا بره،
خداروشکر واسه راه رفتن مشکلی نداشت و راحت تا اتاقش رفتیم.
راضیه خانوم پریشون با کیف بهروز بهمون ملحق می‌شه و حبیب
پشت هم با تلفنش شماره می‌گیره و هر چی الفاظ زشت رو فریاد
می‌کشه.

دست سالم سردار هنوز تو دست‌هامه و رو تخت کنارش نشستم،
نمی‌دونم چی این قدر فکرش رو مشغول کرده که هیچ نشونی از
درد تو صورتش پیدا نیست.

بهروز سمت دیگه اش می‌شینه و قیچی رو سمت آستین تیشرتش
می‌بره و می‌گه:

-بهت دست نمی‌زنم قول می‌دم.





@DONYAITEMAMNOE

هیچ تغییری تو صورت سردار ایجاد نمی‌شه و بهروز شروع به کار می‌کنه و من کلافه از دیدن خونی که ازش رفته بدون این که کنترلی رو رفتارم داشته باشم داد می‌زنم:

-حبیب خان برو بیرون به اون مکالمه‌های غیر محترمانه ات ادامه بده!

حبیب واسه یه لحظه حرفش رو قطع می‌کنه و نگاهی بهم می‌ندازه، انگار اونم متوجه می‌شه که حق با منه که با یه چشم غره از اتاق بیرون می‌ره.

صدای آخ سردار باعث می‌شه دلم ریش بشه، خیره به صورت جمع شده از دردش نمی‌فهمم چی می‌گم و کلمه‌ها رو پشت هم ردیف می‌کنم، واقعاً این منم؟ چه زود یادم رفت اون کتک‌ها رو!

-جانم چی شد؟ بمیرم الهی!

"نگاهش با مکث تو صورتم می‌شینه و من نمی‌تونم جلوی ریزش اشک‌هام رو بگیرم و با صدایی که از بغض می‌لرزه ادامه می‌دم"

خیلی درد داری؟





@DONYAITEMAMNOE

دستش رو بالا میاره و انگشتش رو روی اشکی که تا چونم راه گرفته
می‌کشه، ته دل من خالی می‌شه و سردار پچ می‌زنه:

-اینا بیشتر درد داره پس نریزشون.

تحت تأثیر لحنش و چیزی که گفته بیشتر هق می‌زنم ولی این
گریه واسه چیه؟ واسه زخمیه که سردار برداشته یا دل بیچاره‌ی
من که واسه زندان بانم رفته؟

-آخه نمی‌شه، تو تیر خوردی اونم به خاطر من.

لبخند بی‌جونی می‌زنه و سرش رو تکون می‌ده.

-اگه به خاطر تو بوده پس گریه نکن چون اذیت می‌شم.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که بهروز پنس رو تو جای زخم فرو
می‌کنه و چشم‌های سردار از درد بسته می‌شه، جوری دندون‌هاش
رو تو هم فشار می‌ده که گریه‌ی من دو برابر می‌شه، دستم رو رو
صورتش می‌ذارم و سرم رو کمی جلو می‌برم و با گذاشتن چشم‌هام
رو هم حجم زیادی از اشکم روونه‌ی صورتم می‌شه. لب‌هاش رو به





شدت گاز گرفته ولی نگاهش خیره‌ی چشم‌های منه، به سِک سِکه
افتادم بس که گریه کردم.

@DONYAEMAMNOE

-کاش درد نکشی سردار قلبم داره وایمیسته، کاش وایسته تا
نبینمت این جوری.

بریده از دردی که می‌کشه می‌گه:

-من... خودم رو انداختم... جلوی اون گلوله‌ها... که قلب تو واسه
همیشه بتپه.

لبخند می‌زنم و جلوتر می‌رم، این قدر جلو که وقتی پیچ می‌زنم به
گوش بهروز نرسه، من واقعاً زده به سرم! افسون چته؟ این سرداره،
همونی که همه‌ی این مدت عذابت داده، زندانیت کرده، تو چه قدر
بی کس بودی که این جوری باختی، چه قدر تشنه‌ی محبتی!

-می‌خوام یه اعترافی بکنم.

مثل خودم پیچ می‌زنه و صورتش به صورتم می‌چسبه.

-چی؟

-اگه نمی‌رسیدی نزدیک بود خودم رو از ترس خیس کنم.





@DONYAEMAMNOE

به خنده می‌افته و من خوشحالم که حواسش رو هر چند به ظاهر
پرت کردم و نمی‌دونم بهروز چی کار می‌کنه که اون تیر هنوز خارج
نشده؟!

-منم یه اعترافی بکنم؟

هیجان زده سرم رو تگون می‌دم تا ببینم چی می‌خواد بگه ولی با
چیزی که می‌گه جوری احساس دخترونه‌م رو به بازی می‌گیره که
نفسم بند میاد.

-هیچ وقت از این که اون روز تو باغ سیب بوسیدمت پشیمون
نشدم حتی واسه یه لحظه.

سرم رو عقب می‌کشم و با چشم‌های درشت شده می‌گم:

-واقعاً؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده که با صدای بلند بهروز
یکی می‌شه.

-گندت بزنی، بالاخره کشیدمت بیرون.





چشم غره ای به بهروز می‌رم و چند تا دونه دستمال برمی‌دارم تا
عرق رو صورت سردار رو پاک کنم. هنوز خیره به چشم‌هامه و من
با لبخند دستمال رو رو پیشونیش می‌کشم و بهروز در حال پانسمان
کردنه.

-زخمت عمیقه، پانسمان می‌کنم می‌رم چند تا آنتی بیوتیک قوی
می‌گیرم میام.
می‌تویم:

-بی‌حس که نکردی، یه چیزی بده دردش کمتر بشه.
بهروز با خنده نگاهم می‌کنه.
-ببخشید اتاق عمل بود مگه؟
دستم رو تو هوا تکون می‌دم.
-من نمی‌دونم، تو دکتري باید همه چی داشته باشی.
می‌خواد جواب بده که با تشر سردار ساکت می‌شه.
-جای فکِت دستت کار کنه.





@DONYAEMAMNOE

سرم رو پایین می‌ندازم و زیر نگاه خیره‌ی سردار اصلاً نمی‌فهمم
کی کار بهروز تموم می‌شه و واسه خریدن مسکن و آنتی بیوتیک
از اتاق خارج می‌شه. با انگشت‌هام بازی می‌کنم و آروم زمزمه
می‌کنم:

-منم می‌رم پایین تا استراحت کنی.

-نه.

نه سریعش باعث می‌شه با تعجب نگاهش کنم که خودش ادامه
می‌ده "تو باشی بهتر استراحت می‌کنم".

لبخند می‌زنم، این دقیقاً همون کارخونه‌ی قنده که تو دلم آب
می‌شه، همون گنجشک‌های کوچیک که تو دلم پرواز می‌کنه،
شنیدن همچین حرفی از دهن سردار همیشه خشک و عصبی.

کی من این قدر بهش نزدیک شدم که با شنیدن این حرف‌ها دلم
می‌لرزه؟ یعنی واقعاً این‌ها به خاطر اون خطبه‌ی عقدیه که بیشتر
از یک سال بینمون خونده شده؟ واسه وابسته کردنمون یکمی دیر
نکرده؟ نمی‌دونم، فقط این رو می‌دونم سردار الان واسه من یه





معنی دیگه خیلی بیشتر از چیزی که قبل بوده داره، این قدر که دیدن جای زخمش دلم رو ریش کنه و درد کشیدنش دلم رو خون؛ پس همینکه من دلم رو بهش باختم، وای خدا من عاشقش شدم. با حالی دگرگون شده انگشت هام رو تو هم تاب می دم و می گم:

-بمونم همش حرف می زنم نمی تونی بخوابی.

با پشت انگشت اشارهش صورتم رو نوازش می کنه.

-تو فقط حرف بزنی، من این فاصله با این حرارت لذت بخش پوستت رو که بهم می تابه رو می خوام تا آرام بشم.

حسی که از حرف هاش زیر پوستم می دونه رو نمی تونم توصیف کنم، چی بین ما عوض شده که حس می کنم شیرین ترین مکالمه ایه که تا حالا تو عمرم داشتم؟ من واقعاً گیج شدم، مگه می شه من عاشق این مردی شده باشم که بارها اذیتم کرده؟ ولی شدم، شدم که الان قلبم این جوری تالاپ تالاپ تو سینه ام می کوبه. لب هام رو با زبونم تر می کنم و آرام تر از حد معمول می گم:

-پس کمکت می کنم تا لباست رو عوض کنی.





@DONYAEMANNOE

با سر تأیید می‌کنه و من از جام پا می‌شم و سمت کمد لباساش
می‌رم و از توش اون تیشرت خردلی رو که دوره یقه‌ش قهوه ایه رو
بیرون میارم. من واقعاً وقتی این لباس رو می‌پوشه دلم می‌ره براش،
اون پوست برنزه‌اش با این لباس خواستنی تر از هر وقت دیگه ای
می‌شه .

در کمد رو می‌بندم و کنارش میام، دست می‌برم و پایین تیشرت
مشکی تو تنش رو می‌گیرم تا درش بیارم که با لحن گیرایی می‌گه:
-جدیداً کارهای خطرناک زیاد می‌کنی سبب سرخ!

"لبخند می‌زنم و گوشه‌ی لبم رو می‌گزم که ادامه می‌ده " این
جوری دلبری نکن، این قدر درد دارم که الان نمی‌تونم ببوسمت
دختر شیرین.

گل انداختن لپ‌هام رو حس می‌کنم، همه‌ی بدنم مثل کوره شده،
تاب آوردن زیر این نگاه و این لحن صحبت، کار آسونی نیست. واسه
در آوردن تیشرتش عجله می‌کنم که صدای آخش در میاد:
-آخ... افسون.





@DONYAEMAMNOE

ترسیده نگاهش می کنم.

-بمیرم، دردت اومد؟

اخم می کنه.

-این بمیرم چیه از رو زبون تو نمی افته؟

-آخه دردت اومد.

-دردم بیاد، نمردم که.

-وای خدا نکنه، چی می گی!

چیپی نگاهم می کنه و دستش رو واسه گرفتن لباس دراز می کنه.
دستم رو عقب می کشم و خودم یقه ی لباس رو تو سرش فرو
می کنم و به کمک خودش تنش می کنم. آروم با صورت جمع شده
دراز می کشه و من کنارش می شینم که در بی هوا باز می شه و
حبیب عصبی وارد اتاق می شه و رو به من می توپه:

-افسون بزن به چاک.

نگاهی به صورت سردار می ندازم، آروم چشم هاش رو رو هم می ذاره
و من می دونم که می خواد مطیع باشم و جوابی ندارم. خوب می دونم





@DONYAEMAMNOE

سردار واسه حبيب همه چيزه و الان چه قدر عصبانيه، آروم از جام
پا مي شم و سمت بيرون مي رم.

-همين اطراف باش، من زود مي رم سردار تنها نمونه.

-چشم.

از اتاق بيرون مي رم و در رو پشت سرم مي بندم و صدای حبيب رو
که با هوار شروع به صحبت مي کنه و پشت سرم مي دارم.



چند روزی از اون اتفاق شوم گذشته و کل عمارت رو نگهبانها
پرکردن و مسائل امنیتی سفت و سخت در حال اجراست. فکر
می کردم بعد اون قضیه دیگه آرامش نداریم ولی این جوری نشد و
انگار همه چیز به طرز وحشتناکی تو یه سکوت وهم آور فرو رفته؛
سکوتی که به آدم این دلهره رو می ده که قراره بعداً چی بشه، از
همون ها که می دونی موقتیته. حبيب مدام اين جاست و واسه يه
لحظه هم نتونستم آرامش داشته باشم، گاهی اوقات با خودم فکر
می کنم قرار نیست هيچ وقت از من خوشش بياد. سنگ فرش های
داخل باغ رو واسه رفتن به عمارت طی می کنم و واسه وارد شدن





@DONYAEMAMNOE

رو پله‌ی اول پا می‌ذارم که حبیب با صورتی سرخ از عصبانیت از
عمارت بیرون می‌زنه و با قدم‌های بلند از پله‌ها پایین میاد و از کنار
منه متعجب که خیره به این رفتارشم می‌گذره.

هنوز نگاهم به مسیر رفتنش که بی هوا برمی‌گرده، یه قدمیم
می‌ایسته، دست‌هاش رو داخل جیبش فرو می‌کنه و من نگاهم رو
لباسِ طوسیِ روشنش می‌شینه، ترجیح می‌دم به هر جایی نگاه
کنم الا چشم‌هاش. اصلاً انتظارش رو ندارم که با اولین جمله‌ش تو
جام می‌پرم و یه قدم عقب می‌رم.

-به من...

"حرکت‌م باعث می‌شه ابروهاش بالا بپره و پر تمسخر ادامه بده"
چته؟

جوابی بهش نمی‌دم یعنی نمی‌خوام که بدم، جمله‌ی اول رو که
بگم پشت بندش دعوای لفظی ما شروع می‌شه. کلافه دستی به
صورتش می‌کشه و مستاصل می‌گه:
-سردار رو راضی کن از این جا بره.





@DONYAEMAMNOE



چشم‌هام رو درشت می‌کنم.

-بره؟ کجا؟

دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه.

-جاش رو من مشخص می‌کنم، تو فقط راضیش کن، بهش بگو
باهاش می‌ری؛ نمی‌دونم هر جوری که می‌تونی فقط از این عمارت
واسه یه مدت بره.

-چرا باید بره؟

اخم‌هاش عمیق می‌شه.

-چون من می‌گم.

حرصی می‌گم:

-واسه قانع کردن یه آدم برای کاری که دوست نداره دلیل باید
قانع کننده باشه، چه طوری انتظار داری چون شما می‌گی اون
زندگیش رو ول کنه؟
کلافه پوفی می‌کشه.





@DONYAEMAMNOE

-این رو به تو می‌گم، اون خودش می‌دونه چرا باید بره.

-اگه قراره من قانعش کنم پس باید بدونم.

-افسون رو اعصاب من راه نرو.

-این که می‌خوام بدونم چرا باید از این جا بریم رو اعصاب راه
رفتنه؟

چنگی تو موهاش می‌زنه و خشن تر از همیشه ولی آروم می‌گه:

-اون دیوئی که آدم فرستاد خونه رو تیر بارون کنن سردار رو
می‌خواد، می‌فهمی؟ نباید جاش رو بدونه، نه تا زمانی که من و
آدم‌هام پیداش نکردیم. برین یه جایی گم و گور شین تا پیداش
کنم این بی‌ناموس رو.

ترسیده می‌گم:

-چرا سردار رو می‌خواد؟ کیه اون عوضی؟

-یه آشغال بی همه چیز که همه‌ی عقده‌هاش رو سر این بدبخت
خالی می‌کنه؛ سال‌هاست که کرده و الانم دست بردار نیست.

-خود سردار چی می‌گه؟





@DONYAEMAMNOE

با دستش ضربه ای به پیشونیم می‌زنه.

-تو این کله‌ی بزرگت جای عقل پهن پر کردن، اگه موافق بود پس
چرا به تو دارم می‌گم؟

اخم‌ام از توهینش تو هم می‌شه، دست‌هام رو مشت می‌کنم، کاش
می‌شد با همه‌ی قدرتم بگویم تو دهنش ولی حیف که نمی‌شه،
حبیب غیر قابل پیش بینی تر از این حرف‌هاست.

-من چه طوری می‌تونم راضیش کنم؟ تو که بهتر از هر کسی
می‌دونی حرفش دو تا نمی‌شه.

-اون واسه قبلاً بود، نگو که این قدر اسکلی که نفهمیدی نسبت
به تو همچین موضع‌هایی نمی‌گیره!
صدام رو می‌برم بالا:

-این قدر به من توهین نکن.

دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تکنون می‌ده و همون جور که سمت
ماشینش می‌ره می‌گه:





-سعی کن راضیش کنی، مشخص نیست اون عوضی کی بیاد دنبالش.

@DONYAIEEMAMNOE

ترسیده از تصور شومی که پشت پلک‌هام جون می‌گیره سمت عمارت پا تند می‌کنم و پله‌های منتهی به اتاق سردار رو دو تا یکی می‌کنم. پشت در اتاقش چند بار نفس عمیق می‌کشم و لبخندی رو لبم می‌شونم.

من باید بتونم واسه رفتن راضیش کنم. تقه ای به در می‌زنم و این بار منتظر اجازه‌ی ورود نمی‌شم، داخل می‌شم و سرکی تو اتاق می‌کشم، جای خالیش رو تخت همه‌ی وجودم رو پر از استرس می‌کنه و ترسیده صداش می‌کنم:

-سردار!

-تو دست شویی هستم.

نفس حبس مونده ام رو آزاد می‌کنم و تازه درِ بازِ دستشویی رو می‌بینم. این قدر تو این خونه اتفاق‌های جور واجور افتاده که گیج شدم، مثلاً تو اتاقش چه بلایی قرار بود سر مرد گنده بیاد؟ دستی





@DONYAEMAMNOE

به پیشونیم می کشم و به اون سمت می رم، تو درگاه در می ایستم
و نگاهش می کنم، مثل همیشه نیم تنه اش برهنه ست و یه گرمکن
مشکی که کنارش خطهای زرد داره پاشه.

کنار روشویی سرتاسری تو دستشویی ایستاده و نگاهش به آینه ست
و من از دیدن ژستش دلم می ره و نیشم از دو طرف کش میاد.
-چی کار می کنی؟

نگاهش رو به من می ده و دسته تیغ تو دستش رو بلند می کنه.
-می خوام اصلاح کنم ولی با دست چپ نمی تونم.

لبخندی به این لحن مظلومش می زنم و به بدن عضله ایش نگاه
می کنم و با صدای پایینی می گم:

-من برات انجامش بدم؟

چشمک ریزی می زنه و من رد شدن نسیم خنکی رو تو اعماق قلبم
حس می کنم، واقعاً سردار از این کارها هم بلد بود؟ چه قشنگ
بودن لبخنداش و همیشه دریغشون می کرد.

-چی رو؟





@DONYAEMAMNOE

با ابرو به دسته تیغ تو دستش اشاره می کنم و زبونم رو دور لب هام
می کشم.

-می شه من شیوت کنم؟

ابروهاش رو بالا می ندازه.

-تو؟

-آره قول می دم درست انجامش بدم.

پشتش رو بهم می کنه و من دلم با دیدن عضلات قویش ضعف
می ره.

-لازم نکرده، می زنی از هستی ساقطم می کنی.

با لجبازی پاهام رو رو زمین می کوبم.

-نمی کنم، توروخدا بده من دیگه؛ باور کن واردم، همیشه واسه
خودم درست انجامش م.....

وای خدا گند زدم، من چی دارم می گم؟ لب هام رو گاز می گیرم و
حرفم رو می خورم، سمتم می چرخه، لبخند کجی می زنه.





-خب، ادامه بده، داشتی از شیو کردن خودت می گفتی.

با خجالت سرم رو پایین می اندازم، کاش می شد آب شم برم تو زمین. دست تیغ رو طرفم می گیره و انگار پی به خجالتم برده که می گه:

-بیا انجامش بده، ریش اذیتم می کنه.

دستم رو سمتش دراز می کنم و تیغ رو می گیرم و جلو می رم، قدش واسه من زیادی بلنده و انگار از نگاهم می خونه که دست هاش رو پهلوهام می شینه و بلندم می کنه و همراه با آخ بلندی من رو رو سنگ کنار روشویی می ذاره. نگاه نگرانم رو تو صورت جمع شده از دردش می دم.

-چی شد سردار؟ دستت درد گرفت؟

سری به نشونه ی نه تکون می ده و دست هاش رو دو طرفم رو سنگ می ذاره. به بازوی باند پیچی شده ش اشاره می کنم.

-این قدر بهش فشار نیار.

-چشم، هر چی شما امر بفرمایین.





"فقط نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده" چی شد پس می‌خواستی
ریشم و بزنی؟

@DONYAEMAMNOE

جاری شدن قطره‌ی عرق رو از تیره‌ی پشتم متوجه می‌شم و من
واقعاً دارم از خجالت می‌میرم. چم شده؟ چرا این جوری شدم؟ با
انگشت به صورتش اشاره می‌کنم و با صدای پایینی می‌گم:
-صورت خشکه، این جوری پوستت آسیب می‌بینه.

کمی سمتم خم می‌شه و دستش رو واسه برداشتن چیزی از پشت
سرم بلند می‌کنه، الان دقیقاً گردنش جلوی صورتمه و من از بوی
عطرش گیج می‌شم، عقب می‌کشه و کف ریش رو تو دستم می‌ذاره،
امیدوارم امشب با این همه هیجان سکته نکنم.

کمی کف ریش رو تو دستم می‌ریزم و سمت صورتش می‌برم، با
نشستن انگشت‌هام رو پوست داغ صورتش دلم هری پایین می‌ریزه،
سعی می‌کنم تمرکز کنم و خیلی زود موفق می‌شم، صورتش رو با
کف ریش پر می‌کنم و تیغ رو واسه شیو ریشش رو صورتش
می‌ذارم.





@DONYAEMAMNOE

-خواست باشه، من این صورت رو حالا حالاها احتیاج دارم.
-مواظبم.

نصف صورتش رو می تراشم و دقیقاً نزدیک لبش اون نگاه خیره رو
تاب نمیارم و دستم می لرزه و باز صدای آخش رو در میارم. سریع
دستم رو می کشم و ترسیده به جای کوچیک زخم رو صورتش نگاه
می کنم.

-وای چی شد؟ بریدم صورتت رو؟ وای!
دستمالی برمی داره و رو جای زخم که اندازه ی یه نقطه ست می داره.
-اشکال نداره، اولین بارته یاد می گیری.
-اولین بارم نیست.

صورتش جووری به اخم می شینه که من از ترس سمت عقب متمایل
می شم.

-یعنی چی؟

لحن خشنش باعث می شه تند تند بگم:





@DONYAITEMAMNOE

-ماه‌های آخرِ مریضیِ حاج بابا وقتی دیگه نمی‌تونست کارهای
شخصیش رو انجام بده من این کار رو براش می‌کردم ولی به خدا
هیچ وقت نبریدم صورتش رو.

حرفم که تموم می‌شه اخم‌های سردار باز می‌شه و به دست‌هام نگاه
می‌کنه و با انگشتِ اشاره روش رو نوازش می‌کنه.

-دست‌هات چرا می‌لرزه؟

سرم رو پایین می‌ندازم و زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

-خب صورتت رو بریدم تو عصبی شدی، ببخشید .

سرش رو جلو میاره، این قدر جلو که حس می‌کنم چشم‌هام واسه
خیره شدن بهش چپ شده.

-تا زمانی که مال من باشی هیچ وقت از دستت عصبی نمی‌شم
حتی اگه شاه‌رگم رو بزنی.

فکر کنم نفسم رفته که حس می‌کنم دارم خفه می‌شم، نفس
کشیدن یادم رفته، اعتراف می‌کنم این مرد تو زدن حرف‌های نفس





@DONYAEMAMNOE

بر خیلی تبحر داره. لب پایش رو زیر دندونش می‌گیره و ادامه می‌ده "چیزی نمی‌گی؟"

هول شده از موقعیتی که توش گیر کردم حرف رو عوض می‌کنم.

-این ور صورتت رو هم بزnm؟

می‌خنده و سرش رو پایین می‌ندازه، خوب فهمیده که خواستم حرف عوض بشه. سرش رو که بلند می‌کنه و پیچ می‌زنه من عملاً دیگه با دست‌های لرزون نمی‌تونم به کارم ادامه بدم.

-بزن شیرینم.

کمی خیره به چشم‌هاش نگاه می‌کنم و من امروز به اندازه‌ی همه‌ی عمرم با حرف‌هاش سوپرایز شدم، قبلاً هم این شیرینم رو گفته بود ولی همش بازی بود، الان چه لزومی به بازی هست! پس واقعاً این لفظ رو واسه من بکار برده.

آب دهنم رو با صدا قورت می‌دم، تیغ رو رو صورتش می‌ذارم ولی این نگاهش باعث می‌شه دست و پام رو گم کنم. چشم‌هام رو محکم رو هم فشار می‌دم و می‌گم:





@DONYAITEMAMNOE



-می شه به من نگاه نکنی؟

-چرا؟

سخته اما حقیقت رو می گم:

-وقتی این جوری نگاهم می کنی دست هام می لرزه نمی تونم تمرکز کنم، می ترسم باز ببرم صورتت رو.

بازم لباس رو زیر دندونش می گیره و چشم هاش رو ریز می کنه، بازم از اون شیوهی اغوا کردنش استفاده می کنه و این اصلاً منصفانه نیست.

-مگه چه طوری نگاهت می کنم؟

با انگشت به چشم هاش اشاره می کنم.

-همین جوری دیگه.

سرش رو جلو میاره و نوک انگشتم رو می بوسه که من سریع مشتش می کنم.

-همین جوری چه طوریه؟





@DONYAEMAMNOE



می نالم:

-سردار!؟

-جانم؟

بازم ناله ای از هری پایین ریختن دلم می کنم و زمزمه می کنم:

-چشم‌ها رو ببند.

بینیش رو رو بینیم می کشه و صداش بدنم رو داغ می کنه.

-اگه چشم‌هام رو ببندم چه طوری اون چشم‌های خوشگلت رو که

رو صورتم تمرکز کرده رو ببینم؟

دیگه طاقت نمی‌ارم و دست‌هام رو رو صورتم می‌ذارم، من الان فقط

می‌خوام از این جا فرار کنم، من این فاصله رو با این لحن صدا و

این لمس‌های کوچیک تاب نمی‌ارم، همین الانش آدرنالین خونم

این قدر بالاست که تا مرز ایست قلبی رفتم، به خدا که من گناه

دارم. سکوت‌م باعث می‌شه ادامه بده:

-چی شد؟

بدون این که نگاهش کنم می‌گم:





@DONYAEMAMNOE



-می‌خوام برم پایین.

-پس صورتم نصفه بمونه!؟

با حالت گریه می‌گم:

-آخه داری اذیت می‌کنی.

-دیگه نمی‌کنم.

گیج می‌پرسم:

-چی کار؟

باز می‌خنده و چه خوش خنده شده امروز پسرِ خشنم.

-اذیت دیگه.

جا داره همین الان یه تو سری محکم به خودم بزنم، خب احمق
چی کار قراره این جا تو دست شویی بکنه؟ چرا من این قدر گیجم
آخه!؟

-اگه اذیت می‌شی نمی‌خواد ادامه بدی.

-نه... نه می‌زنم.





کارم رو شروع می‌کنم و خیلی زود تیکه‌ی باقی مونده‌ی صورتش رو اصلاح می‌کنم. با دستِ آزادش صورتش رو آب می‌کشه و من هنوز همون جا نشستم و نگاهش می‌کنم، صورتش رو با حوله خشک می‌کنه و باز رو به روی من در حالی که دست‌هاش رو دو طرفم به سنگ تکیه داده می‌ایسته.

-خوب شد؟

نگاهی به صورتش می‌ندازم، مطمئن از این که کارم درست انجام شده سر تگون می‌دم.

-آره خوبه.

باز فاصله رو کم می‌کنه و از بالا سرم چیزی برمی‌داره. من همین جوری شم مثل کوره دارم می‌سوزم، چرا این قدر اذیتم می‌کنه؟
افتر شیو رو دستم می‌ده و من سؤالی نگاهش می‌کنم، با ابرو به دست‌هام اشاره می‌کنه.

- بزن برام.





@DONYAEMAMNOE

با نفس عمیقی درش رو باز می‌کنم و کمی تو دستم می‌ریزم،
دست‌هام رو به هم می‌زنم و آروم رو صورتش می‌کشم، عطر مست
کننده‌ی افتر شیوش همین جوری هم هوش از سر هر کسی می‌بره
چه برسه به من که تو این موقعیت گیر کردم.
کارم که تموم می‌شه تو چشم‌هاش نگاه می‌کنم.
-تموم شد.

سرش رو جلو میاره، شاهرگش رو دقیقاً رو بینیم می‌ذاره.
-بوش چه طوره؟

چشم‌هام از بوی خوشش بسته می‌شه و آروم زمزمه می‌کنم:
-بهترین عطریه که تو عمرم بو کشیدم.

انگار لحن صحبت‌م رو سردار هم تأثیر گذاشته که سرش تو گردنم
می‌شینه و بوسه‌ی ریزی به گردنم می‌زنه و فاصله‌ی گردنم تا
گوشه‌ی لبم رو با لباش نوازش می‌کنه، نفس عمیقی می‌کشم که
نگاه خیره‌ای به چشم‌هام می‌ندازه و لب‌هاش خیلی نرم رو لب‌هام
می‌شینه و باز من رو مهمون یه بوسه‌ی شیرین می‌کنه و نفسم رو





@DONYAEMAMNOE

می‌بره. چه رازی تو این بوسه‌ها هست که من رو از خودم جدا
می‌کنه؟

دستش تو موهام می‌شینه، لباش رو جدا می‌کنه و لب می‌زنه:

-افسون اوضاع داره خطرناک می‌شه، چی کار کنیم؟

گیج از حالی که توشیم می‌گم:

-هر کاری که تو بگی!

دستش رو پهلوم چنگ می‌شه و سرش رو کمی پایین می‌بره و
چونه‌م رو می‌بوسه.

-من چیزی رو می‌خوام که تو بخوای، همین حالا اگه بگی با جونم
قبول می‌کنم.

نمی‌دونم منظورش چیه ولی من یاد حرف حبیب می‌افتم و سرم
رو عقب می‌کشم و می‌گم:

-بیا بریم از این جا.

لبخندیه وری می‌زنه و با نگاهی به اتاق خواب با چشمک ریزش
دل‌م رو می‌بره.





-کجا بریم؟



@DONYAEMAMNOE

انگار منظورم رو بد متوجه شده ولی به روی خودم نمیارم و ادامه

می‌دم:

-نمی‌دونم، من و تو یه مدت از این جا بریم یه جای دور.

اخم می‌کنه و کمرش رو صاف می‌کنه.

-این دیگه از کجا اومد؟

از رو سنگ دست شویی پایین می‌پرم، پشت سرش که وارد اتاق می‌شه همراه می‌شم.

-از جایی نیومد، بهتر نیست یه مدت این جا نباشی؟

-نه.

-چرا؟ لااقل تا زمانی که کسی رو که به این جا حمله کرد رو پیدا کنن.

تیشرتش رو از رو تخت بر می‌داره و با صورت جمع شده تنش می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE



-من هر جا برم اون پیدام می‌کنه، این جا جام امن تره.

چند قدم جلو می‌رم و رو به روش قرار می‌گیرم.

-حبیب این جووری فکر نمی‌کنه.

-حبیب خیلی غلط می‌کنه.

-چرا لجبازی می‌کنی؟

خشن تر از همیشه صداش رو بلند می‌کنه:

-افسون تمومش کن، برو پایین می‌خوام استراحت کنم.

کمی خیره نگاهش می‌کنم و دل شکسته از این که منو از اتاق بیرون کرده می‌گم:

-چرا این جووری می‌کنی؟ داریم حرف می‌زنیم.

عصبی سمت تخت می‌ره.

-حرف می‌زدیم؟ اشتباه نکن، ما دقیقاً وسط یه معاشقه بودیم که

تو گوه زدی بهش.





@DONYAEMAMNOE

لب هام رو گاز می گیرم و سرم رو پایین می اندازم، یه قدم جلو می رم
و با صدای آرومی لب می زنم:

-بخشید.

بازم می توپه:

-هزار بار گفتم کاری نکن که احتیاج به بخشش داشته باشه، این
قیافه ی مظلوم موقع معذرت خواهی مثل فحش ناموسییه واسم،
می فهمی این رو؟

اخم می کنم، واقعاً فکر نمی کنم اتفاق خاصی افتاده باشه که این
جووری واکنش نشون می ده.

-حالا مگه چی شده؟

کلافه دستی به صورتش می کشه و سعی می کنه آروم تر حرف بزنه.

-هیچی نشده شیرینم، می شه بری بیرون؟

سمج می شم.

-خب چرا برم؟ داریم حرف می زنیم.





شمرده می‌گه:



@DONYAEMAMNOE

-الان برو... بیرون... اعصابم ت*میه یه چیزی می‌گم ناراحت می‌شی، آروم که شدم باز بیا.

دستم رو مشت می‌کنم و همون جور که با حالت قهر سمت در می‌رم می‌گم:

-همین الانم ناراحتم کردی، من می‌رم تا تو راحت باشی سردار خان.

در رو پشت سرم محکم می‌بندم و صدای لعنتی گفتنِ با فریادش رو واضح می‌شنوم.



کلافه از قهر افسون که اعصابم رو به بازی گرفته تو پذیرایی نشستم و در حالی که نگاهم به درگاه آشپزخونه ست تا این دختر لجباز ازش بیرون بیاد به حرف‌های حبیب هم گوش می‌کنم، البته اگه چیزی ازش بفهمم.

-با تو هستم‌ها!





@DONYAEMAMNOE



نگاهم رو با مکث می گیرم و تو چشمه‌هاش خیره می شم.
-هوم؟

با دستش رو زانوش ضربه می زنه.

-داغانی به خدا.

اخم می کنم.

-مزخرف نگو، بنال بینم چی می گفتی.

لبه‌هاش رو جمع می کنه و موهای بلندش رو به عقب هدایت می کنه.

-می گم کسی به اسم کامران رشیدی پیدا نکردم، یا طرف پاکه
پاکه که اسمش هیچ جا نیست یا اصلاً وجود خارجی نداره.

اخم هام عمیق تر می شه.

-حدس منم اینه اصلاً وجود خارجی نداره؛ این دختره مشکوکه
آمار خودش رو در بیار.

سرش رو تکون می ده.





@DONYAEMAMNOE

-دنبال اونم رفتم، اسم و فامیلش همونه ولی اونم پاکه، هیچی
نداره که نظرم رو جلب کنه ولی اسم پدرش علی رضاست.

-خب چرا دروغ گفته؟

-نمی‌دونم، شاید ترسیده .

ابروهام رو بالا می‌ندازم.

-هر چی هست تو بیش تر حواست به بهروز باشه.

-حواسم هست.

نیم نگاهی به آشپزخونه می‌ندازم که ادامه می‌ده:

-آرش رو هم بردم همون جا که قرار بود.

متوجه نمی‌شم.

-هوم؟

کلافه می‌شه.





@DONYAEMAMNOE

-ای بابا" رو به آشپزخونه فریاد می‌کشه"افسون دو تا قهوه
بیار"صداش رو پایین میاره" چشم‌های این بدبخت چپ شد بس
که نگاه کرد.

اخم‌هام رو تو هم می‌کشم و بهش می‌تویم:

-باز زرت و پرت کردی؟

این بار می‌خنده و من نیم خیز می‌شم که از جام پاشم و برم تو
اتاقم که با بیرون اومدن افسون از آشپزخونه باز تو جام می‌شینم و
این کارم باعث می‌شه حبیب قهقهه بزنه و من بهش چشم غره
می‌رم.

نگاه خیره‌م رو تو صورت افسون می‌دوزم که با اخم سمت حبیب
می‌ره و قهوه رو بهش تعارف می‌کنه و حبیب هم برمی‌داره، سمت
من که میاد بدون این که نگاهم کنه خم می‌شه و من با مکث
فنجون رو برمی‌دارم و اونم خیلی عادی عقب گرد می‌کنه. بدجوری
کفری می‌شم، نمی‌دونم این حس از کجا میاد ولی شیطنت می‌کنم
و حین گذاشتن قهوه رو میز با صدای بلندی آخ می‌گم، نگاهی به
حبیب نمی‌ندازم چون دقیقاً می‌دونم الان چه طوری نگاهم می‌کنه





@DONYAEMAMNOE

ولی می بینم که افسون پشت به من مکث می کنه، لبخندی که
می خواد بشینه گوشه ی لبم با رفتنش تبدیل به اخم می شه و این
بار با خشم از جام پا می شم و سمت پله ها می رم. من هنوز دوست
داشتن رو یاد نگرفتم که ناز کشیدن رو بلد باشم، واقعاً ارتباط
گرفتن با زن ها چه قدر سخته. پام که به پله ی اول می رسه صدای
حبیب مانع رفتنم می شه.

-اگه بخوای می تونم بهت آموزشِ چگونه ناز بخریم بدم.

تو جام به سمتش می چرخم، الان این یعنی چی؟ ذهنم رو خوند؟
-چی می گی؟

-می گم مشخصه طرف قهر کرده؛ بابا یه کم منعطف باش، این
جوری با آخ و اوخ کردن نمیداد سمتت، یه حرکتی بزن.
-به تو هیچ ربطی نداره.

جرعه ی آخر قهوه اش رو سر می کشه و از جاش پا می شه، سمتم
میداد، با چشمک ریزی و صدایی که به شدت پایینه می گه:





@DONYAEMAMNOE



-یه گوشه خفتش کن، دو تا حرف قشنگ بزن، یه ماچی چیزی آشتی می کنه نترس.

نفس عمیقی می کشم.

-حبیب برو نبینمت.

-چشم.

تعظیم کوتاهی می کنه، حین رفتن سمت در می گه:

-در مورد رفتنت هم فکر کن، یه سفر تقریباً طولانی با افسون باید خوب چیزی باشه.

از در بیرون می ره و من هم سمت اتاقم راه می افتم. واسه رفتنم از این جا داره با افسون تحریکم می کنه ولی هیچ کدومشون نمی دونن این جا واسه من از همه جا امن تره، هر جا برم اون عوضی پیدام می کنه، این مشکل باید از ریشه حل بشه، با فرار کردن من درست نمی شه.

وارد اتاقم می شم، سمت تخت می رم و روش می شینم، قبل از این که به راهی واسه آشتی کردن با افسون فکر کنم با صدای افتادن





@DONYAIEHAMINOE

چیزی از جام پا می‌شم و سمت در می‌رم، آروم لای در رو باز
می‌کنم و سرک می‌کشم و می‌بینمش، افسون که رو پاهاش نشسته
و داره اون مجسمه‌ی چوبی که رو زمین افتاده رو سر جاش
برمی‌گردونه.

از اتاق بیرون می‌زنم، با فاصله‌ی کمی ازش می‌ایستم و دست‌هام
رو تو جیب گرمکن سورمه ایم فرو می‌کنم، به محض بلند شدن و
برگشتن با من سینه به سینه می‌شه و هین بلندی می‌کشه.
-وای ترسیدم.

یه قدم جلو می‌رم که همون یه قدم رو عقب می‌ره.

-قه‌ری؟

اخم می‌کنه.

-نه.

یه قدم دیگه جلو می‌رم که باز عقب می‌ره.

-پس چرا فرار می‌کنی؟

با اخم عمیقی خیره می‌شه تو چشم‌هام و می‌گه:





@DONYATEMAMNOE

-بخشید، یه گلفت نباید با اربابش صمیمی بشه.

دست‌هام رو از تو جیبم بیرون میارم، با گرفتن پهلوهاش به دیوار پشت سرش می‌کوبمش و بهش می‌چسبم، سرم رو خم می‌کنم ولی اون از من زرنگ تره که سرش رو پایین می‌ندازه و پیشونیم به بالا سرش می‌چسبه. زمزمه می‌کنم:

-اگه ارباب بخواد صمیمی بشه چی؟

دست‌هاش رو ساعد دو تا دستم می‌شینه و فشاری واسه خلاصی می‌ده و حرصی می‌گه:

-اگه ارباب بد اخلاق باشه نمی‌شه.

لبخند می‌زنم و زانوم رو به دیوار تکیه می‌دم، حالا دیگه تو حصار بدنم زندانی شده.

-اگه ارباب قربونتون بشه چی؟

سرش بالا میاد و تو چشم‌هام خیره می‌شه، گوشه‌ی لب‌هاش رو می‌گزه و لب‌های من بی‌طاقت مهر گونه اش می‌شه و ادامه می‌دم:

-بشم؟





@DONYAEMAMNOE



با صدای لرزونی می‌گه:

-چی بشی؟

لبخندم عمیق تر می‌شه.

-قربونت دیگه!

دست‌هاش رو صورتش می‌شینه و من چه قدر این خجالتش رو دوست دارم.

-وای سردار بذار برم به کارهام برسم.

-کار تو الان فقط کنار من بودنه چون من می‌خوامت.

نگاهم می‌کنه و خیلی غیره منتظره بوسه‌ی کوتاهی رو لبم می‌شونه.

-بذار برم.

انقلابی که تو وجودم به پا شده رو چه کنم؟ با همین بوسه‌ی کوتاه من رو به دنیایی برده که بیرون اومدن ازش آسون نیست، حس می‌کنم دارم از تو آتیش می‌گیرم. از گنجیم استفاده می‌کنه و هولم می‌ده، می‌خواد فرار کنه که دستش رو می‌گیرم و نگهش می‌دارم.





@DONYAITEMAMNOE

-نمی‌خواد کاری بکنی، تو دیگه کُلفت نیستی همسر منی.
لبخند می‌زنه.

-دوست دارم به راضیه خانوم کمک کنم.

سری تکنون می‌دم.

-جمع کن بیا اتاق من، تو باید پیش من باشی چرا هنوز تو اون
اتاقی؟

دستش رو جدا می‌کنه و حین پایین رفتن از پله‌ها می‌گه:
-میام.

نگاهم رو از اون لپای گل انداختش می‌گیرم و دست‌هام رو تو جیبم
فرو می‌کنم، از تیر رس نگاهم خارج می‌شه و لبخند عمیقی روی
لبام می‌شینه، سرم رو سمت بالا می‌گیرم و چشم‌هام رو می‌بندم؛
من حسِ خوبی دارم، حسی که هیچ وقت تجربه اش نکردم و این
دختر بهم هدیه دادتش، شاید اگه یه روزی دوباره آیناز رو ببینم
ازش تشکر کنم که اون شب جای خودش افسون رو فرستاد تا این
دختر با این شیرینیِ ذاتیش افسونم کنه. نفس عمیقی می‌کشم و





@DONYAEMAMNOE

با حال خوبی که تو وجودم دارم سمت اتاقم می‌رم تا با یه دوش کوتاه این حرارت بدنم رو کم کنم.



تیغ رو واسه اصلاح رو صورتم می‌کشم و تصویر صورت افسون جلوی چشم‌هام جون می‌گیره و لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه، اذیت کردنش به حدی حالم رو خوب می‌کنه که حد نداره، پوفی می‌کشم، نه من نمی‌تونم منتظر بشم تا این دختر هر وقت دلش خواست پاشه بیاد پیشم، صورتم رو آب می‌کشم و بیرون می‌رم، از کنار تخت تلفن رو برمی‌دارم و آشپزخونه رو می‌گیرم، انتظار دارم افسون جواب بده ولی این دختر تو خوردن کردن اعصاب من استاده، نفس عمیقی از شنیدن صدای راضیه می‌کشم و چشم‌هام رو محکم رو هم فشار می‌دم، وقتی می‌دونه به غیر من هیچ کس به آشپزخونه زنگ نمی‌زنه چرا خودش جواب نمی‌ده؟ دختری خیره سر.

-بله آقا؟

-بگو افسون همین الان بیاد اتاق من.

-چشم.





@DONYAETEMAMNOE

تماس رو قطع می‌کنم و سمت آینه می‌رم و دستی به موهام
می‌کشم، هنوز کمی نم دارن و خوب حالت می‌گیرن، با یه نفس
عمیق نگاهم رو از تصویر خودم می‌گیرم، این هیجان چیه که
نمی‌تونم کنترلش کنم؟ مگه اولین باره این دختر میاد تو اتاقم؟
سمت کمد می‌رم، تاپ طوسی گشادم رو واسه پوشیدن بیرون
می‌ارم و تن می‌زنمش که تقه ای به در می‌خوره.
- بیا تو.

در باز می‌شه، افسون داخل می‌شه و من دست به سینه می‌شم،
واقعاً حس عجیبی دارم، مثل آدم‌هایی شدم که قصد حمله دارن،
من واقعاً دارم فکر می‌کنم که به این دختر حمله کنم و این قدر
ببوسمش تا نفسش بند بیاد، من لمس سر انگشت‌های اون
دست‌های ظریفش رو رو تنم می‌خوام، لعنت به من، چه طوری این
همه سال همه‌ی حس‌هام رو کنترل کردم و الان دارم منفجر
می‌شم، صداش باعث می‌شه تکونی بخورم.

- با من کاری داشتی؟





@DONYAAYEMANNOE

گُلوم رو صاف می‌کنم و گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم، خودمم
نمی‌دونم واسه چی صداش کردم، خب قطعاً واسه این که پیشم
باشه به غیر این دیگه چی می‌تونه باشه ولی به خودش چی بگم؟
اگه بگم کشیدمت این جا که تو بغلم این قدر فشارت بدم تا اون
اندامِ تو دل بروت تو تنم حل بشه نمی‌گه زده به سرم؟ سکوت
باعث می‌شه حرفش رو تکرار کنه.

-سردار کاری داشتی؟

اخم می‌کنم و کمی عصبی از تکرار سؤالش می‌گم:

-حتماً باید کارت داشته باشم که بیای پیشم؟

یه قدم جلو میاد و لبخند می‌زنه، انگار متوجه شده که از این
سؤالش هیچ خوشم نیومده.

-خب معلومه که نه، فکر کردم شاید کارم داری تا واست انجامش
بدم.

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و با اطمینان می‌گم:





-می‌خوام این قدر ببوسمت که نفس کم بیاری، می‌تونی انجامش بدی؟

@DONYAEMAMNOE

سرخ شدن لپاش حتی از بوسیدنش هم شیرین تره، لبخند می‌زنم، دیگه طاقتم تموم می‌شه، می‌خوام برم جلو و بکشمش تو بغلم که با چیزی که می‌گه تو جام میخ کوب می‌شم.

-من فکر می‌کنم ما داریم زیاده روی می‌کنیم، قرار نبود این ازدواج واقعی بشه ولی تو هر چی که تا الان گفتی رو زدی زیرش.

دست خودم نیست که این جوری آتیش می‌گیرم.

-زیر چی زدم؟

سرش رو بلند می‌کنه و نگاهم می‌کنه، متنفرم از این ترسی که بعد داد زدن من تو چشم‌هاش می‌شینه ولی من الان واقعاً عصبی هستم.

-همین چیزا دیگه، ما قرار نبود زن و شوهر باشیم، تو گفتی هیچ وقت واسم شوهر نمی‌شی، گفتی آخرش باید از زندگیم بری.





@DONYAEMAMNOE

نفس عمیقم رو بیرون می‌دم، من واسه داشتنِ این دختر باید از یه چیزایی مطمئن بشم، خواستنِ یه طرفه نمی‌شه باید بدونم که اون

هم من رو می‌خواد یا نه؟

-هنوزم می‌خوای بری؟

نگاهم می‌کنه.

-واسم مهمه که بدونم تو دوست داری من برم یا بمونم؟

می‌خندم و سرم رو تکون می‌دم.

-این که من چی می‌خوام رو باید تا حالا متوجه شده باشی.

دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه و حرصی می‌گه:

-چرا؟ می‌تونم بپرسم از کجا باید بفهمم؟ مگه من علم غیب دارم

چی تو دل و فکر می‌گذره؟

کفری از مدل حرف زدنش فاصله‌م رو باهاش کم می‌کنم.

-نگو که نفهمیدی من همون سرداری نیستم که تو روز اول

دیدیش؟





پوزخند می‌زنه.



@DONYAEMAMNOE

-من چیز جدیدی مشاهده نکردم پس همون سرداری، چرا فکر می‌کنی که با دو تا حرفِ قشنگ و دو تا دونه بوسه‌ی ناقابل همه چی عوض شده؟

-باز داری رو اعصاب من راه می‌ری، نگو که نفهمیدی من چه حسی دارم؟

مسخره بازیش دیوونه‌م می‌کنه، الان واقعاً دلم می‌خواد تا الکس بود و این دخترِ زبون دراز رو می‌نداختم پیشش تا زبون به دهن بگیره، من الان اصلاً بحث کردن باهاش رو نمی‌خوام، الان همه‌ی هورمون‌های مردونه‌م این دختر رو فریاد می‌زنه ولی اون داره گند می‌زنه.

-ها، ها، ها، چی رو نفهمیدم؟ من این جا هیچ چیزی واسه فهمیدن نمی‌بینم، تو هنوز همون آدم خشنی که هیچ حرفی واسه گفتن نداری.

با اخطار صداش می‌کنم:





@DONYAITEMAMNOE



-افسوووون؟

این دختر واقعاً می‌خواد من رو دیوونه کنه.

-سرداررررر، واسه این که طرفِ مقابلت بفهمه چی تو سرته باید
زبون باز کنی، من عروسک نیستم که هر وقت خواستی صدام کنی،
ببوسی، لمس کنی بعد بندازیم بیر...

کلافه دستی به موهام می‌کشم و می‌پریم تو حرفش.
-می‌خوامت.

-می‌خوامت یعنی چی؟

"جلو میاد، با انگشت اشاره رو سینه‌م می‌کوبه و ادامه می‌ده" با این
جا من رو می‌خوای یا... "مکث می‌کنه، با چشم‌هاش اشاره می‌کنه،
یا واسه چیز دیگه..."

می‌پریم تو حرفش تا جلوی مزخرف گفتنش رو بگیریم.
-عاشقت شدم افسون.

با دهن باز مونده نگاهم می‌کنه، راستش خودم هم دهنم باز مونده،
این چیزی رو که گفتم تا حالا به خودم هم اعتراف نکرده بودم.





@DONYAEMAMNOE

نگاهش هنوز خیره‌ی منه که با یه حرکت دستم رو پشت گردنش
می‌ذارم و سمت خودم می‌کشمش و لب‌هاش رو شکار می‌کنم،
لب‌هایی که طعم زندگی می‌ده، کاش از شک بیرون بیاد و من رو
ببوسه، من حس می‌کنم اون حسِ گر گرفتگی بعد بوسیدنش شیرین
ترین حسیه که تو زندگی تجربه کردم، اما انگار هنوز تو شکه که
بی‌حرکت و ایستاده، گوشه‌ی لبش رو می‌گزم که به خودش میاد و
من رو می‌بوسه و من از این جایی که هستم کنده می‌شم، حسی
که تجربه می‌کنم رو نمی‌تونم توصیف کنم، دقیقاً مثل یه آتش
فشانم، آتش فشانی که اگه فعال بشه همه چیز رو نابود می‌کنه.

از خود بی‌خود شده از زمین جداش می‌کنم که پاهاش دورِ کمرم
حلقه می‌شه، من حتی واسه یه ثانیه هم نمی‌خوام این اتصال قطع
بشه، با دو قدم بلند به تخت می‌رسم و روی تن ظریفِ افسون خیمه
می‌زنم، بوسه‌هام رو از لباس تا سبک گلوش ادامه می‌دم و باز بالا
می‌رم، گونه اش، چشم‌هاش، بینیش، پشت هم می‌بوسم و به
پیشونیش که می‌رسم بوسه اش رو شاه‌رگِ گردنم لبخندی به لبم
میاره ولی با لمس زبونش رو همون نقطه همه چیز رو خراب





می‌کنه، لب‌هام رو رو پیشونیش فشار می‌دم، تمام تلاشم رو واسه
فاصله نگرفتن از این حالی که توش هستم می‌کنم ولی پشت
پلک‌های بسته‌م ابراهیم رو می‌بینم، لعنتی... لعنتی الان موقع اش
نیست، من الان فقط افسون رو می‌خوام تو این جا چی کار می‌کنی؟!
صداش رو واضح می‌شنوم.

-سردار عاشق این پوستِ لطیفِ گردنتم بچه.

پنجه‌های قویش فکم رو فشار می‌ده و اون زبونِ لعنتیش رو روی
شاهرگم می‌کشه. عجیبه جای اون نوجوان شانزده ساله خودِ بالغم
رو کنارش می‌بینم، این جا تو حال، با پشت دست محکم رو گردنم
می‌کشم، کاش افسون برداشتِ اشتباهی نکنه، کاش فکر نکنه این
انزجار از بوسه‌ی لب‌های شیرینِ اونه. ابراهیم تو گوشم پیچ می‌زنه،
اونم وقتی گلوم رو محکم فشار می‌ده که به خِرخر افتادم.

-همیشه منتظرِ این روز بودم که این جوری تو بغلم بگیرمت و
لمست کنم.





@DONYAITEMAMNOE

باز این جا تو حال، بریده لب می‌زنم چون اون سردار که زیر تن
ابراهیم بود لال شده بود، از بس کتک خورده بود نفس نداشت که
ناله کنه.

-ولم... ککککنن.

صدای افسون رو تشخیص می‌دم؛ من تو رفت و آمدم، از جهنم
ابراهیم به بهشت افسون.

-سردار چی شد باز؟ به من نگاه کن، باز کن چشم‌هاتو، هیچ کس
به غیر من این جا نیست.

دست‌هاش دو طرف صورتم رو قاب گرفته و سعی داره سرم رو بالا
نگهداره ولی من مقاومت می‌کنم، پشت پلک‌هام باز جهنمه وقتی
ابراهیم می‌کوبه و می‌گه:

-آخ پسر این چند روز من رو زنده کردی تو، تمام این مدت رو به
فکر تو زندگی کردم لعنتی.

تعادل رو با زانو هام حفظ می‌کنم و کف هر دو دستم رو رو گوش هام
می‌ذارم تا صدای ابراهیم رو نشنوم.





@DONYAEMAMNOE

-لعنتی... لعنتی خفه شو حرف نزن.

-باشه سردار حرف نمی‌زنم، باز کن چشم‌هاتو به من نگاه کن،

سردار من می‌ترسم نکن این جوری.

جیغ‌های افسون دلم رو ریش می‌کنه و آروم پیچ می‌زنم:

-افسون.

-جان افسون؟

-بگو از این جا بره.

-بمیرم من، کسی این جا نیست کافیه چشم‌هات رو باز کنی.

-چرا این جاست، پشتم وایستاده داره بهم دست می‌زنه، افسون

کمکم کن خواهش می‌کنم.

بی توجهیم و پشت هم حرف زدیم رو که می‌بینی سیلی بی‌جوش

صورت من رو می‌سوزونه و همون هم واسه نجات من از این حال کافیه،

چشم‌هام باز می‌شه و برمی‌گردم به این دنیا. اولین چیزی که

می‌بینم چشم‌های خیس افسون، وای وای من چی کار کردم؟ بی

حال خودم رو از پشت رو تخت پرت می‌کنم.





@DONYAAYEMANNOE

من گفتم کامل نیستم، من واسه این دختر هیچ وقت نمی‌تونم به
مرد کامل باشم، زخمی که من خوردم درمان نمی‌شه، من روحم
تکه تکه شده، چه طور می‌تونم به این دختر زندگی بدم؟ من فقط
می‌تونم درکش کنم اونم با پوست و استخونم، من هم مثل اون
قربانی شدم، قربانی تعرضی که گرچه واسه اون نا تموم بود ولی
واسه من چهار روز کامل بود، چهار روز پر از درد و تحقیر، پر از
لمس‌هایی که غرورم رو خورد کرد، چهار روز پر از شکنجه ای که
من رو از خودم گرفت و شدم این، شدم مردی که توانِ یه رابطه‌ی
کامل رو با همسرش نداره. چه ساده بودم که فکر می‌کردم با اومدن
افسون خوب شدم اما نه، من هنوز همون مریض روحی هستم،
همون مردی که سال‌ها از همه‌ی افراد غریبه فراری بود، همون
مریض روحی که سال‌ها اجازه نداد هیچ کس دستش به تنش
بخوره، من سال‌ها خودم رو از همه چیز محروم کردم و آخرش هیچ
چیز درست نشد.

-سردار چی شد؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهش می‌کنم، صورتِ گرفته‌ش دلم رو آتیش می‌زنه ولی
نمی‌خوام دهنم رو باز کنم، اگه باز زبونم بگیره چی؟ حتماً می‌گیره،
حتماً.

-می‌خوای بهم بگی چی اذیت می‌کنه؟ شاید با حرف زدن آروم
بشی.

"سکوتم رو که می‌بینی ادامه می‌ده" حرف‌هایی که اون شب در
مورد فرهاد زدم به هیچ‌کس نگفته بودم هیچ‌کس، فقط واسه تو
تعریف کردم، الان حس می‌کنم آروم شدم، سردار به خدا حرف
بزنی درست می‌شه، اصلاً به من نگو بریم پیش روان‌شناس با اون
حرف بزنی کمکت می‌کنه.

انگشت اشاره‌ام رو بلند می‌کنم و واسه ساکت کردنش رو لب‌هاش
می‌ذارم، فکرِ بازگو کردنش هم روانم رو آزار می‌ده، تنها کسی که
می‌دونه چی به سر من اومده حبیبِ اونم بدون جزئیات، اون فکر
می‌کنه فقط شکنجه شدم چون عموم یه آدم مریض بود، ولی حس
می‌کنم می‌خوام بگم شاید این دختر بتونه دردم رو تسکین بده،





@DONYAIEHAMMOE

من کامل نیستم ولی این قدر هم خودخواه هستم که با همه‌ی این شرایط هنوز هم افسون رو واسه خودم بخوام، من سال‌ها تنهایی جنگیدم با خودم الان دیگه بریدم. صدای گرفته‌م رو از حنجره‌ام بیرون می‌دم.

-می‌گم.

"حالت صورتش نشون می‌ده انتظار نداشته من قبول کنم، ادامه می‌دم" دراز بکش.

گفتم دراز بکشه تا موقع گفتن صورتش رو نبینم، از اون حالت نیم خیز بیرون میاد، دستم رو باز می‌کنه و سرش رو رو بازوم می‌ذاره، خوبه، حس گرمای پوستش آرامش رو بهم تزریق می‌کنه و من لب باز می‌کنم تا عقده‌هام رو بیرون بریزم، می‌خوام از همون اولش بگم، این حق زنیه که می‌خوام شریک زندگیم باشه که بدونه من کی هستم.

-پدرم که مُرد مادرم هم علاقه‌ای به تنهایی بزرگ کردنم نداشت واسه همین پدر بزرگم منو ازش گرفت آورد ایران، اون موقع پنج سالم بود، تو اون عالمِ بچگی هم پدرم رو از دست دادم هم مادرم





@DONYAEMAMNOE

رو ولی روزهای بدی نبود، حاجی عبدالله حاتم پدر بزرگم مرد خوبی بود من رو هم واقعاً دوست داشت، راضیه و شوهرش هم بودن، زندگی خوب می گذشت تا این که.....

دستم رو شکمم مشت می شه، حالم از آوردن اسمش هم بهم می خوره.

-تا این که چی؟

-تا این که ابراهیم عموم از خارج برگشت، اون یه آدم عیاشِ مریض بود با تمایلات عجیب غریب....



-می گم.

می خوام واسه به حرف آوردنش همه ی تلاشم رو بکنم اما با چیزی که می گه متعجب نگاهش می کنم که ادامه می ده "دراز بکش. دستش رو باز می کنم و رو بازوش دراز می کشم، صدای نفس عمیقش به گوشم می رسه و شروع می کنه به حرف زدن.





@DONYAEMAMNOE

- پدرم که مُرد مادرم هم علاقه ای به تنهایی بزرگ کردنم نداشت
واسه همین پدر بزرگم منو ازش گرفت آورد ایران، اون موقع پنج
سالم بود، تو اون عالمِ بچگی هم پدرم رو از دست دادم هم مادرم
رو ولی روز های بدی نبود، حاجی عبدالله حاتم پدر بزرگم مُرد
خوبی بود من رو هم واقعاً دوست داشت، راضیه و شوهرش هم
بودن، زندگی خوب می گذشت تا این که.....

مکت می کنه، دستش رو شکمش مشت می شه و صدای بهم
فشاردن فکش از این فاصله هم به گوش می رسه، واسه این که باز
حالش بد نشه با عجله می گم:

-تا این که چی؟

نفسِ سنگینش رو بیرون می ده و می گه:

-تا این که ابراهیم عموم از خارج برگشت، اون یه آدمِ عیاشِ مریض
بود با تمایلات عجیب غریب. من تازه وارد هفت سالگی شده بودم،
عاشق مدرسه و درس بودم از بس راضیه واسم تعریف کرده بود
ولی اولین ضربه ی اون عوضی همین بود، اجازه نداد برم مدرسه.





@DONYAEMAMNOE

لبام رو گاز می گیرم، خدا می دونه قرار چیا بشنوم، آروم می گم:

-پس چی کار کردی؟

-پدر بزرگم رو توجیح کرد معلم خصوصی گرفتن واسم ولی واسه من دیگه جذاب نبود، من مدرسه رو می خواستم تا به قول راضیه کلی دوست پیدا کنم که تنها نباشم، هیچ وقت نفهمیدم ابراهیم چرا ازم این قدر متنفر بود؟

یه سال همین جووری گذشت و من فقط تو امتحان ها شرکت می کردم و از ترسِ تنبیه با بهترین نمره ها قبول شدم تا این که همون سال بهروز به دنیا اومد...

سکوت می کنه و لبخند عمیقی مهمون صورت جذابش می شه.

-بهروز شد همه ی چیزی که نداشتم، حس می کردم از طرف خدا اومده تا من تنها نباشم، جونم بسته شد بهش، فکر می کردم وظیفه ی منه ازش مراقبت کنم و این کار رو می کردم.

با لبخند می گم:

-واسه همینه این قدر روش حساسی؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهم می‌کنه، چشم هاش غمگینه ولی لب‌هاش می‌خنده.
-بهروز دقیقاً مثل پسرمه.

چشمکی بهش می‌زنم و به شوخی می‌گم:

-به به چه بابای جذابی، می‌شه بابای منم بشی آقا؟

می‌خنده و با ساعدش سرم رو جلو می‌بره، روی موهام رو می‌بوسه
و ادامه می‌ده:

-بهروز دو ساله شده بود و وابستگی من بهش بیش تر، یه روز واسه
پیدا کردنِ توپِ آبی کوچیکی که خیلی دوشش داشت و واسه گم
کردنش گریه می‌کرد پام به اتاق ابراهیم باز شد و اون جا چیزی رو
دیدم که گند زد به آیندهم.

با چشم‌های درشت شده می‌گم:

-چی دیدی؟

لب‌هاش رو رو هم فشار می‌ده، خوب می‌فهمم گفتنش واسش
خیلی سخته که پیشونیش پر از دونه‌های عرق شده.

-ابراهیم رو، که داشت یه پسرِ هفده یا هجده ساله رو می‌بوسید.





@DONYAEMAMNOE

هین بلندی می‌کشم و دستم رو رو دهنم می‌ذارم، واقعاً دلم
می‌خواد عق بزnm، چی دیده یه پسر بچه‌ی کوچیک!

سردار پوزخند می‌زنه.

-همین عکس العمل رو منم انجام دادم و ابراهیم منو دید و این
شد شروعِ کابوس‌هام. کتکی که اون روز بهم زد به کنار، آزار و
اذیت‌هاش شروع شد اون هم به بدترین شکل، اون روحم رو
متلاشی کرد، هر بار یه پسرِ نوجون رو به اتاقش می‌آورد و من رو
مجبور می‌کرد تو اون اتاق بمونم. شکنجه‌ای که واسه یه بچه‌ی ده
ساله در نظر گرفته بود مخرب بود؛ مخربِ روانی که هنوز هم
ندارمش، روحی که هنوز زخم‌هاش خوب نشده و خون ریزی داره.
بارها معذرت خواهی کردم، اشک ریختم، گفتم از قصد نیومدم تو
اتاقش، گفتم و گفتم ولی جوابم فقط شد کتک، شد تحقیر، شد
داغی که با سیگارش رو بدنم گذاشت.

دستِ خودم نیست که نگاهم سمت تنش کشیده می‌شه. متوجه
می‌شه، تاپِ طوسیۀ تنش رو بالا می‌کشه، کمی بالا تر از پهلوش





@DONYAITEMAMNOE

رو با انگشت نشون می‌ده، ردِ سوختگیِ قدیمیه دایره‌ای شکلِ جای
سیگار کاملاً مشخصه، چرا من تا حالا ندیدم این رد رو؟

می‌نالم:

-وای سردار بمیرم برات.

-این قدر چشم‌هام رو به زانو هام فشار می‌دادم که همیشه تار بود،
واسه این که ناله‌های از روی هوشش رو نشنوم گوش‌هام رو فشار
می‌دادم و هی پشت هم هر چی بلد بودم زمزمه می‌کردم.

بی‌طاقت می‌پرسم:

-پس پدر بزرگت کجا بود؟

-مدام تو سفر و دورهمی با دوست‌های بازنشستگی‌ش بود، اون از
کجا باید می‌فهمید که مثلاً عموم چه بلاهایی داره سرم میاره؟ ولی
رسید، رسید و فهمید که پسرش یه مریضِ روانیه که فقط جاش
تو تیمارستانه، از خونه بیرونش کرد و اون عوضی باز برگشت به
همون خراب شده‌ای که ازش اومده بود ولی موقع رفتن چیزی تو
گوشم گفت که کابوس شب‌هام شد.





@DONYAEMAMNOE

-خدا لعنتش کنه، چی گفت؟

-گفت واسه روزی که برمی‌گرده آماده باشم

و من همیشه فکر می‌کردم واسه چی باید آماده باشم؟

رفت و اوضاع بهتر شد، خواستم و تونستم سر پا بشم، سعی کردم اون روزها رو فراموش کنم، دیگه خودم هم علاقه ای به رفتن به مدرسه نداشتم و مثل قدیم درس رو می‌خوندم، چند سالی گذشت، این قدر جنب و جوش داشتم که آروم و قرار نداشتم، تصمیم گرفتم خودم رو سرگرم کنم، اون اتاقِ چوبیِ سوخته‌ی گوشه‌ی خونه رو شروع کردم، سه سال طول کشید تا ساختمش، آخراش بودم که پدر بزرگم فوت کرد.

-متأسفم.

-آره منم متأسفم چون با مُردنِ اون منم مُردم. ابراهیم برگشت و شد بلایِ جونم، هر بار فرار می‌کردم از دستش ولی یه روز که واسه خریدِ یه سری وسیله واسه خونه‌ی چوبیم بیرون بودم چند نفر ریختن سرم و من رو بردن به یه خونه.





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هاش رو می‌بنده و مشتش رو فشار می‌ده، دستم رو رو دست
مشت شده اش می‌ذارم.

-می‌خواهی نگی؟

سرش رو به دو طرف تگون می‌ده.

-چشم‌هام رو که باز کردم با دست و پای بسته کف اون اتاق بودم
و ابراهیم رو جلوی چشم‌هام دیدم، هنوز لبخندش جلوی
چشم‌هامه، لبخند پیروزی که می‌خواست بهم بفهمونه که آخرش
تو دست‌هاش اسیر شدم.

لب‌هام رو محکم گاز می‌گیرم.

-چی می‌خواست ازت؟

دستی تو موهاش می‌کشه و با صدای ضعیفی می‌گه:

-خودم رو.

باز هینی می‌کشم و رو تخت می‌شینم، نگاهش به دیوارِ رو به روئه
و فکش رو محکم رو هم فشار می‌ده، صداش موقع حرف زدن به





@DONYAEMAMNOE

وضوح می لرزه، من حس می کنم روح از تنش داره خارج می شه تا
این چند تا جمله رو به زبون بیاره.

-گفت عاشقم شده، گفت این قدر بهم فکر کرده که نتونسته تحمل
کنه و برگشته.

دستم رو رو سینه اش می ذارم، همه ی بدنش به رعشه افتاده و این
من رو واقعاً می ترسونه.

-سردار آروم باش.

-افسون جای دست هاش رو بدنم می سوزه.

حجم زیادی از اشک رو صورتم می چکه و لب هام رو گاز می گیرم،
ادامه می ده " انداختم زمین... از پشت بهم چسبید...

چند تا نفس عمیق می کشه و دست هام رو دهنم کوبیده می شه.

-فریاد زدم تو دهنی خوردم، کمک خواستم گلوم رو فشار داد تا
خفه بشم، اشک ریختم بهم خندید... آخرش کرد کاری رو که
سردار رو کشت.





@DONYAEMAMNOE

گریم با صدا می‌شکنه و از دیدنِ اشکِ جاری شده از چشم‌هاش
می‌میرم. با دو دستش صورتش رو می‌پوشونه و شونه‌هاش می‌لرزه،
طاقت نمی‌ارم و سرش رو تو بغلم می‌کشم، چی کشیده تو اون چند
روز و بعد اون تو این سال‌ها؟

ادامه می‌ده؛ کاش دیگه نگه، کاش نگه چون من دارم می‌میرم، من
تحملِ شنیدنِ شکستنِ این مرد رو ندارم.

-چهار روز درد کشیدم و تحقیر شدم و اون عوضی کارش رو تکرار
کرد. افسون من مُردم، یه مُرده‌ی متحرک، من تو همون چهار روز
مُردم اونم به بدترین شکل.

هق می‌زنم:

-سردار بمیرم برات، بمیرم برات بسه آروم باش.

-بعد چهار روز ولم کرد؛ اومدم خونه، از خودم متنفر بودم، با انزجار
به بدنم نگاه می‌کردم، اولین چیزی که به ذهنم رسید خودکشی
بود، رفتم خونه چوبی که با جون و دل درستش کرده بودم، رفتم
تو در رو از داخل قفل کردم بنزین ریختم رو همه‌ی آرزوهام و





@DONYAEMAMHOE

آتیشش زدم تا بسوزم و بمیرم، تا آتیش رد دست‌های اون کثافت
رو از رو بدنم پاک کنه ولی شوهرِ راضیه نداشت، سوخت و نداشت
که من بمیرم، من رو از اون جهنمی که خودم واسه آرامشم ساخته
بودم بیرون کشید. دیگه حرف نزد، دیگه نداشتم دست هیچ کی
به‌هم بخوره، مدام دنبال یه راه واسه راحت کردن خودم بودم ولی
راضیه همیشه مواظبم بود،

بو برده بود که من یه چیزیم هست ولی هیچ وقت نپرسید. با
گذشت یه سال هیچی عوض نشده بود، تو خونه که نمی‌شد پس
رفتم بیرون، کلی راه رفتم تا رسیدم به یه پل عابر پیاده، خودم رو
از اون بالا می‌نداختم پایین و تمام، درست وقتی می‌خواستم از رو
پل بپریم صدایی نداشت، گفت:

-اگه با مُردن درست می‌شد هیچ کی مثل من مشتاق مُردن نبود.
نگاهم رو دادم به سمت چپم، یه پسر هم سن و سال خودم رو
نرده‌ها نشسته بود.

کنجکاو می‌پرسم:





-کی بود؟



@DONYAEMAMNOE

با اون چشم‌های خیشش لبخند می‌زنه.

-حبیب.

"ابروهام رو بالا می‌ندازم، ادامه می‌ده" واسه اولین بار بعد یه سال
زبون باز کردم ولی چه زبون باز کردنی، مُردم تا یه کلمه بگم:

-توووو...چی...مممممممم.

تا من بگم خودش ادامه داد:

-آره خب، همه فکر می‌کنن دردشون بزرگ‌تر از بقیه است ولی
بگم برات دردی که من دارم تو حتی طاقت یه ثانیه اش رو نداری.

-مممن

-از من به تو نصیحت نمیر؛ با مُردن، اونی که عذابت داده رو راحت
نکن، زندگی کن قوی شو بلند شو انتقام بگیر.

حرف‌هاش نظرم رو جلب کرد، کنارش نشستم و این نشستن شد
یه دوستی عمیق که بعد از چند سال قوی تر هم شده.





@DONYAEMAMNOE

-پس حبیب اون قدرها هم که نشون می‌ده به درد نخور نیست!

تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و با اخم می‌گه:

-حبیب به درد بخور ترین آدم رو زمینه.

چونه ام رو می‌خارونم.

-ببخشید، حالا بگو چه طوری اومدی تو خلاف و این بازی‌ها؟

-من چیزی از خلاف نمی‌دونستم، پدرِ حبیب این کاره بود، این پیشنهادِ خودِ حبیب بود تا واسه قوی شدن یکی بشیم مثل پدرش تا کم کم همه‌ی دشمن‌هامون رو از سرِ راه برداریم. تصمیمِ بزرگی بود، پا گذاشتیم به اون دنیا و کم کم غرق شدیم توش، ما هم شدیم یه گرگ مثل اطرافیانمون.

لب‌هام رو جمع می‌کنم.

-ولی این راهِ درستی نبود.

پشت سرم رو نوازش می‌کنه.

-واسه دو تا بچه‌ی زخم خورده راهی وجود نداشت، ما حتی کسی

رو نداشتیم بهمون کمک کنه.





@DONYAEMAMNOE



-پس پدر حبیب؟

-کشته شده بود.

لبهام رو گاز می گیرم و ناراحت می گم:

-وای پس حبیب مشکلت این بود؟

سرش رو تکون می ده.

-در مورد زجری که حبیب کشیده نمی تونم چیزی بگم ولی حق داشت، دردش چیزی نبود که بشه راحت ازش بگذری.

کنجکاو می کنم.

-خب چی بود؟

لبخند می زنه و تیکه ای از موهام رو تو دستش می گیره.

-قسم خوردم که با خودم به گور ببرم، اگه بخواد خودش بهت می گه.

چشمهام رو تو کاسه می چرخونم و حرصی می گم:

-عمرأ اگه حبیب به من چیزی بگه.





@DONYAEMAMNOE

کمی اخم می‌کنه که با اون لبخندِ رو لبش بیش تر دلبره تا ترسناک.

-تو چه قدر فوضولی دختر!

چشمکی بهش می‌زنم.

-حالا مونده تا من رو بشناسی.

من رو تو بغلش می‌کشه و محکم فشارم می‌ده، چونه اش رو به موهام تکیه می‌ده و با صدای گرفته ای می‌گه:

-افسون می‌دونم زندگیِ مزخرفی داشتم ولی این قدر خودخواه هستم که با همه‌ی این‌ها باز بخوامت... تو من رو با همه‌ی نواقص می‌خوای؟ حتی اگه هیچ وقت نتونم باهات یه رابطه‌ی کامل داشته باشم.

با انگشت رو بازوش خط‌های فرزی می‌کشم، من این مرد رو با همه‌ی خودخواهی‌هایی که به نفع خودش هم می‌خوام.

-من تو رو با همه‌ی چیزی که عذابت می‌ده می‌خوام، من دوستِ دارم سردار حتی اگه هیچ وقت باهات کامل نشم ولی من به این





@DONYAITEMAMNOE

اعتقاد دارم من و تو از پیشش بر میایم، ما به جز هم هیچ کس رو نداریم پس هر دو بهم کمک می‌کنیم.

من رو بیش تر به خودش فشار می‌ده و نفس عمیق می‌کشه، کاش امروز زود تموم بشه و فردا بشیم همون آدم‌های قبل، جوری که انگار هیچی از گذشته‌ی هم نمی‌دونیم، ما هر دو تا ناقصیم کاش با هم خیلی زود تر کامل بشیم، کاش یه روزی یادمون بره زندگی باهامون چه بازی هایی کرده و به گذشته که فکر کنیم فقط یه لبخند تلخ کوچیک بمونه و نگاه امیدوارمون سمت آینده. سردار انگشت‌هاش رو تو موهام فرو می‌کنه و همون جور که پوست سرم رو نوازش می‌کنه و من رو به یه خواب شیرین دعوت می‌کنه می‌گه:

-افسون بریم پایین یه چیزی بخوریم؟

سرم رو بلند می‌کنم و به صورتش که لبخند کوچیکی روش نگاه می‌کنم.

-جدی هستی؟

کمی اخم می‌کنه.





@DONYAITEMAMNOE

- چرا باید شوخی کنم؟ شدیداً گشمنمه.

رو تخت چهار زانو می‌شینم و متفکر می‌گم:

- من یه چیزی کشف کردم.

دست‌هاش رو زیر سرش قلاب می‌کنه و من نگاهم سمت عضله‌های
پیچ در پیچ بازوش کشیده می‌شه.

- چه کشفی خانوم کاشف؟

چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم.

- این که تو، تو مواقع حساس همیشه گشنه می‌شی.

با یه خیز تو جاش می‌شینم.

- آره کشف کاملاً درسته "دست‌هاش رو ستون بدنش می‌کنه و
خم می‌شه سمتم و ادامه می‌ده" الان هم این قدر گشمنمه که
می‌تونم یه سیب سرخ رو درسته قورت بدم.

نوک بینیم رو که می‌بوسه موزی پچ می‌زنم:

- سیب رو ولش کن، با املت چه طوری؟





لبش یه وری می شه.



@DONYAITEMAMNOE

-دیگه تا عمر دارم املت نمی خورم.

لبهام رو واسه نخندیدن گاز می گیرم.

-وا چرا؟

نگاهش رو تو صورتم می گردونه و تیکه ای از موهام رو که رو پیشونیم ریخته رو عقب می ده.

-چیزهایی که اون شب دیدم تا مدت ها تو ذهنم بود افسون.

این قدر خنده دار این جمله رو بیان می کنه که از ته دلم می زنم زیر خنده. ببین ناخواسته چه کردم باهاش، بچم روحیه اش خراب شده. جانم از ته دلش به خنده ی بلندم باعث می شه نگاهش کنم و آرام بگم:

-بخشید ولی خب اون چرخه ی طبیعیه هر زنیه، دست من نبود. دست راستش رو از زیر دستم رد می کنه و دور کمرم می لغزونه، نوازش وار زیر گوشم رو می بوسه و پچ می زنه:





@DONYAEMAMNOE

-من تو رو با همه‌ی چرخه‌های طبیعی و غیر طبیعی بدن
می‌خوام شیرین جان.

سرم رو سمتش می‌چرخونم و با بوسه‌ی محکمی که رو لپش
می‌ذارم از رو تخت پایین می‌پریم.

-خب بریم یه چیزی واسه خوردن پیدا کنیم.

آروم از رو تخت پایین میاد.

-پیدا کنیم نه، تو قراره واسه من یه چیزی بپزی.

صورتتم آویزون می‌شه.

-آخه الان؟

-مگه الان چشه؟ مهم معده‌ی منه که داره سوراخ می‌شه.

می‌خندم، حق داره گشنگی که ساعت نمی‌شناسه. سری به تأیید
تکون می‌دم و با هم از اتاق بیرون می‌زنیم...





@DONYAEMAMNOE

چشم‌های خواب آلودم رو باز می‌کنم و به جای خالیه سردار نگاه
می‌کنم، تو جام می‌شینم و دست‌هام رو از دو طرف کش می‌دم و
خمیازه می‌کشم.

نگاهی به ساعت می‌ندازم و با دیدن تایمی که نشون می‌ده آب
دهنم تو گلوم می‌پره و به سرفه می‌افتم، یک بعد از ظهر؟ وای خدا
من بی‌هوش شدم یا خوابیدم؟ خب معلومه تا ۳ صبح مشغول پختن
ماکارونی باشی بایدم این قدر بخوابی. با عجله از جام می‌پریم، چرا
کسی بیدارم نکرده؟ سمت دست شویی می‌دوام و تند تند صورتم
رو می‌شورم و حین بستن موهام با عجله بیرون می‌زنم که دستی
دورِ کمرم حلقه می‌شه و بلافاصله سرش تو گردنم فرو می‌ره و
صدایی که ضربان قلبم رو بالا می‌بره.

-این همه عجله واسه چیه سبب سرخ؟

لبخندی رو لب‌هام می‌شینه و دست‌هام رو روی بازوهاش می‌ذارم،
همون جور که رگِ گردنم رو بوسه بارون می‌کنه، می‌گم:

-کی بیدار شدی؟ چرا صدام نکردی؟





@DONYAITEMAMNOE

سرش رو بلند می کنه و بوسه ی کوتاهی رو لبم می شونه.

-منم یه ساعتِ بیدار شدم، دلم نیومد بیدارت کنم، حالا خوب خوابیدی یا نه؟

-آره عالی بود، یه خوابِ آروم و راحت.

لبخند می زنه و وسط دو تا ابروم رو می بوسه.

-کنار من آرومی؟

گوشه ی لبم رو می گزم و گونه ی استخونیش رو نوازش می کنم.

-خودت چی فکر می کنی؟

انگشت شستش رو رو ردِ ابروم می کشه.

-این جا تو بغل من منطقه ی امن توئه، به هیچ عنوان نمی دارم آسیب ببینی پس پیش من که هستی همیشه آروم باش.

"دست هام رو دور گردنش حلقه می کنم و محکم بغلش می کنم که ادامه می ده" بریم یه چیزی بخور ضعف کردی.

ازش جدا می شم، نگاهش می کنم و با اخم ریزی می گم:





@DONYAEMAMNOE

-از آدمی که چهار صبح ماکارونی خورده انتظارِ ضعف داری؟

-تو مگه چیزی هم خوردی؟

چشم‌هام رو درشت می‌کنم.

-نخوردم؟

گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه.

-اون از نظر من غذا خوردن نیست.

دست به کمر می‌شم.

-مثل تو یه دیس می‌خوردم خوب بود؟

می‌خنده.

-می‌دونی این اولین غذایی بود که این همه خوردم؟ البته یه سوپِ

دیگه هم بود که یه نامردی مسمومش کرده بود اونم تا ته خورده

بودم.

با خنده دست‌هام رو رو صورتم می‌ذارم.

-وای نگو خجالت می‌کشم.





@DONYAEMAMNOE

دست‌هام رو پایین میاره و انگشت‌هاش رو قفل انگشت‌هام می‌کنه.
 -واقعاً چه طوری دلت اومد اون بلا رو سرم بیاری؟ تا صبح تو دست

شویی بودم.

حرصی می‌گم:

-خیلی هم دلم می‌اومد "آستین لباسم رو تا آرنج بالا می‌دم و ردِ
 دندون‌های الکس که واضح جاش مونده رو بهش نشون می‌دم"
 ببین چی کار کردی باهام، تازه من فقط کاری کردم روده‌هات
 شست و شو بشه.

می‌خندم و می‌بینم که چشم‌هاش قفلِ ساعدِ دستم شده، صورتش
 به شدت گرفته می‌شه و دستم رو تو دستش می‌گیره و با
 انگشت‌های دست راستش رو اون ردی که اصلاً دوشش ندارم رو
 نوازش می‌کنه، صداش گرفته تر از هر زمان دیگه ای می‌شه وقتی
 زمزمه می‌کنه:

-چه قدر من حیوون بودم.

با عجله دست آزادم رو رو صورتش می‌ذارم.





@DONYAEMAMNOE

-نگو سردار اون واسه گذشته‌هاست، اصلاً من هم مقصر بودم.
دستم رو بلند می‌کنه و چند بار روی ردِ به جا مونده از دوندن‌های
تیز الکس رو می‌بوسه.

-اگه بمیرم هم کارهایی که باهات کردم به فراموشی سپرده نمی‌شه
افسون، من تا عمر دارم با این عذاب وجدان زندگی می‌کنم.

-من بخشیدمت سردار و سعی می‌کنم هر چیزِ بدی که تو این
عمارت دیدم از یاد ببرم، تو هم همین کار رو بکن، با ساختنِ
خاطراتِ خوب واسه همسر عزیزت گذشته رو پاک کن.
شوخیم لب‌هاش رو به لبخند باز می‌کنه.

-دوست دارم.

دست‌هام رو تو پنجه‌ی مردونه‌ی قویش قفل می‌کنم و با همه‌ی
احساسم جواب می‌دم:

-منم دوست دارم، شاید خیلی بیش تر از اونی که فکرش رو
بکنی...





@DONYAEMAMNOE

پیشونیم رو می بوسه و ازم جدا می شه، سمت کمد لباس هاش می ره
و می گه:

-باید برم جایی، تو برو پایین یه چیزی بخور تا پیام.

کنارش می رم و دست به سینه به انتخاب لباسش نگاه می کنم.

-اگه بپرسم کجا می ری جواب می دی؟

نگاهم می کنه.

-با یکی از دوستانم یه قرار کاری دارم.

گوشه ی لب هام رو می گزم.

-این یعنی بیش تر کنجکاوی نکنم؟

پیراهن مردونه ی قهوه ایش رو از رو رگال برمی داره و می گه:

-هم کاشفی، هم باهوش.

-خیلی بدجنسی، خب بگو این دوستت کیه؟

می خنده.





@DONYAEMAMNOE

-کدوم آدم عاقلی به یه مردی که دقیقاً کبریت بی خطرهِ شک
می‌کنه؟

پاهام رو رو زمین می‌کوبم.

-سردارِ این قدر این جمله رو تکرار نکن، به خدا فقط می‌خواستم
اذیت کنم.

تیشرتش رو با پیراهن جا به جا می‌کنه و حین بستن دکمه‌هاش
می‌گه:

-حیف که دیرم شده.

-دیرتم نمی‌شد هیچ کاری نمی‌تونستی بکنی.

تو آینه‌نگاهی به خودش می‌ندازه و دستی به موهاش می‌کشه،
سمت در می‌ره و می‌گه:

-همون دیگه، من کاری از دستم برنمیاد پس کبریت بی‌خطرَم.

حرصی جیغی می‌کشم که با قهقهه از اتاق بیرون می‌ره....





@DONYAEMAMNOE

پشت در ورودی آپارتمانی که باهام قرار گذاشتن ایستادم و مرددم
واسه فشردنِ اون زنگ، اصلاً نمی‌دونم بعد از باز شدنِ اون در چی
در انتظارمه، من بدون هیچ توضیحی به این جا دعوت شدم، شاید
اگه همه چیز مثل قبل بود الان این حس رو نداشتم ولی الان با
وجود افسون نمی‌خوام بی‌گدار به آب بزنم، من الان واسه زندگی
و زنده موندن همه‌ی تلاشم رو باید بکنم، واسه دختری که به جز
من هیچ کس رو نداره. از اومدنم پشیمون می‌شم، می‌خوام عقب
گرد کنم که پیغام گوشیم نظرم رو جلب می‌کنه، بازش می‌کنم.

(تشریف نمی‌آید بالا جناب حاتم؟)

خودشه همون شماره‌ست، نگاهی به اطراف می‌ندازم، حتماً تحت
کنترل هستم که دقیقاً وقتی قصد رفتن کردم این پیغام فرستاده
شده.

نفس عمیقی می‌کشم و زنگ رو فشار می‌دم، من آدمِ جا زدن
نیستم. خیلی زود در با صدای تیکی باز می‌شه و من راه پله رو
واسه رسیدن به طبقه‌ی سومِ واحدِ شش در پیش می‌گیرم، ذهنم





این قدر مشغول هست که نفهمم این مسیر چه طوری طی می‌شه،
دستی به یقه‌ی لباسم می‌کشم و زنگ واحد شش رو فشار می‌دم.

@DONYAIEAMANOI

خیلی زود در باز می‌شه، مردی حدوداً چهل ساله جلوی دیدم قرار
می‌گیره، صورتِ جدی‌ای داره با موهای جوگندمی، با دیدنم لبخند
می‌زنه.

-بفرمایید داخل.

سری تگون می‌دم و داخل می‌شم، در رو پشت سرم می‌بنده و
دستش رو سمتم دراز می‌کنه.
-سرگرد رضا یزدان پناه هستم.

نگاهم رو از چشم‌هاش سمت دستش می‌چرخونم و باز به
چشم‌هاش زل می‌زنم.
-سردار حاتم.

لبخند می‌زنه و دستش رو عقب می‌کشه.
-بفرمایید لطفاً.





به پذیرایی اشاره می‌کنه، با اکراه به اون سمت کشیده می‌شم،
نگاهی به اطراف می‌ندازم، یه آپارتمان تقریباً هفتاد متری نقلی و

@DONYAEMAMNOE

چند تا وسیله فقط واسه خالی نبودن خونه، با یه دست مبل چرم
مشکی زوار در رفته وسط پذیرایی که بهشون اشاره می‌کنه.

-بشینید لطفاً.

بدون این که چیزی بگم رو مبل تک نفره جا می‌گیرم و به صورتش
خیره می‌شم، رو به روم می‌شینم و من فکر می‌کنم این لبخندهاش
داره می‌ره رو اعصابم.

-بخشید همون جور که می‌بینی این جا وسیله‌ی پذیرایی فراهم
نیست.

لبهام رو تر می‌کنم.

-واسه پذیرایی شدن نیومدم، لطفاً بگین که من چرا این جام؟

دست‌هاش رو قلاب می‌کنه و زانوهایش رو جک می‌کنه و کمی خم
می‌شه سمتم و این بار صورتش جدی می‌شه و من این چهره رو به
اون لبخندهای نچسبش ترجیح می‌دم.





@DONYAEMAMNOE

-خب پس بی مقدمه می رم سر اصل مطلب " مکث می کنه و ادامه می ده " ما دنبال ابراهیم حاتم هستیم، عموتون.

شنیدن اسمش حال رو بد می کنه، عصبی می گم:

-این به من چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که شما برادر زاده ی ایشون هستین، من تو رابطه هاتون به چیز مشکوکی نرسیدم، هر چند بهتره با هم رو راست باشیم، من بهتون مشکوکم هم به شما هم به حبیب افرا.

اسم حبیب باعث می شه اخم کنم، تا اون جایی که من می دونم هیچ ردی از ما هیچ جا نیست پس خودم رو نمی بازم و محکم می گم:

-من و حبیب شریک هستیم، یه رستوران تو...

می پره تو حرفم:

-من همه چیز رو در موردتون می دونم، لازم به توضیح نیست.

ابروهام بیش تر تو هم گره می خوره.

-رو چه حسابی در مورد من تحقیق کردین؟





نگاه خیره ای بهم می ندازه.



@DONYAEMAMNOE

-رو این حساب که شما برادر زاده ی ابراهیم هستین و چند باری
با سهراب عباسی که دوست گرمابه گلستانه عموتونه در ارتباط
بودین.

خنده ی عصبی می کنم.

-به چه جرمی تو زندگی من سرک کشیدین؟

انگار لحنم ناراحتش می کنه که کمی صداش بالا می ره.

-جناب حاتم لطفاً آروم باشین، اگه الان این جا هستین و من دارم
باهاتون حرف می زنم واسه این که ما رابطه ای که نشون بده
باهاشون هم دست هستین رو پیدا نکردیم وگرنه الان باید تو زندان
می بودین.

عصبی دستی به صورتم می کشم و کلافه می گم:

-از من چی می خواین؟

-هم کاری.





@DONYAITEMAMNOE

این بار قهقهه می‌زنم، چی داره می‌گه؟ هم کاری؟ وای خدا، هم کاری واسه گرفتنِ ابراهیم؟ امکان نداره.

-شوخی می‌کنین دیگه؟ من حتی نمی‌خوام سایه‌ی ابراهیم سمت زندگیم بیاد، هم کاری؟ اصلاً حرفش رو هم نزنین.

سرش رو تکون می‌ده، انگار این عکس العمل‌ها واسش عادیه.
-بهش فکر کن خبرم کن.

-پای من رو به این ماجرا باز نکن جناب یزدان پناه، من نمی‌خوام به زندگیم طوفان بزنه، ابراهیم طوفانه می‌فهمی؟
خیره تو چشم‌هام با اطمینان می‌گه:

-من این طوفان رو تو نطفه خفه می‌کنم.
پوزخند می‌زنم.

-نمی‌تونی.

به پشتیه مبل تکیه می‌ده.

-کافیه کمک کنی.





@DONYAEMAMNOE

چنگی تو موهام می‌زنم، چه طور به این مرد بفهمونم که من تو
همین یه کار عاجز هستم؟ اگه همه‌ی دنیا از من بترسن من با
همه‌ی وجودم از ابراهیم می‌ترسم، من ترجیح می‌دم همه‌ی عمرم
با ترس زندگی کنم تا ابراهیم سایه‌ی نحسش واسه انتقام بی‌افته
رو زندگیم.

-از دست من کمکی بر نییاد.

از جام پا می‌شم و سمت در می‌رم که صدایش متوقف می‌کنه.
به خاطر دوستت حبیب هم شده این کار رو بکن، خبر دارم چند
جایی زیر آبی رفته.

ضربان قلبم بالا می‌ره؛ الان نه، الان که افسون هست نه، این
پلیس‌ها از کجا پیداشون شد؟ باز حبیب کجا بی احتیاطی کرده؟
سکوت‌م باعث می‌شه ادامه بده "کمک کن دست گیرش کنم تا این
طوفان واسه همیشه از زندگیت محو بشه.

می‌نالیم:

-نمی‌تونیم، نمی‌تونیم سرگرد.





@DONYAEMAMNOE

سرش رو تکون می ده و باز لبخند می زنه.

-چند روزی فکر کن، بهم خبر بده.

سرِ دردناکم رو تکون می دم و از اون خونه بیرون می زنم. لعنت به این زندگی که هیچ وقت سر سازگاری با من نداشت. کاش بمیری ابراهیم، چی کار کردی با من که حتی توان انتقام گرفتن ازت رو هم ندارم؟ وای اگه بویی ببره و بخواد از افسون استفاده کنه؟ قطعاً می کنه، واسه نابودیه من حتماً این کار رو می کنه.



درِ عمارت رو باز می کنم و مثل همیشه اولین چیزی که به گوشم می رسه صدای دعوای حبیب و افسون، همون جور که با اخم سمت آشپزخونه می رم صداشون رو هم می شنوم.

-حبیب خان به خدا قسم اون رو بریزی رو من...

حبیب داد می زنه و نمی ذاره جمله ی افسون کامل بشه.

-مثل آدم وایستا، اگه بگیرمت لهت می کنم.





@DONYAEMAMNOE

این قدر عصبی از چیزهایی که شنیدم هستم که با قرار گرفتن تو درگاه آشپزخونه چنان دادی می‌زنم که لیوان قهوه‌ی حبیب و احتمالاً چیزی که می‌خواسته بریزه رو افسون از تو دستش زمین می‌افته و افسون جیغ می‌زنه.

-چه خبره این جااا؟

حبیب با چشم‌های درشت شده بر می‌گرده به عقب.

-چته بابا ری*م به خودم؟!

عصبی جلو می‌رم و تو فاصله‌ی کمی ازش می‌ایستم، خیره تو چشم‌هاش خشن می‌گم:

-تو ترس حالیده؟

زل زده بهم ولی مسخره بازیش سرجاشه.

-به خدا حالیمه، کافیه یه نگاه به شلوارم بندازی.

سرم رو جلو می‌برم و حالا دیگه فاصله‌ی صورتمون یه وجبه، می‌غرم:

-مسخره بازی رو تمومش کن.





@DONYAEMAMNOE

لبش رو با زبونش تر می کنه و نیم نگاهی به افسون می ندازه که
خود زیادی مهربونش به حرف میاد:

-سردار ما داشتیم شوخی می کردیم چیزی نبود، مگه نه حبیب
خان؟

حبیب تو سکوت خیره به من، حاضرم قسم بخورم فهمیده یه
مرگیم هست وگرنه الان باید این جا رو بهم می ریخت. دستم رو
بالا میارم.

-دیگه نبینم با افسون شوخی کنی، دعوا کنی، سر به سرش بذاری.
پلک می زنه.

-چشم قربان.

نگاهم رو ازش می گیرم و سمت در می رم.

-بیا کارت دارم.

با قدم های بلند و عصبی خیلی زود از عمارت بیرون می زنم و وارد
ساختمون کناری می شم، راه روی چوبی رو طی می کنم و وارد اتاق





@DONYAITEMAMNOE

می‌شم، هم زمان با نشستن رو صندلیِ محبوبم حبیب هم وارد
می‌شه و شروع می‌کنه به غر زدن:

- حالا نمی‌شد جلوی دختره تر نرنی به هیکل ما؟

طاقت نمی‌آرم و می‌توپم:

- گند زدی حبیب.

اخم می‌کنه و دست به کمر می‌شه.

- چه گندی؟

- پلیس بعضی جاها ردت رو زده، تو مگه نمی‌گفتی تمیز کار
می‌کنی؟

چشم‌هاش درشت می‌شه و من حس می‌کنم رنگش آنی می‌پره، با
دو قدم خودش رو به من می‌رسونه و رو صندلیِ کناری می‌شینه.

- یعنی چی که ردم رو زدن؟ چی می‌گی؟

دستی به پیشونیِ دردناکم می‌کشم، خیلی وقت بود دیگه این سر
دردها سراغم نیومده بود.





@DONYAEMAMNOE

-چند روز پیش یکی به اسم سرگرد رضا یزدان پناه بهم زنگ زد
قرار ملاقات گذاشت، امروز رفتم دیدنش.

از جا می‌پره و موهایش رو چنگ می‌زنه.

-لعنتی باز نگفته کجا پا شدی رفتی؟ چرا به من نمی‌گی چه غلطی
می‌خواهی بکنی؟ اگه از طرف ابراهیم بود چی سردار؟ چرا من
نمی‌میرم از دست تو راحت شم؟

اهمیتی به حرفش نمی‌دم و ادامه می‌دم:

-ابراهیم رو می‌خوان واسه همین اومدن سراغم، در مورد من
تحقیق کردن.

-خب؟

-خب که خب، ردت رو زدن، می‌گفت مجبورم هم کاری کنم
باهاشون به خاطر تو.

باز می‌شینه و بریده می‌گه:

-یعنی، یعنی... نمی‌دونن چی کار می‌کنیم؟





@DONYAEMAMNOE

-نمی‌دونم، فعلاً انگار فقط مشکوکن ولی از ارتباطمون با سهراب هم خبر دارن، انگار اون هم جزء سوژه‌هاشونه.

آب گلوش رو پر صدا فرو می‌ده، حبیب اصلاً ترسو نبود این رفتارش عجیبه!

-حالا چی کار کنیم؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

-نمی‌دونم.

-کنه بگیرنمون؟

-فقط می‌دونم فعلاً مدرک محکمی ندارن، حبیب باور کنم ترسیدی؟

دستی به صورتش می‌کشه و کلافه نفسش رو بیرون می‌ده.

-ترس... ای وای شیدا!

اخم می‌کنم و گیج می‌پرسم:

-چه ربطی به شیدا داره؟





@DONYAEMAMNOE

-نمی‌خوام از دستش بدم، تو می‌خوای بری زندان و افسون نباشه؟

حتی فکرش هم دیوونه‌م می‌کنه، یه روز بدون افسون مگه می‌شه؟

چه برسه به چند سال.

-سردار جونِ تو عاشق شدم، می‌خوام این کار رو ببوسم بذارم کنار،

برم یه گوشه با شیدا زندگی کنم.

میونِ اون همه اعصاب خوردی لبخند می‌زنم.

-خوش حالم واست.

اون هم لبخند می‌زنه.

-امیدوارم نگیرنمون که جفتمون ناراحت شیم، وقت نشد بگم ولی

منم واست خوش حالم، این که به زندگی برگشتی حالم رو خوب

می‌کنه.

از جام پا می‌شم و دستم رو تو جیبم سر می‌دم.

-برو هر چی مدرک ازت هست رو پاک کن حبیب.

-هر کاری کنیم یه جایی یه ردی ازمون هست.





@DONYAEMAMNOE



-سعی کن نباشه.

-سعی می کنم.

-خوبه.

این رو می گم و بیرون می زنم، تو بد مخمسه ای گیر کردم، این که باید چی کار کنم رو نمی دونم، با پلیس هم کاری کنم تا بیش تر از این تو زندگیم کنکاش نکنن و این جوری با ابراهیم درگیر بشم و سایه ی نحشش بی افته رو سرم یا کلاً بی خیال همه چی بشم و دست افسون رو بگیرم و از این شهر یا نه کلاً از این کشور برم، برم جایی که فقط من باشم و افسون و اون نگاه افسونگرش.



عینک رو از رو چشمم برمی دارم و دستی روی چشم های خسته ام می کشم، آرنجم رو به میز تکیه می دم و سرم رو تو دست هام می گیرم، هر چی بیش تر زمان می گذره بیش تر گیر می کنم چه جوابی به اون سر گردی که منتظره جواب مثبت منه بدم؟





@DONYAEMAMNOE

با تقه ای که به در می خوره سرم رو بلند می کنم و نگاهم رو می دم
به افسونی که با سینی تو دستش وارد می شه و من با دیدن اون
صورتِ مثل ماهش رد شدنِ نسیمِ خنکی رو از تو قلب زخم خوردهم
حس می کنم.

-اجازه هست قربان؟

با دست اشاره می کنم سمتم بیاد.

-بیا این جا دلربا.

لبخندش عمیق تر می شه و کنارم میاد، سینی که توش یه لیوان
آب پرتقال و میوه های پوست کنده هست رو رو میز می ذاره.
-دلربا؟

سرم رو تگون می دم و دستش رو می کشم و وادارش می کنم رو پام
بشینه، با دست آزادم موهایش رو پشت گوشش می زنم.
-اوهوم، دلربای افسونگر.

می خنده.

-اوه چه لقبی.





@DONYAEMAMNOE

گونه‌ش رو نوازش می‌کنم.

-قبول نداری من رو افسون کردی دلربا؟

لب‌هاش رو با زبون تر می‌کنه و من چند بار قربون این لب‌های مثل
سیبش بشم آخه؟

-فعلاً که شما من رو افسون کردی جذاب لعنتی.

ابروم رو بالا می‌ندازم و لب‌هام از دو طرف کش میاد.

-اگه جذابم پس لعنتی چیه؟

-لعنتیش واسه اینِ که چه معنی داره این قدر جذاب باشی؟
خداروشکر که از خونه بیرون نمی‌ری زیاد وگرنه من یکی سخته
می‌کردم.

-خدا نکنه.

از رو پام بلند می‌شه و به سینی اشاره می‌کنه،

یه تیکه از موز رو تو دهنم می‌ذارم و نگاهش می‌کنم، لب‌هاش رو
جمع کرده و نگاهش به هر جایی می‌چرخه، این وروجک یه چیزی
می‌خواد بگه اما دست دست می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-بگو.



نگاهم می کنه.

-چی بگم؟

-همونی که به خاطرش این همه تدارک دیدی.

پاهش رو به زمین می کوبه.

-خیلی بدجنسی، من که همیشه واست میوه میارم.

-باشه حالا بگو.

کمی من و من می کنه.

-می گم... چیزه...

-افسون بگو.

تند یه نفس می گه:

-شیدا زنگ زد گفت میاد دنبالم بریم خرید، برم؟

دلم واسه ذوقِ تو چشمه‌هاش پر می کشه، سری تکون می دم.

-برو.





@DONYAEMAMNOE

انگار باورش نمی‌شه چیزی رو که شنیده، گیج می‌گه:
-برم؟

تیکه ای دیگه از موزِ خورد شده رو تو دهنم می‌ذارم.
-آره برو.

کمی مکث می‌کنه و یهو شروع می‌کنه به جیغ کشیدن و از گردنم
آویزون می‌شه. با خنده‌ی از ته دلی از رو صندلی بلند می‌شم و
دستم رو دور تنش حلقه می‌کنم.

-سردار عاشقتم، فکر کردم اجازه نمی‌دی.

به خودم فشارش می‌دم.

-این قدر عاشقت هستم که جونم رو بدم واست، این که یه بیرون
رفتنِ ساده‌ست.

ماچِ محکمی از گونه ام می‌گیره و ازم جدا می‌شه.

-پس من آماده بشم الان می‌رسه.

-آماده شو.





@DONYAEMAMNOE

سمت کمدِ لباسش می‌ره و مشغول انتخاب لباس می‌شه، رو تخت
می‌شینم و نگاهش می‌کنم. لباس رو کنارم رو تخت پرت می‌کنه و
سمت آینه می‌ره، موهای مثل ابریشمش رو شونه می‌کنه و پشت
میز توالت می‌شینم، تا این جاش ایرادی نداره ولی دستش که سمت
لوازم آرایش می‌ره اخم می‌کنم، یعنی الان می‌خواد مثل اون
مهمونی‌هایی که با هم رفتیم و پدرم رو در آورد خودش رو خوشگل
کنه؟ صداش می‌کنم:

-افسون؟

کرم رو به صورتش می‌ماله.

-جانم؟

گلووم رو صاف می‌کنم.

-مجبور نیستی آرایش کنی گفتمی دیرت شده!

به کارش ادامه می‌ده.

-آرایش نمی‌کنم، در حدِ این که از بی حالی در پیام.





@DONYAEMAMNOE

مداد مشکی رو سمت چشم‌هاش می‌بره، این دقیقاً همونیه که من
ازش وحشت دارم، اون چشم‌های سیاه شده‌ی تحریک کننده، یعنی
به جز من کس دیگه ای هم ببینه اون چشم‌ها رو؟

-افسون؟

از بس صداش کردم کلافه شده.

-جانننننم؟

-بسه دیگه آرایش نکن.

این بار نگاهم می‌کنه، اخم‌های در همم رو که می‌بینه می‌گه:

-الان داری بهم گیر می‌دی سردار؟

سرم رو تکون می‌دم.

-نه گیر نمی‌دم فقط اون لعنتی‌ها رو سیاه نکن پدر در میاره.

لبخندش رو می‌خوره و مداد رو پایین می‌ندازه، کارش رو با اون
مایع براق رو لبش تموم می‌کنه و من حس می‌کنم الانه که بترکم.
از جاش پا می‌شه و سمت میاد، رو به روم می‌ایسته و انگشت
اشاره‌ش رو سمت صورتش می‌گیره.





-ببین آرایش ندارم خوبه؟



@DONYAITEMAMNOE

لبم رو از تو می‌جوام، کاش پاک کنه اون چشمک زن‌های روی
لبش رو، چیزی نمی‌گم که عقب گرد می‌کنه و شلوار جین رو تخت
رو برمی‌داره تا با راحتیش عوضش کنه، یعنی واقعاً واسه عوض
کردنِ یه شلوار باید خودت رو تو آینه ببینی یا قصد داره من رو
دیوونه کنه که این جوری جلوم جولون می‌ده؟ راحتی که از تنش
بیرون کشیده می‌شه نگاهم رو اون پوست سفید به آتیش کشیده
می‌شه، جین رو می‌پوشه و من یقه‌ی تیشرت رو واسه کم کردنِ
حرارت بدنم پایین می‌کشم، مانتو و شال رو می‌پوشه و من پشیمون
می‌شم از اجازه ای که دادم، چی می‌شه الان بزنم زیر همه چی؟
کیفش رو رو شونه اش می‌ذاره و دستی به شال آبی آسمونیش
می‌کشه، چرا این شال این قدر بهش میاد؟ سمتم قدم برمی‌داره.

-خب من حاضرم، برم دیگه.

ساکت با دست‌هایی که رو سینه قلاب شده و چهره‌ی درهم نگاهش
می‌کنم، خم می‌شه و لب‌هاش رو مهر گونه‌ام می‌کنه، قبل از عقب
کشیدن دستم رو پشت سرش می‌ذارم و جوری لب‌هاش رو به کام





@DONYAITEMAMNOE

می کشم که دیگه چیزی از اون مایعی که چشمک می زنه بیا من
رو ببوس باقی نمونه، عقب می کشم.

-حالا برو.

کمی نگاهم می کنه و کمرش رو صاف می کنه.

-خدا حافظ.

نه این جوری نمی شه، از رو تخت پایین میام، سمت کشوی میز
کارم می رم و گوشه رو بیرون میارم و سمتش می گیرم.

-این همراهت باشه.

ازم می گیردش.

-چشم آقا.

دست هام رو تو جیبم سر می دم.

-کارتی که دادم هنوز دسته دیگه؟ هر چی که خواستی بخر،

رمزش هم روشه.

لبخند می زنه.





@DONYAEMAMNOE

-دستمه ممنون، حالا برم؟

سری تکنون می‌دم.

-بریم، تا دم در میام باهات.

چیزی نمی‌گه، از اتاق بیرون می‌زنیم و حین پایین رفتن از پله‌ها می‌گم:

-مواظب خودت باش، زود هم برگرد.

مکث می‌کنم، یه چیزی با این حرف تو دلم تکنون می‌خوره، از بعد این که افسون این جا اسیر شد اولین باره بدون من بیرون می‌ره، دو پله از من پایین تر می‌ایسته و سرش رو سمت

برمی‌گردونه.

-چی شد؟

پچ می‌زنم:

-برمی‌گردی دیگه؟

لبه‌هاش از دو طرف کش میاد.





@DONYAITEMAMNOE

-یه درصد فکر کن برنگردم عشق جذاب من.

حتی این دلبریش هم آرومم نمی‌کنه، نفس عمیق می‌کشم و
می‌خوام چیزی بگم که درِ ورودی باز می‌شه و حبیب شاکی در
حالی که بلند بلند حرف می‌زنه وارد می‌شه.

-این تنها بیرون رفتن دیگه چه صیغه ایه من نمی‌فهمم؟!
پشت سرش شیدا هم وارد می‌شه.

-حبیبم اذیت نکن دیگه، یه خریدِ ساده‌ی دخترونه ست.

-خب این خریدِ ساده رو حتماً باید تنها برین؟

چند تا پله‌ی باقی مونده رو پایین می‌ریم و افسون سلام می‌کنه.
-سلام.

از شیدا جواب می‌گیره و من دست‌هام رو تو جیب اسلشم فرو
می‌کنم.

-سلام سردار خان.





@DONYAITEMAMNOE

سری واسه شیدای لبخند به لب تگون می دم که حبیب کنارم
می ایسته و در حالی که نگاهش به دخترهاست می گه:

-عمرأ اگه سردار بذاره افسون تنها بره، مگه نه سردار؟

سکوت می کنم و افسون جواب می ده:

-اجازه داده حبیب خان، الانم با اجازتون خداحافظ.

دستِ شیدا رو می گیره و با هم سمت در می رن. حبیب دست به
سینه خیره به رفتنشونه و شاکی می گه:

-چی کار کنیم؟

نیم نگاهی بهش می ندازم.

-چی رو؟

با دست به در اشاره می کنه.

-اینارو دیگه، بذاریم تنها برن؟

-زندانی که نیستن.

دستی به صورتش می کشه.





@DONYAITEMAMNOE



-پس بریم دنبالشون.

نگاهش می‌کنم و سرم رو تکون می‌دم.

-حالت خوبه؟

-نه خوب نیستم، دوست ندارم تنها برن بیرون، اگه گیر یه عوضی
مثل ما افتادن چی؟

بی‌خیال سمت مبل می‌رم و روش لم می‌دم.

-عوضی تر از تو وجود نداره، وقتی پیش تو حالش خوبه پس اون
بیرون هیچیش نمی‌شه.

کنارم رو مبل می‌شینه و می‌خنده.

-لعنت بهت پسر قانع شدم.

لبخندی می‌زنم و دست‌هام رو زیر سرم قلاب می‌کنم، آشوبی که
تو دلم به پا شده اذیتم می‌کنه، یعنی امکان داره افسون فرار کنه و
برنگرده؟ توجهم به حبیب جلب می‌شه، گوشیش رو از تو جیبش
بیرون میاره و شماره می‌گیره و حینش می‌گه:

-یه زنگ بزنگم به بهروز، خیلی وقته خبری ازش نیست.





@DONYAEMAMNOE

اسپیکر رو فعال می کنه و گوشی رو رو میز سر می ده.

دیگه داریم از جواب دادنش نا امید می شیم که صدای خواب آلودش
به گوشمون می رسه.

-بله؟

-دلمون خوشه داری درس می خونی! خوابی؟

صدای خمیازه ش واضح شنیده می شه.

-حبیب امتحان داشتم چند روزه نخوابیدم.

گلم رو صاف می کنم.

-چه طور بود امتحانت؟

-سلام سردار خان.

-سلام.

حبیب شاکی می گه:

-می مردی به منم سلام کنی؟

-ببخشید، سلام.





@DONYAITEMAMNOE

-آها الان شد، علیک سلام داداش، از صبا خانوم چه خبر؟

لبخند می‌زنم و بهروز بعدِ مکث کوتاهی می‌گه:

-تو گذاشتی خبری ازش داشته باشم؟

قهقهه‌ی حبیب کفریش می‌کنه.

-آره خب بخند، آبروم رو بردی تو دانشگاه، هیچ کس دیگه جرأت نداره بیاد سمتم.

این اصلاً چیز عجیبی نیست، من خوب می‌دونم حبیب چه قدر کله خره. خنده اش رو فرو می‌ده و جدی می‌گه:

-بچه طعمه بودی، بد کاری کردم دوختمشون به هم؟

-حتماً باید جلوی دانشگاه این کار رو می‌کردی؟

-ببخشید که جلوی دانشگاه قصد داشتن خفت کنن!

-من می‌تونم از پس خودم بر بیام، این قدر باهام شبیهه بچه‌ها رفتار نکنین، با جفتتونم.

سکوت رو می‌شکونم.





@DONYAEMAMNOE

-این بود احترام به برادر بزرگ ترت؟ داری می گی گم شیم دیگه!

صداش ضعیف تر می شه.

-نه منظورم این نبود ولی شما هم من رو داداشتون می دونین یا

فقط منم که خودم رو جر می دم واسه شما دوتا؟

حبیب به پشتی مبل تکیه می ده و با لبخند می گه:

-اگه الان این جا بودی به خاطر این حرفت یه پس گردنی برادرانه

بهت می زدم تا بفهمی تو خودِ داداش کوچیک مون هستی.

-تو چی سردار؟

نفس عمیقم رو بیرون می دم.

-یادته واسه پایین آوردنِ بادبادکت از بالای درخت افتادم و چند

تا از استخونام شکست؟

با صدای پایینی پچ می زنه.

-یادمه.

-خوبه، من هنوز همون سردارم هیچی عوض نشده.





@DONYAITEMAMNOE

-اینارو می‌دونم ولی حس می‌کنم تو این خونه دارم می‌پوسم
سردار، بذار پیام پیشتون، به خدا باهاتون قاطی نمی‌شم، به جون
مامان راضیه.

نگاهی به حبیب می‌ندازم، چشمکی می‌زنه، سرش رو به نشونه‌ی
چی می‌گی تکنون می‌ده، حس می‌کنم با وجودِ ابراهیم بهتره بهروز
کنار خودم باشه.

-جمع کن بیا.

-چی؟

-چرا امروز من باید هر حرف رو چند بار تکرار کنم؟ گفتم جمع
کن بیا دیگه.

صدای ذوق زده‌ش لبای منم کش میاره.

-وای، وای خیلی مردی به خدا، الان جمع می‌کنم تا شب اون
جام.

حبیب گوشی رو برمی‌داره.

-جمع کن میام دنبالت.





-نمی‌خواد، خودم میام.



@DONYAEMAMNOE

حبیب باشه رو می‌گه و تماس رو قطع می‌کنه و از جاش پا می‌شه،

نگاهی به آشپزخونه می‌ندازه.

-ملکه کجاست؟

-خونه‌ی خودش، افسون نمی‌ذاره زیاد کار کنه.

-می‌خواستم ببینمش.

به بیرون اشاره می‌کنم.

-برو خونه‌ش.

دستی تو هوا تگون می‌ده و از عمارت بیرون می‌زنه.



این قدر رو همون مبل نشستم و فکر و خیال‌های بی‌خود کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای باز شدنِ درِ ورودی چشم‌هام رو باز می‌کنم و با حبیب که مثل مرغ سرکنده این ور اون ور می‌پره مواجه می‌شم. کنارم میاد و می‌توپه:





@DONYAEMAMNOE

-خوابی هنوز؟ من دارم سخته می کنم.

می شینم و دستی به صورتم می کشم.

-چی شده؟

موبایلش رو دستش می گیره و حین شماره گرفتن می گه:

-اصلاً به ساعت نگاه کردی؟ چهار ساعته رفتن، شیدا جواب گوشیش رو هم نمی ده.

چی؟ چهار ساعته من خوابم؟ از جام پا می شم، حبیب لعنتی می فرسته و گوشی رو با حرص قطع می کنه.

-دیر نکردن حبیب، این دلهره واسه چیه؟

دست به کمر می شه.

-آره دیر نکردن ولی چرا جواب تماسم رو نمی ده؟ به خدا سردار من حس خوبی ندارم یه چیزی شده.

با یادآوری گوشی ای که به افسون دادم از تو جیب شلوارم گوشیم رو بیرون میارم که افسون رو بگیرم، هنوز دستم شماره رو لمس نکرده که تلفن حبیب زنگ می خوره، با نگاهی به گوشی می گه:





-ناشناسه.



@DONYAEMAMNOE

تماس رو وصل می کنه و صدای وحشت زده ی افسون مثل خنجر
تو گوشم فرو می ره.

-حبیب خان کمک.

چشم های حبیب درشت می شه و من حس می کنم قدرت تکلمم
رو کامل از دست دادم.

-افسون تویی؟ چی شده؟

صدای با گریه ی افسون این قابلیت رو به قلبم می ده که دیگه هیچ
وقت نپه.

-حبیب شیدا رو بردن، تو رو خدا برس می کشنش.

می بینم که دست حبیب شروع می کنه به لرزیدن و فریاد می زنه:

-درست حرف بزن بینم چی می گی؟ کجا بردن؟ کیا؟ کجایی

الان؟

-بیا پاساژ گندم.





تماس قطع می‌شه و کاش یکی چک کنه من اصلاً علائم حیاتی دارم؟ چه بلایی سرشون اومده؟ حبیب سمت در می‌دوئه و بین راه محکم به عسلی برخورد می‌کنه و همراه فریادِ بلندی لگدی بهش می‌زنه و من از شوک بیرون میام، جفتمون سمت در می‌دوییم و اول حبیب بیرون می‌ره و بیرون رفتنش همانا و صدای انفجار و کاغذ رنگی‌هایی که رو سر جفتمون می‌ریزه و اون دو تا دختری که با خنده دست می‌زنن. نگاهی به بهروز با اون نیشِ گشادش می‌ندازم که باز اون کاغذ رنگی‌ها رو رو سر حبیب می‌پاشه و سه تایی با هم داد می‌زنن:

(سورپرایزرز، تولدت مبارک حبیب)

یعنی من الان قابلیتِ کشتنِ سه تا شون رو هم دارم، حبیب هنوز تو شوکه، دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه که شیدا جلو میاد.
-تولدت مبارک حبیبم.





@DONYAEMAMNOE

حبیب نگاهی بهش می‌ندازه و بی مقدمه جوری فریاد می‌زنه که
من چشم‌هام رو واسه لحظه ای می‌بندم.

-این فکرِ احمقانه واسه کدوم یکیتون بود؟

افسون بلافاصله ترسیده سمت من میاد و از بازوم آویزون می‌شه،
تنبیه این دختر بمونه واسه بعد. حبیب دستی به صورتش می‌کشه
و نگاهی به چهره‌ی ترسیده‌ی شیدا می‌ندازه، دو طرفِ صورتش رو
می‌گیره و لب‌هاش رو مهر پیشونیش می‌کنه.

-بخشید، یه لحظه فکرِ آسیب دیدنت دیوونه ام کرد.

-ای بابا جای تشکرتونه؟! این همه زحمت کشیدیم براتون.

دستم رو دورِ شونه‌ی افسون حلقه می‌کنم، تو صورتم نگاه می‌کنه
و من خیلی جدی پچ می‌زنم:

-بهتره ساکت باشی تا به موقعش حساب پس بدی.

اخم می‌کنه و شاکی می‌گه:

-وا، تولد و سورپرایز واسه یکی دیگه‌ست من چرا حساب پس بدم؟
شما انگار هیچی از سورپرایز و اینا نمی‌فهمین‌ها!





@DONYAEMAMNOE



بهروز می خنده.

-اینا فقط داد زدن بلدن آبجی.

راضیه خانوم با کیک که روش چند تا فشفشه روشن کرده از پله ها بالا میاد.

-وا مادر دیر رسیدم؟ به خدا همش تقصیر حبیب خان، از وقتی رفتین پا شده اومده خونه ی من بس نشسته.

حبیب ابروش رو بالا می ندازه و خنده ی بلند بهروز همه رو به خنده می ندازه، با لبخند نگاهم تو جمع در گردش و حبیبی که به زور پیشونیه راضیه رو می بوسه. بهروز شاکی دست حبیب رو می گیره.

-نبوس مادر منو ای بابا!

حبیب پس گردنی ای به بهروز می زنه.

-زنتم می بوسم بچه، این که ملکه مونه.

شیدا مشتی به بازوی حبیب می زنه.

-چی گفتی؟





@DONYAEMAMNOE

-گفتم من شیدا جونم رو هم می‌بوسم.

نگاهش رو تو جمع می‌چرخونه و ادامه می‌ده:

-اهل خونه من دیگه طاقت ندارم.

این رو می‌گه و تو یه ثانیه لب‌های شیدا رو شکار می‌کنه و من با خنده دست افسون رو واسه رفتن به داخل می‌کشم، بهروز و راضیه هم داخل میان. افسون پچ می‌زنه:

-من تا یه هفته حموم نمی‌رم.

نگاهم رو می‌دم به صورتش که ادامه می‌ده "گفتی تصفیه حساب واسه اون، چون تو دست به تنبیهت تو حموم خیلی خوبه. لبخند می‌زنم.

-گذشته‌ها رو فراموش کن، الان دیگه هر جای این خونه می‌تونم تنبیهت کنم.

چشم غره ای بهم می‌ره، می‌خوام چیزی بگم که صدای بلند سیستم پخش شونه‌هام رو می‌پروونه، بهروز خودش می‌پره وسط و شروع می‌کنه به رقصیدن، دستش رو سمت افسون می‌گیره.





@DONYAEMAMNOE



-افسون بیا برقصیم.

اخم می کنم و می توپیم:

-زر زن.

چشم‌هاش رو درشت می کنه، دستش رو رو لبش می کوبه.

-غلط کردم، اصلاً با راضیه جون می رقصم.

"صداش رو می ندازه رو سرش" مامان بیا برقصیم.

راضیه از آشپزخونه با ظرف‌های تو دستش بیرون میاد و حین

گذاشتن رو میز غر می زنه:

-آخه سن من به رقصیدن می خوره؟

-الهی من قربون تو برم، تو تازه اول جوونیته می خوام شوهرت بدم.

افسون از خنده ریشه می ره.

-وای راست می گه راضیه جون تو که سنی نداری.

راضیه چشم غره ای به جفتشون می ره که حبیب و شیدا هم به

جمعمون اضافه می شن. رو مبل تک نفره میشینم و به رقصشون





@DONYAEMAMNOE

نگاه می‌کنم، افسون رو دسته‌ی مبلی که من روش نشستم می‌شینه
و حین دست زدن می‌گه:

-تولدِ تو چه روزیه؟

لبخندی به قر دادنِ مسخره‌ی حبیب می‌زنم.
-ماه قبل بود.

نگاهم می‌کنه و صورتش آویزون می‌شه.

-واقعاً؟ می‌خواستم سورپرایزت کنم.

دستم رو تو هوا تگون می‌دم.

-این اولین و آخرین سورپرایزِ عمرت بود.

-وا چرا؟

چپ نگاهش می‌کنم.

-قلبم هنوز تند می‌زنه چرا؟! داشتم پس می‌افتادم. اصلاً تولد

حبیب بود، چرا به من نگفتین؟

دست‌هاش رو تو هم قلاب می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-چون بهت اعتماد نداشتیم، فکر کردیم دهنّت لقه.

ابروهام رو بالا می‌ندازم.

-دهنم لق نیست ولی لبهام چرا، امشب این قدر می‌بوسمت که
نفس کم بیاری تا هیچ وقت به فکرِ سورپرایز نیوفتی.

غر می‌زنه:

-ای بابا تقصیر من چیه؟ به خدا شیدا گفتم به کسی چیزی نگیم.
چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

-من کسی هستم؟

-خب ببخشید.

دستم رو بلند می‌کنم، لپش رو محکم می‌کشم و تا صدای آخش
بلند می‌شه ولش می‌کنم و روی انگشت‌هام رو می‌بوسم، این دختر
خودِ زندگیه، کی باورش می‌شد یه روزی تو عمارتِ من جشن تولد
گرفته بشه؟ تو خونه‌ی منی که چند ساله تلویزیون روشن نشده،
حالا من شدم آدمی که تو خلوت‌م موسیقی گوش می‌کنم و الان تو





@DONYAEMAMNOE



جشنی شرکت کردم که قبلاً وجودش قدغن بود. الحق که من
افسون شدم و تو خونه‌م یه دلربای افسونگر دارم.



تولد و سورپرایزی که واسه حبیب تدارک دیدیم با همه‌ی
ماجراهایش تموم شد، شب خوبی بود؛ گرچه اون جوری که باید
پیش نرفت، شمع‌ها خیلی زود فوت شد و سیستم پخش خاموش
ولی واسه اولین بار همه مون دور هم روی یه میز شام خوردیم
بدون دعوا و جدل، خوش حالم که بهروز هم از این به بعد تو عمارت
می‌مونه، البته بیش تر از اون واسه راضیه خانوم خوش حالم، دیگه
خیالش راحت و این خیلی عالیه.

شب تموم شد و خیلی زود باز من و سردار تنها شدیم و چه قدر
که با اون تصویه حساب‌های مختص خودش من رو اذیت کرد و
الان پشت میز نشستیم و سردار دست به سینه به صبحانه خوردن
من خیره شده و لبخند می‌زنه، این نگاه خیره معذبم می‌کنه
مخصوصاً وقتی راضیه خانوم مشغول آماده کردن ناهاره و هر از





@DONYAEMAMNOE

چند گاهی نگاهی به ما می‌ندازه و لبخند معنا داری می‌زنه، من واقعاً یادم رفته که بهش بگم سردار بهم گفته دوستم داره.

لقمه‌ی کوچیکی از مربای هویج خوش رنگِ رو میز می‌گیرم و با سرِ پایین انداخته تو دهنم می‌ذارم که سردار قفلِ دست‌هاش رو از رو سینه باز می‌کنه و ساعد دو تا دستش رو رو میز تکیه می‌ده و می‌گه:

-تو مگه گنجشکی؟ لقمه‌هاات چرا این قدر کوچیکه؟

لقمه رو قورت می‌دم و موهام رو پشت گوشم می‌زنم.
-کوچیک نیست.

لبخند عمیق تری رو لب‌هاش می‌شونه و با چشمک ریزی می‌گه:
-چه طوری می‌گی کوچیک نیست وقتی اندازه‌ی یه بند انگشته؟!
-خب سیر می‌شم.

لبخند عمیق تری می‌زنه.

-خب دهن به این کوچیکی لقمه هم باید کوچیک باشه دیگه.





@DONYAEMAMNOE

"لبهام رو با خجالت گاز می گیرم و با چشم و ابرو به راضیه خانوم اشاره می کنم، تک خنده‌ی بلندی می کنه و ادامه می ده " اگه خوردی بریم برات یه سورپرایز دارم.

یه ابروم رو بالا می ندازم و بهش اشاره می کنم.

-تو....واسه من سورپرایز آماده کردی؟ پس گفتی تا آخر عمرم اسم سورپرایز نیارم.

اخم تصنعی می کنه.

-حس می کنم بهم برخوردی، یعنی من نمی تونم سورپرایز کنم؟ لبخند می زنم.

-تونستنش رو که می تونی ولی خب به روحیه ات نمی خوره.

از جاش پا می شه و حین کشیدن دست من سمت بیرون می گه:
-روحیه ام خیلی وقته عوض شده خوشگل خانوم.

همین طور که پشت سرش کشیده می شم با خنده می گم:

-حالا کجا می ریم؟ صبر کن شالم رو سرم کنم.





-لازم نیست، کسی اونجا نیست.

راه رو رو تا آخر طی می کنیم و از در پشت عمارت بیرون می زنیم
و من با دیدنِ باغ سیب که به طرز زیبایی آراسته شده نیشم با ذوق
تا آخرین حدی که جا داره باز می شه. ذوق زده می گم:

-وای خدا این جا چه قدر قشنگ شده!

سردار دست هاش رو تو جیبش فرو می کنه.

-دادم واسه تو درستش کنن.

اون چند تا پله ی کوچیک رو پایین می رم و پام رو رو چمن هایی
که الان دیگه کاملاً کوتاه شدن می ذارم، نگاهی به درخت ها
می ندازم، همش هرس شدن و الان دیگه این جا واقعاً ظاهر زیبایی
داره و چیزی که توجهم رو خیلی جلب می کنه اون تابِ آویزون از
بلند ترین درختیه که تو باغ هست، سمتش می رم و روش می شینم
و به سردار که با دست های فرو رفته تو اسلش قرمزش مثل همیشه
با اون ظاهر جذابش آروم از پله ها پایین و سمت من میاد نگاه





@DONYAITEMAMNOE



می‌کنم، اون لبخندِ رو لبش یکی از قشنگ‌ترین چیزهایی که من
تو زندگیم دیدم. با ذوقی که قابل کنترل نیست می‌گم:

-وای سردار خیلی قشنگ شده، نمی‌دونم چی بگم!

دورم می‌چرخه و پشت سرم قرار می‌گیره.

-سفت بشین ثابت بدم.

لبهام رو گاز می‌گیرم و پنجه‌هام رو رو طنابِ تاب قفل می‌کنم،
سردار دو طرف طناب رو می‌گیره و من رو سمت عقب می‌کشه و
ولم می‌کنه و من حس می‌کنم پرواز کردم، بلند می‌خندم و
می‌شنوم که سردار جانم رو بعدِ هر بار خندیدنم تکرار می‌کنه، سرم
رو تکیه می‌دم تا موهای ریخته رو صورتم رو کنار بزنم و از هیجان
جیغ خفه ای می‌کشم.

-سردار خیلی خوبه.

-از این به بعد هر چی خوبه واسه توئه.

حسی که دارم قابل وصف نیست، کاش واسه یه بار هم شده طعم
خوشبختی رو بچشم و باهام بمونه.





@DONYAEMAMNOE

گوشیش که زنگ می خوره دست از تاب دادن می کشه، پشتم بهشه
و نمی بینمش، فقط یه کلمه می گه و قطع می کنه.

-باشه اومدم.

با یه قدم کنارم میاد.

-کجا می ری؟

-حبیب اومده، ببینم چی می گه میام، باشه؟

چشم هام رو به تأیید باز و بسته می کنم، دستش رو بلند می کنه و
طناب رو می گیره که تاب از حرکت می ایسته، رو به رومه و دست
دیگهش رو هم رو طناب می ذاره و سرش رو پایین میاره، خیلی نرم
گونه ام رو می بوسه و با چشمکی ازم جدا می شه و سمت عمارت
می ره، با لبخند عمیقی تا زمانی که از دیدم محو می شه دنبالش
می کنم، هنوز هم باورم نمی شه من این قدر راحت سردار رو
پذیرفتم؛ با همه ی تفاوت هایی که داریم، با همه ی فرق مون که
زمین تا آسمونه ولی قبولش کردم، دوشش دارم، این قدر که همین
الان که ازم جدا شده چشم هام واسه دیدن دوبارهش دو دو می زنه





@DONYAETEMANNOE

و قلبم فشرده شده، کی این حس تو قلب من جون گرفته؟ فکر می‌کنم همه‌ی اون زمانی که فکر می‌کردم ازش متنفرم این عشق ذره ذره داشت وارد خونم می‌شد و الان همه‌ی تنم رو گرفته. پاهام رو رو زمین می‌ذارم و همراه تاب چند قدم عقب می‌رم و خودم رو ول می‌کنم، این تاب خوردن حسِ خوبی بهم می‌ده، موهام تو هوا می‌رقصه و من خنده از رو لبم کنار نمی‌ره، این قدر سرخوشم که واسه خودم شروع می‌کنم به خوندن، شاید صدام خیلی خوب نباشه و الان بلند تر از همیشه زدم زیر آواز ولی چه اشکالی داره، مهم اینه الان من خوش حالم، این قدر خوش حال که دوست دارم همه‌ی دنیا بدونه تو دل من چی می‌گذره.

اگه سبزم اگه جنگل

اگه ماهی اگه دریا

اگه اسمم همه جا هست

روی لبها تو کتابها

اگه رودم رود گنگ ام





@DONYAEMAMNOE



مٲ بودا اگه ٲاك
اگه نوري به صليب ام
اگه گنجي زير خاك
واسه تو قد يه برگم
ٲيش تو راضي به مرگم
اگه ٲاكم مٲ معبد
اگه عاشق مٲ هندو
مٲ بندر واسه قايق
واسه قايق مٲ ٲارو
اگه عكس چهل ستون ام
اگه شهري بي حصار
واسه آرش تير آخر
واسه جاده يه سوار
واسه تو قد يه برگم





پیش تو راضی به مرگم



@DONYAEMAMNOE

بلند تر تاب می خورم و از ته دلم می خونم، به چه زبونی بگم من
الان دیگه عاشقِ این اسارتم حتی اگه هیچ وقت نتونم پام رو از این
باغ بیرون بذارم، من همین کنجِ ته باغ همراه با بازوهای مردونه‌ی
سردار رو به همه‌ی دنیا ترجیح می‌دم.

اگه قیمتی ترین سنگ زمینم

توی تابستون دست‌های تو برفم

اگه حرف‌های قشنگ تو کتاب ام

برای اسم تو چند تا دونه برفم

اگه سیلم پیش تو قد یه قطره

اگه کوه ام پیش تو قد یه سوزن

اگه تن پوش بلند هر درخت ام

پیش تو اندازه ی دکمه ی پیرهن

اگه تلخی مِث نفرین





@DONYAEMAMNOE



اگه تندی مٲ رگبار

اگه زخمی زخم کهنه

بغض یک در رو به دیوار

اگه جام شوکرانی

تو عزیزی مٲ آب

اگه ترسی اگه وحشت

مٲ مردن توی خواب

واسه تو قد یه برگم

پیش تو راضی به مرگم

-افسون.

سرم رو می چرخونم و به عقب نگاه می کنم، سردار از بالکنِ عمارتِ

بقلی نگاهم می کنه.

-جانم؟

-بیا بالا.



-چرا؟



@DONYAEMAMNOE

دست‌هاش رو به حفاظِ سنگی تکیه می‌ده و خم می‌شه.

-فکر کن یه دقیقه هم بدون تو نمی‌تونم، اعتراضی هست؟

با خنده از رو تاب پایین می‌پرم و احترام نظامی می‌ذارم.

-نه قربان چه اعتراضی؟ اومدم.

انگشت اشاره‌ش رو سمتم می‌گیره و همون دست رو مشت می‌کنه
و می‌ذاره رو قلبش، عقب گرد می‌کنه و من حس می‌کنم از ذوق
زدگی زیاد هر لحظه امکان داره پس بی‌افتم، سعی می‌کنم نیش تا
بناگوش باز موندهم رو که حقیقتاً فکم رو اذیت کرده رو ببندم و
وارد عمارت بشم...



روزها داره قشنگ تر از روز قبل سپری می‌شه، این قدر قشنگ و
آروم که گاهی اوقات وحشت می‌کنم. این خونه با این همه سکوت
یه جورایی با واقعیت فاصله‌ی زیادی داره، از طرفی دو سه روزی
می‌شه از حبیب خبری نیست، البته این جا نیومده و من ندیدمش





@DONYAEMAMNOE

ولی باز این عجیبه، این که حبیب چند روز نیاد عمارت و من رو
دق نده واقعاً عجیبه.

از طرفی هنوز اونایی که به خونه حمله کردن رو پیدا نکردن و
سردار هیچ جوهره راضی به رفتن نمی‌شه، این قدر واکنشش بعد
مطرح کردن این پیشنهاد همیشه تنده که دیگه بی‌خیالش شدم.
پوفی واسه فکر مشغولم می‌کشم، تعداد زیاد لباس‌های چرک سردار
تو دستمه و می‌خوام از پله‌ها پایین برم تا تو ماشین بندازمشون،
من موندم این مرد چرا روزی چند دست لباس عوض می‌کنه؟ خوبه
مثل قدیم مجبور نیستیم با دست لباس بشوریم و گرنه کارمون
ساخته بود. رو پله‌ی اولم که صداس از پشت سرم به گوشم می‌رسه.
-صبر کن ببینم.

سرم رو به عقب می‌چرخونم که مهلت نمی‌ده، هر دو دستش دور
کمرم حلقه می‌شه و تو ثانیه‌ای لب‌هام مهر می‌شه، چشم‌هام رو
می‌بندم و من دیگه دارم از این بوسه‌های یه هویی ضعف اعصاب
می‌گیرم، چه معنی داره این قدر با احساس من بازی کنه؟ لب‌هاش





@DONYAEMAMNOE

رو جدا می کنه و دست هاش رو تو جیبش فرو می کنه، خیلی جدی می گه:

-آخرین بارت بود.

متعجب می گم:

-چی؟

-این که دو روز بگذره و من نبوسیده باشمت.

لبخند می زنم و لبم رو می گزم.

-تو نبوسیدی، من آخرین بارم باشه!؟

سرش رو تکون می ده.

-شاید واسه این که تو از دستم فرار می کنی، هوم؟

پله ی اول رو پایین می رم.

-زن و نازش، شما اگه خیلی دوست داری باید بخریش.

پشتم قدم برمی داره.

-این جور یاست دیگه؟





دقیقاً همین جوری هاست.

-باشه خودت خواستی، من تا حالا مراعاتت رو می کردم گفتم شاید

@DONYAITEMAMNOE

نخوای، پس می خوای و ناز می کنی.

نیم نگاهی بهش می ندازم.

-تازه مراعات می کردی هر گوشه‌ی این خونه خفتم کردی؟

تقریباً رو پله‌ی آخرم که دستش دورم حلقه می‌شه و من رو از

زمین می‌کنه، همین جور که سمت بالا می‌ره می‌گه:

-اون پایین نمی‌شه، بریم بالا تا بهت نشون بدم خفت اصلی چیه.

از پله‌ها بالا می‌ره و من فکر می‌کنم الان تو این حالِ عاشقانه‌ای

که همه‌ی دخترها آرزوشونه که رو دست‌های شوهرشون بلند شن

و سمت یه معاشقه‌ی خوب برده بشن این همه لباسِ کثیف تو

دست‌های من چی کار می‌کنه واقعاً؟ اما نه، فقط این لباس‌ها نیست

که گند می‌زنه به فانتزی‌های من، گوشه‌ی سردار زنگ می‌خوره، من

رو زمین می‌ذاره، اینم یکی از همون دلیل‌هاست، بدون معطلی

جواب می‌ده.





-بگو سعید.



@DONYAEMAMNOE

صدای سعید واضح به گوشم می‌رسه.

-قربان جلوی در خونه‌ش هستم، کسی باز نمی‌کنه.

چند تا پله‌ی باقی مونده رو بالا می‌ریم که سردار مکث می‌کنه و با صدای پایین تری می‌گه:

-دانشگاه چی؟

-اون جا هم نیست قربان، سراغ دوست‌هاش هم رفتم.

سردار دستِ آزادش رو رو پیشونیش می‌ذاره و کلافه می‌گه:

-پیداش کن سعید هر جایی که هست.

-چشم قربان، فقط حبیب خان در جریان هستن؟

-از صبح به حبیب دسترسی ندارم پیداش می‌کنم، تو هر کاری که لازمه بکن تا یک ساعت دیگه بهروز باید عمارت باشه.

-چشم آقا.





@DONYAEMAMNOE

سردار تماس رو قطع می کنه و نگاهش رو به چشم های ترسیده ی
من می دوزه.

-بهروز گم شده؟

کفِ هر دو دستش رو رو صورتم می ذاره و لبخند می زنه.

-بهروز تا یه ساعت دیگه عمارتِ پس بهش فکر نکن.

-مطمئنی تا یه ساعت دیگه این جاست؟

-زمین و زمان رو بهم می دوزم اگه نباشه، بیا بریم آشپزخونه فقط
راضیه چیزی نفهمه.

سرم رو تکون می دم.

-باشه بریم "مکت می کنم و هر چی نازه می ریزم تو صدام و ادامه
می دم" ولی فکر کنم داشتیم جای دیگه ای می رفتیم، انگار یادت
رفت.

لباش رو زیر دندونش می گیره و چشم هاش رو ریز می کنه، دستش
پشت کمرم می شینه و من رو به خودش می چسبونه، البته اگه این
حجم از لباس تو دستم بذاره، انگار اونم کلافه شده که حرصی با





@DONYAEMAMNOE

دو دست لباس‌ها رو از تو دستم می‌گیره و از بالای پله‌ها پرت می‌کنه پایین، هر کدوم از لباس‌ها یه جایی پرت می‌شه.

-بنداز کنار این بی صاحب‌ها رو اه.

با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم.

-چرا این جوری می‌کنی؟

اخم می‌کنه و سرش رو با شتاب جلوی صورتم می‌گیره که عقب می‌کشم، باید اعتراف کنم هنوزم گاهی اوقات ازش می‌ترسم مخصوصاً وقتی چشم‌هاش رو مثل الان درشت می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

-من مگه نگفتم دیگه حق نداری کار کنی؟ تو گوشت نمی‌ره نه؟

لبخند کوچیکی می‌زنم.

-خب دلم واسه راضیه خانوم می‌سوزه، سنی ازش گذشته.

لباش رو با زبونش تر می‌کنه، نگاهی به کل صورتم می‌ندازه و می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

-فردا زنگ می‌زنم یه خدمه‌ی خانومِ جوون بفرستن این جا تا
کمک کنه "چشمک ریزی می‌زنه" چه طوره؟

لپم رو از تو می‌جوام و حرصیِ مشتِ محکمی به بازوش می‌زنم که
بیش تر دستِ بی‌نوای خودم درد می‌گیره.

-شما خیلی بی‌جا کردین که خدمه‌ی جدید می‌خواین.

خم می‌شه و بین دو ابروم رو که شدید به هم گره خورده رو
می‌بوسه و می‌گه:

- بی‌هیچ شک و شبهه ای یک روز خواهد گشت،

فکرِ کنارم بودنِ زن‌های عالم را.

لبخندی می‌زنم و حین حلقه کردن دست‌هام دور گردنش می‌گم:

-به به، می‌بینم که اعتماد به نفستون خیلی بالا رفته و فکر می‌کنی
من حسودیم شده.

نوک بینیم رو می‌بوسه.

-مگه حسودی نکردی؟





@DONYAITEMAMNOE

لبهام رو یه وری می‌کنم.

-خب باید اعتراف کنم که یه کوچولو حسودی کردم.

قهقهه می‌زنه و من با دلی که رفته پیچ می‌زنم:

-چه قدر من این سردار رو دوست دارم.

لبهای کش اومدش رو جمع می‌کنه.

-اینی که می‌بینی خودمم، اونی که سال‌ها قایمش کردم؛ چیزی که بقیه می‌بینن نقابیه که به صورتم زدم، من فقط به تو خودِ واقعیم رو نشون دادم.

گونه اش رو عمیق می‌بوسم، از اون ماچ‌های آب دار که صدای بلندی داره، اصلاً ماچ فقط این جوری می‌چسبه.

-منم عاشقِ همین خود واقعیت شدم پس واسه همیشه اون نقاب رو دور بنداز.

-واسه تو همیشه اینم. الانم گشنمه، بریم پایین یه چیزی بخوریم یا بریم اتاق خواب تو رو بخورم؟





@DONYAEMAMNOE

سر خوش می خندم و دستش رو می گیرم و سمت آشپزخونه
می کشمش.....



رو تخت نشستم و به قدم زدنِ عصبیه سردار نگاه می کنم، مدام
شماره‌ی حبیب و بهروز رو می گیره و وقتی از جواب خبری نیست
خشن تو موهاش چنگ می زنه و منم واقعاً از این حرکات خشنش
می ترسم که جیکم در نیامد و فقط نگاه می کنم، اینجاییم تا راضیه
خانوم از حالمون چیزی نفهمه.

با احتیاط می گم:

-از سعید هیچ خبری نیست، هنوز پیداشون نکرده؟

نگاهم می کنه و سرش رو تکون می ده.

-هیچ ردی ازشون نیست.

ناخن شستم رو زیر دندونم می گیرم که با صدای زنگ گوشیش از
جا می پریم، گوشی رو بالا میاره و گیج می گه:

-شیدااست!





@DONYAEMAMNOE

نمی‌دونم چرا با شنیدن اسمش پر از دلشوره می‌شم، شیدا چرا باید
به سردار زنگ بزنه؟! قطعاً چیز خوبی واسه گفتن نداره. جلو می‌رم.

-جواب بده بزن رو اسپیکر.

سری به تأیید تکنون می‌ده و جواب می‌ده:

-بله؟

صدای تو دماغیش نشون می‌ده چه قدر گریه کرده، دلم هری پایین
می‌ریزه، این تماس به حبیب مربوط می‌شه مثل روز واسم روشنه.

-سردار خان؟

-می‌شنوم شیدا، چی شده؟

کمی مکث می‌کنه و با صدایی که به شدت می‌لرزه می‌گه:

-حبیب و بهروز پیش پدرم هستن.

سردار دستی به پیشونیش می‌کشه.

-یعنی چی؟

این بار حق به جانب جواب می‌ده:





@DONYAEMAMNOE

-یعنی چیش رو خودتون بهتر می‌دونین، فقط زنگ زدم بگم قبل
از این که اتفاقی واسشون بی‌افته یه کاری بکنین.

-الان کجان؟ تو می‌دونی؟

-نه نمی‌دونم، این هم تو مکالماتشون فهمیدم، اگه می‌خواین زنده
بمونن زود پیداشون کنین.

مهلتِ حرفِ اضافه ای رو نمی‌ده و تماس رو قطع می‌کنه.

من بازوی سردارِ تو فکر فرو رفته رو می‌گیرم و تکونش می‌دم.

-این یعنی چی سردار؟ منظورش چی بود تا بلایی سرشون نیومده؟
چرا پدرش باید بلایی سر بهروز و حبیب بیاره؟

کلافه سرش رو تکون می‌ده.

-نمی‌دونم... نمی‌دونم، صبر کن ببینم چه غلطی باید بکنم!؟

باز گوشی رو بالا میاره شماره می‌گیره.

-سعید بهروز و حبیب دست کلانتری هستن، خیلی زود باید
بفهمیم کجا بردنشون... خیلی زود.





@DONYAEMAMNOE

سردار بدون حرفِ اضافه ای بیرون می‌ره و به صدا کردن‌های من
هیچ اهمیتی نمی‌ده. پر از دلشوره شروع می‌کنم به قدم زدن تو
اتاق، حسِ بدی دارم، یه حسِ خیلی بد، مطمئنم چیز خوبی در
انتظارمون نیست. سمت پا تختی می‌رم و از تو پارچِ کنار تخت یه
لیوان آب می‌ریزم و یه نفس سر می‌کشم، آخرین باری که این
جوری دل شوره داشتم اصلاً اتفاق خوبی واسم نیافتاد، خدایا خودت
رحم کن.



چند ساعتی از رفتن سردار می‌گذره و من هنوز تو اتاقم و دلم مثل
سیر و سرکه می‌جوشه، مگه می‌تونم برم بیرون و پیشِ راضیه خانوم
عادی برخورد کنم؟! ای خدا، چرا هیجانات این خونه تموم نمی‌شه؟
نصف بیش تر گوشت انگشت‌هام رو حین جوییدنِ ناخنم کندم تا
بالاخره در با شتاب باز می‌شه و سردار در حالی که گوشی کنار
گوششِ وارد اتاق می‌شه و می‌توپه:

-خیلی داری زر می‌زنی سهراب، خیلی بیش تر از چیزی که حقته.





@DONYAEMAMNOE

تازه می فهمم کی پشت خطه، جلو می رم و دستم رو رو دست مشت
شده ی سردار می دارم و فشارش می دم، رگ های بیرون زده ی
پیشونیش وحشت زده می کنه، چی می گه اون سهراب لعنتی
پشت خط که سردار رو این جوری به جنون کشیده؟ نگاهی به من
می ندازه و اسپیکر رو فعال می کنه و من صدای نحسش رو
می شنوم.

-زود باش سردار، می خوام افسون حرف هام رو بشنوه.

نگاهی به چشم های بسته ی سردار می ندازم و آروم می گم:

-گوش می دم.

-خوش حالم صدات رو می شنوم زیبا.

قبل از این که بتونم دهن باز کنم سردار خشن می غره:

-لعنتی بهتره رو کلمه هایی که ازش استفاده می کنی دقت کنی.

سهراب بلند می خنده و من به گوشي چشم غره می رم.





@DONYAITEMAMNOE

-خب افسون، داشتم به سردار می گفتم، یه حرف هایی هست که
می خوام بشنوی پس بهتره با سردار پاشی بیای جایی که من
می گم.

با صورتی جمع شده از تنفر جوابش رو می دم:

-جایی که تو باشی من پام رو نمی ذارم عوضی.

-اوه اوه، زن و شوهر جفتتون بی ادب هستین، مجبورین بیاین،
نکنه جونِ اون حبیبِ آشغال واستون مهم نیست؟

چشم هام درشت می شه و به سرداری که صورتش به کبودی می زنه
نگاه می کنم، فریاد می زنه و من دست هام رو رو گوشم می ذارم.

-بی ناموس حبیب دست تو چی کار می کنه؟ اون کلانتریِ حروم
زاده پیشِ توئه؟ بهروز کجاست؟

-حرفِ دهنِت رو بفهم بچه، اون پسر بهروز به درد نمی خورد
فرستادمش بره، نترس سالمه، فقط چون با حبیب بود پاش به این
جا باز شد. حبیب پیش منه، خودم واسه کلانتری گیرش انداختم،
بی ناموس هم اون عوضیه که دست گذاشت رو دخترِ کلانتری الان





@DONYAEMAMNOE

هم باید تاوان پس بده " مکث می کنه و ادامه می ده " گرچه تا همین الان هم داده، هنوز صدای شکستنِ استخونِ دستش تو گوشمه.

حرفش که تموم می شه سردار مثل دیوونه ها فریاد می زنه:

-لغنتیییی... لغنتیییی، اون آدرسِ کوفتی رو بده، جفتون رو می کشم حیوون.

-لغنتیییی... لغنتیییی، اون آدرسِ کوفتی رو بده، جفتون رو می کشم حیوون.

دست هام رو رو سینه اش می ذارم، لب هام رو گاز می گیرم.

-آدرس رو می فرستم، زود برسون خودت رو، افسون در مورد پدرت یه چیزایی هست که باید بدونی.

تماس قطع می شه و سردار کلافه تو موهاش چنگ می زنه و خیره تو چشم های وحشت زدم از چیزی که شنیدم می گه:

-می کشنش.

گیج می گم:

-گفت پدرم؟!!





@DONYAEMAMNOE



دستی به صورتش می‌کشه و باز تکرار می‌کنه:

-می‌کشنش، اون عوضی‌ها حبيب رو می‌کشن.

تند تند سرم رو تگون می‌دم.

-نه... نه سردار... همین الان می‌ریم و نجاتش می‌دیم.

اخم‌هاش بیش تر تو هم می‌شه.

-می‌ریم؟

-خب معلومه، دیدی که چی گفت، گفت یه چیزهایی در موردِ

پدرم می‌خواد بگه.

عصبی ازم فاصله می‌گیره و سمت در می‌ره، می‌غره:

-زر می‌زنه.

خودم رو بهش می‌رسونم و بازوش رو می‌گیرم.

-سردار حتی فکرش رو نکن بدون من بری.

عصبی بازوش رو عقب می‌کشه و انگشتِ اشاره‌ش رو رو شقیقه‌م

می‌ذاره.





@DONYAEMAMNOE

-این تو اصلاً عقل هست؟ من تو رو بردارم ببرم بینِ یه مِشتِ بیِ
ناموسِ عوضی؟

دستش رو پس می‌زنم و حرصی می‌گم:

-یادت که نرفته خودت منو هول دادی تو خونه‌ی یکی از همون
بی ناموس‌هایی که می‌گی.

با خشمِ وحشتناکی خم می‌شه و با فریادِ بلند میزِ کنار دستش رو
دَم می‌کنه و هر چی روشه با صدای بدی خورد می‌شه.

-این قدر این بی غیرتیم رو تو سرم نکوب افسون، این گوهی که
خوردم واسه قبل از این بود که بمیرم برات، الان نمی‌تونم
می‌فهمی؟

پیشمون از حرفی که زدم با یه قدم خودم رو بهش می‌رسونم و
دست‌هام رو دورِ شکمش حلقه می‌کنم و سرم رو رو سینه‌ش فشار
می‌دم.

-بخشید، بخشید، نفهمیدم چی گفتم.

دست‌هاش با مکث دورم حلقه می‌شه و روی موهام رو می‌بوسه.





@DONYAEMAMNOE

-من باید برم، جونِ حبیب تو خطره.

سرم رو بلند می‌کنم و خیره تو چشم‌هاش می‌گم:

-سردار منم میام، بمیرم هم نمی‌ذارم تنها بری، از چی می‌ترسی؟
تو اون جا مواظبمی.

-افسون من تنها، تو اون همه آدم، اونم وقتی حبیب دستشونه چی
کار می‌تونم بکنم؟

اخم‌هام رو تو هم می‌کنم و محکم می‌گم:

-یا من و با خودت می‌بری یا به ارواح خاک حاج بابام وقتی رفتی
دنبالت میام، می‌دونی که به جون حاج بابا قسم بخورم انجام می‌دم.
با اون چشم‌های قرمز از خشمش نگاهم می‌کنه و فریاد می‌زنه:
-لعنت به من، باشه... باشه بیا.

سمت بیرون می‌ره و من با عجله مانتوی ساده‌ی مشکیم رو که تو
جالباسی کنار در آویزونه تنم می‌کنم و از عمارت بیرون می‌زنم.
سمت ماشین می‌رم، به محضِ نشستن گاز می‌ده و از عمارت بیرون
می‌زنه. سرعتش بالاتر از چیزی که بشه با خیال راحت نشست.





@DONYAEMAMNOE

کمر بند رو می بندم و دست هام رو به داشت بورد تکیه می دم. سردار
با گوشی تو دستش شماره می گیره و شروع به صحبت می کنه.

-گوش کن سعید، دارم می رم سمت جاده ساوه

یه کارخونه ی متروکه... آره همون، واسه کلانتریه، حبیب اون
جاست...آره.....

تماس رو قطع می کنه و بلافاصله باز شماره می گیره و این بار
نمی فهمم مخاطبش کیه.

-سلام... حاتم هستم... بله... لوکیشن می فرستم برات... چند تاشون
اون جان... بله... سهراب عباسی و فریدون کلانتری... حرفش نزن
حبیب دستشونه... بمیرم هم باید برم و بیارمش بیرون... می دونم...
شما کار خودت رو بکن من هم کار خودم... باید برم خداحافظ.

تماس رو قطع می کنه و من بلافاصله می گم:

-کی بود؟

-مهم نیست.

-یعنی چی؟





@DONYAEMAMNOE

نیم نگاهی بهم می ندازه، خشن می گه:

-یعنی اعصابم سگیه، فکت رو ببند.

اخم می کنم و با اخطار می گم:

-سردار امشب تموم می شه، فردا که برگشتیم خونه تلافیه این
مدل حرف زدنت رو سرت در میارم.

سرش رو تگون می ده.

-باشه، امشب به خیر بگذره تو خونِ من و تو شیشه کن، چون
نیست کارِ هر روزته یه روز نشه طاقت نداری.

حرصی جیغِ خفه ای می کشم و دست به سینه به صندلی تکیه
می دم...



مسیرِ طولانی مون رو تا جایی که سهراب بهمون آدرس داده طی
می کنیم و الان دقیقاً پشتِ درِ اون کارخونه ی متروکه هستیم. ما
واقعاً با پای خودمون اومدیم تو دهنِ شیر، همه ی امیدم به مردِ
کنارمه. سردار تک بوقی می زنه و درِ بزرگِ آهنیه زوار در رفته باز





@DONYAEMAMNOE

می‌شه و ماشین رو داخل می‌بریم. دستم رو واسه پیاده شدن رو دست گیره می‌ذارم که سردار بازوم رو می‌گیره. نگاهش می‌کنم.

-افسون گفتم نیا اومدی، الان یه چیزی ازت می‌خوام.

سری تکنون می‌دم.

-بگو.

لب‌هاش رو گاز می‌گیره و خیره تو چشم‌هام محکم می‌گه:

-تا زنده هستم نمی‌ذارم انگشتشون هم بهت بخوره ولی اگه مردم و نتونستم "مکث می‌کنه و من قلبم از شنیدنِ این حرف می‌لرزه، سردار نباشه مگه می‌شه؟ دستش رو رو صورتم می‌ذاره و ادامه می‌ده "می‌دونم خیلی پستم و خودخواه که این رو می‌گم ولی ازت می‌خوام هیچ جوری نذاری بهت دست بزنن حتی اگه مجبور شدی خودت رو..... بکشی.

دلم از حرفی که می‌زنه هری پایین می‌ریزه ولی بهش حق می‌دم، حتی اگه سردار هم نمی‌گفت نظر خودم هم همین بود. دستم رو رو دستی که رو صورتم گذاشته می‌ذارم و لبخندِ لرزونی می‌زنم.





@DONYAEMAMNOE

-حتی اگه بمیرم نمی‌ذارم به جز تو کسی بهم دست بزنه.

چشم‌هاش رو با اطمینان باز و بسته می‌کنه.

-پیاده شو.

با همه‌ی وحشتی که از این محیط دارم پیاده می‌شم و کنار سردار می‌ایستم، دست‌هام رو تو پنجه‌ی قویِ مردونه اش قفل می‌کنه و وارد اون کارخونه‌ی متروکه می‌شیم، تعدادِ زیادِ دستگاه‌ها رو رد می‌کنیم و از چیزی که می‌بینم دلم ریش می‌شه، حبیب رو از پا از سقف آویزونش کردن و همه‌ی تیشرتِ آبی آسمونیه تنش از خونش قرمز شده، فشارِ دست‌های سردار رو دست‌هام این قدر زیاد می‌شه که مجبورم دستِ دیگه ام رو روش بذارم تا متوجه بشه.

نمی‌فهمم چی می‌شه که سردار دستم رو ول می‌کنه و با فریادِ بلندی سمت سهراب حمله می‌کنه و مشتِ محکمش رو صورتش فرود میاد، جیغی می‌زنم و می‌بینم که کلانتری اسلحه‌ش رو دقیقاً رو پیشونیِ سردار می‌ذاره.

-هوی پسر، رم نکن وایستا سرجات.





@DONYAEMAMNOE

سردار از لای دوندون‌های چفت شده می‌غره:

-کلانتری جوری می‌کشمت که مثل سگ زوزه بکشی.

-من با تو مشکلی ندارم سردار پس با من قاطی نشو، مشکل من فقط حبیب.

سردار باز فریاد می‌کشد:

-ولی من باهات مشکل دارم، بازی خوبی رو شروع نکردی، حق نداشتی به حبیب دست بزنی "مکت می‌کنه و صدام می‌کنه" افسون بین حبیب چه طوره.

نگاهم رو به حبیب می‌دم و با چند قدم کنارش می‌رم، دست راستش شدیداً ورم کرده و کبود شده، نگاهی به صورتش و چشم‌های بسته‌ش می‌ندازم، صورتش پر از کبودی و خون‌مردگیه، دستم رو سمتِ شاهرگش می‌برم، روش می‌ذارم تا بفهمم زنده هست یا نه، با حسِ نبضش زیر دستم نفس راحتی می‌کشم.

-سردار زنده‌ست.

-البته فعلاً.





نگاهم رو با انزجار از سهراب که این حرف رو زده می‌گیرم و به
حبیب می‌دم، با عجله صندلی زوار در رفته ای رو که اون گوشه
افتاده رو بر می‌دارم و کنار حبیب می‌ذارم، روش می‌ایستم و دستم
رو سمت طناب می‌برم تا بازش کنم ولی نمی‌تونم، خیلی محکم
بسته شده.

-سردار نمی‌تونم بازش کنم.

-مگه قرار بازش کنی زیبا؟

سهراب می‌گه و سردار باز بهش حمله می‌کنه.

-لاشی زن من رو این جوری صدا نکن.

تو یه ثانیه با هم درگیر می‌شن، اگه سهراب تنها بود هیچ جوری
نمی‌تونست از دست سردار نجات پیدا کنه ولی این آدم‌های عوضی
تر از خودش با اون هیکل ده برابر بزرگ تر از سردار این اجازه رو
نمی‌دن، چهار نفر به یه نفر اصلاً انصاف نیست.





@DONYAEMAMNOE

مشتی که رو فکِ سردار می‌شینه من رو به جنون می‌کشونه، جیغی می‌زنم و سمتشون می‌دوام، به محضِ رسیدن با تمامِ توانم لگدی به کمرِ اونی که با آرنج گردن سردار رو گرفته می‌زنم.

خب به کمک سردار دست و پاهام این قدر قوی شده که اون مرد فریادی بزنه و سردار رو ول کنه، یکی دیگه شون سمتم میاد، با گاردی که می‌گیرم شروع به ضربه زدن می‌کنم، سهراب و کلانتری هم انگار دارن تفریح می‌کنن که دست به سینه نگاهمون می‌کنن.

مردِ رو به روم از حواسِ پرتیم استفاده می‌کنه و مشتش صورتم رو داغون می‌کنه، جیغ که می‌زنم سردار اون دو نفری که باهاش درگیره رو ول می‌کنه و با فریادی از پشتِ لگدِ محکمی سمتِ چپِ صورتِ اون احمقی که منو زده می‌زنه، معلوم نیست با چه قدرتی زده اون عوضی بلافاصله بی‌هوش می‌شه، سردار با همون گاردی که واسه دفاع گرفته و نگاهش به اون عوضی‌هاست می‌گه:

-خوبی؟





@DONYAEMAMNOE

مثل خودش گارد می گیرم.

-بهتر از این نمی شم.

جمله‌م که تموم می‌شه با هم سمتشون حمله می‌کنیم، حالا کارمون آسون تره، دو به سه راحت تر از پششون بر میایم، البته اگه سهراب بذاره، حین فریاد کشیدن و ضربه زدن صدای سهراب سوهانِ روحمون می‌شه.

-از جاتون تکنون بخورین کشتمش.

جفتمون می‌ایستیم و به عقب برمی‌گردیم،

اسلحه رو رو سر حبیب بی‌هوش گذاشته و ما رو تهدید می‌کنه و من با خودم فکر می‌کنم اگه حبیب به هوش بود هم جرأت این کار رو داشت؟

-بکشین کنار تا نکشتمش.

دستم رو واسه گرفتنِ مشتِ فشرده شده‌ی سردار بلند می‌کنم که مردی که پشت سرش ایستاده از حواس پرتی سردار استفاده می‌کنه و با آرنجش ضربه‌ی محکمی به گردنش می‌زنه، صدای فریادِ





@DONYAEMAMNOE

سردار با ضربه ای که به پشتِ گردنِ من می‌خوره و سیاهی
چشم‌هام یکی می‌شه.



نمی‌دونم کجام فقط می‌دونم نمی‌تونم چشم‌هام رو باز کنم و کسی
مدام صدام می‌کنه.

-افسون... افسون.

صدا به شدت آشناست ولی چرا می‌ناله؟

-نترس... آخ... بی‌هوشه... الان بیدار می‌شه.

و باز همون صدا.

-افسون... عمرِ سردار، باز کن چشم‌هات و افسون.

تازه به خودم میام، چشم‌هام رو آرام باز می‌کنم.

-بیا، دیدی گفتم هیچیش نیست، گشتی خودت و یه ساعته.

سرم رو برمی‌گردونم سمت راستم، حبیب کنارمه و سردار کنار

حبیب، سه تامون رو هم به سه تا صندلی که روش نشستیم بستن.





@DONYAEMAMNOE



نگاهی به صورت سردار می‌ندازم، گوشه‌ی ابروش خون ریزی داره،
لبخند کوچیکی می‌زنه.

-خوبی؟ من که مردم واست دختر.

نمی‌دونم از ترسِ یا لحنِ عجیبِ سردارِ که قلبم رو لرزونده
می‌زنم زیر گریه.

-سردار؟

-جان سردار؟

-پس چی شد؟ ما اومدیم حبیب رو نجات بدیم.

حبیب نمی‌ذاره سردار جواب بده، می‌توپه:

-شما غلط کردین اومدین من و نجات بدین، عقل تو سرتون نیست
مگه احمق‌ها؟

آنی اخم می‌کنم.

-لیاقت نداری، جای تشکرته؟

صورتش رو جمع می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-چرند نگو بابا، پا شدن اومدن بین این همه آدم، زر زر هم می کنن.

سردار خشن می گه:

-پس می داشتم بکشتنت؟

-آره... آره می مردم بهتر بود تا پاشی بیای این جا، خودت اومدی

هیچی این احمق و چرا آوردی تو صد تا بی ناموس؟

از سردار دفاع می کنم چون حقش نیست این حرفها رو بشنوه.

-من خودم خواستم پیام، سردار اجازه نمی داد اصرار کردم.

نگاهم می کنه.

-تو که کودنی شکی توش نیست، ولی سردار چرا؟

سردار کمی صداش رو بالا می بره.

-الان وقت این حرفها نیست، فکر کن بین چه گوهی بخوریم

الان.





@DONYAEMAMNOE

حبيب سرش رو پايين مي ندازه، از صورتش مشخصه چه قدر درد داره، با صورتِ جمع شده مي گه:

-هيچ گوهي نمي تونيم بخوريم، من كه داغونم، از اون جايي كه تو هم هر وقت احساس خطر مي كني تنها پا مي شي مي ري تو دهن شير.....

مي پرم تو حرفش:

-نه به چند نفر زنگ زد، سعيد آدرس رو مي دونه همين جوري نيومديم.

حبيب تو همون حالي كه سرش پايينه نگاهم مي كنه.

-نه، مثل اين كه عاشق شدن بهش ساخته.

صورتش رو جمع مي كنم.

-الان چه ربطي داشت؟

-ربطش اينه تصميماتش رو درست تر مي گيره اونم چون تو هستي وگرنه تا الان جفتمون مُرده بوديم با اون كارهاي بي فكرش.





@DONYAEMAMNOE

سردار حرصی تو همون حالتِ نشسته لگدی به پایه‌ی صندلی
حبیب می‌کوبه.

-من کارای بی‌فکر می‌کنم یا تو؟ فکت خورد شده ولی باز زیادی
می‌جنبه، حبیب چند بار گفتم مواظبِ این کلانتریِ آشغال باش؟
لب‌های حبیب از دو طرف کش میاد.

-می‌دونی سردار، از یه جایی به بعد پدر سوخته حواسم و پرت
کرد، نشد مواظبِ باباش باشم.

لب‌هام رو با خنده از این لحنِ گفتنش گاز می‌گیرم ولی سردار
حرصی تر این بار لگدی به ساقِ پای حبیب می‌زنه و صدای آخش
رو در میاره.

-ای بابا چرا می‌زنی؟ کم کتک خوردم؟

-حبیب دعا کن دست‌هام باز نشه که اگه بشه از زیر دست من
زنده بیرون نمی‌ری.

حبیب شونه ای بالا می‌ندازه، به من چشمکی می‌زنه.

-باشه، اگه نگشتنمون تو بگش.





@DONYAEMAMNOE

حرف مون با چرخیدنِ کلید تو در و وارد شدنِ سهراب نیمه تموم
می مونه.

سهراب صندلیِ چوبیِ قهوه ای رنگی که با صدای بدی دنبال
خودش رو زمین می کشه و همه ی موهای تنم رو راست می کنه رو
رو به روی ما تو اون اتاقِ کوچیک می ذاره و می شینه، دست به
سینه می شه و با لبخند نگاهمون می کنه و بعدِ یه مکثِ طولانی
می گه:

-خب، رسیدیم به نقطه ی اوج داستان.

حبیب از لای دندون های چفت شده می توپه:

-بذار اول پایانِ داستان رو بگم سهراب، سنگ قبرت رو می بینم و
یه دسته گلِ خرزهره که خودم گذاشتم روش و دادم سگم بشاشه
رو اسمت.

با تمام سعیم واسه نخندیدن، لب هام از دو طرف کش میاد و این
از چشم های تیز بینِ سهراب که حسابی اخم کرده دور نمی مونه و
نیش می زنه:





@DONYAITEMAMNOE

-بذار ببینم وقتی واست تعریف می کنم چه طوری اون بابای بچه
مثبت کشته شد هم می خندی؟

لبهام به سرعت بسته می شه و یه چیزی تو دلم تگون می خوره،
ترسیده به سردار که با خشم به سهراب خیره شده نگاه می کنم،
سنگینه نگاهم رو حس می کنه و سرش رو سمتم می چرخونه،
سرم رو به نشونه ی چی می گه تگون می دم، با اطمینان چشم هاش
رو باز و بسته می کنه تا دل من رو قرص کنه.

-واسه تک تک تون برنامه دارم فقط صبر کنین تا نوبتتون برسه.
هر سه تامون بهش خیره می شیم، با انگشت به من اشاره می کنه.
سردار خشن تر از هر وقت دیگه ای می گه:

-سهراب یه بار بهت گفتم وقتی می خوای کاری کنی دنبال مسخره
بازی نباش.

سهراب می خنده و دست هاش رو به هم می کوبه.

-خیلی دلم می خواد بکشمتون و این کار رو می کنم، البته بعد از
این که بازیمون تموم شد.





@DONYAEMAMNOE

"انگشتِ اشاره‌ش رو سمت من می‌گیره"

-اول از تو شروع می‌کنم، البته الان که این جام ماجرای فلش رو فعلاً گذاشتم کنار و گرنه فکر نکنین ازش گذشتم، واسه اونم مجازات می‌شین " کمی مکث می‌کنه و ادامه می‌ده "اولین باری که تو مهمونیم دیدمت چهره‌ت واسم آشنا اومد، نه این که دیده باشمت نه ولی چشم‌هات من رو یادِ کسی می‌نداخت، اون شب که تو خونه ام اسم پدرت رو گفتی تازه فهمیدم " باز مکث می‌کنه و پوزخند می‌زنه " دقیقاً همون چشم‌ها رو داری.

بریده می‌گم:

-تو... پدرِ من رو از کجا می‌شناسی؟

-پدرت... می‌دوننی اون واقعاً مردِ خیلی خوبی بود همین خوبیش هم بلای جونش شد .

با لب‌های به شدت لرزون می‌گم:

-منظورت چیه؟

سردار فریاد می‌کشه:





@DONYAEMAMNOE

-عوضی الان چه لزومی داره این‌ها رو بگی؟ هر گوهی که خوردی
رو با خودت به گور ببر.

انگشت اشاره‌ش رو سمت سردار می‌گیره و می‌خنده.

-تو می‌دونی نه؟ بارها گفتم خیلی باهوشی، نگاهت رو اون روز رو
خودم حس کردم، تقریباً مطمئن بودم خیلی زود می‌فهمی.

بی طاقت می‌پریم تو حرفشون.

-یه جوری حرف بزنین منم بفهمم.

سهراب لب‌هاش رو با زبانش تر می‌کنه.

-این که من گفتم پدرت رو بُکشن، البته قرار نبود مادرت هم بمیره
ولی خب پیش اومد دیگه.

با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم، چی گفت؟ پدرم رو اون
گفته بُکشن؟ مادرم رو کشته می‌گه پیش اومد؟

دست خودم نیست که اشک‌هام پشت هم رو صورتم می‌چکه، یعنی
این آدم باعث تمام بدبختی‌های منه؟ این چه سرنوشتیه که بعد
این همه سال من رو کِشونده دقیقاً کنار آدمایی که پدر و مادرم رو





@DONYA/ITEMAMNOE

کشتن؟! چشم‌هام رو محکم می‌بندم که حجم زیادی از اشکم رو صورت‌م سر می‌خوره و از چونم رو لباسم راه پیدا می‌کنه.

-چی کارت کرده بودن که لایق مردن باشن؟

-اون کیوانِ احمق زیادی فضول بود بیش از حد، اون سال‌ها وامِ بزرگی از بانکی که توش کار می‌کرد گرفته بودم، قسط‌هاش عقب افتاده بود و پدرت خیلی پیگیر بود، ضامن‌ها ایراد داشتن و پدرت می‌خواست ثابت کنه اون وامِ میلیاردی ایراد دار بوده، بارها بهش تذکر دادم بی‌خیالِ ریختنِ پته‌ی من رو آب بشه که نفهمید، ته و توی همه چیز رو درآورد، اسمِ کسایی رو درآورد که نباید، دیگه چاره‌ای نبود بد جووری موی دماغ شده بود باید از سرِ راه کنار می‌رفت، دادم خیلی راحت سرش رو زیر آب کردن.

گریم با صدا می‌شکنه و سردار فریاد می‌زنه:

-عوضی می‌کشمت، دعا کن دستم بهت نرسه، چه لزومی داره گفتنِ این مزخرفات؟

سهراب بی‌خیال به سردار نگاه می‌کنه و با پورخند می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

-راست می‌گی، شاید بهتره در مورد اون چند روزِ طلاییت با ابراهیم
برات بگم، نظرت چیه؟

چشم‌هام درشت می‌شه و سرم رو بالا می‌گیرم، سردار فریادی از
خشم می‌کشه و رگ‌های پیشونیش قصد پاره شدن داره، این بار
حبیب هم به حرف میاد و می‌غره:

-سهراب... آی سهراب، دیگه خونت حلاله.

سهراب ضربه ای رو پاش می‌زنه و می‌گه:

-ای بابا چرا نمی‌ذارین طبق برنامه پیش برم؟ ولی اشکالی نداره،
به هر حال گفتنی‌ها باید گفته بشه.

-تو حبیب، شیدا می‌دونه چه قدر عوضی هستی و با چه برنامه ای
پا گذاشتی تو زندگیش؟

حبیب صورتش رو جمع می‌کنه.

-گوه خوریش به تو نیومده.

سهراب می‌خنده و من به این فکر می‌کنم چه قدر یه آدم می‌تونه
بی عار باشه، با این همه توهین هنوز می‌خنده!





@DONYAEMAMNOE

-دوست دارم قیافه‌ی شیدا رو وقتی می‌فهمه گولش زدی رو ببینم.

حبیب پوزخند می‌زنه.

-تو چرا کاسه‌ی داغ تر از آش شدی؟ از تو که لاشی تر نیستم.

-ولی من هیچ وقت یه دختر رو گول نزدم اونم با احساسش.

حبیب شاکی می‌گه:

-هر کاری کردم خوب کردم، گمشو بزن به چاک.

صدای باز شدنِ در همه رو ساکت می‌کنه و کسی که وارد می‌شه

باعث می‌شه چشم‌هام رو با درد ببندم. شیدا با چشم‌های خیس از

اشک داخل می‌شه و مستقیم به حبیب نگاه می‌کنه، نگاهم رو

می‌دم به حبیب که حس می‌کنم نفس هم نمی‌کشه، بازیِ بدی

باهامون راه انداختن. حبیب بریده صداش می‌زنه:

-شی... شیدا.

شیدا سری تگون می‌ده و بی‌حرف بیرون می‌ره و حبیب با همه‌ی

توانش فریاد می‌زنه ولی دیگه هیچ فایده‌ای نداره. سهراب با همین

چند تا جمله هر سه تامون رو گُشت، حتماً که نباید یه تیر تو





@DONYAEMMANOJ

مغزمون خالی می‌کرد، این گشتن بدترین نوع گشتن بود. لب‌هام
رو گاز می‌گیرم و به سردار نگاه می‌کنم، سرش پایینه و صورتش به
شدت قرمز شده و با پای راستش رو زمین ضرب گرفته، من الان
می‌دونم چی تو فکرش می‌گذره، لعنت بهت سهراب، لعنت بهت
ابراهیم، اصلاً اون عوضی پیش سهراب چی کار می‌کرده؟ با فکری
که به سرم می‌زنه قلبم میاد تو دهنم، نکنه اونم این جاست؟ وای
بمیرم واسه سردار، حتماً به این فکر می‌کنه که این جوری پریشونه.
سهراب با خنده از جاش پا می‌شه و سمت من میاد، طنابی که دور
کتفم بسته شده رو باز می‌کنه ولی دستم هنوز از پشت به هم بسته
شده، من رو از صندلی بلند می‌کنه که حبیب فریاد می‌زنه:

-ولش کن عوضی.

انگار فریاد حبیب سردار رو به خودش میاره که با چشم‌های گشاد
شده به دست‌های سهراب که رو بازومه نگاه می‌کنه و حینِ تکون
دادنِ خودش حنجره‌ش رو پاره می‌کنه.

-بهش دست زن... کثافت، بکش دستت رو.

سهراب من رو سمتِ در می‌کشونه و من وحشت زده جیغ می‌زنم:





واسه فرار از دستش تقلا می کنم و صدای فریادهای سردار و حبیب
 که فحش های رکیک می دن و واسه نبردن من تلاش می کنن مغزم
 رو سوراخ می کنه. سهراب بی خیال دستش رو تو هوا تگون می ده.
 -این قدر به حنجره تون فشار نیارین، من می رم همراه افسون دل
 شیدا رو بدست بیارم.





-افسون رو برد.



@DONYAEMAMNOE

چشم‌های بی حالش رو بالا میاره و بهم زل می‌زنه.

-هیچ گوهی نمی‌تونه بخوره نترس.

بی طاقت فریاد می‌زنم:

-حبیب افسون رو برد می‌فهمی؟ تو اون آشغال رو نمی‌شناسی؟

-هیچ کاری نمی‌تونه بکنه شیدا و کلانتری این‌جان، بلوف بود،
می‌خواد ما رو زجر بده.

حرف‌هاش حقیقته محض ولی من دارم خفه می‌شم، لب‌هام رو به
شدت گاز می‌گیرم، این قدری که حس می‌کنم دهنم طعم خون
می‌گیره، چشم‌هام رو می‌بندم و سرم رو پایین می‌ندازم، سیبِ سرخِ
منو کجا برد؟ لعنت به من که به حرفش گوش کردم و آوردمش،
اگه بهش دست بزنن من دیگه زنده نمی‌مونم. بی‌طاقت فریاد
می‌زنم:

-سهراراب... عوضییی بی‌پدرررررر برگردونش.





@DONYAEMAMNOE

و فریادهای بعدیم فقط واسه خالی کردنِ خشممه، این قدر فریاد
می‌زنم که در باز می‌شه و افسون رو پرت می‌کنن تو، فرشته‌ی
کوچیکم با کتف زمین می‌خوره و من دلم واسه اون اشک‌های رو
صورتش و اون آخ زیر لبش ضعف می‌ره. می‌نالَم:
-افسونم.

به سختی تو جاش می‌شینه و نگاهم می‌کنه.
-خوبم نترس، شیدا و پدرش بیرون نتونست غلطی بکنه.
نفس راحتی می‌کشم و حبیب بی حال تر از قبل می‌گه:
-افسون می‌تونی دستم رو باز کنی؟ دارم می‌میرم از درد.
نگاهی به دستِ ورم کردش می‌ندازم، این حجم از کبودی و ورم
حتماً واسه شکستگیه. افسون از جاش پا می‌شه که می‌گم:
-بیا این جا "سمتم قدم برمی‌داره که ادامه می‌دم" شاید بتونم با
دندون دستت رو باز کنم.





اطاعت می‌کنه و پشت به من می‌ایسته، دستش خیلی پایین تر از صورتِ منه "افسون دستت رو بیار بالا تر" سرش رو می‌چرخونه و تا جایی که امکان داره دستش رو سمت صورتم می‌کشه، تمام سعیم رو واسه باز کردنِ اون گرهِ کور می‌کنم ولی هیچ فایده‌ای نداره، نمی‌شه که نمی‌شه.

-اه نمی‌شه.

افسون بی حال رو زمین می‌شینه و پیشونیش رو به زانوم تکیه می‌ده و با بغض می‌گه:

-سردار دیدی چی گفت؟ مامان بابام رو این عوضی گشته، تو می‌دونستی؟

نفس عمیقی می‌کشم.

-همون شب که گفتم مشکوک شدم بهش تحقیق کردم، خیلی زود به پدرت رسیدم.

سرش رو بلند می‌کنه و با چشم‌های خیره‌کننده نگاهم می‌کنه.

-پس چرا بهم نگفتی؟





@DONYAITEMAMNOE

-گفتنش چه فایده ای داشت عزیز دل سردار؟

اخم هاش تو هم می شه و می غره:

-تو می دونستی و من رو فرستادی پیشِ قاتلِ خانواده ام؟

دلم می لرزه، حق با اونه، من می دونستم و فرستادمش.

-چند بار بگم غلط کردم.

صدای پوزخندِ حبیب می ره رو اعصابم.

-یعنی خاک تو سرت سردار، به یه زن می گی غلط کردم.

بهش می توپم:

-تو خفه شو.

-شاشیدی تو ابهت.

از لای دندون های چفت شده می غرم:

-ببند دهنت رو.

سرش رو رو شونه خم می کنه، درد امونش رو بریده و این از

قطره های درشتِ عرق رو صورتش که با خون قاطی شده مشخصه.





@DONYAEMAMNOE



-باشه بستم، داد نزن گوش هام زنگ می زنه.

این بار می ترسم.

-حبیب خوبی؟

-فکر کنم دارم با عزرائیل ملاقات می کنم.

می توپم:

-تو غلط می کنی.

لبخند می زنه و چشم هاش رو می بنده، ترسیده به افسون نگاه می کنم، چشم های خیشش رو به شلوار سفیدم می ماله و از جاش پا می شه و کنار حبیب می ره، قبل از این که بهش دست بزنه حبیب می گه:

-خودت نمی ذاری کسی بهت دست بزنه اون وقت راه به راه اینو می فرستی نبض منو بگیره، نترس بابا نمردم.

نمی دونم از این مسخره بازی هاش بخندم یا با خشم فریاد بزنم، افسون چشم غره ای بهش می ره و رو صندلی خودش می شینه، با شنیدن صدایی گوش هام رو تیز می کنم، تا حالا هم باید سعید





@DONYAITEMAMNOE

می‌رسید هم رضا، صدای درگیری زیاد می‌شه و خیلی زود در باز
می‌شه و شیدا با عجله وارد اتاق می‌شه و سمت افسون می‌ره، حین
باز کردنِ دست افسون می‌گه:

-چند نفر ریختن این جا با سهراب و پدرم درگیر شدن، تا وقت
هست فرار کنین.

حبیب سرش رو بلند می‌کنه و به شیدا نگاه می‌کنه، افسون که
دست‌هاش باز شده سمت من می‌دوئه و شیدا سراغ حبیب می‌ره،
حین باز کردنِ دستش حبیب چند باری با درد آه می‌کشه و من
نگاهم به دست‌های لرزونه شیدا قفل شده، بالاخره دست‌هامون باز
می‌شه و من با خودخواهی تمام اولین کاری که می‌کنم به آغوش
کشیدنِ افسونِ اونم جوری که صدای استخون‌هاش به گوش
می‌رسه، از خودم جداش می‌کنم و صورتش رو قاب می‌گیرم و
پیشونیش رو عمیق می‌بوسم، اون پنج دقیقه ای که ازم دور بود
نصفِ عمرم کم شد.

-خوبی؟





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هاش رو به تأیید می‌بنده، سمت حبیب می‌رم، دست‌هاش باز شده ولی نمی‌تونه تکونش بده، شیدا می‌ناله:

-زود از این جا برین تا متوجه نشدن، اونا می‌خوان بُکشتون، من نمی‌خوام کسی بمیره پس زودتر فرار کنین.
حبیب از جاش پا می‌شه.

-شیدا همه چی اون جوری نیست که فکر می‌کنی.

شیدا اخم می‌کنه و خیره تو چشم‌های حبیب می‌گه:

-نیازی به توضیح نیست، من هر چیزی که باید بدونم رو می‌دونم
آقای افرا.

حبیب لب‌هاش رو گاز می‌گیره.

-باز شدم آقای افرا؟

شیدا سمت در پا تند می‌کنه.

-همون چند ماه هم نباید می‌شدی حبیب، بهتره برین من همین
قدر می‌تونستم کمک کنم.





@DONYAEMAMNOE

شیدا بیرون می‌ره و افسون کنار من میاد و بازوم رو می‌گیره.

-بریم دیگه منتظر چی هستین؟

سمت حبیب می‌رم و با یه نفس عمیق دستِ سالمش رو می‌گیرم
و دورِ گردنم می‌ندازم، با دستِ دیگه کمرش رو می‌گیرم تا کمکش
کنم راه بره ولی حبیب داغون تر از این حرف‌هاست، پای چپش به
شدت می‌لنگه در حدی که زمین نمی‌تونه بذارتش. افسون سمتِ
در می‌ره و بازش می‌کنه و وزن حبیب رو رو خودم می‌ندازم تا بهش
کمک کنم، از در بیرون می‌ریم، وسطِ یه راه روی بلند و طولانی
هستیم، افسون سمت چپ رو نشون می‌ده.

-سهراب از این ور رفت سمت چپ، ما بریم راست.

فعلاً وقتِ فکر کردن نیست، بی هیچ حرفی مسیرِ انتخابیِ افسون
رو در پیش می‌گیرم و انتهای راه رو به یه در می‌رسیم، در رو با
احتیاط باز می‌کنه و سرک می‌کشه و با دست اشاره می‌کنه بیرون
بریم.





وارد محوطه‌ی حیاط که می‌شیم درگیری رو واضح می‌بینم، خیلی
سریع پشتِ بُشکه‌ها پناه می‌گیریم، با این وضع نمی‌تونیم فرار
کنیم. حبیب رو به بُشکه‌ها تکیه می‌دم و بازوی افسون رو می‌گیرم،
چشم‌های وحشت زده ش رو به من می‌دوزه.

-سردار چی کار کنیم؟ می‌گیرنمون.

دست‌هام رو رو صورتش می‌ذارم.

-این که الان می‌گم بدونِ هیچ حرفی قبول می‌کنی، فهمیدی؟

تند تند سرش رو تگون می‌ده.

-نه نه من بدونِ تو نمی‌رم، به‌خدا اگه بگی برو من می‌دونم و تو،
اصلاً تو حق نداری منو بفرستی.

باز عصبی شده و یه ریز داره حرف می‌زنه، چاره‌ای نیست باید
ساکتش کنم، دستم رو پشتِ سرش می‌ذارم و لب‌هام رو به لب‌هاش
می‌چسبونم و صداش رو تو گلو خفه می‌کنم، جدا شدن ازش سخت
ترین کاره ولی فاصله می‌دم و چسبیده به لباش می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

-کمکت می‌کنم از این دیوار بپری، تا جایی که می‌تونی بدو، این
قدر بدو که دستِ هیچ کس بهت نرسه، خودم رو بهت می‌رسونم
هر جوری که شده.

سرش رو تکون می‌ده.

-سردار تو رو خدا.

-جانِ سردار یه بار هم که شده حرف گوش کن.

نگاهم به اشکيه که رو صورتش سُر می‌خوره و رو لب‌های سرخش
محو می‌شه.

-باشه.

دستش رو می‌گیرم و سمت دیوار می‌کشم، دست‌هام رو قلاب
می‌کنم و اشاره می‌کنم.

-زودباش.

-سردار میای دیگه؟

چشم‌هام رو با اطمینان رو هم می‌ذارم.





@DONYAEMAMNOE

-میام، حتی مردن هم نمی‌تونه من رو از تو جدا کنه.

جلو میاد و قبل از پا گذاشتن رو دست‌های قلاب شدم دستش رو

دورِ گردنم قفل می‌کنه و کنارِ گوشم پیچ می‌زنه:

-سردار حتی یه لحظه هم منی رو که همه‌ی امیدم به توئه رو

فراموش نکن، باشه؟

-باشه عزیزم.

به خودم فشارش می‌دم و نگاهم به حبیب می‌افته، انگشت شستش

رو بالا میاره و من افسون رو از خودم جدا می‌کنم.

-زود باش برو، هر لحظه امکان داره بگیرنمون.

دستی به چشم‌هاش می‌کشه و به کمک من از دیوار بالا می‌ره،

نگاهی بهم می‌ندازه که اشاره می‌کنم.

-بپر و فقط بدو .

افسون می‌پره و من سمتِ حبیب می‌رم تا یه جوری خودمون رو

نجات بدم. زیرِ کتفش رو می‌گیرم و بلندش می‌کنم، بی حال شده

و وزنش دو برابر، دیگه توانی واسه باز نگهداشتنِ چشم‌هاش نداره،





بدنش خیس عرقه و صورتش تو هم، نفس عمیقم رو بیرون می دم
و راسته تاریک همون دیوار رو دور از چشم جماعتی که هنوز خبر

@DONYAEMAMNOE

ندارن ما فرار کردیم واسه رسیدن به دری که بشه از این زباله دونی
بیرون رفت ادامه می دم، تو یه لحظه می بینم چیزی رو که لازم
دارم، خودشه، سعید که پشت اون تیکه آهن قراضه ها پنهون شده
و شلیک می کنه، دو نفر دیگه از افرادم هم کنارشن، نگاهی به
اطراف می اندازم و با تمام سعی که موقع حمل حبیب می تونم داشته
باشم به اون سمت قدم برمی دارم، چند قدم بیش تر نمونده که
صدای فریادی باعث می شه چشم هام رو ببندم.

-وایستا سر جات سردار.

این اون صدای آلرژي زاست ولی این جا چی کار می کنه؟ دخلش
با این دو تا چیه؟

-دست هات و ببر بالا.

تو گوشِ حبیبِ پچ می زنی:





@DONYAEMAMNOE

-حبيب می شنوی چی می گم؟ ولت می کنم، هر جوری که می تونی
خودت رو به سعید برسون چند قدم جلو تره.

صدای نامفهومش رو می شنوم و با احتیاط دستم رو از دورِ کتفش
باز می کنم و کمک می کنم بشینه، دست هام رو بالا می برم و سمت
اون موجودی که خیلی وقت پیش باید می کشتمش می چرخم،
اسلحه ی تو دستش رو سمتم گرفته و اخم هاش شدیداً تو همه.

-فؤاد لقمه ی بزرگ تر از دهنِت برداشتی!

سرش رو تگون می ده.

-من کاری بهت نداشتم تا قبل از این که چیزی و که مال من بودو
برداري.

اخم می کنم و ضربان قلبم بالا می ره، این حرف ها دیوونه م می کنه،
این که کسی به افسون فکر کنه من رو به جنون می رسونه. با
صدایی که از خشم می لرزه می گم:

-بهتره به چیزی که قراره رو زبونت جاری بشه بیش تر فکر کنی.

فریاد می کشه:





@DONYAEMAMNOE

-فکر کردم، خیلی وقته، از همون روزی که تو خونه‌ی حبیب کنارِ
تو دیدمش.

"دست‌هام مشت می‌شه و ادامه می‌ده" لعنت بهت که تنها چیزِ
دوست داشتنیِ زندگی‌م رو ازم گرفتی اونم تو دنیای پر از کثافتی
که توشیم.

با یادآوریِ افسونی که منتظر منه سعی می‌کنم کمی از خشمم رو
پنهان کنم، من الان وقتِ درگیری ندارم، من باید خودم رو به اون
دختری که همه‌ی امیدش به منه برسونم اونم نه به خاطر خودش
به خاطر خودم چون من بدونِ اون دووم نمی‌ارم.

-من وقتی افسون و دیدم اسمی از تو نبود.

می‌خنده و آنی فریاد می‌زنه:

-مهم نیست، مهم الانه که من تو رو می‌کشم .

-نگاهی به اطراف می‌ندازم و می‌گم:

-با گشتنِ من چیزی درست نمی‌شه.

پوزخندش اعصابم رو داغون تر می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-مشکل من فقط با مُردنِ تو درست می‌شه

چون افسون رو به‌دست میارم.

نه این دیگه خیلی بیش تر از توانمه، فریاد می‌کشم و می‌خوام
سمتش حمله کنم که شلیک می‌کنه، درد تو پهلوم و بعد همه‌ی
تنم می‌شینه، دست‌هام رو رو جای گلوله می‌ذارم و با زانو زمین
می‌خورم و به صورتش نگاه می‌کنم، این قدر بزدل هست که با
همین یه تیری که شلیک کرده چشم‌هاش گشاد شده و دست‌هاش
شروع به لرزیدن می‌کنه و در آخر پا به فرار بذاره، خاک بر سرت
ارسلان که اینو گذاشتی بالاسرِ کارهات. نگاهی به لباس‌های یه
دست سفیدم می‌ندازم که دارن تغییر رنگ می‌دن و من فقط دلم
واسه تنهاییِ اون دختری می‌تپه که بیرون از این کارخونه‌ی متروکه
تنها مونده. نگاهم رو به عقب می‌ندازم خبری از حبیب و سعید
نیست، لبخندی می‌زنم، خوبه که خیالم از بابت اون راحت‌تره، درگیری
هنوز ادامه داره و من از افراد وفادارم ممنونم که تا الان هوام رو
داشتن، پهلوم تیری می‌کشه و من بی‌طاقت رو زمین می‌افتم.....





@DONYAEMAMNOE

با استرس تو اون باغِ تاریک این ور و اون ور می‌رم، پس چرا خبری از سردار نیست؟ وای دارم از دلشوره می‌میرم، گفت بدو دور شو ولی طاقت نیاوردم رفتم ولی باز برگشتم همین جا دور تا دورِ حصارِ اون کارخونه رو بالا پایین کردم تا یه جوری سردار رو پیدا کنم، صدای شلیک گلوله از یه طرف صدای پارس سگ‌ها داره قبض روحم می‌کنه، با احتیاط به اطراف نگاه می‌کنم که با صدای شکستن شاخه‌ی خشکی وحشت زده به عقب برمی‌گردم، ترسیده می‌گم:

-کی اون جاست؟

طولی نمی‌کشه که هیکلِ خمیده‌ی سردار از پشتِ درختِ بزرگی بیرون میاد و من با دیدنِ اون حجم از خون رو لباس‌های تماماً سفیدش که الان به قرمزی می‌زنه می‌میرم، دستِ چپش رو پهلوش همونی که اون بار زخمی شده بود، دست راستش رو سمت من می‌گیره.

-نترس عزیزم منم.





@DONYAEMAMNOE

با چشم‌های گشاد شده که اشک پشت هم ازش می‌چکه بهش نگاه
می‌کنم و با لب‌های لرزونم می‌گم:

-تیر... تیر... خور... خوردی؟

با صورتِ جمع شده از درد می‌گه:

-هیچی نیست نترس خوبم.

دستِ خودم نیست کارهایی که می‌کنم، من از این ترس خسته
شدم، از این که هر بار استرسِ کشته شدنِ سردار رو داشته باشم
خسته شدم. محکم با دو دست رو صورتم می‌کوبم و جیغ می‌زنم:

-باز تیر خوردی سردار، خدا منو بکشه.

دستِ خونیش رو رو بینیش می‌ذاره.

-هیشش، هیشش آرام باش.

باز جیغ می‌زنم:

-چه طوری آرام باشم؟ چند بار دیگه قراره تیر بخوری؟ حتماً باید
بمیری تا دست از این کار برداری؟





جلو میاد، صورتش خیس عرقه، دستش رو سمت می گیره.

-افسون آروم باش الان پیدامون می کنن دنبالم، این آخرین بار
تموم شد " اشاره می کنه برم سمتش " بیا این جا قربونت برم، دیگه
نمی تونم رو پاهام وایستم.

با دو قدم سمتش می رم و محکم بغلش می کنم، همراهِ آخ بلندی
که می گه دستش رو دورم حلقه می کنه، صدای فریادی که از دور
به گوشم می رسه وحشت زدم می کنه.

-نمی تونه زیاد دور شه زخمی شده، خوب بگردین.

وحشت زده پیچ می زنم:

-سردار دنبال تو می گردن؟

سرش رو با درد تگون می ده.

-باید بریم، کمک کن.

دستش رو دور گردنم می ندازم و راه می افتم، این قدر درد داره که
نتونه درست راه بره، بیش تر وزنش رو منه و من در برابر هیکلِ
درشتش جونی ندارم. مسیر رو طی می کنیم و هی اشک می ریزم،





@DONYAEMAMNOE

جلوی دیدم تار می شه و مجبورم هر چند دقیقه یک بار به چشم هام
دست بکشم.

بریده می گه:

-مگه... بهت نگفتم... فرار کن... پس چرا... این جایی؟

-اشتباه فکر کردی که بدونِ تو یه قدم برمی دارم.

-خیلی کله شقی.

با بغض می پرسم:

-حبیب چی شد؟

-آخ... سعید بردش.

-خوب بود؟

-خوب می شه.

با انگشت به سمت چپ اشاره می کنه.

-برو اون جا.

به دیوارِ نیمه خرابِ اون گوشه نگاه می کنم.





@DONYAEMAMNOE



-باید فرار کنیم، بریم اون جا پیدامون می کنن.

-این جوری نمی تونیم، من و بذار اون جا برو.

سرم رو تند تند تگون می دم.

-بمیرم هم تنهات نمی ذارم پس دیگه چیزی نگو.

می خواد چیزی بگه که با زانو زمین می خوره و منم کنارش پرت می شم.

گریم بیش تر می شه.

-چی شد سردار؟ تو رو خدا خوبی؟

چشم های بی حالش رو بهم می دوزه.

-دیگه نمی تونم افسون، من و بذار برو.

رو به روش می شینم و تو چشم هاش خیره می شم.

-سردار من بدون تو هیچ جا نمی رم، اگه قراره بمیریم هم با هم

می میریم.





@DONYAEMAMNOE

-لج بازی نکن افسون، من نمی‌خوام تو دستِ اونا بی‌افتی، سهراب
دنبالته می‌فهمی؟

تنم از شنیدنِ اسمش می‌لرزه، حسِ تنفرم بهش بیش تر شده،
عوضی قاتل. باز سرم رو تکون می‌دم.
-نه نه تنهات نمی‌ذارم.

دستش رو بلند می‌کنه و پشتِ گردنم می‌ذاره، سرم رو جلو میاره،
پیشونیم رو به پیشونیش می‌چسبونه.
-عاشقتم.

دست‌هام رو دو طرفِ صورتش می‌ذارم و کلمات رو روی لبش
می‌بوسم.

-تو همه‌ی زندگیمی سردار، ترجیح می‌دم کنارت بمیرم تا بدون
تو باشم.

صدای پارسِ سگ‌ها باعث می‌شه ترسیده ازش جدا بشم و زیر
بغلش رو بگیرم و به زور ببرم سمت همون دیوار که پشتش حسابی
تاریکه و چیزی مشخص نیست، به دیوار تکیه می‌دم و سردار با درد





@DONYAEMAMNOE

سرش رو رو زانوم می‌ذاره و من دست‌هام رو رو صورتِ تب دارش
می‌ذارم و اشکِ چشم‌هام با سرعتِ هر چه تمام تر رو صورتم فرود
میاد. با صدایی که از بغض می‌لرزه می‌نالم:

-تو خوب می‌شی سردار، باید خوب بشی، من بدونِ تو چی کار
کنم؟

ناله ای از درد می‌کنه و به سختی دستش رو رو صورتم می‌کشه و
اشکِ رو صورتم رو پاک می‌کنه.

-کاش بمیرم افسون، بمیرم و دیگه یادم نیاد تو این مدت چه
بلاهایی سرت آوردم.

دست‌هام رو رو لبش می‌ذارم.

-نگو، تو رو خدا حرفِ مُردن نزن.

روی انگشتم رو می‌بوسه و صورتش از درد جمع می‌شه.

-می‌خوام یه اعترافی بکنم.

-تو رو خدا حرف نزن خیلی خون از دست دادی.





@DONYAEMAMNOE

با همون صورتی که پر از درده لبخند می‌زنه، دستش رو جای تیری
که رو پهلوش خورده می‌شینه و فشارش می‌ده و می‌ناله:

-واسه اولین باره از مُردن می‌ترسم، من نمی‌خوام به هر دلیلی تو
رو نداشته باشم.

با بغض می‌خندم و نگاهش می‌کنم، سرم رو پایین می‌ندازم و
لبهام رو رو پیشونیش می‌ذارم.

-تو واسه من می‌جنگی زنده می‌مونی تا با هم زندگی کنیم، کجای
کاری من حتی اسم بچه‌هامون رو هم پیدا کردم.

دستش پشتِ گردنم می‌شینه و تو فاصله‌ی کمی از لبهام پچ
می‌زنه:

-عاشقِ بچه‌هایی هستم که تو مامانشون باشی.

بوسه‌ی کوتاهی رو لبش می‌زنم.

-بگم اسم‌هاشون و؟

چشم‌های بی‌حالش رو رو هم می‌ذاره و لب‌های خشکش رو با زبون
تر می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-من خودم اسم انتخاب کردم.

اخمِ تصنعی می‌کنم.

-قبول نیست، من خودم باید اسم انتخاب کنم. "چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم" حالا بگو چی انتخاب کردی؟ شاید خوشم اومد.

سرفه ای می‌کنه و بی‌حال می‌گه:

-می‌خوام... دو تا دختر داشته باشم، افسونِ دو و افسونِ سه.

می‌خندم.

-حالا چرا دو و سه؟

-چون یکش تویی، دو تا کپیِ خودت می‌خوام.

می‌خنده و با آخِ بلندی به پهلوی می‌چرخه. ترسیده تکونش می‌دم.

-چی شد سردار؟ بمیرم، بمیرم نبینم درد می‌کشی.

-آخ "با بی‌حال‌ترین صدای ممکن می‌گه" واسم می‌خونی؟

-من بخونم؟ چی بخونم با اون صدای مزخرفم؟

بی‌جون تر لبخند می‌زنه ولی هنوز می‌خواد به من روحیه بده.





@DONYAEMAMNOE

-مواقفم، صدات... مزخرفه ولی... دوست دارم بخونی.

مشتِ آرومی به بازوش می کوبم و حینِ پاک کردنِ اشکم می گم:

-خیلی بدجنسی، چی بخونم برات؟

-همونی که اون روز تو باغِ سیب می خوندی، سوارِ تاب بودی و با
هر بار تاب خوردن دلِ من رو صد باره می بردی.

متعجب می گم:

-تو مگه می شنیدی؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می ده. لبخندی می زنم و چشم هام
رو می بندم و با عشق شروع به خوندن می کنم و صدام هم زمان
می شه با صدای آژیر ماشین پلیس.

اگه سبزم اگه جنگل

اگه ماهی اگه دریا

اگه اسم ام همه جا هست

روی لبها تو کتابها





@DONYAEMAMNOE



اگه رودم رود گنگ ام

مٲ بودا اگه پاک

دست‌های یخ زده‌ی سردار رو می‌گیرم و فشار می‌دم و می‌خونم،
چشم‌هاش بسته است و هیچ تکونی نمی‌خوره، دستم رو رو قلبش
می‌ذارم و تا زمانی که این طپش رو حس کنم زنده هستم. صدای
تیر اندازی از اون باغِ مخروبه بهم می‌فهمونه که پلیس داره کارِ
خودش رو می‌کنه و ان‌شاءالله واسه همیشه از دستِ سهراب و پدرِ
شیدا راحت شدیم. با حسِ کم شدنِ ضربانِ قلبِ سردار ترسیده
دستم رو فشار می‌دم، دیگه گریه اجازه‌ی خوندن نمی‌ده، تکونش
می‌دم.

-سردار بیدار شو "جیغ می‌زنم" بیدارشو من می‌ترسم سردار.
تکون نمی‌خوره، من حس می‌کنم روح از بدنم خارج شده، پشت
هم جیغ می‌زنم، جیغ‌های گوش خراشی که حنجره‌ی خودم رو
زخمی می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-سرداررررر، سردار پاشوووو، مگه تو نگفتی دیگه از هیچی نترسم؟
پاشو، به خدا من از تاریکی می ترسم سردار.

انگار خدا باهام یاره و صدای جیغهام به گوشِ پلیس ها هم رسیده،
نورِ چراغ قوه هاشون رو می بینم و خیلی زود خودشون هم ظاهر
می شن. فریاد می زنم:

-کمک کنین تو رو خدا، تیر خورده کمممممک.

کنارم میان و یکیشون با بی سیم درخواستِ آمبولانس می ده و
یکیشون رو به من می گه:

-آروم باش خانوم الان آمبولانس می رسه.

می خواد با دست نبضِ سردار رو چک کنه که جیغ می زنم و سرش
رو تو بغلم فشار می دم.

-بهش دست نزن، سردار از لمس شدن متنفره، حق ندارین بهش
دست بزنین.

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا می گیره.





@DONYAITEMAMNOE

-باشه، باشه خانوم دست نمی‌زنم، شوهرتون من رو می‌شناسه
غریبه نیستم، من رضا هستم سرگرد رضا یزدان پناه.

سرم رو تکون می‌دم و فقط تکرار می‌کنم:

-نباید دست بزنی نباید.

-می‌خوام چک کنم ببینم زنده ست.

این بار با تنفر جیغ می‌زنم:

-زنده‌ست زنده ست، حق نداری این جوری در موردش حرف بزنی.
انگار کلافه اش کردم که با لاله‌الاله از جاش پا می‌شه، بی‌سیم رو
برمی‌داره درخواست برانکارد می‌کنه، خیلی زود می‌رسن و
همراهشون دو تا خانوم هم هست، سمتم میان و به زور سردار رو
از بغلم بیرون می‌کشن، می‌دونم دیوونه بازیه ولی من از این جدایی
می‌ترسم، من می‌ترسم دیگه نبینمش، این قدر جیغ می‌زنم و خودم
رو می‌زنم که با چیزی که بهم تزریق می‌کنن تو عالم بی‌خبری فرو
می‌رم.





@DONYAEMAMHOE

چشم‌هام رو که باز می‌کنم اولین چیزی که به ذهنم می‌رسه سردارِ
و تیر خوردنش، با وحشت رو تختی که خوابیدم می‌شینم، نگاهم
رو دور تا دورِ اتاق می‌چرخونم، یه اتاقِ کوچیک و ساده که خیلی
راحت می‌شه فهمید بیمارستانِ پتوی روی پاهام رو کنار می‌زنم و
خودم رو از تخت پایین پرت می‌کنم کفش‌هام رو که پایینِ تخت
جفت شده رو با عجله در حالی که پاشنه ش رو می‌خوابوم
می‌پوشم، با وحشت سمتِ استیشن می‌رم و با چشم‌های گشاد شده
و در حالی که چشمِ چپم عصبی می‌پره رو به پرستاری که تا کمر
خم شده تو مانیتور می‌گم:

-شوهرم کجاست؟

سرش رو بلند می‌کنه و نمی‌دونم تو چهره‌م چی می‌بینه که از
جاش می‌پره.

-خانوم خوبی؟ رنگت پریده.

می‌نالم:

-شوهرم.





@DONYAITEMAMNOE

از پشتِ پیشِ خوان بیرون و میاد و بازوم رو می‌گیره، سمتِ
صندلی‌ها هدایت‌م می‌کنه و وقتی می‌شینم آروم می‌گه:

-همون آقای که گلوله خورده بود؟

دستِ خودم نیست که با دو دستم دستِ راستش رو می‌گیرم و
فشار می‌دم، باز لبخند می‌زنه و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون
می‌دم.

-نترس عزیزم حالش خوبه.

باورم نمی‌شه، زمزمه می‌کنم:

-راست می‌گی؟

-معلومه که راست می‌گم، گلوله رو خارج کردن هیچ مشکلی نداره،
حالا از دکترش جزئیات رو بپرس ولی در کل حالش خوبه.

این قدر ذوق می‌کنم که نمی‌فهمم چی کار می‌کنم، دستم رو دور
گردنِ پرستار حلقه می‌کنم و تند تند تشکر می‌کنم:

-مرسی مرسی.





@DONYAEMAMNOE

دستش رو نوازش وار رو کمرم می‌کشه و من بالاخره گردنش رو
ول می‌کنم.

-می‌خوام ببینمش، می‌شه؟

-بله می‌شه.

از جا می‌پریم که چشمم به ته راه رو می‌افته، بهروزه که با عجله به
هر سمتی نگاه می‌کنه و سمت ما میاد، با دیدنش حس خوبی بهم
دست می‌ده این که دیگه تنها نیستم. قدم‌هام رو واسه رسیدن
بهش بلند تر از حد معمول برمی‌دارم، وقتی من رو می‌بینه قدم‌های
آخر رو می‌دوئه و بهم می‌رسه و یه کلمه می‌گه:

-سردار؟

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم.

-ندیدمش ولی الان که پرسیدم می‌گن خوبه.

چنگی تو موهایش می‌کشه و بی حال به دیوار تکیه می‌ده.

-ای خدا من مردم از دست این دو تا.

جلو می‌رم، خیره به صورتش می‌گم:





@DONYAEMAMNOE



-حبیبو دیدی؟

نگاهم می کنه و حرصی می گه:

-دِ دومی خودِ کله خرشه؛ پاش در رفته، دستش شکسته، استخونِ
گونه اش خورد شده، در موردِ کوفتگی و دنده های داغون که دیگه
نگو، یه کاره پا شده من باید برم بیمارستان.

-خب چی کارش کردی؟

-آرام بخش زدم خوابوندمش.

نفس عمیقی می کشم.

-نگفت کی سردار رو زد؟

-چرا، واسه اونم کلی خط و نشون کشید مغزمون رو خورد.

اخم می کنم.

-خب کی؟

-فؤاد اشرفی، ندیدیش مگه؟





@DONYAEMAMNOE

دستم شروع می‌کنه به لرزیدن، حس می‌کنم چشم‌هام سیاهی می‌ره، دستم رو به سرم می‌گیرم و قبلِ افتادن بهروز بازوم رو می‌گیره و کمک می‌کنه بشینم رو صندلی.

-چت شد؟

بریده می‌گم:

-گفتی کی؟

-فؤاد.

وای وای بمیرم واسه سردارم، خدا لعنت کنه فؤاد، آخرش زهر خودت رو ریختی.

-افسون خوبی؟

-خوبم، برو ببین سردار کجاست بریم پیشش، دارم سخته می‌کنم.

باشه ای می‌گه و از جاش پا می‌شه و سمت پرستاری که خبر سلامتی سردار رو داده و الان با تلفن حرف می‌زنه می‌ره. قبل از این که بهروز چیزی بگه رو می‌کنه به من.

-افسون شمایی؟





@DONYAEMAMNOE



از جام می‌پریم.

-بله منم.

لبخند می‌زنه و من تازه می‌فهمم چرا می‌گن پرستارها مهربونن،
این دختر خودِ فرشته ست.

-برو بالا اتاق ۲۰۳، شوهرت به هوش اومده بیمارستان و گذاشته
رو سرش.

لبخندی می‌زنم و سمت پله‌ها پرواز می‌کنم و به بهروزی که دنبالم
میاد و می‌خواد که با آسانسور بریم اهمیتی نمی‌دم، اونم دنبالم راه
می‌افته و تمام مسیر تا رسیدن به اتاقِ سردار رو می‌دوام، مثل
دیوونه‌ها خودم رو پرت می‌کنم تو اتاقش، سرش رو سمتِ در
می‌چرخونه و به محض دیدنم می‌خواد نیم خیز بشه که درد امونش
نمی‌ده.

-افسون.

با چند قدم کنارش می‌رم و یادم می‌ره این مردِ رو به روم زخمی
شده خودم رو تو بغلش پرت می‌کنم، با صدای گرفته آخِ بلندی





@DONYAITEMAMNOE

می‌گه ولی دست‌هاش رو دورم حلقه می‌کنه و منی رو که با صدای بلند گریه می‌کنم رو به خودش فشار می‌ده. با صدای بریده از گریه صداش می‌زنم:

-سردار.

زمزمه‌ش زیر گوشم حسِ خوبی بهم می‌ده.

-جان سردار، عمر سردار، هیشش آروم دلربای من.

می‌نالم:

-فکر کردم دیگه نمی‌بینمت.

-مگه من همه‌ی زندگیم رو تنها ول می‌کنم؟

سرم رو از رو سینه‌اش بلند می‌کنم و رو به روی صورتش نگه می‌دارم، دستِ راستم رو رو صورت و اون ته ریشِ چند روزه‌اش می‌ذارم و چشم‌هام رو تو اجزای صورتش می‌چرخونم، بی‌طاقت خم می‌شم و پر صدا جفت گونه‌هاش رو می‌بوسم و باز نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زنه، نه فایده نداره آروم نشدم، باز خم می‌شم و این بار روی جفت چشم‌هاش رو می‌بوسم و بوسه‌ی آخر رو روی





@DONYAEMAMNOE

پیشونیش می‌ذارم و می‌خوام عقب بکشم که دستش پشتِ سرم
می‌شینه و تو یه ثانیه بوسه‌ی محکمی رو لبام می‌شونه و عقب
می‌کشه.

-اصلِ کاری یادت رفت خودم انجامش دادم.

لبخندِ عمیقی می‌زنم و حینِ پاک کردنِ اشکم صدای صاف کردنِ
گلویی به گوشم می‌رسه، وای من چرا یادم رفت بهروزم این
جاست؟!

-یه نیم نگاه هم به من بکنین.

کمرِ خم شده ام رو صاف می‌کنم و به بهروزی که حالا کنارِ تختِ
سردار ایستاده نگاه می‌کنم. نگاهِ نگرانش تو صورت و روی بدنِ
سردار در گردش و ادامه می‌ده:

-خوبی آقا؟

سردار لبخندش رو این بار نثارِ بهروز می‌کنه.

-خوبم نگران نباش.





@DONYAEMAMNOE

بهروز گوشه‌ی تخت می‌شینه و کفِ هر دو دستش رو محکم رو چشم‌هاش فشار می‌ده، گیج بهش نگاه می‌کنم چی کار داره می‌کنه. سردار می‌توپه:

-بهروز گریه کنی از اتاق پرت می‌کنم بیرون.

بهروز خیلی سریع دست‌هاش رو پایین می‌ندازه و چشم‌های قرمزش دلم رو ریش می‌کنه، این قدر که بلافاصله باز می‌زنم زیر گریه، سردار پفی می‌کشه.

-بیا، تازه الان آروم شده بود باز زد زیر گریه.

بهروز با آستینِ لباسش چشم‌هاش رو پاک می‌کنه و غر می‌زنه:

-من مگه آدم نیستم؟ تو این جوری حبیب اون جوری داغون، به‌خدا داشتم سخته می‌کردم.

سردار سعی می‌کنه نیم خیز بشه که باز درد اجازه نمی‌ده، خیلی زود دست‌هام رو رو سینه اش می‌ذارم.

-حبیب چه طوره؟





@DONYAEMAMNOE

-خوبه، به زور آرام بخش خوابوندمش و گرنه با اون دست و پای
چلاق داشت می اومد بیمارستان.

-تو مطمئنی خو.....

با صدای تقه ای که به در می خوره و وارد شدن همون مردی که
خودش رو سرگرد معرفی کرده بود جمله ی سردار نصفه می مونه.

-می تونم پیام تو جنابِ حاتم؟

سردار سری به تأیید تکون می ده و من به این فکر می کنم چرا این
جناب سرگرد لباس شخصی تنشه! جلو میاد و خیلی محترمانه
سلام می کنه و با بهروز دست می ده ولی با سردار نه، پس راست
می گفت سردار می شناستش.

-ان شاءالله بهتری جنابِ حاتم؟

-خوبم.

نگاهی به ما می ندازه و می گه:

-می تونم باهاتون صحبت کنم؟

بهروز خیلی زود از گوشه ی تخت پا می شه و می گه:





@DONYAEMAMNOE

-افسون بریم ببینم دکترِ سردار چی می‌گه.

واسش چشم و ابرو میام، پای من و چرا وسط می‌کشه؟ من می‌خوام
بمونم ببینم اینا چی می‌گن؟ ای بابا! اونم واسم چشم و ابرو میاد و
جناب سرگرد از حرکاتمون خنده‌ش گرفته که لباس رو گاز گرفته.
با چشم‌هام واسه بهروز خط و نشون می‌کشم و با نیم‌نگاهی سمت
سردار از اتاق بیرون می‌رم. به محض بیرون اومدنِ بهروز و بستنِ
در هوار می‌شم سرش.

-چرا خودت رو با من قاطی می‌کنی من می‌خواستم بمونم.

-می‌خواست خصوصی حرف بزنه.

حق به جانب می‌گم"

-من و سردار خصوصی نداریم.

نیش خندش اعصابم رو داغون می‌کنه.

-واسه همون سردار اصرار داشت بمونی تو اتاق؟

با اخم خیره می‌شم به چشم‌هاش و حرفی واسه گفتن ندارم، چشم
غره ای بهم می‌ره و حین رفتن می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

-دوست داری بیا بریم ببینم دکتر چی می‌گه.



دومین روز از به هوش اومدنِ سردار هم به زور تو بیمارستان نگهش داشتیم و آخرش زورش به من و بهروز چربید و خودش رو مرخص کرد، خب البته حالش هم خوبه، خداروشکر گلوله آسیبی به اعضای داخلی بدنش نزده و این ضعف و بی‌حالی واسه خونیه که از دست داده و باید بگم وضعش از حبیب خیلی بهتره. تو این دو روز یه بار واسه تعویضِ لباس رفتم عمارت و اونم فقط یه ساعت، حبیب رو خوابیده تو اتاقی که تو عمارت داشت دیدم و واقعاً وضعیتش دل آدم رو ریش می‌کنه، صورتش پُر از کبودیه، دست راستش تو گچه و پای چپش تو آتل خلاصه نمونه‌ی بارزِ کسیه که خورد و خمیر شده.

دستِ سردار رو گرفتم و از پله‌های عمارت بالا می‌ریم، راضیه خانوم با اسفند و آتیش به استقبالمون میاد و حینِ چرخوندن دورِ سرِ سردار و ذکر گفتن اشکش رو هم با پشتِ دستش پاک می‌کنه.

-خوش اومدی مادر، ایشالا بلا ازت دور باشه.





@DONYAEMAMNOE

سردار لبخندی می‌زنه و سرش رو تگون می‌ده و من بهش چشم
غره می‌رم، چی می‌شه یه کلمه حرف بزنه؟ بد اخلاق. واردِ عمارت
می‌شیم و می‌گه:

-حبیب کجاست؟

بهروز به بالا اشاره می‌کنه.

-تو اتاقش.

سردار سری تگون می‌ده و سمت پله‌ها می‌ره، کمکش می‌کنم ازش
بالا بره و سمتِ اتاق حبیب می‌ریم، تقه ای به در می‌زنم، صدایی
که نمی‌شنوم به سردار نگاه می‌کنم.

-شاید خوابه.

-مهم نیست، همین الان باید بینمش.

دستش رو رو دست گیره می‌ذاره و در رو آروم باز می‌کنه، حدسم
درسته خواب بود اما به محضِ باز شدنِ در چشم‌هاش باز می‌شه و
با دیدنِ سردار به سختی رو تخت می‌شینه، سردار جلو می‌ره و من
تو درگاهِ در دست به سینه می‌ایستم و بهشون نگاه می‌کنم.





-چه طوری حبیب؟



@DONYAITEMAMNOE

حبیب چشم‌هاش رو محکم می‌بنده و نفسش رو بیرون می‌ده.

-الان که این جایی و دیدمت دیگه خوبم.

سردار با احتیاط کنارش رو تخت می‌شینه.

-همه‌ی فکرم پیشِ تو بود، وقتی برگشتم و دیدم نیستی خیالم راحت شد.

حبیب کلافه سرش رو تکون می‌ده.

-آره رسیدم به سعید ولی هنوز صدای تیری که اون عوضی سمت شلیک کرد تو گوشمه.

-مهم نیست، همین که الان خوبیم کافیه.

لبخندی به این رفاقتشون می‌زنم و عقب گرد می‌کنم و واسه تعویضِ لباس از اتاق بیرون می‌رم.





@DONYAEMAMNOE

یه هفته ای از اون اتفاق گذشته و من حسابی از دستِ این دو مرد
که دقیقاً مثلِ پسر بچه‌های لوس رفتار می‌کنن زله شدم. حبیب
علاوه بر آه و ناله کردن واسه درداش مدام شیدا شیدا می‌کنه و اون
دختر هم انگار بد جوری دلش شکسته که جوابِ تلفنِ هیچ
کدوممون رو نمی‌ده. خداروشکر هم سهراب هم کلانتری دست گیر
شدن و من از این بابت خیلی خوش حالم، خوش حالم که لااقل
دو تا از دشمن‌های این دو تا از سرِ راهشون برداشته شدن.

خداروشکر سردار سرپا شده و دیگه مشکلِ آن چنانی نداره ولی
حبیب هنوز خیلی داغون تر از این حرف‌هاست.

ظرف غذای خالی شده‌ی حبیب رو سمتِ آشپزخونه می‌برم که
سردار از پله‌ها پایین میاد و صدام می‌کنه:

-افسون؟

نگاهش می‌کنم.

-جانم؟

به دستم اشاره می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-اونا رو بذار تو آشپزخونه برو شیدا اومده.

ابروهام رو بالا می‌ندازم و با عجله وارد آشپزخونه می‌شم، ظرف‌ها رو تو سینک پرت می‌کنم و بیرون می‌رم.

سردار همون جا ایستاده و نگاهش به منه، با عجله از کنارش می‌گذرم، درِ ورودی رو که باز می‌کنم با شیدا و اون صورتِ زیادی گرفته‌ش روبه رو می‌شم، صورتِ رنگ پریده‌ش به راحتی گواهه همه چیز هست.

-سلام.

کمی نگاهم می‌کنه و آروم تر از خودم جواب می‌ده:

-سلام.

از جلوی در کنار می‌رم و اشاره می‌کنم وارد بشه.

-بیا تو عزیزم.

وارد می‌شه و من در رو پشتِ سرش می‌بندم. نگاهی به سردار که خیره نگاهش می‌کنه می‌ندازه.

-سلام سردار خان.





@DONYAEMAMNOE

-سلام.



به مبل اشاره می کنم.

-بشین شیدا جان، چیزی می خوری برات بیارم؟

-واسه پذیرایی نیومدم، رفتم خونه ی حبیب نبود، این جاست؟

می خوام تأیید کنم که صدای حبیب حینِ پایین اومدن از پله ها به گوشمون می رسه.

-شیدا عزیزم.

با اون پای لنگون زمانِ زیادی می بره تا بهمون برسه و من می بینم که لب های شیدا شروع می کنه به لرزیدن، حتی تصورش هم سخته که عشقت رو تو این حال ببینی. حبیب بالاخره بهمون می رسه و واسه به آغوش کشیدنِ شیدا دست سالمش رو باز می کنه اما شیدا یه قدم عقب می ره و اخمِ عمیقی رو صورتش می شینه. حبیب لب می زنه:

-پس نیومدی که حالمو بپرسی؟

شیدا پوزخند می زنه.





@DONYAEMAMNOE

-حالت و بیرسم؟ چه توقعاتی داری حبیب خان! مگه حال من
واست مهم بود؟

حبیب با صدای ضعیفی می‌گه:

-مهم بود که هزار بار زنگ زدم و تو یه بارش و جواب ندادی.

شیدا پوزخند می‌زنه.

-تو احساسِ من و به گند کشیدی، حالم داره از خودم بهم می‌خوره
که دو سالِ تمام با پدرم جنگیدم به‌خاطرِ تو، اون وقت می‌گی زنگ
زدم جواب ندادی؟!

حبیب یه قدم جلو میاد.

-شیدا گوش ک...

شیدا نمی‌ذاره ادامه بده، دست‌هاش رو واسه ساکت کردنش بالا
میاره.

-هیچی نگو حبیب، من نیومدم که حرفی بشنوم فقط اومدم حرف
بزنم و برم.





نگاهی به اخم‌های تو همِ سردار و اون دست‌هایی که رو سینه‌ش
قلاب شدن می‌ندازم، نگاهِ مستقیمش به شیدا است و من الان خوب
می‌دونم چه حسی داره. چه قدر دوست دارم مداخله کنم تا این
بحث به جاهای بدی نکشه ولی چیزی واسه آروم کردنِ جو به
ذهنم نمی‌رسه. شیدا دستی به چشم‌های خیشش می‌کشه.

-اومدم این جا تا هر چی از ذهنم در میاد بهت بگم ولی الان که
دیدمت به نظرم بهترین چیز واسه تو سکوت، واسه کاری که باهام
کردی تا آخرِ عمرم نمی‌بخشمت، من همه‌ی احساسمو واست
گذاشتم، می‌مُردم برات می‌فهمی؟ می‌مُردم.

حبیب با اون پای لنگونش یه قدم دیگه جلو می‌یاد.

-حبیب بمیره نبینه این اشکاتو.

شیدا دستی به چشم‌های خیشش می‌کشه.

-دلِ شکسته‌ی من این جووری آروم نمی‌شه حبیب خان.

-بذار واست توضیح بدم، من عوضی من لاشی ولی یه بار که حق
دفاع دارم؟





@DONYAEMMANOE

-دفاع کنی؟ از چی؟ که حق داشتی باهام بازی کنی؟ حق داشتی
با نقشه پات و بذاری تو زندگیم که وقتی دلم واسه حرف‌های
عاشقانه و دوست دارم‌ها ت پر می کشید تو دلت بهم بخندی و بگی
دختره چه قدر احمقه؟ با چند نفر نشستی مسخره‌م کردی؟

حبیب از لای دندون‌های چفت شده می‌غره:

-من بی غیرت نیستم شیدا که در موردت با کس دیگه‌ای حرف
بزنم.

شیدا همراه با اشک‌هاش پوزخندِ غلیظی می‌زنه.

-غیرت واسه زنیه که دوستش داری نه منی که واسه ت یه عروسک
بودم، لعنت به همه‌ی اون روزهایی که اجازه دادم لمسم کنی، دیگه
نمی‌خوام ببینمت، هیچ وقت دیگه سراغم نیا.

این رو می‌گه، نگاهی به من و سردار می‌ندازه و رو به سردار می‌گه:
-معذرت می‌خوام که بدون این که خبر بدم اومدم عمارتون، با
اجازه.





@DONYAEMAMNOE

مهلتِ حرف زدن به هیچ کدوم مون رو نمی‌ده، عقب گرد می‌کنه
و سمت در پا تند می‌کنه که حبیب صداش رو بالا می‌بره.

-نرو شیدا خواهش می‌کنم.

شیدا پشت بهش می‌گه:

-بازی خوبی نبود حبیب.

-گوه بزَنن به من، اون واسه قبل بود، قبل از این که مثلِ سگ
بخوامت لامصب.

شیدا بی‌اهمیت سمتِ در می‌ره که طاقت نمی‌ارم.

-شیدا صبر کن با هم حرف می‌زنیم، عجله نکن.

با لبخندی که با اشکِ چشمش هیچ هم خونی نداره نگاهم می‌کنه.

-تو خودت مقصری افسون، اینا مَرَد بودن و احساسِ من اهمیت

نداشت واسشون، تو چی؟ تو زن نبودی نفهمیدی منو؟ چند بار

پیش از عشقم به حبیب گفتم یه کلمه نگفتی اینا همش بازیه،

اگه یکی باهات این جواری بازی می‌کرد چه حالی می‌شدی؟





@DONYAEMAMNOE

حق داره، من می‌دونستم حبیب داره باهاش بازی می‌کنه و لال
موندم، من خودم رابطه شون رو با دروغ درست کردم. شرمنده
می‌خوام جواب بدم که سردار قبل از من محکم می‌گه:

-هر اتفاقی افتاده هیچ کس حق نداره افسون و مقصر بدونه، اون از
هیچی خبر نداشت.

ساعدِ سردار رو واسه آروم کردنش می‌گیرم و یه قدم دیگه سمت
شیدا برمی‌دارم.

-شیدا جان صبر کن حرف‌های حبیب و بشنو اگه راضی نشدی اون
وقت برو باشه؟

نگاهی به من می‌ندازه و سرش رو تکون می‌ده.

-هیچ حرفی نمی‌تونه اعتمادِ ترک خورده‌ی من و ترمیم کنه.

حبیب با دست‌های مشت شده می‌توپه:

-حتی این که من عاشقتم؟

شیدا کمی مکث می‌کنه و خیره تو چشم‌های حبیب لب می‌زنه:





@DONYAEMAMNOE

-حتی به اندازه‌ی یه سرِ سوزن باورت ندارم حبیب، تو دو سال با
من بازی کردی، دروغ گفتی، گفتی من و می‌خوای ولی این طوری
نبود.

حبیب می‌ناله:

-دِ حبیب به فدات، بفهم چی می‌گم، از یه جایی به بعد شدی
همه‌ی زندگیم، از این بازی نگفتم تا از دستت ندم.

"شیدا سری تکنون می‌ده و اشک‌هاش رو پاک می‌کنه که حبیب
ادامه می‌ده" غلط کردم شیدا تو ببخش.

شیدا نگاهِ آخر رو به حبیب می‌ندازه و از درِ عمارت بیرون می‌ره و
حبیب رو زمین آوار می‌شه. سردار سمتش می‌ره و رو به روش زانو
می‌زنه.

-سردار گند زدم.

-درست می‌شه بهش وقت بده، شیدا کفترِ جلدِ خودته.

حبیب پوزخند می‌زنه.

-ندیدی نفرتِ تو چشم‌هاش و!





@DONYAEMAMNOE

-الان عصبیه عادیه این جوری برخورد کنه.

جلو می‌رم و کنارشون می‌شینم، حبیب نگاهم می‌کنه.

-حبیب خان هر جوری شده برمی‌گردونمش بهم اعتماد کن.

سرش رو تگون می‌ده و با درد می‌خواد از جاش پاشه، می‌خوام بازوش رو بگیرم تا کمکش کنم که صدای صاف کردنِ گلوی سردار باعث می‌شه نگاهش کنم، اخم می‌کنه و با ابرو اشاره می‌کنه دستم رو بکشم، خجالت زده اطاعت می‌کنم و حبیب هم به سختی از جاش پا می‌شه و با پای لنگون و دستِ آویزون از گردنش سمتِ پله‌ها می‌ره که سردار رو بهش می‌گه:

-حبیب خان نبینم که به غلط کردن افتادی، شما هم گند زدی به ابهت که!

حبیب همون طور که از پله‌ها بالا می‌ره دستش رو تو هوا تگون می‌ده و می‌گه:

-چه کینه شتری داری تو! حتماً باید می‌زدی تو صورتم؟ بگم گوه خوردم حله؟





@DONYAITEMAMNOE

-باید فکر کنم ببینم این جوری حل می‌شه؟

-لعنت بهت.

حبیب از دیدمون محو می‌شه و من حرصی سمتِ سرداری که
لبخندِ گشادی رو لب‌هاشه می‌چرخم و نیشگونی از بازوی سفتش
می‌گیرم.

-خودت کمک نمی‌کنی، منم نمی‌ذاری کمکش کنم؟

سمتم می‌چرخه و دست‌هاش رو دورِ کمرم قلاب می‌کنه و خیلی
جدی می‌گه:

-لازمه که تأکید کنم شما غلط می‌کنی به جز من به کسی دست
بزنی؟

لب‌هام رو گاز می‌گیرم و چشم‌هام رو ریز می‌کنم و حرصی تر
می‌گم:

-می‌خواستم کمکش کنم حسود خان.

سرش رو جلو میاره و چسبیده به لب‌هام پیچ می‌زنه:

-این حسود همین الان یه بوسه با طعمِ سیب می‌خواد.





@DONYAITEMAMNOE

قبل از این که مخالفت کنم لب‌هام رو شکار می‌کنه و بدنم رو تو
حصارِ بازوهای قویش له می‌کنه.

عقب می‌کشه و من چشم‌های خمار شده از این جادوی بوسه‌ای
که بهم هدیه داده رو باز می‌کنم، لبِ پایینش رو تو دهنش می‌کشه
و لبخند می‌زنه.

-بهشتی که می‌گن می‌دونی کجاست؟
-نه.

-این جا، وقتی تو بغلِ منی، دقیقاً لحظه‌ای که می‌بوسمت خودِ
بهشته.

لبخند می‌زنم.

-چه طوری می‌تونی این قدر قشنگ حرف بزنی؟

چشم‌هاش رو تو صورتم می‌گردونه.

-چون قشنگ‌ترین چیز تو دنیا تو دست‌های منه.

سرم رو تو سینه‌اش پنهون می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

-سردار من خجالت می کشم نمی تونم مثل تو حرف بزنم.

من رو به خودش فشار می ده.

-همین که دارم واسم بسه.

نگاهش می کنم.

-ولی رابطه ها متقابله، تا کی می تونی خوشگل حرف بزنی و حرف خوشگل نشنوی بالاخره از دستم خسته می شی.

حصار بازوهاش رو تنگ تر می کنه.

-اون روز هیچ وقت نمیاد، کی از معجزه ی زندگیش خسته می شه که من بشم؟

دست هام رو دور گردنش حلقه می کنم و با تمام عشوه ای که از خودم سراغ دارم می گم:

-قول می دی از سیبِ سرخت هیچ وقت خسته نشی؟

چشم هاش رو رو هم می ذاره و لبِ پایش رو می گزه.

-تا وقتی این جوری دل بیچاره ی منو می بری آره.





@DONYAITEMAMNOE

بوسه ای دقیقاً رو قلبش می زنم.

-من قربونتون هم می شم ارباب، دلبری که جای خود داره....

سردار چشمکی می زنه.

-حالا که این قدر دلبر شدی، نظرت چیه بریم موتور سواری؟ تو

این نم نم بارون می چسبه.

با چشم‌هایی که از ذوقِ زیاد می لرزه جواب می دم:

-وای من که عاشقشم ولی تو خوبی دیگه؟

-خوبِ خوب، برو حاضر شو بریم.

گونه‌ش رو غرقِ بوسه می کنم و صدای خنده‌ی بلندش تو عمارت

می پیچه، بالاخره دل می کنم و سمتِ اتاق می دوام، من این موتور

سواری رو با هیچی عوض نمی کنم.



این قدر این روزها این آهنگ تو این خونه پخش شده که از

شنیدنش هر چی غمه تو دلم می شینه. نگاهی به حبیب و اون

دستِ از گردن آویزونش که رو تراس نشسته و به باغ نگاه می کنه





@DONYAITEMAMNOE

می‌ندازم، هنوز رو صورتش جای چند تا کبودی هست و این دلم
رو می‌سوزونه اون هم بعدِ حرف‌هایی که شیدا بهش زد و رسماً
ترکش کرد. دست به سینه به چهار چوب در تکیه می‌دم.

به خودم که اومدم؛ بهم زدیم رابطه رو!

ما به هم میومدیم؛ کاشکی نمی‌گفتی برو...

از یه جای دیگه پر بودی، سرم داد زدی!

مطمئن گفتم برو... این حرفو صد بار زدی!

تو فکر می‌کنی که شب‌ها بدون من کجایی؟

جوری رفتی؛ ازت نمونه ردپایی

تو بخند من شبا با گریه؛ خیس آبم

جای شونت دیگه؛ رو زانو هام می‌خوابم!

تو خودت جلو همه؛ قول دادی به من

تو خودت تولدم با بوسه؛ گل دادی به من...

منم اون قدر سادم، باورم شد کم کم! می‌رم قدم قدم





@DONYA9EMAMNICE

باورم نمی‌شه حبیب تا این حد عاشق شده باشه، رسماً از زندگی افتاده و هیچ کاری به جز گوش دادن این آهنگ و ساعت‌ها خیره شدن به این باغ انجام نمی‌ده، چی کار می‌کنه این عشق با آدم‌ها که حتی حبیبِ زیادی سنگ دل رو هم به این حال کشونده! نفسِ عمیقی می‌کشم و نگاهش می‌کنم، سرش رو به پشتیِ صندلی تکیه می‌ده و شروع می‌کنه به زمزمه کردن با خواننده.

من بریدم چون وجودم؛ لب تیغه ی تو بود
من که ته ریش و موهامم؛ به سلیقه ی تو بود!
من که رو بازی می‌کردم؛ تو همش جار زدی...
تو همش گفتی بدم؛ این حرف و صد بار زدی!
تو بی بهونه رفتی؛ گله ای ندارم...

با صد تا قرص خوابم! وای چرا بیدارم!
تا کی باید این طوری باشه آخه حالم؟
جای شونت چشای خیسمو بمالم...

تو خودت جلو همه؛ قول دادی به من





@DONYAEMAMNOE



تو خودت تولدم؛ با بوسه گل دادی به من

منم اون قدر سادم باورم شد کم کم!

تو خودت جلو همه؛ قول دادی به من

تو خودت تولدم با بوسه؛ گل دادی به من...

منم اون قدر سادم، باورم شد کم کم! می‌رم قدم قدم...

آهنگ تموم می‌شه و قبل از این که دوباره از اول پخش بشه جلو
می‌رم و کنارش می‌ایستم، نیم نگاهی بهم می‌ندازه که با احتیاط
می‌گم:

-اگه باهام دعوا نمی‌کنی می‌تونم بشینم؟

پوزخند می‌زنه و به صندلی اشاره می‌کنه.

-به کسی که بال و پرش شکسته کنایه نزن.

کنارش می‌شینم و خیره به صورتش متفکر می‌گم:

-چه زود جا زدی اصلاً ازت انتظار نداشتم!

نگاهش به باغ و لبخند تلخی می‌زنه.





@DONYAITEMAMNOE

-گاهی اوقات سوپر مَن هم که باشی یه جایی کم میاری، می‌دونی
چیه افسون منم کم آوردم، بس که دنبالِ زندگی دوییدم و بهش
نرسیدم خسته شدم.

انگشت‌هام رو تو هم قلاب می‌کنم و لبم رو با زبون تر می‌کنم.
-ما به دنیا اومدیم که واسه زندگی کردن بدواییم، شاید همه این
طوری نیستن ولی ماها چند تا آدمِ آسیب دیده هستیم من، تو،
سردار، هر کدوم یه جور.
دستش رو تکون می‌ده.

-با من قلبمه سلمبه حرف نزن سوادِ من قدِ بابا آب داد.
لبخند می‌زنم، حبیبِ حالش هم خوب نباشه شوخی‌هاش سر
جاش.

-حبیب خان تو مردِ خوبی هستی، تو هم آسیب دیدی که شدی
این، نگران نباش شیدا برمی‌گرده.
چشم‌هاش رو می‌بنده و نفسِ عمیق می‌کشه.





@DONYAITEMAMNOE

-من مردِ خوبی نیستم دختر جون ولی کاش خدا هم مثل تو تو
این بخش اشتباه کنه و این جووری شیدا برگرده.

از جام پا می شم.

-شیدا برمی گرده.

همون طور که سرش به پشتی صندلی تکیه داده شده سمت
می چرخه و نگاهم می کنه.

-شیدا تنها چیزیه که از خدا می خوام، تو دلت پاکه به نظرت بهم
پیش می ده؟

لبخند می زنم و با اطمینان می گم:

-عینِ روز واسم روشنه که شیدا خیلی زود کنارته، من می رم پیش
سردار این رو هم بهت قول می دم به عنوانِ آبجی کوچیکِ هر
جووری شده شیدا رو برمی گردونم، تو هم الان پاشوو بیا واسه شام.
عقب گرد می کنم و حینِ بیرون رفتن از بالکن صداش رو می شنوم.

-شام چیه آبجی کوچیکِ

لبخندم عمیق می شه.





@DONYAEMAMNOE

-همونی که خیلی دوست دارین.

-زرشکش زیاد باشه پس.

می خندم و واسه رفتن پیش سردار بال در میارم.

می خندم و واسه رفتن پیش سردار بال در میارم. پشتِ درِ اتاقش
می رسم و تقه ای به در می زنم، جواب که نمی گیرم اخمی می کنم
و سرم رو داخل می برم و با دیدنش چشم هام رو ریز می کنم، با
تکیه به تاج تخت دست هاش رو رو سینه قلاب کرده و هدفونِ
مشکیه بزرگی رو گوش هاشه، داخل می شم و حین بستنِ درِ نگاهی
به چشم های بسته اش می اندازم، لبخندی رو لب هام میاد، آخه این
مرد قربون رفتن نداره؟ از همین جا هم سایه ی بلندِ مژه هاش رو
که رو صورتش افتاده رو می بینم و ضعف می کنم براش.

قدم به قدم بهش نزدیک می شم، صدای موسیقیش تو بلند ترین
حالتِ ممکنه که به گوشِ منم می رسه، خم می شم روش و ماچِ
محکمی از لپش می گیرم. تو همون حالتِ جدیش لب می زنه:

-نا امید شدم ازت.





@DONYAITEMAMNOE

گوشه‌ی تخت می‌شینم و سردار هدفون رو برمی‌داره و نگاهم می‌کنه، سری تکون می‌دم، متوجه منظورش نشدم!

-چه طور؟

-تو انتخابِ جای بوسه خطا داشتی.

با انگشت رو لب‌هاش می‌زنه و من چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم، داره دلبری می‌کنه کار همیشه‌شه، تو این کار از منم ماهر تره، خوب می‌دونه چی بگه که دلِ آدم رو بلرزونه. لبخندی می‌زنم و با انگشت به هدفون اشاره می‌کنم.

-اون چیه رو گوشت گذاشتی؟

هدفون رو رو پا تختی پرت می‌کنه.

-حالم داره از این آهنگی که حبیب گوش می‌کنه بهم می‌خوره، خط به خطش و حفظ شدم، من نمی‌دونم چه اصراری داره با صدای بلند گوش کنه؟!

نمی‌تونم جلوی خنده‌ی بلندم رو بگیرم، می‌زنم زیر خنده و می‌بینم که لب‌های سردار هم از دو طرف کش میاد و سمتم خیز برمی‌داره





@DONYAEMAMNOE

و من رو می کشه تو بغلش و ادامه می ده " آخ تو فقط بخند، کی به کیه، قلب من چی می کشه وقتی این قدر دل می بری!

با صورتی که هنوز آثار خنده روشه نگاهش می کنم و با انگشت شستم گونه اش رو نوازش می کنم، نگاهم رو رو خط به خط صورتش می چرخونم و خیره به لب هاش می گم:

-می دونی سردار تو باید شاعر می شدی؟

نگاهش تو چشم هام درگرفته و لب می زنه:

-آره باید شاعر می شدم، مثلاً یه مثنوی می نوشتم به نام افسون سردار تا همه بدونن تو چه طور افسونم کردی.

لب هام رو با زبون تر می کنم، سرش رو جلو میاره و من با فکر بوسیده شدن لب هام قلبم به تپش می افته اما نگاهش رو از لب هام می گیره و پیشونیم رو عمیق می بوسه، کی بود می گفت وقتی عشقت جای لب هات پیشونیت رو می بوسه خیلی شیرین تره؟ به خدا که راست گفت، این قدر شیرین که تو دلم قند آب می کنن.





@DONYAITEMAMNOE

لبهام رو که زیر دندونم اسیر شده رو با انگشتِ شستش بیرون
می‌کشه و من خجالت زده می‌گم:

-اومده بودم واسه شام صدات کنم، حبیب هم پایینه.

-از قطع شدنِ موزیکش متوجه شدم.

از جام پا می‌شم.

-بریم پس؟

-بریم.

از اتاق بیرون می‌زنیم و حینِ پایین رفتن از پله‌ها صدای مشاجرهِی
همیشگیه حبیب و بهروز به گوش‌مون می‌رسه، من یکی که دیگه
به این اخلاق‌های گندِ حبیب عادت کردم، اگه در روز با یکی نجنگه
انگار مریضه.

-بهروز زدم لهت کردما گمشو اون ور.

بهروز با صدایی که خنده توش موج می‌زنه می‌گه:

-ای بابا می‌خوام کمکت کنم با دست چپ چه طوری غذا بخوری
آخه؟





-لازم نکرده.



@DONYAEMAMNOE

اول من واردِ آشپزخونه می‌شم و پشتِ سرم سردار، بهروز و حبیب
پشتِ میز نشستن و راضیه خانوم با لبخند کنارِ حبیب ایستاده.
سردار حینِ نشستن تشر می‌زنه:

-چتونه شماها؟ مغزمون و خوردین، همش دعوا همش بحث.

صندلیِ خالی کنارِ بهروز رو واسه نشستن انتخاب می‌کنم و رو به
راضیه خانوم اشاره می‌کنم.

-می‌شه بشینین.

نگاهی به سردار می‌ندازه و می‌بینم که سردار چشم‌هاش رو به تأیید
تکون می‌ده، کنارِ حبیب می‌شینه و بهروز در حالی که می‌خنده
می‌گه:

-می‌خوام کمکش کنم غذا بخوره، کار بدی می‌کنم؟

حبیب می‌توپه:

-تو غلط می‌کنی، مگه من خودم چلاقم؟

بهروز با انگشتِ اشاره به دستِ گچ گرفته‌ی حبیب اشاره می‌کنه.





-فکر کنم چلاقی.



@DONYAEMAMNOE

خودش می‌زنه زیر خنده و قیافه‌ی حرصی حبیب من رو هم به
خنده می‌ندازه، نگاهم می‌کنه و چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

-تو چرا می‌خندی کودن جان؟

بلافاصله لبخند رو لبم خشک می‌شه و سردار با کف دست رو می‌ز
می‌کوبه.

-حبیب.

با دست‌های مشت شده می‌گم:

-الان همه خندیدن چرا به من گیر می‌دی تو؟ مثل این که آلزایمر
داری‌ها، نیم ساعت نیست تو تراس حرف زدیم.

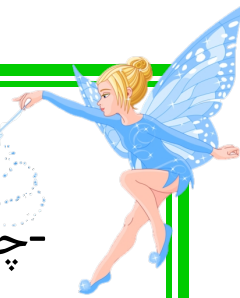
-چی شد دو کلوم باهات حرف زدم جو گرفتت؟

عصبی می‌گم:

-چرا با من این جوری می‌کنی؟

خیره تو چشم‌هام با لحن لج دراری می‌گه:





@DONYAITEMAMNOE

-چون ازت خوشم نمیاد.

-وای نگو من خیلی ازت خوشم میاد گوریل.

ابروهاش بالا می‌پره، انگار باورش نشده من همچین حرفی بهش زدم. به سردار نگاه می‌کنه و می‌گه:

-این با من بود؟

-چرا از سردار می‌پرسی از خودم بپرس، آره با تو بودم کینگ کُنگ. هر دو هم زمان از جامون می‌پریم.

-خونت رو می‌ریزم افسون.

سمتش گارد می‌گیرم که قبل از اون سردار جلوم قرار می‌گیره و دست به کمر به حبیب می‌گه:

-مگه این که سردار مُرده باشه کسی خونِ افسونش رو بریزه.

بهروز شروع می‌کنه به دست زدن و سوت کشیدن و حبیب از بالای شونه‌ی سردار به من نگاه می‌کنه.

-به هم می‌رسیم.





@DONYAEMAMNOE

سردار خشن لب می‌زنه:

-حبیب بشین سر جات، مثل بچه‌ها با همه نجنگ.

حبیب چشم غره ای به سردار می‌ره و سر جاش می‌شینه.

چشم غره‌ی غلیظ تری من بهش می‌رم و رو صندلیم می‌شینم،
کمی از زرشک پلو واسه خودم می‌کشم و مشغول خوردن می‌شم،
مردشور برده اگه کمکت کردم، همون حفته شیدا تف کرد تو
صورتت، تو لیاقتِ اون فرشته‌ی ناز رو داری آخه؟! غر می‌زنم و به
این فکر می‌کنم اگه حبیب این چیزها رو بشنوه چی کار می‌کنه،
تصورش هم وحشتناکه.

-جمع و جور شو از فردا می‌ریم رستوران.

حبیب بدونِ این که به سردار نگاه کنه در حالی که با تیکه‌ی مرغ
تو بشقابش ور می‌ره می‌گه:

-رو مودِ سرِ کار اومدن نیستم.





@DONYAEMAMNOE

-ببخشید، می‌تونم بپرسم رو مودِ چی هستی؟ صبح تا شب یه
آهنگ و بذاری رو تکرار مثل این پسر بچه‌ها از دردِ شکستِ عشقی
زار بزنی؟

آخه چه طوری می‌شه نخندید بهش؟! همراهِ بهروز می‌زنیم زیر
خنده و این بار سردار می‌توپه:
-ساکت.

دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم تا نخندم.
-آره دیگه، وقتی این حرف‌ها رو می‌زنی باید این دوتا بهم بخندن.
سردار پوفی می‌کشه.

-حبیب تمومش کن، اگه قرارِ شیدا برگرده برمی‌گرده.

-چه طوری؟ گوه زدم به همه چی، چه طوری برگرده؟

-من می‌تونم برش گردونم.

نگاهِ اخموی جفتشون می‌شینه روم،

بهروز پر خنده می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

-ای بابا چتونه، باجیم گرخید.

حبیب نفسِ عمیقی می کشه و آروم می گه:

-چه طوری؟

-خب من افسونم و راههای خودم رو دارم.

-پس برش گردون.

دست به سینه می شم و ابروم رو بالا می ندازم.

-نه دیگه نشد، شرط داره.

حبیب فقط نگاه می کنه، سردار با اخطار صدام می کنه:

-افسون!

-چیه خب؟! من کاری که واسم سود نداشته باشه رو انجام نمی دم.

چشمکِ ریزی هم بهش می زنم که با لبخند به پشتیِ صندلی تکیه می ده، اشاره‌م به اون روزِ موقعِ چیدنِ سیب رو خوب گرفته.

-چی می خوای؟

نگاهش می کنم.





@DONYAEMAMNOE

-باید بابتِ همه‌ی کارهات ازم عذرخواهی کنی و دیگه تکرارشون نکنی.

خشن می‌پره تو حرفم.

-یعنی بگم غلط کردم دیگه؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

-جمله اش با خودت فقط یه چیزی بگو ببخشم.

با انگشت به من اشاره می‌کنه اما طرفِ صحبتش سرداره.

-سردار می‌گشمشا، این زنت و جمعش کن.

سردار دستش رو بلند می‌کنه.

-یک غلط می‌کنی، دو فعلاً همین یه راهو داری تا شیدا رو داشته باشی پس شِگرت و بخورو تمام.

بهروز رسماً داره میز رو گاز می‌زنه از خنده و راضیه پشتِ هم بازوش رو نیشگون می‌گیره. حبیب نگاهِ چپی بهم می‌ندازه.

-بابتِ همه‌ی کارایی که باهات کردم معذرت می‌خوام، شد؟



-هییی.



@DONYAEMAMNOE

-ولی افسون اگه شیدا اومد که یه غلط کردم هم اضافه می‌کنم
ولی اگه نیومد به جهنمت خوش اومدی.

پوزخند می‌زنم، با وجودِ سرداری که مثلِ کوه می‌مونه این
تهدیدهاش واقعاً خنده داره.

-باشه قبول.

سردار قاشقش رو برمی‌داره و اشاره می‌کنه.

-بسه دیگه غذاتون و بخورین، موضوع رو ببندین.....



حاضر و آماده و با اعتماد به نفسِ خیلی بالا درِ عمارتِ رو باز می‌کنم
و بیرون می‌رم، من امروز کاری که باید رو می‌کنم، کلی در موردِ
حرف‌هایی که قرار به شیدا بزنم فکر کردم و بهترین گزینه همون
حقیقتیه که من رو این جا کشوند و در آخر پایبند کرد. نگاهی به
سمتِ چپ می‌ندازم، حبیب و سردار مثل همیشه زیرِ درختِ بید





@DONYAEMAMNOE

نشستن، سردار سرش تو لپ تاپ و حبيب گوشيش. سمتشون قدم
برمی دارم و کنار صندلي سردار می ایستم.

-سردار؟

سرش رو بلند می کنه.

-جان؟

-دارم می رم بیرون، کاری نداری؟

قبل از سردار حبيب می توپه:

-کجا به سلامتی این قدم رسیدی به خودت؟ این جا ته جهنمه،
مگه می شه تنها بری.

سردار سرش رو سمتش می چرخونه و خیره نگاهش می کنه، لب هام
رو گاز می گیرم تا نخندم، واقعاً مدل نگاه کردنش خیلی خوبه.
اخم های حبيب بیش تر تو هم می ره و سردار محکم می گه:

-صبر کن آماده بشم میام باهات.





@DONYAEMAMNOE

این رو می گه و نگاهش رو از حبیب می گیره، از جاش پا می شه و
سمتِ عمارت می ره. دست به سینه به حبیب ضایع شده نگاه
می کنم که حرصی می گه:

-تو اگه خواهر من بودی آدمت می کردم.

پر خنده می گم:

-وا من مگه چی کار کردم؟

-باید قبل حاضر شدن به شوهرت بگی نه وقتی آماده شدی و قصد
رفتن داری.

لبام رو یه وری می کنم.

-نکاتِ همسر داری تون مفید بود فقط موندم چرا خودتون موفق
نبودین!

صورتش بلافاصله گرفته می شه و من دلم می گیره، الان موقع کنایه
زدن نبود، تا نوکِ زبونم میاد که عذر خواهی کنم ولی سردار
می رسه و من دیگه چیزی نمی گم:

-بریم؟





@DONYAEMAMNOE

-بریم.



عقب گرد می‌کنم که صداش باعث می‌شه چشم‌هام رو محکم
ببندم.

-این یه نصیحتِ برادرانه بود نه چیزِ دیگه.

سردار بازوم رو می‌گیره و سمتِ پارکینگ می‌کشه و حینش رو به
حبیب می‌گه:

-برادر، خودش یه شوهرِ صد کیلویی داره که گردنش رو تبر
نمی‌زنه، تو نمی‌خواد واسش رگِ گردن کلفت کنی.
-جفتتون برین گمشین بابا.

من لبخند می‌زنم و سردار قهقهه. سوارِ ماشین می‌شیم و خیلی
زود از عمارت بیرون می‌زنیم.

-خب دلبر خانوم، کجا تشریف می‌برین؟

انگشت‌هام رو تو هم قلاب می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE



-می‌رم پیش شیدا.

نیم نگاهی بهم می‌ندازه و با صورتِ جدی می‌گه:

-که چی بشه؟

-که راضیش کنم برگرده.

-فکر نمی‌کنی اگه دخالت نکنیم بهتره؟

سرم رو تکون می‌دم.

-چرا ولی نمی‌رم که راضیش کنم واسه اومدن، می‌رم یه چیزایی
رو بهش بگم و اون تصمیم بگیره.

-چی؟

گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم.

-این که چه طوری واردِ عمارتِ شدم و چی شد که ازدواج کردیم.

لبخند می‌زنه.

-پس می‌خوای منو خراب کنی.

با اطمینان می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

-می‌خوام بفهمه همه‌ی آدم‌ها لیاقتِ یه فرصتِ دوباره رو دارن
حتی تویی که این قدر اذیتم کردی.

نگاهی از آینه به عقب می‌ندازه و پر خنده می‌گه:

-اوه اوه، دلت خیلی ازم پره‌ها!

-آره پره خیلی زیاد اونم با عشق، این قدر عاشقتم که دیگه جایی
واسه هیچی نیست.

نگاهی بهم می‌ندازه و دستش رو جلو میاره و لپم رو محکم می‌کشه
و رو انگشتش رو می‌بوسه.

-چه زبونی داری تو دختر.

دستم رو رو لپم می‌ذارم و حینِ ماساژ دادن می‌گم:

-مثلاً می‌تونستی بگی من بیش تر عاشقتم، نه چه زبونی داری تو.

می‌خنده:

-این که من بیش تر عاشقتم یه چیز ثابت شده‌ست نیازی به گفتن
نداره ولی زبونِ درازِ تو چرا، هر ساعت باید اعتراف کنم بهش.





@DONYAEMAMNOE

صدای خنده‌ی بلندم تو فضای ماشین می‌پیچه، یادِ حاج بابا بخیر
همیشه می‌گفت تو شوهرت رو با این زبونِ درازت فراری می‌دی.

مسیرِ خونه‌ی شیدا خیلی زود سپری می‌شه، سرار جلوی خونه
ماشین رو متوقف می‌کنه.

-برو، من پایین منتظرم.

در رو باز می‌کنم.

-سعی می‌کنم زود پیام.

-باشه عشقم.

از ماشین پیاده می‌شم و زنگ رو فشار می‌دم، آیفون تصویری و در
با مکث بدونِ پرسش و پاسخ باز می‌شه.

وارد می‌شم و مسیر رو تا درِ ورودی طی می‌کنم، قبل از رسیدنم
در باز می‌شه و شیدا با موهای بهم ریخته و صورتی رنگ پریده در
رو باز می‌کنه.

-بیا تو.





@DONYAEMAMNOE

وارد می‌شم و متعجب نگاهش می‌کنم.

-چرا این شکلی شدی؟

شونه ای بالا می‌ندازه.

-انتظار داشتی چه طوری باشم؟ بابام تو زندان، نامزدم بهم نارو زده، اینا دلیل خوبی واسه داغون بودن، این طور نیست؟" تو سکوت نگاهش می‌کنم که به مبل اشاره می‌کنه " بشین برات قهوه بیارم.
-نه زحمت نکش.

سمت آشپزخونه می‌ره.

-زحمتی نیست، بشین الان میام.

شالم رو از رو سرم برمی‌دارم و رو دسته‌ی مبل می‌ذارم و می‌شینم،
زیاد منتظرم نمی‌ذاره با دو تا لیوان قهوه برمی‌گرده و رو به روم می‌شینه،

نگاه خیره اش به منه و منتظره شروع به حرف زدن کنم. نسبت به
این دختر احساس شرم می‌کنم ولی من نیومدم که ساکت باشم
اومدم کار درست رو بکنم. نگاهم رو از دست‌های قفل شده‌ش





@DONYAEMAMNOE

می‌گیرم، خم می‌شم و لیوانِ قهوه م رو از رو میز برمی‌دارم، گلوم
رو صاف می‌کنم .

-راستش اومدم...

می‌پره تو حرفم:

-از حبیب دفاع نکن.

نگاهِ خیره ای به چشم‌هاش می‌ندازم و ادامه می‌دم:

-اومدم تا یه چیزایی و بگم، قضاوت و تصمیم با خودت.

سری تکنون می‌ده و من با نفسِ عمیق شروع می‌کنم به تعریفِ این
دو سالی که تو این عمارت بودم.

-یه روزِ خیلی سردِ زمستون، دو سال پیش، دقیقاً همون روزهایی
که برفِ سنگینی اومده بود واسه کمک به یکی از دوستانِ سرِ
قراری رفتم که ازش هیچی نمی‌دونستم، قرار بود یه کیف و به یکی
تحویل بدم و تموم، اما همه چی اون جا تموم نشد، من آینده‌مو پای
اون قرار گذاشتم، جایِ کسِ دیگه ای تنبیه شدم، چشم که باز





@DONYAEMAMNOE

کردم تو خونه‌ی سردار بودم اونم به عنوانِ یه زندانی که کلی پول
ازشون دزدیده.

مکت می‌کنم و نگاهم رو تو چشم‌های متعجبش می‌گردونم تا ببینم
حرف‌هام چه تأثیری روش گذاشته، دهنِ باز و لحنِ متعجبش بهم
می‌فهمونه که همونی که می‌خواستم شده.

-متوجه نشدم؟! -

لبخندِ کوچیکی می‌زنم.

-من شدم اسیرِ سردار، بگذریم از بلاهایی که سرم اومد، به زور و
تهدید واسه بستنِ دهنِ مردم و همون شایعاتی که ازش خبر داری
عقدم کرد.

هینی می‌کشه و دست‌هاش رو جلوی دهنش می‌گیره.

-یعنی عاشقِ هم نبودین؟ -

-نه نبودیم، من محکوم بودم به فیلم بازی کردن، شدم یه بازیگر
واسه بستنِ دهنِ مردم، اینارو بهت گفتم که بدونی تنها کسی که





@DONYAEMAMNOE



آسیب دیده تو نیستی، اگه به گله و شکایتِه وضعِ من خیلی بد تر
از این حرف‌ها بود.

-پس الان چی، چرا جدا نمی‌شی؟

لبخندِ دوباره ای می‌زنم.

-اصلِ ماجرا این جاست، تو همه‌ی بدی‌هایی که به من شد دلم‌و
باختم به مردی که بیش‌ترین آسیب‌و ازش دیدم.

-این اصلاً منطقی نیست.

-همیشه منطق نباید پیروز بشه، الان اگه بخوام هم نمی‌تونم،
سردار شده جزئی از وجودم مگه می‌تونم نداشته باشم.

-یعنی مردی و که این قدر عذابت داده رو دوست داری؟

-آره، مردی و که این قدر عذابم داده رو با همه‌ی وجودم دوست
دارم، همیشه نباید فقط و فقط بدیِ طرف و بینی شیدا، سردار قلبِ
بزرگ و مهربونی داره، من این و دیدم و پایبند شدم، شاید تا آخرِ
عمرم کاری و که باهام کرده رو فراموش نکنم، جای زخم‌هاش





@DONYAEMAMNOE

همیشه رو قلبم و ذهنم می‌مونه اما محبت‌هاش یه مرحمِ خیلی
خوب واسه کمرنگ شدنشونه.

سرش رو تکون می‌ده.

-گاهی اوقات عمقِ بدی‌ها خیلی زیاده نمی‌شه فراموش کرد.

لبخند می‌زنم.

-درسته، شاید حتی با یه اخمِ کوچیک اون زخم‌ها سر باز کنه و به
خون ریزی بی‌افته ولی دقیقاً همون لحظه یه بوسه‌ی کوتاه هم
می‌تونه درمانت کنه.

سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه.

-اینجا فقط یه سری حرفِ قشنگه.

دست‌هام رو تو هم قلاب می‌کنم و کمی به جلو خم می‌شم.

-یعنی می‌خواهی بگی دیگه حبیب و دوست نداری؟

لب‌هاش رو گاز می‌گیره.

-حبیب و اگه بخوام هم نمی‌تونم دوست نداشته باشم.





@DONYAEMAMNOE



-پس مشکل چیست؟

-بیش اعتماد ندارم.

-حق داری ولی بیش فرصت بده تا خودش ثابت کند.

-افسون من حتی باور ندارم دوام داشته باشد.

-داره.

موهای زیادی خوش رنگش رو به بازی می گیره.

-چرا این قدر با اطمینان حرف می زنی؟

-اول تو بگو چه دلیلی داره حبیب بخواد با تو ادامه بده؟ درسته

قبلاً به دلایلی بود الان چی؟ من متأسفم که اینو می گم ولی

پدرتو هم گرفتن و همه ی اموالش مصادره شد، چرا باید بخواد با

تو باشه به جز این که دلش و بهت باخته؟

انگار حرف هام روش تأثیر گذاشته، با صدای آرومی می گه:

-اگه باز دروغ بگو چی؟





@DONYAEMAMNOE

-شیدا تو حبیب رو می‌خوای درسته؟ همه‌ی این کارهات واسه
تلافی دروغی که بهت گفته هوم؟

-افسون بارها بهت گفتم من بدونِ حبیب نمی‌تونم ولی نمی‌تونم
باهاش باشم، اون دلمو شکونده.

-حق داری ولی خدا تاوانِ این دلِ شکست و بد جواری ازش گرفته،
خودت که دیدی چه بلایی سرش اومده، همه‌ی این‌ها به کنار، از
وقتی ترکش کردی به زور چند کلمه حرف می‌زنه، مدام یه آهنگ و
گوش می‌کنه، به خدا دیوونه مون کرده.

از شوخیم به خنده می‌افته و می‌گه:

-واسه خودمم هر شب همون و می‌فرسته.

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم و با اطمینان می‌گم:

-بهش یه فرصت بده بذار جبران کنه.

-می‌ترسم.

-بذار خودش و بهت ثابت کنه، حبیبِ خشنِ ولی می‌شه بهش
اعتماد کرد.





@DONYAEMAMNOE



ابروهاش رو بالا می‌ندازه.

-وا حبیب کجاش خشن؟

چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم.

-تو فقط مهربونیش و دیدی.

لب‌هاش کش میاد.

-آره، خیلی مهربون.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

-شیدا با خودت چند چندی؟

-آخه مشکلم همینه، نمی‌دونم چی می‌خوام ولی این و می‌دونم
بدون حبیب نمی‌تونم، افسون بذار فکر کنم.

-باشه به حبیب نمی‌گم که اومدم این جا، فکرهات و بکن و بهم خبر
بده.

از جام پا می‌شم که با عجله می‌گه:

-کجا؟





@DONYAEMAMNOE

-باید برم، سردار منتظرِ تو ماشین.

-کاش بیش تر می موندی.

-بازم میام پیشت.

شالم رو رو سرم می ندازم که صدام می کنه:

-افسون؟

-جانم؟

-ببخشید، اون سری خیلی باهات بد حرف زدم، به خدا ناراحت
بودم و گرنه اهلِ این حرف ها نیستم.

-حق داشتی منم ناراحت نشدم... خب دیگه خداحافظ.

-خداحافظ.

تا کنارِ در همراهیم می کنه و من با لبخند سری واسش تگون
می دم، از در بیرون می زنم و سمتِ ماشین می رم، سردار رو می بینم
که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده، جلو می رم و در رو باز
می کنم، سرش رو بلند می کنه و حینِ زدنِ لبخند با صدای همیشه
گرفته ش پچ می زنه:





@DONYAEMAMNOE

-اومدی "چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم که ادامه می‌ده" خب شیری
یا روباه؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

-خودت چی فکر می‌کنی؟

دستش رو رو فرمون می‌ذاره و آرنج دستِ راستش رو به کنسولِ
بینِ دو تا صندلی تکیه می‌ده، انگشتِ اشاره‌ش رو رو لبِ پایش
می‌کشه و می‌گه:

-از اون جایی که با این خنده‌ی خوشگلت داری دل منو می‌بری
شیری درسته؟

سر خوش می‌خندم.

-یه کمی ناز کرد ولی فکر کنم راضیه.

با انگشت اشاره می‌کنه جلو برم، صورتِ جدیش خنده رو از رو
لب‌هام پاک می‌کنه، چی شد یهو؟ سرم رو کمی جلو می‌برم که باز
اشاره می‌کنه.

-جلو تر.





-چی شد یهو خب؟



@DONYAEMAMNOE

-خودت صورتِ خوشگلتو مهمونِ لبهام کن چون اگه من بیام
جلو گونه‌ت راضیم نمی‌کنه.

لبهام رو یه‌وری می‌کنم و چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم،
صورت‌م رو نزدیک می‌برم و لب‌هاش مُهرِ گونه‌م می‌شه و این بوسه
این قدر کش میاد که با بندِ دلی که پاره شده عقب می‌کشم و
نگاهش می‌کنم، چشمکِ ریزی می‌زنه و سرش رو تکون می‌ده.

-چی شد؟

نفسِ حبسِ مونده ام رو آزاد می‌کنم و واسش خط و نشون
می‌کشم.

-تلافی می‌کنم.

لب‌هاش رو زیرِ دندونش می‌گیره و جونِ کشداری می‌گه:

-جوووون، چه طوری؟

چشم‌هام درشت می‌شه و مشتی به بازوش می‌کوبم.

-ایی سردار، چرا مثلِ مردای هیز حرف می‌زنی!





@DONYAEMAMNOE

-الان دقیقاً من یه مردِ هیژم نه مثلشون.

می خندم و سرم رو تگون می دم.

-باشه خودت خواستی، تا حالا داشتم ملاحظه می کردم، فقط ببین

چه بلاهایی سرت میارم سردار، صبر کن اگه اشکتو در نیاوردم.

این بار اونم بلند می خنده.

-خب کجا بریم؟

ذوق زده می گم:

-بریم بستنی بخوریم.

ماشین رو روشن می کنه.

-می خوام یه بستنی فروشی دقیقاً وسطِ حیاطِ عمارت بزنم شاید
راضی شدی.

-وای سردار عالی می شه، این قدر می خورم تا خسته بشم.

راه می افته و می گه:





@DONYAEMAMNOE

-محضِ اطلاعتون من زنِ چاق دوست ندارم، از این به بعد
تمرین‌ها ت دو برابر می‌شه.

می‌نالیم:

-ای وای نگو اصلاً نمی‌خورم بستنی، اصلاً مگه بستنی فروشی و
زدی حالا تمرین و زیاد کردی!

قهقهه‌ی بلندش بهم این قابلیت رو می‌ده که همه جوهره قربونش
بشم.....



به تلافیِ اذیتِ امروزش نقشه ای واسش ریختم که حسابِ کار
دستش بیاد، فکر کرده فقط خودش بلدِ دلِ من رو بلرزونه. بعد از
شام خستگی رو بهونه کردم و خیلی زود اومدم تو اتاقمون یه دوشِ
درست و حسابی گرفتم و با یه آرایشِ دلبرِ کارم رو تموم کردم،
لباس خوابِ ساتنِ قرمزی رو که قسمتِ روی شکمش از تورِ خیلی
زیبایی دوخته شده رو تنم کردم، این رو روزی که با شیدا واسه
خریدِ هدیه و سورپرایز کردنِ حبیبِ بیرون رفته بودیم خریدم،
البته هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که ازش استفاده کنم فقط





رنگش این قدر دلبر بود که ازش نگذرم. نگاهی به آینه می‌ندازم،
صبر کن سردار خان اشکت رو در میارم، دستی رو لباس می‌کشم
که با شنیدن صدای پا سمت دست شویی می‌دوام و در رو می‌بندم،
خیلی زود آب رو باز می‌کنم تا فکر کنه من مشغولم، صدای باز
شدن در رو می‌شنوم و خیلی زود تقه ای به در می‌خوره.

-افسون اون تویی؟

-اوهوم.

دیگه چیزی نمی‌گه و من هم صبر می‌کنم تا طبق معمول هر شب
لباس عوض کنه و بره تو تخت. آروم لای در رو باز می‌کنم و نگاهش
می‌کنم، تیشرتش رو گوشه ای پرت می‌کنه و من چه قدر از این
عادتش بدم میاد شلخته، شلوارش رو با یه شلوارک کرم قهوه ای
عوض می‌کنه، سمت میز کارش می‌ره و عینکش رو به چشمش
می‌زنه و لپ تاپ رو برمی‌داره و رو تخت می‌شینه، دقیقاً مثل هر
شب.





@DONYAEMAMNOE

همه‌ی این کارهاش مثل عادت شده مو به مو، گوشه‌ی ابروش رو
می‌خارونه و عینکش رو جابه جا می‌کنه و همون جور که سرش تو
لپ تاپ صداش بلند می‌شه.

-چرا نمیای بیرون؟

لبخندی می‌زنم، دو دقیقه طاقت نداره. خب حالا نوبتِ منه، وقتِ
اذیت کردنش رسیده، می‌دونم نامردیه و دست رو نقطه ضعفش
می‌ذارم ولی کارِ اونم درست نیست همیشه جایی ولم می‌کنه که
دوست دارم دیوونه بشم پس کاری که می‌کنم حقشه. آروم لای در
رو باز می‌کنم و بدونِ این که نگاهش کنم بیرون می‌رم و صداش
رو می‌شنوم.

-چه خبره اون تو یه سا...

خب معلومه من رو دیده که حرفش قطع شده، بی‌خیال جواب
می‌دم:

-داشتم مسواک می‌زدم.





@DONYAITEMAMNOE

سمتِ آینه می‌رم و بُرس رو برمی‌دارم و نمایشی رو موهام می‌کشم،
من نمی‌خوام این قدر بد جنس باشم ولی دستِ خودم نیست این
کرشمه موقع انجامِ کارهام ذاتیه. سکوتش این قدر خنده دار هست
که نزدیکه نقشه‌م رو خراب کنم ولی صدای لرزانش این اجازه رو
نمی‌ده.

-چه بازیِ بدی سبب سرخ!

سمتش می‌چرخم، چشمکِ ریزی بهش می‌زنم و لب‌هام رو با زبون
تر می‌کنم، نگاهِ مستقیمش رو سر تا پام در گردش و صورتش کاملاً
جدی.

-کدوم بازی؟

لبِ پایینش رو زیرِ دندونش می‌گیره و من در حالی که دستم رو
تو موهام فرو می‌کنم و تکونشون می‌دم سمتِ تخت می‌رم و ادامه
می‌دم "نگفتی؟"

نگاهش رو قفسه‌ی سینه‌م بالا پایین می‌شه و لب می‌زنه:

-همین لرزوندنِ دلم.





دستی به کمرم می کشم و حرف رو عوض می کنم و گرنه بازنده ی
این بازی خود منم.

@DONYAEMAMNOE

-سردار کمرم خیلی درد می کنه می تونی یه کمی ماساژش بدی؟"
روی تخت می شینم و با دست به پایین کتفم اشاره می کنم " این
جا.

لپ تاپ رو رو پا تختی برمی گردونه.
-دراز بکش.

لبخندی بهش می زنم و رو شکم دراز می کشم، دست های زیادی
داغش رو از روی اون لباس خواب هم حس می کنم، حرکاتش
یکمی واسه ماساژ دادن بدن یه زن خشنه و قدرتش زیاد، شاید از
یه کمی هم بیش تر ولی من لبخند می زنم، هم این که واقعاً
خستگیم رو بیرون می کنه از تنم، هم این که به چیزی که می خوام
رسیدم، من سردار رو به اون حالی کشیدم که خودش همیشه من
رو می بره، فاصله اش رو باهام کم می کنه و من دم و باز دم عمیقش
رو زیر گوشم می شنوم و صدای خش دارش.





-ببوسم کمرت و خوب می شه؟



@DONYAEMAMNOE

حالا دیگه ضربانِ قلبِ منم داره بالا می ره، مهلت نمی ده و بوسه ی
نم دارش پشتِ گردنم می شینه و بلافاصله دندون هاش کتفم و خط
می ندازه که ناخودآگاه آهی از گلوَم خارج می شه و انگار سردار رو
آتیش می زنم که وزنش رو روم می ندازه و لب هاش رو گوشم
می شینه.

-لعنت بهت افسون می خوای من و بُکشی؟

این قدر سرتق هستم که می خندم.

-من دارم بهت زندگی می دم گشتن چرا؟

سرشونه م رو عمیق می بوسه.

-این زندگی نیست شکنجه ست افسون قلبم درد گرفت.

ترسیده لب می زنم:

-وای سردار من فقط خواستم تلافی کنم.

عینکش رو برمی داره و پایینِ تخت پرت می کنه، می ناله و من از
خودم بدم میاد.





@DONYAEMAMNOE

-تلافی! مثلِ این می‌مونه به کسی که تشنه‌ست و آگه آب بخوره
می‌میره یه لیوان بدی و بگی این آب آگه می‌تونی بخور.

شرمنده تو بغلش می‌چرخم و حالا صورتش رو به رومه، لب‌هام
آویزون می‌شه.

-قصدِ بدی نداشتم.

بی طاقت پیشونیم رو می‌بوسه.

-افسون من مریضم از مریضم سوء استفاده نکن، من همین
جویش روزی هزار بار می‌میرم که نمی‌تونم کاملت کنم تو دیگه
این دردو اضافه نکن، من دارم با خودم کار می‌کنم همراه باش تا
از پشش بر بیام.

با قلبی که فشرده شده دست‌هام رو دو طرفِ صورتش می‌ذارم و
چشم‌هام نزدیکه تر بشن.

-سردار قصدم یادآوریِ این مسئله نبود، فکر کردم شاید بتونم این
جوری کمکت کنم، به خدا شوخی بود.

-از خودم بدم میاد، من نباید تورو پایبندِ خودم می‌کردم.





@DONYAITEMAMNOE

سرم رو به نشونه‌ی نه تکنون می‌دم و چند بار پشتِ هم لب‌هاش رو
می‌بوسم تا دیگه ادامه نده، آه باز گند زدم، ببین یه شوخی به کجا
کشیده شد! لبِ پایینش رو تو دهنش می‌کشه و من پشیمون
می‌گم:

-سردار ببخشید دیگه این کارو نمی‌کنم، اصلاً این لباسِ لعنتی و
می‌ندازم دور، دیگه آرایش نمی‌کنم.

دستی به موهام می‌کشه و نگاهش رو با لبخند تو صورتم
می‌گردونه.

-امشب کاری باهام کردی که فکرشم نمی‌کردم، از این به بعد این
یه قانون، پیشِ من که هستی باید این قرمزِ خوش رنگِ تنت باشه
"بوسه‌ی کوتاهی رو لب‌هام می‌زنه.

این اناری‌ها رو لبِت باشه "چشم‌هام رو می‌بوسه" این پاچه گیرا
مشکی باشه، شیر فهم شد یا نه؟

لبخندِ کوچیکی می‌زنم.

-که اذیت بشی؟





@DONYAEMAMNOE

سرش رو تو گردنم فرو می کنه و رو شاه رگم رو نقش می زنه.
- که انقلابی رو که واسه اولین بار تو بدنم به پا کردی همیشگی
باشه.

دستم رو موهاش می شینه و سردار به بوسه های ریزش ادامه می ده
و به سرشونه هام می رسه.

- فکر کنم جای تو خودم دارم اذیت می شم.

- سردار بمیره صدای بغض دارت و نشنوه، دیگه نمی دارم این حس
بدو تجربه کنی، تو فقط نگام کن چشمامو که بستم صدام کن بذار
فقط تو رو ببینم به تو فکر کنم، پُرم کن از خودت افسون نه هیچ
کس دیگه.

سری به تأیید تکنون می دم و خودم رو به بوسه های خشنِ مردم
می سپارم، دستِ سردار لباس خوابم رو واسه بیرون کشیدن از تنم
چنگ می زنه که این بار جورِ دیگه ای همه چی خراب می شه.
- سردارررر.





@DONYAEMAMNOE



چشم‌های جفتمون از شنیدنِ فریادِ حبیبِ درشت می‌شه و من
متعجب می‌گم:

-صدای حبیب بود!

هنوز جمله‌م تموم نشده که سردار جوری از تخت پایین می‌پره که
من ترسیده جیغ می‌کشم.

با همون نیم تنه‌ی برهنه بیرون می‌ره و من با عجله شروع می‌کنم
به پوشیدنِ لباس‌هام، لعنت به این استرس که نمی‌ذاره درست کارم
رو بکنم، حرصی شالی رو که ده بار از دستم سُر می‌خوره رو سرم
می‌ندازم که سردار با عجله وارد می‌شه و مشغولِ پوشیدنِ لباسش
می‌شه، ترسیده سمتش می‌رم.

-چی شده؟

تیشرتش رو تنش می‌کنه و بازو هام رو محکم می‌گیره.

-لازم نیست بترسی اما شیدا زنگ زده چند نفر ریختن تو حیاطش
باید برم اون جا.

بندِ دلم پاره می‌شه، باز درگیری.





@DONYAEMAMNOE

-وای نه، وای نه سردار تو تازه خوب شدی.

سرش رو جلو میاره و پیشونیم رو عمیق می بوسه و ازم جدا می شه،

حین رفتن سمتِ در می گه:

-نمی تونم حبیبو با این حال ول کنم.

پشتِ سرش می دوام.

-سردار تورو خدا نرو، زنگ بزن پلیس.

بی اهمیت به من سمت پله ها می ره و دستش رو تو هوا تگون می ده.

-تا پلیس برسه حبیب خودش کشته.

-خب داری می ری برو ولی به اون سرگردِ لااقل زنگ بزن سردار.

قبل از این که از پله ها پایین برم از در بیرون می زنه و بی اهمیت به منی که با جیغ صداش می کنم در رو می بنده. وسطِ همون پله ها می شینم و می زنم زیر گریه، واسه بختِ بدم گریه می کنم، من تو این خونه به اندازه ی وزنم اشک ریختم، خدایا خودت به خیر بگذرون، این بار اگه سردار چیزیش بشه نمی بخشم، می دونم کفرِ





@DONYAEMAMNOE

ولی من از این سرنوشت خسته شدم، سردار رو به من سالم
برگردون.



نمی‌دونم چند ساعته که این جا رو پله‌های ورودیِ عمارت نشستم
و خیره به درم در حالی که اشکِ چشم‌هام خشک نمی‌شه. زندگی
تو این عمارت از من یه آدمِ ضعیف ساخته همون چیزی که ازش
متنفر بودم، این عشق جای قدرت بهم ضعف داده، این که من مدام
منتظر شنیدنِ خبرِ بدی هستم و همیشه دلم مثل سیر و سرکه
می‌جوشه واسه سرداری که هیچ اهمیتی به سلامتیش نمی‌ده.
دستی به چشم‌هام می‌کشم، گوشی رو تو دستم فشار می‌دم و واسه
بار هزارم سردار رو می‌گیرم که جواب نمی‌ده و من بندِ دلم داره
پاره می‌شه، قطره اشکِ چکیده رو صورتم و با خشم پاک می‌کنم،
اگه این بار سردار زخمی بشه خودم می‌گشمش. حینِ خط و نشون
کشیدن‌های مزخرفم که یه خورده هم حقیقت نداره درِ اصلی باز
می‌شه و ماشینِ سردار واردِ باغ می‌شه و من دقیقاً مثل یه پرنده
که از قفس آزاد شده سمتِ ماشین می‌دوام و این سکندری





@DONYAEMAMNOE

خوردن‌های مداوم هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره. مسیر تقریباً طولانیه و تا برسم ماشین متوقف می‌شه و سردار در حالی که نگاهش به من پیاده می‌شه. این قدر از این که حالش خوبه خوشحال می‌شم که نیشم تا بنا گوش باز می‌شه، مگه می‌شه ذوق مرگ نشم وقتی این جوری دست‌هاش رو واسه این که بی‌رم تو بغلش باز کرده و دندون‌های یه دست سفیدش رو تو معرض دیدم قرار داده؟ بهش می‌رسم و با جیغ بلندی خودم رو تو بغلش پرت می‌کنم و پاهام رو دور کمرش قفل می‌کنم، من رو یه دور می‌چرخونه و حین قهقهه زدن سرش تو گردنم فرو می‌ره، اون صدای جادویی که زیر گوشم می‌پیچه دیگه تموم می‌شه، همه‌ی اون استرس با این گرمای آغوشش دود می‌شه.

-عمر من نگران شده؟

به کتفش چنگ می‌زنم تا این جوری حرصم رو خالی کنم.

-بمیرم سردار، بمیرم از دست راحت شم، تو گشتی منو چرا

جواب اون گوشیتو نمی‌دی؟

من رو زمین می‌ذاره و با اخم می‌توپه:





@DONYAITEMAMNOE

-چته بمیرم بمیرم راه انداختی! مگه من گوشه بردم با خودم؟

مشتی به بازوش می‌کوبم و جیغ جیغ می‌کنم:

-مطمئن باش با این کارات خیلی زودتر از چیزی که هست من و می‌کشی.

یه قدم جلو میاد و انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره.

-این قدر این حرف و تکرار نکن.

اخم می‌کنم و یه قدم هم من جلو می‌رم، حالا انگشتش دقیق جلوی لبامه.

-تو هم این قدر من و تهدید نکن، نکنه دلت سوپ می‌خواد!؟

چشم‌های ریز شده و صورتِ جدیم رو که می‌بینم گوشه‌ی چشم‌هاش چین می‌افته و انگار نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه که می‌زنه زیر خنده و دست‌هاش رو دو طرفِ شونه‌هام می‌ندازه و محکم به خودش فشار می‌ده.

-آی من قربونِ این تهدیدات بشم، آخه تو چه قدر شیرینی.





@DONYAEMAMNOE

-خیله خب حالا دل بکنین، این جا جوونِ عزب داره نگاهتون می کنه.

با چشم‌های ریز شده سمتِ حبیب که دست‌هاش رو دورِ شونه‌های شیدا قفل کرده می چرخونم، لب‌هاش رو گاز گرفته تا نخنده و این مرد همه‌ی مهارتش واسه دق دادنِ من، شیدا که نگاهم رو می‌بینه می‌ناله:

-افسون "سمتم میاد" می‌خواستن بگشتم.

سردار کنار می‌ره و شیدا تو آغوشم فرو می‌ره و من محکم به خودم فشارش می‌دم.

-مگه حبیب مُرده کسی بخواد تو رو بکشه؟

نگاهِ موزیم رو به حبیب که ابروهاش رو بالا انداخته می‌دم و زبونم رو واسش بیرون میارم.

-افسون جون دلت میاد؟

ازش جدا می‌شم و دست به سینه می‌ایستم.





@DONYAEMAMNOE

-چرا دلم نیاد، اصلاً مگه خودت نبودى مى گفتى مى خواى سر به
تنش نباشه، چى شد الان؟

لبهاش رو گاز مى گیره و با صدای ضعیفی مى گه:

-خب عصبی بودم افسون جون از ته دل که نبود.

-بالاخره بود یا نبود الان ازش طرفدارى نکن.

حبیب کنارمون میاد و شیدا رو از پهلوی تو آغوش مى کشه و
شقیقهش رو مى بوسه.

-شیدای من و اذیت نکن برو دنبال کارت.

مى خوام جوابش رو بدم که تازه متوجه بهروز مى شم، درحالی که
دستهاش رو تو جیب شلوارش فرو کرده از ماشین فاصله مى گیره
و حین دور شدن از ما مى گه:

-ای خدا فقط من یکه و تنها موندم، یكى نیست بپره بغل من دو
سه تا ماچش کنم جیگرم حال بیاد.

با فاصله ی یكى دو متری ازمون مى ایسته و سمتمون مى چرخه "
مى گم دکتر محرمه ها، یكىتون بیاین بپرین تو بغل من تا.....





@DONYAEMAMNOE

هنوز جمله‌ش تموم نشده که هم سردار و هم حبیب سمتش
می‌دوان، حبیب داد می‌زنه:

-وایستا من پیام بغلت گره بز.

صدای خنده‌ی بلندِ من و شیدا به هوا می‌ره و می‌بینم که سردار
خم می‌شه و یکی از سنگ ریزه‌ها رو برمی‌داره و سمتِ بهروز پرت
می‌کنه، بالاخره می‌گیرنش و دو تایی از خجالتِ این داداش
کوچیکه‌ی زیادی لوس شده در میان و من حینِ خندیدن از خدا
می‌خوام هیچ وقت این خوشی رو ازمون نگیره، خدایا کاش همیشه
از این خونه صدای خنده بیاد نه هیچ چیز دیگه، همه‌ی آدم‌های
این خونه به اندازه‌ی کافی تاوانِ کارهای کرده و نکرده‌شون رو پس
دادن دیگه امتحانشون نکن.

-افسون؟

نگاهم رو با خنده به شیدا می‌دم که داره به شدت ناخونش رو
می‌جوئه، با صورتِ جمع شده جواب می‌دم:

-جانم؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهی به سمتی که سردار و حبیب دارن همچنان بهروز رو موردِ
عنایت قرار می‌دن می‌ندازه و باز جوییدنِ ناخونش رو از سر می‌گیره
و می‌گه:

-خیلی ترسیدین نه؟

حرصی مچ دستش رو می‌گیرم و پایین می‌ندازم تا اون کارِ چندش
رو انجام نده.

-خب معلومه، خدا رو شکر اتفاقی واست نیوفتاد.

شروع می‌کنه با انگشت‌هاش بازی کردن.

-بخشید ولی دروغ گفتم، اصلاً کسی نیومده بود سراغم.

اخم می‌کنم.

-یعنی چی؟

-خب باید یه بهونه واسه زنگ زدن به حبیب پیدا می‌کردم، یه
راهی که بتونم پیام پیشش، ببخشید تورو خدا ولی این به ذهنم
رسید.

حرصی می‌گم:





@DONYAEMAMNOE



-یعنی همش بازی بود؟

لب‌هاش رو گاز می‌گیره.

-حبیب باید ادب می‌شد، نمی‌شد که همین جوری زنگ بزنی و

تمام، پس غرورم چی؟

با چشم‌های ریز شده خیره می‌شم بهش.

-تاوانِ غرورِ شکسته‌ی تو رو من با دو ساعت مدام گریه کردن

دادم، اصلاً فکر نکردی اگه تو راه با اون سرعتی که واسه رسیدن

به تو داشتن بلایی سرشون می‌اومد چی می‌شد؟

دستی به صورتم می‌کشه.

-به‌خدا گوشی و که قطع کردم پشیمون شدم ولی دیگه نمی‌شد

کاری کرد.

پوفی می‌کشم.

-چی بگم بهت من!

-فقط من و ببخش و این موضوع بینمون بمونه باشه؟





@DONYAEMAMNOE

سرم رو به نشونه‌ی باشه تگون می‌دم. لعنت بهت شیدا، چه وقتی
رو واسه اومدن انتخاب کردی، دقیقاً موقعی که کلی امید داشتم
سردار رو از اون حالش بکشم بیرون، من مطمئنم این بار می‌شد
ولی خراب شد. چه قدر دلم می‌خواد همین الان موهاش رو تو
چنگم بگیرم و سرش رو بکوبم به کاپوتِ ماشین ولی نیم چه
لبخندی تحویلش می‌دم و اشاره می‌کنم به جلو.

-بریم دیگه، دوتایی گشتن بهروزو.



دستم رو به نرده‌های سنگی تراس تکیه می‌دم و ماگِ قهوه رو
سمتِ دهنم می‌برم، طعمِ خوبِ قهوه تو دهنم می‌پیچه و حسِ
خوبی بهم می‌ده، نگاهم رو رو افسونی که تو باغ همراهِ شیدا با اون
گربه که کم کم داره می‌ره رو اعصابم بازی می‌کنه ثابت می‌کنم،
این بوسه‌های پشتِ هم چیه که افسون رو سرِ اون گربه می‌شونه؟
سرم رو پایین می‌ندازم و به لیوان نگاه می‌کنم، من واقعاً دارم به یه
گربه حسادت می‌کنم؟

-باور کردنی نیست.





@DONYAITEMAMNOE

نگاهم رو می‌دم به صورتِ حبیبی که تازه واردِ تراس شده و حالا کنارم ایستاده و با آرنجِ دو تا دست‌هاش به نرده‌ها تکیه زده و چشم‌های اونم به دخترهاست و اون شیطنت شون.

-چی؟

نیم نگاهی بهم می‌ندازه و لبخندِ کوچیکی می‌زنه.

-همین دیگه، این که ما تو تراس ایستادیم و در حالِ خوردنِ قهوه و دود کردنِ سیگار داریم به دو تا دختری که دلمون و بردن نگاه می‌کنیم "نگاهش رو سمتم می‌چرخونه" می‌گم سردار ما تو برنامه مون عاشقی نبود، چی شد پس؟

لبخندی می‌زنم و سرم رو تگون می‌دم، جرئه ای از قهوه‌م رو می‌خورم و نفسم رو بیرون می‌دم.

-همیشه زندگی رو برنامه پیش نمی‌ره.

کمرش رو صاف می‌کنه، کفِ دستِ راستش رو محکم به نرده می‌کوبه.

-آره حق با توئه، یه شش، هفتا هم بچه بهمون بده دیگه حله.





@DONYAEMAMNOE

می خندم.



-چه خبره هفت تا؟

موهای بازش رو پشت سرش هدایت می کنه.

-بلکه هم بیش تر، بابا من عاشق بچه هام، آخر هفته ها دستشون و می گیرم میارم این جا به عموی بد اخلاقشون سر بزَنَن.

چشم هام رو ریز می کنم.

-الان من شدم بد اخلاق تو پدر نمونه؟

-در پدر نمونه بودنم شکی نیست، بین اون موقع هم از همین جا به فوتبال بازی کردن پسرهام تو باغ نگاه می کنیم و کیف می کنیم.

گوشه ی ابروم رو می خاروم و جرعه ای دیگه از قهوه ام می خورم.

-از این خبرا نیست.

-چرا؟

-چون من قرار دختر داشته باشم، ترجیح می دم پسرهای ازش دور باشن، اگه به تو برن که قطعاً قطع رابطه می کنم باهات.





@DONYAITEMAMNOE

-اوه خیلی دلتم بخواد بد بخت، آخرش باید پسرِ من بگیره
دخترتو، کی میاد خواستگاریِ دختری که باباش همیشه اعصابش
ت** میه؟

دیگه نمی‌تونم تحمل کنم و می‌زنم زیر خنده.

-لعنت بهت حبیب.

باز آرنجش رو به نرده‌ها تکیه می‌ده و با انگشت به دخترها اشاره
می‌کنه.

-باز این پسر بهروز رفت پیش دخترا.

نگاهم رو می‌دم بهشون، به بهروزی که داره گریه‌ی تو بغلِ افسون
رو نوازش می‌کنه.

-بهروز بچه‌ی خوبیه .

خیلی جدی می‌گه:

-اگه بچه‌ی خوبی نبود که تا الان زنده نبود، مشکلِ اینه زیادی
ایده آل .

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.





@DONYAIEAMMOE



-منظورت چیه؟

نگاهم می کنه و با دستش می شماره.

-یک دکتر، دو خوش تیپ، سه خلافکار نیست، چهار مؤدبه، باز بشمارم یا کافیه؟

سرم رو تکون می دم.

-خب آره، که چی؟

-ای بابا سردار خنگ بازی در میاری ها! خب وقتی پسر به این خوبی هست کی به گوریلی مثل من نگاه می کنه؟
به خنده می افتم.

-همه ی اینایی که گفتی درست ولی اون دختری که عاشق تو شده به جز تو چشمش هیچ کس و نمی بینه.
لبخند می زنه.

-باید زود تر عقدش کنم تا خیالم راحت باشه، پدر سگ از بس خوشگل هم هست دست و دلم می لرزه، همش می ترسم از دستم سر بخوره.





@DONYAEMAMNOE

حینِ جواب دادن بهش گوشیم رو که زنگ می خوره از جیبم بیرون
میارم، شماره ناشناس.

-این فکرهای مزخرف و بنداز بیرون از سرت.

گلم رو صاف می کنم و جواب می دم:

-بله؟

-دلم برات تنگ شده بود.

فکم قفل می شه، چشم هام تو گشاد ترین حالتِ ممکن قرار
می گیره، نفس کشیدن چه طوری بود؟ پس چرا من دم و باز دم
ندارم؟ ادامه می ده و من رگ های پیشونیم نبض می زنه.

-سردار پشتِ خطی؟

می خوام حرف بزنم اما نمی شه.

-بببببب...

حبیب نگاهم می کنه و اخم عمیقی از این مدل حرف زدنم رو
پیشونیش می شینه و ابراهیم با اون صدای منفورش حرف می زنه:





-باز که لال شدی پسر، ایرادی نداره گوش کن، من برگشتم طبق همون قولی که دادم، حالم داره از این دخترِ بهم می‌خوره، ردش کن بره تا خودم دست به کار نشدم.

-بیبیرو بههه دررررک.

می‌خنده و حالم بهم می‌خوره، چشم‌هام رو رو هم فشار می‌دم،
صدای خنده‌هاش معده‌م رو به هم می‌پیچه.

-چه درک چه بهشت تو رو با خودم می‌برم سردار، همه‌ی ذهنم
پیر شده از تو.

حبیب جلو میاد و سرش رو تکون می ده.

- کبہ؟

بی صدا لب می‌زنم " ابراهیم" من صدایی ندارم واسه حرف زدن،
باز ابراهیم اومد و من شدم همون نوجوونِ شانزده ساله که ازش
وحشت داره. گوشی رو از دستم می‌کشه و خودش صحبت می‌کنه
و من سرم رو تو دست‌هام می‌گیرم.





-به به چه طوری جنابِ بی‌ناموس؟... مشتاقِ دیدارِ عوضی... زر نزن،
گوه خوردی با سردار حرف داری، با من حرف بزن تا خوب بشاشم
به هیکلت... دهنِ آدمِ پستی مثل تو رو... نشخوار نکن بابا بالا
آوردم... فقط خودت و نشون بده، ابراهیمِ حاتمی بسازم صد تا از هر
سوراخت دراد... الو... الو...

حرصی گوش‌ی رو رو میزِ داخلِ تراسِ پرت می‌کنه و دست به کمر
نگاهم می‌کنه و با خشم می‌توپه:

-چیه این ضعف نسبت به این پیزوری سردار، درکت نمی‌کنم! تو
صد تا مثلش رو یه تنه حریفی از چی می‌ترسی؟

فقط نگاهش می‌کنم، آره می‌ترسم ازش، بارها گفتم دستِ خودم
نیست با شنیدنِ صداش همه‌ی بدنم رعشه می‌افته.

-سردار با توام.

دستی به صورتم می‌کشم و می‌نالم:

-گیر داده به افسون حبیب چی کار کنم؟





@DONYAITEMAMNOE

- غلط کرده، مگه حبیب مرده؟ افسون جزئی از خانواده‌ی من، سرم
بره نمی‌ذارم دستش بهش برسه.

- چه طور خلاص شم از دستش؟

- راهی نداری سردار، برو پیش اون سرگرده چی بود اسمش رضا،
فقط این جوری می‌تونیم خلاص شیم از دستش.

- من هیچ مدرکی ازش ندارم، برم چی بگم به یزدان پناه؟
دستی به موهاش می‌کشه.

- پس یه راه می‌مونه، بکشیمش.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- من تا حالا کی و کشتم که این دومیش باشه؟

- تو نگشتی من که گشتم.

دستی تو هوا تگون می‌دم، الان اصلاً حوصله‌ی حرف زدن ندارم،
الان فقط افسون رو می‌خوام تا تو بغلش آروم بشم همین...





@DONYAEMAMNOE



لبِ تراس خم می شم و صداش می کنم:

-افسون؟

نگاه با لبخندش رو می ده به من.

-جانم؟

با دست اشاره می کنم.

-بیا بالا کارت دارم.

-باشه اومدم.

عقب گرد می کنم و سمتِ اتاقم می رم و وارد می شم، کلافه چنگی
به موهام می زنم، لعنت بهش باز سایه ی نحسش افتاد رو زندگیم،
کفِ هر دو دستم رو رو چشم هام می دارم و محکم فشارشون می دم،
چه طور از شرش خلاص بشم؟

لعنتی لعنتی. صدای در و چرخیدنِ دست گیره باعث می شه قدم
بلندم رو به اون سمت بردارم، به محضِ باز شدنش بازوی افسون
رو می گیرم و می کشمش تو و محکم به در می کوبم، حتی صدای
آخش هم نمی تونه مانعِ حمله ی وحشیانه م به لباس و گردنش بشه،





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هام رو می‌بندم و همه‌ی خشمم رو با بوسیدن و نوازش کردنِ
 این دخترِ زیادی شیرین نشون می‌دم، دست‌هاش پهلوهام رو چنگ
 می‌زنه و من همراه با آهِ غلیظی پوستِ زیرِ چونه‌ش رو به نیش
 می‌کشم، من می‌خوام این جوری یادم بره اونی رو که بهم زنگ
 زده، می‌خوام به خودم ثابت کنم با همه‌ی عذابی که بهم داده من
 هنوز سر پام، من می‌تونم مثلِ یه آدمِ عادی باشم، مثل همه ببوسم،
 لذت ببرم و لذت بدم، من سردارم محکم تر از چیزی هستم که
 اون عوضی فکر می‌کنه.

-سردار.

جای دندونم رو می‌بوسم، چند بار پشتِ هم، لعنت به من که دردش
 اومده. ادامه می‌ده:

-سردار چی شده؟ خوبی؟

سرم رو تو گردنش فرو می‌کنم، اه یقه‌ی لباسش مزاحم، دستم
 سمتِ دکمه‌ی اون بلوزِ چهارخونه‌ی صورتی تنش می‌ره، تند تند
 بازش می‌کنم و لب‌هام رو رو کتفش می‌ذارم.





-سردار چته؟ دارم می ترسم! می شنوی چی می گم؟ آخ!

مکت می کنم، من دارم اذیتش می کنم ولی آرومم، این دختر خودِ مسکنِ خودِ مورفینِ، دست هام رو دورش حلقه می کنم و محکم به خودم فشارش می دم.

-ببخشید یکم بهم ریختم .

حصارِ دست هاش رو دورِ کمرم تنگ می کنه.

-می خوای حرف بزنیم؟

-نه.

سکوت می کنه و من بوسه ای رو گردنش می کارم و ادامه می دم:

-بذار تو بغلت باشم تا آروم شم.

-تا هر وقت که دلت بخواد.

ابراهیم دست گذاشته رو افسون مگه می شه من نداشته باشمش؟
اصلاً چی شد که من این قدر ضعیف شدم؟! مگه سال ها به فکر انتقام نبودم؟ چی الان عوض شده؟





@DONYAEMAMNOE

به افکارم پوزخند می‌زنم، خب معلومه چی ضعیفم کرده، قطعاً
عشقِ افسون، من از ترسِ از دست دادنش دارم قبضِ روح می‌شم،
من تا حالا چیزی واسه از دست دادن نداشتم ولی الان دارم،
افسونم، دلربام، بیش تر به خودم فشارش می‌دم، بمیرم هم نمی‌ذارم
کسی ازم بگیرتش.

نگاهی تو آینه به موهام می‌ندازم و واسه رفتن به رستوران سوئیچ
و گوشیم رو از رو میز چنگ می‌زنم، سمتِ درِ حمام می‌رم و تقه
ای به در می‌زنم.

-افسون من دارم می‌رم.

اخم‌هام از جواب ندادنش تو هم می‌شه، تقه‌ی دیگه‌ای می‌زنم و باز
صداش می‌کنم:

-افسون؟

صدای حرصیش باعث می‌شه چشم‌هام درشت بشه
-کوفت.





@DONYAEMAMNOE

هنوز تو شوکِ چیزیم که گفته، با خشم در رو باز می کنه، نمی دونم
واسه اون حوله‌ی صورتیِ کوچیکِ دورِ بدنش بمیرم یا واسه چیزی
که گفته بتوپم ولی انگار اون عصبی تره که جیغ جیغ می کنه:

-ببین با گردن و سینه‌م چی کار کردی، همش کبود!

با لذت نگاهم رو رو اون مُهرهایی که با لبام کاشتم می چرخونم، با
حرص می خواد از کنارم بگذره که دستش رو می گیرم و تو بغلم
می کشمش، تقلا می کنه و غر می زنه:

-ولم کن، دیگه جایی نمونده کبود کنی .

اهمیتی به تقلاهاش نمی دم و محکم تر بغلش می کنم.

-چی کار می کنی؟ اصلاً می شنوی چی می گم؟

به خودم می چسبونمش و با دست موهای رویِ پیشونیش رو عقب
می زنم.

-هیس، این قدر وول نخور .

صداش رو پایین میاره.

-آخه ببین چی کار کردی!





@DONYAEMAMNOE



کبودیِ رو شاهرگش رو می بوسم.

-چه لذتی داره اینا دلربا.

مشتی به بازوم می کوبه.

-هیچم لذت نداره جنگلی.

نمی تونم جلوی خندیدنم رو بگیرم، می زنم زیر خنده که مشتِ
دیگه ای می زنه.

-وقتی این قدر عصبی هستم نخند.

لبم رو گاز می گیرم تا نخندم، شیرینِ من واقعاً عصبی شده و بهترِ
من راه پیام باهاش.

-بگم ببخشید آروم می شی؟

سرتق جواب می ده:

-خیر.

-اووووم، واست بستنی بخرم چی؟

لبهاش به لبخند باز می شه اما خیلی زود جمعش می کنه.





@DONYAEMAMNOE



-فقط یه راه داره.

-می‌شنوم.

-دیشب چت بود؟

بلند می‌خندم.

-پس همه‌ی این فیلم‌ها واسه این بود فضول خانوم؟

-نه، واقعاً عصبی هستم.

پیشونیش رو می‌بوسم.

-از دلت در میارم، الان باید برم رستوران.

ازش جدا می‌شم و چهره‌ی شکست خورده‌ش رو پشتِ سرم جا می‌ذارم.



عصبی تر از هر زمانِ دیگه پشتِ میزِ کار نشستم و مثلاً دارم کار می‌کنم ولی فکرم این قدر خرابِ که هیچی از حساب کتاب‌های جلوی چشمم نمی‌فهمم، این قدر این سال‌ها خودم رو به موندن تو





@DONYAEMAMNOE

اون عمارت محکوم کردم که الان با بیرون اومدن ازش حسِ خوبی ندارم، مدام به این فکر می‌کنم الان که عمارت نیستم اون جا تو چه حال. نگاهِ دیگه ای به اون ارقام می‌ندازم که تقه ای به در می‌خوره و قاسمی سرش رو داخل میاره.

-قربان اجازه هست؟

با دست اشاره می‌کنم داخل بیاد و حین برداشتنِ عینک از روی چشمم به صندلی تکیه می‌دم، قاسمی با جعبه‌ی قرمزِ مستطیلی شکل وارد می‌شه.

-چه خبر؟

جعبه رو رو میز می‌ذاره.

-یه آقایی این جعبه رو واسه شما آوردن.

اخم می‌کنم.

-کی بود؟ اسمش؟

-گفتن که بهتون بگم یه کادو از طرفِ ابراهیم خان.





@DONYAEMAMNOE

با ضربانِ قلبی که تند شده اشاره می‌کنم بیرون بره، جعبه رو جلو
میارم و بازش می‌کنم و با دیدنِ عکس‌های توش نفسم می‌ره، دونه
دونه عکس‌های افسون رو که از زاویه‌های مختلف گرفته شده رو
ورق می‌زنم، عصبی عرقی رو که از پیشونیم تا رو ابروم راه گرفته
رو پاک می‌کنم، این عکس‌ها واسه دیروز، با شیدا واسه آوردنِ لباس
رفته بودن، مگه حبیب باهاشون نبوده؟! عکس‌ها رو رو میز پرت
می‌کنم و سرم رو تو دست‌هام می‌گیرم، این ابراهیم می‌خواد افسونم
رو ازم بگیره، تنها دلیلِ زندگی کردنم رو. خشن و با حالی خراب
تلفن رو برمی‌دارم و حبیب رو می‌گیرم، این بار واسه جواب دادن
زیادی معتل می‌کنه و من سگ تر از چیزی که هستم می‌شم.
صداش که تو گوشم می‌پیچه فریاد می‌زنم:

-تو مگه دیروز با افسون نبودى؟

صداش متعجب می‌شه.

-چرا بودم، چی شده؟

-مگه من نگفتم از جلوی چشمت دور نشه؟ مگه به همین شرط

اجازه ندادم باهاتون بیاد؟





@DONYAEMAMNOE

-سردار چی می گی؟ همش پیشمون بود، چشم ازش برنداشتم،
فقط یه لحظه رفت سوپری جلوی خونه ی شیدا.

با کف دستم محکم به پیشونیم می کوبم.

-دِ لعنتی واسه ابراهیم یه لحظه هم کافیه، یه جعبه فرستاده برام
با کلی عکس از افسون "می نالم" چرا حواست به زندگیه من نیست
حبیب؟ تو جونمو گرفتی دستت بردی بیرون، اگه بلایی سرش
میومد من می مردم می فهمی؟

کمی مکث می کنه و صدای گرفته ای می گه:

-ببخشید، من بیش تر از این که حواسم به خودم و شیدا باشه به
افسون بود، به خدا داشتم نگاهش می کردم تا بره بیاد، تنها نبود.
-ابراهیم دست بردار نیست، اون می خواد افسون و از من دور کنه.
-نمی ذارم سردار به من اعتماد کن، کی زدم زیر حرفم که این
دومین بار باشه؟

لبهام رو رو هم فشار می دم.

-الان کجایی؟



-عمارتم.



@DONYAEMAMNOE

-خواست و جمع کن منم الان میام.

گوشی رو قطع می کنم و از جام پا می شم، کاپشن چرم آویزون شده از چوب لباسی رو برمی دارم و از اتاق بیرون می زنم و سمت در پا تند می کنم، خوبه که امروز با موتور اومدم اصلاً حوصله ی این شهر و ترافیکش رو ندارم. وارد پارکینگ می شم، شتاب زده سوار موتور می شم و کلاه کاسکت مشکیم رو رو سرم فیکس می کنم و با تمام سرعتی که می تونم گاز می دم و سمت عمارت می رونم.

من باید افسون رو از این جا دور کنم، این جا موندنمون واقعاً دیگه به صلاح نیست، باید فکر کنم و یه جای مناسب پیدا کنم تا یه مدت اون جا باشیم که شر ابراهیم از سرمون کنده بشه.

با دیدن ترافیک رو به روم پوفی می کشم و موتور رو متوقف می کنم، عصبی نگاهم رو به اطراف می چرخونم که با دیدن بستنی فروشی بزرگ سمت چپم لبخند رو لبم می شینه، با یه تصمیم آنی موتور رو کنار خیابون پارک می کنم و سمت بستنی فروشی می رم و چند





@DONYAEMAMNOE

مدل بستی کیلویی با طعم‌های مختلف واسه افسون می‌خرم و
پاکت به دست سوارِ موتور می‌شم...



از پله‌های عمارت بالا می‌رم، این جا عجیب ساکته، پس بقیه
کجان؟! با فکرِ این که حتماً افسون تو اتاقِ مسیرِ اتاق رو در پیش
می‌گیرم، به محضِ وارد شدن می‌بینمش، رو تخت نشسته و یکی
از کتاب‌های من دستشه، این لباسِ گل دارِ لیمویی این قدر بهش
میاد که لبخندم رو عریض می‌کنه و آنی همه‌ی خشمم فروکش
می‌کنه، چی کار کرده با من این دختر؟ دقیقاً خودِ مرفینِ واسه
تمومِ دردهام. سرش رو بلند می‌کنه، با دیدنم کتاب رو رو تخت
می‌ذاره و از جا بلند می‌شه و سمتِ من میاد و نگاهِ من سمتِ اون
پاهای لخت و پوستِ خوش رنگش کشیده می‌شه، چه تضادِ زیبایی
سفیدیِ پوستش با این پارکتهای تیره. واردِ اتاق می‌شم و در رو
می‌بندم، لبخندش عمیق می‌شه و به محضِ رسیدن به من دستش
دورِ گردنم حلقه می‌شه.

-سلام، خسته نباشی مردِ کاریِ من.





@DONYAITEMAMNOE

دیگه کارِ دلِ من از لرزیدن واسه این دختر گذشته، من جونم
واسش در می‌ره وقتی این جوری دلبری می‌کنه.

-سلام سیبِ سرخِ من، چرا تنهایی این جا؟

شونه ای بالا می‌ندازه.

-بهر روز رفت دانشگاه، راضیه خانوم یه سر رفت خونه‌ی خودش و
جمع و جور کنه، شیداو حبیب هم نمی‌دونم کجا پیچوندن، دیگه
تنها بودم اومدم این جا.

پاکتِ بستنی‌ها رو رو می‌ذارم، خوبه که هوا سرده و این
بستنی‌ها آب نمی‌شه. کت رو از تنم بیرون می‌کشم.

-زنگ می‌زدی می‌اومدم.

-خب نمی‌شه که هر وقت که تنهام تو رو از کارت بندازم.

-تو واسه من اولین اولویتی خانوم.

تیشتر تم رو هم می‌کنم که افسون با چشم به پاکت اشاره می‌کنه.

-چی گرفتی؟





@DONYAEMAMNOE

با لبخند یکی از بسته‌های بزرگ بستنی رو بیرون میارم و حینِ باز کردنِ درش می‌گم:

-چیزی که از منم بیش تر دوست داری.

مشتِ کمِ جونی به بازوم می‌زنه.

-کی گفته از تو بیش تر دوستش دارم؟! ته یه سطحین.

بستنی رو از دستم می‌گیره و من دست‌هام رو دورِ کمرش قفل می‌کنم، تنها مانعِ بینمون همین ظرفِ قهوه ای رنگِ بستنی کاکائویی.

-پس که هم سطحیم؟

چشم‌هاش رو رو هم می‌ذاره و دلبری می‌کنه.

-اوهوم ولی امکان داره یه کوچولو بستنی و از تو بیش تر دوست داشته باشم.

لبهام رو با زبون تر می‌کنم.

-که این طور، نظرت چیه غدقنش کنم چون الان بهش حسودیم شده.





@DONYAEMAMNOE

سرخوش می‌خنده و من واسه هزارمین بار قربونِ اون خنده‌هاش
می‌شم.

-بذار برم یه قاشق بیارم طاقتم تموم شد.

دستِ چپم رو دراز می‌کنم و از تو پاکت قاشقِ مخصوصش رو بیرون
می‌ارم و سمتش می‌گیرم، ذوق زده ازم می‌گیره و تو بستنی فرو
می‌کنه، حجمِ زیادیش رو واردِ دهنش می‌کنه و چشم‌هاش رو با
لذت می‌بنده.

-وای سردار چه قدر خوش مزه ست، امتحان کن.

قاشق رو تو بستنی فرو می‌کنه و سمتِ دهنم میاره، با ابرو اشاره
می‌کنم.

-بذار تو دهنِ خودت.

شونه ای بالا می‌ندازه و به محضِ بیرون آوردنِ قاشق از دهنش
لب‌هاش رو شکار می‌کنم، حالا این بستنی طعمی رو داره که
دوست دارم، سرم رو عقب می‌کشم و به چشم‌های درشت شده‌ش





@DONYAEMAMNOE

نگاه می‌کنم، آخ چی بگم من از این چشم‌ها و این حالی که الان دارم.

انگشتِ شستم رو رو چونه اش می‌ذارم، به محضِ باز شدنِ لب‌هاش از هم لبِ پایینش رو به کام می‌گیرم و مثلِ تشنه‌ای که به آب رسیده از خجالتشون در میام، حتی این ظرفِ یخ بستنی که افسون با هیجان به سینه‌ی برهنه‌م چسبونده هم نمی‌تونه واسه یه ثانیه از من جداش کنه، دامنش رو بالا می‌دم و دست‌هام رو چنگِ پهلوهاش می‌کنم، من باید این دختر رو همه جوړه داشته باشمش همین حالا هر جوری که شده. نفس بریده لب‌هام رو جدا می‌کنم و می‌نالَم:

-افسون می‌خوامت همین حالا.

لبخندِ خجالت زده‌ش واسه تأییدِ کافیه و من ظرفِ بستنی رو رو میز پرت می‌کنم و بوسه‌هام رو از سر می‌گیرم و سمتِ تخت هدایتش می‌کنم و پرتش می‌کنم و روش خیمه می‌زنم و حینِ بوسیدن. لباسش رو واسه بیرون کشیدن از تنش تو چنگ می‌گیرم، اما...





@DONYAEMAMNOE

دارم به این فکر می‌کنم که من نفرین شده هستم، آره هستم، که
اگه نبودم الان حبیب دقیقاً مثلِ یه گاو سرش رو نمی‌نداخت پایین
و بیاد تو اتاقِ منی که با همسرم در حالِ معاشقه هستم.
-می‌گم سردار.....

افسون جیغ می‌زنه و من همه‌ی تلاشم رو واسه دیده نشدنِ تنش
می‌کنم و فریاد می‌زنم:
-در طویله اون یکیه الاغ.
-غلط کردم، غلط کردم.
در بسته می‌شه و همه‌ی این‌ها تو چند ثانیه اتفاق افتاد.
-وای دیدمون.

نگاهی بهش می‌ندازم و عصبی از روش بلند می‌شم، گند بزَنن به
این زندگی که یه عشق بازیِ معمولی هم نمی‌تونم با عشقم داشته
باشم، این عمارت دیگه زیادی شلوغ شده این قدر که آرامشم ازم
گرفته شده. سمتِ در می‌رم، من گردنش رو می‌شکونم این





@DONYAEMAMNOE

لندهوری رو که هنوز نمی‌دونه نباید واردِ اتاقِ یه زن و شوهر بشه.
بیرون می‌رم و در رو محکم می‌بندم، می‌بینمش، کمی جلو تر تو
راه رو ایستاده، با خشم سمتش می‌رم که دست‌هاش رو بلند می‌کنه
و با صدای آرومی می‌گه:

-آقا گوه خوردم، بالا تر از این نیست که.

با دو دست محکم تختِ سینه‌ش می‌کوبم و هولش می‌دم که به
دیوار می‌خوره و فریاد می‌زنم:
-تو هنوز نمی‌دونی که...

می‌پره تو حرفم:

-می‌دونم می‌دونم به جونِ بهروز که می‌خوام دنیا نباشه شیدا گفت
افسون پیشِ راضیه ست، به ارواحِ خاکِ مادرم اگه می‌دونستم
نمی‌اومدم تو، فکر کردم تنهایی که مثلِ حیوون درو باز کردم، آقا
غلط کردم.

دستی به صورتم می‌کشم و از لای دندون‌های چفت شده می‌غرم:
-کارِ واجبِت چیه؟





@DONYAEMAMNOE

سرش رو عصبی تکون می ده.

-این دخترِ دوستِ شیدا سر خود پاشده اومده این جا، گفتم بهت
بگم نیای قاطی کنی.

دست هام رو به کمرم می زنم، چه قدر تعدادِ غریبه هایی که واردِ
قلمروئه من می شن زیاد شده.

-این جا چه غلطی می کنه؟

-چه می دونم، احمق پاشده اومده شیدا رو ببینه.

-این جا رو از کجا بلد بوده؟

شونه ای بالا می ندازه.

-نمی دونم، لابد شیدا آدرس داده .

چنگی تو موهام می کشم.

-باشه، من می رم پایین تو باشگاه، زود تر ردش کن بره.

ازش که فاصله می گیرم پر خنده می گه:

-خب باشگاه چرا؟ برو کارِ نیمه تمومتو تموم کن.





@DONYAITEMAMNOE

کفری به عقب می چرخم، مشتِ نچندان محکمی تو صورتش
می خوابونم، دستش رو رو صورتش می ذاره و می خنده.

-ر*دی تو حالم، الان فقط می خوام مشت بکوبم لعنتی.

عقب گرد می کنم، اون قهقهه می زنه.

-سردار یعنی چیزایی و دارم به چشم می بینم که اگه یه سال پیش
یکی می گفت باورم نمی شد.

دستم رو تو هوا تگون می دم.

-خفه بابا.

قدم های بلندم رو واسه رسیدن به باشگاه و کیسه بوکسِ موردِ
علاقم برمی دارم تا خشمم رو رو اون خالی کنم.

یه ساعتی می شه که سردار رفته سالنِ ورزشیِ پایین و من حرصی
رو تخت نشستم نقشه ی قتلِ حبیب رو می کشم. نیم ساعت بعد از
این که سردار از اتاق بیرون رفت سر و صدایی که از بیرون می اومد
باعث شد کنجکاو بشم و از لای در سرک بکشم، شیدا همراه یه





دخترِ دیگه تو راه رو بود و داشت خونه رو بهش نشون می‌داد، واقعاً
چه لزومی به این کار هست؟

@DONYAEMAMNOE

مگه این جا خونه‌ی شیدااست که اون دختر این قدر دوست داره
این جا رو با جزئیات ببینه؟ مدام اصرار داشت کدوم اتاق واسه کیه
و تأکیدش رو اتاقِ حبیب بود، خلاصه اونا رفتن پایین و من هنوز
این جام و حرص می‌خورم. کلافه از جام پا می‌شم و از اتاق بیرون
می‌زنم، اشتباه از حبیب بود من چرا خودم رو تو اتاق زندانی کردم.
توی راه رو هستم، می‌خوام سمتِ پله‌ها برم که با دیدنِ دوستِ
شیدا که تند تند داره بالا میاد خودم رو پشتِ دیوار پنهون می‌کنم
و نگاهش می‌کنم، با عجله سمتِ اتاق‌ها می‌ره و درِ اتاقِ حبیب رو
باز می‌کنه و واردش می‌شه، تازه الان می‌فهمم که چرا این قدر
اصرار داشت که بفهمه اتاقِ حبیب کدومه که الان مستقیم واردِ
اون اتاق شد.

طولی نمی‌کشه که با چهره‌ی مضطرب بیرون میاد و نگاهی به
اطراف می‌ندازه و از پله‌ها پایین می‌ره،





@DONYAITEMAMNOE

از پشتِ دیوار بیرون میام و نگاهم رو از مسیرِ رفتنش می‌گیرم و مشکوک به درِ اتاقِ حبیب نگاه می‌کنم، چی می‌خواست تو این اتاق که دزدکی واردش شده؟! پاورچین سمتِ اتاق می‌رم و درش رو باز می‌کنم و نمی‌دونم این فضولی از کجا اومده که در رو پشتِ سرم می‌بندم و تو اتاق دنبالِ نمی‌دونم چی می‌گردم، سمتِ تخت می‌رم و به همه جا سرک می‌کشم، از همون لحظه‌ی اول که دیدمش بهش مشکوک شدم، این دختره یه دلیلی داره که بی خبر پا شده اومده این جا! سمتِ کشوها می‌رم و خوب می‌دونم که حبیب چه قدر متنفرِ که ما واردِ اتاقش بشیم با اون وسواسِ مزخرفش. لبام رو جمع می‌کنم و به اطراف نگاه می‌کنم، اگه می‌دونستم باید دنبالِ چی بگردم شاید می‌شد کاریش کرد. پشتِ کمد رو نگاه می‌کنم، شک می‌کنم نکنه اصلاً فقط واسه فضولی و کنجکاوی اومده بود تو این اتاق!

کشوی اولِ لباس‌ها رو باز می‌کنم که صدای صحبتِ حبیب روح از تنم می‌بره.

-باشه، فعلاً کاری که گفتمو بکن.





@DONYAITEMAMNOE

نمی‌دونم با چه سرعتی درِ کمدِ دو درِ لباسش رو باز می‌کنم و
می‌رم تو و می‌بندمش و از لای باز مونده‌ی در نگاه می‌کنم، در باز
می‌شه و حبیب وارد می‌شه و گوشی کنارِ گوشش.

-اوکی، بهم خبر بده منتظرم.

این رو می‌گه و تماس رو قطع می‌کنه و سمتِ کمد میاد که من
رسماً می‌میرم ولی فرشته‌ی نجاتم این بار شیدا می‌شه که از بیرون
صداش می‌کنه، خدایا شرکت، یعنی ده رکعت نمازِ شکر می‌خونم
فقط حبیب من رو این جا نبینه.

-حبیب جانم، کجایی؟

حبیب میونه‌ی راه متوقف می‌شه و دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه
و لبخندِ عمیقی رو صورتش می‌شینه، قبلِ این ماجرا اگه کسی
می‌گفت حبیب یه زمانی قرارِ عاشق بشه اصلاً باور نمی‌کردم.

-تو اتاقم شیدا.

در باز می‌شه و شیدا با اون صورتِ نازِ همیشه خندونش واردِ اتاق
می‌شه.





-می‌شه بیرسم چرا فرار کردی اومدی تو اتاق؟ آبروم پیشِ سمانه
می‌ره.

@DONYAEMAMNOE

حبیب جلو می‌ره و دست‌هاش پهلوه‌ای شیدا رو چنگ می‌زنه و به
خودش می‌چسبونه، حق داره قربون صدقه ش بشه حتی وقتی
شاکی شده باز به روی حبیب لبخند می‌زنه، این اگه عشق نیست
پس چیه؟

-مو طلایی من گفتم بهت از این دختره خوشم نیاد، خیلی فضول
هی سؤال می‌پرسه، الان من بگم بهش مشکوکم تو باز می‌گی
مشکل از من، بعد من چی کار دارم تو جمعِ دخترونه‌ی شما؟

شیدا دستش رو بلند می‌کنه و انگشتاش شونه‌ی ریشِ حبیب
می‌شه و من شرمنده می‌شم که این جا دارم نگاهشون می‌کنم، کارِ
من از کاری که حبیب کرد زشت‌تر، کاش زود تر برن بیرون تا
منم فرار کنم ولی انگار قصدِ رفتن ندارن که تو یه ثانیه لب‌های
حبیب رو لب‌های شیدا می‌شینه و من چشم‌هام رو محکم می‌بندم،
خاک بر سرم چه غلطی کردم آخه من این جا چی کار می‌کنم؟
گوشه‌ی چشم‌هام رو باز می‌کنم، حبیب قدم قدم همون جور که





@DONYAIFHAMMOE

شیدا رو می بوسه سمتِ تخت می ره و با هم رو تخت فرود میان و
من با عجله گوشیم رو از جیبم بیرون میارم تا قبل از این که کار
به جاهای باریک بکشه خودم رو نجات بدم، نگاهی به آیکونِ کنارِ
اسمِ سردار می اندازم اینم هیچ وقت آنلاین نیست، گوشیم رو
سایلنت می کنم و بهش پیغام می دم.

(سردار کجایی؟ به دادم برس، کممممممک)

صدای حبیب به گوشم می رسه و من دست هام رو رو گوش هام
می ذارم.

-آخ شیدا تو من و آتیش می زنی.

حدسم درسته، سردار بلافاصله زنگ می زنه که تماس رو رد می کنم
و باز پیغام می دم.

-زنگ نزن لو می رم.

پیغامش باعث می شه لب هام رو گاز بگیرم.

(کجایی تو؟ این مسخره بازی ها چیه؟)





@DONYAITEMAMNOE

(سردار یه کاری بکن گیر کردم، تو اتاقِ حبیب هستم شیدا هم
این جاست دارن کارهای خاک بر سری می کنن، برس نجاتم بده)

(بازیِ جدید؟ تو تو اتاقی، بعد اونا چی کار می کنن؟)

فکر کرده دارم باهاش شوخی می کنم.

(اونا که نمی دونن من تو اتاقم، تو کمد قایم شدم)

-شیدا چی می شه همین الان واسه من بشی، گورِ بابای هر کی که
نمی خواد ما رو با هم ببینه.

وای خدا این لحنِ صدا نشون می ده اگه سردار نرسه چیزای خوبی
در انتظارم نیست، برس تو رو خدا.

-حبیبم؟

-جانِ حبیب؟

ای شیدا مردشورت رو ببرن آخه این چه لحنِ صحبتِ؟ رسماً
بیچاره رو بردی اون دنیا برگردوندی، لعنت بهت مگه دوست اون
پایین نیست الان این جا چی کار می کنی آخه؟





@DONYAEMAMNOE

دو تا انگشتِ اشاره ام رو تو گوشم فرو می‌کنم که صداشون رو
نشنوم ولی با تقه ای که به در می‌خوره پشیمون می‌شم، صدای
حبیب به گوشم می‌رسه.

-این خر مگسِ مزاحم دیگه کیه؟! "بلند می‌گه" کیه؟

تو دلم می‌گم خر مگس خودتی لعنتی به سردارِ من می‌گی خر
مگس؟

-حبیب بیا کارت دارم.

صدای متعجبِ حبیب باعث می‌شه لب‌هام رو گاز بگیرم، خب حق
داره شک کنه حالتِ عادی امکان نداره سردار بره پشتِ درِ اتاقِ
کسی در بزنه و منتظر بشه.

-سردار تویی؟

-آره پس کیه؟ بیا بیرون.

باز از لای در نگاه می‌کنم، حبیب تیشرتِ صورتیِ روشنش رو که
دیگه الان تنش نیست از رو زمین برمی‌داره و تنش می‌کنه و در





@DONYAEMAMNOE

رو باز می کنه و من سردار رو می بینم که مستقیم به همین کمد
نگاه می کنه و می گه:

-باید صحبت کنیم.

-چه صحبتی؟

سردار پشتِ گردنش رو می خارونه.

-در مورد... چیز...

-سردار خوبی؟

سردار گلوش رو صاف می کنه و می گه:

-آره... چیز، می خوام... آها... واسه افسون هدیه بخرم گفتم ببینم

شیدا می تونه کمک کنه؟

شیدا دستی به موهاش می کشه و سمتِ در می ره.

-خب معلومه کمکتون می کنم.

سردار می خنده و من نیشم تا بناگوش باز می شه و می میرم براش،

خندهاش خیلی خوبه حس می کنم وقتی می خنده یه نسیمِ





@DONYAEMAMNOE

خُنکی از تو قلبم رد می‌شه، بی اراده می‌شم، دوست دارم نگاهش کنم و بگم جانِ دلم تو فقط بخند تا من نگاهت کنم و لذت ببرم.

-پس بیا بریم یه کمکی بهم بکن.

شیدا از در بیرون می‌زنه.

-حتماً، فقط اجازه بده سمانه رو بدرقه کنم بعد.

حرص می‌خورم، تازه یادش اومده دوستش این جاست.

حبیب دست به کمر می‌شه و حرصی می‌گه:

-حالا این کادو گرفتن این قدر واجب بود حتماً باید همین الان

مشورت می‌کردین؟

شیدا بازوی حبیب رو می‌گیره.

-بیا بریم تو هم یاد بگیر چه طوری باید کادو بخری.

سه تایی با هم می‌رن و حبیب در رو پشت سرش می‌بنده و من

پوفی می‌کشم، آخیش نجات پیدا کردم، با عجله از کمد بیرون

می‌رم، یادم باشه دیگه هیچ وقت کنجکاوی بی مورد نکنم. آروم

لای در رو باز می‌کنم و سرک می‌کشم، وقتی مطمئن می‌شم کسی





@DONYAITEMAMNOE

نیست بیرون می‌رم و با عجله سمتِ اتاقمون می‌دوام، وارد می‌شم
و نفسِ حبسِ مونده ام رو آزاد می‌کنم، هنوز از اون استرس بیرون
نیومدم که در باز می‌شه و سردار با صورتی سرخ از عصبانیت وارد
می‌شه و در رو جوری می‌کوبه که شونه‌هام از ترس می‌پره.

-هیچ معلومه چی کار داری می‌کنی؟

ترسیده دست‌هام رو رو سینه‌ش می‌ذارم و تند تند می‌گم:
-به خدا یه دفعه شد.

خشن می‌غره:

-یه دفعه چه طوری رفتی تو کمدِ اتاقِ حبیب؟
اخم می‌کنم.

-منظورت چیه؟ تو در موردِ من چه فکری کردی؟

دستش با خشم پشتِ گردنم می‌شینه و سرم رو سمتِ خودش
می‌کشه، کمرش رو خم می‌کنه تا هم قدم بشه، با چشم‌های طوفان
زده ش نگاهم می‌کنه و صداش تنم رو می‌لرزونه.





@DONYAEMAMNOE

-اگه فکری در موردت کرده بودم الان گردنت رو شکونده بودم پس
واسه من قیافه‌ی آدم‌های حق به جانبو نگیر، تو تو اون کمد چی
کار می‌کردی؟ اگه قصدت تلافیِ کارِ حبیب بود بد جوری تنبیه
می‌شی افسون.

دل گیر از رفتارِ خشنش با بغض لب می‌زنم:

-اصلاً هم این جوری نبود، داشتم می‌رفتم پایین دیدم دوستِ شیدا
با عجله رفت تو اتاقِ حبیب و خیلی زود هم اومد بیرون، رفتم ببینم
چرا این کارو کرد که حبیب سر رسید، از ترسِ این که باز دعوا راه
بندازه که چرا رفتم تو اتاقش تو کمد قایم شدم.

-یعنی اگه بهش می‌گفتی بهتر نبود تا اون جا گیر بیوفتی؟
سرم رو پایین می‌ندازم.

-اون لحظه این به ذهنم رسید.

سری تکون می‌ده و دستش رو پس می‌کشه.

-هنوز این قدر بچه‌ای که خوب و از بد تشخیص نمی‌دی.





این قدر بهم بر می خوره که باز چیزی که نباید رو لبهام جاری بشه.

@DONYAEMAMNOE

-خوبه که کارهای بچه گونه می کنم، لاقل فهمیدم بقیه ی مردا چه طوری با زنشون رفتار می کنن نه مثلِ تو که همش ازم فرار می کنی.

حرفم عصبیش می کنه، با دست های مشت شده و صدایی که سعی داره کنترلش کنه می گه:

-منظورت چیه؟ چی کار باید بکنم که نکردم؟ کی فرار کردم ازت؟ دست به کمر می شم.

-همین دو ساعت پیش، چرا به جای این که برگردی تو اتاق و من و از اون حالی که توش بودم در بیاری پا شدی رفتی تو باشگاه؟ پوزخند می زنه.

-آها پس مشکلِت اینه.





@DONYAEMAMNOE

-آره مشکلم اینه، من حس می کنم تو ازم چِنْدِشِت می شه، همیشه
حس می کنم یه نقصی دارم و گرنه این مشکلِ تو داره عجیب غریب
می شه، مگه می شه بخوای و نشه!؟

سرش رو ناباور تگون می ده.

-چه قدر تو بی چشم و رویی افسون! من همه ی عشقمو به پات
ریختم، من تو بوسه و نوازش غرقت کردم، این حرفا چیه که
می زنی!؟

کاش تو دعوا همیشه یکی از طرفین کوتاه بیاد ولی اون طرف من
که نیستم، جیغ جیغ می کنم:

-چی کار کردی واسم؟ آها بذار بگم؛ کتکم زدی، اون حیوون
وحشی و انداختی به جونم، تو دهنی زدی، تهمت زدی، زندانیم
کردی، باز بگم؟

صورتش از خشم می لرزه و می غره:

-اون روز تو باغ خوب سخنرانی می کردی در موردِ بخشش و آرامش،
بخشیدی اما نگفتی قرارِ مدام به خاطرِ گذشته سر کوفت بزنی.





@DONYAEMAMNOE

-سر کوفت نمی‌زنم ولی تو هم یادت باشه ما از کجا به کجا رسیدیم، تازه الان دارم به حرفِ اون نیلوفر می‌رسم، زندگی با مردی که از پسِ یه رابطه‌ی ساده بر نمیاد واقعاً سخته.

چشم‌های ناباورش بهم نشون می‌ده که این بار واقعاً زیاده روی کردم و گند زدم، شونه‌هاش آویزون می‌شه و من طپشِ قلبم بالا می‌ره، چرا من دهنم رو نمی‌بندم؟

-قرار نبود این ماجرا رو تو سرم بکوبی افسون.

-تو هم قرار نبود به من تهمت بزنی که من با بهترین دوست رابطه...

دستش واسه کوبیدن تو دهنم بلند می‌شه، فریاد می‌کشه و من لال می‌شم.

-خفه شو افسون، اون جمله کامل بشه زنده نمی‌ذارمت.

ترسیده نگاهش می‌کنم، دستِ تو هوا موندش با یه فریادِ دیگه رو آینه‌ی میز توالت می‌شینه و من جیغ می‌زنم، ببین یه کنجکاوی ما رو به کجا رسوند.





-سردار!



@DONYAITEMAMNOE

-خفه شو... خفه شو هیچی نگو، چه قدر عقده تو دلت مونده بود.

نگاهی به دستی که ازش خون می چکه می ندازم.

-من عقده ای نیستم فقط می خوام بگم حق نداری منو تحقیر کنی، اون یه اتفاق بود که پیش اومد ولی تو کشش دادی.

-من تحقیرت کردم یا تو؟

صدام رو پایین میارم.

-من تحقیرت نکردم.

-حرفهایی که بهم زدی و تو ذهنم هک می کنم افسون، لازم نبود تو روم بزنی که ازم راضی نیستی من خودم هر روز اینو با خودم تکرار می کنم.

چشم هام رو می بندم و می نالم:

-سردار ببین بحث از کجا به کجا کشیده شد، به خدا نمی خواستم این حرف ها رو بزنم، ببین با دستت چی کار کردی.





سمتِ در می‌ره و می‌گه:



@DONYAEMAMNOE

-نمی‌خواستی ولی اونی که تو دلت بودو خالی کردی، آدما همیشه
تو عصبانیت می‌گن اون چیزی و که تو دلشونه.
-سردار.

بیرون می‌ره و من رو زمین آوار می‌شم، لعنت به من، این عصبانیت
از کجا اومد که اون مزخرفات رو گفتم.
صدای بلندش که حبیب رو مخاطب قرار داده باعث می‌شه از جا
پاشم و بیرون برم.
-حبیبیب؟

این جوری عربده کشیدنش نشون از عصبانیتِ زیادش داره، حبیب
بدو بدو پله‌ها رو بالا میاد و یه نگاه به من یکی به سردار می‌ندازه.
-چه خبره "نگاهش رو دستِ سردار می‌شینه، صداش کمی بلند
می‌شه" دستت چی شده؟

سردار اهمیتی نمی‌ده و می‌پرسه:





-این دختره کی بود؟



@DONYAITEMAMNOE

شیدا هم کنارمون میاد و بازوی حبیب رو چنگ می‌زنه، این دختر
هنوز به فریادای مردهای این خونه عادت نکرده که این جوری
رنگش پریده، حبیب دستِ چپش رو رو پنجه‌ی قفل شده‌ی شیدا
می‌ذاره و آروم می‌گه:

-آروم باش سردار، چی شد یهو؟

-من آرومم، بگو اون عوضی کی بودو تو اتاقِ تو چی می‌خواست؟
حبیب اخم می‌کنه.

-اتاقِ من؟

جلو می‌رم.

-داشتم می‌اومدم پایین دیدم رفت تو اتاق.

نگاهم می‌کنه و شیدا ترسیده می‌گه:

-وای پس واسه همین این قدر اصرار داشت بدونه اتاقِ حبیب
کدومه؟!





@DONYAEMAMNOE



حبیب رو به شیدا می‌گه:

-یعنی چی؟

-سمانه هی اصرار داشت ببینه اتاقت کدومه، اولش فکر کردم شوخی می‌کنه ولی هی تکرار کرد که دلش می‌خواد عمارت و ببینه و گفت دوست داره بدوننه اتاق هامون چه شکلیه.

حبیب عصبی می‌توپه:

-تو هم ورداشتی همه جای عمارت و نشونِ اون لاشی دادی؟
لحنِ حبیب این قدر ترسناک هست که هم من و هم شیدا رنگمون بپره، سردار سمتِ اتاقِ حبیب راه می‌افته.

-باید ببینیم چرا رفته اون جا، فقط در موردِ این که چرا اون جاییم تو اون اتاق حرفی نزنین.

ترسیده می‌گم:

-وای چرا؟

چی نگاهم می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-احتمال می‌دم شنود کار گذاشته باشه، نمی‌خوام بفهمن لو رفتن
نه تا وقتی مطمئن بشم کار کیه.

حبیب عصبی سمتِ اتاقش می‌ره.

-شیدا فکر کن بین دیگه کجاها رفت، کیه اصلاً این دختره؟

واردِ اتاق می‌شیم و شروع می‌کنیم به گشتن، حبیب حینِ لمس
کردنِ چوبِ زیرِ تخت می‌گه:

-شیدا جان اون لباس‌ها رو بچین تو کمد، تو چه طور زنی هستی
آخه!

چشمکی می‌زنه و انگشتِ اشاره‌ش رو به نشونه‌ی هیس رو بینیش
می‌ذاره، خیلی زود می‌گیریم که نقش بازی می‌کنه، شیدا درِ کمد
رو باز می‌کنه و حینِ گشتن جواب می‌ده:

-باشه الان می‌چینم.

منم سراغِ تابلوها می‌رم و سعی می‌کنم خوب بگردم و می‌بینم که
سردار سمتِ آباژورِ بزرگِ گوشه‌ی اتاق می‌ره و خیلی زود به چیزی
که دنبالش می‌رسه، دستش رو سمتِ حبیب تگون می‌ده و با





انگشت به آباژور اشاره می‌کنه، دستم رو جلوی دهنم می‌ذارم بازم
یه ماجرای جدید، سردار اشاره می‌کنه بریم بیرون و من دلم واسه

@DONYAEMAMNOE

زخم‌ها و خونِ خشک شده‌ی رو دستش ضعف می‌ره، بمیرم من،
حالا چه طوری از دلش در بیارم؟ با سری پایین افتاده از اتاق بیرون
می‌رم، سردار به اتاقمون اشاره می‌کنه بریم اون جا، واردِ اتاق
می‌شیم و حبیب مثل همیشه که وقتی عصبی می‌شه شروع می‌کنه
به راه رفتن طول و عرض اتاق رو طی می‌کنه و غر می‌زنه:

-این دیگه از کجا اومد الان؟ شنود واسه چی اونم تو اتاق من؟
لعنت، لعنت.

سردار گوشیش رو از جیبش بیرون میاره، شماره می‌گیره و من
کنارش می‌رم و دستِ زخمیش رو تو دستم می‌گیرم، نگاهی به من
می‌ندازه که انگار کسی که پشتِ خط بوده جواب می‌ده.

-سلام... آره... یه مشکلی هست... امروز یه مهمون داشتیم... اوهوم...
تو اتاقِ حبیب شنود کار گذاشته... نمی‌دونم... منتظرم.

با دقت به اون زخم‌ها نگاه می‌کنم و تماس قطع می‌شه.





@DONYAEMAMNOE



حبیب جلو میاد.

-کی بود؟

سردار خون سرد جواب می ده:

-رضا.

-یعنی فکر می کنی از طرفِ ابراهیم؟

سردار دستش رو از تو دستِ من بیرون می کشه.

-دیگه کی می تونه دنبالِ آتو گرفتن از تو باشه وقتی سهرابو

کلانتری از گود خارج شدن؟

شیدا حینی می کشه.

-وای حبیب چرا تو؟ وای!

حبیب نگاهی به شیدا می ندازه و لبخندِ کوچیکی می زنه.

-هیس آروم باش هنوز که چیزی مشخص نیست، آدرسِ این دخترِ

رو بده من تا تهش و در بیارم.

-نه.





@DONYAEMAMNOE

نه محکمِ سردار نگاهِ سه تامون رو سمتش می کشونه.

-چرا؟

-اگه قرار بود خودمون کاری بکنیم به رضا زنگ نمی زدم.

-یعنی بی خیال بشیم؟

-فعلاً.

-سردار هیچ می فهمی چی می گی؟

با عجله سمتِ در می رم، من اصلاً دوست ندارم این بحث ها رو بشنوم، انگار این خونه هیچ وقت قرار نیست روی آرامش رو ببینه. وارد آشپزخونه می شم و جعبه ی کمک های اولیه رو از تو کابینت بیرون میارم، چشم هام رو می بندم و نفس عمیقی می کشم، حالا چه طوری باید از دلِ این مردِ کینه ای و زود رنج در بیارم؟ لعنت به من و اون حرف هایی که نمی دونم رو چه حسابی رو لب هام جاری شد.





@DONYAEMAMNOE

از آشپزخونه بیرون می‌رم و پله‌ها رو واسه رسیدن به اتاقمون طی می‌کنم، پشتِ درِ اتاق واسه چندمین بار نفسِ عمیق می‌کشم و وارد می‌شم، سردار رو صندلی نشسته و حبیب به میزِ کنارش تکیه داده، شیدا رو نمی‌بینم و رو به حبیب می‌گم:

-پس شیدا کو؟

حبیب به بیرون اشاره می‌کنه.

-رفت بیرون.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

-پس تو چرا این جایی؟

پوزخند می‌زنه.

-نکنه واسه موندنم باید از تو اجازه بگیرم!؟

سمتِ سردار می‌رم و جعبه رو رو می‌ذارم.

-دو ساله داری بهم تأکید می‌کنی که کودنم ولی در واقع کودنِ

اصلی تویی که نمی‌فهمی شیدا خودش و مقصرِ باز شدنِ پای اون دختر تو این خونه می‌دونه که الان این جا نیست.





@DONYAEMAMNOE

اخم می کنه و تکیه ش رو از میز می گیره.

-چه ربطی به شیدا داره؟

در جعبه رو باز می کنم تا دستِ سردار رو پانسمان کنم و الان تنها چیزی که اذیتم می کنه اینه که سردار حتی نیم نگاهی بهم نمی ندازه، مردِ مغرورِ لجبازم.

-اگه خودت ربطش و نمی فهمی من نمی تونم بهت بفهمونم.

بلافاصله دستش با خشم رو ساعدم می شینه و فشارش می ده و صدای آخم رو در میاره.

-ببین...

تو یک ثانیه سردار زیر دستِ حبیب می زنه و دستش از ساعدم جدا می شه و از لای دندون های چفت شده می غره:

-دستت هرز شده حبیب.

حبیب با خشم به سردار نگاه می کنه .

-هیچ وقت فکرش و هم نمی کردم من و به یه زن بفروشی.





@DONYAEMAMNOE

سردار عصبی از جاش می‌پره و تو صورتِ حبیب می‌توپه:

-همین الان می‌رم پیشِ شیدا و هر جوری که بلام اذیتش می‌کنم،
نامردی اگه حرفی بزنی.

این رو می‌گه و سمتِ در می‌ره که حبیب با صدای بلندی می‌گه:
-باشه، باشه، حق با توئه.

حبیب خوب می‌فهمه منظورِ سردار چیه که زود تسلیم می‌شه،
سردار در رو باز می‌کنه و به بیرون اشاره می‌کنه.

-خوبه که فهمیدی، حالا به جای مزاحمت برو ببین اون دختر
چشه که موقعِ رفتن از این اتاق چشم‌هاش خیس بود و تو کور
بودی!

حبیب سمتِ در می‌ره و متعجب می‌گه:

-مرگِ من گریه می‌کرد؟

سردار سرش رو تکیه می‌ده و حبیب بیرون می‌ره، در بسته می‌شه
و بی اهمیت به منی که بتادین رو تو دستم گرفتم تا دستش رو





@DONYAITEMAMNOE

ضدِ عفونی کنم سمتِ تخت می‌ره و روش دراز می‌کشه، چشم‌هام
رو تو کاسه می‌چرخونم و می‌گم:

-اگه فکر کردی من می‌ذارم به قهرت ادامه بدی سخت در
اشتباهی.

جوابی نمی‌ده و آرنجِ دستِ سالمش رو رو چشم‌هاش می‌ذاره و
دستِ زخمیش رو از تخت آویزون می‌کنه، وسایلم رو برمی‌دارم و
پایینِ تخت می‌شینم و دستش رو تو دستم می‌گیرم که می‌گه:
-دست نزن بهم.

چشم غره ای به چشم‌های بسته‌ش می‌رم و می‌گم:
-دستتو که پانسمان کردم در موردِ این که بهت دست بزنم یا نه
حرف می‌زنیم.

جوابی نمی‌ده و من شروع می‌کنم به پانسمانِ اون زخم‌های روی
مشتش، کارم خیلی زود تموم می‌شه و وسایلم رو جمع می‌کنم و
سمتِ دست شویی می‌رم تا دستم رو بشورم و از قصد با آبِ سرد





می‌شورم تا دستم حسابی یخ کنه، بیرون میام و کنارش رو تخت
می‌شینم، هنوز تو همون حالت دراز کشیده و به قهرش ادامه می‌ده.

@DONYAEMAMNOE

-سردار... بابتِ حرف‌هایی که زدم ببخشید، قبول دارم کارِ درستی
نبود، خب عصبانی شدم پیش اومد "گُلوم رو صاف می‌کنم و صدام
رو کُلفت می‌کنم" اون اتفاق نباید می‌افتاد.

دستش رو کمی از رو چشم‌هاش بلند می‌کنه و از اون زیر به منی
که اداش رو در آوردم نگاه می‌کنه، دقیقاً همین حرف رو وقتی من
رو اون جووری کتک زد به زبون آورده بود تازه بدونِ معذرت خواهی
من که معذرت هم خواستم.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم تا نخندم، به حالتِ قبل برمی‌گرده و
من ادامه می‌دم:

-یه چیزی ازم بخواه تا از دلت در بیارم.

"عکس‌العملی که نشون نمی‌ده می‌گم" باشه، حالا که تو چیزی
نمی‌گی خودم انجامش می‌دم.





@DONYAEMAMNOE

خیلی آروم گوشه‌ی تیشرتِ طوسیش رو بالا می‌دم و دستِ مثلِ
 یخم رو رو شکمش می‌ذارم، سریع میچِ دستم رو می‌گیره و بهم نگاه
 می‌کنه.

-افسون الان اعصابم...

می‌پریم تو حرفش:

-بله می‌دونم اعصاب الان چه طوریه، لطفاً اون لفظِ زشتو به کار
 نبر.

نگاهم می‌کنه و من شالم رو از رو سرم برمی‌دارم و گیره‌ی موهام
 رو باز می‌کنم و لبخند می‌زنم.

-خب حالا که آشتی نمی‌کنی من مجبورم به روشِ خودم کاری
 کنم که آشتی کنی.

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و من پا می‌شم و پاهام رو دو طرفِ بدنش
 می‌ذارم و رو شکمش می‌شینم، پوفی می‌کشه.

-افسون نکن عصبیم.

سرم رو پایین می‌برم و انگشتم رو رو لبش می‌کشم.





@DONYAEMAMNOE

-افسون قربونِ اون اعصابِ خرابت بشه.

لب‌هاش رو با زبون تر می‌کنه و من خم می‌شم و گونه‌ش رو عمیق
می‌بوسم "اگه قرار باشه با هر حرفی با هم قهر کنیم که نمی‌شه،
مگه نه؟

-هر حرفی نیست، جمله ای که دل و بسوزونه فراموش کردنش
خیلی سخته.

روی بینیش رو می‌بوسم.

-حق با توئه ببخشید دیگه، حرفِ زبون و دلم یکی نیست عشق
من.

دستش بالا میاد و موهای ریخته تو صورتم رو پشت گوشم می‌زنه.
-اینی که گفتی ناراحتم نکرد، این که حقیقتِ واسم تلخ.

سرم رو تکیه می‌دم.

-نه نیست، من تو رو همین جوری می‌خواهم .

-ولی من فکر می‌کنم اشتباه کردم که تو رو واسه خودم...





@DONYAITEMAMHOE

نمی‌ذارم ادامه بده، لب‌هام رو محکم رو لب‌هاش فشار می‌دم تا اون
جمله رو تموم نکنه، من نمی‌خوام این حسِ گناه رو داشته باشه،
دست‌هاش کمرم رو چنگ می‌زنه و به بوسه‌ی شیرینمون ادامه
می‌ده، این قدر که جفتمون نفس بریده فاصله می‌گیریم و
پیشونیش رو به پیشونیم تکیه می‌ده.

-گفتم چه قدر عاشقتم یا نه؟

لبخند می‌زنم.

-هر چه قدر تو عاشقمی من بیش تر عاشقتم.

بوسه‌ی کوتاهِ دیگه ای رو لبم می‌شونه و من ادامه می‌دم:

-سردار یه چیزی ازت بخوام نه نمی‌گی؟

-حتی اگه جونم باشه.

لبخند می‌زنم.

-دیگه باهام قهر نکن حتی اگه یه دعوای بزرگ کردیم، همین نیم
ساعت قهرت عذابم داد.

می‌خنده و گونه‌ام رو نوازش می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-اما من قهر نبودم فقط سکوت کردم تا چیزی نگم که دلت بشکند.
دست هام رو گردنش حلقه می کنم و به خودم فشارش می دم.

-آخه من چه قدر دوست دارم.

روی موهام رو می بوسه و من بالاخره دل می کنم و از روش پا
می شم که دستم رو می گیره.

-کجا؟

-برم پایین ببینم راضیه خانوم چی کار می کنه دست تنه است.

اخمو می توپه:

-پس بهروز چه غلطی می کنه؟

"می خندم و سمت در می رم که ادامه می ده" یه بارم که کسی
مزاحم نشد تو رفتی.

تو درگاه در بوسی و اشش می فرستم و سمت آشپزخونه پا تند
می کنم.





@DONYAAYEMAMNOE

این روزها خودم رو تو کارهای خونه غرق کردم، یه چیزی این جا درست نیست و انگار هیچ کس نمی‌خواد به من حرفی بزنه ولی می‌دونم که سردار داره تهدید می‌شه، خودم وقتی با حبیب حرف می‌زدن شنیدم ولی پرسیدم هیچ جوابی نداشت. اون روز رضا نام مشکوک وارد عمارت شد و من فهمیدم که سرگرد پلیس و خب این از یه نظر خوب بود و از یه نظرم بد، کلِ خونه رو بازرسی کردن و به جز اونی که ما پیدا کردیم یه شنودِ دیگه هم تو پذیرایی دقیقاً زیرِ میزِ عسلی پیدا کردن. نمی‌دونم سردار فهمیده از طرفِ کی بوده یا نه اگر هم فهمیده به من چیزی نگفته فقط این رو می‌دونم احتیاطشون چند برابر شده، حبیب و شیدا از عمارت رفتن و این هم پیشنهادِ رضا بود.

لباسِ اتو شده‌ی آخر رو تو کمد آویزون می‌کنم و نگاهم رو سمتِ تخت می‌چرخونم، امشب واسه اومدن به این اتاق زیادی معطل کردم این قدر بود که سردار الان آروم خوابیده و خرخرهای ریزش هم شروع شده، کنارِ دیوار می‌رم و با خاموش کردنِ چراغ رو تخت می‌خزم و به نیم رخش خیره می‌شم.





همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده، چه راحت قبول کردم این رابطه رو ولی خودم که خوب از حسِ خودم خبر دارم، من این مردی که الان کنارم خوابیده و حتی تو خواب هم صورتش پر از اخمِ رو دوست دارم، این قدری این دوست داشتن عمیق هست که بدونِ فکر به چیزی و این که کیه و چی کاره ست بارها اجازه دادم که بوسیده بشم و واشش اولین باشم، اصلاً چی از این بهتر که من همه‌ی اون چیزی هستم که مردم واسه اولین بار تجربه کرده.

به پشت می‌خوابم و به سقف خیره می‌شم، این قدر خسته هستم که شدیداً به خواب نیاز دارم، باز به پهلوی می‌شوم واقعاً صدای خرخرش نمی‌ذاره بخوابم، چند باری جا به جا می‌شم و چشم‌هام رو رو هم فشار می‌دم اما فایده نداره، کلافه از صدای خرخرش رو تخت می‌شینم و چنگی تو موهام می‌زنم، پوفی می‌کشم و نگاهش می‌کنم، یه رکابی مشکی تنشه و اسلشِ قرمز، آرام خوابیده ولی خرخراش من یکی رو که دیوونه کرده، انگار هر چی خسته تر بشه بیش تر خرخر می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

وحشتناک خوابم میاد ولی با این صدا که نمی‌تونم بخوابم، صورتم
حالتِ گریه می‌گیره و سرم رو رو به بالا می‌گیرم و پیچ می‌زنم:

-ای خدا چرا من این قدر بد بختم؟!

دستی به صورتم می‌کشم، رو زانو هام سمتِ سردار می‌شینم، کمی
خم می‌شم و آروم صداش می‌زنم:

-سردار.

هیچ تکونی به خودش نمی‌ده که این بار دستم رو رو بازوی سفت
و لختش می‌ذارم و تکونش می‌دم.

-سردار بیدار شو.

صدام اون قدرها هم بلند نیست ولی با وحشت از خواب می‌پره و
تو یه ثانیه اسلحه‌ش رو از زیرِ بالشتش بیرون میاره و با دستِ
آزادش من رو تو بغلش می‌گیره.

-چی شده؟

چشم هام درشت تر از این امکان نداره که بشه، این قدر همه چی
سریع اتفاق افتاد که فرصتِ توضیح نبود که بگم چرا صداش کردم،





@DONYAITEMAMNOE

سرم رو سینه‌شه و صدای کوبشِ بی وقفه‌ی قلبش نشون می‌ده چه
هیجانی رو داره تحمل می‌کنه، دیگه خفه شدن کافیه آروم صداش
می‌زنم:

-سردار؟

انگار اونم مطمئن شده خبری تو اتاق نیست که اسلحه رو پایین
میاره و دستش از دورِ من باز می‌شه، با صدای تحلیل رفته‌ای
می‌گه:

-بله؟

موهام رو پشتِ گوشم می‌زنم و خجالت زده می‌گم:

-بخشید ترسوندمت.

دستی به صورتش می‌کشه.

-کابوس می‌دیدم، صدام که کردی فکر کردم کسی تو اتاق.

-بخشید.

نگاهی بهم می‌ندازه و لبخند می‌زنه.





@DONYAEMAMNOE



-مهم نیست، چرا صدام می کردی؟

ناله می کنم:

-خیلی خرخر می کنی نمی تونم بخوابم.

صورتش متعجب می شه، ابروهایش می پره بالا و با دست به خودش اشاره می کنه.

-من خرخر می کنم؟!!

-آره، خواستم بیدارت کنم به پهلوی خوابی شاید کم تر شد.

-تا حالا کسی نگفته بود!

چشم هام رو تو کاسه می چرخونم.

-تا حالا با کسی تو یه اتاق خوابیدی مگه؟

پشت سرش رو می خارونه.

-نه... ولی با تو که خوابیدم.

دست هام رو تو هم قفل می کنم.





@DONYAITEMAMNOE

-والا منم جرأت نکردم که بگم، الانم دیگه اشکم در اومد که
بیدارت کردم.

لبخندش عمیق تر می شه.

-الهی من قربونت برم دلربای من.

لبام رو گاز می گیرم.

-خدا نکنه، بخوابم به خدا خیلی خوابم میاد؟

-بخواب، حالا که خرخر می کنم نمی خوابم تا بخوابی، خوبه؟

آروم دراز می کشم و دستم رو زیر سرم می ذارم.

-نه بخواب.

اسلحه رو دوباره زیر بالشت می ذاره و دراز می کشه.

-بودنِ اون اسلحه واجبه؟

دست هاش رو زیر سرش قلاب می کنه و به سقف خیره می شه.

-خیالم راحت تر.





@DONYAITEMAMNOE

-ولی به نظرم چیزای دیگه ای هم هست که می شه خیالِ آدمو راحت تر کنه.

سرش رو سمتِ من می چرخونه.

-مثلاً چی؟

شیطنت می کنم و رو آرنج بلند می شم.

-مثلاً این که من و بغل کنی، این جووری خیالت راحتہ جام امن.

حینِ تموم شدنِ جمله ام می رم تو بغلش و دستم رو رو سینه اش می ذارم، دستِ راستش رو از زیرِ سرش بیرون میاره و دورِ شونم حلقه می کنه.

-این جا جات امن؟

-امن ترین جای دنیا همین جاست، همونی که گفتی منطقه ی امنِ من دقیقاً بغل توئه.

من و بیش تر به خودش فشار می ده.

-کارت و بلدی.





@DONYAITEMAMNOE

متعجب سرم رو بلند می کنم و تو چشم هاش نگاه می کنم.

-چه کاری؟

-دیوونه کردن من .

لبخند می زنم و چشمک ریزی حواله ی نگاه خیرهش می کنم، با یه حرکت جامون رو عوض می کنه و روم خیمه می زنه، با انگشت شستش لبم رو نوازش می کنه و خیلی زود لبهام رو به مهمونی یه بوسه ی شیرین می بره.

لب هاش که واسه بوسیدنم از هم باز می شه دلم هری پایین می ریزه، من هنوز به این بوسه ها عادت نکردم، هنوز مثل کسی هستم که داره اولینش رو تجربه می کنه، فشار دستش رو شونم بهم می فهمونه که باید همراهی کنم ولی برعکس اون من ماهر نیستم ولی خودمم خسته شدم از این که این حس رو بهش می دم که انگار داره یه مجسمه رو می بوسه پس لب پایش رو لای لبهام می گیرم که صدای آهش تو دهنم خفه می شه، این به من حس قدرت می ده، این که مردم رو حتی با یه بوسه هم می تونم به این حال بکشم من رو به اوج می کشونه. بوسه هاش رفته رفته خشن





@DONYAITEMAMNOE

می‌شه و دستش از زیرِ تاپم پیش روی می‌کنه و رو پهلوهام و شکمم در چرخشه. لب‌هاش رو واسه ثانیه ای جدا می‌کنه و لب می‌زنه:

-لمسم کن... آخ... آخ افسون تو من و دیوونه می‌کنی دختر.

دست‌هام رو زیرِ رکابیش سُر می‌دم و زیرِ گوشش می‌گم:

-این جام تا دیوونه ات کنم، هر چی که لازمه بگو واست انجامش می‌دم.

گونه ام رو می‌بوسه و زیرِ گوشم با صدای گرفته ای پچ می‌زنه:

-سر انگشت‌هات معجزه می‌کنه، بگو تا کجا پیش برم؟

این بار من سرم رو خم می‌کنم و حین بیرون کشیدنِ تیشرت از تنش رگِ قویِ گردنش رو می‌بوسم.

-من مالِ توام، تا هر جا که می‌خوای پیش برو.

-اگه از آسمون سنگ نباره، اگه دیوونه نشمو به اون جا برسم

می‌خوام تا تهش برم، می‌شه؟

صدام از هیجانِ زیادی که بهم وارد شده شبیه پچ پچ شده.





@DONYAEMAMNOE

-حتی بیش تر از خودت می‌خوام که تمام مالِ تو بشه.

گازِ ریزی از لاله‌ی گوشم می‌گیره و لباسِ خوابِ ساتنِ نباتیم رو با
کمی خشونت از تنم بیرون می‌کشه.

-افسون قصدِ جونمو کردی؟

-نه، می‌خوام همه‌ی جونمو بدم بهت.

صدای آهِ ریزشِ قلبم رو به بازی می‌گیره.

-اگه اذیت بشی چی؟

-تو اذیتم نمی‌کنی.

-من نمی‌خوام درد بکشی.

دست‌هام رو تو موهای فرو می‌کنم.

-دردی و که تو بهم بدی و دوست دارم.

سرش رو بلند می‌کنه و بوسه‌هاش رو از سر می‌گیره، هُرمِ داغِ
نفس‌هاش و حرارتِ زیادی که از پوستِ تنش بهم منتقل می‌کنه
به کل خواب رو از سرم می‌پرونه و من هیجان دارم واسه پا گذاشتن





@DONYAEMAMNOE

به دنیای زنانگیم و کامل شدن، کامل شدن با مردی که هر چند
زیادی خشن ولی قلبِ مهربونی داره، یه قلب که واسه شناختنش
کلی زمان از دست دادم...

عشق بازی شیرینمون دقیقاً جایی که نباید متوقف می‌شه، مثل
همیشه، مثل همه‌ی این چند باری که سعی کردیم و نشده، خودش
رو به عقب پرت می‌کنه و بهم پشت می‌کنه، گیج از رفتارش فقط
دارم به این فکر می‌کنم که من چه قدر می‌تونم واسش کم باشم
که این جا تو این لحظه تو اوج خواستن و با حالِ بدش دل کنده،
هر چه قدر هم تو گذشته آسیب دیده باشه ما الان مدت‌هاست که
با همیم باید سعی کنه باید بتونه مگه این که من این قابلیت رو
نداشته باشم واسه رسوندش به اوج خواستن.

بغض مثل مار تو گلوم چنبره می‌زنه، این چه حسِ مزخرفیه که
بعد از هر بار نزدیک شدنش بهم تزریق می‌کنه، چه طور می‌تونه از
این لحظه بگذره؟ طاقت نمی‌ارم بدنِ برهنه‌ام رو با ملافه می‌پوشونم
و دستم رو رو بازوش می‌ذارم، صدام از بغض می‌لرزه وقتی حرف
می‌زنم.





@DONYAITEMAMNOE



-سردار چی شد؟

"جوابی نمی ده و من ادامه می دم با قلبی که فشرده شده و دردی

که نمی دونم واسه چیه"

-من... من... ببخشید اگه واست کمم، اگه...

از جا می پره و سمتم می چرخه، دو طرفِ صورتم و با دستاش قاب می گیره.

-مزخرف نگو افسون، تو واسه من کمی؟ چه طور همچین فکرِ احمقانه ای می کنی؟

قطره اشکِ بعدی هم رو صورتم می چکه و با پشتِ دست پاکش می کنم.

-پس چرا همیشه همین کارو می کنی؟ چرا عقب می کشی؟ اگه کم نیستم پس چیه؟

اشکِ بعدی رو خودش پاک می کنه و می ناله:

-نمی تونم...

-چرا؟





@DONYAEMAMNOE

-نمی‌تونم اذیت کنم، نمی‌خوام درد بکشی، افسون حس می‌کنم
در حال انفجارم می‌ترسم اگه شروعش کنم نتونم خودمو کنترل
کنم و بهت آسیب بزنم، می‌زنم افسون بهت آسیب می‌زنم، من
نمی.....

این بار من می‌پریم تو حرفش.

-این جوری بدتر هر بار من و پس می‌زنی، من می‌خوام، خودم
خواستم، تو با دوری کردنت عذابم می‌دی، هر بار من و تا این جا
می‌کشونی و بعد پس می‌کشی، تو قرار نیست بهم آسیب بزنی، این
افکار منفی و آزار دهنده رو از خودت دور کن.

گونه ام رو نوازش می‌کنه.

-اگه بازم نشه؟ اگه نتونم؟

اخم می‌کنم.

-می‌تونی، چرا نشه؟ تا هر جایی که بتونیم پیش می‌ریم، اگه تا
این جا شده تا تهش می‌شه، یه نگاه به خودت بنداز، تو همون





@DONYAEMAMNOE

سرداری که اون اوایل حتی نمی‌شد بهت نزدیک شد، مقایسه کن
الان کجایی سردار تو یه تخت تو بغل من.

سرش رو تگون می‌ده دیگه حرفی نمی‌زنه، سمت لبام هجوم میاره
و من رو وارد دنیای لذتی می‌کنه که تا حالا تجربه اش نکردم،
دلهره‌ی به یاد آوردنِ خاطراتش این قدر زیاد هست که واسه دردی
که شاید بکشم هیچ استرسی ندارم، مردِ من وارد نیست ولی صدای
نفس‌های عمیقش که زیر گوشم پخش می‌شه من رو تا آسمونا
می‌کشه، دستم رو رو عضله‌های عرق کرده‌ی پشتش نوازش وار
می‌کشم و گاهی اوقات با ناخونم پوستش رو خراش می‌دم و تجربه
می‌کنیم چیزی رو که ماه‌ها منتظرش بودیم و هر دومون توش
اولینیم....



چشم‌هام رو آرام باز می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌ندازم، خمیازه
ای می‌کشم، وای دلم از گشنگی مالش می‌ره، می‌خوام تو جام
بشینم که با دردی که تو کمرم که احتمالاً واسه بد خوابیدنه
می‌شینم ناخودآگاه آخی از دهنم بیرون میاد و سردارِ خوابیده رو





@DONYAEMAMNOE

جوری می پروانه که من چشم‌هام درشت می‌شه، رو زانوهای
می‌شینه و شونه‌هام رو می‌گیره، اون صورتِ خواب آلود و موهای
بهم ریخته ازش یه موجودِ زیادی بامزه ساخته.

-چچی ششششد؟

متعجب به سرداری که زبانش گرفته نگاه می‌کنم و می‌گم:

-هیچی، یه کم کمرم درد گرفت.

لب‌هایش رو گاز می‌گیره.

-بمیرم، بمیرم، تقصیرِ منه من اذیت کردم، همش تقصیرِ منه.

با دست‌هام دو طرفِ صورتش رو قاب می‌گیرم.

-نه عشقم، بد خوابیدم کمرم خشک شده همین.

سرش رو به طرفین تگون می‌ده.

-نه سردار بمیره، گفتم اذیت می‌کنم گوش نکردی، لعنت به من.

چشم‌هام رو تو صورتش می‌گردونم، با این وضعیت و بدنِ لخت روم

نمی‌شه. ولی واسه این که بهش ثابت بشه نیم خیز می‌شم و رو





@DONYAEMAMNOE

زانوهایش می‌شینم و دست‌هام رو دورِ گردنش حلقه می‌کنم و تو
چشم‌هایش خیره می‌شم.

-بین من خوبم هیچیم نیست اذیتم نکردی می‌فهمی؟
دستش رو پهلوهام می‌شینه و حینِ نوازش کردن می‌گه:
-مطمئنی؟

-اوهوم، فقط یه مشکلی دارم.

-چچچی؟

بوسه‌ی محکمی رو گونه‌ی استخونیش می‌شونم.

-افسون فدای اون زبونت که تا هول می‌شه می‌گیره، گشنمه
هیچیم نیست.

لبخند می‌زنه و من حتی الان از درد هم بمیرم بهش نمی‌گم. گردنم
رو می‌بوسه.

-دوش بگیر بریم پایین می‌خوام بهت یه املت بدم تا بفهمی مزه
یعنی این نه اون املتی که تو به من می‌دی.





یه ابروم رو بالا می‌ندازم.

-نه بابا سردار خان می‌خواد آشپزی کنه؟!

@DONYAEMAMNOE

-معلومه، سردار چیزی و تجربه کرده که یه عمر ازش منع بوده، آی افسون خدا به دادت برسه از این به بعد با من.

-آخ آخ الان که فکر می‌کنم مثل این که خیلی درد دارم.

قهقهه می‌زنه و من هزار بار فقط فدای اون چالِ کوچیکِ رو چونه اش می‌شم.

-دیگه اگه درد هم داشته باشی من هیچی نمی‌فهمم، من به ازای این پانزده سالی که محروم بودم تا پانزده سالِ آینده راحت نمی‌ذارم.

لحنش این قدر خنده دار هست که منفجر بشم از خنده، نه واقعاً انگار خدا باید بهم رحم کنه. واسه چندمین بار بوسیده می‌شم و سردار واسه دوش گرفتن از رو تخت پایین می‌ره و من نگاهم رو می‌دم به در و دیوار و پشت سرم رو می‌خارونم، خب شکر خدا





راحت شد دیگه همون چیزی که تا الان هم می پوشید رو دیگه نمی پوشه.

@DONYAEMAMNOE

وارد حموم می شه و من ملافه ی تخت رو واسه عوض کردن چنگ می زنم و جمعش می کنم، لبخندی می زنم، از کجا به کجا رسیدم، اون روز برفی و خستگی بعد از کار و انتظار واسه تحویل اون کیف با شکم گشنه کجا، الان این زندگی با مردی که هیچ وقت فکرش رو نمی کردم کجا، تنها وجه تشابهش همین گشنگیه.



زیر نگاه خیره ی سردار و اون لبخند گشادش مشغول خوردن صبحانه هستم، سردار به محض پایین اومدن، راضیه خانوم رو مرخص کرد و مشغول درست کردن املتیه که الحق هم خوشمزه شده شد.

-تو نمی خوای بخوری؟

دست به سینه به صندلی تکیه می ده.





@DONYAEMAMNOE

-حتی به فاصله‌ی یه لقمه گرفتن هم نمی‌خوام صورتِ خوشگلتو
نبینم.

موهام رو پشتِ گوشم می‌زنم.

-باشه اربابِ احساساتی پس من برات لقمه می‌گیرم تا بخوری.

-آخ چی بشه لقمه‌ای که از دستِ تو بخورم دلربای من.

خجالت زده خودم رو با لقمه گرفتن مشغول می‌کنم و می‌گم:

-اصلاً باورم نمی‌شه تو همون سرداری.

-باورت نشه چون نیستم، من با تو پوست انداختم، الان همونیم
که باید باشم.

-پس کاش زود تر می‌اومدم پشت.

لبخند می‌زنه.

-کاش من زود تر می‌فهمیدم تو معجزه هستی تو زندگیم.

لقمه‌ی آماده شده رو سمتش می‌گیرم که با لبخند ازم می‌گیرتش،

می‌خوام لقمه‌ی بعدی رو بگیرم که تلفنِ سردار زنگ می‌خوره و





@DONYAEMAMNOE

من با نیم نگاه اسمِ حبیب رو تشخیص می‌دم، خب این که انتظار داشته باشم امروز رو دوتایی با هم بگذرونیم قطعاً خواسته‌ی بزرگی نیست اما سردار از حبیب نمی‌گذره پس بهتره سکوت کنم. گوش‌ی رو برمی‌داره و جواب می‌ده:

-بگو حبیب.

نمی‌دونم حبیب چی می‌گه که سردار از جاش می‌پره.

-مطمئنی؟.... "دستی به پیشونیش می‌کشه که من نگران از جام پا می‌شم و بازوش رو چنگ می‌زنم، نگاهم می‌کنه و دستِ آزادش رو دورِ شونه‌م حلقه می‌کنه و ادامه می‌ده " باشه یه کاریش می‌کنم... "صداش بلند می‌شه " حبیب من الان نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم صبر کن... چه طور پیداش کردی؟

کمی سکوت می‌کنه و من لب می‌زنم.

-چی شده!؟

چشم‌هاش رو واسه آروم کردنِ من رو هم می‌ذاره.

-باشه، کاری بهش نداشته باش تا بینم چی می‌شه.





@DONYAEMAMNOE

تماس رو قطع می‌کنه و پیشونیم رو عمیق می‌بوسه.

-این ترس چیه تو چشم‌های خوشگلت؟

-چی شده؟ حبیب چی گفت؟

-هیچی، چیزی نبود که تو رو نگران کنه.

-آخه...

صدای زنگِ ورودیِ عمارت ساکت می‌کنه، این زنگ فقط واسه
زمانیه که یکی از نگهبان‌ها با سردار کاری داره.

سردار نگاهی به اون سمت می‌ندازه و ازم فاصله می‌گیره، نگاهم
بهشه، تا از درگاهِ در خارج می‌شه با عجله روسریم رو که روی
پشتی صندلی گذاشتم سرم می‌کنم و پشتِ سرش می‌رم و سعید
رو می‌بینم.

-قربان جنابِ یزدان پناه تشریف آوردن.

سردار سری تکون می‌ده و بیرون می‌ره و من تو درگاهِ در می‌ایستم
و نگاهم رو به سرگرد و اون چند تا سربازی که کنارش هستن





@DONYAITEMAMNOE

می‌دم. سردار دست‌هاش رو تو جیبش فرو می‌کنه و خیره به سرگرد
می‌گه:

-باید اتفاقِ مهمی افتاده باشه که الان این جایی.

-باید با ما بیای.

دلم هری پایین می‌ریزه، منظورش چیه؟ دقیقاً کجا می‌خواد ببره
سردارِ من رو؟

-اتفاقی افتاده؟

-ازتون شکایت شده، واسه یه سری از توضیحات باید با من بیاین.
سردار سرش رو می‌چرخونه و نیم‌نگاهی به صورتِ ترسیده ام
می‌ندازه و باز به صورتِ سرگرد نگاه می‌کنه.

-کی شکایت کرده؟

-در موردِ جزئیات تو اداره‌ی پلیس صحبت می‌کنیم.

سردار سری تکون می‌ده.





@DONYAEMAMNOE

-باشه، فقط نمی‌تونم همسرم و تنها بذارم، اجازه بده یه تماس بگیرم و بعد باهاتون میام.

با عجله جلو می‌رم و عصبی می‌گم:

-یعنی چی باهاتون میام؟ "رو به سرگرد می‌گم" اصلاً حکمتون کجاست؟ جرمش چیه؟ کی ازش شکایت کرده؟ سردار بازوم رو می‌گیره و صدام می‌کنه:
-افسون آروم باش.

-چی چیو آروم باش؟ می‌خواد با خودش ببرت.
-خانوم لطفاً خودتون و کنترل کنین.

سمتش می‌چرخم و با صدای بلند تری می‌تویم:
-کنترل نمی‌کنم، باید حکمتون و ببینم، حق ندارین شوهرمو با خودتون ببرین تا مطمئن نشدم.
نگاهش رو بین من و سردار می‌چرخونه.
-جنابِ حاتم لطفاً کارو سختش نکنین، این به نفع شماست.





@DONYAITEMAMNOE

سردار دست‌هاش رو دورِ شونم حلقه می‌کنه و من رو به زور واردِ
عمارت می‌کنه، دستش رو پس می‌زنم.

-ولم کن، سردار می‌خواد تو رو ببره.

لبخند می‌زنه و صورتم رو با دست‌هاش قاب می‌گیره.

-الهی من فدای تو بشم نگرانِ چی هستی؟ اینا به من آسیبی
نمی‌زنن، می‌رم و برمی‌گردم.

-نه نه من نمی‌خوام تو بری، سردار تو رو خدا.

پیشونیم رو می‌بوسه.

-حبیب درگیرِ الان زنگ می‌زنم به بهروز تا بیاد، برو پیش راضیه
این جا تنها نمون.

با اشک‌هایی که نمی‌تونم جلوی ریزششون رو بگیرم می‌نالم:

-نه من اونا رو نمی‌خوام من تو رو می‌خوام، نرو باهاشون.

-سردار به فدات باید برم، بی تابي نکن دیوونه می‌شم.





@DONYAEMAMNOE

دست‌هام رو رو صورتم می‌ذارم و حق هقم به هوا می‌ره، لعنت به
این زندگی که یه روز خوش واسم نداشت. سردار سمتِ اتاق می‌ره
و خیلی زود لباسش رو تعویض می‌کنه، واردِ اتاق می‌شم و در رو
می‌بندم و بهش تکیه می‌دم، قدرتِ مهارِ اشک‌هام رو ندارم، سردار
جلو میاد و با لبخندِ غمگینی نگاهم می‌کنه.

-برو کنار قربونت برم.

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون می‌دم.

-اگه بری من می‌میرم سردار.

لب‌هاش رو گاز می‌گیره و بی طاقت تنِ لرزونم رو به آغوش
می‌کشه، دست‌هام رو دورِ کمرش حلقه می‌کنم و های های گریه
می‌کنم و صدای سردارِ که زیرِ گوشم پیچ می‌زنه:

-هیششش، هیششش، عمر سردار.

-سردار نرو.

-بمیرم واسه اشکات، نمی‌شه کاری کرد باید برم جان من.





@DONYAEMAMHOE

صورتَم رو با دست‌هاش قاب می‌گیره و لب‌هایی رو که با اشک مزه دار شده رو به کام می‌گیره، خیلی زود ازم جدا می‌شه و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون می‌زنه، انگار بهروز هم نزدیکِ عمارت بود که به محضِ تماسِ سردار اومد و حالا همراهِ راضیه و من با صورت‌های مغموم به سرداری که داره سوارِ ماشینِ پلیس می‌شه نگاه می‌کنیم. این قدر گریه کردم که به سکسه افتادم، با یه تصمیمِ آنی گوشیم رو از جیبِ تونیکم بیرون می‌کشم و به امیدِ این که حبیب می‌تونه یه کاری کنه شماره‌ش رو می‌گیرم و خیلی زود جداب می‌ده:

-افسون؟

با گریه می‌نالَم:

-حبیب.

انگار صدای گریم هولش می‌کنه.

-جانم؟ چی شده افسون؟ گریه می‌کنی؟

-دارن سردارو می‌برن، تو رو خدا برس یه کاری بکن.

کمی مکث می‌کنه و صداش بلند می‌شه:





@DONYAEMAMNOE

-چی می گی؟ کیا دارن می برنش؟ افسون بازیِ جدیده؟

-نه نه این سرگردِ یزدان پناه اومده این جا داره سردارو می بره،

چی کار کنم؟

سکوتش طولانی می شه و صداش پایین میاد:

-می رم دنبالِ کارهای الان نمی شه کاری کرد، نگران نباش قبل

از این که سردار برسه اداره ی پلیس من اون جام.

صدام می شکنه:

-حبیب نذار امشب بمونه اون جا تو رو خدا.

-باشه گریه نکن، همه ی سعیمو می کنم، خداحافظ.

تماس قطع می شه و من نگاهم به مسیرِ رفته ی سردار قفل می شه

و اشک هام بیش تر صورتم رو خیس می کنه...



روی مبل سه نفره ی وسطِ پذیرایی به پهلوی دراز کشیدم و چشم هام

از گریه ی زیاد ورم کرده، دستمال کاغذی خیس شده رو تو مشتم

فشار می دم، سر و صدایی از بیرون میاد و من هیچ کنجکاو نیستم





@DONYAEMAMNOE

ببینم چه خبره، راضیه خانوم کنارم رو مبلِ یه نفره نشسته و مثل
من اشک می‌ریزه و بهروز با عجله بیرون رفت تا ببینه سر و صدا از
چیّه. نیم ساعت از رفتنش گذشته که با چهره‌ی گرفته تر واردِ
عمارت می‌شه و بالا سرم می‌ایسته، نگاهش می‌کنم و آروم می‌گه:
-حبیب بود.

با شنیدنِ اسمِ حبیب از جا می‌پریم و هول زده می‌گم:

-حبیب کجاست، سردارو آورده؟

-عمارتِ کناری، صبر کن...

سمتِ بیرون می‌دوام و دیگه به حرفش گوش نمی‌دم، من باید
بفهمم سردار رو آورده یا نه. همه‌ی توانم رو تو پاهام می‌ریزم و
سمتِ عمارتِ کناری می‌دوام، درِ ورودیش رو که باز می‌کنم و
واردش می‌شم صدای جیغ‌های دردناکِ یه زن پاهام رو میخ کوب
می‌کنه، حبیب فریاد می‌کشه و فحش‌های رکیک می‌ده و من از
ترس آبِ دهنم رو به زور فرو می‌دم. با قدم‌های سست شده سمتِ
درِ اون اتاقِ لعنتی که توش فقط شکنجه دیدم می‌رم و با احتیاط





@DONYAITEMAMNOE

بازش می‌کنم و می‌بینم که حبیب با همه‌ی توانش داره یه زن رو
کتک می‌زنه، نگاهم رو با ترس به صورتِ اون زن می‌دم و حتی با
اون همه خون هم آیناز رو تشخیص می‌دم و جیغ می‌زنم:

-حبیب چی کار می‌کنی؟

بی اهمیت به من لگد محکم تری به آیناز می‌زنه که دلم ضعف
می‌ره، خون از دهنش جاری می‌شه و من با چند قدم سمتش می‌رم
و با کف دست به سینه اش می‌زنم و هولش می‌دم و فریاد می‌کشم:

-لعنتی تو چرا این قدر بی رحمی؟ اون فقط یه زنِ بی‌دفاعه!

سرش رو جلو میاره و تو صورتم فریاد می‌کشه، این قدر بلند که
چشم‌هام رو می‌بندم:

-لعنتی اگه تو هم جلوی چشم‌هات به مادرت تجاوز می‌کردن
بعدش تیکه تیکه‌ش می‌کردن بی رحم می‌شدی، این قدر تو سرِ
من نکوب که چه حیوونی هستم.

اشک‌هاش از چشمش سرُ می‌خوره و چشم‌های من درشت می‌شه،
مثلِ یه ماهی بیرون مونده از آب فقط دهنم رو واسه حرف زدن باز





@DONYAITEMAMNOF

می‌کنم ولی هیچی به ذهنم نمی‌رسه، الان می‌فهمم سردار چی می‌گفت، واقعاً دردِ حبیب از همه‌ی ما بزرگ تره. نگاهش رو ازم

می‌گیره و بهم پشت می‌کنه، چنگِ محکمی تو موهای بلندش می‌کشه و نفسِ عمیقش رو پر صدا بیرون می‌ده، با احتیاط می‌گم:

-معذرت می‌خوام حبیب ولی تو رو خدا بس کن، اون یه دخترِ و تو یه مرد، چه طوری می‌تونی این جور ی بزنیش!

نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده.

-این قدر مهربونی هم خوب نیست دختر جون.

سرم رو تکون می‌دم.

-الان هیچی واسم مهم نیست فقط بگو سردار کجاست؟

نفسِ عمیقش رو پر صدا بیرون می‌ده.

-بازداشتگاه، نتونستم بیارمش جوابی بهم ندادن.

سمتِ آیناز می‌ره و لگدِ دیگه ای به پهلوش می‌زنه و ادامه می‌ده

ولی حدس می‌زنم کارِ ارسالان باشه، یعنی رئیسِ این هرزه.





@DONYAITEMAMNOE

چشم‌هام رو می‌بندم، پس سردار آزاد نشده، واسه اینه که حبیب زده به سرش، این اشک‌ها واسه سرداریه که الان نمی‌دونیم تو چه حالیه وای، وای.

-به چه جرمی اون توئه حبیب؟ نکنه در موردِ سردار چیزی می‌دونن؟!

لب‌هاش رو گاز می‌گیره و خشن می‌گه:

-هیچ مدرکی علیه سردار وجود نداره، هیچ کی هیچی ازش نمی‌دونه، من نداشتم که بدونه.

از نبودنِ سردار این قدر عصبی هست که ندونه چی کار می‌کنه، اسلحه رو از پشتِ کمرش بیرون میاره و سمتِ آیناز بی‌هوش نشونه می‌گیره.

-گورِ بابای پولی که ازمون خوردی، برو به درک تا آروم بشم.

قبل از این که ماشه رو بکشه با صدای ضعیفی می‌گم:

-با گشتنش چیزی درست نمی‌شه فقط بیش تر تو دردسر می‌افتی.





@DONYAITEMAMNOE

کمی مکث می کنه و دست هاش رو رو سرش می ذاره و می ناله:

-دارم دیوونه می شم افسون باید یه کاری بکنم، سردار اون جا دووم
نمیاره تو بهتر از هر کس دیگه ای می شناسیش.

دستی به چشم های خیسم می کشم.

-می دونم و همه ی تلاشم و واسه آزادیش می کنم. الان تنها راهمون
اینه با سرگرد یزدان پناه همکاری کنیم اون می تونه کمک مون
کنه.

-زر می زنه بابا، اگه همه ی خلافاکاری این دنیا رو گت بسته بدی
بهش باز سردارو آزاد نمی کنه.

-من راهشو پیدا می کنم، وقتی هنوز چیزی علیه سردار نیست
یعنی امیدی هست پس درست می شه.

چیزی نمی گه که با سر به آیناز اشاره می کنم و ادامه می دم:

-با این چی کار می کنی؟

-به من باشه می کشمش.





@DONYAITEMAMNOE

-از این جا ببرش، واسه خودت و سردار دردسر درست نکن، صد تا
مثل این پولی که این دختر ازتون دزدیده رو درآوردین، نذار خون
اینم به گردنتون باشه.

اگه بیان این جا رو بگردن یا اگه گشتیش و فهمیدن کارِ تو بوده
بهتره به اون دختر بدبختی که به تو دل بسته هم فکر کنی که
بدونِ تو چی کار کنه.

نگاهِ خیره ای بهم می‌ندازه و من به این فکر می‌کنم حرف‌هام چه
قدر می‌تونه روش تأثیر بذاره؟ سمتِ در می‌رم و بی اهمیت به
اطراف راهِ اتاق رو در پیش می‌گیرم، بعدِ ماجرای دیشب من باید
امروز رو تو استراحت و نوازش شدن تو بغلِ شوهرم می‌گذروندم نه
این جواری وقتی شوهرم تو زندان...



کلافه و نگران از رو تخت پا می‌شم و سمتِ پنجره می‌رم، سردار
نیست من رسماً دارم دیوونه می‌شم، بازش می‌کنم و نفسِ عمیقی
می‌کشم، با پیچیدنِ بوی سیگار زیرِ بینیم به پایین نگاه می‌کنم،
واسه اولین باره که می‌بینم حبیب رو زمین نشسته، عقب گرد





@DONYAEMAMNOE

می‌کنم و شالم رو رو سرم می‌ندازم و خیلی زود از اتاق بیرون
می‌زنم، پله‌ها رو تند تند طی می‌کنم، من بدونِ سردار از بزرگیه
این خونه وحشت دارم.

درِ بزرگِ عمارت رو باز می‌کنم و بیرون می‌رم، ساختمون رو دور
می‌زنم و کنارِ حبیب که خودش رو تو دود خفه کرده می‌رسم و با
فاصله ازش می‌شینم که سرش رو سمتم می‌چرخونه و با چشم‌های
ریز شده و شدیداً قرمز نگاهم می‌کنه.

-چرا نخوابیدی؟

دست‌هام رو دورِ زانوهام قفل می‌کنم.

-خوابم نمی‌بره، تو چرا نرفتی؟

کامِ عمیقی از سیگارِ تو دستش می‌گیره.

-تو امانتِ سرداری، موندم تا خیالم راحت باشه.

-پس شیدا چی؟

-چند شبی رفت خونه‌ی خاله‌ش.

چونم رو به زانوهام تکیه می‌دم.





@DONYATEMAMNOE

-لزومی نداشت، این جا پر از نگهبانِ بهروزم که هست.

-سردار بهم گفت جونم و دستت امانت دادم، به نظرت من سرِ جون
داداشم قمار می کنم؟

لبخند می زنم.

-تو دقیقاً همون برادری هستی که همیشه آرزوش و داشتم.

پاهش رو دراز می کنه و پوکِ دیگه ای به سیگارِ تو دستش که
دیگه آخراشه می زنه.

-باز جو گرفت؟

نگاهی به چهره اش می ندازم و با صدای آرومی می گم:
-به خاطرِ مادرت متأسفم.

لبخندی می زنه و به آسمون خیره می شه.

-مهربون ترین زنِ دنیا بود، حقش اون جواری مردن نبود، هنوزم
اون صورتِ خجالت زدش وقتی جلوی چشم های من بهش دست
درازی کردن یادم نرفته ولی من هیچ وقت اون و مقصر ندونستم،
اون بی گناه بود خیلی بی گناه، می دونی افسون، واسه این که من





@DONYAEMAMNOE

ناراحت نشمو عذاب نکشم حتی چاقوهایی که تنش و جر می داد
هم جیغش و در نمی آورد فقط لبهاش و بهم فشار می داد.

لبهام رو بهم فشار می دم.

-بمیرم براش.

کفِ هر دو دستش رو رو چشمهاش می ذاره و فشارشون می ده.

-می خواستن منم بکشن ولی پدرم رسیدو نداشت.

-چرا مادرت و کشتن؟

پوزخند می زنه.

-به خاطر پدرم، اونم خوب بود ولی راهو اشتباه رفت، اشتباهی که
جبران نشد.

لبم رو می گزم، واسه گفتنِ هر جمله ای به حبیب باید کلی فکر
کنم که نکنه عصبی بشه.

-تو چرا همون اشتباهو تکرار کردی؟

-واسه انتقام، انتقام از قاتلِ مادرم.



-گرفتی؟



@DONYAEMAMNOE

اخم‌هاش عمیق تر می‌شه و دست‌هاش رو مشت می‌کنه.

-گرفتم، می‌خواستم مثلِ خودش انتقام بگیرم، همون کاری که
اون با من کرد ولی من مثلِ اون عوضی نبودم نتونستم، عشقش تو
دستم بود جلوی چشمش ولی من آدمِ تجاوز نبودم یا گشتنِ یه
آدمِ بی گناه ولی خودش و گشتم.

لبهام رو گاز می‌گیرم.

-گشتنِ آدمای چرا واست این قدر آسونه؟

-من هیچ آدمِ بی‌گناهی و نگشتم، همه شون عوضی بودن مثلِ
آرش.

هین بلندی می‌کشم.

-وای آرش و گشتی؟

-معلومه که گشتمش، مثلِ سگ زوزه کشید و مُرد، تاوانِ خیانت
به سردار مرگ، فقط این وسط جواد قِسر در رفت که اونم سردار
ناقصش کرده بود.





@DONYAEMAMNOE



-یه خورده رحم هم چیزِ خوبیه.

چشم غره ای بهم می ره.

-رحم و به اون دختره ی هرزه نشون دادم که الان نفس می کشه.

خیره می شم به نیم رخِ صورتِ گرفته ش.

-یعنی واقعاً می خواستی بُکشیش؟

-نه شوخی کردم دور هم خوش باشیم.

چی بهش می رم.

-بی مزه.

-همین که تو نمکِ زندگیِ سردار شدی کافیه.

با یادآوریِ سردارِ غمِ عالم تو دلم می شینه، آهی می کشم:

-ای وای سردارم.

-فردا می رم کلانتری بست می شینم تا نکشمش بیرون بیخیال

نمی شم.

-دلم براش تنگ شده.





@DONYAEMAMNOE

نفسش رو پر صدا بیرون می ده و دستش رو رو قلبش می ذاره.
-یه جایی این تو از صبح تیر می کشه افسون، این که می دونم الان
تو چه حاله دلم می خواد بمیرم.

دستی به قطره‌ی اشکی که از چشمم می چکه می کشم که صدای
بهروز رو می شنوم.

-دارم دیوونه می شم، یه فکری بکنین.

حبیب دستش رو سمتش که دیگه بهمون رسیده دراز می کنه و
بهروز کنارش می شینه، دستِ حبیب دورِ گردنش حلقه می شه و
روی سرش رو می بوسه.

-داداشت و دسته کم نگیر، میارمش خیلی زود.

لبخندی بهشون می زنم، حبیب خیلی مهربون تر از چیه که به نظر
میاد. از جام پا می شم و نگاهشون سمتم می چرخه.

-من برم، شب بخیر.

حبیب سر تگون می ده و بهروز شب بخیر می گه. سمتِ عمارت
می رم و واسه داخل شدن مکث می کنم و راهم رو سمتِ جایی که





@DONYAEMAMNOE

آیناز هست کج می‌کنم، لااقل حقِ یه سوال کردن رو دارم. واردِ عمارتِ بغلی می‌شم و راهم رو سمتِ جایی که آیناز توشه طی می‌کنم، با باز کردنِ در و وضعیتی که توشه دلم ریش می‌شه، با دست و پای بسته و صورتِ خونی کفِ اتاق افتاده، کنارش می‌رم، چشمش رو آروم باز می‌کنه و با دیدن من مثلِ برق گرفته‌ها شونه‌هاش می‌پره و چشم‌هاش گشاد می‌شه.

-افسون؟!

کنارش رو پاهام می‌شینم و نگاهش می‌کنم.

-خوبه که انکار نمی‌کنی من و می‌شناسی.

به سختی و با کلی آه و ناله تو جاش می‌شینم و متعجب می‌گه:

-تو زنده‌ای؟

لبخند می‌زنم.

-پس می‌دونستی که امکان داره بکشنم!

سرش رو تکون می‌ده.

-چه طوری زنده‌ای؟





@DONYAEMAMNOE

بی اهمیت به چیزی که پرسیده می‌گم:

-چرا اون کارو با من کردی؟

-اگه خودم می‌اومدم می‌گشتمم افسون، تو یه شانسی داشتی ببین
حدسم درست بود زنده ای، ولی اگه من می‌اومدم حتماً می‌گشتمم.
از جام پا می‌شم.

-متأسفم برات آیناز، به‌خاطرِ خودت جونِ من و تو خطر انداختی.
-ببخشید اشتباه کردم افسون کمکم کن حبیب من و می‌کشه،
به‌خدا من از هیچی خبر ندارم اون پول اصلاً دستِ من نیست.
-واقعاً انتظار داری کمکت کنم؟ خیلی پررویی!

-می‌دونم پررویی و ولی تو خانومی کن یه کاری کن از این جا برم.
می‌خندم، چی داره می‌گه؛ برم از این جا، مگه می‌شه؟!
-من به شوهرم خیانت نمی‌کنم.

ابروهاش رو بالا می‌ندازه و بریده می‌گه:

-تو، تو...حبیب؟





-نه... سردار.



@DONYAITEMAMNOE

انگار این شوک و اشک سنگین تر که به سرفه می‌افته.

-با سردار خان... ازدواج کردی؟!

-بیش تر از دوساله، چه طور نشیدی؟

-من از این جا مونده و از اون جا رونده هستم، از همون شب فراری شدم، اشتباهم این بود بعد این همه مدت فکر کردم فراموش شدم همین که برگشتم گرفتم.

سری به تأسف تکنون می‌دم.

-آدمای باید تاوانِ کارهاشون و بدن تو هم مستثنا نیستی.

عقب گرد می‌کنم، چند قدم ازش فاصله می‌گیرم و بدونِ این که نگاهش کنم می‌گم:

-ولی من بخشیدمت، تو ناخواسته به من چیزی و دادی که فکرش و هم نمی‌کنی.

به راهم ادامه می‌دم و به فریادهاش و کمک خواستنش اهمیتی نمی‌دم.





@DONYAIEHAMNOE



حاضر و آماده پشتِ درِ اتاقم و منتظرم حبیب بیرون بیاد.

نگاهی به ساعت میچیم می‌ندازم، ساعت ده صبح رو نشون می‌ده و درست امروز حبیب هوس کرده دیر بیاد بیرون. کلافه از اهمیت ندادن به حرفِ من ضربه‌ی محکمی به در می‌کوبم که بلافاصله در باز می‌شه و می‌توپه:

-چیه؟

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم تا آرامشم رو به دست بیارم، نفسِ عمیقی می‌کشم و می‌گم:

-من و ببر پیش سردار.

-حرفِ حالیت نیست نه؟!

سرم رو بالا می‌ندازم.

-نه حالیم نیست، من و ببر.

دستی لای موهای بلندش می‌کشه.





-بری چی کار کنی؟ یه هفته ست هر روز رفتیم، چی شده که الان
بشه؟

@DONYAEMAMNOE

-مهم نیست من باید برم، این بار می‌خوام التماس کنم بالاخره
جواب می‌ده، این قدر می‌رم تا دلشون به رحم بیاد.

عصبی دستی به صورتش می‌کشه و بی حرف از اتاق بیرون میاد و
در رو می‌کوبه و منم با عجله پشت سرش راه می‌افتم، این قدر
قدم‌هاش بلنده که من رسماً دارم پشتش می‌دوام. سوار ماشین که
می‌شه این قدر زود سوار می‌شم که انگار قراره من رو جا بذاره. این
روزا حبیب عصبی تر از هر زمان دیگه‌ست، حتی نمی‌شه یه صحبت
ساده رو باهاش به آخر برسونی و من تازه دارم درک می‌کنم این
رابطه‌ی عمیق بینشون رو، قطعاً اینا از دو تا برادر خونی هم بهم
نزدیک ترن که این جوری واسه هم از همه چی شون می‌گذرن،
اون از سردار با اون کاری که واسه حبیب وقتی دست کلانتری بود
کرد، اینم از حبیب که تو این یه هفته خاک این شهر رو الک کرده
واسه بیرون کشیدن سردار.





@DONYAITEMAMNOE

نیم نگاهی به چهره‌ی اخموش می‌ندازم، به پیراهنِ مردونه‌ی سفید
رنگش که چند تا لکِ کوچیک که احتمالاً واسه حجمِ زیادِ قهوه
ای که می‌خوره روش مونده و این واسه من خیلی عجیبه، حبیب
و لک شدنِ لباسش؟ با صدای ضعیفی می‌گم:

-لباست لک شده.

سریع واکنش نشون می‌ده.

-به درک.

لبِ پایینم رو گاز می‌گیرم.

-چرا همیشه رنگِ روشن می‌پوشی؟

از شیشه‌ی کنارش نیم نگاهی به بیرون می‌ندازه و نفسش رو بیرون
می‌ده.

-آدما واسه کاراشون همیشه دلیل دارن.

-خب دلیلِت چیه؟

-حتماً ربطی بهت نداره که نگفتم.





@DONYAEMAMNOE

نگاهش می‌کنم و گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، خب حق داره، به من
چه ربطی داره؟ نگاهم رو ازش می‌گیرم که انگار دلش به حاله
می‌سوزه که تعریف می‌کنه:

-مادرم که کشته شد یه دست لباسِ سورمه ای تنم بود، این قدر
تو شوک بودم که چند روز تو خیابونا پرسه زدم، وقتی رفتم خونه
با همون لباسا رفتم زیر دوش و وقتی باریکه‌ی خون و کفِ حموم
دیدم فهمیدم چند روزه با خونِ مادرم رو لباسم چرخیدم و
متوجهش نشدم، دیگه بعدِ اون تیره نپوشیدم تا کوچک ترین لک و
رو لباسم متوجه بشم.

آهی می‌کشم و سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه می‌دم.

-مادرِ من عاشقِ رنگِ سفید بود، ما یه وجه اشتراکی داریم،
جفتمونم مادرهامون و با نامردی از دست دادیم اونم وقتی بی‌گناه
ترین فرشته‌ی رو زمین بودن.

-تو هم بی‌گناهی.

لبخند می‌زنم و نگاهش می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

-چه خوبه که بعدِ این همه وقت اینو فهمیدی.

سرش رو تکون می ده.

-خیلی وقته فهمیدم ولی چون ازت خوشم نمیومد باورش نداشتم.

-خوشت نمی اومد؟ الان چی؟

از آینه نگاهی به عقب می ندازه.

-الان که می بینم واسه سردار شدی همه چی و اونو از وضعیتی که توش بود بیرون کشیدی دیگه شدی همون خواهر کوچیکه ولی دلیل نمی شه رابطه مون خوب بشه.

اخم می کنم.

-نه این که من التماس می کنم باهام خوب باشی!

-این قدر حرص نخور، حسِ دیگه، نمی شه عوضش کرد، خوشم نمیاد ازت چه کنم؟

چشم غره‌ی غلیظی بهش می رم و حرصی می گم:

-گاز بده زود تر برسیم.





@DONYAEMAMNOE



لبخندی می‌زنه و پاش رو رو گاز فشار می‌ده.



عصبی هستم و دستِ خودم نیست صدام کمی بالا می‌ره.

-قاتل که نگرفتین که اگه قاتل هم بود ممنوع الملاقات نبود.

کلافه دستی به چشم‌هاش می‌کشه.

-خانوم چرا متوجه نمی‌شین؟ همسرِ شما دقیقاً ممنوع الملاقاته،

چرا نمی‌خواین درک کنین؟

راه می‌افته و منم پشتِ سرش قدم بر می‌دارم.

-خب چرا؟ لااقل بهم بگین جرمش چیه؟

-مشخص می‌شه.

-یعنی چی؟ من یه هفته‌ست هر روز میام شما هی اینو می‌گی،

چی قرار مشخص بشه؟

سرِ جاش می‌ایسته و دست به کمر می‌شه.

-خسته شدم از بس یه چیزو بهتون توضیح دادم.





@DONYAITEMAMNOE

مثلِ خودش جواب می‌دم:

-منم خسته شدم بس که یه چیزو از شما پرسیدم جوابِ درستی نگرفتم.

سعی می‌کنه آرومم کنه.

-لطفاً تشریف ببرین خونه، این جوری واسه همه بهتره.

التماس می‌کنم:

-تو رو خدا بذارین یه دقیقه ببینمش، بذارین باهاش حرف بزنم خواهش می‌کنم.

-نمی‌شه، نمی‌تونم اجازه بدم ولی.....

نورِ امیدی تو دلم می‌شینه، با عجله می‌گم:

-ولی چی؟

-برین خونه، کاری می‌کنم بتونه باهاتون تماس بگیره، خوبه؟





@DONYAEMAMNOE

لبخندِ کوچیکی می‌زنم، بعدِ یه هفته همینم غنیمتِ سرم رو تکن می‌دم.

-قول می‌دین؟

-حتماً.

-پس من می‌رم، فقط کی زنگ می‌زنه؟

لبخند می‌زنه.

-سعی می‌کنم همین امروز.

-پس خداحافظ.

با قدم‌های بلند از کنارش می‌گذرم و از اداره‌ی آگاهی بیرون می‌رم و خیلی زود سوارِ ماشینِ حبیب می‌شم، ماشین پر از دوده و به محضِ سوار شدن به سرفه می‌افتم، ماشین و روشن می‌کنه و خیلی زود شیشه‌ها رو پایین می‌ده و می‌غره:

-خفه نشی حالا.

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم.





@DONYAITEMAMNOE

-با سیگار کشیدن سردار از اون تو نمیداد بیرون.

-اعصابِ سگی من که آروم می‌شه، چی شد؟

به پشتیِ صندلی تکیه می‌دم و دست به سینه می‌شم.

-به هیچ صراطی مستقیم نیست، نمی‌ذاره ببینمش.

-پس دو ساعته اون تویی هیچ به هیچ؟

-این قدر التماس کردم گفت برم خونه یه کاری می‌کنه بهم زنگ
بزنه لااقل صداشو بشنوم.

پاش رو رو پدالِ گاز فشار می‌ده و ماشین از جا کنده می‌شه.
-همینم عالیه.



صدای تلفن همه رو از جا می‌پرونده، با عجله بر می‌دارمش.
-الو؟

-افسون؟





@DONYAEMAMNOE

دستِ خودم نیست که با شنیدنِ صدایش می‌زنم زیر گریه، بمیرم
واسه اون صدای گرفته‌ش، صدای خش خشی میاد و پیچ می‌زنه:

-مگه سردار مُرده که دلرباش حق می‌زنه؟

لب‌هام رو گاز می‌گیرم و می‌بینم که حبیب واسم خط و نشون
می‌کشه تا آروم باشم، کلی تو گوشم خوند تا گریه نکنم و آخرش
نشد.

-سردار خوبی؟

-مگه می‌شه صداتو بشنومو خوب نباشم؟

-کی میای؟ نیستی دارم می‌میرم.

کمی مکث می‌کنه، چرا حس می‌کنم صدایش بغض داره؟

-ندیدمت دارم می‌میرم، چند ساله افسون؟

پلک می‌زنم تا اشکام بریزه.

-چی؟

-اینکه ندیدمت، حس می‌کنم پیر شدم.





-بیا.



@DONYAEMAMNOE

-چه طوری؟

-تو رو خدا سردار.

-تو بگو چه کنم جان دلم؟

-منم ببر پیش خودت.

چشم‌هام رو می‌بندم تا اون لبخندِ گوشه‌ی لبش رو تصور کنم و
اون پیچ می‌زنه:

-این جا که صفا نداره، من تو رو تو اتاق خوابمون رو تختمون وقتی
سرت رو سینه‌مه می‌خوام.

منم پیچ می‌زنم و سرم رو می‌چرخونم تا اون دو جفت چشمی که
خیره‌مه ازم کنده بشه.

-سردار بیا، همه‌ی عمرم از بغلت کنار نمی‌کشم.

صدایی از اون ورِ خط میاد و بعدم سردار.

-انگار باید برم.





@DONYAEMAMNOE



-وای نه.

-افسون من خوبم نگران نباش، فقط...

-جانم؟

-همه چی مرتبه؟ خودتو می گم، بعدِ اون شب... من...

می پرم تو حرفش:

-خوبم خیلی خوب، همه چی هم مرتبه.

-حبیب؟

نگاهم رو به صورتِ حبیب می دم.

-حبیبم خوبه.

انگار این رو که می گم حبیب طاقتش تموم می شه که گوشی رو از

دستم می قاپه و شروع می کنه:

-سردار... چه طوری مرد؟... من و بهروزو بی خیال، چی فهمیدی؟

چرا اون جایی؟ یه آمار بده برم دنبالش... " لبِ پایش رو گاز





@DONYAEMAMNOE

می گیره و زمزمه می کنه " آی ابراهیم... من فکر کردم کارِ ارسلانِ
الکشون کردم... باشه حتماً مواظبشم... باشه خداحافظ.

تماس رو قطع می کنه و من سمتِ راهِ پله می رم و حینِ بالا رفتن
ازش صدای بهروز رو می شنوم.

-چه طور بود حبیب؟...



دو هفته ای از رفتنِ سردار می گذره، به غیرِ اون باری که با التماس
موفق شدم باهاش تلفنی صحبت کنم باز بارها رفتم دمِ درِ کلانتری
و التماس کردم که اجازه بدن ببینمش ولی اصلاً گوششون بدهکار
نیست، حس می کنم همه ی آدم های اطرافِ من از سنگن، مگه
می شه اون گریه ها و التماس ها رو ببینن و عینِ خیالشون نباشه!
به خدا من خودم دلم واسه خودم می سوزه، چه طور اینا خیلی راحت
بههم می گن برو فعلاً خبری نیست!

کاش لااقل بدونم چرا سردار اون جاست تا بتونم هر طور که شده
یه کمکی بکنم. زیرِ درختِ بیدِ مجنونِ موردِ علاقه ی سردار
نشسته ام و خیره به اتاقِ سوخته دنبالِ راهی هستم واسه بیرون





@DONYAEMAMHOJ

آوردنِ سردار ولی هیچی به ذهنم نمی‌رسه، این قدر درمونده هستم
که کلِ این دو هفته رو با اشک گذروندم و تنها امیدم فقط به
اشاره‌ی ریزِ سرگرد یزدان پناه بود، همون بارِ آخری که با گریه
التماس کردم بذاره ببینمش، همین دیروز صبح صورتِ ناراحتش
رو سمتم چرخوند و فقط یه کلمه گفت و من به همون امیدوارم.
(طول نمی‌کشه)

من این طول نمی‌کشه رو هزار جور معنی کردم و نمی‌دونم
کدومش درسته. سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه می‌دم و چشم‌هام
رو می‌بندم، من تو این یه هفته یه ساعت هم نخوابیدم، نمی‌دونم
فاصله‌ی بستنِ چشم‌هام تا زمانی که خوابم برده چه قدره فقط
می‌دونم حسِ خوبی دارم، خوابِ شیرینی، یه رویای زیادی واقعی،
صورتم داره نوازش می‌شه و من گرمای اون دست رو عمیقاً احساس
می‌کنم و صدایی که اسمم رو می‌گه و لبخند به لبم میاره.

-الهی سردار فدای اون لبخندت، باز کن چشمت و دلم واست یه
ذره شده.





@DONYAITEMAMNOF

تو عالمِ خواب و بیداری قلبم به تپش می‌افته، چی می‌شه من الان
چشم‌هام رو باز کنم و ببینم این خواب نیست و سردار واقعاً جلوی
چشم‌هام با اون لبخندِ خوشگلِ دندون نماش ایستاده؟! فشاری به
چشم‌هام میارم و آرام و آروم بازشون می‌کنم و تصویرِ سردار در حالی که
خم شده سمتم جلوی چشم‌هام جون می‌گیره و با صدای گرفته
پچ می‌زنم:

-سردار؟

-جانِ سردار، عمرِ سردار، چرا این جا خوابیدی؟

به محضِ درک کردنِ موقعیتم و این که واقعاً سردارِ که جلوی
دیدمه چنان جیغی می‌کشم که شونه‌های سردار از ترس می‌پره و
صدای مسخره‌ی حبیب تو گوشم می‌پیچه:

-یا حضرت وحشت.

از جام می‌پریم و با همه‌ی توانم گردنِ سردار رو تو آغوش می‌گیرم
و با صدای بلند می‌زنم زیر گریه، دست‌هاش دورم حلقه می‌شه و
سرش تو گردنم فرو می‌ره.





@DONYAEMAMNOE

-جانِ دلم شیرینم گریه نکن من این جام، پیشت، دقیقاً تو بغلت.

ازش جدا می‌شم و صورتش رو با دست‌هام قاب می‌گیرم.

-سردار واقعاً اومدی یا دارم خواب می‌بینم؟

حبیب نمی‌ذاره سردار جواب بده.

-داری خواب می‌بینی، پرتت کنم تو استخر از خواب می‌پری.

چپی بهش می‌رم که بی‌خیال رو حصارِ سنگی کنارِ پله‌ها نشسته،
نگاهم سمتِ درِ عمارتِ که بهروز با عجله ازش بیرون میاد و سمتِ
سردار می‌دوئه.

-سردار اومدی داداش؟

این قدر ذوق زده هست که یادش رفته شخصِ روبه‌روش کیه، از
پله‌ها پایین میاد و دست‌هاش رو واسه بغل کردنِ سردار باز می‌کنه
و حبیب از پشت یقه‌ی تیشرتش رو می‌گیره و نگهش می‌داره.

-هوی بچه انگار یادت رفته اونی که جلو روته کیه‌ها!

بهروز پشتِ سرش رو می‌خارونه و حبیب اون رو سمتِ خودش
می‌کشه و تو آغوش می‌گیره.





@DONYAITEMAMNOE

-بیا بغلِ خودم داداش کوچیکه.

بهروز از بغلِ حبیب بیرون میاد و رو به سردار می‌گه:

-داشتم دیوونه می‌شدم سردار خان، خوب شد اومدی.

سردار لبخندی می‌زنه و دستش رو رو کتفِ بهروز می‌ذاره و فشاری
بهش می‌ده.

-منم دلم واسه خانوادم تنگ شده بود.

بهروز دستی به چشم‌هاش می‌کشه که حبیب حین رفتن سمتِ درِ
ورودی می‌گه:

-ای بابا باز این بچه ننه شروع کرد.

می‌خندم و سردار رو از پهلو تو بغلم فشار می‌دم، نگاهی بهم
می‌ندازه و لبخندِ عمیقی می‌زنه و می‌گه:

-بریم تو، باید دوش بگیرم.

سری به تأیید تکون می‌دم و همگی واردِ عمارت می‌شیم.





@DONYAEMAMNOE

رو تخت چهار زانو نشستم و نگاهِ خیرهم به درِ حمومِ تا سردار ازش
بیرون بیاد، کلافه تیکه ای از موهام رو تو دستم می‌گیرم و دورِ
انگشتم تابش می‌دم، پس چرا بیرون نمیاد ای بابا، خب دلم واسش
تنگ شده!

لب‌هام رو غنچه می‌کنم، به این فکر می‌کنم بد نمی‌شد منم باهاش
می‌رفتم حموم لااقل این قدر بی‌تاب نبودم، اصلاً یه حمومِ دو نفره
هم می‌تونست تجربه‌ی خوبی باشه، با این فکر می‌خوام نیم خیز
شم که راستی راستی برم تو حموم که در باز می‌شه و سردار با اون
حوله‌ی سرمه‌ای دورِ کمرش بیرون میاد و به محض دیدنم
لبخندی می‌زنه و من دلم واسش ضعف می‌ره، آبِ احتمالیِ آویزون
از لب و لوچه‌م رو که به خاطرِ دیدنِ اون موهای خیسِ ریخته رو
پیشونیش جاری شده رو جمع می‌کنم، وافته می‌گم:

-چه قدر طولش دادی؟

نگاهی به ساعتِ رو دیوار می‌ندازه و پر خنده می‌گه:

-همش یه ربعه.





@DONYAEMAMNOE



-همون یه ربعم زیاده.

لپ‌هاش رو می‌ده تو.

-ببین، خودت داری دلبری می‌کنی‌ها.

چشمکی بهش می‌زنم و لبِ پایینم رو زیرِ دندونم می‌گیرم.

-دلبری کنم دوست نداری؟

حوله‌ی کوچیکِ تو دستش رو دورِ گردنش می‌ذاره و چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

-دلبری دوست دارم، تو هم تاوانش و دوست داشته باش.

-آخ چه تاوانی بشه دلم خواست.

ابروهاش رو بالا می‌ندازه و پر خنده می‌گه:

-چه شیطونی شدی تو دختر نمی‌گی من بی‌طاقتم؟

بوسی و اسش می‌فرستم که جلو میاد و کنارم رو تخت می‌شینه و صورتم رو نوازش می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-بخشید که تو روزی که باید کنارت می بودم اون اتفاق افتاد.
تو بغلش می خزم و سردار به تاج تخت تکیه می ده.
-مهم نیست، همین که الان دارمت و تو بغلتم همه چی یادم رفت.
روی موهام رو می بوسه.

-یه هفته بدونِ تو خودِ مرگ بود افسون، من چه طور این همه
سال بدونِ تو زندگی کردم؟ نباشی احساسِ خلع می کنم. "دستش
رو رو سینهش می ذاره" دقیقاً همین جا یه حفره ست تو خالی تو
خالی.

روی سینهش رو می بوسم.

-تو این یه هفته مُردم و زنده شدم سردار، بهم قول بده دیگه این
اتفاق نمی افته، من بدونِ تو می میرم.

صورتش گرفته می شه و سرش رو پایین می ندازه.

-من گذشته ی تاریکی داشتم افسون، من پر از اشتباهم، یه جایی
بالاخره این اشتباهات رو می شه و من باید تاوانش و پس بدم.
لبم رو گاز می گیرم.





-نگو سردار تو رو خدا.



@DONYAEMAMNOE

هر دو دستش رو دورِ شونه‌م حلقه می‌کنه.

-بیا در موردش حرف نزنیم دلربا، به اون پانزده سالت دو هفته دیگه اضافه شد، اونو چی کار کنیم؟

می‌خندم و مشتی به بازوش می‌کوبم.

-فرصت طلب، تو نبودى، به تنبيه من اضافه می‌کنی؟!

-واسه تو، بودن با من تنبيه، واسه من خودِ زندگى.

سرم و از رو شونه‌ش بلند می‌کنم و چشم‌های درشتم رو می‌دوزم
تو چشم‌هاش، باز ببین چی گفت؟ واقعاً نمی‌دونم تو جوابش چی
بگم پس خم می‌شم دندون‌هام رو تو صورتش فرو می‌کنم، ناباور
آخِ بلندی می‌گه و پرخنده سعی می‌کنه من رو از خودش جدا کنه.

-افسون، جانِ سردار ول کن.

چفتِ دندون‌هام رو باز می‌کنم و سردار کفِ دستش رو روش فشار
می‌ده و نگاهم می‌کنه، زبونم رو رو دندون‌هام می‌کشم و می‌گم:





@DONYAEMAMNOE



-اینو گرفتم تا یادت باشه از حرفهای من هر برداشتی که دلت
میخواد نکنی.

-چه تهدیدِ ترسناکی.

-همینه که هست.

سرش رو تگون می‌ده و با یه حرکت من رو به پشت رو تخت پرت
می‌کنه و روم خیمه می‌زنه.

-خب بریم سراغ تنبیه پانزده ساله‌ی شما.

-قبول نیست، من این تنبیه و تو روز قبول ندارم.

-اعتراض وارد نیست.

می‌خندم.

-بابا پایین منتظرن.

-اصلاً مهم نیست.

-سردار؟

سرش تو گردنم فرو می‌ره.





-سردار به فدات.



@DONYAIEEMAMNOE

دستم رو پشتِ گردنش می‌دارم.

-دلم برات تنگ شده بود.

سرش رو بلند می‌کنه و نوکِ بینیم رو می‌بوسه.

-تمامِ این دو هفته چشم‌هام بسته بودو تو رو پشتِ پلکم تجسم می‌کردم.

-به جاش من کلِ این دو هفته چشم‌هامو نبستم، خواب به چشم‌هام نیومد.

-منم نخوابیدم فقط می‌خواستم تو اون تاریکی طرحِ این چشم‌های قشنگت تو ذهنم باشه.

لبخندی می‌زنم و این بار من واسه یه بوسه‌ی شیرین پیش قدم می‌شم، چشم‌هام رو می‌بندم و خودم رو تو این لذت غرق می‌کنم و قلبم پر طپش می‌شه. سردار سرش رو کمی عقب می‌کشه و پچ می‌زنه:

-تا تهش برم؟





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هام رو به تأیید رو هم می‌ذارم و سردار من رو تو حصارِ
دست‌هاش پنهون می‌کنه.



بعدِ اون رفعِ دلتنگیِ طولانی، الان تو پذیرایی دورِ هم نشستیم و
منتظریم تا سردار حرفِ مهمی رو بهمون بزنه، دل تو دلم نیست
که ببینم چی قراره بگه. حبیب از من بی طاقت ترِ که غُر می‌زنه:
-ای بابا، بگو دیگه کشتیمون.

سردار دست‌هاش رو تو هم قلاب می‌کنه و بعد از صاف کردنِ گلوش
به حرف میاد:

-من و افسون باید یه مدت از عمارت بریم.

سکوتِ سنگینِ جمع رو صدای بلندِ بهروز می‌شکنه:

-یعنی چی؟ کجا برین؟

سردار نگاهش رو به صورتش می‌ندازه.

-نمی‌دونم، هر جایی به جز این جا، جایی که شناسنمون.





@DONYAEMAMNOE



نگاهی به حبیب می‌ندازم، لبخندِ کوچیکی گوشه‌ی لب‌هاش و با آرامش به مبل تکیه می‌ده پس از این تصمیم راضی.

راضیه خانوم با صدای آرومی می‌گه:

-کجا می‌رین آقا؟

سردار سرش رو تکون می‌ده.

-نمی‌دونم، باید یه جایی پیدا کنم.

حبیب خیلی جدی می‌گه:

-یه جایی و تو هر شهری که بخواین می‌خرم براتون، برین یه مدت اون جا.

سردار سرش رو به طرفین تکون می‌ده.

-نه نمی‌شه طول می‌کشه، تو همین چند روز باید بریم.

این بار بهروز به حرف میاد:

-برین کیش، مگه اون جا ویلا نداری؟

-نمی‌شه.





@DONYAEMAMNOE

تو یه تصمیمِ آنی به حرف میام:

-بریم خونه‌ی عزیز پروینِ من.

همه‌ی سرها سمتِ من می‌چرخه و سردار محکم می‌گه:

-نه، یه جای دیگه رو پیدا می‌کنم.

-چرا جای دیگه؟ اون جا تنها جایی که هیچ کس حدسش رو هم

نمی‌زنه "رو به حبیب می‌گم" مگه نه؟

حبیب سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون می‌ده:

-موافقم، هیچ کس فکرش رو هم نمی‌کنه اون جایی.

بهر روز شاکی می‌گه:

-می‌شه به منم بگین چه خبره این جا؟ چرا سردار باید بره جایی

که کسی شناستش؟ مگه این یه مسافرت نیست؟

حبیب خشن می‌گه:

-تا از دستِ ابراهیم در امان باشه.





@DONYAEMAMNOE

راضیه خانوم هینی می‌کشه و بهروز به پشتیِ مبل تکیه می‌ده،
مسمم تکرار می‌کنم:

-پس می‌ریم پیشِ عزیز پروین.

سردار نگاهم می‌کنه.

-لازم نیست به خاطرِ من برگردی پیشِ آدم‌هایی که عذابت دادن.

-من به خاطرِ تو تا ته جهنم هم می‌رم.

حبیب از جا می‌پره و سمتِ در می‌ره.

-من برم عیال تنه‌است، حوصله‌ی این حرفای عاشقانه‌ی تو رو هم
ندارم.

بهروز می‌خنده و من مثل همیشه به حبیب چشم غره می‌رم.



تو اتاق مشغولِ جمع کردنِ ساک دستی کوچیکم هستم، هنوزم
باورم نمی‌شه اون پیشنهاد رو دادم و الان قرارِ بریم جایی که یه
روزی با دلِ شکسته ازش خارج شدم و قسم خوردم هیچ وقت پام
رو اون جا ندارم، علاوه بر شکستنِ قسمم خودم پیشنهاد دادم و





@DONYAIFHAMNOE

حالا دارم سردار رو می برم اون جا و اصلاً نمی دونم قرارِ باهام چه برخوردی بشه. آخرین تیکه‌ی لباسم و داخل می ذارم و حین بستنِ زیپ صدای تلفنِ خونه بلند می شه، از جام پا می شم و گوشی رو از رو میزِ کارِ سردار برمی دارم و جواب می دم:

-بله؟

-حالم از موش های مزاحمی مثل تو بهم می خوره.

-متعجب نگاهی به گوشی می ندازم.

-اشتباه گرفتی آقا.

-سردار جاش پیشِ منه نه تو.

-این بار اخم می کنم.

-چی داری می گی؟

-اگه جونت و دوست داری از زندگیش برو بیرون و گرنه هر دو تون و نابود می کنم.





@DONYAITEMAMNOE

ترس به دلم چنگ می‌زنه، فقط یه اسم تو سرم چرخ می‌خوره و
اون ابراهیم، سعی می‌کنم آروم باشم تا نفهمه حتی شنیدن اسمش
هم من رو به وحشت انداخته.

-اگه بمیرم سردارو ول نمی‌کنم، حتی اگه من و نخواست ازش جدا
نمی‌شم پس بهتره دست از سرِ ما برداری.

-جوری پیش می‌گیرم که به ذهنت هم خطور نکنه، تاوانِ این
زبون درازیت خیلی سخته دختر جون.
-برو به درک.

این رو می‌گم و با دست‌های لرزون تماس رو قطع می‌کنم و دستم
رو رو قلبم می‌ذارم، صدای کوبشِ قلبم از وحشت این قدر زیادِ که
با گوش‌هام می‌شنوم. گوشی رو کنارم رو زمین می‌ذارم و پر استرس
ناخونِ شستم و می‌ذارم تو دهنم، ای خدا یعنی چی می‌شه؟ نکنه
اون عوضی سردار رو از من بگیره؟ به خدا من طاقتش رو ندارم.
حالا چی کار کنم؟ به سردار بگم که اون عوضی زنگ زده یا نه؟
کلافه سرم رو تو دست‌هام می‌گیرم، اگه بدونه قطعاً خیلی عصبی
می‌شه پس طبقِ یه قانونِ نانوشته که هر کی تو این عمارت به





@DONYAEMAMHOE

مشکلی برمی خوره فقط حبیبه که به دادش می رسه تلفن رو
برمی دارم و تند تند شماره‌ی حبیب رو می گیرم، این قدر که این
مدت پشتِ هم شمارش رو گرفتم دونه دونه‌ی اون عددها رو از بر
شدم. واسه جواب دادن زیادی معطل می کنه و وقتی کلافه
چشم هام رو تو کاسه می چرخونم با صدای بی حوصله ای جواب
می ده:

-بله؟

-سلام.

کمی مکث می کنه و جواب می ده:

-تویی کلفت جون؟

دندون هام رو از حرص رو هم فشار می دم و ترجیح می دم باهاش
وارد بحثِ فرعی نشم و برم سرِ اصل مطلب.

-یه چیزی شده که سردار نباید بدونه.

-باز چه گندی زدی؟





@DONYAITEMAMNOE

حرص می‌خورم و تلاشم واسه جواب ندادن بی نتیجه است.

-چند بار تا حالا گند زدم از تو کمک خواستم که این دومین بار؟

می‌خنده.

-اصلاً مگه تو از من کمک بخوای من به یه ورمه؟

-بی تربیت.

-خانوم با تربیت دردتو بگو.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

-ازت بدم میاد.

-خداوشکر حس‌ها متقابله.

-اصلاً من چرا دارم با تو بحث می‌کنم، زنگ زدم بگم با ابراهیم

حرف زدم.

حالتِ صداش این قدر جدی می‌شه که باورم نمی‌شه حبیبِ پشتِ

خط.

-خب؟





@DONYAEMAMNOE

-هیچی، زنگ زد کلی تهدید کردو گفت باید از سردار جدا بشم.

صداش خشن می‌شه وقتی جمله‌ها رو پشتِ هم ادا می‌کنه.

-غلط کرد، تا من هستم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

مکت می‌کنم و با صدای آرومی به حرف میام:

-حبیب من می‌ترسم، اگه یه روزی تو نباشی چی؟

گوش‌هام رو واسه شنیدنِ صداش تیز می‌کنم.

-مگه این که مُرده باشم افسون که کنارِ سردار نباشم.

لبم رو می‌گزم، حتی فکر کردن بهش هم سخته، حبیب واقعاً ستونِ محکمِ این عمارتِ.

-اگه بخواد از سرِ راه برت داره چی؟

-می‌خواد، کلی تلاش کرده، اون دختره سمانه هم کارِ همین ابراهیم بود، جرأت نداره جلو چشمم ظاهر بشه آدم می‌فرسته کله پام کنن.

-سمانه رو از کجا می‌شناسه؟





@DONYAEMAMNOE

-ابراهیم با پدرِ شیدا شریک، اون یه شکارچیِ واسه گرفتنِ
طعمه‌ش همه چیزو می‌سنجه.

با صدای لرزون می‌گم:

-حالا چی کار کنیم؟

-همین امروز برین تا ببینم چی کار می‌کنم.

-باشه سعی می‌کنم.

-خوبه، در موردِ تماسِ ابراهیم به سردار چیزی نگو.

-باشه، خداحافظ.

-خداحافظ.



سردار واسه رفتن از عمارت مصمم تر از من بود که الان پشتِ درِ
خونه‌ی عزیز ایستادیم و من واسه در زدن دو دل هستم، هیچ
تصوری از برخوردشون ندارم و این خیلی بده، نگاهم رو از چهره‌ی
سردار می‌گیرم و نفسِ عمیقی می‌کشم، دستم رو رو زنگ می‌ذارم
و با بسم الهی فشارش می‌دم، من واقعاً از عزیز می‌ترسم، واسه بار





@DONYAEMAMNOE

دوم زنگ رو فشار می‌دم که صدای سپیده لبخندِ کوچیکی به لبم
می‌اره، این دختر بعدِ حاج بابا و عزیز تنها فردِ دوست داشتنی
خانواده بود.

-کیه؟ او مدم.

صدای کشیده شدنِ دمپایش رو موزایک‌های حیاط رو می‌شنوم
و خیلی زود در باز می‌شه، به محض دیدنِ من چشم‌هاش درشت
می‌شه و زمزمه می‌کنه:

-افسون!

لبخندِ پر استرسی بهش می‌زنم و دستم رو سمتش دراز می‌کنم.
-سلام سپیده جون.

بلافاصله دستم رو پس می‌زنه.

-گمشو، بعدِ این همه مدت دستش و واسم دراز کرده، بیا بغلم
بینم.





@DONYAEMAMNOE

تو یه ثانیه تو آغوشم می کشه و محکم به خودش فشارم می ده،
دست هام رو دور کمرش حلقه می کنم که با چیزی که می گه
اهمیتی نمی دم تازه دیدمش محکم می کوبم پس کله ش.

-وای ننه این مجسمه ی جذابیت کیه پشتت دلم رفت؟!

دستش رو رو جای ضربه ی من می ذاره، حینِ ماساژ دادنش دستم
رو دور بازوی سردار که از چهره ش مؤذب بودنش کاملاً مشخصه
حلقه می کنم.

-سردار شوهرم سپیده جان " به سپیده اشاره می کنم " سپیده
دختر عمه ی کوچیکم.

-سلام سردار خان، خوش حالم از آشناییتون.

سردار لبخندِ کوچیکی می زنه.

-سلام، منم همین طور.

-کیه مادر دو ساعته دمِ دری؟

با شنیدنِ صدای عزیز پروین دلم هری پایین می ریزه، سپیده سرش
رو سمتش می چرخونه و داد می زنه:





@DONYAEMAMNOE

-عزیز پروین بیا که نورِ چشمت اومده، یوسف گم گشته برگشته
خونشون.

خودش از شوخی بی مزهش می‌زنه زیر خنده و من دستم رو تخت
سینه ش می‌ذارم تا از جلوی در کنارش بزنم، با پای لرزون داخل
می‌شم و می‌بینم عصا به دست با همون روسری همیشه سفیدی
که زیرِ گلوش با سنجاقِ مخصوص روسری فیکشش می‌کنه ایستاده
و با دیدن من اخم می‌کنه و اون دو تا دونه پله‌ی ایوون رو سمتِ
حیاط به تندی پایین میاد و به محض رسیدن به من سیلی هر
چند بی‌جونی تو صورتم می‌خوابونه، دستم رو رو جای سیلی
می‌ذارم که داد می‌زنه:

-تا الان هر گوری بودی برو گمشو همون جا.

قطره اشکی از صورتم می‌چکه و نگاهِ خیره‌ی از رو دلتنگیم رو
می‌دوزم رو چونه‌ی لرزونش، سکوتم رو که می‌بینم می‌خواد سیلی
بعدی رو بزنه که صدای سردار و قدم‌های بلندی که باهاش واردِ
حیاط می‌شه نمی‌ذاره.

-خانوم دستت رو زنِ من دراز نشه.





@DONYAEMAMNOE



به‌هم که می‌رسه دستم رو رو سینه‌ش می‌ذارم تا جلو تر نیاد، عزیز
نگاهش می‌کنه.

-زنش؟

لبخند می‌زنم.

-من دخترِ کیوانم عزیز، نوه‌ی حاج بابا، بخوام هم نمی‌تونم کارِ
اشتباهی کنم.

سپیده به حرف میاد:

-اما فرهاد تو فامیل پر کرده که تو با یه مرد که هیچ نسبتی باهاش
نداری زندگی می‌کنی.

پوزخند می‌زنم.

-فرهاد همه‌ی زندگی منو نابود کرد، اولین بار نیست که آبرومو
می‌بره.

باز نگاهم رو می‌دم به عزیز.





@DONYAEMAMNOE

-بیش تر از دو ساله که با سردار ازدواج کردم عزیز، عقد رسمی و دائمی، اگه بخوای می تونم شناسنامه هامون و هم بهت نشون بدم، من هیچ کاری نکردم که باعث آبروتون بشه.

جمله ام هنوز تموم نشده که تو آغوشش فرو می رم و عزیز در حالی که گریه می کنه می گه:

-کجا بودی یادگار کیوانم؟ کجا بودی سوگلی من؟ چشمم به این در خشک شد تا برگردی، تو حتی یه زنگ هم لایق من ندونستی.
-بمیرم برات عزیز، نشد، نمی تونستم، از فرهاد می ترسیدم، ببخش من و ببخش.

از من جدا می شه و با اون قد کوتاهش دستش رو سمت سردار دراز می کنه، می دونم قصدش چیه، می خواد ببوستش.
-تو هم خوش اومدی پسر، بیا جلو ببینم.

نگاهم به چشم های درشت شده ی سردار بهم این قابلیت رو می ده که کف این حیاط بشینم و این قدر بخندم تا از حال برم، خودم رو از پهلوی به سردار می چسبونم و پنجه م رو تو پنجهش قفل می کنم





و فشارش می‌دم، کاش این یه بار رو به من ببخشه، نگاهی بهم
می‌ندازه و التماسم رو که می‌بینه خم می‌شه و دستِ عزیزم رو
گردنش می‌شینه و لباس رو پیشونیِ سردار مُهر می‌شه و فشارِ
دستِ سردار رو دستِ من دو برابر، ای بابا عزیز بسه دیگه بوسه این
قدر طولانی! بالاخره عزیز دل می‌کنه و سردار مثل فتری که خمش
کردی صاف می‌شه و چند بار پشتِ هم گلوش رو صاف می‌کنه،
لبهام رو گاز می‌گیرم و عزیز سمت پله‌ها می‌ره.

-بیا مادر بریم تو خوبیت نداره شوهرت غریبه، بیاین بالا.

دستِ سردار رو می‌کشم و راه می‌افتیم که سپیده اون سمتِ سردار
می‌ایسته و چشم ابرو میاد.

-می‌گم شما ورزشکاری دیگه ماشالا ماشالا چشمم کف پات.

این بار لب‌های سردار به خنده باز می‌شه.

-بله بوکس کار می‌کنم، دوست داری؟

-وای غش می‌کنم براش، یادم می‌دی؟

ابروهام رو بالا می‌ندازم.





@DONYAEMAMNOE



-سپیده بذار برسیم تو اصلاً می شناسیش؟

سردار با ابرو به من اشاره می کنه.

-ایشون و ولش کن راحت باش یادت می دم.

سپیده قهقهه می زنه و زود تر از ما پله ها رو می دوئه و بالا می ره،
سردار پاش رو رو پله ی اول می ذاره که بازوش رو نیشگون می گیرم،
صورتش جمع می شه و دستش رو رو انگشت های من که قصد
کندنِ اون تیکه از ماهیچه ی سفتش داره می ذاره.

-آخ افسون.

صدام رو پایین میارم:

-افسون و کوفت، که من و ولش کن آره؟

می خنده.

-تو به یه دختر بچه هم حسودی می کنی؟

-محضِ اطلاعات اون دختر بچه یه سال از من کوچیک تر.

-خب حالا اون انگشت هات و بکن از رو گوشتم.





@DONYASEMAMNOE

فشارِ آخرِ رو می‌دم و دستم رو می‌کشم، چشمِ غره‌ای بهش می‌رم
و از پله‌ها بالا می‌رم و واردِ اتاقِ عزیزم می‌شم، همون اتاقِ دلبری
که سماورش گوشه‌ی اتاقِ و همون جا که عزیز کنارش نشسته تا
راه به راه جای بریزه بذاره جلوت و اگه بعدِ چایی دهم بگی
نمی‌خورم بهش بر بخوره و بگه دستِ من تمیزه بخورین،

لبخندی می‌زنم و کنارش می‌شینم، سردار وارد می‌شه و نگاهی به
اطراف می‌ندازه، این جا خبری از مبل نیست و اطرافِ دیوار رو
زمین تشکچه‌های کوچیکی که ملافه‌ی سفید دارن چیده شده،
سپیده به کنارِ خودش اشاره می‌کنه.

-داداش بیا بشین این جا.

سردار نگاهی به من می‌ندازه و سمتِ سپیده می‌ره و با فاصله ازش
روی یکی از همون تشک‌ها می‌شینم، عزیز مشغولِ ریختنِ چای
می‌شه.

-خب این سعادت چه طور نصیبِ ما شده بعدِ این همه مدت افسون
خانوم ما رو قابلِ دونسته؟





@DONYAEMAMNOE

با چشم‌های ریز شده به سپیده نگاه می‌کنم.

-نه این که این جا زندگی بر وفقِ مراد بود!

عزیز استکانِ لبِ طلاییِ چایِ روِ جلوم می‌ذاره.

-بر وفقِ مراد نبود ولی قرار هم نبود بری و پشت سرت و هم نگاه نکنی.

نیشخند می‌زنم.

-عزیز قبول کن هیچ کس از رفتنِ من ناراحت نبود، درضمن خودت ساکم و دادی دستم گفתי برو به سلامت.

سرش رو می‌چرخونه و با اخم بهم نگاه می‌کنه و با گوشه‌ی چشم به سردار اشاره می‌کنه، کجای کاری عزیز من همه چی رو به شوهرم گفتم.

-من هیچ چیزی و از سردار پنهون نکردم، اون همه چی و می‌دونه. اخم‌هاش عمیق تر می‌شه.

-اون موقع که واسه شوهرت تعریف کردی من از خونه بیرون رفت کردم دلیلش و می‌دونستی که بهش بگی یا فقط بدِ من و گفتی؟





@DONYAEMAMNOE

انگشت‌هام رو تو هم قلاب می‌کنم.

-شما وقتی من و بیرون کردی دلیل نگفتی فقط گفתי برو، همین.

-دلیلش این بود که موندن تو این خونه دیگه به صلاح نیست، من فرستادم تا از شرش خلاص بشی.

-پس چرا به خودم نگفتی؟ چرا اون جور می‌کردی؟

-چون می‌شناختمت، خودم تربیت کرده بودم، تو هیچ جوهره من و ول نمی‌کردی بری، من نمی‌خواستم بیش تر از این عذاب بکشی، الانم دیگه در موردش حرف نزن شوهرت از راه رسیده خسته‌ست بعد در موردش حرف می‌زنیم.

ساکت می‌شم، استکانِ بعدی رو تو سینی می‌ذاره و به سپیده اشاره می‌کنه.

-این رو بذار جلوی داماد.

سپیده اطاعت می‌کنه و از جاش پا می‌شه، سینی رو جلوی سردار می‌ذاره و باز کنارش می‌شینه.
-بخور پسر من تا سرد نشده.





@DONYAEMAMNOE

سردار سری تکنون می ده.

-ممنون.

-اومدی بمونی مادر؟

نگاهم رو از سردار و اون حالتِ نشستنش که دلم واسش ضعف رفته
می گیرم و به عزیز می دم.

-اگه مشکلی نباشه چند روزی می مونیم، اگه باشه هم می ریم هتل.
باز اخم می کنه و این بار می توپه:

-از کی زبونت به کنایه زدن باز شده بچه؟ این جا خونه ی توئه، از
این به بعد خونه ی شوهرت هم هست.

سرم رو پایین می ندازم، هنوز اون شبی که عزیز از خونه بیرونم کرد
مثلِ یه فیلم از جلوی چشم هام رد می شه، چی شد که الان شدم
سوگلی! من این توضیحِ کوچیک رو واسه چند سال دربه دری قبول
نمی کنم، من باید سرِ فرصت از عزیز بپرسم چی شد که با من اون
کار رو کرد. سکوتِ عجیبِ خونه رو تلفنِ سردار می شکونه، نگاهی
به صفحه می ندازه، از جاش پا می شه و با یه ببخشید سمتِ بیرون





@DONYAEMAMNOE

می‌ره، به محض بیرون رفتن سپیده چهار زانو می‌شه و با ذوق
می‌گه:

-آیییی افسون اینو از کجا پیدا کردی؟ چه قدر جذاب، الهی
مامانش فداش بشه.

قبل من عزیز می‌توپه:

-زبون به دهن بگیر بچه، خجالت نمی‌کشی؟

با دست به بیرون و سرداری که کنار حوض با تلفن صحبت می‌کنه
اشاره می‌کنه.

-چه خجالتی عزیز، نگاش کن ماشالله ماشالله، قبول کن تو همین
سنو سال هم دلت از این شوهر می‌خواد.

عزیز حرصی دمپایی رو فرشی ای که کنارش گذاشته رو سمت
سپیده پرت می‌کنه و من غش می‌رم از خنده و می‌گم:

-سپیده حالا داداش‌هاشو ندیدی، یکی از یکی جذاب تر.

دستش رو رو قلبش می‌ذاره.

-وای نگو، نگو دیگه طاقت ندارم، حالا مجردن یا نه؟





با صدای بلند می خندم.



@DONYAEMAMNOE

-یکیش مجرد، یکیش نامزد داره.

-آخ عزیز یه فسنجون بذار دعوتشون کنیم شام، شاید بختِ منم باز شد.

عزیز بهش چشم غره می ره.

-کوفت می دم تو بخوری به جای فسنجون بی حیا.

من و سپیده از خنده ریشه می ریم، وای خدا چه قدر دلم واسه سپیده و این خندیدن هامون تنگ شده بود. سردار که انگار تلفنش تموم شده واردِ اتاق می شه، با لبخند به من و خنده ی عمیقِ تو صورتم نگاه می کنه و لب می زنه:
-جانم.

لب هام رو با زبون تر می کنم و سردار سرِ جاش برمی گرده و سپیده شروع می کنه به وراجی کردن، همیشه همینه غریبه و آشنا نمی شناسه فقط حرف می زنه از هر دری...





@DONYAEMAMNOE

شامِ خوشمزه‌ی عزیز رو خوردیم و الان مشغولِ انداختنِ رختِ
خواب تو اتاقِ قدیمِ خودم هستم، نمی‌دونم عزیز چه اصراری داره
بهم بفهمونه شوهرم خسته‌ست امان از این افکارِ قدیمی‌شون،
سپیده یه ساعت بعدِ اومدنمون رفت و ما کلِ شب رو با عزیز تنها
بودیم، می‌تونم به جرأت بگم پروین خانوم بالای پنجاه تا چایی رو
به زور به خوردِ سردار داد، این قدر که سردار التماس می‌کرد
نجاتش بدم و منم از بس خندیدم دل درد گرفتم و سردار مدام
تهدید می‌کنه تلافی می‌شه این خنده‌هام و من با جون و دل این
تلافی‌هاش رو به جون می‌خرم.

رختِ خواب رو مرتب می‌کنم، واسه برداشتنِ پارچِ آب واردِ
آشپزخونه می‌شم و نگاهم به عزیز می‌افته که داره قرص‌هاش رو
می‌خوره، با دیدنم لبخند می‌زنه.

-چیزی می‌خوای؟

-آره، اومدم آب بردارم.

سمتِ یخچال می‌ره و پارچ رو بیرون میاره و سمتم می‌گیره، از
دستش می‌گیرم که می‌گه:





@DONYAEMAMNOE

-عموهات و عمه‌ها ت خیلی زود می‌فهمن این جایی.

شونه ای بالا می‌ندازم.

-عزیز اون موقع من هیچ کس و نداشتم که کمکم کنه، الان سردارو دارم پس خیالم راحت.

لبخندِ دیگه ای می‌زنه.

-مردِ برازنده ای، خوشبخت باشین.

-ممنون، چیزی لازم نداری عزیز برم بخوابم؟

-آره، قبلش شوهرتم صدا کن، بیرون سرده چند ساعتِ تو حیاطِ چشم.

از آشپزخونه بیرون می‌رم و واردِ اتاق می‌شم، پارچ و لیوان رو زمین می‌ذارم و پنجره رو باز می‌کنم، سردار کنارِ حوضِ کوچیکِ وسطِ حیاط نشسته و نگاهش خیره به روبه روئه.

-سردار؟

سرش رو می‌چرخونه و نگاهم می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE

-جان؟



-نمیای بخوابی؟

از جاش پا می شه.

-چرا اومدم.

پنجره رو می بندم و لباسم رو با یه شلوار راحتی و یه بلوز آستین بلند عوض می کنم، از بس این جا این مدلی خوابیدم حس می کنم این یه قانون، هیچ وقت وقتی تو این خونه بودم لباس باز نپوشیدم بس که فرهاد وقت و بی وقت این جا بود و اذیت می کرد. سردار وارد اتاق می شه و همون دم در تیشرتش رو از سرش بیرون می کشه، نگاهی به رخت خواب ها می ندازه که می گم:

-ببخشید دیگه این جا از تخت خبری نیست.

روی تشک می شینه و اشاره می کنه برم سمتش، بی حرف تو بغلش می خزم که می گه:

-این که کجا بخوابی مهم نیست، این که کنار کی بخوابی مهمه، با تو اگه رو سنگ فرش هم خوابم دوست داشتنی.





@DONYAEMAMNOE

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

-سردار حس می‌کنم از بعد از ظهر خیلی گرفته‌ای.

صورت‌م رو نوازش می‌کنه.

-دارم فکر می‌کنم که تصمیمم واسه اومدن از عمارت درست بوده یا نه.

-خب معلومه که درسته.

کمی مکث می‌کنه.

-ولی همیشه فرار کردن جواب نمی‌ده.

-یعنی پیدامون می‌کنه؟

روی موهام رو می‌بوسه.

-بهتره بهش فکر نکنی، بخوابیم؟

-بخوابیم.

از جام پا می‌شم تا چراغ رو خاموش کنم، اتاق تو تاریکی فرو می‌ره

و ماه کم کم نورش رو بهمون می‌تابونه، لحافِ دو نفره‌ی بزرگ رو





از زیر پامون بر می دارم و حینِ دراز کشیدن رو جفتمون می کشم،
سرم رو بازوی سردار و صدای خسته ش تو گوشم می شینه:

@DONYAIEAMMOE

-دلربا من خیلی خوابم میاد اگه خرخر کردم بیدارم کن تا راحت
بخوابی.

روی بازوش رو می بوسم.

-باشه، بخواب عشقم...



تو خواب و بیداری شیرینِ اول صبحم که با شنیدنِ صدای بحث از
بیرون چشم هام رو باز می کنم، سرم رو بلند می کنم، دستم رو از
رو سینه ی سردار برمی دارم و خیلی آروم از جام پا می شم تا سمتِ
پنجره برم و ببینم چه خبره، دستم که رو پرده ی تور سفید
می شینه با شنیدنِ فریادِ آشنایی با عجله روسریم رو سرم می کنم
تا زود تر از اتاق بیرون برم قبل از این که سردار از خواب بیدار بشه
و آبروم بیش تر از این پیشش بره.

-کجاست این بی آبرو؟





@DONYAEMAMNOE

از در بیرون می‌زنم و با عجله وارد ایوون می‌شم و می‌بینمشون،
عموی بزرگم و به همراه دو تا عمه‌هام، عزیز هم کنارشون ایستاده،
با عجله پله‌ها رو طی می‌کنم و به محض دیدنم نیش و کنایه‌هاشون
شروع می‌شه.

-خودِ نحسش اومد.

اهمیتی به حرفِ عمه مرضیه نمی‌دم و جلو می‌رم، با صدای آرومی
می‌گم:

-چی شده؟

عموم می‌خنده و تو یه لحظه اولین سیلی رو تو گوشم می‌خوابونه،
از این عمو جز سیلی چیزی ندیدم چون به همراه همسرش همیشه
فکر می‌کردن که من چشمم دنبالِ فرهادِ پسرِ عزیزشون.

-تازه می‌پرسی چی شده دختره‌ی عوضی؟ رفتی همه‌ی
هرزگی‌هات و کردی و الان با اون مرتیکه‌ی بی‌ناموس پا شدی
اومدی آبروی ما رو بیش‌تر از این ببری؟

اخم‌هام تو هم می‌شه، حق نداره به سردارِ من توهین کنه.





@DONYAEMAMNOE

-حرفِ دهند و بفهمِ عمو، حقِ نداری به شوهرِ من توهین کنی.
صورتش یه پارچه قرمز می‌شه و این بار مشتش واسه نشستنِ تو
دهنم بلند می‌شه که صدایِ ناجیِ همیشگیم و اون فریادِ ترسناکش
باعث می‌شه به عقب بچرخم.

-هییییی.

دستش سمتِ عمو درازه و صورتش یک پارچه قرمز شده و از همین
جا هم رگ‌های برجسته‌ی پیشونیش رو می‌تونم ببینم، با اون
پاهای برهنه از رو اون نرده‌ی کوتاهِ ایوون می‌پره تو حیاط و مچِ تو
هوا مونده‌ی عمو رو می‌گیره و یه دور می‌چرخونه، عمو با فریادی
رو زمین می‌شینه و سردار بلند تر فریاد می‌زنه:

-دستت رو زنِ من بلند شده لعنتی؟

عمه‌ها جیغ می‌زنن و عزیز دستش رو رو بازوی سردار می‌ذاره.

-پسرم ولش کن جای پدرته.

سردار با صورتِ جمع شده و فکِ سفت شده می‌غره:

-گردنِ پدرمو می‌شکونم وقتی دستش رو صورتِ زنِ من بشینه.





@DONYAITEMAMNOE

جلو می‌رم و دستم رو رو می‌چ دستی که دستِ عمو رو فشار می‌ده
می‌ذارم و چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم.

-سردار ولش کن.

نگاهی به من می‌ندازه و با ضرب ولش می‌کنه،

عمو پخشِ حیات می‌شه و عمه‌ها کنارش می‌شینن و عاطفه خانوم
جیغ می‌زنه:

-خاک تو سرت افسون حقا که عینِ مادرتی، این وحشی کیه با
خودت ورداشتی آوردی؟

محکم تر از هر وقتِ دیگه‌ای سینه‌م رو واسه دفاع از سردارِ مهربونم
سپر می‌کنم، هیچ کس حق نداره بهش توهین کنه نه تا زمانی که
من هستم و واسه دفاع ازش لال نمی‌شم.

-وحشی خودتونین که حمله کردین به این خونه، کاش مثلِ انسان
می‌اومدین و می‌پرسیدین تا جواب بدم.

عزیز تشر می‌زنه:





@DONYAEMAMNOE

-افسون از کی این قدر بی شرم شدی؟ ما این جوری تربیت کردیم؟

می نالم:

-عزیز خسته شدم، از این فامیل مثلاً پدری به جز توهین چی دیدم؟ اینا تا تونستن بهم کنایه زدن، عذابم دادن "با انگشت اشاره عمو رو هدف قرار می دم" پسر همین مثلاً عمو هر بلایی که خواست سرم آوردو آخرش از این جا فراریم داد، به نظر شما شرمی هم می مونه؟

عمو از جا پا می شه و همون جور که مچش رو ماساژ می ده می غره:
-پسر من فراریت داد یا تو از ترس آبرویی که ازت رفت شبونه فرار کردی؟ "نگاهش رو به سردارِ عصبی می ده و با حرفی که می زنه من چشم هام رو با درد می بندم" تو می دونی این دختری که واسش سینه سپر کردی خودش و به زور انداخت تو بغلِ پسرِ من؟





@DONYAEMAMNOE

نعره‌ی سردار شونه‌هام رو می‌پروانه ولی واسه آروم کردنش هیچ کاری نمی‌کنم، دیگه خسته شدم از این تهمت‌ها وقتی هیچ گناهی نداشتم فقط به این جرم که دختر زنی بودم که پدرم عاشقش شده بود و این خانواده مخالف بودن چون مادرم بی کس و کار بود و تو پرورشگاه بزرگ شده بود. سردار یقه‌ی عمو رو با خشم می‌گیره.
-بی ناموس بی‌غیرت داری به هم خونت تهمت می‌زنی.

چشم‌های عمو درشت می‌شه و مشتِ سردار فکش رو نشونه می‌گیره و من دلم خنک می‌شه، کاش این فک خورد بشه و تا عمر داره نتونه حرف بزنه، سرم رو بلند می‌کنم رو به آسمون، دست‌هام رو بلند می‌کنم و با جیغم همه ساکت می‌شن و پاهای خودم از چیزی که می‌گم می‌لرزه، می‌گن آه بچه یتیم می‌گیره امیدوارم رو این قوم الظالمین هم اثر داشته باشه.

-خدایا شاهد باش که من تو زندگیم دست از پا خطا نکردم، خدایا اگر خدایی و بزرگ انتقام من و از این خانواده بگیر، خدایا جوری زمینشون بزن که نتونن سر پا بشن " به گریه می‌افتم و جیغ می‌زنم " خدایا تاوانِ آبروی رفته‌امو از فرهاد بگیر.





@DONYAITEMAMNOE

موهام رو تو چنگم می گیرم که تو بغلِ سردار فرو می رم، جوری
محکم من رو گرفته که دلم قرص می شه، فریاد می زنه:

-گم شین بیرون از این خونه.

سرم تو سینه ی سردار مخفی شده ولی صداشون رو می شنوم و
غرش عمو:

-تو کی و داری بیرون می کنی؟ این جا خونه ی من، شما باید گم
شین.

این بار عزیز جلو می ره و سینه سپر می کنه.

-من هنوز نمردم فرزین، این جا خونه ی منه من می گم کی بمونه
کی بره، بسه هر چی خون به جیگرِ این دختر کردین.
عمه عاطفه شاکی سمتِ عزیز میاد.

-چشمم روشن ماما جان داری طرفِ این دختره رو می گیری؟
اون مادرش داداشمون و ازمون گرفت یادت رفته؟
عزیز تشر می زنه:

-بترس عاطفه، از آه این بچه بترس.





@DONYAITEMAMNOE

این بار عمه مرضیه به حرف میاد:

-فرهاد...

عزیز می پره تو حرفش:

-در موردِ فرهاد نگو که من همه چی و می دونم، من خودم این دختر و فراری دادم " انگشتش رو سمتِ عمو نشونه می گیره " از دستِ اذیت های پسرِ فرزین، بارها بهش تذکر دادم به خودش زحمت نداد گوشِ اون پسرِ بی اخلاقش و بیچونه، وقتی دیدم نمی تونم جلوش و بگیرم ساکِ افسون و دادم دستش و گفتم برو تا نمونه این جاو عذاب بکشه، من اون شب دیدم که فرهاد به زور این دختر و کشید تو اتاق ولی لال شدم و هیچی نگفتم.

چشم هام درشت می شه، چیزی که دارم می شنوم و باور ندارم، گیج به عزیز نگاه می کنم، یعنی چی؟ عزیز با خشم ادامه می ده:

-همین الان برین از خونه ی من بیرون، تا وقتی افسون و شوهرش این جان هیچ کدومتون نیاین.





@DONYAIEHAMMOE

عمو از لای دندون‌های کلید شده می‌غره:

-داری ما رو از خونه‌ی بابامون بیرون می‌کنی؟

-اگه شما از آه این بچه نمی‌ترسین من می‌ترسم پس برین و دیگه هم نیاین.

سردار من رو بیش تر به خودش فشار می‌ده و رو به عزیز با لحنِ آرومی می‌گه:

-لازم نیست کسی بره، من همین امروز افسون و از این جا...

این بار عزیز اجازه نمی‌ده سردار ادامه بده.

-شما هیچ جا نمی‌رین، اونی که باید بره بچه‌های نادونِ من هستن، الانم زنت و بردار برو تو خونه، اول صبحه می‌چاپین.

اولین بارِ سردار این قدر مطیع شده، سری تگون می‌ده و من رو با خودش همراه می‌کنه و اون هم‌خون‌های از دشمن غریبه تر رو پشتِ سرمون جا می‌ذاریم.





@DONYAEMAMNOE

چند روزی از اومدنمون به خونه‌ی عزیز می‌گذره، سردار که مدام با
حبیب در تماس و هر روز کلافه‌تر از دیروز می‌شه، از پنجره‌ی
کوچیک آشپزخونه نگاهی بهش می‌ندازم که عزیز حین هم زدن
قرمه سبزی خوش بوش می‌گه:

-دل بکن ازش، دو دقیقه هم که می‌ره تو حیاط خیره می‌شی
بهش.

سمتِ عزیز می‌چرخم و خجالت زده می‌گم:

-وای عزیز پروین چه حواست جمع.

-پیر شدم ولی هنوز می‌فهمم اطرافم چه خبره.

-همیشه سلامت باشی عزیز.

-برو شوهرت و صدا کن بیاد تو واشش میوه ببر، یه کم شوهر داری
یاد بگیر.

لب‌هام آویزون می‌شه.

-بلدم.

چشم غره‌ای بهم می‌ره.





@DONYAEMAMNOE

-آره دیدم چه قدر بلدی، از صبح که صبحانه خورده یه چایی دادی دستش؟

-سردار زیاد اهل چایی نیست.

-میوه چی اونم نیست؟ بهونه نیار برو صداش کن.

سرم و پایین می ندازم.

-چشم.

سمت بیرون می رم و از رو ایوون صداش می کنم:

-سردار جانم بیا بالا.

نگاهی بهم می ندازه و سرش رو تگون می ده و من داخل می رم تا اطاعت امر کنم وگرنه عزیز ول کن نیست. وارد آشپزخونه که می شم می بینمش که چادرش رو سرش می کنه.

-کجا عزیز پروین؟

-برم یه سر تا سر کوچه ببینم زینب خانوم چی کارم داره.





@DONYAITEMAMNOE

سری به تأیید تکنون می‌دم و عزیز که بیرون می‌ره در یخچال رو باز
می‌کنم و ظرف میوه رو بیرون میارم و صدای سردار که از بیرون
میاد و مخاطبش منم.

-عزیزت کجا رفت؟

میوه به دست بیرون می‌رم، جلوی تلویزیون نشسته و نگاهش به
منه، لبخندی بهش می‌زنم.

-رفت سرِ کوچه یه کاری داشت.

کنارش می‌شینم که می‌گه:

-دوست داشتنی.

-آره خیلی گرچه هنوز دلگیرم ازش...

می‌پره تو حرفم.

-کینه‌ای نباش...

لبهام رو یه وری می‌کنم.

-تو که بد تری، خودت گفתי خیلی کینه‌ای هستم.





@DONYAEMAMNOE



لبخند می‌زنه.

-چون حسِ بدیه می‌گم تو نباش.

-نیستم.

سیبِ سرخِ تو ظرفِ رو برمی‌داره و حینِ بو کشیدن می‌گه:

-آخ من می‌میرم واسه سیب.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

-قبلاً گفتم.

چشمکِ ریزی می‌زنه.

-الان ارادتِ خاصی دارم بهش.

می‌خندم و به پشته تکیه می‌دم و سردار با گوشیش و پشتِ هم

پیغامی که واسش میاد مشغول می‌شه، گازی به سیبِ تو دستم

می‌زنم و چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم، چی تایپ می‌کنه پشت

هم؟! الهی افسونِ قربونِ اون عینکت بشه که نباشه نمی‌تونی این

جوری با تمرکز تایپ کنی. لب‌هام رو با زبونم تر می‌کنم، چه ایرادی

داره الان من یه کمی اذیش کنم؟ لبخندِ شیطونی می‌زنم و آهسته





@DONYAEMAMNOE

دستم رو روی پاش می کشم دقیقاً روی رانش، می دونستم به قولِ
سردار دلبری هام چه تنبیهی داره، سرش رو بلند می کنه و چشمش
گرد می شه .

تک سرفه ای می کنه و آروم می گه:

-این جا جاش نیست!

دامنِ پیراهنِ بلندم رو بالا می کشم و پاهای سفید و خوش تراشم
رو تو معرضِ دیدش قرار می دم، نامردیه ولی ادامه می دم تا
دیوونه ش کنم، دکمه ی بالای لباسم رو باز می کنم و چشمکِ ریزی
به صورتِ خیره ش می زنم.

سردار نگاهش رو از من برنمی داره و انگار مسخ شده، بالاخره طاقت
نمیاره و دستش رو روی رانم چنگ می کنه و خش دار لب می زنه:

-بریم اتاق!

با دلبری و کلی ناز می گم:

-نه عشقم الان عزیز میاد زشته.

زبونش رو روی لبش می کشه.





-پس همین جا تنبیه می‌شی تا این جوری دلبری نکنی.

تا به خودم پیام و بفهمم منظورش چیه من رو روی زمین
می‌خوابونه و روم خیمه می‌زنه، نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و با
گوشه‌ی لبی که زیر دندونش کشیده و چشم‌های ریز شده می‌گه:

-حالا از کجا شروع کنم؟

لبخندی می‌زنم و لب‌هام رو غنچه می‌کنم.

-از هر جا دوست داری شروع کن.

این بار به پهنای صورت می‌خنده و می‌گه:

-از این جا شروع می‌کنم، همینی که واسم غنچه کردی یعنی
ببوسمشون دیگه؟

لب‌هام و تو دهنم جمع می‌کنم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون
می‌دم، انگشتِ شستش رو زیر لبِ پایینم می‌ذاره و لب‌هام رو از
حصارِ دندون‌هام آزاد می‌کنه و بوسه‌ی کوتاهی روش می‌کاره و
چشمک می‌زنه.

-حالا برم سراغ بعدی.





@DONYAEMAMHOE

لب‌هاش رو روی گردنم می‌ذاره و دستش سمتِ یقه‌ی بزم می‌ره
که صدای سرفه‌ی عزیز من رو به سخته می‌رسونه، سردار سریع
می‌شینه و دستِ منم می‌کشه تا بشینم، عزیز با سرِ پایین افتاده
در حالی که چادرش رو از سرش بیرون می‌کشه بی حرف سمتِ
آشپزخونه می‌ره و من محکم می‌کوبم رو گونه‌م.

-وای حالا چه طوری تو چشمش نگاه کنم؟

سردار دستش رو جلوی دهنش می‌گیره تا احتمالاً من خنده‌ش رو
نبینم و می‌گه:

-تا تو باشی دلبری نکنی.

حرصی نیشگونی از بازوش می‌گیرم.

-همش تقصیرِ توئه بی جنبه.

دستم رو می‌گیره و با انگشت به آشپزخونه اشاره می‌کنه.

-باشه من مقصر، حالا پاشو برو بیچاره از ما بیش تر خجالت کشید.

دندون‌هام رو حرصی رو هم فشار می‌دم و با یه چشم غره از جام پا
می‌شم و سمتِ آشپزخونه می‌رم. خاک بر سرم حالا چه طوری





@DONYAEMAMNOE

گندی که زدم رو جمع کنم؟ اصلاً خودم رو می‌زنم به اون راه
بهترین کار همینه انگار اتفاقی نیوفتاده.



عصبی از این بهم ریختگی اوضاع تو حیاط قدم می‌زنم و به
حرف‌های حبیب گوش می‌دم.

-کاری نمی‌شه کرد، تو هم این قدر حساسیت نشون نده همش یه
مدته.

-من دارم دیوونه می‌شم حبیب، همش تقصیرِ اون رضای احمق،
اون مجبورم کرد از خونه‌م بزنم بیرون.
پوفی می‌کشه.

-مگه اون جا بهت بد می‌گذره؟

کلافه چنگی به موهام می‌کشم.

-نمی‌فهمی من چی می‌گم، تا کی می‌تونم فرار کنم؟ آخرش که
چی؟ اگه الان این جام فقط به خاطرِ افسونِ نمی‌خوام بهش آسیبی
برسه وگرنه گورِ بابای خودم.





@DONYAEMAMNOE

-سردار من همه‌ی تلاشم رو کردم ولی هیچ راهِ نفوذی نداره، این ابراهیمِ نامرد هیچ جا نیست، به‌خدا راضیم بُکشمش حتی اگه تا آخرِ عمرم تو حبس باشم ولی نیست، فقط پیغام می‌فرسته و تهدید می‌کنه.

-اون عوضی همیشه مثلِ یه سایه زندگی کرده، خلاص شدن از دستش آسون نیست.

کمی مکث می‌کنه و با تردید می‌گه:

-باید یه چیزی بهت بگم فقط.....

باز مکث می‌کنه و من عصبی می‌تویم:

-چرا نسیه حرف می‌زنی بگو ببینم چه خبره؟

-دیروز رفته عمارت.

یخ می‌کنم و بریده می‌گم:

-که چی ب... بشه؟

-نمی‌دونم، یه چرخ‌ی زده‌و یه سری مزخرفات به بهروزو راضیه گفته ولی شانس آورد تا من برسم گورش و گم کرده بود.





سرم رو تکون می دم.



@DONYAITEMAMNOE

-این فرار فایده نداره حبیب، من باید برگردم و خودم این اوضاع رو درست کنم از هر راهی که می شه.

-پس افسون؟

-نمیارمش.

-پسرم؟

سمتِ عزیز که تو ایوون ایستاده و نگاهم می کنه می چرخم و صدای حبیب که با خنده می گه:

-ننه بزرگِ زنته؟

-شرت کم.

گوشی رو قطع می کنم و رو به عزیز می گم:

-بله؟

اسکناسِ تو دستش رو سمتم می گیره.

-بیا پسرم برو سرِ کوچه یه ماست بگیر واسه نهار.





@DONYAITEMAMNOE

چشم‌هام از این درشت تر نمی‌تونه بشه، برم چی کار کنم؟ ماست
بخرم؟ با دستم به خودم اشاره می‌کنم:

-من برم؟

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و می‌گه:

-خب اگه نمی‌ری می‌گم افسون بره، گفتم شاید اگه بدونی صاحب
مغازه خواستگارِ افسون بوده خوشت نیاد.

به محضِ زدنِ این حرفِ گر می‌گیرم و اون عقب گرد می‌کنه و با
صدای بلندی ادامه می‌ده:

-افسون مادر بیا برو یه ماست بخر.

گُفِری از چیزی که شنیدم با صدای بلندی می‌گم:

-لازم نکرده، خودم می‌رم.

می‌بینم لبخندِ رو لبش رو، گُفِری از درِ حیاط بیرون می‌زنم، همین
یه کار رو تا حالا نکرده بودم اونم خریدنِ ماست.

مغازه رو می‌بینم و با یه نفسِ عمیق وارد می‌شم، خونِ این فروشنده
پای خودشه، بی جا کرده کسی خواستگارِ افسون باشه اما به محضِ





@DONYAEMAMNOE

دیدنِ فردِ پشتِ دَخلِ تازه می فهمم عزیز من رو دست انداخته، به
پیرِ مردِ زوار در رفته‌ی روبه روم نگاه می کنم و لب‌های کش اومدم
رو جمع می کنم.

-جانم بابا جان؟

گُلوم رو صاف می کنم.

-ماست می خوام.

نگاهی بهم می ندازه و به یخچالِ گوشه‌ی دیوار اشاره می کنه،
سمتش می رم و به مدل‌های مختلفِ ماست‌ها نگاه می کنم، حالا
کدوم رو بگیرم؟ کمی مکث می کنم، به انتخابِ خودم یکیشون رو
برمی دارم، خب ماست ماستِ دیگه چه فرقی داره، سمتِ پیشخون
می رم تا حسابش کنم، واقعاً چی از اون سردارِ دو سال پیش مونده؟
باور کردنی نیست من الان این جا تو سوپر مارکت در حالِ خریدم،
تنها خریدم همون دو باری بود که واسه افسون بستنی خریدم.

با ماستی که تو دستم گرفتم کوچه رو طی می کنم و درِ نیمه باز
رو باز ترش می کنم و واردِ حیاط می شم، افسون رو پله‌ها نشسته و





@DONYAEMAMNOE



به محض دیدنم لبخند می‌زنه و از جاش پا می‌شه و کنارم میاد و
ماست رو از دستم می‌گیره و می‌گه:

-الهی من قربونت برم آخه تو چه قدر جذابی عشقِ من.

لبخندی می‌زنم و صدام رو پایین میارم:

-عزیزت گولم زد و گرنه من مغازه برو نبودم.

می‌خنده.

-آره، عزیز پروین خیلی شیطونه شنیدم چی گفت بهت، و چون
عمو قاسم و می‌شناختم مردم از خنده.

-چرا چیزی نگفتی پس؟

-یعنی می‌گی لذت دیدنِ این ژستِ جذاب و وقتی با خرید وارد
خونه می‌شی از خودم می‌گرفتم؟

دستم رو بلند می‌کنم و لپش رو می‌کشم.

-هر چیزی که می‌خوای ببینی و بهم بگو دلربا.

دستم رو می‌کشه.





@DONYAEMAMNOE

-بیا بریم تو عزیز منتظر.

سری تکون می دم و باهاش همراه می شم.



نگاهی به سفرهی پهن شده ی رو زمین می ندازم و لبخندِ کوچیکی می زنم، این مدل زندگی رو هیچ وقت تجربه نکردم اما مشکلی هم باهاش ندارم، به نظرم قشنگ تر از اون میزهای تجملاتی. کف گیر رو برمی دارم تا واسه خودم برنج بکشم و به صحبت های افسون و عزیز گوش می دم.

-دیگه نمی دارم بیان این جا دختر جون پس این قدر خود خوری نکن.

افسون خودش رو با کاسه ی ماستِ کوچیکِ جلو روش مشغول می کنه و جوابی نمی ده و من به این فکر می کنم چه طوری این جا بذارمش و برم اونم با این خانواده ای که به محض رسیدن بهش سیلی می زنن. نگاهم رو به ظرفِ غذام می دم که صدای زنگِ خونه باعث می شه قاشقِ تو دستِ افسون با ضرب زمین می افته و نگاهِ وحشت زده ش بینِ من و عزیز در گردش.





@DONYAEMAMNOE



-کیه عزیز؟! -

اخم می کنم.

-چته افسون؟ هر کی می خواد باشه، مگه کسی جرأت می کنه تو
رو اذیت کنه؟

با صدای ضعیفی می گه:

-آخه می ترسم فرهاد...

عصبی از جام می پرم و افسون سکوت می کنه، می خوام سمتِ در
برم که با صدای عزیز تو جام می ایستم و دستهام رو مشت
می کنم.

-این خونه حرمت داره پسر، وایستا سرِ جات خودم درو باز
می کنم.

از جاش پا می شه و سمتِ حیاط می ره و من الان فقط می خوام
پشتِ اون در فرهاد باشه تا همون جور که گفتم دونه دونه
انگشت هاش رو بشکونم. نگاهِ خشنم عزیز رو دنبال می کنه و به





@DONYAEMAMNOE

محضِ باز شدنِ در لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه و هیچی
نمی‌تونست به جز فرهاد خوش حالم کنه.

-وای فرهاده!

می‌چرخم سمتِ افسون و انگشتِ اشاره‌م رو سمتش می‌گیرم و از
لای دندون‌های قفل شده می‌توپی:

-به هر دلیلی اگه بیای بیرون اون کاری که نباید می‌کنم افسون،
می‌دونی می‌کنم پس بشین سرِ جات.

ترسیده سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و من از در بیرون
می‌زنم، عزیز سعی داره فرهاد رو واسه رفتن مجاب کنه و اون اصرار
داره وارد بشه، پام رو که رو ایوون می‌ذارم من رو می‌بینه و با فشاری
که به در می‌ده واردِ خونه می‌شه و پوزخند می‌زنه.

-به به ناموس دزد هم که این جاست!

اهمیتی به چیزی که می‌گه نمی‌دم و دارم به این فکر می‌کنم از
کدومشون شروع کنم، دست‌هاش یا صورتش.

-لال شدی؟





@DONYAEMAMNOE

عزیز جلو میاد.

-حرمتِ مهمون و نگه دار، بیا برو شر درست نکن فرهاد.

-شر درست شده عزیز پروین، وقتی اجازه دادی این آدم بیدار تو این خونه.

یکی از پله‌ها رو پایین می‌رم و خون سرد می‌گم:

-یه شماره کارت بده بهم.

گیج نگاهم می‌کنه.

-چی؟

لبهام رو با زبون تر می‌کنم و پله‌ی بعدی رو پایین می‌رم.

-می‌خوام دیهت و بریزم به حسابت چون امروز وقتِ تاوان پس دادنه.

-پسرم شیطان و لعنت کن.

رو به عزیز با لبخندِ کوچیکی می‌گم:

-شما بفرمایید داخل لطفاً.





@DONYAEMAMNOE

-تو کی هستی که داری با ما این جوری حرف می‌زنی؟! صبر کن
ببینم، افسون کجاست؟ افسون؟

صدای بلندش که افسون رو صدا می‌کنه واسه منفجر شدنِ من
کافیه، چند قدمِ باقی مونده رو سمتش برمی‌دارم و مشتِ اول رو
رو صورتش می‌خوابونم، انگار اونم منتظرِ همین حرکت بوده که
باهام گلاویز می‌شه و فریادهای عزیز که می‌خواد دعوا رو خاتمه
بدیم و پشتِ هم افسون رو صدا می‌کنه واسه این که کاری بکنه اما
افسون من رو خوب شناخته و می‌دونم بیرون بیا نیست. تو یه
حرکت دستش رو می‌پیچونم و اولین انگشتش رو واسه خورد شدن
می‌چرخونم و صدای شکستنِ استخونش با فریادِ درد ناکش قاطی
می‌شه.

-خدا مرگم بده پسر ولش کن.

هنوز تو شُگن که پشتِ هم با دو تا از انگشت‌های دیگه‌ش هم
همین کار رو می‌کنم، این قدر درد داره که دیگه نتونه کاری کنه،
نگاهم رو با خشم به درِ اتاقِ باز و افسونی که همون جا نشسته
می‌ندازم، لب‌هام رو گاز می‌گیرم و فریادِ خفه ای می‌زنم:





@DONYAEMAMNOE

-بهت قول دادم دونه دونه انگشت‌هایی که لمست کرده رو بشکونم،
بهش عمل کردم.

لبخندِ رو لبِ افسون بهم این قدرت رو می‌ده که ساقِ دستِ راستش
رو خورد کنم و این کار رو می‌کنم، هولش می‌دم اون آشغالی رو
که از درد بی‌حال شده، عزیز کنارش می‌شینه و من انگشتم رو
سمتش می‌گیرم.

-این یادت باشه سایه‌ت هم از جایی که زنِ من هست رد نشه،
الانم گمشو برو.

با همه‌ی دردی که داره خفه نمی‌شه، این پسر می‌خواد که من
حتماً بکشمش تا دهنش رو ببنده.

انگشتِ اشاره‌ش رو سمتِ افسون می‌گیره.

-این زنی که واسش سینه سپر کردی قرار بود واسه من باشه.

یه قدم جلو می‌رم که عزیز می‌ایسته و دست‌هاش رو رو سینه‌م
می‌ذاره و التماس می‌کنه، کاش این زن این‌جا نبود تا بشم همون
سرداری که همه‌اش وحشت دارن.





@DONYAEMAMNOE



-رحم کن پسر، جوونه خامه.

انگشتِ اشاره رو سمتِ فرهاد می گیرم.

-نمی شنوین چی می گه؟

-می شنوم، غلط می کنه شکر می خوره، تو ببخشش.

فرهاد فریاد می کشه:

-چی می گی عزیز؟ شماها خودتون قولِ افسون و به من دادین.

عزیز با خشم سمتش می چرخه و می توپه:

-خفه شو فرهاد، من خوب می دونم تو دردت چیه ولی تموم شد،

دیگه باید حق به حق دار برسه، افسون شوهر کردو تموم شد.

به سختی از جاش پا می شه.

-تموم نشده، من چیزی و که این همه سال براش زحمت کشیدم و

دو دستی تقدیمِ این الدنگ نمی کنم.

با دست به من اشاره می کنه و من مشتم نرسیده به فکش با جیغ

افسون متوقف می شه.





@DONYAEMAMNOE

-آشغال از چه حقی حرف می‌زنی؟

فرهاد نگاهش رو به افسون می‌ده و پوزخند می‌زنه.

-هر چیزی که واسه توئه و به نامِ منه، هر چیزی که عمو کیوان داشت و بعدِ مرگش حاج بابا زد به نامِ من تا موقع ازدواجت، تو باید مالِ من می‌شدی، نکنه فکر کردی عاشقت بودم؟!

افسون با نفرت تو چشم‌هاش نگاه می‌کنه، می‌گه:

-یعنی این همه سال عذابم دادی فقط به خاطرِ اموالِ پدرم؟ تو چه آشغالی هستی لعنتی!

-من اذیت نکردم تو این جوری فکر کردی، تو باید هر جوری که شده واسه من می‌شدی چون پدر مادرم تو رو نمی‌خواستن ولی من باید مالِ خودم می‌کردمت.

دیگه حرف‌هاش از تحملم خارجه.

-خفه شو لعنتی.





@DONYAITEMAMNOE

یقه‌ی لباسش رو تو مشتم می‌گیرم و سمتِ در هولش می‌دم،
فریادی از دردِ دستِ شکستش می‌کشه و من از لای دندون‌های
چفت شده می‌غرم:

-گمشو برو هر گوهی خواستی با چیزی که به نامته بخور، هر چی
دارم واسه افسونِ این قدر هم هست که صد تا مثلِ تو رو بخره،
گمشوو دیگه اطرافِ این خونه و زنم نبینمت.

دستی به صورتِ خونیش می‌کشه، صداش از لحظه‌ی اولی که
اومده تحلیل رفته.

-تو نمی‌تونی من و بیرون کنی.

در رو باز می‌کنم، هولش می‌دم بیرون.

-گمشو تا گردنتم مثلِ دست نشکوندم.

از شکش استفاده می‌کنم و قبل از زدنِ هر حرفی در رو تو صورتش
می‌کوبم و به عقب می‌چرخم، صدای مِشت کوبیدن و فریادهاش
اعصابِ ضعیفم و بیش تر تحریک می‌کنه ولی رنگِ پریده‌ی افسون





@DONYAEMAMNOE

قلبم رو مچاله می کنه، عزیز سمتِ افسونِ آوار شده رو پله ها می ره
و کنارش می شینه.

-چی شد مادر؟ خوبی؟

افسون کمی خیره نگاهم می کنه و با مکث می گه:

-حس می کنم راحت شدم سردار، واقعاً دستش شکست نه؟

سرم رو با لبخند تگون می دم.

-آره.

ردیفِ دندون های سفیدش موقعِ خندیدن باعث می شه نفسِ راحتی
بکشم، منم راحت شدم، حس می کنم کمی از دردِ روی قلبم کم
شده که البته کمی، من حالا حالاها با این عوضی کار دارم، این جا
جلوی چشم های این پیر زن بیش تر از این نمی شد ولی به موقعش
تاوان پس می ده. عزیز از جا پا می شه و سمتِ داخل می ره.

-خب مثلِ این که جفتون خوبین، من برم به کارم برسم.

چند قدم برمی دارم و کنارِ افسون می شینم، سرش رو رو شونم
می ذاره.





@DONYAEMAMNOE

-دلم قرصِ دارمت، دیگه هیچ کس نمی‌تونه اذیتم کنه.

-تا وقتی که زنده هستم نمی‌ذارم کسی نگاهِ چپت کنه عمرم.

می‌خنده و من روی سرش رو می‌بوسم.



بوسه‌ی عمیقی رو پیشونیِ خیس از عرقش می‌زنم و نفسم رو پر
صدا بیرون می‌دم، هنوز چیزی از گرمای بیش از حدِ تنم کم نشده
و سلول به سلولِ تنم رو هیجان پر کرده و این دخترِ شیرینِ تو
بغلم رو فریاد می‌زنه، اما من بیش تر از این نمی‌خوام این دختر رو
اذیت کنم، اون چه گناهی کرده که من سال‌ها خودم رو از همه‌ی
لذت‌های مردونه‌م منع کردم، ولی واسه چیزی که می‌خوام بگم این
لحظه بهترین موقعیتِ، همین الان که این قدر بوسیدم و نوازشش
کردم که تو خلسه‌ی شیرینِ معاشقه‌مون دست و پا می‌زنه، پس
بازوی لختِ افسون رو با سرِ انگشت‌هام نوازش می‌کنم و با صدای
پایینی که از هیجانِ زیاد بریده شده می‌گم:

-من باید... برم عشقم.





@DONYAITEMAMNOE

جوری می‌پره و تو جاش می‌شینه که دست‌هایی که دورِ تنش
پیچیدم تو هوا می‌مونه و متعجب نگاهش می‌کنم.

-یعنی چی برم؟

دست‌هام رو رو شکمم قلاب می‌کنم.

-باید برم عمارت تا خودم کارها رو ردیف کنم این جوری با فرار
نمی‌شه، من نمی‌تونم همه‌ی عمرم فراری باشم، از طرفی حبیب
نمی‌تونه تنهایی از پسِ هر کاری بر بیاد.

سرش رو به نشونه‌ی نه تگون می‌ده و تند تند شروع به حرف زدن
می‌کنه:

-سردار تو رو خدا همش یه هفته‌ست این جاییم، یه کم صبر کن،
اصلاً فکر کن اومدیم مسافرت.

لبخندِ کوچیکی بهش می‌زنم.

-نمی‌شه عمرِ سردار، من نمی‌خوام با وحشت زندگی کنیم، باید از
شرش خلاص شم، این جوری با دور شدن از قلمروئه خودم به
ابراهیم قدرت می‌دم که هر غلطی دلش می‌خواد بکنه. همین چند





@DONYAEMAMNOE

روز پیش رفته عمارت، حبیب چیزی نمی گه ولی من می دونم این
یه رفتن ساده نبوده، نگرانم، نگران بهروز، راضیه، خود حبیب.

دستش رو جلو میاره و دست راستم رو می گیره و فشار می ده.

-نگران همه هستی جز من، اگه بری من تنها می مونم، اگه بیاد
سراغ من چی؟

اخم می کنم، چی با خودش فکر کرده؟

-مزخرف نگو افسون مگه همچین چیزی ممکنه، معلومه که تنهات
نمی دارم، چند نفرو می فرستم این جا دورا دور مواظبت باشن، من
فکر همه جاش و کردم.

لبه اش رو گاز می گیره.

-حالا که نمی تونی بمونی و فکر همه جاش و کردی، پس با هم
می ریم.

قاطعانه جواب می دم که اصرار نکنه.

-نه.

-یعنی چی نه؟ من یه ساعت بدون تو این جا نمی مونم.





@DONYAITEMAMNOE

چشم‌هام رو با اطمینان رو هم می‌ذارم.

-می‌مونی تا من این اوضاع و درست کنم، این جا که باشی خیالم راحت تر، با سرگردم صحبت کردم اونا هم کمک می‌کنن، جایی که پلیس باشه ابراهیم نمیاد، تو این جا جات امنه عشقِ من.

می‌ناله:

-سردار!

اخم می‌کنم.

-نمی‌خوام چیزی بشنوم، این جا جات امنِ نمی‌خوام خطری تهدیدت کنه.

لب‌هاش رو رو هم فشار می‌ده و من بی‌طاقت می‌کشمش تو بغلم و چند بار پشتِ هم روی موهاش رو می‌بوسم. مگه می‌شه این جور لباش و به هم فشار بده و من دل و دینم رو نبازم؟

-کی می‌ری؟

-خیلی زود.

-سردار تو رو خدا.





@DONYAEMAMNOE

-هیسس... بگیر بخواب، همه‌ی انرژی‌مو ازم گرفتی نا ندارم.

صدای خنده‌ی ریزش گوشه‌ی لبم رو به دو طرف کش میاره.

-پانزده سالِ سختی خواهی داشت ارباب.

ابروهام رو بالا می‌ندازم.

-نه بابا!

می‌خنده و دلبری می‌کنه:

-دقیقاً، اشکتو در میارم همسرِ عزیزم.

-نه دیگه این همه دلبری تنبیه می‌خواد.

دست‌هام رو سمتِ پهلوهاش می‌برم و شروع می‌کنم به قلقلک
دادنش، ریشه رفتنش از خنده همه‌ی نا آرومی‌هام رو می‌شوره و
می‌بره، گونه‌ی لطیفش رو می‌بوسم.

-بخواب تا بخوابیم.

-اینم شده واست عادت‌ها، بابا خرخرت اذیت نمی‌کنه، اون شب
خیلی خسته بودم بی خواب شده بودم.





@DONYAIEHAMNOE



-مهم نیست، در هر صورت تو بخواب تا من راحت بخوابم.

با لبخند چشم‌هایش رو می‌بنده.

-چشم خوابیدم.....

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم که بچ می‌زنه:

-یعنی نمی‌شه نری؟

قاطع جواب می‌دم:

-نه.

-پس یه قولی بده.

-جون بخواه.

کمی مکث می‌کنه و دل می‌بره.

-سردار آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون باید برگردی پیشم

همین جا تو بغلم، باشه؟





@DONYAEMAMNOE

نفسِ عمیقم رو پر صدا بیرون می‌دم، می‌گم ولی مطمئن نیستم،
 سردار هیچ وقت قولی رو نمی‌ده که نتونه بهش عمل کنه ولی واسه
 آروم شدنِ دلِ دلربام می‌گم:

-آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون جای سرت رو سینه‌ی منه
 شیرینم.



نگاهی به صورتِ ماتم زده‌ی افسون که تو حیاط رو اون تختِ چوبی
 نشسته می‌ندازم و از خودم متنفر می‌شم، این حسِ مزخرف رو من
 بهش دادم، کاش می‌شد نرم تا ابد این جا پیشش بمونم ولی
 نمی‌شه، باید برم تا این اوضاعِ نا بسامان رو درستش کنم. سوئیچ
 رو از لبِ طاقچه بر می‌دارم و از اتاق بیرون می‌زنم، چند تا پله‌ی
 کوچیک رو واسه رسیدن به حیاط پایین می‌رم و کفشم رو
 می‌پوشم، افسون نگاهش رو به من می‌ده و خیلی زود از جا می‌پره.
 -کجا؟

چند قدم رو تا کنارش طی می‌کنم و نگاهی به عزیز که کنارِ
 سماورش نشسته و مشغولِ ریختنِ چایی تو اون استکان‌های کمر





@DONYAEMAMNOE

باریکه می‌ندازم، لبخندی به صورتم می‌پاشه و جوابش رو هم می‌گیره، افسون انگار خیلی بی طاقت شده که باز می‌پرسه:

-می‌گم کجا می‌ری؟

نگاهش می‌کنم، دوست ندارم تو این حال باشه ولی چه کنم، لبخند می‌زنم.

-عزیزم مگه قرار نبود من امروز برم و کارها رو ردیف کنم تا برگردیم با هم؟

تند تند سرش رو تکون می‌ده.

-نه قرار نبود، تو گفتی زود، نگفتی امروز! اصلاً پشیمون شدم منم باهات میام، اصلاً عزیز می‌گه زن نباید شوهرش و تنها بذاره.

نگاه گذرای دیگه‌ای به عزیز می‌ندازم و محکم در حالی که خیره‌ی چشم‌های افسون هستم می‌گم:

-ما حرف‌هامون و زدیم افسون جان لطفاً کشش نده.

-این که زنت نمی‌خواد تنهات بذاره کش دادنه؟





@DONYAEMAMNOE

دستی به پشتِ سرم می‌کشم، عزیز که نمی‌دونه قضیه چیه ولی
افسون خوب می‌دونه. رو تخت کنارِ عزیز می‌شینم و جوابش رو
آروم می‌دم:

-عزیز جان چیزی که می‌گم به صلاحِ خودِ افسون، می‌رم خیلی
زود برمی‌گردم، شما که این همه چیز یادش دادین نگفتین که زن
باید به حرفِ شوهرش گوش کنه؟

عزیز لبخندی می‌زنه و لا اله الا الله زمزمه می‌کنه.

-دختر بذار شوهرت بره، ان‌شالله به سلامت که برگشت تو رو هم
می‌بره سرِ خونه زندگیت.

چونه‌ی افسون که می‌لرزه حس می‌کنم دنیا رو سرم خراب شده،
واسه تو آغوش کشیدنش از جا می‌پرَم که با یادآوریِ عزیز دست‌هام
رو مشت می‌کنم و تو یه قدمی افسون می‌ایستم و پچ می‌زنم:

-لامصب نکن با من این کارو همین جوریش هم دست و دلم
می‌لرزه، تو که خوب می‌دونی من واسه چی دارم می‌رم، چند روز
به‌هم مهلت بده باشه؟





@DONYAEMAMNOE



با مظلوم ترین حالتی که تا حالا ازش دیدم لب می‌زنه:
-باشه.

با مظلوم ترین حالتی که تا حالا ازش دیدم لب می‌زنه:
-باشه.

-سردار قربونِ اون اشک‌ها ت بشه، نریزشون باشه؟
مشتِ آرومی به شونه ام می‌کوبه.
-خدا نکنه.

-خدا می‌کنه، هر قطره‌ی این اشک‌ها ت که می‌ریزه از عمرِ من کم
می‌کنه می‌دونی اینو؟
-سردار؟

-جانِ سردار؟

-تو رو خدا مواظبِ خودت باش باشه؟ من فقط تو رو دارم همین
یه نفرم و ازم نگیر باشه؟





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هام رو واسه اطمینانش رو هم می‌ذارم اما نمی‌دونم تا چه حد
می‌تونم بهش عمل کنم.

-برم؟

-دوست ندارم بری.

-منم دوست ندارم ولی برم؟

نگاهی تو چشم‌هام می‌ندازه.

-برو.

جلو تر می‌رم و لب‌هام رو به گوشش می‌چسبونم.

-حالا که همه‌ی وجودت مالِ من شده دل‌کندن ازت سخت‌تر،
واسه چشیدنِ دوباره‌ی طعمِ تنت هر کاری می‌کنم پس نگرانِ من
نباش.

سرم رو که بلند می‌کنم دیدنِ صورتِ سرخ از خجالتش یکی از
جذاب‌ترین چیزایی که تو عمرم دیدم، عقب می‌کشم و سمتِ عزیز
بر می‌گردم.

-جونم دستتون امانت.





@DONYAEMAMNOE

-برو پسرِم خیالت راحت، جونتِ جونِ منم هستِ مثلِ چشمِ هام
مواظبشم.

-ممنون، خدا حافظ.

-به خدا سپردمت.

سمتِ در می‌رم، افسون بدرقه ام می‌کنه، از در که بیرون می‌رم
صدام می‌کنه:

-سردار؟

نگاهش می‌کنم، گردنبندِ تو گردنش رو بیرون میاره و سمتم میاد،
سرم رو کمی پایین میارم و حینِ بستن می‌گه:

-آیت الکرسی، ازت محافظت می‌کنه.

-ممنون.

نگاهِ آخر رو به صورتِ مثلِ ماهش می‌ندازم، کاش این صورت رو تو
ذهنم هک می‌کردم واسه ذخیره‌ی همه‌ی روزهایی که ندارمش...





@DONYAIEHAMNOE

پشتِ درِ عمارت ماشین رو پارک می‌کنم، نگهبان با دیدنم خیلی
سریع در رو باز می‌کنه و من پیاده می‌شم، سوئیچ رو سمتش پرت
می‌کنم که تو هوا می‌گیردش و به داخل اشاره می‌کنم.

-بیارش تو.

چشمی می‌گه و من واردِ حیاط می‌شم، هنوز چند قدم بیش تر
برنداشتم که درِ اصلیِ عمارت باز می‌شه و حبیب با عجله در حالی
که غر می‌زنه با قدم‌های بلند سمتم میاد.

-تو این جا چی کار می‌کنی، نه می‌خوام ببینم تو این جا چی کار
می‌کنی؟ تو چرا این قدر بدونِ هماهنگی کار انجام می‌دی؟ تو
آخرش من و دیوونه می‌کنی سردار، چرا من نمی‌میرم از دستِ تو
راحت بشم؟

لبخند می‌زنم و دست‌هام رو تو جیبِ شلوارم فرو می‌کنم.

-خب حالا نمی‌خواد این قدر حرص بخوری.





@DONYAEMAMNOE

با چند قدم خودش رو بهم می‌رسونه، با کفِ دستش محکم به کتفم
ضربه می‌زنه، نگاهم رو به جای ضربه می‌دم و با مکث از زیر چشم
نگاهش می‌کنم.

-واسه چی رفتی که برگردی؟ مگه من لعنتی نگفتم بمون تا من
کارها رو ردیف کنم الان اومدی که چی بشه؟ اصلاً افسون و چرا
تنها گذاشتی؟

-با فرار کردن هیچ کاری درست نمی‌شه، من همه‌ی این حرفا رو
زدم که افسون و ببرم، می‌خواستم اون و از این جا دور کنم، همین
کارو کردم و خیالم راحت.

دستاش و به کمرش می‌زنه و می‌خنده.

-جایی که تو نباشی افسون در امان نیست باید کنارش باشی، من
خاک بر سر این جا همه‌ی کارها رو می‌کنم.

پوزخند می‌زنم، صدام رو بالا می‌برم:





@DONYAEMAMNOE

-واقعاً نمی‌دونم چه جوری مواظبی؟! همین چند روز پیش ابراهیم
تو این خونه چرخیده و جولان داده، ببینم چه بلایی سرِ اهالیِ این
جا اومده؟ نگهبانا چرا عوض شدن؟
با دست به در اشاره می‌کنه.

-اون قبلی‌ها بی عرضه بودن، این جدیداً رو آوردم که بیش‌تر
حواسشون باشه.

-با زیاد کردنِ نگهبانا هیچ کاری نمی‌شه کرد، ما باید این موضوع
رو از ریشه حل کنیم، ابراهیم باید نابود بشه اگه نشه تا عمر داریم
زندگی مون همین .

خیره نگاهم می‌کنه و با کفِ دست محکم چند بار رو سینه‌ش
می‌کوبه.

-من نابودش می‌کنم سردار، من اون عوضی و نابود می‌کنم.
سری تکنون می‌دم، سمتِ عمارت راه می‌افتم.

-با گشتنش هیچی درست نمی‌شه تازه بدبختی جدید شروع
می‌شه وقتی همه‌ی پلیسا دنبالشن.





@DONYAEMAMNOE

-حالا کی گفت قراره بکشمش؟

تو جام می ایستم و به عقب می چرخم .

-چی تو فکرته؟

سینه‌ش رو جلو می ده و با اطمینان می گه:

-به وقتش می فهمی .

با شک می گم:

-کارِ احمقانه که قرار نیست بکنی درسته؟

سرش رو تگون می ده .

-بهترین کارو می کنم خیالت راحت .

واردِ عمارت می شم اما به محضِ بستنِ در دوباره پشتِ سرم باز

می شه و حبیب وارد می شه، با صدای بلندی بهروز رو صدا می کنم،

من تا نبینمش خیالم راحت نمی شه .

-بهروز؟

-بهروزو چی کار داری ولش کن .





@DONYAITEMAMNOE

نگاهم رو به حبیب که چشم‌هاش رو ازم می‌دزده می‌دم، من
می‌دونم این جا یه خبری هست، خیره به حبیب باز صدام رو بلند
می‌کنم و بهروز رو صدا می‌کنم:

-بهروز زود باش بیا بیرون.

صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم و سرم رو سمتِ درگاهِ آشپزخانه
می‌چرخونم، به محض دیدنش قلبم تیر می‌کشه، این صورتِ کبود
شده و دستی که به گردنش آویزونِ اعصابم رو به هم می‌ریزه، با
چند قدم بلند سمتش می‌رم، با خشمی که نمی‌دونم چه جوری
کنترلش کنم از لای دندون‌های چفت شده می‌غرم:

-چه بلایی سرت اومده؟

سرشو پایین می‌ندازه و چیزی نمی‌گه، به جاش حبیب کنارم میاد
و با حرص خیره به صورتِ بهروز می‌گه:

-آقا توهّم سوپرمن بودن زده با ابراهیم و آدماش درگیر شده.

کلافه چنگی به موهام می‌زنم و عصبی می‌گم:





@DONYAEMAMNOE

-چی کار کردی بهروز؟ اگه بلایی سرت میومد چی؟ تو عقل تو
سرت نیست؟ کی می خوای بزرگ بشی؟ لعنت به من، لعنت به من
که این جا رو ول کردم و رفتم.

با صدای ضعیفی می گه:

-من دیگه بچه نیستم می تونم از خودم دفاع کنم.

حبیب می زنه زیر خنده.

-آره خب بچه نیستی، الان از خودت دفاع کردی که دستت آویزون
گردنته.

حرصی به حبیب می توپم:

-زهرمار ببند دهنتو، مگه این عمارتو به تو نسپردم؟ کدوم گوری
رفته بودی؟ اگه بلایی سرشون میومد چی؟

خنده روی صورتش خشک می شه، دستی به موهاش می کشه و با
لحنی که کاملاً دل گیریش مشخصه می گه:

-رفته بودم پیش شیدا یه مشکلی داشت واسه اون.





می نالد از غم، این دل دمامد، فردا کجایی /

سفر بخیر مسافر من /

گریه نکن به خاطر _____ مر _____ ن /

گوشه‌ی اتاق نشستم و زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و صورتم رو بهش تکیه دادم، عزیز مثلِ تمامِ این روزهایی که پیششم آهنگِ موردِ علاقه‌ش رو گذاشته و دلِ من رو خون کرده، به پهنای صورت دارم اشک می‌ریزم، من به کی بگم که دلم واسه سردار تنگ شده؟ نگاهم رو از قالی دست بافتِ قرمزِ پهن شده تو اتاق می‌گیرم و به عزیز که خیره به عکسِ حاج بابای مهربونم با خواننده هم خوانی می‌کنه می‌دم، قلبم از تصورِ چیزی که تو دلش می‌گذره ریش می‌شه، اگه من واسه جدایی یک هفته ای این جوری زجر می‌کشم





@DONYAITEMAMNOE

اون چه دردی می‌کشه، جداییِ ابدی و این که بدونی دیگه هیچ وقت نمی‌بینیش وای وای.

باران می بارد امشب، دلم غم دارد امشب /

آرامِ جانِ خسته، ره می سپارد امشب /

در نگاهت، مانده چشمم، شاید از فکرِ سفر بر گردی
امشب /

از تو دارم، یادگاری، سردیِ این بوسه را پیوسته بر لب /

قطره قطره، اشکِ چشمِ مَم،

می چکد با نمِ باران به دامن /

بسته ای بار، ســـــفر را،

با تو ای عاشق ترین بـــــد کرده ام مـــــن /

رنگِ چشمت، رنگِ دریا،

ســـــینه ی من دشتِ غمها /

یادم آید، زیرِ باران، با تو بودم، با تو تنها،





@DONYAEMAMNOE

زیرِ باران، با تو بودم، زیرِ باران، با تو تنها/

کی رَوَد از، خاطِرِ مَن

آخرین بوسه شبی در زیرِ باران/

این باران نیست که می بارد، این اشکِ چشم‌های منه که از دلتنگی
سردارِ داره مثلِ ابرِ بهارِ پایین می ریزه، پشتِ هم بینیم رو بالا
می کشم و خودم رو تگون می دم.

باران می بارد امشب، دلم غم دارد امشب/

آرامِ جانِ خسته، ره می سپارد امشب/

این کلام، آخرینت، بُرده میلِ زندگی را از سرِ من/

گفته ای شاید بیا یی، از سفر اما نمی شه باورِ من/

رفتنت را، کرده باور، التماسم را بین در این نگاهم/

زیرِ باران، گریه کردم، بلکه باران شوید از جانم گناهم/

حالا دیگه من هم دارم زمزمه می کنم و سخت تر از چند دقیقه

پیش اشک می ریزم، حس می کنم دارم خفه می شم، از جا پا می شم





@DONYAETAMNOE

و به گوشیم چنگ می‌زنم و حینِ رفتنِ تو ایوون شماره‌ی سردار رو
می‌گیرم، حس می‌کنم گُشنده‌ترین انتظاری که تا حالا کشیدم،
اون بوق‌های با فاصله و تعدادِ زیادشون و اون صدایی که می‌خواد
به‌هم ثابت کنه کسی پشتِ اون خطِ جوابِ گو نیست من رو دیوونه
می‌کنه.

با حرص دکمه‌ی قطعِ تماس رو می‌زنم و باز شماره می‌گیرم و باز
هیچ خبری نیست ولی من عزمم رو جزم کردم که امروز صدای
سردار رو بشنوم و گرنه معلوم نیست این جا دووم بیارم. خسته از
تماسِ صد باره و جوابِ نگرفتن، این بار با یادآوریِ حبیبِ خیلی
زود شماره اش رو می‌گیرم و بعدِ دو تا بوقِ صدای بی حوصله اش
تو گوشم می‌شینم و به‌هم می‌فهمونه که اصلاً وقتِ مناسبی نیست.

-بگو کار دارم؟

-سلام.

-گیرم که علیک، قرض از مزاحمت؟

عصبی می‌شم:





@DONYAEMAMNOE

-باور کن اصلاً دوست ندارم اون صداتو بشنوم.

می خنده.

-وای نگو تو رو خدا الان پس می افتم.

-سردار کجاست؟

-تو رو سننه؟

-یعنی چی؟ من زنشم!

-زرت.

-بی ادب.

-شَرِت کم بابا.

بحث کردن با این کوهِ ادب هیچ فایده ای نداره، می نالم:

-حبیب تو رو خدا فقط بگو ازش خبر داری؟ صد بار زنگ زدم

جواب نداد دارم دق می کنم.

کمی مکث می کنه و انگار دلش سوخته که درست جواب می ده:





@DONYAEMAMNOE

-سرش شلوغه کارا پیچیده بهم حتماً نتونسته جواب بده، خودش
زنگ می‌زنه، خوبه نگران نباش.

دل گیر با صدای آرومی می‌گم:

-یعنی این قدر سرش شلوغه که نمی‌تونه جواب من و بده لااقل
ازش خبر داشته باشم؟

مکث می‌کنه و بعد از صاف کردنِ گلوش می‌گه:

-نگران نباش، الان دیگه باید سردارو خوب شناخته باشی، کاری و
که درسته انجام می‌ده پس بشین تو خونه و منتظر باش.

-آخه سردار...

می‌پره تو حرفم:

-با یه خداحافظی خوش حالم کن کلفت جون.

عصبی می‌توپم:

-هر روز بیش تر از دیروز ازت متنفر می‌شم.





@DONYAEMAMNOE

-آخ قلبم، نگو دختر قلب من طاقت نمیاره، چه کنم من با این
عشقِ یه طرفه؟!

عصبی از این لحنِ پر تمسخرش جیغی می کشم و گوشی رو قطع
می کنم، لعنتی چرا این قدر من رو حرص می ده؟ واقعاً حیفِ اون
شیدا...



بیش تر از چند روز از تماسم با حبیب می گذره و هنوز هیچ خبری
از سردار نیست، کلافه طولِ اتاق رو رژه می رم و دارم دیوونه می شم،
شاید باید جمع کنم برم عمارت، چرا خبری از سردار نیست؟
دست هام رو رو سرم می دارم، من دارم دیوونه می شم، من اصلاً
حسِ خوبی به این جدایی ندارم، سعی می کنم کمی تمرکز کنم، با
فکری که به سرم می زنه لبخندِ مودی ای می زنم و گوشیم رو
برمی دارم و صفحه ی چتِ سردار رو باز می کنم، تایپ می کنم.
-دارم میام عمارت.

تیکِ اول می خوره و طولی نمی کشه که تیکِ آبی و بعدش تماسِ
سردار بالای صفحه نقش می بنده، حرصی از این کارش نوارِ قرمز





رو می کشم، یه هفته ست دارم زنگ می زنم و بی جواب موندم اون
وقت الان که گفتم دارم میام عمارت زنگ زده حتماً می خواد بگه
نیا دیگه چی غیر این می تونه باشه؟ با عجله لباسم رو می پوشم، از
اولش هم اشتباه کردم که این جا موندم باید با سردار می رفتم. از
اتاق بیرون می رم و رو به عزیز که مشغول قرآن خونده می گم:
-عزیز پروین من می رم خونه ی خودم.

سرش رو کمی بلند می کنه و از بالای عینک نگاهم می کنه.

-مگه شوهرت نگفت صبر کن میاد دنبالت؟

سرم رو تکیه می دم و جلو می رم.

-چرا ولی دیگه طاقت ندارم، زنگ زدم آژانس دَمِ درِ، من برم فدا
شم.

-شوهرت تو رو امانت سپرده دستِ من، لجبازی نکن دختر صبر
کن خودش بیاد دنبالت.

خم می شم و صورتِ مثل پنبه ش رو می بوسم.





@DONYAEMAMNOE

-عزیز الهی افسون فدات، به خدا دیگه نمی‌تونم، به سردار باشه
خون سرد تر از این چیزاست.

قرآن رو می‌بنده و روش رو می‌بوسه.

-چی کار کنم دیگه از بس لجبازی و حرف گوش نکن، برو در پناه
خدا.

سری و اشش تکنون می‌دم و از خونه بیرون می‌رم، به محض این که
پام رو بیرون می‌ذارم یکی از محافظ‌هایی که سردار گذاشته جلوی
راهم رو سد می‌کنه.

-کجا خانوم؟

اخم می‌کنم و خیلی جدی می‌گم:

-از جلوی راهم برو کنار.

سرش رو پایین می‌ندازه.

-خانوم سردار خان گفتن اجازه ندیم کسی داخل یا خارج بشه.





@DONYAEMAMNOE

حرصی گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، باید یه فکری بکنم، من اگه این
جا خون گریه کنم هم این نمی‌ذاره پام رو بیرون بذارم پس بهتره
کلک بزنم.

-من دارم می‌رم عمارت، خودِ سردار خان در جریانِ.

نگاهی به مردی که کمی اون طرف تر ایستاده می‌ندازه.

-ولی ما در جریان نیستیم.

-من همین الان می‌تونم برم داخل و نرم عمارت ولی شما که
سردارو می‌شناسین، اگه بهش بگم شما اجازه ندادین برم در حالی
که اون اون جا منتظرِ منه فکر نمی‌کنین خیلی بد می‌شه براتون؟
لبِ پایینش رو گاز می‌گیره و با صدای آرومی می‌گه:

-اجازه بدین کسبِ تکلیف کنم.

وای همه چی الان خراب می‌شه، هول زده می‌گم:

-یه کاری می‌کنین؟ آژانس و رد کنین بره خودتون من و بیرین، این
جوری خیالتون راحت، هوم؟





@DONYAEMAMNOE

باز نگاهی به اون مرد می‌ندازه و سرش رو تگون می‌ده و با دست اشاره می‌کنه.

-امر امرِ شماست، بفرمایین ما می‌رسونیمتون.

لبخندی می‌زنم و باهاش همراه می‌شم که این مسیرِ چند ساعته تا عمارت رو طی کنم و اولین کارم خاموش کردنِ گوشیمه تا سردار رو حسابی اذیت کنم، خوب می‌دونم این که از من خبر نداشته باشه چه قدر دیوونه‌ش می‌کنه، تو این یه هفته هم این قدر راه به راه زنگ زدم خیالش راحت بود خوبم که زنگ می‌زنم و جواب نمی‌داد و البته راضیه هر روز بهم زنگ زده و امیدوارم این یه برنامه‌ی از پیش تعیین شده نباشه...



پشتِ درِ عمارت پیاده می‌شم، انگار از دوربین من رو دیدن که در باز می‌شه و من قدم‌های بلندم رو واسه رسیدن به سرداری که با ژستِ جذابش رو پله‌ها ایستاده برمی‌دارم، الان که دیدمش تازه می‌فهمم دلتنگی یعنی چی، اون پیراهنِ مردونه‌ی سفید با جینِ آبی این قدر بهش اومده که دلم واسه چندمین بار واسش می‌ره،





@DONYAITEMAMNOE

سمتش می‌رم، پایین پله‌ها می‌ایستم و بهش که با اون دست‌های
فرو رفته تو جیبش و اون سرِ خم شده نگاهم می‌کنه نگاه می‌کنم،
به نظر من این مرد جذاب ترین اخموی دنیاست، چشمم رو
می‌چرخونم، حبیب هم کمی اون ور تر رو حصارِ کوچیکِ سنگی
نشسته و سیب گاز می‌زنه، به‌خدا که دنیا رو آب ببره این عینِ
خیالش نیست، توجهم به سردار جلب می‌شه، صداش واسه حرف
زدن با من زیادی خشن.

-با اجازه‌ی کی پاشدی اومدی عمارت؟

الان باید از لحنش دل گیر بشم ولی مگه می‌شه؟ لبخند می‌زنم،
این دلتنگی با لبخند بر طرف نمی‌شه، با کلی بوسه و یه بغل محکم
شاید کمی بر طرف بشه اونم شاید.

-سلام جنابِ شوهر.

کمی مکث می‌کنه و گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه.

-سلام، چرا این جایی؟





@DONYAITEMAMNOE

با این خشونت هم کاری از پیش نمی‌بره حتی اگه بهم سیلی هم
بزنه باز نمی‌تونه کاری کنه من لبخندم رو ازش دریغ کنم وقتی
این جوری با اون موهای قهوه ای ریخته رو پیشونیش داره دلم رو
آب می‌کنه.

-چرا جوابِ تماس‌هامو نمی‌دی؟

-چون این جوری صلاح دیدم.

ضربانِ قلبم بالا می‌ره، نه دیگه دارم نگران می‌شم، چرا این جوری
جوابم رو می‌ده؟!

با دست به خودم اشاره می‌کنم.

-سرار من افسونم!

پوزخند می‌زنه.

-خوش بختم.

متعجب می‌گم:

-یعنی چی؟





@DONYAEMAMNOE

-یعنی چی نداره، از نظر من این رابطه تموم شده، زیادی کشش دادیم، وقتی جوابتو نمی‌دم یعنی نمی‌خوام صداتو بشنوم، تو خیلی وقت آزاد شدی ولی نرفتی.

چشم‌هام گشاد می‌شه، چرا من نمی‌فهمم چی داره می‌گه؟!
-چی... می‌گی؟

-مشخص نیست؟" به در اشاره می‌کنه "از همین راهی که اومدی برگرد برو دیگه نمی‌خوام ببینمت، کارهای طلاقو می‌کنم و بهت خبر می‌دم، من آدم ازدواج نبودم تا حالا خودمو گول زدم.

این قدر شوکه شدم که نمی‌دونم چه عکس‌العملی انجام بدم فقط می‌دونم دارم خفه می‌شم، یعنی داره راست می‌گه من و نمی‌خواد؟ اما چرا؟ مشکلمون چیه؟ ما که خوب بودیم، تو این یه هفته چی عوض شده؟ صدای بلندش شونه‌هام رو می‌پرونه و من به سینه‌م چنگ می‌زنم دقیقاً رو قلبم:

-چرا معطلی؟ گفتم برو.





@DONYAEMAMNOE

لعنت به این گریه که اجازه نمی‌ده درست حرف بزنم، دم عمیقی می‌گیرم و با پشت دست نم چشم‌هام و بینیم رو می‌گیرم.

-تو... تو... یعنی...

"می‌بینم حالت چهره اش عوض می‌شه و خیلی زود بهم پشت می‌کنه، برگشت که من چی رو نبینم؟" سردار چی شده؟ بهم بگو، به خدا با هم حلش می‌کنیم، من چه طور برم، مگه می‌شه بدون تو زندگی کنم؟

واقعاً صدای من لرزه یا من این جوری حس می‌کنم؟ سردار من بغض داره من که بچه نیستم، مرد محکم من واسه رد کردنم چرا باید بغض کنه؟

-همه چیز مشخص، این که من نمی‌خوامت و هیچ جوری نمی‌تونم درستش کنی.

دیگه صدای حق هقم دستِ خودم نیست.

-سردار چی می‌گی؟ تو بهم قول دادی، نگفته بودی رفیق نیمه راهی!





@DONYAITEMAMNOE

-بزن بیرون نمی خوام صدات و بشنوم.

می خوام از پله ها بالا برم که حبیب با خشم سیبِ تو دستش رو
می کوبه تو حیاط و با تنه ای که به سردار می زنه سمتِ من میاد،
رو به روم می ایسته، تو چشم های اشکیم نگاه می کنه و چشم هاش
سمتِ لب هایی که از بغضِ زیاد نمی تونم جلوی لرزششون رو بگیرم
کشیده می شه.

-واسه موندنِ هیچکی التماس نکن، بیا بریم من می رسونمت.
تو چشم هاش نگاه می کنم و با دست به خودم اشاره می کنم.
می گه من و نمی خواد.

بیش تر اخم می کنه، دست هاش رو مشت می کنه و از لای
دندون های قفل شده می غره:

-به جهنم که نمی خواد، خودش ضرر می کنه، برو زندگیت و بکن.
قلبم می ایسته، برم زندگیم رو بکنم، چه طوری؟ سرم رو به دو
طرف تگون می دم.
-مگه می شه؟





@DONYAITEMAMNOE

-چرا نشه؟ تو از اولش هم یه وصله‌ی ناجور بودی تو این عمارت
افسون، خودت و نکش پایین، تو یه فرشته‌ای تو این همه شیطان
بیا بریم خانوم.

سرم رو به نشونه‌ی نه تگون می‌دم.

-نه... نه من هیچ جا نمیام، من بدونِ سردار نمی‌تونم.

کلافه صداش بالا می‌ره:

-باز گفت، بهت می‌گم بریم بگو چشم.

این بار فریاد می‌کشم:

-اون موقعی که می‌خواستم برم نداشتین، التماس کردم گُتکم
زدین، الان که نمی‌خوام برم می‌گین برو شماها دیگه کی هستین؟!
با لحنِ ملایم تری می‌گه:

-افسون جانِ داداش بیا بریم.

یه قدم عقب می‌رم و سرم رو تگون می‌دم،

مخالفتم رو که می‌بینه بازوم رو می‌گیره و من تقلا می‌کنم.





@DONYAITEMAMNOE



-ولم کن نـميام.

می‌خواد من رو به زور سمتِ در بیره که

صدای فریادِ سردار بهم امید می‌ده.

-دستتو بکش حبیب.

حبیب بازوم رو فشار می‌ده و من صدای آخم در میاد، به سردار

نگاه می‌کنه و من می‌نالـم:

-آی دستم.

-حبیب دستشو شکوندی ولش کن.

حبیب فریاد می‌کشه:

-به تو چه؟ مگه نمی‌خوای طلاقش بدی پس ربطی بهت نداره.

سردار با خشم می‌گه:

-بهبش دست نزن لعنتی.

حبیب نیشخند می‌زنه.





@DONYAEMAMNOE

-وقتی تو ولش کنی هر مردی که از کنارش رد بشه یه کامی ازش می گیره پس غیرتی نشو بی غیرت.

سردار عصبی پله ها رو پایین میاد، مشتش واسه کوبیده شدن تو صورتِ حبیب بالا میاد که حبیب من رو جلوی خودش می کشه و تکونم می ده.

-نگاهش کن، از وقتی پاش تو این عمارت باز شده همش چشماش خیس بود، اصلاً می دونی چیه به نظر منم بهتره از این عمارت بره و تو طلاقش بدی.

نگاهِ سردار به چشم های خیسم کشیده می شه و لبِ پایش رو گاز می گیره، مشتش رو رو پاش می کوبه و دو تا دست هاش رو رو مچِ حبیب که بازو هام رو گرفته می ذاره.

-حرفم و یه بار دیگه تکرار کنم بد می بینی حبیب.

حبیب پوزخند می زنه.

-دیگه افسون به تو هیچ ربطی نداره.





@DONYAEMAMNOE

این رو که می گه سمتِ درِ باغ قدم برمی داره و من رو هم دنبالش
خودش می کشه.

کشیده می شم و نگاهم به سردارِ که دست هاش مشت شده و فکش
رو رو هم فشار می ده، یعنی قرار نیست نذاره من برم؟! از در بیرون
می زنیم و حبیب درِ ماشینش رو باز می کنه و من رو داخلش هل
می ده و در رو می بنده، سرم رو پایین می ندازم و قدرتِ مهارِ
اشک هام رو ندارم، حبیب پشتِ فرمون جا می گیره و با خشم
ماشین رو به حرکت در میاره، کمی که از مسیر رو طی می کنیم
انگار صدای فین فینم کلافهش کرده.

-بسه دیگه چه قدر گریه می کنی؟

-حتی تا آخرِ عمرم هم گریه کنم اشک هام تمومی نداره.

-این همه اشک واسه اون مرتیکه یُبس؟

حرصی می گم:

-سردار یُبس نیست.

-چیه پس اسهال؟





@DONYAITEMAMNOE

خودش می‌زنه زیر خنده و من بهش چشم غره می‌رم، دیوونه.
-چی شد حبیب؟ تو این یه هفته چه اتفاقی افتاد که سردار

می‌خواد از عشقمون بگذره؟

بی اهمیت به حرفِ من می‌گه:

-به نظرت شیدا هم این قدر من و دوست داره؟

-چه قدر؟

-همون قدر که تو اون مرتیکه اسهال و دوست داری.

صورتم رو جمع می‌کنم.

-تا حالا یه بار تو زندگیت حرفِ درست و حسابی زدی؟

سرش رو تکون می‌ده.

-آره همون موقع که می‌خواستم بُگُشمت ولی حیف نداشتن،
خداییش افسون گشته بودمت الان واسه خودت تو بهشت یه
صفایی می‌کردی، نداشتن که الان این جوری صدای آبِ دماغت
اذیتم می‌کنه.





جدی نگاهش می‌کنم.



@DONYAIEAMMOE

-با مُردنِ من چی بهت می‌رسه؟

دست‌هاش رو رو فرمون قفل می‌کنه و صورتش جدی می‌شه و فکش رو رو هم فشار می‌ده.

-همین که زنی و بی دفاع باعث می‌شه بخوام نباشی، همین الان
یه نگاه به خودت بنداز، واقعاً حقه این رفتار؟ من از زنها متنفرم،
همتون ضعیفین، همتون قابلِ ترحمین، تا حواستون نباشه یه جایی
قربانی تجاوز می‌شین.
سرم رو تکون می‌دم.

-شیدا هم زن، اونم بی دفاعِ پس باید بمیره؟

-اون اوایلش آره، از اونم بدم می‌اومد وقتی اون جوری گول
حرف‌هامو خورد، من می‌تونستم خیلی کارا باهاش بکنم، بارها
بوسیدمش وقتی هیچ حسی بهش نداشتم ولی اون نفهمید، ولی
الان نه چون من عاشقشم سرم بره نمی‌ذارم بلایی سرش بیاد.
با صدای لرزون می‌گم:





@DONYAEMAMNOE



-منم سردارو دارم.

پوزخند می زنه.

-کو پس سردارتون؟ چرا نشستی کنار من گریه می کنی؟

-من نمی دونم چی شده فقط می دونم این حرفها از ته دلش نبود.

-تو تو دلش بودی؟

-نه ولی شوهرم و می شناسم.

-برو بابا دلت خوش.

با مظلوم ترین حالت ممکن صداش می کنم:

-حبیب؟

-جانم "بلافاصله گلوش رو صاف می کنه" بگو.

کاش می شد لبخند بزخم واسه این همه مهربونی که داره پنهونش می کنه.

-تو این مدتی که نبودم چی شده؟ چرا امروز سردار این حرفها رو زد؟





@DONYAITEMAMNOE

کمی مکث می کنه و بدونِ این که نیم نگاهی بهم بندازه می گه:
-هر چیزی که گفت بیش تر از این که به ضررت باشه به نفعته،
اگه می گه برو حتماً دلیل داره، پیش و نگیر.

-یعنی طلاق بگیرم؟

-تو بهتر از هر کسی می دونی سردار حرفش دو تا نمی شه پس بی
خودی نجنگ کاری که می خوادو بکن، اگه قرار بر جدایی هم نباشه
خودش باید بیاد.

نگاهی بهش می ندازم، با اطمینان می گم:

-خیلی بیش تر از اون چیزی که فکرش و بکنی.

نگاهم می کنه و سرش رو تکون می ده.

-هزیون می گی؟

-مگه نگفتی شیدا هم این قدر دوست داره یا نه، این جوابش بود.

لبخند رو لباش کش میاد.

-دوش دارم افسون.





@DONYAEMAMNOE



-اونم داره.

-می گیرمش.

چشمام رو تو کاسه می چرخونم.

-سگی مگه؟

اخم می کنه.

-باز به روت خندیدم؟

نگاهم رو ازش می گیرم و به شیشه‌ی بغل می‌دم، کی می‌دونه سر
نوشت قرارِ باهامون چه بازی‌هایی بکنه، اصلاً کی قرارِ غصه‌های من
تموم بشه؟ هر وقت میام یه نفسِ راحت بکشم و بگم دیگه تموم
شد باز همه چی مثلِ سابق می‌شه. قطره اشکِ سُر خورده رو صورتم
رو پاک می‌کنم و سرم رو سمتِ حبیب که با جدیت رانندگی
می‌کنه می‌چرخونم و با صدای پایینی می‌گم:

-می‌شه من و نبری خونه‌ی عزیزم؟

نیم نگاهی بهم می‌ندازه.

-چرا؟





@DONYAITEMAMNOE

گوشه‌ی ناخونم رو با دندونم می‌جوام.

-خب آبروم می‌ره، بهش گفتم می‌رم پیش شوهرم، حالا الان برم

بگم بیرونم کرد گفت طلاق می‌دم؟

سری تکنون می‌ده.

-باشه، من به جز شیدا کسی و ندارم می‌برمت پیش اون، خونه‌ی

خودم ببرمت اون بی پدر گردنم و می‌شکونه.

اخم می‌کنم.

-مگه گفتم من و ببر خونه‌ی خودت؟

لبخند می‌زنه.

-با سردار دم خور شدی اخلاقت شبیه‌ش شده‌ها، آرامشِ خودت و

حفظ کن.

نفس عمیقی می‌کشم.

-یعنی واقعاً دیگه من و نمی‌خواد؟

عصبی می‌توپه:





@DONYAEMAMNOE

ک**ک لکش بابا ول کن.

اخم هام رو تو هم می کشم و داد می زنم:

-چه قدر تو بی ادبی، کی می خوای یاد بگیری درست حرف بزنی؟
-افسون من همینم نذار با جمله های قشنگم مستفیضت کنم،
بشین سر جات کم حرف بزن ببرمت پیش شیدا.



با خشم لگدی به مجسمه ی بزرگ کنار دیوار می کوبم که زمین
می افته و هر تیکه ش یه گوشه پرت می شه، خم می شم و بزرگ
ترین تیکه رو برمی دارم و با همه ی توانم به صفحه ی تلویزیون
می کوبم، تلویزیون داغون می شه اما خشمم که کم نمی شه هیچ در
حال انفجارم، به هر چیزی که جلوی راهمه یا لگد می زنم یا با
دست به این ور و اون ور می کوبم و خوردمش می کنم، به فریادهای
از سر خشمم ادامه می دم که بهروز با یه لیوان آب کنارم میاد و
من اون لیوان رو با خشم ازش می گیرم که بیش تر آب رو دستم
خالی می شه.





@DONYAEMAMNOE

-چرا این جوری می‌کنی سردار خان؟ خودت خواستی، خودت کردی.

فریاد می‌زنم:

-لعنتی نگو خودت خواستی من نخواستم، من مجبورم می‌فهمی؟
به‌خاطرِ خودش.

دست‌هاش رو بالا میاره.

-باشه باشه، آروم باش سक्ته می‌کنی.

کفِ هر دو دستم رو رو سرم می‌کوبم چند بار پشتِ هم، دارم دیوونه می‌شم کاش بفهمن من رو، می‌خواد دست‌هام رو بگیره تا نذاره به خودم آسیب بزنم که فریاد می‌زنم و یه قدم عقب می‌رم:

-به جهنم، بذار سक्ته کنم بمیرم راحت شم.

دست‌های تو هوا مونده‌ش رو مشت می‌کنه و کنارِ بدنش نگه‌شون می‌داره، نگاهی به اطراف می‌ندازه و با صدای پایینی می‌گه:

-الان خودت و این جارو داغون کردی چیزی هم درست شد؟

لیوان رو با همه‌ی توانم رو دیوارِ رو به رو می‌کوبم.





@DONYAITEMAMNOE

دقیقاً مثلِ بچه‌هایی شدم که بهترین اسباب بازی‌شون رو ازشون گرفتَن، من افسونم رو می‌خوام، کاش می‌شد مثلِ همون بچه‌ها بشینم کفِ اتاق بزنم زیر گریه تا افسون رو واسم بیارن. با شونه‌های افتاده رو مبل آوار می‌شم و سرم رو تو دست‌هام می‌گیرم، لعنت بهت ابراهیم آخرش کاری رو که ازش می‌ترسیدم رو سرم آوردی، آخرش افسون رو ازم گرفتی. بهروز کنارم می‌شینم و با احتیاط می‌گه:

-درست می‌شه آقا بهت قول می‌دم، اون عوضی و که بگیرن می‌ری دنبالِ افسون و میاریش پیشِ خودت.
می‌نالَم:

-تو فکر می‌کنی من و می‌بخشه؟
-معلومه که می‌بخشه، انگار یادت رفته چه قدر مهربونه.
لبخندِ تلخی می‌زنم، این قدر تلخ که حالِ خودم بد می‌شه، معلومه یادم نرفته که این دختر چه دلِ مهربونی داره.
-البته اگه از دستِ ابراهیم خلاص بشم.





@DONYAITEMAMNOE

در باز می‌شه و نگاهم به اون سمت کشیده می‌شه، با دیدنِ حبیب
و یاد آوریِ حرف‌هایی که بهم زد خشمم زبونه می‌کشه و از جا
می‌پرَم و فریاد می‌زنم:

-لعنتی.

سمتش می‌رم و مشتِ اول رو رو فکش می‌خوابونم، ضربِ دستم
این قدر زیاد هست که بینیش به خون می‌شینه، دستش رو زیرِ
بینیش می‌کشه و چپ نگاهم می‌کنه، یقه‌ش رو می‌گیرم و تو
صورتش فریاد می‌زنم:

-آشغال به چه حقی اون حرف‌ها رو زدی؟

انگار دیگه تحملِ فریادهای من رو نداره که دستش رو با ضرب
تختِ سینه‌م می‌کوبه.

-آشغال خودتی، این قدر بزدلی که با یه تهدید دختره رو از خودت
رونندی، خاک تو سرت سردار خاک تو سرت که از یه زن نمی‌تونی
دفاع کنی اونم زنی که عشقته، می‌دونی چیه از ته دلم خوش حالم
فرستادیش رفت، هیچ زنی به یه مردِ ترسو مثلِ تو احتیاج نداره.





بهروز فریاد می‌کشه:



@DONYAEMAMNOE

-چی داری می‌گی حبیب؟

چشم‌های پر خونم رو ازش می‌گیرم، چرا حبیب می‌خواد من و دیوونه کنه؟ سرم رو تو دست‌هام می‌گیرم و فشارش می‌دم، حس می‌کنم تمامِ رگاش داره پاره می‌شه، این قدر به خودم فشار آوردم که صورتم می‌لرزه، حق با حبیبِ من بزدلم، از ترسِ آسیب دیدنِ افسون ولش کردم ولی به‌خدا قسم من واسه نجاتِ جونش این کار رو کردم، چشم‌هام رو رو هم فشار می‌دم، کاش افسون این جا بود، کاش الان دست‌هاش رو می‌داشت رو صورتم تا گرمای اون پوستِ لطیفش آرومم کنه. صدای نگرانِ بهروز تو گوشم می‌پیچه:

-سردار خوبی؟

خوبم؟ فکر نمی‌کنم خوب باشم، گفته بودم من بدونِ افسون دیگه نمی‌تونم زندگی کنم، من همون لحظه که با چشم‌های اشکی از عمارت بیرون رفت مُردم بد جوری هم مُردم، یه مرگِ پر عذاب و دردناک، دردش از کجا شروع شد؟ فکر کنم دقیقاً از تو قلبم، این بار حبیبِ که یه قدم جلو میاد و نگران تر از بهروز صدام می‌کنه:





@DONYAEMAMNOE

-سردار چی شد؟ به من نگاه کن، چته؟ سرتو بلند کن ببینم.

زمزمه می کنم:

-من بزدلم.

دستش رو کتفم می شینه و فشارش می ده.

-مزخرف نگو سردار، من یه گوهی خوردم حالا، تو چرا جدیش

می گیری؟

این بار بهروزه:

-تو کاری و که فکر کردی درسته کردی به خاطر خود افسون، این

کارو با خودت نکن سردار خان به خدا سخته می کنی.

سرم رو به دو طرف تگون می دم، من به جز این که اشک افسون

رو در بیارم چی کار کردم براش؟ آره، بهترین کار همینه، من لیاقت

اون دختر رو ندارم.

حبیب تگونم می ده.

-سردار مگه با تو نیستم، می خوای بمیری؟





@DONYAEMAMNOE

-کاش بمیرم، کاش بمیرم حبیب، نمی تونم بدونِ افسون نمی تونم.

صداش آروم تر می شه:

-غلط می کنی بمیری، کی بهت همچین اجازه ای داده؟ به من نگاه کن "سرم رو بلند می کنم و تو چشمه‌هاش نگاه می کنم، دستش رو رو قلبش می ذاره" به جونِ خودت، به جونِ شیدا که خودت می دونی شده همه‌ی زندگیم، من افسون و بهت برمی گردونم، من اون ابراهیمِ آشغال و از رو زمین محوش می کنم.

چشم‌هام رو رو هم می ذارم و با شونه‌های افتاده سمتِ پله‌ها می رم، باید برم تو اتاقم اون جا بوی افسون رو می ده، خوبه که اونا هم دیگه چیزی نمی گن.

واردِ اتاق می شم و مستقیم سمتِ کمدِ لباس‌هامون می رم و از توش لباس خوابِ قرمزِ افسون رو بیرون میارم و سمتِ بینیم می برم و چشم‌هام رو می بندم تا با پیچیدنِ این عطر زیرِ بینیم افسون رو کنارِ خودم تصور کنم، نفسِ عمیقم رو از سینه بیرون می دم و خودم رو رو تخت پرت می کنم، کنترلِ پخش رو از رو پا تختی برمی دارم و پلی می کنم، من این سکوت رو نمی خوام، لباس رو زیرِ بینیم





@DONYAITEMAMNOE

می گیرم و چشم هام رو می بندم و آهنگ پشت آهنگ پخش می شه
و من هیچی ازش نمی فهمم، کلافه تلفن رو برمی دارم تا بهش زنگ
بزنم، کاش از حبیب می پرسیدم رسوندش خونه ی عزیز، به شماره
نگاه می کنم و چند بار می رم تا لمسش کنم اما پشیمون می شم،
گوشی رو رو سینه م می دارم و به سقف خیره می شم، هیچ وقت تو
زندگیم این قدر درمونده نبودم، من باید چی کار کنم؟ به حرف
اطرافیانم گوش کنم یا به حرف دلم؟ اصلاً این دل لامصب مگه
چیزی هم حالیشه فقط خودش رو به در و دیوار سینه م می کوبه و
افسون رو فریاد می زنه، پوفی می کشم، من واقعاً دارم دیوونه می شم،
تلفن رو برمی دارم و عصبی شماره ی رضا رو می گیرم و بعد چند
بوق جواب می ده:

-بله سردار؟

-اون ابراهیم لعنتی و بگیر.

کمی مکث می کنه.

-می گیرمش.





فریاد می‌زنم:



@DONYAEMAMNOE

-پس کی؟ وقتی گوه زد به همه‌ی زندگیم؟ تو مگه نگفتی باهات
هم کاری کنم اون آشغال و می‌گیری؟
-آروم باش، گفتم صبر کن.

-چه طوری صبر کنم؟ زنم و از خودم روندم به خاطر راه کارای
شما، می‌فهمی تو چشم کسی که عاشقشی نگاه کنی و بگی برو
یعنی چی؟

لحنِ صداش آروم تر می‌شه، اون خوب می‌دونه من الان منتظرِ یه
اشاره هستم تا منفجر بشم.

-می‌دونم، الان با دادو بیداد چیزی درست نمی‌شه، تو هم حق
داری من درکت می‌کنم ولی همه‌ی اینا واسه حفاظت از جونِ
همسرت.

می‌نالم:

-می‌تونستم پیشِ خودم داشته باشمش و مواظبش باشم، این
جوری دلم خونِ سرگرد، اگه بلایی سرش بیاد؟





@DONYAEMAMNOE

-نمیاد، مگه خودت نگفتی تهدیدت کرده که زنت و طلاق بدی،
خب دیگه الان نیازی به آسیب رسوندن به همسرت نیست.

-دارم دیوونه می شم.

-درست می شه بهم اعتماد کن.

-امیدوارم.

خداحافظ رو می گه و من تماس رو قطع می کنم و به پهلوی می شم،
هنوزم به درست بودنِ کارم شک دارم، صدای خواننده تو گوشم
می پیچه و من مثلِ جنین در حالی که لباسِ افسون تو بغلمه تو
خودم مچاله می شم.

دو راهی رسیده به من نمی خواد ازم رد بشه

دو راهی رسیده به من من و تو خودش می کشه

دوباره رسیدیم به هم توی شهرِ آدم فروش

چه دنیای کوچیکه لباسِ عروسک بیوش...

تو این خونه رو یادته زوایش و از بر شدی





@DONYAEMAMNOE



همین گوشه مدیونتم همین گوشه پرپر شدی
چه قدر ناله کردی بمون چه قدر ناله کردی نرو
چه قدر ناله‌هاست یادمه خودم قفل کردم درو...
دو راهی شبیه یه روح شب از خوابِ من می‌پره
یکی عکسات و می‌کُشه یکی سمت و می‌بره
دارن ذره ذره من و تو خونِ تو حل می‌کنن
لباسای خوابت هنوز شبامو بغل می‌کنن...
شبامو بغل میکنن لباس‌های خوابت هنوز
چه دنیای کوچیکه لباسِ عروسک بیوش

دستی زیر چشم‌هام می‌کشم، باورم نمی‌شه ولی من دارم اشک
می‌ریزم، چه حکمی داره این دختر تو قلبم که نبودنش این جوری
داغونم کرده؟ لباس خوابش رو بیش تر تو بغلم فشار می‌دم، کاش
صبح که پاشم همه چیز به طرزِ معجزه آسایی درست شده باشه،
کاش افسون با اون لبخندِ شیرینش کنارم باشه، کاش یکی بیاد بگه





@DONYAITEMAMNOE

پانزده سالِ قبل از امروز همش یه کابوسِ وحشتناک بوده و افسون
واقعیتِ شیرینِ زندگیِ توئه کاش... کاش...

چه قدر ناله کردی بمون چه قدر ناله کردی نرو

چه قدر ناله‌هات یادمه خودم قفل کردم درو...

خودم عاشقت کردم و خودم بی تفاوت شدم

خودم گُشتمت تا یه عمر بمونی برای خودم

بمونی برای خودم بمونی برای خودم

خودم عاشقت کردم و خودم بی تفاوت شدم

خودم گُشتمت تا یه عمر بمونی برای خودم

بمونی برای خودم بمونی برای خودم



نمی‌دونم چه قدر گذشته، یه روز، یه هفته، یه سال، من تاریخ‌ها رو

هم گم کردم، من زندگی رو گم کردم، من بدونِ افسون خودم رو

هم گم کردم، شدم یه آدمِ به درد نخور که هیچی واسش اهمیت





@DONYAEMAMNOE

نداره، رضا هم با همه‌ی امیدی که بهم داده هنوز نتونسته ابراهیم رو بگیره، خب این رو تقریباً مطمئن بودم چون همه‌ی این سال‌ها تو فکر انتقام هزار جور برنامه ریختم و نشد به رضا هم گفته بودم نمی‌تونه کاری بکنه ولی قبول نکرد.

حبیب هم با همه‌ی قسم‌هایی که خورد نتونسته کاری کنه، منم که دست از پا دراز تر از هر راهی رفتم به بن بست خوردم، تهدیدهای اون آشغال بیش تر شده و خوب می‌دونم از ترسشه که تا حالا هیچ کاری نکرده، این که می‌دونه دورم شلوغه اجازه نمی‌ده پیش روی کنه ولی اینم می‌دونم که منتظرِ یه فرصته مثلِ همه‌ی اون سال‌هایی که انتظار کشید و آخرش زهرش رو ریخت و نابودم کرد، الانم نابودم کرده داغون تر از چیزی که بودم این بار امیدِ زندگیم رو ازم گرفته.

نگاهم رو از استخر می‌گیرم و به حبیب که چند متر اون ور تر با تلفن حرف می‌زنه می‌دم، سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه که سرش سمتم می‌چرخه و نگاهی به من می‌ندازه، انگار مکالمه‌ش تموم می‌شه که گوشی رو تو جیبش سُر می‌ده و کنارم میاد، نگاهم





همچنان بهشه، صورتش گرفته‌ست و کلافه دست به کمر می‌شه و
لبش رو از داخل می‌جوئه، باز چه خبر شده؟ من این روزا این قدر
خبر بد شنیدم که سر شدم، اصلاً چه خبری بد تر از این که افسون
نباید پیشم باشه پس گلوم رو صاف می‌کنم و خون سرد می‌گم:

-چیه؟

-باید برم.

خم می‌شم و سنگِ کوچیک رو از جلوی پام بر می‌دارم و حینِ پرت
کردن تو اسختری که قبلاً تمیز بودنش واسم خیلی مهم بود
می‌پرسم:

-کجا؟

مکت می‌کنه و سرش رو سمتِ آسمون می‌گیره و با پوفِ بلندی
که می‌کشه می‌گه:

-باید برم شیدا رو ببرم پیشِ افسون، انگار حالش خوب نیست.

حرفش که تموم می‌شه از جا می‌پریم.

-چشه، چی شده؟





@DONYAEMAMNOE

دستش رو واسه آروم کردنم بلند می کنه.

-آروم باش، گفت انگار فشارش افتاده چیز خاصی نیست.

آب دهنم رو به زور قورت می دم.

-حبیب مطمئنی؟

-آره هیچی نیست.

دستی به سرم می کشم و انگشت هام رو تو موهام چنگ می کنم.

-چرا به شیدا زنگ زده مگه عزیزش و اون دختر عمه اش نیستن؟

"تو چشم هام نگاه می کنه و لب پایش رو زیر دندونش می کشه، مشکوک می پرسم" چی رو باید بدونم که نگفتی؟

-سردار آروم باش تا بگم.

یه قدم جلو می رم.

-د حرف بزن.

-افسون... خونه ی مادر بزرگش... نیست.

چشم هام گشاد می شه.





-یعنی چی؟



@DONYAEMAMNOE

-یعنی این که نخواست بره اون جا گفت آبروش می‌ره، چه طوری
به مادر بزرگش بگه شوهری که این همه ازش تعریف می‌کرده
می‌خواد طلاقش بده.

با خشمی که سعی دارم کنترل کنم می‌غرم:

-کجاست الان؟

-یه واحد نزدیکِ خونه‌ی شیدا واسش اجاره کردم ولی به خدا
مطمئن، چند نفرو هم گذاشتم بیست و چهار ساعته نگهبانی بدن.
فریاد می‌زنم:

-چرا به من بی‌غیرت نگفتی رفتی واسه زنِ من بدونِ اطلاعِ من
خونه اجاره کردی؟
دستی به صورتش می‌کشه.

-چی کار کنم التماس کرد گریه کرد این قدر اشک ریخت که
طاقتم تموم شد، سردار به‌خدا منم با همه‌ی عوضی بودنم آدمم از
سنگ که نیستم.





@DONYAIEAMMOE

دیگه خودممِ حالَم از این همه خشم بهم می‌خوره، سرم رو تَکون می‌دم و سمتِ عمارتِ راه می‌افتم و می‌گم:

-برو شیدا رو ببر پیشش لازم بود ببرش بیمارستان، تا حالا هواشو داشتی از این به بعد هم داشته باش.

سکوتش نشون می‌ده این عکس‌العمل رو از من انتظار نداشته ولی من دیگه طاقتم تموم شده، من افسون رو پیشِ خودم می‌خوام حتی اگه همه‌ی کاری که تا الان کردیم خراب بشه دیگه طاقتِ نبودنِ افسون رو ندارم، من هر چه زود تر این دختر رو برمی‌گردونم پیشِ خودم، کدوم آدمِ عاقلی منبعِ نفس کشیدنش رو از خودش دور می‌کنه که منِ احمق این کار رو کردم، باید برگردونمش تا بتونم باز نفس بکشم...

کلافه رو مبل نشستم و پاهام رو عصبی تَکون می‌دم، دقیقاً سه ساعتِ حبیب رفته و هیچ خبری ازش نیست، دستی به صورتم می‌کشم و رو به بهروزی که سرش تو گوشیشه می‌گم:

-زنگ بزن ببین حبیب کجاست!





@DONYAITEMAMNOE

صورتش رو یه وری می کنه.

-با این بار هیجده بار گرفتمش، خاموشه.

چنگی لای موهام می کشم و سرم رو خم می کنم و به پاهایی که
تعداد حرکتشون دو برابر شده نگاه می کنم، من هر لحظه دارم
عصبی تر می شم، چرا خاموشه؟ لعنتی نمی دونه من چه قدر نگرانم؟
نکنه بلایی سر افسون اومده باشه؟ با خشم از جا پا می شم که از
خونه بزنم بیرون، خونه ی شیدا رو بلدم، به جهنم که امکان داره
اتفاقی بی افته، چی مهم تر از افسونی که نمی دونم الان تو چه
حالی. سویچ رو که چنگ می زنم در باز می شه و حبیب وارد
می شه، با چند تا گام بلند بهش می رسم و نگران می پرسم:

-گوشت چرا خاموشه؟ افسون چی شد؟

"نگاهم می کنه و لبخند می زنه، صورتم و جمع می کنم، ادامه می دم
"ببند نیش تو، جُک گفتم مگه؟

لبهاش رو با زبون تر می کنه و سمتِ مبل می ره و حینِ بیرون
کشیدنِ کت از تنش می گه:





@DONYAEMAMNOE

-سعی کن یه کم مؤدب تر بشی، هر چی باشه امکان داره بابا شده باشی!

بی اهمیت به حرفی که می‌زنه جلو می‌رم و دستم رو سمتش می‌گیرم.

-چرت و پرت نگو، افسون چه... "مکث می‌کنم، مغزم تازه تجزیه تحلیل می‌کنه چی گفت، امکان داره چی بشم؟ گیج می‌پرسم":
چی گفتی؟

حبیب می‌خنده و بهروز از جاش پا می‌شه.

-جانِ من دارم عمو می‌شم؟

حبیب رو مبل لم می‌ده.

-گفتن احتمال داره، به خاطرِ حالِ بدش و سرگیجه و اینا فعلاً رفتیم آزمایش دادیم فردا صبح مشخص می‌شه.

نمی‌دونم چه حالیم، مغزم اجازه‌ی پردازش نمی‌ده، بچه از من؟
یعنی افسون بارداری؟ من زنِ باردارم رو از خونه بیرون کردم؟ وای
وای.





@DONYAEMAMNOE

-سردار سخته نکنی! مشخص نیست، افسون که تأکید داشت نیست
ولی انگار دکتر گفته

آزمایش بدن بهتره.

تکونی به بدن خشک شدم می‌دم و جلو می‌رم، کنارش می‌شینم،
با حالت گیجی می‌پرسم:

-حبیب یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟

می‌خنده و سرش رو تگون می‌ده.

-باشه بابا حالا چرا این جوری می‌کنی؟ رنگت چرا پریده؟ گفتم
که برای اطمینان گفت بهتره آزمایش بدیم.

دستم رو تگون می‌دم.

-بهم بگو چی شد که این حرفو زد؟

-خب من که اون جا نبودم ولی شیدا گفتش که انگار ضعف و بی
حالی و سرگیجه و اینا باعث شده که دکتر آزمایش بنویسه.

سرم رو تو دست‌هام می‌گیرم.





@DONYAEMAMNOE

-وای وای من چی کار کردم؟

حبیب سمتم می چرخه.

-سردار من بهت حق می دم که ناراحت باشی، این که خودت و مقصر بدونی هم درسته ولی تو این کارو برای خودش کردی.

-اگر افسون باردار باشه من و هیچ وقت نمی بخشه که تو همچین موقعیتی تنهات گذاشتم، لعنت به این راه کارهات رضا، لعنت.

بهروز با احتیاط می پرسه:

-سردار خان من یه چیزی و نفهمیدم، تو الان از این که امکان داره بابا بشی خوش حالی یا ناراحت؟

نگاه چپی به بهروز می ندازم.

-خب معلومه که خوش حالم.

-ولی صورتت اینو نشون نمی ده!

دست هام رو رو زانو هام می ذارم، از جام بلند می شم و کلافه می گم:





@DONYAEMAMNOE

- شما انگار متوجه نیستین من تو چه وضعیتی هستم، من زخم و از
خونه انداختم بیرون می فهمین اینو؟ چه جوری می تونم تو
چشم هاش نگاه کنم؟

حرفم که تموم می شه بی اهمیت به صورت گرفته شون سمتِ اتاقم
قدم برمی دارم.

تا خودِ صبح خواب به چشمم نیومد، این قدر فکر و خیال کردم
این قدر خودم رو به در و دیوار کوبیدم تا صبح بشه و من بتونم
بفهمم این آزمایشِ لعنتی بالاخره جوابش مثبت بود یا منفی، البته
دیگه فرقی هم نمی کنه در هر صورت من افسون رو برمی گردونم.
بدونِ این که به ساعت نگاه کنم گوشی رو برمی دارم شماره‌ی
حبیب رو می گیرم، مثل همیشه زیاد منتظرم نمی ذاره و گوشی رو
جواب می ده، با خنده می گه:

- چه عجب سردار خان این موقعِ صبح زنگ زده! چیه داداش؟ فکرِ
پدر شدن از خواب و خوراک انداخته ت؟





@DONYAEMAMNOE

الان اصلاً حال و حوصله‌ی شوخی کردن ندارم پس می‌رم سرِ اصلِ مطلب.

-جوابِ آزمایش و گرفتن؟

بازم می‌خنده و بریده می‌گه:

-سردار چته؟ ساعت تازه هفتِ صبح، کدوم آزمایشگاهی این وقتِ صبح بازه؟

با دستِ آزاد چنگی به موهام می‌زنم، کلافه تر از قبل می‌گم:

-پاشو برو اون آزمایشگاهِ کوفتی جوابِ آزمایش و بگیر، من دارم دیوونه می‌شم.

-باشه باشه آروم باش، من همین الان آماده می‌شم و می‌رم جوابِ آزمایش و می‌گیرم، تو فقط آروم باش.

-تو همون آزمایشگاه بهم زنگ می‌زنی و جواب و می‌گی، حبیب نیم ساعت دیگه من اون جواب و می‌خوام.

-باشه زنگ می‌زنم، خداحافظ.





@DONYAEMAMNOE

دارم کشنده ترین لحظه‌های عمرم رو می‌گذرونم، ثانیه‌ها کش
میان، انگار این زمان نمی‌خواد بگذره یا شایدم می‌گذره و من
متوجه نمی‌شم، هر چیه خیلی اذیت کننده‌ست، گوشی رو رو تحت
می‌ذارم، از جام پا می‌شم و سمت پنجره می‌رم، پاکت سیگار و
فندکم رو برمی‌دارم، یه سیگار گوشه‌ی لبم می‌ذارم، روشنش
می‌کنم و کام عمیقی می‌گیرم که چشم‌هام می‌سوزه، کاش این
گوشی لامصب زنگ بزنه، اگه جواب آزمایش مثبت باشه چی
می‌شه؟ دستم رو رو سینه‌م می‌زارم دقیقاً رو قلبم، یه حسی این
جا دارم یه حسی که خوبه، لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم می‌شینه،
یه بچه که از وجود من، پدر شدن چه قدر می‌تونه شیرین باشه.

همه چی چه قدر عوض شده، همه چی از اون روزی عوض شد که
افسون پاش رو تو زندگیم گذاشت، از همون روزی که برای اولین
بار چشم‌های ترسیده‌ش رو دیدم و همه‌ی اون اتفاقاتی که ما رو به
این جا رسوند که الان من بی‌تاب شنیدن خبری باشم که من رو
وارد یه مرحله‌ی دیگه از زندگیم می‌کنه، پدر شدن و این شگفت
انگیز. صدای تلفن من رو از فکر و خیال می‌کشه بیرون، سیگار رو





@DONYAEMAMNOE

تو جا سیگاری کنار پنجره خاموش می کنم و با عجله به سمتِ تلفن
می رم، با دیدنِ شماره ی حبیبِ نفسی می گیرم و جواب می دم:

-بگو حبیب.

-داداش جوابِ آزمایش و گرفتم.

مکث می کنم، با صدای پایین تری می گم:

-خب!

-انگار افسون درست می گفت، جوابِ آزمایش منفی.

حس می کنم زمان می ایسته، نمی دونم چه حسی دارم، شاید
دوست داشتم بشنوم که مثبت، چشم هام رو می بندم و محکم رو
هم فشار می دم و سعی می کنم به خودم مسلط بشم.

-باشه حبیب، بازم چهار چشمی مواظبِ افسون باش تو.

-چشم داداش فقط من الان باید برم یه جایی یه کم طول می کشه
بعد برمی گردم.

-باشه، خداحافظ.





@DONYAEMAMHOE

تماس رو قطع می‌کنم و خودم رو از پشت رو تخت پرت می‌کنم و دست‌هام رو رو صورتم می‌ذارم، این تلنگر خوبی بود و من فهمیدم چیزی رو که سعی به نفهمیدنش داشتم، حالا می‌مونه آخرین کاری که باید بکنم، برگردوندنِ افسون.



رو تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، از بعدِ رفتنِ شیدا خودم رو تو اتاق زندانی کردم، لعنت به من و زندگیم که این قدر پر از دردِ سر بود، من به چه زبونی بگم دلم واسه اون نامردی که من و از خونه بیرون انداخت و می‌خواد طلاقم بده تنگ شده، اصلاً من اگه عقل تو سرم بود که عاشقِ زندان بانم نمی‌شدم.

صدای دینگِ پیغامم باعث می‌شه گوشی رو بلند کنم و به صفحه نگاه کنم و چشم‌هام درشت بشه، گیج به موزیکی که سردار واسم فرستاده خیره می‌شم و چند بار به اسم و فرستنده نگاه می‌کنم و این روزها چیزای عجیب غریب زیاد می‌بینم، سردار و فرستادنِ موزیک؟ انگشتم رو واسه دانلودش بلند می‌کنم و رو صفحه می‌کشم، متعجبم و کنجکاوِ این که چی می‌تونه واسم فرستاده





@DONYAITEMAMNOE

باشه، تو دلم غوغایی به پا کرده اونم بعد از یک ماه که هیچ خبری
ازش نیست، آهنگ رو پلی می کنم و با اولین چیزی که می شنوم
دلم هری پایین می ریزه.

همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمتِ من باش عذابم نده
بی تو کاش این ساعت نره که کلِ سال با تو واسم کمه
همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمتِ من باش عذابم نده
چشم به راه طاقت کمه اون بی تو ترسید و باخت از همه
نمی بینی وابسته ای دیوونه ی ماتم زده
نمی بینی حالم بده من و به تنهایی باز عادت نده
چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته
نمی بینی وابسته ای دیوونه ی ماتم زده
نمی بینی حالم بده من و به تنهایی باز عادت نده
چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته
نمی بینی وابسته ای دیوونه ی ماتم زده





@DONYAEMAMNOE

نمی‌بینی حالم بده من و به تنهایی باز عادت نده

چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته

همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمتِ من باش عذابم نده

بی تو کاش این ساعت نره که کلِ سال با تو واسم کمه

همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمتِ من باش عذابم نده

نمی‌دونم اشک‌هام کی کلِ صورتم رو خیس کرده فقط می‌دونم یه

چیزی دقیقاً راهِ نفسم رو گرفته و نمی‌تونم این بغضِ سیب شده‌ی

گلوم رو پایین بدم، یه ماهِ منتظرِ یه حرفم یه حرفِ کوچیک که

برگردم به خونه‌م، به خونه‌ای که صاحبش شده نفسم، موقعِ اومدن

گفت طلاق می‌دم ولی بعدِ اون خبری نشد و دیگه هیچی نگفت

حتی تو این یه ماه هم هیچی نگفته ولی الان این آهنگ می‌تونه

کلی معنی داشته باشه، این که داره می‌گه می‌خواد که برگردم.

حالا چی کار کنم یعنی با همین آهنگ برگردم؟

خیلی لوس نمی‌شه؟ نه حرفی نه چیزی فقط یه آهنگ، نمی‌گه

چه قدر منتظر بودی بدو بدو اومدی؟ خب چی می‌شه زنگ بزنه یا





@DONYAEMAMNOE

بیاد دنبالم، تو جدال با خودمم که شماره اش رو صفحه ی گوشی
نقش می بنده و من دست پاچه دستی به صورتم می کشم تا اشکام
رو پاک کنم و دست پاچه تر جواب می دم:

-بله!

-افسون؟

دلم واسه بارِ چندم هری پایین می ریزه، این صدای گرفته تر از
همیشه چی رو می خواد به من بفهمونه؟ مثلِ خودش فقط اسمش
رو می گم:

-سردار؟

-جانم؟

-خوبی؟

-نیستم!

ناخونم زیرِ دندونم می شینه و شروع می کنم به جویدنش.

چی بگم بهش، چی بگم که گند نرم؟ با صدای خیلی پایینی می گم:





@DONYAEMAMNOE



-چرا خوب نیستی؟

-چون تو نیستی.

نفس عمیقی می کشم، هیجانِ قلبم این قدر بالاست که نفس کشیدن واسم سخت شده.

-تو خواستی نباشم، تو گفتی برو...

می پره تو حرفم.

-زِر زدم "لبخند می زنم و ادامه می ده" بیا.

-کجا پیام؟ تو گفتی طلاق می دم.

-چند بار بگم زِر زدم.

صدام رو کمی بالا می برم:

-جای این که هی بگی زِر زدم مثلِ آدم بگو ببخشید.

-مثلِ آدم؟... من که آدم نیستم.

بازم لبخند می زنم.

-کنه فرشته ای؟





@DONYAEMAMNOE

-نه شیطانم که بهترین فرشته‌ی خدا رو از خودم دور کردم، بیا
افسون پیچیدم به هم، کارام مونده همش دارم گند می‌زنم، بیا تا
آروم شم.

-قرار نیست هر وقت خواستی بگی برو و هر وقت خواستی بگی
برگرد.

-هنوز باور نکردی من چه قدر خود خواهم؟
بغض می‌کنم.

-یه ماهِ منتظرم فقط یه اشاره کنی بگی چی شد که دیگه
نخواستیم.

-مُردم واسه بغضِ تو صدات، سردار مگه مُرده باشه تو رو نخواد
شیرینم.

-پس چی شد؟

-بیا تا بگم.

لبخند می‌زنم.

-میام.





@DONYAITEMAMNOE

-خوبه!...-



حرصی می‌شم، نگاش کن تو رو خدا!

-همین؟ خوبه؟ چیزِ دیگه به ذهنت نرسید؟

خنده‌ی تو صداش بهم انرژی می‌ده.

-فعلاً همین، بقیه‌ی خوش حالیم بمونه عملی نشونت می‌دم.

-خیلی پررویی!

-از یه مردِ آفتاب مهتاب ندیده چه انتظاری داری؟

می‌زنم زیرِ خنده، این قدر بلند و از ته دل که این بار اشکِ چشم‌هام
از غم نه و از شادی می‌چکه و صدای دلبرونه‌ی سردار که با احساسم
بازی می‌کنه.

-سردار فدای اون خنده‌هات.

خنده ام قطع می‌شه، چه قدر دلم واسه این قربون صدقه‌هاش تنگ
شده بود.

-خدا نکنه.





@DONYAEMAMNOE

-افسون؟

-جانم؟



-ببخشید که نبودم و اون اتفاق ها افتاد، منظورم دکترو آزمایشی که دادی.

لبم رو با زبون تر می کنم و با صدای پایینی می گم:

-با این که می دونستم امکان نداره باردار باشم ولی یه حسی داشتم،
یه حس...

می پره تو حرفم.

-یه حس شیرین که از ته دلت فریاد می کشید کاش این بچه باشه،
من اینو با همه ی وجودم حس کردم افسون.
لبخند می زنم.

-بچه دوست داری؟

-بچه ای که از تو باشه نهایت آروزی منه.

لبخندم عمیق تر می شه.





@DONYAEMAMNOE



-بابای خوبی می‌شی مطمئنم.

نفسِ عمیق می‌کشه و با آه بیرونش می‌ده.

-فعلاً احتیاج دارم تا همسرِ خوبی باشم، پس امروز بیا.

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

-میام.

-می‌فرستم دنبالت.

-باشه.

-باشه نه چشم.

-مگه من باز کلفتتم؟

-ببخشید از رو عادت بود ولی تو همیشه به من بگو چشم.

این بار خودش هم به وضوح می‌خنده و من دلم ضعف می‌ره واسه

اون صدای دل فریبِ خنده اش.

-خداحافظ.

باز صدام می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE



-افسون؟

-جانِ افسون؟

-به اون پانزده سال و دو هفته‌ت، یه ماه دیگه هم اضافه شد.

لبم رو گاز می‌گیرم تا نخندم.

-واسه کاری که خودت کردی هم من باید تنبیه بشم؟

-نه، تو لایقِ بهترین‌ها هستی، یه چیزی بگم؟

-بگو.

-من اگه جای تو بودم خودم و نمی‌بخشیدم، مردی و که تو هر مشکلی جا بزنه لایقِ بخشش نیست ولی تو بزرگ تر از این حرف‌هایی.

-صحبتِ بزرگی نیست، قلبِ عاشقِ گناه و گناه کار نمی‌شناسه، بخوام هم نمی‌تونم ازت دل بکنم سردار، این قدر من و با نبودنت مجازات نکن من گناه دارم به خدا.

-بمیرم برات دیگه نمی‌ذارم هیچی من و از تو جدا کنه افسون.





@DONYAEMAMNOE



لبخندِ عمیقی می‌زنم.

-خوبه پس می‌بینمت.

-اون لحظه ای که از درِ عمارت بیای تو قشنگ ترین اتفاقِ زندگی
رقم می‌خوره پس معطل نکن.

-میام.



چمدونم رو جمع کردم و منتظرِ راننده ای هستم که سردار دنبالم
فرستاده، صدای زنگ که به گوشم می‌رسه جوری می‌پرم که
صندلی از پشت رو زمین می‌افته، دسته‌ی چمدون رو می‌گیرم و
بیرون می‌رم. با اون چمدونِ سنگین پله‌ها رو دو تا یکی می‌کنم تا
زود تر برسم پایین، درِ ورودیِ ساختمون رو باز می‌کنم و حینِ
بیرون رفتن ماشین رو می‌بینم و با لبخندِ از ته دلی سوار می‌شم،
سلام می‌گم و جواب می‌گیرم، دل تو دلم نیست که زود تر برسم
عمارت و سردار رو ببینم، تمامِ قلبم پر شده از یه استرسِ شیرین،
دیدنِ دوباره‌ی سردار بعد از یه ماه دلم رو می‌لرزونه، با استرسِ
ناخونم زیرِ دندونم می‌شینم که صدای پیغامم توجهم رو جلب





@DONYAEMAMNOE

می‌کنه، گوشی رو از جیبِ مانتوم بیرون می‌کشم و با نگاه به
صفحه‌ش لبخند می‌زنم و

پیغامِ سردار رو بازش می‌کنم.

(راننده رسید دلربا؟)

با ذوق تایپ می‌کنم.

(رسید، چه طور این مسیرو طی کنم تا رسیدن بهت؟)

چشم‌هام به اون سه نقطه‌ی در حالِ تایپ قفل می‌شه و پیغامش
که قلبم رو نوازش می‌کنه، چه زود همه‌ی تلخی‌ها از یادم می‌ره.

(به این فکر کن تا یه ساعت دیگه تو بغلِ منی و قرارِ این قدر
ببوسمت تا نفسمون بیره)

با قلبی که تالاپ تولوپ صدا می‌ده تایپ می‌کنم.

(سردار دوستِ دارم)

(دردت به جونم شیرینم)





@DONYAEMAMNOE

لبهام زیرِ دندونم می‌شینه و محکم گازش می‌گیرم، من چه طور
این دوری رو طاقت آوردم؟ سردار چه طور طاقت آورد؟ ولی مگه
الان این مهم؟ به خدا که مهم نیست، مهم اینه که تموم شد و من
الان دارم می‌رم کنارش. لبخند به لب به جاده خیره هستم که تو
یه لحظه اتفاق می‌افته و از پشت ضربه‌ی سنگینی به ماشین
می‌خوره، جیغِ بلندی می‌کشم و راننده هول شده فرمون رو دو
دستی می‌چسبه و پاش رو رو ترمز می‌ذاره و به محضِ توقف
ترسیده به عقب می‌چرخه و به من قبضِ روح شده می‌گه:

-خانوم خوبی؟

فرصتِ جواب دادن پیدا نمی‌کنم، بلافاصله درِ عقب از هر دو سمت
باز می‌شه و دو تا مرد سوار می‌شن، راننده فریاد می‌کشه و من نه
فرصتِ جیغ دارم نه تلاشی واسه نجات، تو یه آن دستمالی رو بینیم
می‌شینه و تمام، چشم‌هام سیاه می‌شه و دیگه هیچی...

آروم چشم‌های سنگینم رو باز می‌کنم و از خشکیِ گلوم به سرفه
می‌افتم و گردنِ دردناکم رو بلند می‌کنم و از دردِ شدیدش آخی
می‌گم، نگاهی به اطراف می‌ندازم، وسطِ یه اتاقِ سی یا چهل متری





@DONYAEMAMNOE

خالی از هر گونه وسایلی به یه صندلی چوبیِ درب و داغون بسته
شدم، واسه رهاییِ دستم تلاش می‌کنم و با درکِ موقعیت با همه‌ی
توانم جیغ می‌زنم:

-کمک... کمک... یکی به دادم برسه... این جا کجاست؟

مدام جیغ می‌زنم و با ناامیدی می‌زنم زیرِ گریه، اشک‌های گرم
صورتِ یخ زده از سرمام رو خیس می‌کنه و لرزی به تنم می‌شینه
هم از سرما هم از اتفاقی که واسم افتاده، من این جا چی کار
می‌کنم؟ کین اینا که من رو آوردن این جا و هیچ خبری ازشون
نیست؟ مگه یه آدم چند بار می‌تونه یه بلا سرش بیاد؟ چرا من بعدِ
هر بار بی‌هوش شدن به هوش که میام می‌بینم دزدیده شدم؟
چشم‌هام رو باز می‌کنم ولی این بار فرق داره، این بار سردار کنارم
نیست، هر دو بارِ قبلی اون بود اما الان تنها هستم، با وحشتِ بلایی
که امکان داره سرم بیاد باز شروع می‌کنم به جیغ زدن و فحش
دادن:

-عوضی‌های آشغال کی هستین شما لعنتی‌ها؟





@DONYAEMAMNOE

می‌خوام به فحش‌هام ادامه بدم که در باز می‌شه و من با دیدن
شخصی که داخل میاد دهنم رو می‌بندم، این دیگه کیه؟ لبخندی
می‌زنه و من آبِ دهنم رو پر صدا قورت می‌دم، چند قدم با همون
لبخندی که رو لباش جلو میاد و با حرف زدنش رعشه‌ی بدنم رو
دو برابر می‌کنه.

-خیلی سرو صدا می‌کنی رقیبِ عشقی.

قلبم می‌ایسته، وای خدا کنه حدسم درست نباشه، خدا کنه این
مرد همونی که مسببِ همه‌ی بدبختی‌هامونه نباشه، با زبونی که
انگار مادر زادی لال بوده لب می‌زنم:

-تو... تو...

سرش رو تکون می‌ده.

-تو هم مثلِ سردار لالی بچه؟

"اخم می‌کنم، آشغال داره به سردارِ من توهین می‌کنه، یه قدم جلو
میاد و ادامه می‌ده" نگفتی؟

ترسیده پچ می‌زنم:





@DONYAEMAMNOE

-ابراهیم...-



بشکنی تو هوا می‌زنه.

-آفرین، درست حدس زدی، من ابراهیم مالکِ سردار.

از جمله‌هایی که به زبون میاره حالت تهوع می‌گیرم و می‌خوام هر چی خورده و نخوردم رو روش بالا بیارم ولی هنوز این قدر جرأت ندارم که جوابش رو بدم.

چه طور می‌تونم ازش نترسم وقتی مردِ من، کسی که همه ازش می‌ترسن از این مردِ روبه رویی من وحشت داره و پیشش ناتوانه. چرا من رو آورده این جا؟ چی می‌خواد؟ دورم می‌چرخه و رو به روم دست‌هاش رو رو زانوهایش می‌ذاره و سمتم خم می‌شه.

-اون سردارِ خائن از یه ساعت پیش تا الان بیش تر از صد بار بهت زنگ زده در صورتی که به من گفته بود تو رو از خونه انداخته بیرون.





@DONYAEMAMNOE

تازه الان دلیلِ این رفتارِ سردار رو درک می‌کنم، واسه خاطرِ این
عوضی اون حرفا رو زد، چه قدر من احمق بودم که نفهمیدم، بمیرم
براش چه قدر عذاب کشیده.

بریده به حرف میام:

-کاری بهش... نداشته... باش.

کمی نگاهم می‌کنه و می‌زنه زیرِ خنده، صدای بلندِ خنده‌ش واسه
من کریه‌ترین صدایی که تا حالا شنیدم.

-سردار مالِ منه دختر جون، من هر کاری که بخوام باهاش می‌کنم،
بگذریم که جدیداً خیلی چموش شده و پشتش به اون پسره حبیب
گرمه ولی نوکشون و می‌چینم.

-خواهش می‌کنم... دست از سرِ سردار بردار، چی می‌خوای از
جونش؟

-کی از عشقش گذشته که من بگذرم؟ سردار عشقِ منه.

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و همه‌ی اون بلاهایی که سرِ مردِ من
آورده جلوی چشم‌هام جون می‌گیره و با نفرت می‌گم:





@DONYA1EMAMNOE



-ایشالا بمیری ابراهیم.

خیره تو چشم‌هام خیلی عادی می‌گه:

-غلطِ اضافه نکن انتر.

عصبی می‌شم و جیغ می‌زنم:

-کثافت اون بردار زادته، چه طور می‌تونی این قدر کثیف باشی؟

تو دهنی محکم‌ش لالم می‌کنه و محکم می‌گه:

-برادر زاده‌ی ناتنی، من و پدرش فقط از مادر به هم متصل بودیم،
البته عشق که خبر نمی‌کنه.

-حالم ازت بهم می‌خوره کثافت.

می‌خنده و از تو جیش گوشیش رو بیرون میاره و شماره می‌گیره
و رو اسپیکر می‌زنه، چند تا بوق می‌خوره، صدای خسته‌ی سردار
تو گوش‌ی می‌پیچه:

-بله؟

چشمکی بهم می‌زنه.





-چه طوری پسر؟



@DONYAITEMAMNOE

سردار فریاد می‌زنه و من نگرانِ اون حنجره‌ای هستم که قصدِ پاره شدن داره.

-ابراهیم نابودت می‌کنم، چرا دست از سرِ من برنمی‌داری بی‌ناموس؟

-اوه چه بد اخلاق، فقط خواستم بهت بگم که مهمون دارم، افسون پیشِ منه.

سردار کمی مکث می‌کنه و حرف زدنش باعث می‌شه چشم‌هام رو با درد ببندم، لعنت به این مرد که سردار رو نابود کرده.
-تتتوووو...

-اوه عزیزم یه نفس بگیر بعد حرف بزن.

گوشی رو سمتِ من می‌گیره، خیلی دوست دادم چیزی نگم تا سردار بیش تر از این اذیت نشه ولی اگه هم حرفی نزنم این مرد کارِ خودش رو می‌کنه، با گریه صداش می‌کنم:
-سردار؟





هق می زنم:

-بمیرم برات سردار، آروم باش تو رو خدا.

چیزی نمی‌گه و من می‌دونم الان تو چه حاله نمی‌تونه حرف بزنه.

-خب نظرت چیه یه کمی با این عروسکت خوش بگذرونیم؟ من و
که می‌شناسی اهلش نیستم کلاً جنسِ مؤنث نمی‌پسندم ولی دارم
آدمایی که به حد مرگ تشنه هستن.

سرادر فریاد می‌زنه:

-عوضی... اگہ بلایى سسسرش بیارررى دیگہ ہیچ وقتت منو نمی بینى.

-داری تهدیدم می‌کنی؟ فکر می‌کنی تو جایگاهی هستی که این کارو بکنی بچه جون؟

قبل... ازرز " نفسِ عمیقی می‌کشد و به خودش مسلط می‌شه "
قبل... ازرز... اون خودتو آدم‌هاتو می‌فرستم به درک، اینو
قسسسس می‌خورم ابراهیم.





@DONYAITEMAMNOE

-این مزخرفات و بذار کنار پسر، پاشو بیا این جا تنها، من و تو روزای خوبی باهم داشتیم حقش نبود خیانت کنی.

-میام، خیلی زود تر از چیزی که فکرش و بکنی.

ترسیده جیغ می‌زنم:

-نه نه سردار نیا، جانِ افسون نیا.

تو دهنی بعدی تو صورتم می‌خوره و تماس قطع می‌شه، انگشتِ اشاره‌ش رو سمتم می‌گیره.

-از ساعت‌های آخرِ عمرت استفاده کن هرزه.

بهم پشت می‌کنه و از اتاق بیرون می‌زنه و من می‌زنم زیرِ گریه...



بازم خشم باعث شده تصمیمِ یهویی بگیرم و بدونِ خبر دادن به کسی تنها پاشم پیام تو دهنِ شیر ولی حتی اگه می‌شد هم من جونِ افسون رو به خطر نمی‌نداختم و کسی رو با خودم نمی‌آورد، من اون عوضیِ آشغال رو می‌شناسم اگه می‌گه می‌گشم قطعاً می‌گشه، پس من سرِ جونِ افسونم قمار نمی‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

گوشی رو از جیبِ شلوارم بیرون میارم و واسه حبیب لوکیشن
میفرستم و یه کلمه می نویسم.

-من این جام.

تلفن رو رو صندلی پرت می کنم و از ماشین پیاده می شم و وارد
اون باغِ مخروبه می شم، آدم هاش خیلی زود من رو می بینن و سمتم
میان و چه بد که من نمی تونم از همین جا شروع به گشتنشون
کنم نه وقتی که افسون رو ندیدم.

واسه گشتن دستش رو دراز می کنه که می غرم:
-دستت به من نخوره کثافت.

می خواد بی اهمیت سمتم بیاد که اون عوضی از رو پله ها فریاد
می زنه:

-بهش دست نزن.

مردِ کناریم عقب می کشه و من باهاش همراه می شم، ابراهیم از
جلوی دیدم محو شده که نمی بینمش، کنارِ دری می ایسته و اشاره
می کنه وارد بشم و درِ اتاق رو باز می کنه، از حرص دندونام رو رو





@DONYAEMAMNOE

هم فشار می‌دم و حیف که بودنِ افسون باعث می‌شه نتونم کاری
کنم و گرنه الان اون اسلحه ای که داره باهاش به کمرم فشار میاره
رو تو سر و صورتش خورد می‌کردم. هولم می‌ده داخلِ اتاق و من
با دیدنِ افسونِ بسته به صندلی دلم هری پایین می‌ریزه، من و
می‌بینم و به گریه می‌افتم و من دلم واسه اون اشکاش می‌لرزه.

-سردار... کمکم کن تو رو خدا.

بمیرم برات عزیزم، مگه می‌شه کمکت نکنم دردت به جونم، تحمل
کن، تو دلم می‌گم و نمی‌تونم این حرف‌ها رو به زبون بیارم، اگه
اون عوضی بشنوه واسه جفتمون بد می‌شه، سمتش قدم برمی‌دارم
که صدای کریهش بلند می‌شه:

-وایستا سرِ جات.

نفسم تو سینه حبس می‌شه، شنیدنِ صدایش هم منجر کننده
است.

-دستت بهش بخوره تیکه تیکه اش می‌کنم سردار پس مثلِ بچه‌ی
آدم همون جایی که هستی وایستا.





من همیشه مقابلِ این مرد لالم، جلو میاد و تو چشم‌هام نگاه می‌کنه.

@DONYAITEMAMNOE

-این چندمین بار از دستِ من فرار کردی، هنوز نفهمیدی راهِ فرار نداری؟ خونه‌ی اول و آخرت بغلِ من اینو بفهم.
-ولش کن بره.

می‌خنده و دست می‌زنه.

-آفرین آفرین خیانت کردی پر رو هم هستی "دستش رو گلوم می‌شینه و خشن می‌گه" مگه من نگفتم سزای خیانت مرگ، اون وقت تو رفتی با این دختره؟

-ابراهیم بذار بره ما با هم حرف می‌زنیم.

نگاهِ کشیفی به من می‌ندازه، این که با چشم‌های ریز شده خیره بهم لب‌هاش رو تر می‌کنه حالم رو بهم می‌زنه، با دست به دو تا از اون سگ‌هاش اشاره می‌کنه.

-اینو کنارِ اون دختره ببندین به صندلی.





@DONYAEMAMHOE

دست‌هام رو مشت می‌کنم، خشم داره من رو از تو می‌خوره، کاش
می‌تونستم همین الان گردنش رو خورد کنم، کاش افسون
دستشون نبود. کنارم میان و دست‌هاشون که رو بازوم می‌شینه
بلافاصله مشتم رو تو صورتِ سمتِ چپی و سرم رو تو صورتِ سمتِ
راستی می‌کوبم و با همه‌ی خشمم فریاد می‌کشم:

-هیچ کس حق نداره به من دست بزنه.

باز می‌خوان به سمتم بیان که ابراهیم دستش رو بلند می‌کنه.

-وایستین سرِ جاتون.

اسلحه‌ش رو با آرامش از پشتِ کمرش بیرون می‌کشه و قدم به
قدم سمتِ افسون می‌ره.

حس می‌کنم نفس کشیدن داره یادم می‌ره، یه دور دورِ افسون
می‌چرخه و اسلحه رو از پشت رو سرش می‌ذاره و لبخند می‌زنه.

-روی این صندلی می‌شینن یا بُکشمش؟

دست‌های لرزونم رو بالا میارم.

-باشه، باشه می‌شینم، اون اسلحه رو بیار پایین.





@DONYAITEMAMNOE

با سر به صندلی اشاره می‌کنه، پاهام رو از زمین می‌کنم خودم رو
به صندلی می‌رسونم و روش آوار می‌شم، کاش حبیب زود برسه
به خاطر خودم نه به خاطر افسون.

-دست‌هاش رو ببندین.

همون که با سر تو صورتش کوبیدم کنارم میاد و اول لگد محکمی
به ساق پام می‌زنه و با حرص دست‌هام رو پشتم می‌بره محکم
می‌بنده، کنارم که میاد نگاه به خون نشسته‌م رو به صورتش
می‌دوزم، اگه نَمیرم و خلاص بشم این مرد تو الویت طوفانی که به
پا می‌کنم. ابراهیم قدم به قدم به من نزدیک می‌شه، رو به‌روم رو
زانوهاش می‌شینه.

-خب سردار این جایی دقیقاً مثل پانزده سال پیش، حالا چی کار
کنیم؟

از لای فک قفل شدم می‌غرم:

-هر وقت گذاشتی افسون بره با هم حرف می‌زنیم.





@DONYAITEMAMNOE

قبل از ابراهیم افسون جواب می‌ده و من چشم‌هام رو محکم می‌بندم، این دختر هنوز نفهمیده ما تو چه وضعیتی هستیم.

-اگه بمیرم تنها نمی‌رم، باید با هم بریم سردار.

ابراهیم می‌خنده و با ابرو به افسون اشاره می‌کنه.

-انگار دوست نداره بره.

بی اهمیت به افسون، رو بهش می‌گم:

-بفرستش بره ابراهیم.

از جاش پا می‌شه و اسلحه رو پشت کمرش می‌ذاره.

-می‌دونی، از این اخلاقت متنفرم، دقیقاً شبیه پدرتی، از پدرت هم متنفر بودم چون همیشه همه‌ی توجه‌ها سمت اون بود.

افسون فریاد می‌کشه:

-تو یه عوضی هستی که عقده‌ها داره خفت می‌کنه، ایشالا بمیری.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و می‌نالم:





-آروم باش عشقِ من.



@DONYAEMAMNOE

صدای فریادِ ابراهیم با مشتِ محکمی که تو فکم می‌کوبه یکی می‌شه.

-لعنتی جلوی من بهش نگو عشقم.

خونِ دهنم رو تف می‌کنم و با رو هم گذاشتنِ چشم‌هام از افسون می‌خوام که ساکت باشه و این قدر جیغ نزنه، داره با این کاراش این عوضی رو تحریک می‌کنه. این بار ابراهیم سمتِ افسون می‌ره و من وحشت زده فریاد می‌کشم:

-ابراهیم؟

پنجه‌هاش تو موهای افسون قفل می‌شه و با همه‌ی توان به عقب می‌کشدش، جیغ از رو دردِ افسون من و می‌گشه، عربده می‌کشم:

-ابراهیم ولش کن، ابراهیم "می‌نالَم" خواهش می‌کنم ولش کن.

سرِ افسون رو با ضرب ول می‌کنه.

-بهش بگو خفه شه تا نگشتمش، یه بار دیگه دهنش باز بشه یه تیر تو مغزش خالی می‌کنم.





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم، کنار که می‌ره ملتمس به افسون نگاه
می‌کنم و پچ می‌زنم:

-تو رو خدا هیچی نگو.

لب‌هاش رو رو هم فشار می‌ده و اشک‌هاش بیش تر از قبل رو
صورتش می‌باره.

نگاهم رو به ابراهیم می‌دم، با خشم می‌گم:

-چی از جونِ من می‌خوای عوضی؟

بی خیال شونه ای بالا می‌ندازه.

-شنیدی که می‌گن فاصله‌ی بینِ عشق و نفرت یه تارِ موئه؟ من
همیشه ازت متنفر بودم، از همون موقعی که یه بچه‌ی کوچیک
بودی می‌دیدمت حالم بد می‌شد چون تو هم مثلِ پدرت نورِ چشمِ
پدرم بودی ولی کم کم که گذشت همه چیز عوض شد، دیگه اون
حسِ بد رو ازت نمی‌گرفتم، مشخصه عاشقت شده بودم، دیدنت من
رو به وجد می‌آورد حتی از راه رفتنت هم لذت می‌بردم ولی توئه





@DONYAEMAMNOE

احمق این رو نفهمیدی که الان رسیدیم به این جا، بهت گفته بودم
که من تو رو به دست میارم حتی به زور.

با نفرت نگاهش می کنم.

-ولی من ازت متنفرم.

شونه ای بالا می ندازه و می خنده.

-مهم نیست، مهم اینه که من می خوامت و تو رو به دست میارم،
می دونی چه طوری؟ اول این دختری زِر زرو رو می کشم، فعلاً تنها
مانع همین دختری بی ریخته.

ضربانِ قلبم بالا می ره.

-بذار بره ابراهیم، با کُشتنِ اون من و به دست نمیاری.

دست به کمر می شه و خیره تو چشم هام می گه:

-کی گفته قرارِ من بُکشمش؟ تو خودت می کشیش، تازه این جووری
شاید ببخشت.





@DONYAITEMAMNOE

افسون هینِ بلندی می‌کشد و من چشم‌هام این قدر گشاد می‌شه
که به سوزش می‌افته، من از نقشه‌های این مرد وحشت دارم، بریده
می‌گم:

مز... مزخرف ن... نگو ابراهیم.

با دست اشاره می‌کنه.

-دستشو باز کنین " به مردی که کنارِ در ایستاده اشاره می‌کنه "
بیا این جا.

مرد کنارش میاد، تعظیمِ کوتاهی می‌کنه.

-بله قربان؟

ابراهیم با انگشت به افسون اشاره می‌کنه.

-برو پشتِ سرش بایست و اسلحه رو بزار روی سرش، هر وقت گفتم
شلیک می‌کنی.

ترسیده به حرف میام:

-نه ابراهیم، صبر کن صبر کن.





@DONYAITEMAMNOE



نگاهم می کنه.

-با تو هم کار دارم، از جات پاشو.

"به مردِ کنار هم اشاره می کنه" اسلحه‌ت و بده دستش.

مرد با شک می گه:

-ولی...

ابراهیم می پره تو حرفش.

-خودش خوب می دونه قبل از این که حرکتی بکنه مغزِ این دختره
رو می پاشم تو دیوار.

اطاعت می کنه و اسلحه رو سمتم می گیره، با شونه‌های افتاده و
دست‌های لرزون اون سلاحِ لعنتی که امضای مُردنمه رو ازش
می گیرم، من از عاقبتِ این کار وحشت دارم.
-دختره رو بُکش.

به افسون نگاه می کنم، صورتِ خوشگلش خیسِ اشک، من به این
دختر جز اشک چی دادم؟ ابراهیم مکتم رو که می بینه پشتم
می ایسته و اسلحه ش رو رو سرم می ذاره و فشارش می ده.





@DONYAITEMAMNOE



-گفتم بکُشش .

"هیچ حرکتی نمی‌کنم که ادامه می‌ده " علی بکُشش.

هول زده فریاد می‌کشم :

-نه نه صبر کن.

-اون اسلحه‌ی لعنتی و بذار رو سرش و بکُشش این جوری فقط اون
می‌میره، این کارو نکنی جفتون می‌میرین.

افسون جیغ می‌زنه:

-نه سردار من و بکش، تو رو خدا من و بکش.

اسلحه رو بلند می‌کنم و رو پیشونی افسون می‌ذارم، اصلاً مگه امکان
داره من این ماشه رو بکشم؟

-بزن پسر.

می‌نالم:

-ابراهیم بذار بره.

-یه راه داره که بذارم بره و تو نگشیش.





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هام رو ریز می‌کنم، واسه شنیدنِ راهش هیچ عجله‌ای ندارم،
من خوب می‌دونم این مرد چی می‌تونه از من بخواد. سکوت‌م رو که
می‌بینه خودش به حرف میاد:

-همین الان باید آرومم کنی یه معاشقه‌ی دو طرفه، منم می‌ذارم
دختره بره، به جاش تو پیشِ من می‌مونی و دختره رو طلاق می‌دی و
منم فراموش می‌کنم تو این مدت چی کار کردی، نظرت چیه؟

حس می‌کنم طپشِ قلبم نامنظم شده، افسون جیغ می‌زنه و مدام
می‌خواد که قبول نکنم، من به این فکر می‌کنم مگه من قبل از
افسون زندگی می‌کردم؟ چه طوری بدونِ اون ادامه بدم؟ ازم
می‌خواد طلاقش بدم، افسونم رو، کسی که با چشم‌هاش من و
افسونِ خودش کرده، حالا بذارم بره بیرون از زندگیم؟

-قبولِ یا می‌کشیش؟

نگاهی به افسون و اون عوضی که اسلحه رو رو شقیقه‌اش گذاشته
می‌ندازم، اسلحه‌ی منم رو پیشونیش، دست‌هام می‌لرزه و چشم‌هام
پر می‌شه، افسون رو مگه می‌تونم بکشم؟ چشم‌هام رو رو هم فشار
می‌دم تا حجمِ زیادِ اشکی که جلوی دیدم رو گرفته خالی بشه، من





@DONYAEMAMNOE

چاره ای ندارم جز قبولِ خواسته اش، من نمی‌تونم ببینم حتی یه خراشِ کوچیک رو بدنِ افسون بی‌افته، این عوضی داره تهدید به مرگ می‌کنه اگه چیزیش بشه من می‌میرم، من می‌شناسمش هر کاری ازش بر میاد، این آدم به عزیز ترین کسش هم رحم نمی‌کنه. -قبوله.

افسون فریاد می‌زنه:

-نه سردار قبول نکن، اگه تو رو نداشته باشم با مُردن فرقی نمی‌کنه، من و بُکش به خدا تو من و بُکشی خودِ زندگیِ نکن با خودت نکن.

چشم‌هام رو محکم می‌بندم، نداشتنِ افسون یعنی مُردن، صدای گریه‌ش تو گوشم می‌پیچه:

-خوبه، بهترین تصمیم و گرفتی، گفتم بهت که تا آخرِ عمرت باید مالِ من باشی و در اختیارم، چند بار بگم من عاشقتم بچه.





@DONYAEMAMNOE

شنیدنِ حرف‌هاش حالم رو بهم می‌زنه، مایعِ تلخی تا گلوم بالا میاد
و عق می‌زنم، از چیزایی که می‌شنوم متنفرم. دورم می‌چرخه، هم
قدِ خودمه، لعنت بهش و اون چشم‌های حریصش.

-گرچه از این هیکلِ عضله ایت زیاد خوشم نمیاد، من دوست
داشتم ظریف تر باشی مثلِ اون موقع‌ها، یادته که؟ اجازه نگرفتی
واسه ساختنِ این بدن، فقط چند سال ازت دور بودم پسر
جون" اشاره ای به پیراهنِ مشکیِ تنم می‌کنه " در بیار اون و ببینم
اون پوستِ لطیف و چی کار کردی.

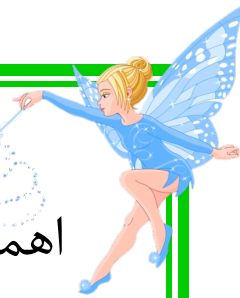
اسلحه رو زمین می‌ندازم و دست‌هام مشت می‌شن، تو چشم‌های
گریونِ افسون نگاه می‌کنم، من نمی‌خوام جلوی چشمِ همسرم
تحقیر بشم.

-ب... بریم... بی... رون.

لعنتی الان موقعِ گرفتنِ زبونم نبود، می‌خنده.

-اوه بچه هنوز وقتی با من حرف می‌زنی زبونت می‌گیره؟





@DONYAEMAMNOE

اهمیتی به زِرِ مفتی که می‌زنه نمی‌دم، من الان فقط می‌خوام
افسون این جا نباشه همین.

-افسون رو ول... ک.ک.ک.ک.کن.

-نه دیگه این دختر این جا می‌مونه تا بهش ثابت بشه تو مالِ منی
پس اون لباسِ کوفتی و از تنت در بیار تا نگفتم یه خطِ خوشگل رو
صورتش بندازن.

دستم رو دکمه‌ی اولِ پیراهنم می‌شینه، کاش افسون این جا نبود،
کاش نمی‌دید شکستم رو، واسه باز کردن مرددم که دست‌هاش
دو طرفِ لباسم می‌شینه و با خشم می‌کشه، ناخنِ دستش سینه‌ام
رو خراش می‌ده و عجیب می‌سوزه، لباس رو از تنم بیرون می‌کشه
و دستش رو سینه‌ام می‌شینه، از تماسِ دستش به خودم می‌لرزم،
باید چشم‌هام رو ببندم، می‌شه فکر کنم این لمس واسه افسونِ نه
این عوضی؟ دورم می‌چرخه و پشتم مکث می‌کنه و نزدیک شدنش
رو حس می‌کنم، نفس‌های مسمومش به پشتِ گردنم می‌خوره.

-دلم واست تنگ شده بود.





@DONYAEMAMNOE

دست‌هام شروع می‌کنه به لرزیدن، بوسه اش وسطِ دو تا کتفم
می‌شینه و رعشه به همه‌ی بدنم سرایت می‌کنه، چشم‌هام رو رو
هم فشار می‌دم و دستِ خودم نیست که چشم‌هام این قدر می‌سوزه
و این سوزش یه قطره اشک می‌شه و رو صورتم می‌ریزه.

-عوضی ولش کن... حروم زاده‌ی آشغال بهش دست نزن.

صداها تو سرم گنگ، باز رسیدم به این جا با این فرق که اون بار
دست و پام بسته بود الان افسونم رو بستن و می‌گن که می‌گشنش،
چی می‌شد الان تو بغلِ افسون بخزم و مثلِ بچه‌ها خودم رو از دیدِ
همه پنهون کنم، من الان فقط آغوشِ امنِ افسون رو می‌خوام.
دستِ کثیفش دورِ شکمم حلقه می‌شه و من دیگه نمی‌تونم
لرزش‌هام رو کنترل کنم.

-سردار این دختره خیلی زِر می‌زنه، بگو خفه شه و گرنه می‌گم
بُکشنش.

چشم‌هام باز می‌شه، این لحنِ پر از شهوتش حالم و خراب تر
می‌کنه، نگاهی به افسون که داره فحش می‌ده و جیغ می‌زنه
می‌ندازم و به زور دست‌های لرزونم رو واسه ساکت کردنش بالا





@DONYAEMAMNOE

میارم، دست‌هایی که انگار هر کدوم یه وزنه‌ی ده تنی بهش آویزونه،
این آشغال کاری رو که گفته می‌کنه، انگشتم رو رو بینیم می‌ذارم
تا ساکتش کنم.

-هیششش.

افسونِ حالِ رو می‌فهمه که ساکت می‌شه و فقط اشک می‌ریزه، هر
کاری می‌کنم نمی‌تونم حرف بزنم، حس می‌کنم تکلم رو از دست
دادم، اون لعنتی هنوز از پشتِ کنار نیومده، خیره می‌شم تو
چشم‌های خیسِ افسونِ پلک‌هام رو رو هم می‌ذارم تا بهش بفهمونم
چشم‌هاش رو بسته و شکستنم رو نگاه نکنه، اون لعنتی کمر بندم
رو باز می‌کنه و زانوم دیگه تحملِ وزنم رو نداره، رو زانو افتادنم با
کوبیده شدنِ در به دیوار و صدای فریادِ حبیبِ یکی می‌شه:
-ولش کن حروم زاده.

از دیدنِ حبیبِ جوری جون می‌گیرم که انگار من نبودم که یه
دقیقه پیش رو پاهاش نمی‌تونستم بایستم، از بُهتشون استفاده
می‌کنم و سنگِ کنارِ دستم رو برمی‌دارم و سمتِ اون احمق که
اسلحه‌ش هنوز رو شقیقه‌ی افسونه پرت می‌کنم و دقیقاً وسطِ





@DONYAITEMAMNOE

پیشونیش می خوره و نقشِ بر زمین می شه، سمتِ افسون می رم و دست هاش رو باز می کنم و بلافاصله خودش رو تو بغلم پرت می کنه و من محکم به خودم فشارش می دم، دست هام رو دو طرفِ صورتش می ذارم و غرقِ بوسه اش می کنم، من داشتم این دختر رو از دست می دادم، همه جای صورتش رو غرقِ بوسه می کنم که صدای فریادش به گوشم می رسه:

-نبوسش لعنتی اونم جلوی چشمای من.

نفرت مثلِ باروتی که زیرش کبریت کشیدن تو وجودم منفجر می شه، سمتش حمله می کنم و زیرِ مشت و لگد می گیرمش، امشب هیچ کی نمی تونه این مرد رو از زیرِ دستِ من بیرون بکشه، مثلِ دیوونه ها فقط می زنم و هیچی نمی گم، من عقده ی پانزده سال زندگی به باد رفته ام رو ازش می گیرم، تقاصِ شب های رو که از ترس نمی تونستم بخوابم، روزهایی که از وحشتِ لمس شدنِ اون دست های کثیفش تو ده تا سوراخ خودم رو قایم می کردم، می زنم و آخرین لحظه فقط دست های حبیبِ که دورم حلقه می شه من رو می کشه عقب و گرنه به خدا قسم می گشتمش.





@DONYAITEMAMNOE

-بیا بریم سردار الان بقیه شون هم می رسن زود باش.

سمتِ ابراهیمِ آش و لاش شده تفی می ندازم و دستِ افسون رو
می گیرم و سمتِ بیرون پرواز می کنم.

حبیب به رو به رو اشاره می کنه.

-این ور زود... زود.

می دوئیم و تو اون تاریکی هیکلِ یه زن رو تشخیص می دم،
سمتمون می دوئه و با دیدنِ شیدا قبل از هر عکس العملی حبیب
فریاد می زنه:

-چرا اومدی تو؟ می خوام من و دیوونه کنی؟

بهش می رسم، حبیب خیلی زود بازوش رو می گیره و پشتِ دیوار
می کشونتش و منم افسون رو به دیوار می کوبم و خودم واسه
جلوگیری از هر خطری جلوش می ایستم.

لعنت به ابراهیم و آدماش که پشتِ هم دارن شلیک می کنن.

شیدا جیغ می زنه و حبیب فریاد می کشه:





@DONYAEMAMNOE

-مگه نگفتم نیا خطرناکه؟ یه بارم شده منِ لامصبو آدم حساب کن.

شیدا ترسیده می‌گه:

-یکی اومد سمتِ ماشین ترسیدم، خیلی طول کشید تا بیای، در باز بود کسی هم نبود اومدم تو، تو مگه نگفتی آدمات الان می‌رسن پس کجان؟

حبیب با لحنِ ملایم تری می‌گه:

-می‌رسن صبر کن.

-حبیب من می‌ترسم بریم از این جا، ما تو این جهنم چی کار می‌کنیم؟

حبیب سرِ شیدا رو تو بغلش می‌کشه.

-نترس گیسو طلای من، تا من و داری از هیچی نترس همه کسم. دیگه به شنیدنِ این حرف‌ها از دهنِ حبیب همیشه خشن عادت کردم، این دختر کاری باهاش کرده که هیچ کس نتونست بکنه.

-سردار تو رو خدا یه کاری کن، چه طوری بریم بیرون از این جا؟





@DONYAEMAMNOE

نگاهم رو می‌دم به افسون، دستم رو رو صورتش می‌ذارم و پیشونیم
رو به پیشونیش تکیه می‌دم، حالا نوبتِ منِ که همه‌ی زندگیم رو
آروم کنم.

-می‌برمت بیرون از این جا به هر قیمتی که بشه، به من اعتماد
کن باشه؟

دست‌هاش دورِ شکمم حلقه می‌شه.

-اعتماد دارم.

-سردار از همین راهی که شیدا اومده بریم فقط باید عرضِ این
حیاطِ کوفتی و طی کنیم.

نگاهش می‌کنم.

-باشه ولی دخترا رو چی کار کنیم؟ دارن تیر اندازی می‌کنن.

اسلحه‌ش رو سمتم می‌گیره.

-بیا یکی دو تاشون و بزن.





@DONYAITEMAMNOE

"دستم رو دراز می‌کنم تا سلاح رو بگیرم که عقب می‌کشه و خیره
تو چشم‌هام ادامه می‌ده" جانِ حبیب این بار بزن یه جا بمیرن،
دست و پاشون دردی از ما دوا نمی‌کنه.

سری تکنون می‌دم و اسلحه رو می‌گیرم، سرم رو کمی از پشتِ
حصار بیرون می‌برم و نگاهی می‌ندازم، امکان نداره تو این تاریکی
و عینکی که همراهم نیست من بتونم بزنمشون، عقب می‌کشم و
دستی به چشم‌هام می‌کشم.
-هیچی نمی‌بینم حبیب.

جلو میاد و دستش رو رو کتفم می‌ذاره.

-اشکالی نداره بده به من، چاره‌ای نیست این جا موندن به صلاح
نیست، دستِ دخترا رو می‌گیریم و می‌دوئیم.

پوفی می‌کشم و سری به تأیید تکنون می‌دم که خودش دستِ شیدا
رو محکم می‌گیره و منم دستِ افسون رو، به سمتِ خروجی
می‌دوئیم و حبیب سمتشون شلیک می‌کنه، وسطِ حیاط که
می‌رسیم فریادی که از کنارم بلند می‌شه باعث می‌شه بُهت زده تو





@DONYAEMAMNOE

جام وایستم، زمان می‌ایسته، صدای شلیک قطع می‌شه، نه
نمی‌خوام جیغ‌های پشتِ همِ شیدا رو بشنوم، نمی‌خوام نگاه کنم،
نمی‌خوام ببینم اون‌ی که تیر خورده حبیب، شیدا جیغ می‌زنه و من
نگاهم رو می‌دم به حبیب که با زانو رو زمین می‌افته، دستش زیر
سینه شه و لباس‌های یه دست سفیدش که داره قرمز می‌شه،
چشم‌هام گشاد شده و لبام می‌لرزه، این وحشت چیه تو وجودم؟
-ح... حب... حبیب.

با زانو دقیقاً رو به روش می‌افتم و چشم‌های گشاد شدم که حس
می‌کنم از حدقه داره بیرون می‌زنه خیره به اون خونی که با شدت
داره از سینه‌ش بیرون می‌زنه، تیر خورده به قلبش؟ نه، نه، صورتِ
حبیب از درد جمع شده و شیدا خودش رو رو زمین پرت می‌کنه
و جیغ می‌زنه:

-حبیب، حبیب جان بمیرم برات چی شدی؟

حبیب تو اون حال هم بهش لبخند می‌زنه و بلافاصله سرفه ای که
کلی خون از دهنش به بیرون می‌پاشه و لب می‌زنه:



-شیدا؟



@DONYAEMAMNOE

نمیدونم تو چه حالی هستم، قطعاً زنده که نمی‌تونم باشم، رو زانو
جلو می‌رم با همه‌ی توانم بغلش می‌کنم، دست‌هاش از دو طرف
آویزونه و چونه‌ش رو شونه‌ام می‌شینه، حس گرمیِ خونی که با
قدرت از جای گلوله بیرون می‌زنه بدترین حس رو زمین، بُهت زده
لب می‌زنم:

-حبیب؟

صدای ضعیفش کنار گوشم دردم رو زیاد می‌کنه.

- حتماً... باید... می... می‌مردم که بغلم کنی دا... داشتش؟

این رو می‌گه و به پهلوی زمین خم می‌شه و با همه‌ی تلاشم واسه
نگه داشتنش همراهش زمین می‌خورم، شیدا جیغ می‌زنه و من
دستم رو رو گوشم می‌ذارم، نمی‌خوام این زجه‌ها رو بشنوم، حبیب
هیچیش نمی‌شه هیچی.

-جانِ شیدا، جانِ شیدا بمیرم برات حبیب کاش بمیرم بلند شو.





@DONYAITEMAMNOE

افسون، شیدایی که قصد داره همه‌ی موهاش رو بکنه رو می‌گیره و
من سرِ حبیب رو رو زانوم می‌ذارم و می‌میرم تا بگم، چه طور با این
همه شوک و هیجان هنوز زنده هستم!

-حبیب... بهت ددددستور... می‌دمم حق نداری ببیمیری.

دستِ خونیش رو بالا میاره و رو صورتم می‌ذاره.

-بخشید که سر پیچی می‌کنم.

-غلللت می‌کنی سر پیچی کککککنی، حبیب به والله قسم پا
ننننشی من می‌دونم و تتتو.
لبخند می‌زنه.

-شیدا... دددستت... اماننت.....

شیدا تو صورتِ خودش می‌کوبه و جیغ می‌زنه:

-حبیب تو رو خدا من و تنها ندار، من بدونِ تو می‌میرم، به خدا
چیزیت بشه من خودمو می‌گشم.

چشم‌های بی‌حالش سمتِ شیدا می‌چرخه و بریده می‌گه:





-عاشقت... عاشقتم دخختر.

شیدا جیغ می‌زنه و من نزدیک شدنِ اون حیوون رو می‌بینم که
حبیب رو از پشت زده، چرا من رو نزد؟ کاش من رو می‌زد نه کسِ
دیگه ای رو. بی‌جون شدنِ حبیب رو حس می‌کنم و چشمِ بازش
که رو شیدا مونده، این دردِ دردِ بزرگی نمی‌تونم تحمل کنم حبیب
برادرم بود. دستم رو رو چشم‌هاش می‌ذارم و فریاد می‌زنم، از تهِ
دلم بلند ترین فریادی که تو عمرم کشیدم:

-حبیبیبیب... حبیبیبیبیب.

با صدای بلند می‌زنم زیرِ گریه، حبیب مُرد منم مُردم، من بی حبیب
دیگه نمی‌تونم سر پا بشم، اون ستونم بود. تو صدای گریه و جیغ
هم زوزه‌ی اون حیوون رو خوب می‌شنوم.

-خب بالاخره از دستِ این موی دماغ راحت شدم پسره‌ی مزاحمو،
حالا نوبتِ این موشِ کثیفه.

بهش نگاه می‌کنم، با همون صورتِ غرقِ خونِ سرِ اسلحه‌ش رو
سمتِ افسون گرفته، نه دیگه من باید این حروم زاده رو بکشم،





اسلحه‌ی کنارِ دستِ حبیبِ رو برمی‌دارم بی‌وقفه سمتِ اون سه نفر
شلیک می‌کنم که ابراهیم تو رأسشونه، باید زود تر این کار رو
می‌کردم و این سگ رو می‌گشتم، شلیک می‌کنم و صدای حبیب
تو گوشم می‌پیچه:

(سردار جونِ تو عاشق شدم، می‌خوام توبه کنم برم یه گوشه با شیدا
راحت زندگی کنم)

شلیک می‌کنم و فریاد می‌زنم، این قدر بلند که حنجره ام خش
برمی‌داره:

-حبيب.

(خدا یہ شش ہفتا ہم بچہ بہم بدہ دیگہ حلہ)

-حبيب.

(پنجشنبه جمعه‌ها میارمشون به عمومی بد اخلاقشون سر بزنی)

- حبيب

پشتِ هم حبيب رو فرياد مي‌كشم و تمامِ گلوله‌ها رو تو تنشون
خالي مي‌كنم و من امشب برادرَم رو از دست دادم، من بهترين





دوستم رو از دست دادم، مگه می شه این درد آروم بشه به خدا
نمی شه، اسلحه رو پرت می کنم و باز با زانو کنارِ جسمِ بی جونِ
حبیب می شینم، دستم رو سینه می شینه، عجیب از این درد
می سوزه...



به زور شیدایی که قصد داره سر و صورتش رو بکنه رو نگه داشتم
که سردار با زانو رو زمین کنارش می افته و شروع می کنه به باز
کردنِ دکمه های لباسِ حبیب، تو حالِ خودش نیست و نمی دونه
چی کار می کنه این از حرکاتِ هیستریکس کاملاً مشخصه. جیغ
می زنم:

-سردار چی کار می کنی؟

نگاهم نمی کنه ولی تند تند حرف می زنه:

-حبیب بدش میاد لباسش کثیف بشه باید کمک کنم عوضش
کنه، من نمی دارم داداشم حرص بخوره.





@DONYAEMAMNOE

"نگاهم می‌کنه، چشم‌های غرقِ اشکش من رو می‌کُشه، لبخند می‌زنه"

بهت گفته بودم حبیب وسواس داره؟

بغضم می‌شکنه و شیدا رو ول می‌کنم که بلافاصله خودش رو رو حبیب پرت می‌کنه و فریادهای گوش خراشش بدنم رو می‌لزوننه، این دردِ بزرگیه من که تحملش رو ندارم. کنارِ سردار می‌رم و تو بغلم می‌گیرمش، خودش همیشه می‌گه بغلم آرومش می‌کنه.

-آروم باش سردار تو رو خدا باید از این جا بریم به خودت بیا حبیب مُرده.

یه لحظه انگار نفس نمی‌کشه و یه دفعه می‌زنه زیرِ گریه، اشک‌هام واسه ریختن از هم پیشی می‌گیرن و من دلم خونِ واسه همه مون، واسه حبیبِ جوون مرگ شده، واسه شیدای سیاه بخت شده و واسه سردارِ داغ دیده، خوب می‌دونم که حبیب تنها کسش بود، سرش رو تو بغلم فشار می‌دم و زمزمه می‌کنم خدایا این درد رو کم کن.
-افسون، افسون تو رو خدا بگو حبیب چیزیش نشده.





@DONYAEMAMNOE

-بمیرم برات سردار، بمیرم نبینم دردتو، پاشو پاشو دردت به جونم
پاشو بریم.

از جام پا می‌شم و بازوش رو می‌کشم اما تکونی نمی‌خوره و منم
زورم بهش نمی‌رسه،

با شنیدنِ سر و صدا وحشت زده به عقب می‌چرخم، کسی سمتِ
ما می‌دوئه و من تا مرزِ سخته پیش می‌رم، به روشنایی که می‌رسه
با دیدنِ سعید نفسِ راحتی می‌کشم،

کنارمون که می‌رسه با دیدنِ جنازه‌ی حبیب چنگی به موهایش
می‌زنه اما خیلی زود به خودش مسلط می‌شه و بازوی سردار رو
می‌گیره.

-قربان باید بریم.

بازوی دیگه ش رو من می‌گیرم و به زور از جا بلندش می‌کنم،
صدای گریه‌ی بلندش من رو می‌گشه، آخ بمیرم برات سردارم بمیرم
که یه روزِ خوش تو زندگیت ندیدی جانِ دلم.





@DONYAITEMAMNOE

روی سنگِ سرد نشستم و نگاهِ اشکیم به کمی اون طرف تر به
سرداریِ که با لباسِ تمامِ مشکی و اون ریشِ بلند شده به درختی
تکیه داده، زانوهایش رو تو سینه جمع کرده و دستهایش رو دورش
قلاب کرده، نگاهِ خیره اش به سنگِ مشکیِ مزارِ حبیبِ و صورتِ
در همش عذابم می‌ده. اشک‌هام پشتِ هم رو صورتم می‌ریزه و قبلم
داره از جاش کنده می‌شه، هم واسه حبیبِ جوون مرگ شده با اون
همه آرزو، هم واسه سردارِ داغون شده بعد از حبیب. صدای موزیکی
که از گوشیش در حالِ پخشِ بی تاب ترم می‌کنه و گریه‌ی آرومم
به حق حق تبدیل می‌شه.

خوابیدی بدونِ لالایی و قصه

بگیرِ سوده بخواب بی درد و غصه

دیگه کابوسِ زمستون نمی‌بینی

توی خوابِ گلایِ حسرت نمی‌چینی

دیگه خورشیدِ چهره‌تو نمی‌سوزونه

جای سیلی‌های باد روش نمی‌مونه





@DONYAEMAMNOE

دیگه بیدار نمی‌شی با نگرونی

یا با تردید که بری یا که بمونی

صدای گریه‌ی سردار بلند می‌شه و من دستم رو رو قلبم مشت می‌کنم، چی کار کنم براش؟ چه طور دردش رو آروم کنم؟ داره خودش رو نابود می‌کنه. دستش رو از دورِ زانوهایش بر می‌داره و پیشونیش رو به سنگ می‌چسبونه و از ته دل گریه می‌کنه، مگه می‌شه گریه‌ی یه مرد رو ببینی و نمیری؟ من واقعاً حس می‌کنم دارم می‌میرم.

رفتی و لادمکا رو جا گذاشتی

قانونِ جنگلُ زیرِ پا گذاشتی

این جا قهرن سینه‌ها با مهربونی

تو، تو جنگل نمی‌تونستی بمونی

دلت و بردی با خود به جای دیگه

اون جا که خدا برات لایلی می‌گه

می‌دونم می‌بینمت یه روز دوباره





توی دنیایی که آدمک نداره

مدام آهنگ تکرار می‌شه و مردِ من به گریه‌ی سوزناکش ادامه می‌ده. لعنت بهت ابراهیم چه کردی تو با زندگیِ ما، با گشتنِ حبیب چند نفر رو نابود کردی. واسه کی بسوزم، واسه سردارم که آب شده یا واسه شیدایی که از همون شب کارش به بیمارستان کشید و بعد از روزها که بستری بود الان مثلِ یه مُرده‌ی متحرک شده نه حرف می‌زنه نه غذا می‌خوره و دکترا می‌گن این شوک این قدر قوی بوده که از هستی ساقطش کرده. دستی به صورتم می‌کشم و از جام پا می‌شم، کنارِ سردار می‌رم و صداش رو می‌شنوم.

-حبیب؟

"دست‌هام رو رو صورتم می‌ذارم، صدای بغض دارش من و می‌کشه" حبیب پاشو خواهش می‌کنم، من نمی‌تونم حبیب بدونِ تو نمی‌شه.

دیدي من چه قدر نامرد بودم آخرش گشتمت، چند بار گفتي چرا نمی‌میرم تا راحت شم، دیدي راحت شدي از دستِ منِ عوضی راحت شدي.





@DONYAITEMAMNOE

نه من طاقت ندارم، دست می‌ندازم زیر بازوهاش و سعی می‌کنم
بلندش کنم، خودش رو بالا می‌کشه و بهم نگاه می‌کنه، دستی به
چشم‌های خیشش می‌کشه و من می‌نالَم:

-بمیرم برات سردار، بسه بیا بریم می‌دونی چند ساعته این جاییم.
خیره تو چشم‌هام می‌گه:

-افسون بدونِ حبیب نمی‌شه.

قطره‌های اشکِ رو صورتش رو دنبال می‌کنم.

-به‌خاطرِ من سردار تو رو خدا.

نگاهش رو از صورتم می‌گیره و خم می‌شه و رو سنگِ قبر رو
می‌بوسه و بی حرف از جاش پا می‌شه، نگاهِ آخر رو به اسمِ حبیبِ
افرا می‌ندازم و پشتِ سرِ سردار راه می‌افتم، مسیر رو تا ماشین طی
می‌کنیم و سوار می‌شیم، مسیرِ طولانیِ بهشت زهرا تا عمارت تو
سکوت طی می‌شه و تلاشم واسه به حرف آوردنِ سردار جواب
نمی‌ده، ماشین رو تو حیاط پارک می‌کنه و با قدم‌های بلند واردِ





عمارت می‌شه و من فقط نگاهش می‌کنم و می‌دونم که باز داره
می‌ره تو اتاقش تا در رو خودش قفل کنه و من رو نادیده بگیره.

@DONYAEMAMNOE



نگاهی به عمارت می‌ندازم، این جا انگار گرده‌ی مُرده پاشیدن، با
مُردنِ حبیب همه مون نابود شدیم. دستم رو زیرِ چونه‌م می‌ذارم و
به راضیه خانومی که با اشک در حالِ خورد کردنِ سیب زمینی
واسه شامِ نگاه می‌کنم، بعدِ یه ماه هنوز چشمه‌ی اشکمون خشک
نشده، کمی اون طرف تر بهروز با لباسِ تمام مشکی و ریشِ بلند
شده رو مبل لم داده و مثلاً خوابه ولی مژه‌های به هم چسبیدش
چیزِ دیگه ای رو نشون می‌ده. سکوتِ عمارت وهم آور، همه‌ی
نگهبان‌ها مرخص شدن، خودِ سردار همین یه هفته پیش هم شون
رو رد کرد انگار دیگه از هیچی ترسی نداره، همه‌ی ترسش اون
ابراهیمِ آشغال بود همون عوضی ای که آخرش زهرش رو ریخت و
گوشه‌ی دلمون رو خالی، یه حفره که دیگه هیچ وقت جاش پر
نمی‌شه.





@DONYAITEMAMNOE

لب‌هام رو با زبون تر می‌کنم، از جام پا می‌شم، عصبی از این که
انگار سردار نمی‌خواد خودش رو از این حبسِ خونگی آزاد کنه
سمتِ اتاقش می‌رم و با عصبانیت شروع می‌کنم به در زدن.

-باز کن سردار... حبیب مُرده می‌فهمی؟ من هنوز زنده هستم، باز
کن این در لعنتی‌و.

منم ناراحتم، منم کلافه‌م ولی من یه زنم، من می‌خوام که یکی بهم
بگه آروم باش، بگه من هستم غصه نخور ولی نیست، سردار ما رو
ول کرده، اون داره خودشم بعدِ حبیب می‌کُشه.

کلافه از جواب نگرفتنِ هر روزه ام پشتِ درِ اتاقش می‌شینم و سرم
رو بهش تکیه می‌دم، یه ماهِ که خودش رو این جا حبس کرده و
فقط واسه رفتنِ سرِ مزارِ حبیب بیرون میاد و و با زور و تهدید
غذایی که واسش میارم رو ازم می‌گیره و باز در رو می‌بنده ولی من
دلتنگشم اونم خیلی زیاد. دستم رو رو در می‌ذارم و این بار می‌نالَم:

-سردار؟... باز کن این درو... به خدا با حرف زدن آروم می‌شی، فکر
کردی اکه خودت و این جا زندانی کنی چیزی درست می‌شه؟ این
جوری هم خودت و عذاب می‌دی هم من و.





@DONYAITEMAMNOE

تقه ای به در می‌زنم، این رفتارش داره دیوونه ام می‌کنه، عصبی از
جام پا می‌شم و لگدی به در می‌زنم، یه ماهِ داره من رو نادیده
می‌گیره.

-به جهنم باز نکن، منم می‌رم می‌گشم خودمو تا از دستت خلاص
شم.

هنوز جمله ام تموم نشده که در رو باز می‌کنه و یقه‌ی لباسم رو تو
چنگش می‌گیره و من رو داخل می‌کشه، با خشم تو صورتم می‌غره:
-چه مزخرفی گفتی؟

فاصله اش با من این قدر نزدیکه که موقعِ حرف زدن نفسِ خوش
بوش تو صورتم پخش می‌شه.

لبخندی که می‌خواد بشینه گوشه‌ی لبم رو می‌خورم و به جاش
مثلاً عصبی می‌گم:

-مگه واست مهمه؟ یه ماهِ من و ول کردی به امانِ خدا، اصلاً عینِ
خیالت نیست که افسون هم تو این خونه هست که نفستش به نفسِ
تو بند.





@DONYAEMAMNOE

چشم‌هاش رو تو اجزای صورتم می‌گردونه و بی حرف لب‌هاش با
خشونت رو لب‌هام می‌شینه، دستم دورِ گردنش حلقه می‌شه و
دستِ سردارِ چنگِ موهام می‌شه، بوسه‌هاش از روی دلتنگیه ولی
زیادی خشنه این قدر خشن که خفه تو دهنش آخِ ریزی می‌گم،
عقب می‌کشه و پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه و لب می‌زنه:
-تحتِ هیچ شرایطی از مرگ حرف نزن افسون.

لبخند می‌زنم.

-دلم برات تنگ شده بود.

-من دارم می‌میرم واسه لمست، بیا حرف نزنیم باشه؟

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم و تأیید می‌کنم، بوسه‌ی همراه با
خشونتش رو از سر می‌گیره و قدم به قدم سمتِ تخت می‌ره و روش
پرت می‌شیم، روم خیمه می‌زنه و از پیشونیم بوسه‌های ریزش رو
تا گردنم پیش می‌بره، تیشرتش رو به کمکِ خودش از تنش بیرون
می‌کشم و گوشه‌ای پرت می‌کنم، دستش رو زیرِ لباسم سر می‌ده





@DONYAEMAMNOE

و شکمم رو نوازش می‌کنه و سرش تو گودیِ گردنم فرو می‌ره،
مکث می‌کنه، دستش ثابت می‌شه و دیگه نمی‌بوسه، دست‌هام رو
بالا میارم و چنگِ موهاش می‌کنم، نفس‌هاش به شماره افتاده و من
گیج از اینم که چرا ادامه نمی‌ده و با حسِ خیزی رو گردنم بُهت
زده صداش می‌کنم:

-سردار گریه می‌کنی؟

سرش بیش‌تر تو گودیِ گردنم فرو می‌ره و صدای بغض دارش تو
گوشم می‌پیچه:

-من باعث شدم بمیره، چه طوری الان خوش بگذرونم وقتی
بهترین رفیقم زیرِ اون همه خاکه.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکه، سردار دلش خونه چه
طوری آرومش کنم؟ چی بگم که غمش رو کم کنه؟ دست‌هام رو
دورش حلقه می‌کنم و محکم به خودم فشارش می‌دم.

-سردارِ من، تو مقصر نیستی، چرا خودتو عذاب می‌دی عمرِ من؟





@DONYAEMAMNOE

-به خاطرِ من اومد اون جا، بهم گفته بود می‌خواد از این کار بره بیرون، تازه می‌خواست با شیدا راحت زندگی کنه، گوه بزَنن به من و زندگیم که همه رو عذاب می‌دم.

با دستم سرش رو بلند می‌کنم و به صورتش و اون چشم‌های خیسش نگاه می‌کنم، مثلِ یه بچه‌ی کوچیکِ بی پناه گریه می‌کنه. -تو مقصر نیستی، اگه تو هم جای اون بودی همین کارو می‌کردی، مثلِ همون باری که به خاطرِ کمک بهش رفتی تو دلِ اون همه آدم که به خونت تشنه بودن، تو هم تیر خوردی نزدیک بود بمیری. -ولی نمردم و حبیب مُرد.

-آره ولی کاری نمی‌شه کرد، این که تو خودتو من و عذاب بدی حبیب برنمی‌گرده.

لبِ پایینش رو زیرِ دندونش می‌گیره تا از لرزشِ لب‌هاش جلوگیری کنه.

-همین من و عذاب می‌ده، حبیب واسه همیشه رفته.





@DONYAEMAMNOE

پلک‌هام رو رو هم فشار می‌دم تا اشکی که کاسه‌ی چشمم رو پر کرده و دیدم رو تار کرده بچکه و بتونم سردار رو واضح ببینم.

-آره رفته ولی تو هستی من هستم، اون همه‌ی تلاشش و کرد که ما راحت زندگی کنیم، حالا تو داری همه‌ی زحمتهاش و به باد می‌دی، یه نگاه به خودت کردی؟ دیدی چه قدر تو این یه ماه لاغر شدی؟ تو داری از بین می‌ری سردار نکن این کارو.

-چه طوری عادی به زندگیم ادامه بدم و فکر کنم هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

-کی گفته همچین فکری بکنی؟ همه‌ی این مشکلات و یه گوشه‌ی ذهنت نگه دار ولی از جات پاشو و ادامه بده همون جور محکم مثل قبل، ما هنوز خیلی‌ها رو داریم که باید مواظبشون باشیم، تو انگار یادت رفته بهروزو، داره واسه دیدنت بال بال می‌زنه، از غصه‌ی حبیب پریشونه فقط تو می‌تونی دلداریش بدی پس تمومش کن عزیزم.

سرش رو رو سینه ام می‌ذاره و مثل یه بچه‌ی مطیع اطاعت می‌کنه.





لبخند کوچیکی می‌زنم.

-باشه.

موہاش رو نوازش می کنم.

-سردار محکم قبلی شو.

-باشه.

-عاشقتم.

-باشه.

می‌خندم و ضربه ای رو شونه اش می‌زنم.

-خیلی ہم پرویی!

-باشه.

حرصی صداش می کنم:

-سردا اررر؟



-جانم؟



@DONYAEMAMNOE

بوسه ای رو سرش که رو سینه‌مه می‌زنم و چیزی نمی‌گم، کافیه
که حالش خوب بشه دیگه هیچی مهم نیست.

-بریم پایین؟

سرش رو بلند می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

-پایین چرا؟

-که یه چیزی بخوری.

نگاهش رو تو صورت و بالاتنه‌م می‌چرخونه و شیطون می‌گه:

-هر چیزی که قراره بخورم همین جا جلو رومه پایین چرا؟

خجالت زده لبام رو گاز می‌گیرم که گونه ام رو می‌بوسه.

-بخورم؟

دست‌هام رو رو صورتم می‌ذارم.

-وای سردار.

روی دو تا دستم رو می‌بوسه.





@DONYAEMAMNOE

-جانِ سردار دخترِ شیرینم.

-اذیتم نکن خجالت می‌کشم.

دست‌هام رو کنار می‌زنه و باز روم خیمه می‌زنه، پیشونیم رو
می‌بوسه و خیره به چشم‌هام با شیوه‌ی دلبرِ خودش می‌گه:

-نظرت چیه مامان بشی؟" وسطِ دو تا ابروم رو می‌بوسه "آخخ
چه مامانی بشی تو.

دلم از لحنش آب می‌شه و سردار بی طاقت معاشقه‌ی شیرینمون
رو شروع می‌کنه، معاشقه‌ای که طعمِ دلتنگی داره، دلتنگیِ دلی
شکسته و آزار دیده، چشم‌هام رو می‌بندم و خودم رو به بوسه‌هاش
می‌سپارم و انگار یادش رفت بگه که به اون پانزده سالم یه ماه دیگه
هم اضافه شده...



ملافه‌ی سفید رو تا بالاتنه ام می‌کشم و سرم رو رو سینه‌ی لختِ
سردار که به سقف خیره شده می‌ذارم، خوب می‌فهمم که همه‌ی
این دقیقه‌ها رو واسه من با شوخی گذرونده و گرنه هیچی از دردِ تو





@DONYAEMAMNOE

سینه اش کم نشده. با انگشتم رو سینه اش خطای فرضی می کشم
که دستش رو رو دستم می ذاره.

-نکن واسه خودت بد می شه، من هنوز می تونم ساعت ها ادامه بدم.
می نالم:

-وای نه دیگه توانش و ندارم.

-پس آروم بگیر.

روی سینه ش رو می بوسم و آروم می گم:

-سردار؟

-سردار به فدات.

لبخند می زنم.

-خدا نکنه، می گم دیگه مثلِ قبل می شیم؟ یعنی تو از این اتاق
بیرون میای؟

-سعی می کنم بشم همون سردار برمی گردم به زندگی و لی حبیب
تا آخرِ عمرم تو قلبم می مونه.





@DONYAEMAMNOE

-بهترین کار همینه، من بهت احتیاج دارم، بهروز، راضیه.

بوسه‌ش رو رو سرم حس می‌کنم.

-تو همه‌ی زندگی منی تنها چیزی که دارم، از امروز واسه تو زندگی می‌کنم.

سرم رو بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم، چشم‌های اونم قفلِ چشم‌های من می‌شه، خودم رو بالا می‌کشم و بوسه‌ی کوتاهی رو لباش می‌شونم.

-زندگی هنوز قشنگی‌هاش رو داره سردار کافیه بخوای و ببینی.
-می‌خوام.

تقه‌ای به در می‌خوره و صدای راضیه خانوم از پشتِ در به گوش می‌رسه:

-سردار خان مهمون داری پسر.

اخم می‌کنم، مهمون کیه؟

سردار جوابِ راضیه خانوم رو می‌ده:





-الان میام.



@DONYAELMAMNOE

از جاش پا می‌شه و من همون جور که ملافه رو دورِ خودم پیچیدم
به لباس پوشیدنش نگاه می‌کنم و به خودم لعنت می‌فرستم هر بار
با دیدن عضلاتِ قویِ کمرش از خود بی خود می‌شم. چشم غره‌ی
حرصی ای به سردار می‌رم که انگار از چشمش دور نمی‌مونه،
متعجب از این کارم تیشرت رو پایین میاره و می‌گه:

-چرا چشم غره می‌ری؟

با انگشت به پشتش اشاره می‌کنم.

-از اون عضله‌های پشتِ کمرت متنفرم.

لبه‌اش رو جمع می‌کنه و تیشرت رو تنش می‌کنه.

-باشه دلبری کردی ولی الان مهمون دارم جوابِ این حرفت
می‌مونه تا شب به خدمتت برسم.

Benim tatlı elmam

(سیبِ شیرینِ من)





@DONYAITEMAMNOE

لبخندم عمیق می‌شه و بوسی تو هوا واسش می‌فرستم که با یه
چشمک بیرون می‌ره و منم از جام پا می‌شم تا با تعویض لباس برم
بینم مهمونِ سردار کیه...



دست به سینه تو مبل فرو رفتم و نگاهم به اون دفترچه‌ی مشکی
که داره تو دستِ سردار فشرده می‌شه، همه‌ی رگ‌های دست و
پیشونیش بیرون زده و من نگرانم، صدای سرگرد توجهم رو بهش
جلب می‌کنه:

-از وجودِ این دفترچه خبر داشتی؟

سردار عصبی دستی به پیشونیش می‌کشه و جواب می‌ده:

-همیشه می‌گفت یه دفتری داره که تمامِ اتفاقاتِ مهمش و توش
می‌نویسه ولی تا امروز ندیده بودمش.
سرگرد به جلو خم می‌شه.





@DONYAEMAMNOE

-من ریز به ریزِ این دفترچه رو خوندمو تحقیق کردم، هیچ اسمی از تو توش نیست و عملاً حبیب با این کار خواسته بگه که همه‌ی کارها، معاملات، هر چی که بوده رو تنها انجام داده.

سردار نگاهِ درموندش رو به من می‌ده و من رو به سرگرد که می‌خواد با نگاهش بهمون بفهمونه سردار هم گناه کاره، می‌گم:
-خب این ثابت می‌کنه سردار کاره ای نبوده.

اخمِ عمیقی رو صورتِ سردار می‌شینه و می‌دونم که دوست نداره همه‌ی تقصیرها گردنِ حبیب بی افته ولی من این رو می‌خوام، سردار خیلی وقته که دیگه دست از این کارها برداشته، به اندازه‌ی کافی هم مجازات شده، حبیب هم جوون مرگ شد و این شد تاوانِ جفتشون پس چرا باید باز عذاب بکشه. سردار با صدای ضعیفی می‌گه:

-این دفترچه چه طوری به دستت رسید؟

-خودش آورد، یه روز قبلِ گشته شدنش.

سردار شوکه نگاهش می‌کنه.





-یعنی چی؟



@DONYAEMAMNOE

-ما همه‌ی راه‌ها رو رفته بودیم و نتونستیم به ابراهیم برسیم، تو این دفترچه چند تا از معاملاتِ بزرگِ سهراب که یه سرش به ابراهیم وصل بودو پیدا کردیم، خودِ حبیب بهشون اشاره کرد گفت این معامله‌ها از پیش برنامه ریزی شده تا یه مدرکی از ابراهیم داشته باشه، حبیب خودش و لو داد تا تو رو نجات بده.

دست‌های سردار شروع می‌کنه به لرزیدن و سرگرد از جاش پا می‌شه و ادامه می‌ده:

-با وجودِ این دفترچه تو عملاً بی‌گناهی.

دفترچه رو از دستِ سردار می‌گیره و یه قدم سمتِ عقب بر می‌داره و باز می‌گه "حبیب کاری کرد که تو بی‌گناه شناخته بشی، دوستِ خوبی بوده برات فقط عجله کردین اگه یه روز صبر می‌کردین شاید الان زنده بود.

سردار فکش رو رو هم فشار می‌ده.

-چرا زود تر واردِ عمل نشدی، حتماً باید حبیب می‌مُرد؟





@DONYAEMAMNOE

سرگرد سرش رو پایین می‌ندازه.

-نفوذی مون اون جا بود، دیدو شنید که اون نامرد چی گفته و چی کارا کرده، کارم حرفه ای نیست، اگه بفهمن منم شریک جرمتم ولی چشم پوشی می‌کنم، همین که شرِ اون بی همه چیز رو از سرِ این دنیا کم کردی مردونگی.

جفتمون وا می‌ریم، پس می‌دونه سردار ابراهیم رو گشته، سردار با صدای پایینی می‌گه:

-چرا داری این کارو می‌کنی!؟

-شریک جرمتم می‌شم چون نتونستم سرِ قولم بمونم، قرار نبود زنت بی‌افته دستش " مکث می‌کنه، متأسف می‌گه " قرار نبود حبیب دیگه نباشه .

-مجبور نیستی.

-نیستم ولی کمکت می‌کنم، زندگی ای که تا حالا نتونستی بسازیش و بساز، نمی‌ذارم اتهامی سمتِ تو باشه البته فقط قتلِ ابراهیم، اگه چیزِ دیگه ای باشه خودم مقابلتم یادت باشه.





@DONYAEMAMNOE

سردار سرش رو پایین می‌ندازه.

-یادم می‌مونه.

نگاهش رو از مون می‌گیره و از درِ عمارت بیرون می‌زنه، سردار
دست‌هاش رو رو صورتش می‌ذاره و من با عجله کنارش می‌شینم
و دست‌هام رو رو دست‌هاش می‌ذارم.

-سردار جان؟

نگاهم می‌کنه و من با دیدنِ اشکِ چشم‌هاش واسه چندمین بار
می‌شکنم.

-افسون، آخرین مردونگی و هم در حقم کرد.

چشم‌هام رو رو هم می‌ذارم.

-شانسِ باهات یار بوده که اون شب وقتی از دنیا بریده بودی خدا
دوستی مثلِ حبیب و سرِ راهت قرار داد.

همراهِ اشکِ لبخند می‌زنه.

-ولی ازم گرفتش.





@DONYAEMAMNOE



-قسمت این بوده.

دستی به چشم‌هاش می‌کشد.

-کاش می‌شد عوض کرد.

-این حکمتِ خداست، اون تعیین می‌کنه چی واسمون خوبه و چی بد، مرگِ حبیب هم قسمتش بود.

-داشتنِ تو رو هم مدیونِ همین قسمتم.

لبخندِ دندونِ نمایی تحویلش می‌دم.

-وای سردار باورم نمی‌شه یعنی همه‌ی کابوس‌هام تموم شد؟

دستِ راستش رو دورم حلقه می‌کنه و کنارِ شقیقه م رو می‌بوسه.

-تموم شد، دیگه نمی‌ذارم آب تو دلت تگون بخوره.

دستم رو رو صورتش می‌ذارم.

-شاید یه روزی واسه نوه‌هامون داستانمون و بگم که من عاشقِ زندان بانم شدم.

لبخندِ کوچیکی می‌زنه.





@DONYAEMAMNOE

-منم باید بگم که یه دختری یه روزی واردِ زندگیم شد که با چشم‌هاش افسونم کرد.

-عاشقتم سردار.

سرش رو خم می‌کنه و لب‌هام رو عمیق می‌بوسه، کمی عقب می‌کشه و مستِ این بوسه پیچ می‌زنه:

-منم عاشقتم دلربای افسونگر.

یک سال بعد

ماگِ قهوه‌ی تو دستم رو رو میز می‌ذارم و کتاب رو ورق می‌زنم، این روزا همه چی این قدر خوب و قشنگه که هر روزش خدا رو شکر می‌کنم بالاخره آرامش هم واردِ زندگیمون شده، آرومیم خیلی آروم، یک سال گذشته، با نبودنِ حبیب کنار اومدیم ولی هنوز یه گوشه از قلبمون خالی، از بعدِ حبیب تو این خونه دیگه هیچ کی بلند نخندید شاید چون دلیلِ خنده تو این خونه خودِ حبیب بود، با همون شوخی‌هایی که با لحنِ زیادی خشن می‌کرد، همون پس گردنی‌هایی که راه به راه نثارِ بهروز می‌کرد و همون اذیت‌هایی که





اشکِ من رو در می آورد، سخته ولی روزهای خوبی رو می گذرونیم،
بهتر هم می شه، همه دارن کنار میان و آروم شدن. آهی می کشم
و صفحه‌ی بعدی رو واسه خوندن فیکس می کنم که صداش از رو
بالکن لبخند به لبم میاره، از اون لبخندها که دهنه رو شیرین
می کنه.

-بادوم هندی بیا بالا ببینم.

سرم رو می چرخونم و نگاهش می کنم.

-همش نیم ساعته اومدم پایین.

دست‌هاش رو از دو طرف کش می ده و خمیازه‌ی بلندی می کشه.

-نیم ساعت کمه؟ بدو بیا بالا اعتراض نکن.

لبخندِ عمیقی می زنم.

-باشه برو تو اومدم.

مشتش رو رو قلبش می کوبه و سمتم می گیره و عقب گرد می کنه،
کاره همیشه شه ابرازِ علاقه‌های مختلف، این قدر به این کارهاش
عادت کردم که اگه یه روز از خستگی و مشغله‌ی زیاد یادش بره و





@DONYAIFHAMIDOE

نگه دو سم داره اون روزم به بد ترین شکل ممکن می گذره و آخرش
این قدر خودم رو لوس می کنم تا یه دوست دارم بشنوم و خیال
خودم رو راحت کنم. کتاب رو می بندم و حین برداشتن لیوان از
جام پا می شم که در اصلی عمارت باز می شه و بهروز وارد می شه،
از همین فاصله دستی واسش تگون می دم و می خوام برم داخل که
صدام می کنه:

-زن آقا واستا کارت دارم.

با اخم نگاهش می کنم، یعنی من هزار بار گفتم این جوری صدام
نکنه گوشش بده کار نیست این پسر، بالاخره بهم می رسه و نگاهی
به عمارت می ندازه و با احتیاط می گه:

-سردار خان کجاست؟

-تو اتاقشه، چه طور؟

لبش رو با زبون تر می کنه.

-یکی دم در با تو کار داره.

متعجب می گم:





@DONYAITEMAMNOE



-با من! کی؟

-می‌گه اسمش فرهاد، فقط تأکید داشت سردار نفهمه.

اسمِ فرهاد دیگه برام ترسناک نیست، نه تا وقتی که کوه محکمی
مثلِ سردار پشتمه، لبم رو از تو می‌جوام.

-اگه سردار بفهمه خون به پا می‌کنه، بیا با من بریم ردش کنیم.

پشتِ سرش رو می‌خوارونه.

-باشه ولی سردار خان بفهمه بدونِ اطلاعش کاری کردیم قیمه
قیمه مون می‌کنه.

دست‌هام رو به کمرم می‌زنم.

-اون واسه قبلاً بود الان من هستم، زود باش بریم تا نفهمیده.

با قدم‌های بلند باهاش همراه می‌شم و از درِ اصلی بیرون می‌زنیم
و می‌بینمش، با صورتی پر از زخم و کبودی کنارِ ماشینش ایستاده،
واقعاً وضعیتش ترحم برانگیزه. جلو می‌رم و دست به سینه نگاهش
می‌کنم، چشم‌هاش رو بینِ من و بهروز می‌گردونه و با صدای گرفته
ای پچ می‌زنه:



-سلام.



@DONYAEMAMNOE

جوابم بهش فقط نگاهِ خیرمه که ادامه می‌ده:

-واسه این که شوهرت دست از سرِ من برداره چند بار دیگه باید
بگم گوه خوردم؟

پوختن می‌زنم و انگشتِ اشاره‌م رو سمتش می‌گیرم.

-سردار نقاشیت کرده؟

فکش رو رو هم فشار می‌ده و خم می‌شه از تو ماشین یه پوشه رو
بیرون میاره و سمتم می‌گیره.

-این هر چیزی که واسه تو بودو دستِ من امانت بود دیگه لازمشون
ندارم.

-چه طوری بعدِ اون همه سال فهمیدی لازمشون نداری؟

دستی به صورتش می‌کشه.

-از اولم واسه من نبود، افسون بابتِ همه‌ی اذیت‌هام معذرت
می‌خوام، گوه خوردم، به شوهرت بگو دست از سرِ من برداره.





@DONYAEMAMNOE

لبخند می‌زنم، چه قدر داشتنِ یه حامی آرامش بخش، آخیش چه
حسِ خوبی دارم، چه قدر ذلیل شدنِ فرهاد بهم حسِ خوبی می‌ده.
پوشه رو از دستش می‌گیرم.

-تا زنده هستم نمی‌خوام ریخت و ببینم.

یه قدم عقب می‌ره و پوزخند می‌زنه:

-منم مشتاق نیستم، دیدار مون به قیامت.

سوارِ ماشین می‌شه و خیلی زود از جلوی دیدمون محو می‌شه.
نگاهی به بهروز می‌ندازم که نگاهش هنوز به مسیری که فرهاد
رفته، متفکر می‌گه:

-هر فنی که بلد بود رو رو این بدبخت پیاده کرده.

لبهام از لحنش کش میاد و همون جور که سمتِ داخل می‌رم
می‌گم:

-الهی من فدای خودش و اون فنایی که رو این و اون می‌زنه بشم.

شاکی غُرْغُر می‌کنه:

-یعنی خدا رو خوش میاد دلِ منِ مجردو این جوری بلرزونین؟





@DONYAEMAMNOE

بلند می‌خندم و واردِ عمارت می‌شم و خیلی زود خودم رو پشتِ درِ
اتاقمون می‌رسونم، تقه ای به در می‌زنم و داخل می‌شم، سردار کنارِ
پنجره در حالِ کشیدنِ سیگار، جلو می‌رم و سیگار رو از بینِ دو
انگشتش بیرون می‌کشم.

-مگه قرار نبود کمش کنی؟

نگاهی بهم می‌ندازه و با چشم‌های ریز شده می‌گه:

-قرار بود، نه زمانی که زنم جلوی درِ عمارت با یه لاشی هم صحبت
بشه.

لبم رو گاز می‌گیرم، به لطفِ دوربین‌ها هیچی از جلوی دیدش
پنهون نمی‌مونه.

-رفتم ردش کنم تا تو عصبی نشی.

-حتی چیزی و که عصبیم می‌کنه رو ازم پنهون نکن افسون.

سرم رو پایین می‌ندازم و با انگشت‌هام بازی می‌کنم.

-بخشید.

دستش رو دورِ کمرم حلقه می‌کنه.





@DONYAEMAMNOE



-چی می گفت؟

شونه ای بالا می ندازم.

-اومده بود اموالِ پدرم و پس بده.

سرش رو تگون می ده.

-پس سرِ عقل اومد.

-تو کتکش زده بودی؟

لبهاش رو با زبونش تر می کنه.

-صد سال هم بگذره جلوی چشمهام ظاهر بشه مثلِ سگ
می زنمش.

نمی تونم جلوی خندهم رو بگیرم، می زنم زیرِ خنده و سردار گونه م
رو نرم می بوسه.

-ممنون که شدی تکیه گاهم، من واقعاً دیگه از هیچی نمی ترسم،
تو مهربون ترین قلبِ دنیا رو داری سردار.

سری با لبخند تگون می ده.





@DONYAEMAMNOE

-حاضر شو یه سر به شیدا بزنیم.

آهی می کشم.

-کاش بعدِ یه سال لا اقل یه امیدی به بهبودیش بود.

-اگه تو نبودی شاید الان منم مثلِ شیدا ماهها از پنجره به بیرون خیره بودم و منتظرِ اومدنِ حبیبی که دیگه هیچ وقت نیامد می نشستم.

قلبم فشرده می شه، بمیرم واسه شیدا که نابود شد، نمی دونم تقاصِ گناهِ کی و پس داد ولی این حقش نبود. سردار صورتِ گرفته‌م رو که می بیند دستش رو بلند می کنه و شال رو از دورِ سرم باز می کنه، کِشِ موهام رو هم آروم می کنه و موهام آزاد دورم پخش می شه، سرش رو تو موهام فرو می کنه و با احساسی ترین لحنی که ازش شنیدم می گه:

-نبینم گرفته ای افسونم، این قدر عاشقتم که واسه آرامشت هر کاری می کنم پس از هیچی نترس چون سردار مثلِ کوه پشت ایستاده.





نفسِ عمیقی می کشم و خودم رو تو آغوشش جا می دم، من این منطقه‌ی امنِ بینِ بازوهای سردار رو با هیچی عوض نمی کنم، الان تو این نقطه باید بگم اومدنِ من، اون شب، سرِ اون قرار، درست ترین اشتباهِ زندگی‌م بود...

@DONYAIEAMAMNOE

پایان

نویسنده: مری هاشمی

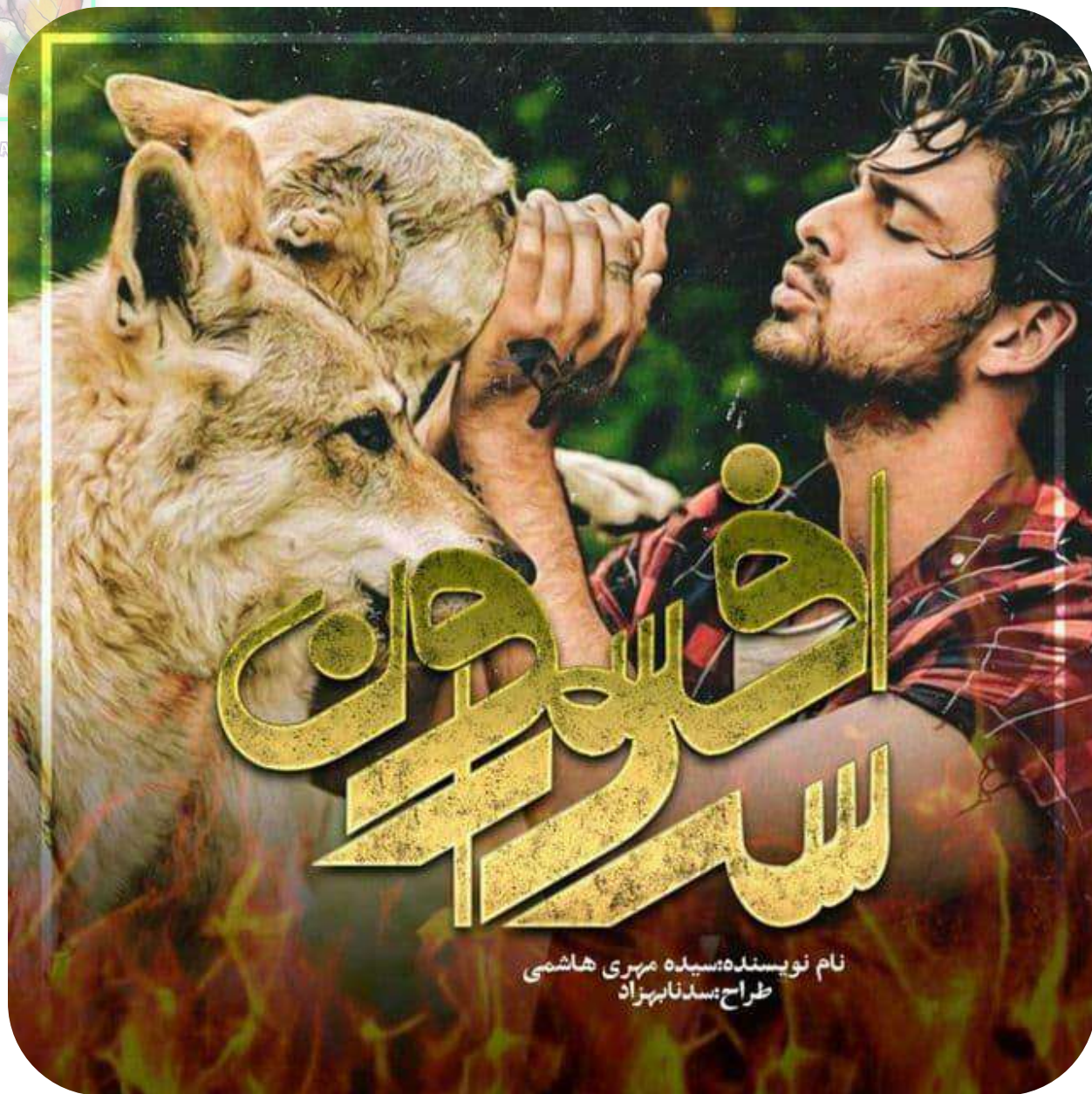
برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

<https://t.me/DONYAIEAMAMNOE>





@DONYA



نام نویسنده: سیده مهری هاشمی
طراح: سیدنا بهزاد

چاپخانه: انتشارات سوره مهر
محل چاپ: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۳

